[illegible]

۷۵۰

بمبلغ صد و شصت تومان خریدم و بسیار کم بود
دعوی می‌کنند که مال دیگری خواهد بود و اگر
مهلت روزگار باشد حفظ خط آن در این صحیفه باقی
خواهد ماند. قال لبید و اصدق فی مصرع
الا کل شیء ما خلا الله باطل
و کل نعیم لا محالة زائل
سید عبدالعظیم فیاض
۴۷/۱۰/۱۵

[illegible]

دیوان افضل الفضلاء و احکم الحکماء عارف کامل ربانی میرزا ابو الحسن کوه وصال شیرازی علیه الرحمة

عنوان صحیفه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع

که تحقیق و موعظه و نصیحت حضرت خاتم الانبیاء محمد ص فرماید

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

چو زنگ جهان زد به نیرنگی جهان آرا ... مخور نیرنگ رنگ آخر گرت نیکست انشا
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم ... تو ز منشان سبغه صورت ز نسل آدمی حاشا
ترا هم صورت خود پای بند راه معنی بس ... بصورتها منه دل بند محکم تر مکن بر پا
باین جائی که هر جانور ز آب نان دارد ... نخواند مردمت مردم نخواند بخردت دانا
بگویائی و بینائی ز جانور نه بود مردم ... نه با گویائی طوطی نه با بینائی حربا
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده ... بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
جهان بین را اگر جان بین کنی نقش درستی تمام ... وگرنه روعصائی چو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان ... چه گیری پر کرکس وام بهر منزل عنقا
مکن با کامرانی خو که ناکامی دهد حاصل ... مخور هر چیت بود امروز کت محنت رسد فردا
بکیستی هر چه با کام پای مپیش چرخ خود ... که چندان کان نو شیشه شود ون پای ... استغنا
دو بال کرکس نفس خود از سنگ فنا بشکن ... که کرکس بشکند این بال نتوان رفت بر بالا

ز قبض و بسط بیرون آی تا بازار معنی ... بس است آن خنده را ساغر لبت یکی مینا
بسیج بی بسیجی جست باید راه بی راهی ... کرت نی منزل مردان بی پروا بود پروا
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید ... نه هندی خیل با حربه نه جبلی خنک با هرا
چنان مپنی که بر جانان چه کر بر خصم آتشخو ... چنان باشی که در کاشن چو کرد کام اژدرها
همه ابرار بلا بارد رستن بر شانی سر ... همه دشت ار سنان روید ز رفتن و انگری پا
شوی پولاد اگر کوه آید و ضرغام اگر پشه ... سمندر گردی از آتش رسد مرغابی از دریا
مگر در سایه احمد کنی این راه طی ورنه ... از او هارب شود راهب و زو ترسان بود ترسا
ابو القاسم محمد کهف لله هادی است ... ظهورش آیه رحمت وجودش مظهر اشیا

نه تو چیند همیش حیبی بچاوشی ز نعت اسم احمد و طلیعه برگزیند ز نعت نبی

همش آدم بشاگردی ز درس علم الاسما علیه السلام فرماید

یعنی چه رقمهای شگرفست و دلارا ... بر صفحه هستی ز خداوند تعالی
دارای دو گیتی ملک العرش خدائی ... کاو را نه نیاز است و نه انباز و نه همتا
هر نوع کند نقش و خود از نقش منزه ... هر جنس کند جفت و خود از جفت مبرا
باغ از اثر رحمتش روضه مینو ... راغ از مطر مکرمتش قبه مینا
هم کار کهی همچو زمین ساخته معمور ... هم بار کهی همچو فلک داشته بر پا
این میز نه پایه و در وی همه اشکال ... وان خانه نه نش گوشه و در وی همه الا
هم مشعلها کرده ز اجرام فروزان ... هم قافلها کرده ز ارحام هویدا
هر قافله سرمایه این دکه ویران ... هر شعله سرمایه این گنبد پویا
خلقش چو بهستی ز نه و عشر و چهار اصل ... امرش چه بهر هستی زد و حرفست یک ایما
تا وهم هوید که روی یار طبایع ... تا فهم بسنجد صور و باره هیولا
یک مرکز و تا چشم رود دایره گردان ... یک مایه و تا وهم برد سلسله پیدا
دو دایره اش را شرف از زهره و خورشید ... یک سلسله اش را نسب از آدم و حوا

مرود کند حش نغسل بکعبه ... نرود کند رهش بی بال به بالا

گر غسل کند سگ نشود یار فرشته ... گر بال زند پشه نگیرد ره عنقا

آن غسل که گفتم بود از خون دل مرد ... وان بال که گفتم بود از همت والا

غسلی که بپا لایدت از مستی هستی ... بالی که بپرّاندت از مجلس دنیا

برتست بر آن ذات صفاتی که زخود دید ... گوینده چه دارد خبر از خالق اشیا

تشبیه شود هرچه بگوئی که چنان است ... تقدیس کدام است زبان بستن گویا

بی عقل شناسا شو و بی حرف ستایش ... وین حرف کجا عقل پسند د زتو جانها

عشق است که این حرف پذیرد ز تو ورنه ... گردیده خفاش و کجا بینش حربا

این عشق کدام است همان شرع محمد ... شاهنشه کونین پیام آور والا

آن کز مدد بحر دلش چشمه کوثر ... وان کز اثر خلق خوشش نفحه صنعا

زایات مبین سنی و اعجاز متینش ... بی حرف ستایش کر و بی عقل شناسا

لیک این نبود شرع که اید بمیانت ... ها سخره این مشت مزور نشوی ها

خوار است کنون شرع که شارع شده طامع ... کور است کنون راه که قاید شده اعمی

قومی نه بآزرم و هوا را شده تابع ... جمعی نه بانصاف و هوس را شده مولا

در بافته نقش هوشمند با لهام ... بر بافته خویش فروشند بد پیا

بر بوی بخر بسته که این بوی ریاحین ... بر فوه خر گفته که این نفخ مسیحا

خوفی نه که باشند بد و زخ همه هیزم ... بیمی نه که گردند بمحشر همه رسوا

کو دستگه احمد و کو حکم بنا حق ... کو جاده حیدر رو کو قول بعمیا

کو فضل دم غازی ما مجره خیبر ... کو فیض دم عیسی ما گفته دانا

مومن اگر اینان بکجا کوشش حیدر ... ساقی اگر ایشان بکجا نشاه صهبا

کو عالم این امت و کو مهتر اسلاف ... کو سید این فرقه و کو شیمت آبا

کو آن دل چون شمع فروزنده چو شمعون ... وان سینه از علم درخشنده چو سینا

کو شمع بدعا زانکه ثنای من و دانش ... باشد ز شرف مرسله بر گردن حورا

چون ماه نه تا کس بزمین گفت بیفروز ... چون خاک نه تا کس بقمر گفت بفرسا

و آلها فضائل علیها التحیة رخشنده ترا زماه بجز حش رخ اجنادهم سیئاتش بکی ز آن

فرسوده تر از خاک بجا کش تن اعدا فرطایه رحمة الله علیها فرتهما اعصی خویش

مرغی و آبی است کویند اندرین دنیا ... این یکی مرغ هما و آن دگر آب بقا

هر دو در عالم بسی مشهور و از عالم نهان ... آن یکی گوئی که سیمرغ است این یک کیمیا

دوش با دانشوری راندم در این معنی سخن ... گفتم از عکس رایت مهر گردون با ضیا

با ورم ناید که دارند این دو در خارج وجود ... خبر که در وهمی و بر وهمی نباشد اعتنا

گفت هیهات این سخن از مهر دیرینه و شتر است ... کان یکی باشد بظلمت وان دگر اندر هوا

هر که را این سایه اندازد بسر یابد شهی ... هر که را آن جرعه افشاند بلب یابد بقا

گفتمش کاین قول نبود معتبر در پیش عقل ... گفت بسم الله گرت منعی بود بنما ادا

گفتم انظلمت بود کانجا نتابد آفتاب ... هر کجا خور می نتابد تاب حیوان از کجا

بر هوا کی مرغکی بتوان نهادن بیضه ... وان شود مرغی و هم آنجا کند نشو و نما

گفت اخبار روایات ارند بسی بین ... قصه خضر و سکندر شد بر این معنی گوا

گفتمش اخبار دارد احتمال صدق و کذب ... چون خبر داری بپیش عقل حجت بیا

دیدمش چون عاجز و حیران بماند اندر جواب ... نیستش حجت که تا ثابت نماید ماجرا

گفتمش دارم چو خورشید فروزان حجتی ... گفت اگر داری ز حجت لب فرو بستن چرا

گفتمش رو کلک آصف را نظر کن زانکه هست ... هم در او آب بقا و هم در او فر هما

هر که را کلکش بتوقیعی سرافرازی دهد ... هم دهد ملک جهان و هم دهد آب بقا

گفت او را می شناسم در کجی دارد رفیع ... کی شناسی گفتمش تا رفته بر اوج سما

گفت باشد همچو مهر انورش رای منیر ... گفتمش خورشید را با ذره بستودن خطا

گفت دستی باشدش چون ابر هنگام کرم ... گفتمش ابر از کجا و درفشانی از کجا

ذات او را ثنا چنان مگر نتوان ستود | پس همان به تا کنم ختم ثنایش بر دعا
تا که هستی باشد اندر جرعهٔ آب حیات | تا که دولت باشد اندر سایهٔ بال هما
دولتی بادش مصون از بیم نقص و زوال | هستی بادش بری از رنگ عیب و فنا

[illegible] مدح خسرو گیتی‌ستان [illegible]

ای ندیده ستاره‌ات همتا | پیش قدر تو قد چرخ دوتا
ملک ملک‌ران مطاع ملوک | مملکت گیر و مملکت بخشا
نی ز عدل تو بر زبان ستم | خوی ز فضل تو بر جبین ثنا
روضهٔ روح از رخ تو ربیع | خطهٔ خط ز خامهٔ تو ختا
حاتمانت لقب کریم نهند | رستمانت کنیه ابوالهیجا
تا که خورشید خاطر تو فروخت | عشوهٔ مهر کی خرد حربا
رویت آنجا که کرد دعوی تاب | بست بر روی آفتاب لوا
رایت آنجا که دم ز بینش زد | داد در دست پیر عقل عصا
عکسی از نور گوهر رایت | بر سر آفتاب تاج ضیا
حشوی از عطف جامهٔ قدرت | در بر آسمان قبای بقا
پیلک زال و جوشن تو به رزم | سوزن زال و صخرهٔ صما
با طعان تو درع داود | چوب موسی و موجهٔ دریا
پویهٔ باد و عجلهٔ عزمت | مستی پیر و چستی برنا
حزمت امسال دیده از پیرار | عزمت امروز کرده از فردا
تیغ جوزا گرت به پیکر خصم | چون هلالی است رفته در جوزا
رمح تو بس چو مار ضحاک است | کش همه مغز آدمیست دوا
حاسدت درد بی دوا دارد | ورنه بر رنج رشک تست دوا
بنفاق تو در سرشته شقاق | بهوای تو در نوشته نوا

رمح کحّال چشم درع شود | تیر پروزن بیان کندش خون پالا
تیر فصاد عرق مرد شود | همه شریان گشایدش ز اعضا
خام گویی که شاخهای رگست | مرد را در گرفته سر تا پا
خاک نیمی چو زورق از جنبش | نیم دیگر چو بادبان بهوا
بحر خون موج زن بر آن زورق | ای عجب زورق و در آن دریا
یازی از هندی هلال آیین | تازی از تازی فلک ماما
هندی خاک رزم از او چو بدخش | تازی جرم سنگ از او چو هبا
آن سپهریست آفتاب بدوش | وین هلالیست کهکشان سیما
هم بر این گوهر روان جوهر | هم بر آن اختر فلک هر جا
آن بزیرت عقاب ملک شکار | وین بدست کلید قلعه گشا
آن نه فهمیده پهنه از قلزم | وان ندانسته خاره از خارا
بس ثنا کین گشاند اندر خاک | بس سراکان سپارد اندر پا
فتح آرد بشارتت کا نعم | چرخ گویدستایشت کالا
تو نه آنی که مخزن اندوزی | همچو دیگر شهان ز وجه غزا
از عدو گیری و بری بولی | از غزا آری و دهی به ثنا
مخزن شه رعیت است و سپاه | کاین دو بر خسروی بود دو گوا
کس بزر مهتری کند هیهات | کر با فر شهی کند حاشا
خلق به جمع و گنج بر کنده | دوست به شاد و خصم به درو ا
بخدا و ند و ملک بی پایانش | که بزرگش بخشد ملک خدا
بخت و دولت خدا میت ای شاه | رو خدا را ز خویش ساز رضا
نام نیک تو مخزن تو بس است | مخزنی کو نگردد از تو جدا
خسروا زآن سه بس که دولت شاه | گرد بدرود ملک و کار و کیا

گفتمش این دعویست گفت نه گر گوه ... رای رزین شد جواب‌های رزین را
داد گرا سروری سؤال من کرد ... زانوری آن شعر رشک در ثمین را
گشتم ور دگر دجاهلی بمن از ظن ... فرق همان از ثمین نکرد سمین را
خواستمش گفت چون چنان چنین کرد ... یکدو سه شعری متین چنان و چنین را
لیک نه رسم منست بیهده گوئی ... خاصه رفیقی وحید راو گزین را
من که نخواهم زخویش رنجه دلیرا ... از چه برنجانم آن خجسته قرین را
گفت اگرنا سزائی ورنه سزا بود ... من نگشایم بروی او در کین را
لیک بمدح تو این قصیده سرودم ... درج دراو کرده سحرهای مبین را
تا بشناسد مرا اگر نشناسد ... پاس کند خاطر محب کمین را
این بهمان وزن و قافیه است که فرمود ... انوری آن قدوه شاعران مهین را
گر بود انصاف آنچنی که سزا اید ... شعر چنین خاصه مدح میر چنین را
در سخن چون منی اگر سخنی گفت ... بینت بیارزش گواه راو یمین را
تا ز نماین رتبه الوف فزاید ... رتبه وجودت الوف را و مئین را
تا که سنین باید ارشهور ستاند ... مایه زعمرت شهور را و سنین را

در تهنیت و عیش بکی از دوستان خویش فرماید

زهی بساط مهیا خهی نشاط مهنا ... نشاط طلعت یوسف بساط قصر زلیخا
بساط کام و ازان انبساط عارف و عامی ... نشاط عام و از آن انتعاش مؤمن و ترسا
گذر بهر که نمائی بعیش و ناز و تنعم ... نظر بهر که گشائی بنجز و دیبه و خارا
بچنگ چنگ بهر سو بتی بر آتش رامین ... بلب سرود دهد جام می بلحن نکیسا
نه محفل است ز غارتگران هوش که خلخ ... نه مجلس است ز یغمائیان عقل که یغما
کنون کسی نخشد بار جز بدامن پرزر ... کنون کسی نخورد خون مگر ز دیده مینا
بهر کفی دفی ار نیست ساغریست ز رفق ... و گر تهی است از آن هر دو طره ایست مطرا

رخش عزم تو در فراسش ملک ... باد توران نورد و چین پیما

در تعریف ضیف بهار و مدح یکی از امراء و اکابر فرماید

خاک نگر کاب برده خلد برین را ... بر طبق افکنده گنجهای دفین را
خامه مانیست در بنان طبیعت ... نقش و نگار نگارخانه چین را
مرغ نوا گر نشسته بر زبر شاخ ... سر بفلک داده همچو شاخ امین را
شاخ بهار است بر سهیل یمانی ... تا کند از لاله سرخ نطع زمین را
کرده کمین در دهان غنچه تبسم ... خواهد وقت سحر گشاد کمین را
شاخ جنیبش ز سرخ گل بشیمه است ... خواهد روز دگر فکند جنین را
بلبل مست از نشاط نغمه بر آورد ... یافت چو با خود قریب وصل قرین را
دیبه چین یافت باغ و جامه سقلاب ... خلعت اردی بهشت فروردین را
پای چکاوک بچنگ کوه پدید است ... سرد هد از آن بشاخسار حنین را
نقره کوه آب گشت و لعل بر آمد ... دیده کسی طرفه کیمیای چنین را
بلبل بر گل تذرو خواند بر سرو ... چون من مدح خدایگان مهین را
میر فلک بارگه که خامه و تیغش ... پایه بگردون نهاد دولت و دین را
سرور دین آنکه از یمین و یسارش ... رتبت و عزت فزود تیغ و نگین را
آنکه به از تیغ او شاطه تقدیر ... وسمه برابرو منست شاهد دین را
وانکه به از شخص او مصور امکان ... زینت ارکان نکرد خانه زین را
پرتو همتش دلیل جاده کشف است ... حسن گمانش طراز جامه یقین را
چونان کز نقش اعتبار سخن شد ... هم بود از نام مش افتخار نگین را
جودش کفشد و ساختند امل را ... داغش دیدند و خواستند شرین را
این نه ستاره است کز تقابل رایش ... پاک نمود از خوی آفتاب جبین را
وین نه مجره است کز سیاست قهرش ... رشته بگردن فتاد چرخ برین را

بدخت شاه سرافراز گشت و شد بوفاقش | چو مهر در بر برجیس و زهره در بر جوزا
کنون که وقت ثنا و زمان تهنیت آمد | تو نیز بشمری خویش را ز عیش بعدا
جوان و پیر و وضیع و شریف و عارف و عامی | بعقد و عیش روند و خورند شربت و حلوا
ترا با آن همه الطاف خاص و شفقت سابق | خبر نمیکند این تهنیت باورم ز تو حاشا
گرفتم آنکه نخواندت بعیش و کرد فراموش | چرا نخوانده ز مشی خود از طریق تولا
بگفتم او چو توای عقل داوری بحقیقت | ولی مداوریم تهنیت با تو رای مدارا
نخوانده گر همه قبله است کس و بخندد | نگفته گر همه کعبه است کس درا و نکند جا
خصوص من که ز شغل زبون خویش بتنگم | بدان مشابه که طاوس ننگ آیدش از پا
مرا بشعر شناسد عالمی ولی آنان | که شان بشعر ستایش کنم نمیدهند بها
ولی خرد چو بیاگخت قطع شکوه نمایم | که مصرعی پی تاریخ تهنیت کنم انشا
تو نیز از پی تاریخ هر کرا که بپرسد | بگو که داد جم انگشتری بآصف والا
سپهر قدر وزیره ستاره رای جنابا | زهی بطوع ترا روزگار بنده و مولا
توانگهی که ز تایید پاک داور بیچون | بیفشد آنچه در امر وزرت آرزوست بفردا
ز خرمن تو بوی تهنیت داستان جوئی | چو خرمن تو شود آبیار مزرع انشا
نظام ملک گر او بود نظم دولت سلجوق | از آفتاب ضمیر تو والا است چو حربا
خدا گواست که بیجانگر خسرو عادل | که داد در کف امرت زمام ملک بیکجا
که شاه اگرچه بفر جم است و فر سکندر | نظام ملک بود با وزیر مملکت آرا
پس از خدای سپاس خدایگان بتو واجب | نه بلکه بر همه ابنای فارس نی تو تنها
که حکم از کف پکانکان گرفته و داده | بچون تو پاک ولی کاردان و عارف دانا
بخلق خود پدر مهربان برأفت و رحمت | بزیب عدل مزین بزور عقل توانا
از این گذشته بیفزود بر مقام وزارت | بلند رتبه دامادیت چو ر دلارا
بگو دهیش بزرگی عیان ز چهره روشن | هنوز بیش بزرگی نهان بگوهر والا

بگرفت سر انگشت جم انگشتری از دیو | وقت است که تا تازه کنند سیرت سازا
بشنو ز من ایدون چو بپرسی که سبب چیست | آرامش و رامش چه کهانرا چه مهانرا
علت چه شرف مهدی و جال شکن را | باعث چه شعف رستم مازندستانرا
یا خوشدلی کرد هماورد کسل را | یا خرمی باغ بر افتاده خزانرا
چون دی شد و گل آمد و بشکفت شکوفه | مرغان چمن بر شده از چه فغانرا
شیخ عرب آن کز عربش شاه کم آمد | زانسان که ز بوجهل رسول دو جهانرا
چون بحر خدا رسته شد از بند خوارج | تن در بدهند از چه دگر هون و هوانرا
چون گردن خلقی سبک از بار گران شد | گردن ننهند از چه سبب بار گرانرا
آن گوهر تابنده که در لجه عمان | یک چند بخود در چو صدف بد عمانرا
آن خضر که کشتی بگرفتند بغصبش | چون نوح ز طوفان ز خدا یافت امانرا
دشمن بته زکین کشتی او باز بپرداخت | عذری بشنو تا نهی جرم فلانرا
بشنید که آن بحر کرم رفته بکشتی | پرداخت از او کشتی پروای زیانرا
غافل که از او بیم زیان نیست بکشتی | چون نوح بکشتی چه زیان سکنه آنرا
زینها بگذر بود مگر حکم قضا نی | حق دفع اثر کرد مران حکم قضا را
انصاف بده حکم خدا را رسد و بس | وز بعد خدا خسرو انصاف ستانرا
چون خواست خدا در دل خسرو اثری کرد | آری اثر از قوت بازوست کمانرا
وان پردگی خاص که صدر ستم زالت | گوئی تو مگر تقویت شاه جهانرا
همره بد و از خصم و دغل بازیش آگاه | آگاهی شه داد چنین را و چنانرا
از دامن عجز آتش خشم ملک افروخت | ایزن که بمردان بکند شوکت و شانرا
شه خواست عنان باز بپیچد سر خصم | شد خصم بر نهاره بپیچیده عنانرا
هم بحر خداوندیش تحفه فرستاد | بر خویش فرو بست ره سیل دمانرا
بر شیخ عرب خصم نشد چیره بنیرو | کز حیله فرو بست ره شیر ژیانرا

ایزد ز تو خشنود و بهر حال تو از ایزد
هم ملک جهان منجر و هم ملک جنان را

در تعریف عمارت جدید یکی از بزرگان خویش و ستایش او فرماید

خوش و خجسته و شاد آمدی و نیک بجا
تو ای سرای بهشتی درین سپنج سرا

ندانمت بجز از قصرهای باغ بهشت
نخوانمت بجز از هدیهای بار خدا

گشاده چون دل دانا بلند چون همت
فرح فزا چو جوانی و دلگشا چو عطا

بدیع تر ز روانی منیع تر ز خرد
وسیع تر ز جنابی رفیع تر ز سما

بهشت را همه مانی مگر باین معنی
که برتری تو ز چرخ او بچرخ دارد جا

سرای امن و امانی و جای عیش و نشاط
بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا

به تنگنای جهان در شدی بدین وسعت
بدان مثال که اندیشه در دل دانا

کدام بنا از نه سپهر سلم ساخت
که بست طاق تو برتر ز چرخ حادثه را

شگفت معماری کاین شگرف طاق تو بست
مصالحش دم طاوس بود و پر هما

بهر جهت ز تو معمار میگشود دری
بهشت گفت دری نیز سوی ما بگشا

بلاجورد و طلا آن دمت که اندودند
سپهر و خورشید آسیمه گشت و نا پروا

دو روی داری همچون روان ابدالان
یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا

از این طرف همه گردن کشان بسته کمر
وز آن طرف همه حوراوشان گشاده لقا

صدا مطابق صوت است لیکن اندر تو
چو صوت از بر آید عطا رسد بصدا

مهین سپهری از آن ساده ز نقش صور
بهین بهشتی از آن پر ز نعمتی و نوا

از این ملول نباشی که هست تمثالت
که بود جانور آید بحکم بار خدا

بر این گواه من آنماه وش و شاه اند
که پیش خواجه بخدمت ستاده اند بپا

معین دولت و ملت محیط جود و شرف
سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا

بلند رتبه امیری که آسمان نگرند
باسمانه قدرش چو از زمین بسها

سپهر قدر وزیری که باستانه او
طرب فراخ نشیب است غصه تنگ فضا

جهد بجستی چنانکه آتش از آهن
در آید آسان چنانکه چشمه ز خارا

بهار را چو نهنگ و جبال را چو پلنگ
نشیب را چون سیل و فراز را چو دعا

چو هم قبیله لیلی است زان قبل هر وقت
خرام او را مجنون شده ست باد صبا

بدست و پائی نه هی عنان و رکاب
بجز تو این نه سمند است اختر است و قضا

خدایگانا طبعم ز شعر ننگ ندارد
چنانکه تشنه ز جیحون و کودک از حلوا

ولی بغیر ثنای تو کر نکارم شعر
نه کلک و دفتر راضی ز من نه مدح و ثنا

چو شعر گویم و آیم بدرگه عالیت
نه فرصت تو بهم نه رخصت شعرا

دری که بر همه باز است باز باد همی
خدایگانا چون بسته شد بر اهل دعا

کسی که سیم و زر آرد نثار در بزمت
درش گشاید دربان همی ز روی رضا

هر آنکه خون خورد و در ز بحر طبع آرد
درش به بندد و کین طامع است و هرزه درا

اگر بدانی دربان درگه عالیت
چه مایه در و گهر از تو پاره کرد و هبا

بمشتری دهی این منصب از زحل گیری
که او باهل هنر عارفست و بس دانا

همیشه تا که بنا را زوال بپذیرد
ز دور چرخ دغا ساز آدمی فرسا

در این بنای فلک سان بعیش و ناز زمان
هر آنقدر که خور اندر سپهر دارد جا

در تخلص بیکی از اعاظم و غزل فرماید

رفتی و رفت لخت دل از چشم تر مرا
رخت سفر تو بستی و رنج سفر مرا

شبهای تیره را قمری از تو داشتم
شبهای تیره تا چه کند بی قمر مرا

آسیب غصه را سپری از تو ساختم
آسیب غصه تا چه کند بی سپر مرا

آن پر و بال سوخته پروانه ام که سوخت
دوری شمع عارض تو بال و پر مرا

همچون تو گوهری ز کنارم شد ای دریغ
تا خون دل کنار کند پر گهر مرا

از چشم چون تو مردم چشمی چو شد نهان
مردم روا است گر شمرد بی بصر مرا

حنظل بکام دارم از اندوهت ای فسوس
آن روز کو که کام تو دادی شکر مرا

می کفتی از ستانه افتاده ام جدا	کردی سپهر ماندی اندر نظر مرا
می کفتی از حریمی محروم مانده ام	کردی حرام بد بتکلف کذر مرا
هم خلق را ز حادثهٔ دهر بد پناه	هم از نهیب چرخ بد احتر مفر مرا
در ها نثار کردمی از بحر طبع خویش	کردی هم او نثار در و زر بدر مرا
بر پای او ز شعر ثریا فشاندمی	او آفتاب و ماه فشاندی بسر مرا
هر کون خبر که دادی از آن آستانه ام	کردی بروشنی چو عیان آن خبر مرا
شادم که هم بکام دل آنجا شدت مقر	کو باش از غم تو در آذر مقر مرا
اکنون تو و دری که بندزان تراکریز	دایدون من و غمی که بدازوی حذر مرا
خواهم قصیده که نخستین براو بری	باشد همین قصیده که خواندی ببر مرا

مطلع دوم از همین قصیده است

کای پایه از ستایش تو برقمر مرا	وی کفته از نیایش تو چون شکر مرا
شوان رسید در تو وکر خود سخن رسید	چون صیت همت تو بحر و ببر مرا
بس کافتاب مدح تو طالع شود ز من	کردون همی خطاب کند باختر مرا
معنی دقیق کردم و مدح تو با فهم	سوی بهشت غره شد از ضیوزر مرا
از تنک خاطرم ز مدیح تو در شکفت	کامد هزار بحر پدید از شمر مرا
تا در خور تو کوهری آورده ام بکف	بس کوهر سخن که بشد پی سپر مرا
شاعر مخوان سکندر کیتی بیار خوان	زینسان که پی سپر شده هر سو کهر مرا
اما نه آن سکندر محروم از آب خضر	اینک ببین بکفته حیات بشر مرا
بر انکه بر قضا و قدر هر دو حاکمی	اینک دو عادلند قضا و قدر مرا
وزانکه از خیال و فکر مدح تو برونست	اینک دو شاهدند خیال و فکر مرا
زازادکان طبع که یکسر بمدح تست	شادم که وام نیست حقوق پسر مرا
هم باز ازانکه حاصل عمرم فنای تست	شادم که بار نیست عقوق پدر مرا

قصیده در تعریف صبح و ستایش شاهنشاه جمجاه فتحعلی شاه قاجار فرماید

صبح که رهبان این کبود کلیسا	بر سر کیتی کشید چادر ترسا
چرخ یهودی منش ز نسج وفق کرد	عیسی خورشید را صلیب مهیا
بحری از قیر بود و ماهیش از سیم	ژرف محیطی همه جهانش پهنا
طرفه نهنکی دمان رسید بیکدم	زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
تیره غرابی بزیر بیضه هزارش	بیضه چو بشکست بچه بد همه عنقا
چرخ کشاورز دانها که بفشاند	بازی آمد سپید و چید بیکجا
زنکی کوهر فروش دکه فرو بست	دید چو ترکی عنان کشاده بیغما
دیو پری بچکان کشیده بدم ور	باز نهان شد ز مردمان پری آسا
شاه حبش چون بملک حبش راند	از پس شکر براندیکه و تنها
صبح بر آمد ز ظلمت شب و کفتی	رایت شه شد ز کرد تیره هویدا
از عقب صبح آفتاب بر آمد	از پس رایت چنانکه والی والا
تکیه براورنک سبز رنک فلک کرد	خسرو کردون برسم خسرو دنیا
آنکه فلک تا کنون ز اول ابداع	میکند اسباب خسرویش مهیا
آب سنانش عدوی آتش تشنه	آتش تیغش بلای خرمن اعدا
عقل بخوردیش مرد خوانده و کامل	دهر بطفلیش پیر دیده و دانا
خسرو حکمت پرست همچو سکندر	لیک کهین بنده اش بر تبت دارا
جست سمندش کرفته کوه بوادی	شد پر بدنش شمرده خاره بخارا
پایه تختش قوام پیکر ماهی	کوشه تاجش طراز کردن جوزا
همتش از پارسی وم کرده پر آشوب	همتش از خاک چرخ کرده پر آوا
ای قمر از رای تابناک تو حیران	وی خرد از فکر دوربین تو شیدا
هم حشمت زانتظام تالی انجم	هم حرمت زاحترام ثانی بطحا

بیز ترا از شرف بدید و شا ند ‌‌ ‌ ‌ درع عدو می قراهنت دیده بینا

شکوه تیغ تو خصم برد بر یخ ‌ ‌ کاتشش او سوخت جمله خشک و ترا

گفت کراین دست وقصه بست بوده ا ‌ ‌ با تو مگر کار او برقی بوده ا ر ا

تا جو را گفته ام به نیروی مدحت ‌ ‌ نغز و شگفت این چنین قصیده غرا

ورنه تو دانی که این لطیف معانی ‌ ‌ پیر شود شاعر ارچه باشد برنا

گوش کسی مدحی این چنین نشنیده ا ‌ ‌ تا که پیا مد سخن زگنبد مینا

طبع چو مبند گهر شناس و گهر سنج ‌ ‌ نغز بر آرد بزنگ لؤلؤ لالا

تا بنود چنگل تذرو چو شاهین ‌ ‌ تا بنود نغمه عقاب چو عنقا

قدر بلند تو تاج تارک گردون ‌ ‌ گرد سمند تو کحل دیده جوزا

جاه ترا رتبه بر سپهر مقدم ‌ ‌ تا که بقطع مقدم آمد مبدا

وله ایضا علیه الرحمة والمغفرة

هان ای حبیب زار مکن جان را ‌ ‌ مگذار بر دلم غم هجران را

زین بر کش از سمند و بجز زین نه ‌ ‌ زیر دوران میاور یکران را

تو عندلیب روضه فضلستی ‌ ‌ افسردگی مخواه گلستان را

تو در دو چشم من چو دو انسانی ‌ ‌ گیتی سیه مساز دو انسان را

پژمان دلی مراست مرنجانش ‌ ‌ بفزای انده این دل پژمان را

من خسته و وصال توام درمان ‌ ‌ از من مکن مضایقه درمان را

دور از تو سالها بغم و تیمار ‌ ‌ آموخته‌ام این دل و این جان را

اکنون که جان و دل ز تو بستان شد ‌ ‌ بر من مکن چو دوزخ بستان را

وقت سفر گذشت و زمستان شد ‌ ‌ آماده باش جشن زمستان را

یکران همی چه جویی یکران جو ‌ ‌ زان برهای فربه بریان را

در پای خم نشین و بعقد آور ‌ ‌ آن بکر دست پرور دهقان را

که ساپیان کنیم و گهی بالین ‌ ‌ شاخ گل و شقایق نعمان را

ور نیست شاهدی بمیان آریم ‌ ‌ شنگولکان حجله دیوان را

آن حوریان که طوبی طبع من ‌ ‌ پرورده زیر سایه مر ایشان را

از لام زلفشان ز الف قامت ‌ ‌ نافی ز لام الف غم دوران را

از نون نشانه خط مشکین را ‌ ‌ از سین کنایتی ورد دندان را

زلف و رخ کنی چو هوس پرتو ‌ ‌ اشعار گوی خوانم و چوگان را

پیش آرمت ز وصف گل و سوسن ‌ ‌ شوخ گشوده زلف پریشان را

بنمایمت ز وصف سحرگاهان ‌ ‌ مهر نموده رخ ز گریبان را

جویی اگر نصایح جان پرور ‌ ‌ گویم بآب شعر مجو نان را

ز آنان که شین شیوه شان شیون ‌ ‌ از شین شعر تره مجو خوان را

زانان که پشتشان سپر طوفان ‌ ‌ کشتی مخواه غرقه طوفان را

زانان که قحط مصر بسنز انان ‌ ‌ درمان مجو شداید کنعان را

زانان که پیل کعبه انصاف‌اند ‌ ‌ مرهم مخواه زخم مغیلان را

تا چین جبهه شان ستردستی ‌ ‌ دندان کنند کشته سوهان را

آنجا که سخت رویی ایشان است ‌ ‌ من بنده نرم طبعی سندان را

ایران کنون بجان تو ویران است ‌ ‌ مردی مخواه سکنه ویران را

این آتش آسمان نه بدانسان سود ‌ ‌ مردان مردمی کن ایران را

کز خاکشان همای تو ا برد ‌ ‌ از بهر قوت یکشبه ستخوان را

با این همه نصایح اگر داری ‌ ‌ هم باز شوق خدمت سلطان را

زان پس من و تو باهم بسپاریم ‌ ‌ عشاق وار راه صفاهان را

وله ایضا علیه الرحمة

ببر یا رب دل خوف و رجای ستمبر را ‌ ‌ ز خوان خویش قسمت کن عطای ستمبر را

شه بجا ملک بجا افسر و دیهیم بجا　　چند من بنده عطا خواهم و گوئی زکجا

اینک آن شهر و در آن سطوت خسرو شحنه　　اینک این ملک و در آن عدل ملک آرا

شرق تا غرب همه ملک ملکزاده فارس　　قاف تا قاف همه دولت فرمانفرما

خصم هند ار یکی لمحه که بگشاید دست　　درگشاید یکی لحظه که بفشارد پا

عذرت این است که شه را بشکست ار کند لشکر روم　　که سر جنگ برادر بود و اوراحاشا

از یکی پور برادر شه اگر گیرد ملک　　بدگر پور برادر دهد این بیت خطا

نایب السلطنه را دل نگراید بستیز　　با برادر نکند رای نبرد و غوغا

و انداز مصلحتی بود نه از معند لی　　که ملکزاده آزاده بدین داد رضا

آنکه ز ایران بسوی هند گشاید لشکر　　تا کشد کینه ز کفار دم آهنج دغا

ملک پیوندکم و فرزند و برادر افروز　　بهر شان ملک فزاید ملک ملک فرا

شاه شیراز شش اگر کشور کرمان گیرد　　رنجه زین کی شود آنشاه ممالک بخشا

زین گذشتیم چو شد حرمت شاهنشه پیر　　گو برادر نکند ستیز دو پور برنا

دور و نزدیک چه گویند چو خواهند شنید　　شاه بر تخت و دو شهزاده رسم تاج ربا

همه دانیم که کشتیم فرستاده روس　　عذر گفتیم و پذیرفت شه روس زما

شاه اسلام نه از پادشه روس کم است　　که برادر بگذارد پی ملک دنیا

بگذر از دوستی و یاری و خویش اوندی　　این ز بیگانه به بیگانه نذارند روا

این دو شهزاده آزاده خود آخر دانند　　که فتد فرصت از این کینه بدست اعدا

ملک را مدعیانند چو فرصت شمرند　　هر یکی با هوسی سر بدر آرند ز جا

فتنه ها هست بهر گوشه که خفته است کنون　　شد چو بیدار در این ملک شود رخنه گشا

ملک ده روزه دنیا ز کجا مقدارش　　که پسندی پی آن بر خود و بر خلق عنا

چند گستاخی از این بیش عابر دارم　　داعی دولتم و شیوه داعیست دعا

تا فنا لازم هر تن بود از پیر و جوان　　لازم ذات شه و دولت شه باد بقا

علی گوهری کز خصال حسینی　　همه کسب کرده است خلق حسن را

جهان کهن را ز یمن وجودش　　همان فیض باشد که از روح تن را

امیر بدنرا که روح است نامش　　از او راحتی هست کز جان بدن را

نسب جوئی آلا و سبط پیمبر　　بنوده چو جید رصف شکن را

حسب خواهی آلاد و بگزیده جعفر　　بنوده چو جود راو فطن را

چه او را ستائی بفضل و بدانش　　چه بستائی از پردلی تهمتن را

دلیر است اما نه چونان دلیری　　که روز وغا گم کند خویشتن را

جواد است اما نه مانند ابری　　که فرق از چمن می نداند دمن را

بهنگام کوشد بهنگام بخشد　　نباشد رهین نفس سالوس فن را

بنام ایزد آن بحر طبعی که از وی　　بجز شرمساری نه بحر عدن را

تعالی الله آن کان یساری که از وی　　بجز تنگدستی نه کان یمن را

سخن سنج مردی هنرمند رادی　　گر او چون هنر نام بر شد سخن را

جز از صاف عرفان نیالوده کامش　　که بشناسد از درد دین دردن را

بلی کی بقوم و بصل برد دندان　　چشید آنکه از طعم سلوی و من را

با این رفعت و شان نخواهم سپهرش　　همان از درم فرد دانم بهمن را

فلک بنده اوست و بندر سجودش　　هنوز از صنم میشناسم شمن را

بلند اختر است گویم بمدحت　　سخن امتحان کرده این ممتحن را

چنان تنگ بگرفته بر من قوافی　　که باید کنم از تو تعبیر سن را

حسود تو جاوید منفی ز گیتی　　همی تا بود نفی تابید لن را

وجود تو صلت باد و آن عاید من　　همی تا صلت لازم اشاد لن را

وگر از تو غیر از تو منظور دارم　　دو تا گفته ام داور ذو المنن را

در تعریف [illegible] ملکزادهٔ آزاده فرماید

زخویش باشدت این نور یا ز خورشید است / مرا ز راز خود آیا نه شمّه بنما
بجفت من یکی از بندگان خورشیدم / نه از خود است فروغم گر آفتاب سما
ز رای شاه جهان که همی کنم پرتو / برم تحفه بخورشید آسمان آرا
بماه گفتم کاین خود نه شرط انصاف است / که که گهی نبری تحفه بجای عطا
بجفت گرز دل من نیز این خیال آمد / ولیک چیست بگو آنچه هست در اینجا
اگر ثنا برم آرند نافه از تبت / وگر هنر برم آرند لؤلؤ از دریا
بگفتم آنچه در آن بزم درخور آمد و هست / زلال طبع روان من است و آب بقا
اگرچه آب بقا نیست شعر رومی هست / بسان آب بقا روح بخش و رنج زدا
کتاب مثنوی مولوی بخط وصال / چو کعبه از حجرالاسود است زیب فزا
فزوده زینت اشعار او ز خامه من / چنانکه چهره لیلا بطرّه لیلا
مگر شب است تو گویی حجاب عارض صبح / مگر خط است تو گویی بروی ترک خطا
در او چو نیک ببینی ز دوده کلکم / نموده آب بقا در درون ظلمت جا
ببر بهره او این قصیده از شعرم / طلوع مهر ثریا بحضرتش بنما
اگرچه مطلع مهر است بار که ز رخش / مطلعی ز نشش سار ز مطلع شعرا

مطلع دوم

زهی بپیش جمال تو آفتاب سها / چنان بچشم بصیرت که آفتاب و سها
بهار گلشن ایران پناه کشور پارس / بچاره حادثه بند و بحمله قلعه گشا
برتبه سایه چتر تو آفتاب اندای / بقدر قبّه جاه تو آسمان فرسا
برزم خصم شکار و بخشم دشمن سوز / به تیغ تنگ شکاف و بگرز سندان خا
هماره صخره پرند تراست بس چو پرند / همیشه خاره رمح تراست چون خارا
تویی زمانه نگین گر زمانه راست کند / تویی ستاره بخشم ار ستاره راست و فا
عطا عیانست بعهد تو وگنه پنهان / که پرده ساز گناهی و پرده سوز عطا

هزار دستان همی لحن باربد خواند / چنانکه لحن رسد طوطی خوش الحان را
چو عندلیبی دستان زند گلی شکفد / شکفته تر شود ار بشنود دستان را
صبا ببرگ درختان و چو در پیچد / ز برگ زمزمه انگیزد آن درختان را
غزل بوصف غزالان کند در ختان شر / ازان سپس که سراید مدیح سلطان را
بروزگاران گلها به پستی افسرده / ز روزگار چه پرواست این گلستان را
ز باغبان برود دسته دسته شهر بشهر / چه نو گلی که ببندند باغ و بستان را
ز هر گلی که به هر کشوری کند جلوه / ز شرم پستی عطار بسته دکان را
چو گل ز باغ خیالست و باغ باغ وصال / بران چمن نرسد دست بردو دوران را
رهی ز باغ خیالست سوی باغ خرد / که سیرگاه خردمند شد نه نادان را
دران دو باغ گرا چشم و گوش باشد بار / درین رهست خردمند اهل ایقان را
ز فضله که ازین بوستان به پیرایند / دران دو باغ بکار است برگ و سامان را
ترانه که کشد عندلیب این بستان / همه بیان حدیث است و شرح قرآن را
بنا دراگر ازین باغ میوه برسد / کراست دانی سقراط را و لقمان را
ازین چمن چو نسیمی وزد رسد بهره / حجاز را پس ازان پارس را و یونان را
باین سه باغ بنوباوگان من نرسند / که میوه خواه شوند از ریاض رضوان را
چه جای سنت دهقان و باغ بی ثمرش / که شکر باید شان زان سه باغ یزدان را
مگر بفکر ز خود کهتران فتاد سه شد / که سوی ایشان داد چشم احسان را
خدا عنایت ازین یوسفان ندارد باز / که غم خورند مر این یوسفان زندان را
جز این سه باغ پدر را نهفته گلزار است / که ره در او نبود غیر اهل ایمان را
درش ببسته کلیدش بدست لطف خداست / کسی ندیده در او دورباش دربان را
بامر و فرمان که که درش گشاده شود / چرا که بنده بود بنده امر و فرمان را
چسان بیان کنم این باغ را که گویند خلق / وصال باز نموده است باب عرفان را

گرد و بگرد خویش وندانکه بر چه گشت | یا حاصلش چه بود از این گیر و دارها
زنبور خانه ایست پر از نیش و انگبین | این گنبد مسدس و بروی ستارها
بی نیش انگبین نخورد کس دگر خورد | نادر بود چو عیش خوش کامکارها
نیلی در او تمام سواران آب بین | چندانکه عاجز آیی از او در شمارها
تا که کلیم خود دید و بعصا بر آورد | یکسره بنیل غوطه خورند این سوارها
مینای مهر و جام مهش بین که روز و شب | او ساقیست و خلق جهان میگسارها
زین جام به که پر و گاهی تهی کند | هش میرباید از سر با هوشیارها
ناچار ستیش بخمار عدم کشد | تا از کجا دگر شکنی این خمارها
شهانه این فلک که در این دست پکران | زین بخشیان مست تو بینی قطارها
باشد زمام او بکف قدرت کسی | هرچند میرود چو گسسته مهارها
روزی که صبح او ازل و شام او ابد | با صد هزار سال چنین ره سپارها
گر بسپرند ره به یارش نمیرسد | این روزگارها و چنین روزگارها
تا چیست این جهان که به پیدای چتر تش | زین روزگار گمشده بینی هزارها
هم مبدأ وجود وهم او مبدع وجود | همچون فلک فراشته حکمش حصارها
نه قلعه با دوازده برج استوار کرد | هر برج و قلعه بدر کرکون مدارها

وله ایضاً نور الله مرقده

یکی دریا نه او را بن پدید و نه کران پیدا | در او اندیشه حیران و هم سرگردان خرد شیدا
صدفها اندر و مکنون بگوهرها همه مشحون | یکی زانها بود گردون جواهر اختر رخشا
بوضع دیگر و شکل دگر دارد صدف هر سو | بطبع دیگر و لون دگر آرد گهر هر جا
بهر یک بنگری بینی دگرگون خلقتی در وی | یکی ثابت یکی پویا یکی صایب یکی گویا
نهایت نیست گردون را و این گردون که می بینی | بقدر بینش ما نیست لا بل دانش دانا
ترا گردون همانستی که آید در جهان بینت | مخوان یک کلبه را گیتی مدان یک قطره دریا را

گرداد خواه دشمن و بیداد گر پسر | داد از پسر گرفته بدشمن رسانیا
روز وغا بدشمن و گاه سخا بدوست | از تیغ سر فشان و زکف زر فشانیا
چندانکه بخشی از زر و گوهر نکاهدت | ای شه مگر زدشت عطا بحر و کانیا
تا از گرسنه کف جودت گشاده است | گویی که آز را تو سیری ضمانیا
چرخ آستانه ایست زکاخ جلال تو | من چون ستایمت که بجاه آسمانیا
جنت نمونه ایست زگلزار خلق تو | من چون سرایمت که بفردوس مانیا
قانون خسروان بود آیین سرورت | مدح تو نیست گویم اگرچه فلانیا
شاهی اگر بفر و بزرگی و بخردیست | بی تاج و تخت و سکه تو صاحبقرانیا
بهر رواج دین عرب با زبان تیغ | بر پایه های فتح و ظفر ترجمانیا
گویند هر که خورد و خوراند او بخیلست | تو کیستی که خود نخوری و خورانیا
گر وصف گفته شکرین تو سر کند | شاعر کند بمدح تو شیرین زبانیا
خصم شریرت ارچه شرر جا کند بسنگ | با آهن حسامش بیرون کشانیا
دست ار دهد حمایت عون تو پنبه را | از چنگ شعله اش بسلامت رهانیا
با دودهای کلک سخای تو ظلمتی است | کو چشمه حیات دهد جاودانیا
چون عکس آسمان که در آید بمردمک | تو در جهان جلال بگیتی عیانیا
طوبی صفت اگرچه جهان زیر سایه است | وز میوه مراد بهر کس چشانیا
با این همه خود این ثمر و میوه تو نیست | باش ای نهال جود که اکنون چرانیا
ملکی که دیگریش ز خود داده بود درم | تو رام خویش کرده از مهربانیا
می نیست زخش سلوکت که بی سپاه | ایران گرفته عازم هندوستانیا
شاه از برادران بتو داده است ملک جم | هست این نشانه که تو از جم نشانیا
بابت گرفت هرچه ز دشمن بدست داد | اکنون تو ارث او ز برادر ستانیا
بر جای بدره بدره زر و صره صره سیم | کشور خدا ایت دهد و حکم رانیا

مرا چو شد سودا هسی بمغز اندر | زدانها که برآرد ز جوشش صفرا
همی بلرزم از آسیب نیش مقارش | که هست مرغ نظر دانه چین از آن سیما
تو گوئی آنهمه پروانهای سوخته اند | که خویشتن زده بر شمع عارضش عمدا
زبان و کام عقیقین او ز آبله نیز | چو حباب که بر روی ساغر صهبا
چرا ز پروین پوشیده آفتاب رخش | مگر نه پروین پوش است آفتاب سما
تنش ز تابش تب تابه ایست بعتشیده | چنانکه گندم بریان بتابه البها
ز رنج پیکر نارنج راشش ماند | گر از شکوفه نشکفته بر دمد هر جا
تگرگ بار بگلبرگ او زبانه و من | ز غم گداخته همچون تگرگ در گرما
به پیچ و تاب از آن دانها چو روتابی | که موج دارد و بر روی حبابها پیدا
رخش چو مصحف فال نکوست زان رو گرد | زبانه زینت آیات او ز زر طلا
ز چشمه که ز دل بر رخش رود ز دو چشم | دو جوی دارد و در تنگ ز حصبه اش خصبا
نه نام وست بزیور که تا گمان آرم | که از صفا آتش آئینه ایست عکس نما
بشعر باب مگر عضو عضو گشته زبان | که شد لآلی ترتیب هر زبانش جدا
و یا مدیح به بر دو جای جایزه یافت | ز کارخانه جودش گهر نگار قبا
شهی ز پهلوی تا یند او هنر فربه | مهی ز نیروی پیوند او خرد برنا
بعنف مایه ساز و بلطف حادثه سوز | بیر ز دشمن بند و بگیر ز قلعه گشا
همه بلیه دشمن همه عطیه دوست | ز تیغ رنج فزا و ز دست گنج فزا
بود بر نگ نهنگ آن پرنگ در کف او | دمش بغوطه و بیرون دم وی از دریا

در نصیحت و بیان آنکه نشابهای بنوعی سیل انقطاع بقا قرار ندارد

جهان مقام عبور است و دو سرجای تماشا | بر او مجرب کامل امید بند دحاشا
چه عرشهای کشید چه فرشهای ممهد | چه جیشهای مؤید چه عیشهای مهنا
چه جامهای ستبرق چه اسبهای مغرق | چه بادهای مروق چه جامهای مصفا

رنگ گل بر بدن است و به پیراهن سرخ | بوی گل داده به پیراهن سرخت بدنا
روبهر خصم که کردی مژه بر هم زدنی | از شکسته صف مژگان تو شد صف شکنا
چین و تاتار و ختا هند و ری از لعب تو رفت | کس نمانده است بیک تاختن آتاختنا
سیم و زر خواهی و از وصل تو دشوار تر است | ای که زر رنگ کرداری و سیمین ذقنا
اشک چون سیم برخساره چون زر دارم | گر بدین سیم و زرت هست سری بیش منا
ور نه صدر الامرا هست بهاهمره من | تا که مدحی بسرائیم در آن انجمنا
گر زر نقد دهد با تو وصالیست بنقد | ور دهد وعده وصالست و لی پرحزنا
نی زر نقد دهد زانکه طلب دارم از او | خلعت عید ز نشال سه و تشریف تنا
من از او سیم طلب دارم و او عاجز نیست | او ز من مدح طلب دارد و من ممتحنا
هر دو خواهیم ادا کردن اگر خواست خدا | تو زر خود بشناس ای بت سیمین بدنا
چون زر از وی بستانیم بمیخانه رویم | هر دو با هم بسر جام و سبو خم دنا
قدحی چند بنوشیم و مدیحی گوئیم | در خور او نه که در مرتبه خویشتنا
ای دولت بحر محیط ای کف جودت عدنا | خانه پرداز محیط و عدنی بی سخنا
چون دو خلعت که بر این شهر بدادی تعوید | تا مشرف بشد از خلعت ارواح ثنا
اول آن خلعت عفوت به بر پیر و جوان | آخر آن جامه برت بتن مرد و زنا
کشور پارس که پیرار چنان شد ز اثر آن | کان چنان صد به نپسندد ز دو صد بومهنا
عدل صد ساله بنکرد چنان آتش | که شد از عدل تو یکهفته چو خرم چمنا
زان ضیعشان بپوشیده تن از جامه عار | عور ماند همه اهل ذکا و فطنا
هر دو از عون تو و قهر تو پوشیده شدند | آن یک از خلعت آزادی و این از کفنا
آن خرابی شده آبادی و محنت راحت | همچو گلشن گل و سبزه است ز مان از دمنا
آتش خرمن دهقان همه کشتند که گشت | آتش خشم تو بر خرمنشان شعله زنا
ای بسا سر که فکندند نه جرم و نه گناه | شد از آن جرم و کنه تیغ تو شان سرفکنا

آفتابی کانکه دیدند در تو آب از دو چشم | طرفه آبی کآتش دوزخ نشاند ز التهاب
خوی خوبان گر بداری از چه هر کس در تو دید | آتشش در دل زنی و افشانیش از دیده آب
زهر غم در کام ریزی ور تو این نبود عجب | زانکه خوی انداختی با افعی مشکین لعاب
کسوت اولاد عباست بر باشد مگر | آگهستی از مصیبتهای آل بوتراب
شمه واگو از آن افسانه با درد و غم | قصه سر کن از آن هنگامه با رنج و تاب
کانچه خواهی گفت خواهی راست گفتن امتحان | زانکه داد آگاهیت من عنده علم الکتاب
رکن ایمان کهف ملت قطب دین حاجی حسن | رهنمای مرد و زن فرمانروای شیخ و شاب
آن بدار الملک شرع احمدی مولی الملوک | آن به شهرستان حکم ایزدی مالک رقاب
مستحقان نصاب فضل او کامل نصیب | مستمندان نصیب جود او صاحب نصاب
بوستان از طبع شادانش نماند رنگ و بو | آفتاب از رای پر نورش ببرد آب و تاب
آستانش را متابع ذر در خدمت سپهر | اجتهادش را مقلد ور در طاعت صواب
نعمت نعمان ز جود دست او اصل العلوم | لقمه لقمان ز خوان دست او فصل الخطاب
شخص او چرخیست ما فعل او با اعتدال | رای او ماهیست ما نور او بی اکتساب
وعظ او گمگشتگان جهل را خضر طریق | کلک او اهریمنان شرع را تیر شهاب
منکرش دیدند و بنهادند در عصیان کهن | پیروش دیدند و بنوشتند بر طاعت ثواب
از صفات دوزخ خشمش یکی بئس المصیر | وز نعوت جنت لطفش یکی نعم المآب
کان مقر آمد که با لفظش نزایم جز خزف | بحر مذعن شد که با طبعش نباشم جز سراب
با هوای او طریق نار را طعم رحیق | با خلاف او نعیم خلد را فعل عذاب
آن زبان و مرغ سر بریده بستی در قفس | با صفیر ساز و نطق طوطی و لون غراب
گوهر از گفتار بسیار دهد نور وحی صرف | شکر از منقار میریزد برنگ مشک ناب
هست در رفتن چو کبک و هست در پا چو زاغ | زان چو زاغ و کبک در برفش ذهابست و ایاب
ای تو مسند پر نور روی ز تو مجلس پر ... | ای ز تو مسجد پر نور وی ز تو منبر با آب

چه طایر است که از شاخ سدره جسته نمای | چو مرغ سدره سرودش همه وحی کتاب
مسیر کوتهش از حد زنگ تا بختن | مطار کمترش از ملک روم تا سقلاب
هم او بسیر حمام و هم او بفر همای | هم او بلون تذرو و هم او بچهر غراب
ستون دولت و بازوی فتح و پیکر امن | معین ملت و پشت هدی و روی کتاب
گهی عذار جوانان از او بوسمه و سیم | گهی محاسن پیران از او بمشک خضاب
پیش برند و مسافر شود ز شهر و وطن | سرش زنند و مصاحب شود بشیخ و بشاب
دلی چو صبح منیر و رخی چو شام بقیر | میان روز و شب او واسطه است در همه باب
سواد روم کند بار نامه مانی | چنانکه صفحه چین جامه خانه سقلاب
سکندریست که در دست خضر داده زمام | از آن ز چشمه حیوان مدام نوشد آب
شهاب شکل و از او روی ماه پر کلف | که دیده ماه که او را کلف رسد ز شهاب
همی بلون سیه است و زعفران زاینت | که ام خورده ز او زعفران و شسته بذاب
از او براده عود است بر صحیفه سیم | چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب
چو واعظان شده بر منبر و همی نفس | چه هندوان سیه دل کشیده در محراب
بشکل مار و مسموم فاقه تریاق است | که دیده مار که تریاق آورد ز لعاب
چو شاخ سدره گهی گشته ظاهر از گردون | چو شیر شرزه گهی بوده غایب اندر غاب
چو یوسف است بزندان و از سرایر غیب | از او هر آنچه بپرسند بشنوند جواب
همه ز نوع ثوابست فعل او گرچه | ز جنس او گهی آید خطا و گاه ثواب
از او چگونه خطا سر زند که مجبور است | بدست صاحب دیوان عمدة الکتاب
جهان جود و مکارم عماد فضل و کرم | سپهر مجد و معالی امین کلک و کتاب
پناه ملک و امین ملک که خامه او | بچرخ داده سیر و ز تیر جسته حساب
چو حکم راند افلاک باشدش ز تبع | چو بار بخشد اجرام گنجدش بحجاب
ز جود طبع بحکم اندرش وضیع و شریف | ز حسن خلق بقید اندرش قلوب و رقاب

چو رای جود کمی سنگ را نماند نعل — چو کرم لهو شوی لعل را نماند آب

ضمیر روشن این خواجگان که زیشان است — بماهتاب بنور و بآفتاب بتاب

چراغ ظلمت ظلمست رای من ز آنست — که رای تست چراغ ره هدی و صواب

بمال و دولت اگر دیگران ستوده شوند — منت بفقر ستانم بدین کف و هاب

بزرگوارا از باغ طبع من بشکفت — گلی که عنبر بحیت از او کشند گلاب

مدایح تو و طبع روان روشن من — چنان بود که ز رند طبیعت سیماب

دمی که مدح تو گویم بمن چنان گذرد — که عهد عشق و زمان صبی و فصل شباب

زمین لطف تو عیشم رهی بغصان نیست — و گر بود که نه شرم مست و جرم حجاب

حجاب و شرم بگو حکایتی ست مرا — فرح فزاو روان بخش چون شباب و شراب

کهین برادرم آن آبروی قوت پشت — کشیده قوت پشتش ز روی شرم نقاب

زمین از او چو عزب خوابهای زنبور است — عروس بشن بن و برزمینت هر دو عذاب

ز خواب می بکند هیچ سیل بیداری — مگر که دیو پریچهره بپسند اندر خواب

زمین از او بتزلزل بود که او بشتبق — کند کواعب اترابرا ز کعب تراب

اگر نه طاق فلک را ستون شدی مشعوق — بنای عالم ایجاد گشته بود خراب

ببوی زلف بتان بوی بکند سنبل — بیاد لعل لبان بوسه میزند عناب

ز سیم کیسه تهی و ز پند گوششش پر — ز بسکه گفته ام او را نصیحت از هر باب

همیشه گویم پند از برا در خود گیر — اگر بقند ببینی حکایت عم و باب

که دار دابروی زنگار گون هزار گره — که هست با لب عنابگون هزار عتاب

مکن توقع جام بلور تشنه ممان — کف تو جام ابر است در کفایت آب

چو نیست دامن بر می توان زد الکی سیم — ز کان سیم زر آری چو بوته ضراب

عجب تر آنکه قدم جز بشرع می ننهد — ز سیم بوته دو زخ همی زند قلاب

چو نیست تابع نفس از کرم تواش بپذیر — چو هست پیرو شرع از سخاوتش دریاب

ای خامه نه آخر چنینم من تو چو آبان — وی خامه نه آخر قصبم من تو چو مهتاب

آخر نه تو خالیگر و من بره پروار — آخر نه تو سودا گر و من روبه سنجاب

گویند که ماند ز تو شعر و خط دلکش — سودی چه بود خوشتر از این خون نخورد ز ناب

جان خسته چه حظم ز دروی که بر اسلاف — تن سوده چه سودم ز دعائی که بر اعقاب

از خامه یکی پیشه بگرو من و من خود — چون گرسنه شیری شده بی طعمه در آن غاب

موران خطم خصم شدند و عجب نیست — بر شیر ژیان مور زیانست بهر باب

در ناخنم از خامه قضا کرده بگر نی — در کسب هنر تا شب و روز منم بی خواب

زاهد همه دردانه و پس باده کند شان — رنج پسر این ها در خصم خلف این باب

آن کیست که داد من از این خامه ستاند — این رهزن جادو منش این شیر و نقاب

از یاری اندیشه و همدستی فکرت — دزد و همه از مخزن طبعم در شب تاب

قیمت نشناسند و بهیچش بفروشند — خر با خرد آخر ز گهر کودک لعاب

این است که این گنج ز سرقت نشود کم — ورنه چه دریغستی از این گوهر نایاب

اینجا نه بهمت شکر گذارم بهمه جرم — آنجا نه بهمت مدح سرایم بهمه باب

کاخر اگرم شوم شدی یار شدی تیز — در مدح رئیس الوزرا اقبال کتاب

آن قاعده همت و قانون عدالت — گر هست او ناپیه را ریخته ایناب

ملکی که در او رای وی از عدلش ارکان — شعری که در او مدح وی از وجیش اسباب

زر غر جهان عزشها نسبت زد هیسیم — زر فخر ملک فخر قشور است ز البات

بدخواهی او بوسه زدن بر دم کژدم — هم چشمی او خیمه زدن در ره سیلاب

بدگوی وی آسوخته از قصه آتش — بدخواه وی آن غرقه ز اندیشه غرقاب

هر جا سخطش تا کنی اندازه خصم — هر جا کرمش تا بری اندیشه در ناب

چون هدیه و هدار زوال را کم حاجت — چون سفره کشد جدی و حمل را غم قصاب

بینی چو به بند سخطش کار بدخواه — بینی چو کشاید کرمش باب بر احباب

کر از خواصش جوئی خواص عشق و شتاب　　ور از شعارش پرسی شعار آتش و آب

بآب و آتش سوزان ستودمش و باشد　　ز عود و مشک بخور و بخار آتش و آب

گوارشیست مرکب ز آب و از آتش　　زهی گوارش شیرین گوار آتش و آب

همی بسوی بهار است و طبع زاو چو بهار　　بهار سر زده از شاخسار آتش و آب

بشعر مدح شهنشه خوش که با هم اولیتر　　بهار طبع و صال و بهار آتش و آب

خدایگان سلاطین که با سیاست او　　نمانده است بدل در نقاب آتش و آب

مطلع دوم از همین قصیده است

دو مایه اند تو گوئی بکار آتش و آب　　حسام و رمح شه آن مایه دار آتش و آب

یکی بجرم فروزنده شهاب درخش　　یکی بطبع خداوندگار آتش و آب

یکی هلالی ز آسمان فتح و ظفر　　یکی نهالی ز جویبار آتش و آب

یکی بخصم گران کرده بار دولت و ملک　　یکی بچرخ سبک داده بار آتش و آب

یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ　　یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب

دو قاهرند که خوانندشان باستقلال　　بخیل آتش و آب از کبار آتش و آب

دو غالبند که دانندشان باستحقاق　　بملک آتش و آب اختیار آتش و آب

بجرم هر یک چون بنگری تو گوئی شد　　ز عدل شاه بیکجا قرار آتش و آب

ابوالمظفر شاهنشه زمان و زمین　　که شد ز تیغ و سنان شهریار آتش و آب

شهی که بر اثر رمح و تیغ او تازند　　چو چشم بر اثر شهسوار آتش و آب

همی بجنبشش مبنی قرار فتح و ظفر　　همی ز عزمش بالی وقار آتش و آب

چو آفتاب انجم بروی رای منیر　　برد روشنی از روزگار آتش و آب

بخاک ساکن اگر باد عزم او گذرد　　خرد شمارد شش اندر شمار آتش و آب

نباد عاجل اگر نام حلم او خوانند　　ز بس چو خاک نهند آن دو بار آتش و آب

بچشم لطفش بنگر که طبع معمارش　　دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب

بخصم خیره شوی چیره و ز چو جوهر تیغ　　رود ز تفته ولی در حصار آتش و آب

عدو ز هیبت آن آبدار سوزانت　　کناره‌ها در خواند کنار آتش و آب

همیشه تا بجهان باد و خاک را هرگز　　بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب

ز دوست بار شناسند دشمنت هر چند　　بفعل خود بنود اختیار آتش و آب

همی چو لؤلؤ یاقوت ایمن و محفوظ　　موافقانت با اضطرار آتش و آب

همی چو شکر و کوگرد جفت سوز و گداز　　مخالفانت با کبر و دار آتش و آب

در ستایش ملک الملوک خسرو عجم شاه کریم محمد شاه غازی فرماید

مگو بعشق چسان می‌بری تو روز و شب　　که فرق می‌نکنم روز و شب ز رنج و تعب

همی بروز گدازم چو موم از تف روز　　همی بسوزم در شب چو شمع در دل شب

بقرب و بعد تو ایمن نیم ز سوز و گداز　　چو قرب شمع به پروانه بعد به تقصب

تو آب نوشی و خلقی شراب پندارند　　که کرده عکس دو عناب آب آب عنب

غراب زلف تو آمد به پیش دیده و بخت　　که مبتلای فراقت شدم بفال غراب

قدت بنخل ستودم بطعنه لب بگشود　　که هیچ نخل سراپا نداده است رطب

تو لب گشاده بدشنام و من بشکوه تو　　چه خوش بود که گذاریم هر دو بر هم لب

مگر مخاطب تبت یدا چو بولهبم　　که از دو داغ دو دستم لهب فراند و بهب

اگر چه بولهبم کو نصیب از آن دو لبم　　که وصف آتش این هر دو گشت ذات لهب

لبت بشهد ستودیم و شهد شد شیرین　　چنانکه باده بگفتیم و باده داد طرب

عجب ز قامت چون سرو تو که شیوه نداد　　چنین که هست سراپای تو تمام عجب

سبب چه شد که خود آئی بدلنوازی من　　بکارهای خدائی اگر چه هست سبب

ز روی ضربه عرق و ز راه قرب جوا　　همی گراید زلفت بخال گوشه لب

ولی به پیچد از آنجا و سر کند بالا　　مگر شنیده ز مژگان ندای الا قرب

گهی بموی میان خویش را ستاید نیز　　گزان دو دور ترک شد همی ز روی نسب

به پیش گرز گرانش چه خاره و چه خارا ... نبرد تیغ جهاداش چه شیر و چه ارنب

شراری از دم تیغش بفوج خصم بس است ... به پشه بتوان کند پشه ز حطب

همیشه منصب و رفعت که بید مند شهان ... یکی برابر چندین مشقت است و تعب

ولی نوازش خسرو بمحض همت او ... ز رفع او ز لغوبست و نصب او ز نصب

بجا بود چو ببخشد بجا بود چو کند ... نوازش و سخطش نی ز سهو هست و غضب

حقوق رب پدرها درست بر کس میش ... چنین حقوق ملک زانکه اوست یار ز رب

سپهر در شمر بختیان شاه آمد ... نشد قبول که هم پیر بود و هم اجرب

بروز جنگ که از گرز و تیغ و تیر و سپر ... شب است و بدر و شهاب و هلال در دل شب

چو شاه جودی جود است و نام زر زد هست ... همین که نام ذهب رفت گفت لا اذهب

اگرچه خسرو ما چون ذهب عدوی نداشت ... بهر که خواست ببخشد برد نام ذهب

بروز جنگ که از بس هجوم کردیلان ... یکی شود ز کدورت چه مغفر و چه یلب

هوای معرکه و دود توپ او بچند ... بهم چو مؤمن و کافر بدعوی مذهب

مگر فرشته و عفریت در فتاده بهم ... فرشتگان بشهابند و دیوکان بلهب

چو ابر ماند آن توپ و فعل اوست بعکس ... که از زمین بفلک بارد اینت شئی عجب

بسخت برق زند زان سپس کند تندر ... وزان پس ابر برآید هوا کند چون شب

حسام هنی از کف جدا کف از معصم ... چو معصم از عضد و چون عضد که از منکب

نشسته ناچخ بر فرق و تیر بر پهلو ... فتاده مرکب بر مرد و مرد از مرکب

گزیده گردان در بنگه فنا ماوی ... گرفته مردان در پنجه اجل مهرب

چو کودکی که بما در گریزد از ماور ... یلان ز ناخن شیران جهند در مخلب

یکی سپه بستوه از شمارشان عارض ... چنانکه شد بستوه از شمردشان کوکب

نقلبشان تو مکان جسته همچو عزم و ثبات ... فرو گرفته ترا همچو چرخ را کوکب

به پیش تیغ تو رویین تنان آهن پوش ... همان ثبات بود شان که پیش شعله حطب

آنکه ز اینت ادب عاشق نیست ... آنکه عاشق بود چیست دواب

ایکه میل تو بخواب و رخ خوب ... رو که بینی رخ خوب اندر خواب

تهنیت نایب السلطنه عباس میرزا

هرکس شمار بحر و بر و چرخ و اختر است ... انصاف میدهند که خسرو ستمگر است

محضر نوشته اند بر این خاک و آب و باد ... وز مهر و مه دو مهر بر آن پاک محضر است

زانها شکایت بحر که نالد ز دست شاه ... کابم از او برفت و کنون خاک بر سر است

اندوخته ام تمام ببرد خست و خود نگفت ... کاین سنگ ریزه است که مرجان و گوهر است

با این شکوه هر که مرا دید و دست شاه ... گفت این نه ژرف بحر یکی تنگ فرغر است

دریا نشست و کوه برآورد سر بجای ... کز شاه جود پیشه مرا دل پر آذر است

برمن هر آنچه رفت بدریا نشد ز رفت ... مرجان کجا بپایه یاقوت احمر است

لعلی که جز برافسر شاهان حرام باد ... بی آب تر ز افسر شاهانش بر در است

زر مر اندیدی و آن عزتی که داشت ... با خاک ره ز جود وی اکنون برابر است

کو اعتبار کلبه درویش و کان من ... گر جود این ز سیم تهی و آن پر از زر است

کوه است و سنگ خویش و کنون از سخای شاه ... وان نیز پیش حلم شه از کاه کمتر است

این گفت کوه و گشت خمش باغ زد خروش ... کز خلق شاه ناله مرا پیش در خور است

از عطر خلق شاه نپرداخت کس بگل ... کان شاه پرور آمد و این خار پرور است

با طلعتش کرا هوس لاله و گل است ... با قامتش کرا سر سرو و صنوبر است

کس رو نمیکند بدرم ریزی بهار ... از بس درم فشانی سالار کشور است

با آنکه هفت روز بپاییست وصل گل ... با بوی خلق شه چو عذاب مکرر است

با بزم شاه رونق گلشن چنان شکست ... کاردی و فرو ردینش چو آبان و آذر است

افراخت چرخ سر که مرا شکوه بیشتر ... بر فرش فرو شر است که بامش فروتر است

من بودم و جلالت قدری که کس نداشت ... و امروز قصر شه بسرم سایه گستر است

سنگت ز حلم شاه نخواهد شکست یافت ‌ ‌ کان نامصور آمد و سنگت مصور است

چشم جهان بصورت و صرف معنی است ‌ ‌ روی جهان بظاهر و او روح مضمر است

با باغ گفتم از نفس روح بخش کیست ‌ ‌ گفت خاک مشکبیز و هوایت معطر است

از کیست سوسن تو که با خزاد کن است ‌ ‌ وز چیست سرو نو که بدپای اخضر است

فصل خزانت از چه لباس مذهب است ‌ ‌ گاه بهارت از چه بساط معنبر است

از فیض خلق شاه جهانت پاس دار ‌ ‌ کانکس که حق نعمت نشناخت کافر است

با بزم شاه شکوه ز بی رونقی مکن ‌ ‌ کان کو بسبزه میل نه رضوان کند خر است

زین هم غمین مشو که بقدر کفاف تو ‌ ‌ چون من رهی بسی است که محروم از در است

نی نی من از تو فارغم از آنکه طبع من ‌ ‌ از مدح شاه غیرت خلد است و کوثر است

با چرخ گفتم ار چه کژی راست گو مت ‌ ‌ الحق شکایت از تو ز خسرو نه در خور است

تا گوشواره تو بپای سمند شاه ‌ ‌ تا نور آفتابت از آن رای انور است

شستش نه نسبت زه بکمانت که کوته است ‌ ‌ تیرت بنزد بهر کمانش که بی پر است

چیرش نه نسبت جرم سهیلت که پهر و غ ‌ ‌ تیغش نه نسبت پهلوی ثورت که لاغر است

از قصر بست تر تو طاقی که کهنه است ‌ ‌ وز قدر کرد قسم تو قدری که کهتر است

بستت ز کهکشان کمر و کفت خادم است ‌ ‌ ورد دت ز دوستان زره و کفت چاکر است

گر از تو نیست بنود سعودی که این زمان ‌ ‌ ور از تو نیست بنود شعاعی که اید است

ماهت همار کهنی در قلب عقرب است ‌ ‌ مهرت همیشه کهنی در کام اژدر است

زنهار گذر کن ای فلک آخر نه اختیار ‌ ‌ مار تراید دست خداوند اکبر است

شه نیز برگزیده و دارا اعظم است ‌ ‌ شه نیز برگزیده خلاق داور است

هرچه آن کند رضاده و خورسند باش از آنکه ‌ ‌ ماه زمین و شاه زمان بوالمظفر است

شاه سپهر مرتبه عباس شه که هم ‌ ‌ از حکم اوست گردن گردون که چنبر است

ابدال سان بهره رسیدند بگذرند ‌ ‌ تیغ و سنانش گرهمه درعست و مغفر است

نطفه لعل

نطفه لعل در مشیمه کوه ‌ ‌ خون شود کش مزاج محرور است

بحجه کونی زدوده اخگر ‌ ‌ شمر از خاندان هور است

منع سیل را مخوان مبهم ‌ ‌ کوه فیروزه نشابور است

نار موعود را کو معدوم ‌ ‌ که بسرحد فارس مزدور است

تا به شد حوض و باز ن سد شاخ ‌ ‌ کافت ماهیت و عصفور است

جرم بلور گشته آب خوش آنکه ‌ ‌ ابر آن کفی که بلور است

ترک خونریز و هندوی خونخوار ‌ ‌ اینقدر فرق سایه با نور است

جام چینی روان چو آب بکجا ‌ ‌ مگر او را هوای فغفور است

سیم چون سیل شد روان از کوه ‌ ‌ مگرش شوق دست دستور است

آنکه از بس رفیع گر سپهر ‌ ‌ نسبت جاه او دهی دور است

وانکه از بس وسیع گر بهشت ‌ ‌ مدحت خلق او کنی زور است

آنکه هم بر گشاد و قبض کفش ‌ ‌ حل و عقد زمانه مقصور است

وانکه بسم بنان و خامه او ‌ ‌ راحت کاینات مسطور است

در منظومه که لعلش زاد ‌ ‌ در جهان چون نبات منثور است

وصف آن شکری که کلکش داد ‌ ‌ در زمین چون نبات مشهور است

لفظ اوست و معنی بکرش ‌ ‌ آنکه هم جنت است و هم حور است

کلک اوست و زاده فکرش ‌ ‌ آنکه هم ظلمت است و هم نور است

وهمش آن شاهدی کشد بکنار ‌ ‌ که جمالش ز عقل مستور است

فطنتش آن باده کند بگلو ‌ ‌ که یقین در هوایش مخمور است

هرکجا امن او کشد باره ‌ ‌ فتنه از آن دیار مهجور است

عجبا کلک و خامه اش عجبا ‌ ‌ که بفعل آیت دوم صور است

وحی چون دعوی او چو برهان است ‌ ‌ عیب چون گنج و او چو گنجور است

سیهتن شان منم در این ره رقت … گرچه راهی مخوف و محذوراست
زین غزا کوس فتح کوفت وصال … زانکه از نصرت تو منصوراست
لیکن از زمین مدحت تو بود … که سخن را طریق میسوراست
تا سرآغاز مردمی خرداست … تا سرانجام آدمی گوراست
سرخوشش از ساغر امل گردد … طبعت آنکو بجود مسروراست
غره غره اجل نوشد … خصمت آنکو بخویش مغروراست

در ستایش شاهزاده خورشید دستگاه وسادق الشان شاه محمد میرزا گوید

ای بکیوان برشده ایوان بارت … نی نی از ایوان بکیوان افتخارت
خسرو آفاق دولتشه که باشد … بخت و دولت از یمین و از یسارت
چرخ داند سرور نیکو نهادت … دهر خواند خسرو والاتبارت
شیری کند آوران تا پیش تیغت … رتبه گردن کشان تا پای دارت
منبری بالاتر از افلاک باید … تا بشاهی خطبه خواند روزگارت
کشوری دلکشتر از فردوس باید … تا که از دلها بر دیار د یارت
شاهدی زیباتر از دولت بباید … تا ورآرد روزگار اندر کنارت
مرکبی لایق تر از اقبال باید … تا کند دست قضا بروی سوارت
بندکانت راست از دولت چه نازت … سائلانت راست باکو هرچه کارت
از چه آید مهر را نور از ضمیرت … وزچه باشد کوه را حلم از وقارت
آب و آتش ضد هم باشند از چه … آتش افشانست تیغ آبدارت
چون بود از مسند جمشید فخرت … چون بود از بالش خورشید عارت
تو بهشتی و سخایت همچو طوبی … کس بهشتی عنت الا دوستدارت
هر بهشتی راست طوبی از چه خلقی … میخورند از دوست و از دشمن ثمارت
نی خطا کفتم ترا دشمن نباشد … زین جهت کسترده هر سو شاخسارت

لیک هم شکرانه را ناچار بودم … زین مدیح ای آسمان مدحت کذارت
جود و احسان عقل و دین دولت بیارد … باد همره دائما این هر چهارت
تا نشان از داوری هست و زیاری … داورت یاور بود بخشنده یارت
زانچه صبحت بگذرد شامت نکوتر … وانچه فردا آید امروز آشکارت
دولت امسال تو از پار افزون … همچنان امسال جود افزون زپارت
تا قیامت آسمان پیوسته گوید … کی بکیوان برشده ایوان و بارت

در موعظه و تحقیق از غیب گشتن عالم تجرید و گرفتاریهای تکلیف ازکار و قیود

کسی ز اهل طلب مستعد فقر و فناست … که آنچه هست بخت و با آنچه هست رضاست
کسی بمسند تجرید سرفراز نشست … که از سر طمع و آرزوی خود برخاست
کشید درد و ز صافی کذر نشد کرچه … چشید تلخ و ز پاکی ترش نشد که چرا
ز کلک صنع در این تخته نقشبند ازل … ز زشت و زیبا هر گون شمائلی آراست
هر آنکه یافت گر این کرده چیست مقصودش … نگفت کین ز چه رو زشت و آن چرا زیباست
کسی دم زند از خوب و زشت جناب است … برانکه خالق آن خوب و زشت بس بیناست
چو نیست حکمت از آنش جدل بود بحکیم … چو نیست دانش از آنش ستیزه با داناست
تورا که آگهی از خوب و زشت خویش نیست … هوای رد و قبول خلایقت ز چه خواست
مبین به نیک و بد خلق و خویشتن را باش … ببین که آمدنت از کجا و تا بکجاست
چه شد که روح مصفا بآن تجرد و لطف … بچار منج عناصر اسیر رنج و عناست
عتاب اهبطوا از گوشت داشت تا شنود … ز راجعی ز چه رو گوش جانش ناشنواست
کسی که حاکم این هفت و چار بوده چه شد … که هفت و چار هم اکنونش حاکمی بسزاست
وگر بجرمی از آنجا هبوط کرد چرا … با مهات همه لعنش نه با آباست
کرفتم این همه بر مقتضای حکمت بود … چه حکمتست که مضمون این سپنج سراست
دوروزه لعبش ار بر فرود این همه میل … صبور از الفت چندین هزار ساله چراست

وگر بحسن مقالت بهم افتخار کنم — بدین صفت سخنان بدیع و طرفه گواست

مرا الجلقهٔ پیشینیان منه بشمار — که این طریقه نه بر وفق شیوهٔ قدماست

سزد که ختم سخن را بنام خویش کنم — چنانکه ختم وزارت بخاتم الوزراست

ستوده آصف اقطاع عجم که خامهٔ او — یکی ستون که بر او چار طاق عدل بپاست

چو فتح باب کفش پای در میان آرد — از آن زبان نرسد آز را که استسقاست

ز فیض رشحهٔ ابر کف سخای ویست — که شاخ دانش و بیخ هنر نشو و نماست

اگر بروز و شبان بخشش زر است و گهر — عجب مکن که کفش معدن و دلش دریاست

وگر بسال و مه بار دانش و هنر است — شگفت نیست که ایجاز کوه والاست

ز خاکبوس درش گر سپهر محروم است — بعید نیست که این پست رتبه وان بالاست

بعهد مکرمتش هر صدا که میشنوند — صلای همت و آوای جود و صیت سخاست

بروشنی همه است ار چه آفتاب سپهر — به پیش رای منیرش چه آفتاب سهاست

بخرمی مثلست ار چه بوستان بهشت — بنزد نزهتش توده فسرده گیاست

بقدر وسعت امکان ظهور گردش قدر — که او عظیم و بغایت زمانه تنگ فضاست

جواهر سخنش زینت بساط سپهر — لآلی قلمش زیب گردن حوراست

زهی ز رتبه بجایی که گر حضیض درت — زند بر اوج سپهر بلند طعنه رواست

فراخ دستی تو از تنگ چشم چو دید — نیاز او همه ناز است و حرص استغناست

حسود کو چو تو بر لطف و جود نفزاید — از آنکه معجزه و صدق ضد سحر و ریاست

جهان ز پرتو رای تو روشن است که مهر — ز شرم رای تو قاف سپهر را عنقاست

وگر به تیرگی شب کس اعتراض کند — سیاهی دل خصم تو بر همه پیداست

نداشت طاقت حمل عطای امروزت — ز بسکه جود تو بی غایت است و بی احصاست

ولی ز حرص تو بر جود باز می‌بینم — که آز خسته هم از حمل رایت فرداست

سپهر قدرا عاجزیم ز هر فن شعر — بجز مدیح تو وین عجز بی‌منتهاست

بنده‌ات باید باستحقاق هر جا هست شاهی — از سرافرازان عالم بل ملوک باستانت

چرخ را بینم که بهر پیشکاری خسروانرا — پیشت آرد و لاجرم تا ملکشاه و طغانت

من بمدحت بر فلک رفتم وگرچه رفت نتوان — بر فلک هرگز بسلم آید این از مدح خوانت

گر همیشه ملک بخشی کم نگردد هیچ ملکت — ای ترا گیتی مسلّم خاصه ملک جاودانت

خود که این دولت ز مدحت یابم و گر نخواهم — سود کان و مایهٔ یم با عطای بیکرانت

تا نیاید کوه بر مو دشمنت را باد بر سر — هر زمان صد کوه از غم یعنی از گرز گرانت

ایضاً در ستایش خاقان گیتی‌ستان فتحعلیشاه قاجار گوید

خسروا تیغ تو جا در دل کفار گرفت — بسکه خون خورد دم تیغ تو زنگار گرفت

پایهٔ تخت تو پا بر سر افلاک نهاد — شعلهٔ رمح تو جا در دل اشرار گرفت

دست تو حاصل کان بخشش یکروزه شمرد — طبع تو زادهٔ یم همت یکبار گرفت

کور را خصم تو با خشم تو فردوس شمرد — صور را یار تو با عون تو مزمار گرفت

عرصهٔ ملک تو از ساحت گردون بگذشت — هر دو را پای سمند تو بپرگار گرفت

شیری تیغ تو از تندی آتش افروخت — هر دو تار رگ خصم تو بمعیار گرفت

پایهٔ خصم بداندیش تو پست است از تو — که تو بر تختی و او جا به سر دار گرفت

مکرمت عالمی و شخص تو چرخیست در آن — که ز حلم و کرمت ثابت و سیار گرفت

شعر را ناطقه از مدح تو پیرایه فزود — چرخ را او همه از قدر تو مقدار گرفت

رای گردون سپر و عدل ممالک آرای — در تو دید آنکه شهنشاهی سزاوار گرفت

گرز دشمن شکر و بازوی اقلیم‌گشای — در تو جست آنکه ترا بر همه سالار گرفت

شهریارا خبرت هست که روس منحوس — کار بر ملک و ملک برهم و دشوار گرفت

خود همین شوخی و طفلیش بس بود او را — ز ایروان نیز کنون تا در سردار گرفت

آذرآباد که بد سرحد اسلام ای شاه — بسکه کفر شد و لشکر کفار گرفت

ثغر اسلام شکستن نه کم از ثغر نبی است — این چنین حادثه را نتوان خوار گرفت

هیچ دانی چه قدر بخت بخواب اندر شد	کت گرامی پدر این دولت بیدار گرفت
این همان کشور ایرانست که هریک ز شهانش	باج از کشور شاهان جهاندار گرفت
این همان کشور ایرانست که هریک ز یلانش	هم هنر داز همه بهرام به پیغام گرفت
در هنر گودکشان چرخ ز مردان بشمرد	در وغا اندکشان خصم بسیار گرفت
پرچم رایتشان چهره از زلف آراست	طایر ترکششان منسر ز منقار گرفت
لیک چون سر نبود مرد بمردار شمار	سگ برد حمله بشیری که بمردار گرفت
دل لشکر سر لشکر بود ای شاه بدان	دل چو بیمار شد اعضا همه آزار گرفت
این زمان ملک بدست تو و لشکریان است	که ترا شاه جهاندار جهاندار گرفت
خاصه اکنون که برادرت همین داور بس	آمد و آمدنی نیک بهنجار گرفت
سرور عالم و مخدوم تو فرمان فرما	که بدل مهر تو چون سکه بدینار گرفت
آن خداوند هنرمند عدو بند که چرخ	اختر طالع او نیک بهر کار گرفت
هر که او با وی تا بید خدائی با اوست	گرد را آذر نشد و جا در دهن مار گرفت
خلق گو تیغ کش از آنکه چنو یار دریافت	چرخ گو خصم شو از آنکه چنو یار گرفت
نتوان کرد بانجیل بدل مصحف را	نتوان داد ز کف سبحه و زنار گرفت
پدری را که دو گیتیش بیکموی فدا	نتوان یکسر مویش به تیمار گرفت
ملک چل ساله که خون خورد و ز خصمانش خرید	نتوان دید گر او دشمن خونخوار گرفت
دوستان را نتوان در صف دشمن دید	خاصه کار از نتوان خاصه اغیار گرفت
دشمن ار صلح طلب کرد بر آیینت صلاح	زینهار ار بفسوسی ره زنهار گرفت
خویش را خفته گرفته است ولی بیدار است	ای بسا خفته که کار از پی بیدار گرفت
گنج داری و سپه داری و لشکر داری	خویش را با همه قدرت نتوان خوار گرفت
چند حلم حسنی و حسینی با تو است	نتوان فخر ز کف داد و ره عار گرفت
از تو هم ایزد و هم سایه ایزد خوشنود	یارت آنکس که ترا بر همه کان یار گرفت

آنکه با فضلش فحول فضل را یابی فضول	و آنکه با سهمش متین نرم را یابی نبات
فتنه میمیرد ز رایش آنچنان کز روز شب	امن میزاید ز کلکش آنچنان کز نی نبات
شرع فخر الملة گفتش آسمان صدر الصدور	شه مشیر الملک خواند او را خرد اکفی الکفات
حق گذار و حق نیوش و حق پرست و حق پژوه	نیک رای و نیک فعل و نیک خوی و نیک ذات
سروری را حال و صال این و بر آن اینچنین	از شهش چندین نوازش وز تو اش این التفات
من بخود بپسندم ار بر خویشتن داری پسند	هرچه خواهد گو بگوید ز وشات و از عدات
یکدعا میگویم و بس اینکه در محشر بخلد	حق برانی بخشدت اما نه همچون این برات

در تهنیت جلوس سلطان ابن السلطان جم حشمت فریدون فر تاجدار ملک عجم محمد شاه غازی گوید

افسر شاهی ز فر شاه نو زیور گرفت	ملک و دین از عدل و آئینش فروغ و فر گرفت
ملک نو شد بخت نو شد شاه نو شد تخت نو	کشور از وی رامش و آرامش دیگر گرفت
شهریار باج ده شد پادشاه باج خواه	از پس دارا جهان دارائی از داور گرفت
پادشاهی عدل پرور شد چو مه در باختر	آفتابی نورپرور جلوه از خاور گرفت
تاج شاهی گر مبارک تارکی از دست داد	الحق الحق تارکی زان مبارکتر گرفت
ملک را گر جان شد از تن بار دیگر جان رسید	داد اگر افسر سری هم سروری از سر گرفت
گر ز داد کیقبادی مملکت محروم ماند	شکر کز ناموس کاوسی ز نو زیور گرفت
باخت طهمورث اگر فرماندهی جمشید برد	داد اگر دارا نگین از دست اسکندر گرفت
تاج کو بد یادگار از فرق کیخسرو ببرد	جام کو میراث ماند از دست جم نوذر گرفت
از پس تیمور شاه اقلیم را شهرخ گشود	وز پی سلطان ملکشه ملک را سنجر گرفت
آن گهر در دولت کی بد چون دست پیران هنر	چونکه با شاه جوان شد قوتی دیگر گرفت
هر کس آغوشی گشاده است از پی عذرای ملک	وین عروس از بهر هر کس که ز رخ معجر گرفت
شاهد دولت که هر کس را هوای وصل اوست	تا نه پنداری ز بهر گوهری شوهر گرفت
سالها نامرد را از مرد کرد امتحان	خویشتن را کی بهر نالایقی همسر گرفت

پارسی خسرو پرستانند از ایشان چو پناه | قاف تا قاف جهان بابت ازین لشکر گرفت
هر که با بخت خداوند تو خواهد در فکند | چون جنار آتش ورا از خویش خواهد در گرفت
وانکه چون مینا بپشت داشت خواهد مهر پیش | خواهرش دوران بروی پیش چون ساغر گرفت
آفتاب آسا از او رنگ حمل شو جلوه گر | تا طلوع از باختر خواهد شه خاور گرفت
زیور خرگاه بادت زین زیر رای زن | هم بدانسان کز تو خرگاه کیان زیور گرفت
گر سکندر این چنین روشن روان بودش وزیر | میتوانستی ز ظلمات آب حیوان بر گرفت
خانه دارد که چون در دست جنباند همی | میتوان صد قلعه را بی کوشش لشکر گرفت
ملتزم باد بدرگاه تو چون بخت جوان | کز جوانی تا به پیری خدمت این در گرفت

وله ایضاً علیه الرحمة والمغفرة

یوسف مصر شهی زندان اسکندر گرفت | تاکنون زینگونه زندان یوسفی کمتر گرفت
راست زندان سکندر مصر جامع شد کنون | تا عزیزی چون جهانبان جا در آن کشور گرفت
صد عزیزی دارد از بی جائی از زندانیت | باش تا بینی جهان مملوک خود یکسر گرفت
عاقبت آنها که دیدی بخت ناپیش بخواب | خواهدش تعبیر خوش آفاق سرتاسر گرفت
هفت گاو فربه اندر خواب بخت شاه دید | باز دید آن هفت را هفت دگر لاغر گرفت
هفت گاو فربه اند ز هفت کشور کاخرش | خواهد از لاغر تنان و صارم خنجر گرفت
ملک هست آن زن که پنهانی بیوسف عشق باخت | عاقبت اقرار خواهد کرد و این شوهر گرفت
ملک او را خواست او کی سر بملک آرد فرود | گرچه یوسف رهنمائی خوی با داور گرفت
همچو اخوان هر که پیرو دش حسد در کار ملک | عفو خواهد کرد کاین شه خوی آن سرور گرفت
هر یکی ملکش بسیار دکاین بضاعت در پذیر | خواهد از رد بضاعت همتش زیور گرفت
چون ابیشش بید خواهد داد لطف کردگار | هر کلید مخزنی را کاین زمین در بر گرفت
همچو یوسف کو پدر را در بتخت زر نشاند | بهر عم و باب خواهد آن دو تخت زر گرفت
آن یکی تختی است کز چین خواهد از خاقان رسید | وین دگر تختی که از کین خواهد از قیصر گرفت

همه را سعی بصادر شدن فرمانست | مر مرا فرمان سرمایه صد حرمانست
بصد ابرام و صد الحاح نکرد ممضی | این نه فرمان بود این دردی بیدرمانست
حسد انگیز و ملال آور شادی کامی است | اضطراب دل و بار تن و رنج جانست
رنج اصدار یکی زحمت امضاش هزار | این چه سودیست که او تاوان در تاوانست
بد و صد واسطه سلطان چو دهد امضائی | چاره دفتر سلطانش گر امکانست
اهل دیوان شده همدست به بیچاره من | که فلانست و با فرو شر از این شایانست
آن یکی طعنه زنان کین صله در دست وصال | قیمت شعر ترش پنج ز صد تومانست
وان دگر خنده کنان کین زر از این الله | بالتدار شاه جهان آگه از این فرمانست
سالها در حق این طایفه از خور دو در | شاعر از راست مدیح و صله بر دیوانست
دیگری گفت مگو شاعر شیراز کجا | این قبولش ببرد او را صفاهانست
کار آنان بر اینان نگرفته است فروغ | گرچه این طایفه را دست که در افشانست
همره صدر بطهران شد و چون باز آمد | خر همانست تو گفتی و همان پالانست
دیگری گفت نه کاین قوم بهمت سمرند | دشمن و دوست بر این اصل همم یکسانست
خرج علیان و صالست که داده است امیر | ور نه او را گذران بیش ز صد چندانست
دیگری گفت گر این طایفه دستی گسترند | کمترین پایه آنکس زبر کیوانست
آنکه این طایفه را دست ارادت داده است | تو مپندار چنین مهر و مه ایمانست
گفت وین همت و سگ طبع شمردند او را | چون سگ از جیفه فرو شد بدو شایانست
ور نه بر مرده و غایب که حوالت کرده است | رایت آنکه بود زنده و در قیش تابانست
غافل از آنکه برا و خیفه حلالست امروز | هر که در پارس وطن دارد و مدحت خوانست
العرض مردم دیوان چو بفرمان دیدند | گفتی خواندن بسم الله بر دیوانست
چند روزش به بازیچه زمین بر بودند | زانکه نا بردن فرمان سبب خذلانست
نی غلط القلم چند بود که بازیچه نبود | شد چو محکوک سند خرجکی از دیوانست

این چه کسب است که چلسال چو در تحصیلش — خون دل خورد کسی حاصل این نقصانست

همه شب ربد روشته لفظ و معنی — باز روز از پی نان عاجز و سرگردانست

آن گدا نیست که مشکل به تو آسانش ساخت — بکس از سنگی از راه هنر آسانست

حاش لله نه هی تا بگدا نسبت من — تو مپندار که شغل من و او یکسانست

شب گدا خفته و من در پی تحصیل هنر — روز هم پیشه گر اپیش زن هم تا و انست

پیش ازین با زن و فرزند مرا عذر این بود — که کسادست هنر مایه عسرت آنست

مرمرا دیگر معذور ندارند کنون — که هنرمندشهی پادشه ایرانست

وله ایضا طاب ثراه

چه در است آن که او زیب جهانست — چه گوهر آنکه زینت بخش جانست

جهان بی او چو چشم بیفروغ است — روان بی او چو جسم بی روانست

گرامی گوهری او را صدف نه — همایون طایری بی آشیانست

هم او در بر به از تشریف شاهست — هم او بر سر به از تاج کیانست

ز تاب آفتاب دور گردون — فروغ گوهر دریای کانست

نه او ممنون تاب آفتابست — نه او مرهون دور آسمانست

در ار نجبر آید وین بس عجب چون — ور آن در بحرهای بیکرانست

چو ذات ایزد او ز آن شبه است — چو وصل دلبر او را نه نشانست

هم او در ملک هستی کار فرماست — هم او در کشور جان مرزبانست

چو من از وصل جانان بی نصیبست — از آن کشور که عشقش حکمرانست

بلی جانی که سلطان حکم فرماست — گدا را چه امکان مکانست

شبی گفتم با و یعنی که با عقل — گرت آگاهی از راز جهانست

بگو با من کدام است آفتابی — که او را آسمان بر آستانست

مرا او را بحر و کان در آستین است — ولی زان بحر و کان اندر فغانست

بسر خود سواران چون حبابست — بپر درع دلیران پرنیانست

در مدح شاهزاده نیالیش فرمانفرما حسینعلی میرزا فرماید

چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است — چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است

پیکرش همچو جوانان بهی قامت راست — گرچه زالیست که از عهد فریدون و جم است

هشته بر خاست بهر جا که بپا شد کوئی — قامت یار من آن سرو ریاض ارم است

هست خود پشه و چون پشه یکی شیر در او — بی گزندی که بسی به ز غزال حرم است

تا نشسته است غبار سفرش بر عارض — چهره شاهد دولت تهی از گرد و غم است

میفشاند بفلک دامن و جا در ره آنک — مهر و ماهش بخسوف و بفلک متهم است

می کشندش نه ره بی قدمی دوش بدوش — با چنین حال بهر معرکه صاحب قدم است

همچو سرویست که پیوسته بر از دخور شند — کو ثنا قامت شهزاده کیوان علم است

آری آن هر دو نهالیست ز بستان جهان — لیک آن ز ظفر آمد بر و این را کرم است

آن فلک صدر که کی خصلت و کسری منشست — و آن ملک قدر که جم حشمت و دارا حشم است

آنکه موسوم بفرزند امیر عربست — آنکه مشهور بنوباوه شاه عجم است

فخر اهل جهان خسرو دین شاه حسین — که حسن خلق و نبی خصلت و حیدر شیم است

عدل او تا شده معمار معموره دهر — همه شادند مگر جغد که بر وی ستم است

ای امیری که بگنجینه و مهر تو دگر — غم اشادی و جهان سر بسر افسوس و دم است

آنکه از دست تو باشد بکه جود و سخا — که یکی غیرت کانست و یکی رشک یم است

کلک و تیغ تو بود آن دو که در عرصه ملک — حامی دین و دول ماحی ظلم و ستم است

پایه قصر جلال تو نهاده است بر آن — یا فلک را پی تعظیم درت پشت خم است

در خلافت چه غم ار خصم کشد نفخه صور — کش جواب از قبلت نیم صریر قلم است

هم قضا را ز ارادت به یسار تو یمین — هم قدر را ز عقیدت بیمینت قسم است

مهر اگر با کف دست تو زند لاف فروغ — اندرین دعوی بی فایده زیت حکم است

بحری و هسپجو بحر او را هزاران ماهی است — چرخ نی و همچو چرخ او را هزاران اختر است
همچو گردان مصاف اندر سر و پا دایما — از ادیمش جوشن و از استخوانش مغفر است
بس مصفا چون ضمیر فیلسوفان کو بیا — جام جمشید است یا آیینه اسکندر است
پیکر او جوهر صرفست چون زوج نخست — فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است
هم بمعنی شهر بند معدلت را حاکم است — هم بصورت شاهبار مملکت را شهپر است
خوانمش ار رشته مرکان تبانش فی المثل — راست گویم زانکه خونریز کاهی جگرخوار است
آب و آتش هر دو اندر وی بیکجا گشته جمع — مهربان آتش با آب و ایمن از آب آذر است
آب و آتش را چنین با هم ندارد کس بیاد — اینهم از آثار عدل خسرو دین پرور است
خسرو ارش کمان و رستم بهمن سنان — آنکه جم فرمان و کسری خصلت و کی گوهر است
ظل حق فخر جهان سالار دین بازوی ملک — آنکه از وی ملک را رونق چو دین را جعفر است
آنکه نور روی ورایش تا به هشتم آسمان — و انکه صیت عدل و دادش تا بهفتم کشور است
همچو حیدر کو بود بعد از نبی بی واسطه — تیغ او دین را بجای ذو الفقار حیدر است
مهر با دست تو لاف همسری و چرخ گفت — اینت نادانی که این بیعدی خالی سراست
همت صد ساله تو گوهر اندودن بکان — بخشش یکروزه او هرچه در کان گوهر است
همسری ابر انشاید گفت کاندر خاصیت — جود و کان پرور آمد لطف او جان پرور است
ناشکیبا فتح از خشم تو چون ماهی ز آب — تا گریز اسلام از تیغت چو طفل از مادر است
روز هیجا کز خروش نای و جوش برزلان — شور هنگام نشور و هم روز محشر است
صدمه کش اسب از سواران همچو خارا از — لطمه خور خاک از ستوران همچو آب از صرصر است
هم ز جنبنده هیون پشت زمین پر از هلال — هم ز رخشنده سنان روی هوا پر اختر است
خیزد از سم ستوران تیره بری تیر بار — جلوه تیغش چو برق آوای کوسش تندر است
چرخ گردد لطمه خوار از موج خون کشتگان — همچو آن کشتی که اندر لجه پهناور است
رزمگاه از نیزه گردان شود چون بیشه — پای هر یلی خفته شیری جان شکار و صفدر است

اگرچه شد بسزا بر همه جهان سرور — همان کجا بسزا از زمانه کام گرفت
همش قدر لقب جاه لایزال بهاد — همش قضا صفت بخت لایزال نام گرفت
هزار در ثمین را بیک کلام بهاد — هزار حصن حصین را بیک پیام گرفت
چو خواست عرض خدم انجمن ز انجم ساخت — چو کرد رای طرب از قباب جام گرفت
قضا اگرچه قدیمست ملک گیتی را — به پیش مدت او ملک پیدوام گرفت
خرد اگرچه وسیع است مقعد گردون را — بجنب حضرت او کمترین مقام گرفت
زجاه اوست گریزان سپهر و به نشیب — چرا که اندکی از رفعتش بوام گرفت
چنان بخشت امل قطره بار شد ز کرم — که برق را ز کفش خنده بر غمام گرفت
ز بیم خشمش ضیغم کجا کوزن افکند — ز ترس باشش شاهین کجا همام گرفت
زهی بمرتبه جائی ز خلق و خلق حسن — کت آسمان بسزا سرور انام گرفت
ز پایه تو فروتر سپهر هفتم جای — هزار ساله ره از روی احترام گرفت
ز تیغ فتنه بسی خسته بود پیکر ملک — کنون ز مرهم عدل تو التیام گرفت
قباب خیمه قدرت چنان بلند آمد — که جا بسایه اش این نیلگون خیام گرفت
هر آنکه مهر تو چون خون نیافتش بعروق — زمانه جای عرق خونش از مسام گرفت
ببینه کینه سکان ربع مسکون را — ز بسکه توسن گردون شرکام گرفت
بیکنفس همه اعمار خواست طی کردن — ولیک را یض حکم تو اش لگام گرفت
ز نور رای تو خود لاف میزند گوئی — که پرتوش کره خاک را تمام گرفت
صبا بخلق تو در هم سریست پنداری — که از دمش گل امید ابتسام گرفت
بهر طریق که پیموده پیر عقل نخست — بجوشش منهی رای ترا امام گرفت
عدو بحیله توان رخنه کرد در کارت — اگر که ماهی گردون توان بدام گرفت
رسیده بود که از فتنه منهدم گردد — که ملک دامن عدلت با عتصام گرفت
سپهر قدر اگرچند چرخ خون آشام — بغیر خون دل من بخود حرام گرفت

جانب مریخ دیدم گفتم این خونخواره کیست | همچو ترکان از چه خونابه تیر و با خنجر گرفت
عقل گفت این پاسبان آستان صاحب است | زان سلیح پوشیده بر کف تیغ عریان برگرفت
بر رخ برجیس دیدم گفتم این جود و عطا | زان چو ارباب عمایم جا بصدر اندر گرفت
گفت خاکش این خطیب بارگاه میر ماست | زان سبب باشد که جای از همگی برتر گرفت
دیدم اندر طارم هفتم زحل گفتم بعقل | گرچه این هندوی پیر این فرخ آتشخور گرفت
لب گزید و گفت این درگاه شاه عادلست | وین کهن هندو بجای کهترین چاکر گرفت
آنکه ضرب مرغ او بر هشتمین گردون رسید | وانکه صیت عدل او تا هفتمین کشور گرفت
قدرتش آن مرغ همایونست این چرخ | زیر بال بیضه وین را زیر پر گرفت
نی بکام اژدها شد بهمن آن کند آورش | در خم پیچان کمند اژدها پیکر گرفت
چون بسر خود آن هزبر اندر پیل افکن نهاد | جا چو در ایوان بزم آن شاه دانشور گرفت
بهمن با پیل زیبش پا از این عالم کشید | کسری عادل ز شرمش جا بخاک اندر گرفت
تیغ چون در دست از بهرام لشکر کش کشید | رخش چون در زیر آن ضرغام کند آور گرفت
هم از آن شیر فلک را رعشه در اعضا فتاد | هم از این گاو زمین را لرزه سر بسر گرفت
بخشش آن زاد باشد کو بهر دوی که زد | مهره بخت عدو را جمله در ششدر گرفت
شاید ار خوانم هلال تیغ او را آفتاب | کافتاب آسا جهان را جمله سر تا سر گرفت
چون صریر کلک او بشنید خصم شوخ چشم | صور محشر را نوای کلک را مشکر گرفت
لاغر و خم گشته دانی از چه شد تیغ بخش | زانکه زال ملک را پیوسته اندر بر گرفت
یک صریر خامه اش صد ملک بکوشش کشود | یک صهیل کمیتش صد قلعه بی لشکر گرفت
ای خداوندی که از نیروی عدلت انتقام | از هژبر بر زیان هامون آهوی لاغر گرفت
سفتمت گر این همه با سفته گوهر در مدیح | تا نه پنداری هوای گوهرم در سر گرفت
زانکه طبعم از معانی خامه گوهر بار کرد | زانکه کلکم از مدایح صفحه در گوهر گرفت
بهر این درگاه عالی تحفه ای بستم | عقلم این اشعار از هر تحفه نیکوتر گرفت

چه هماست همایون که زیمن دولت کام | اثر از سایه بالش همه بوم و بر است
چه سحابست درفشان که زبارش جود | دایم از رشحه او مزرع آمال تر است
رفعتش بر همه اهل زمین چون فلکست | رافتش بر همه اهل جهان چون پدر است
لیک این جمله که گفتی و از این جمله فزون | خان عالی نسب سرور والاگهر است
ناصر الملة والملک ظهیر الدوله | کش دو صد بنده چو گردون نه غلامان در است
صاحب العزة والمجد معین الملة | آنکه عفو و سخطش واسطه خیر و شر است
آنکه بر دفتر ایام و بر اوراق سپهر | گر بدیحش بنگارند همان مختصر است
آنکه گر دستش از اینگونه گهر میبارد | بعد از این سیم و زر از خاک بسی خوارتر است
هم حریمش ز پی راحت دل چون حرم است | هم کلامش ز پی تلخی جان چون شکر است
هرچه او خواست چنان شد ز چه از بخت بلند | نظم ملکش نه بهمدستی فکر و نظر است
هرچه او دید چنان بد ز چه از طالع شاه | فتح کشورش نه از نیروی خیل و حشر است
هر کجا شیر ز پاسش بگوزنان یار است | هر کجا گرگ ز عدلش ز غنم بر حذر است
ایفلک رتبه خداوند که از حسرت تو | خصم را روز و شبان خون جگر ما حضر است
چیست گر عالم جاه تو بر وبست که من | گوییت چرخ یکی حلقه ز بیرون در است
قامت قدر ترا اطلس گردون جامه | نه که بر جامه او اطلس چرخ آستر است
تر نه خنجر که بدستوری رایت قدمی | گرچه در امر جهان باعث کلی قدر است
آفتابی تو و هر کس که کند با تو ستیز | هست چون شمع سحرگاه که عمرش بسر است
کوس رزم از نه خرد شد عجبی نیست که تو | هر صریر قلمت نعره کوس ظفر است
ابر کان قطره همی بارد و پندارد جود | گوییا گوش وی از کوس سخای تو کر است
وصف انصاف تو با خلق جهان می گفتم | بحر و کان شکوه نمودند که بیداد گر است
آن یکی گفت که سودم همه از وی بزیان | آن دگر گفت که نفعم همه از وی ضرر است
این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر | هرچه پرورده ما بود از او در خطر است

گر کف از بهر دعا بار گشاییم شاید | چون تو نی را بدعای چو منی بس اثر است
یارب این نخل سرفراز که در باغ وجود | هر مهی تازه ز احسان و عطا بارور است
یارب این گلبن افضال که در گلشن حمد | نغمه پرداز ثنای تو چو مرغ سحر است
یارب این ابر کرم کز کف گوهربارش | خاک یازا همه از آب بقا کام تر است
دار پیوسته اش اندر کنف رحمت خویش | ایمن از حادثه کور قضا و قدر است
بیشتر کن بسخا میل دل روشن او | زانکه الطاف تو بر اهل سخا بیشتر است

وله ایضاً علیه الرحمة

رسید جشن ملک نایب الایاله کجاست | که عید کردن بی نایب الایاله خطاست
براستی که ز خود عید فرودین خجل است | که قدر و فرش بی نایب الایاله بکاست
از آن به برج حمل مهر شب کند تحویل | که روز روشن بی نایب الایاله بخواست
مراد در این شب تحویل دل نه بند رشد | که عید الحق با نایب الایاله سزاست
بلی صفا همه آنجا بود که او باشد | بگو کجاست که بی نایب الایاله صفاست
اگرچه شاه بشهر است و عید باید کرد | تو خود بگوی که بی نایب الایاله رواست
بزیب بزم شه ار گل ز باغ خلد آرند | معین است که بی نایب الایاله گیاست
چو عیش شاه جهان بی وجود او خوش نیست | جدا ز شه بدل نایب الایاله چهاست
چو او برفت نه تنها برفت راحت من | کجاست راحت و بی نایب الایاله کراست
بیاد او همه بر آفتاب مینگرم | اگرچه نیست چو او نایب الایاله نماست
مدیح وافر و ممدوح بیشمار و لی | لب وصال همین نایب الایاله سزاست
دل مرا چه کنه کو دلی درین همه ملک | که بی درون وی از نایب الایاله هواست
دگر لآلی مکنون ز بحر نتوان یافت | که روز جود کف نایب الایاله گداست
ولیک با همه نومید از او نشاید بود | که بحر و کان ز نایب الایاله نواست
بگو اهالی بندر با ایمنی خسبند | که در ز راسخط نایب الایاله و باست

اطلس گردون کجا و جامهٔ قدرش | هیچ کفاف ار کند برای سجاف است
زاده کعبه است کعبه ناف زمین است | تا تو نه منکر شوی که نافه ز ناف است
شعر فصیحان ز وحی زیر گلیمش | سر بسر افسانهای زیر لحاف است
تا بعزیزی رسد بخواب زمانه | هفت فلک در شمار سبع عجاف است
شد بتر از وشبی چو یوسف و این زال | در هوسش در کف از مجره کلاف است
بیهده از بهر مثل او که محال است | هفت پدر را بچار مام زفاف است

در تهنیت عیش شاهزادهٔ آزاده فرمانفرما ابن فتحعلیشاه قاجار گوید

سور جهان پور جهاندار اعظم است | سوری خجسته باد که پوری مکرم است
سوری که روی گیتی از آن شد نو بهار | پوری که خلق عالم از آن پور خرم است
سور مهی که بخیه زن سند گیتیست | پور شهی که زیب ده افسر جم است
پوری که او نبیره دارای گیتی است | شاهی که او عطیه خلاق عالم است
شاه جهان خدیو زمین و زمان که چرخ | بهر سجود درگه او قامتش خم است
اجرام لشکری که سپهر آمدش لوا | وان طره سیاه شبش جای پرچم است
پوری که دخت شه چو بفرزندیش گزید | با فر عیسویست که فرزند مریم است
همدم بود چو بخت و ظفر پادشاه را | زان روز پادشه لقبش نیز همدم است
گویی رموز شاهی و اسرار ایزدیست | کو بر ملک عیان و بر اغیار مبهم است
چون جان ز جسم هست ز چو ادش برتری | کاین جان پادشه شد و آن عضو آدم است
در عالم است و از همه عالم بود نهان | روح مکرم است و یا لفظ مدغم است
وصفش چسان کنم بزبان چون ز مردمی | بسیار مرد دیدم و مانند او کم است
شه را پسر بسی است از آن یک دو در گذر | کان شاه شان چو شهنشاه عالم است
این یک مهین سلاله خاقان اکبر است | وان یک مهین نتیجه دارای اعظم است
فرمان آن یکی بقضا جمله همسر است | و احکام این یکی بقدر جمله توام است

ملک بخش آمدشه اما ملک را پیچا نبخشد / کرد صاحب جیش یارت فتح باب اقتدار
هم خداوندکه شایسته است مر پیغمبر را / همچنین شه کار دانست دیده و فرموده کار
هرچه خدمت پیش کردی شاه منصب پیش داد / قابلیت کرده مقبول و دل خدمتگذار
شاه میداند برهنه نیستی کت جامه پوشد / خواهد از این افتخارت جوید از این اعتبار
از پی ظاهرپرستانست این آذین و زیور / ورنه هست از لطف شاه و خدمت او افتخار
من چه روز تر استایم یا چه کار ترا نمایم / ای از هر روز روزت وی ز هر کار کار
کار تو اندیشه کام ضعیفانست دایم / جاودان یارب قوی بادا دل اندیشه کار
هر شکاری را که خواهی چون شکار اندر کمندست / هر مرادی را که جویی از مراد اندر کنارست
مشعل گردون فروغ اختر گیتی فروزست / مردم کشور شکار خاطر مردم شکارست
خود برنج افکنده تا خلقی اندازی براحت / ای دعای خلق یار و رحمت پروردگارست
بودی ار یکدشت گاز اذن برگشتن بدنیا / بهتر از فردوس بود آسوده کیشان در دیارست
کاشکی باز آمدندی تا بدیدندی دو گیتی / چون بد اندر روزگارت چو نشد اندر روزگارست
شهر آیین کردنت آیین بنود و هم نمود / زانکه هست آیین کشور عدل و آن باشد شعارست
دست ظلم از شهر کوته کرد عدل کارسازت / جان خلق از غصه فارغ ساخت فضل سازگارست
گر رضای خلق و خالق را بیکجا جمع توان / اینک این خوشنودی خلق و رضای کردگارست
در جهان کس جاودان بنود ولی چندان بمانی / کز جهان پنهان شود آثار خیر آشکارست

وله ایضاً علیه الرحمة

کس این جمال که من دیده ام ندیده است / بدین مثال ندیده است و نه شنیده است
چنین نگار که من گشته ام که گشته است / چنین نگار که من دیده ام که دیده است
بهار چهری لیکن ز من فسرده است / غزال چشمی اما ز من رمیده است
زلال چشمه او را کسی نخورده است / ثمار دوحه او را کسی نچیده است
مه است و آهم از او از فلک گذشته است / گلست و خارم از او در جگر خلیده است

برخیز و از این عمکده بگریز که تنگ است / در عمکده تنگ کجا جای درنگ است
از خلق بپرهیز و بخلاق درآویز / کاین سو همه صلحست گر آنسو همه جنگ است
زین عمکده دهر که بحریست پرآشوب / ای دل مطلب کام که در کام نهنگ است
زین توده گل رو بسوی دل کن از ایراک / گر هیچ گشادیست در این گوشه تنگ است
زابنای جهان یکدل و یکرنگ بجو یا / کان کس که بود زاده دوران دورنگ است
باور زمنت نیست در این دهر مشعبد / هر رنگ برابا که ببینی همه رنگ است
آنکو بتواضع ببرت خم چو کمان است / که راست روی با تو کند همچو خدنگ است
یکروز خوشش ار چرخ بعشرت بنماید / زنهار مشو غره که با شهد شرنگ است
مغرور ز اقبال مشو از پس ادبار / از موشش حذر کن که تر از خم پلنگ است
یکبار گشادی گرت از چرخ رسد پیش / زنهار بیندیش که هر بار دو رنگ است
از رستمی ار دهر پیکر و زنشنید / هشدار که روز دگر این رخش به شکست
از فتنه شیراز که شد قبه اسلام / آرا که از میطلبی وهم و فر نگست
آهنگ دیاری کن از آن پیش که روز / چون چهره زنگی شود از خود همه رنگست
بشتاب اگر اندر فرزند و برادر / ور حسرت سرکار بود جای درنگست
زین مرحله هان کام بجو دیگر که جاست / زین حادثه هان جام بخند ار که سنگست
آن یار کهن کرد او پای کشیدن / انصاف دهم صرفه بپاینت که لنگست
آن چرخ مطاری که چه شاهین خرد را / پرواز دهد فوج عدو جوق کلنگست
کوه ار همه سنگ و همه هنگست چو سنجی / با هنگ گران سنگ وی از خویش به سنگست
شرمنده از روی مدیح وی از ایراک / هم قافیه تنگ آمد و هم ناطقه لنگست

قصیده که نکوهش دنیا و فخر گفته است

مردم اگر شریف و اگر دونست / محکوم دهر و سخره گردونست
زان روی چرخ نقش مراد آمد / زین روست حال ما که دگرگونست

می خور که روزگار فریدونست — کشور بنظم و ملک بقانون است

چون دل خوش است باده نشاط آرد — می ده که روزگار می اکنون است

هر چیز موسمی بجهان دارد — حقا که موسم طرب اید و ن است

زلف است کار آنکه پریشان است — مست است حال آنکه دگرگون است

وام هنر زمانه گذارد باز — امروز و سالهاست که مدیون است

دستار فضل بر سر او بینم — ایدون و قرنهاست که مرهون است

خونی که بود در جگر دانش — اصلاح جست و چهرش گلگون است

تا شوخی از نهاد جهان شوید — خور کار زاست و ماهش صابون است

وارون شده است دوره چرخ اکنون — آن شد که چرخ کهنه وارون است

ظاهر سعود مشتری از مریخ — پیدا نشاط باده ز افیون است

نخل وفا کشیده بگردون شاخ — ماه نوش تو گوئی عرجون است

شاخ هدی رسانده بماهی بیخ — نون از هدی چو ماهی ذو النون است

شادی بروزگار عجب داری — آخر نه روزگار فریدون است

شاهی که جان رسانه عون او — گر جا کند بخلد که مغبون است

گردی که با طعان و ضراب او — گر هیچ صرفه ایست بطاعون است

در رزم با طلیعه مسعود است — در بزم با نقیه میمون است

نامش بیک که کار بد نخواهست — رویش ببین که فال همایون است

نصرت بپرچم علمش گوئی — این زلف لیلی آن دل مجنون است

در هر سفینه که مدیح اوست — بحرش محیط لؤلؤ مکنون است

شعری که در مدایح جود اوست — مفتاح گنج نامه قارون است

ملکی که در حمایت عدل اوست — اقطاع آن ز حادثه مامون است

عهدش بگو بهار شباب دهر — گویا شباب رای فلاطون است

در ستایش و مدح شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای مملکت فارس علیه الرحمه گوید

چمان چون در چمن آئی ز شوقت سرو خم گیرد — چو عارض بر فروزی باغ در گلها قلم گیرد

خضر با چشمه نوشت گم آب بقا گوید — خرد با جذبه عشقت ره ملک عدم گیرد

مسلمان از صفا روی ترا قبله دعا خواند — برهمن از شرف کوی ترا بیت الصنم گیرد

دلم گر شادمان خواهی خدا را بر جفا افزا — چرا کاین ملک ویران رونق از ظلم و ستم گیرد

دلم بنهانه خیمت برده کم بوسی بنهانخشی — که دامان ترا این دعوی از سر تا قدم گیرد

نخواهم شد ز کویت ور چه در فردوس خوانندم — کسی از بزم جانان کی ره باغ ارم گیرد

ورم از کوی خود رانی ز باغ خلد با چارم — غریبی بی وطن ویرانه را عشتم گیرد

اگر این است عشقت هر غمی با دیده هم سنجم — وگر این است جنت هر دلی نگرفته هم گیرد

ازان برگشته مژگان آنچنان دلها بچنگ آرد — که ملک از ضرب خنجر داور دارا خدم گیرد

شه اقلیم بخش آن خسروی کز بیم تیغ او — کمان آسا عدو را قامت چون تیر خم گیرد

خدیو ملک جم سلطان حسین آن سروری کورا — عرب میر عرب خواند عجم شاه عجم گیرد

بهین پور بهین خسرو که زیب و زینت از شخصش — چو مه دیهیم کی جوید چو چرخ اورنگ جم گیرد

قضا را در بر حکمش لب از چون و چرا بندد — قدر را در بر امرش دم از لا و نعم گیرد

ز فیض داوری جودش مریض فاقه بهگردد — ز رشح ابر دستش کشته امید نم گیرد

چرا کانش همی خوانم چو او رسم سخا ورزد — چرا بحرش همیخوانم چو او راه کرم گیرد

که آن در یوزه بر درگاه این کان سخا آرد — که آن سرمایه از احسان این بحر همم گیرد

چرا خوانم چو گردونش که از گردون بلا بارد — چرا گویم چو خورشیدش که شب را عدم گیرد

همش گردون سرایم رزم را چون تیغ کین بارد — همش خورشید خوانم بزم را چو جام جم گیرد

چرا خوانم چو جمشیدش که عقلم بی ادب خواند — چرا گویم چو پرویزش که دهر م بد شیم گیرد

بهار نورسش خوانم که آنم معتمد خواند — بفرزند شهش گیرم که آنم محترم گیرد

فروغ عارض او را فلک شمس الضحی داند — حریم درگه او را خرد کهف الامم گیرد

در تهنیت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانفرما بفتح یکی از جنگها است

هر کجا سعدی بسعدی هم قران میخواستند — زان قران تا یند سالار جهان میخواستند

آن بلند اختر که اختر ذات او در ذات او — رامش و آرامش خلق جهان میخواستند

شاه عالم یافت از تاثیر رای روشنش — آنچه شاهان از سر تیغ و سنان میخواستند

بی سبب بر دست او تیغ و قلم ننهاده اند — دولت شاه جهان را جاودان میخواستند

بی جهت پیر و جوان از در دعا نکاشتند — دولتش را پیر و بختش را جوان میخواستند

افکند اهل زمین هر دم کله بر آسمان — گر زمین جستند آن گر آسمان میخواستند

در جهان زان دم که تقدیر عدالت کرده اند — فعل او با نام با نوشیروان میخواستند

پاس او برداشت رنجی را که بهر پاس ملک — خسروان باستان از پاسبان میخواستند

حفظ او بنشاند گنجی را که بهر دفع خصم — مالکان ملک در خاکش نهان میخواستند

حسرت بگذشتگان دارم که در دوران خویش — عدل و انصاف از نگین ارسلان میخواستند

کاش کایشان زاین بر انگیزند تا بینند فاش — آنچه مسکینان ز بهمان و فلان میخواستند

اینک از فرش تیمم گاه زاهد گشته است — بحر اندوهی کز این پیش کران میخواستند

آن دعا در باره تیغ جهادش شد قبول — گرچه خصمان چهر خود چون ارغوان میخواستند

یافتند اما ز گرز گاوسار خصم کوب — دوش اونان که با یاری گران میخواستند

کینه ورزیدند با این پارسی ترک سترگ — تازیان بر خوان و مان خود زیان میخواستند

غافل از شاهی چنین و از سپهداری چنان — با چنین فعلی مکافاتی چنان میخواستند

گوئی از سم ستوران وزده و کیر بلان — بوم خود را از پی بوم آشیان میخواستند

شاه دوران با سپهبد گفت تا لشکر کشد — لشکری کز پهنه امکان مکان میخواستند

هم هنر ده هم شه او رستم دلاور هم شجاع — هر یکی خنگی چو گردون زیر ران میخواستند

شیده فش بهرام صولت جان گسل خورفر بت — بهر شه میخواستند از نقد جان میخواستند

در رکابش رو نشد فتح و نصرت همعنان — رفت و برگشت آنچنان کش مردمان میخواستند

در دل شمر

در دل شمر ز عکس سمن دارد — در بحر اگرچه در ثمین باشد

از خاک تیغ و تیر و سنان روید — ما ناکه با سپهر بکین باشد

اینک فلک ز بیم شبیخونش — شب تا سحر بدرع حصین باشد

این دستگه نداشت زمین گوئی — عون خدایگانش معین باشد

دولت شه آنکه جاه رفیعش را — نه چرخ آستانه نشین باشد

آن خسروی که منت قدرش را — همچون سپهر بسکه رهین باشد

آزاد سروری که مادر طبعش را — همچون بنات بسکه بنین باشد

خلقش که نشر خلق از او آید — هم بر قضای حشر ضمین باشد

رایش که اصل ملت از او محکم — هم بر قوام ملک رزین باشد

یکروز او اگر بجهان آید — ساعات او شهور و سنین باشد

یک جود او اگر بشمار آید — آحاد آن الوف مئین باشد

یک زاده بقاش ابد آمد — یک پرتو گمانش یقین باشد

دستش مدان که ابر بخیل آمد — طبعش مخوان که بحر ضنین باشد

گوئی کمانش حمل ظفر دارد — گز در دزه باه و اپنین باشد

خاکی که نقش پایش دریابد — روشنگر هزار جبین باشد

پائی که خاک ره سر شاهانش — خاصیتش هزار چنین باشد

زین پیش ملک اگر دگرا زا بود — انسان بخت ما مهین باشد

اکنون زمین بنبت شه بنگر — کارش بر آنچنان و چنین باشد

چون بالغان بعهد صبی طفلش — بر عهد ارسلان و تکین باشد

ای خسروی که مهر تو چون نامت — مقصود خواجگان بهین باشد

دل پر ز خون و دهر چو زندانش — خصم تو لعل همچو نگین باشد

هم خود بدین مثال عدوی تو — در بطن روزگار جنین باشد

بر سر نهاده رمح عدویت را | یعنی که پایگاه تو این باشد
تا دور چرخ پست و بلند آرد | تا کار دهر غث و ثمین باشد
خصم و ولیت در غم و در شادی | تا خلق شادمان و غمین باشد
ز انسان که گفت بو الفرج رونی | با مال خویش خواجه بکین باشد

تخلص از تغزل بمدح یکی از بزرگان زمان خویش کرده

ای غم عشقت بلای عقل خردمند | خاطر آزادگان بدام تو دربند
کین تو ام دوستی و نیش تو ام نوش | خار تو ام پرنیان و زهر تو ام قند
حلقهٔ مویت بپای اهل خرد قید | صفحهٔ رویت ببال مرغ نظر بند
گرچه بلای دلی و آفت جانی | دل بتو خوشنود باد و جان بتو خورسند
زلف تو گشت آمنش بنافه گشائی | تاب ده صد هزار طره دلبند
لعل تو گشت از ستم بقند فروشی | تلخی کام شکرلبان ستمر قند
آتش عشق ترا فرو نکشد آب | بندی زلف ترا رها نکند پند
عشق تو در طبع داشت سیرت ضحاک | سینه ام از غصه بود کوه دماوند
خویش نهفتش درون سینه نهفتم | چند بریزد بخیره خون کسان چند
چهر تو بغداد صورتست بخوبی | چیست که بر روی من روان شده اروند
عشق تو گفتم نهان کنم بصبوری | وه که ز خاشاک سیل را نشود بند
خنجر مژگان مده بغمزهٔ مست | خون جهانی بخیره ریختن مپسند
کس چو تو کشتی بخون کشته نراند | شکوه جود تو برم بنزد خداوند
آنکه بفکرت سخن پذیر و سخنگوی | و آنکه بفطرت هنرپژوه و هنرمند
آنکه بهشت نهم بخلق و بسیرت | و آنکه سپهر دهم بفر و بار و ند
عالمی از خلق او بهوش شاور | کشوری از جسم او برای هوشمند
تیشهٔ تدبیر او بکاوش فکرت | ریشهٔ جور از زمین مملکت برکند
بر خط حکم تو همچنان بودش سر | گرچه بری به تیغ بندوی از بند
هوش فلاطون دهد بمغز بخورش | سوزی اگر آنچه زو فشد بکه رند
داد گر ابر وصال از هر جدا نیست | بود بسی تلخ تر ز عیش هنرمند
سوخت همه ساله از نهیب غم و سوز | بود همه روزه در شکنج غم و بند
داشت جدا از تو ای جدا ز تو اندوه | سینه باندوه وقف و دل بالم بند
آمدی و گشت ایکه آمدنت خوش | ز آمدنت این روان غمزده خورسند
تا که نه نادان بود بفعل چو دانا | تا که نه حنظل بود بذائقه چون قند
محفل تو پر ز ساقیان پریچهر | مجلس تو پر ز شاعران هنرمند

تهنیت کشورستانی شاه خسرو نشان ابو المظفر محمد شاه غازی گوید

تا که جهان است پادشاه جوان باد | شاه جهان باد و پادشاه جهان باد
شاه جهان بو المظفر آنکه ز تیغش | نظم زمین بوده و قرار زمان باد
از خطرش هرچه کار غیب نهان شد | در نظرش آنچه راز غیب عیان باد
آنچه ز بخت جوان بخیت چنان شد | و آنچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
حادثه کش بو فق کام نباشد | در پس پردهٔ سپهر نهان باد
خارستانش که منبت گل فتح است | نقطهٔ پرگار امن باد و امان باد
تیغ جهادش که هشت ماشطهٔ ملک | غازهٔ رخسار کون باد و مکان باد
زنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن | گوهر تیغش همه سهیل یمان باد
نوک سنانش نه وصف موی شکافی | تاب ده دلبران موی میان باد
آن دو سه نانی که هست روزی خصمش | در دهن شیر و بر زبان سنان باد
وین دو سه روزی که هست مدت عمرش | مهر فلک را مکان برج کمان باد
بحر وغا چون بچار موجه در افتد | بر علم او نسیم فتح وزان باد
خصمش اگر کوه را چو کاه رباید | آن نه ز قوت گر آفت یرقان باد

تیر توان بار چشم بسته ترکش — بی اثر بازوی تو در طیران باد

قوس تو ان جله دار گوشه قربان — بی مدد شصت تو کشاده دهان باد

خصم بکین تو آتشی که فروزد — در مدد تیره روز نشر چو دخان باد

تیغ عدو هیت اگرچه خنجر بید است — روز وغا هم نیاز مند فسون باد

قطره از عزم تو بکام سپهر است — جرعه از دور تو بجام زمان باد

تا که فلک راست از مجره کمر بند — بسته کمر بهر خدمتت بمیان باد

کشور انصاف را بنام تو خطبه است — توسن اقبال را بداغ توران باد

ماه درفشت که عاری از کلف آمد — جامه اقبال دشمنانش کتان باد

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

جشن جهان خجسته زسیمای شاه باد — خورشید صبح او رخ رخشای شاه باد

سلطان ابو الشجاع بهادر که تیغ او — گوید قرابم از دل اعدای شاه باد

هر گوهری که نامیه آرد زکان طبع — شرمنده از نثار کف پای شاه باد

هر کام روزگار گر او خوشگوار تر — دردی ز جام عیش مهنای شاه باد

رائی که تا بحشر جهان را دهد نظام — در یک بدیهه دل دانای شاه باد

هر کام کو محال نماید امید را — موقوف نیل آن بتولای شاه باد

ملک آسمان و رای شه است آفتاب او — پیوسته رای مملکت آرای شاه باد

تا روی بامداد نه بیند شب عدوش — صبحش بجای باده بمینای شاه باد

حکمی که چرخ گردن طاعت بران نهد — توقیع آن حواله بطغرای شاه باد

فتحی که کس نیافت ز شاهان بهیچ نوع — صد جنس از ان یقین بیک ایمای شاه باد

انصاف نیست ملک فریدون بتیغ تیز — انصاف شاه مملکت افزای شاه باد

هرچه از نهان طبع هویدای عقل شد — هرچه از نهان عقل هویدای شاه باد

در و گهر دهد ز دو دریای دست و تیغ — یار و عدو غریق دو دریای شاه باد

سخن درست بسر و دم و گر یقین بکنی — یکی بیان کنمت گر بخاطرت بر ماند

ز آفتاب و سپهرم غرض خداوندیست — که آفتاب صفت عالمی درخشاند

جهان جود و کرم پشت ملک و دولتشه — که دهر خطبه دولت بنام او خواند

زمین کدام و سما کیست آنکه او خود را — ز روی قدر و شرف همچو او شناساند

نداند اینکه صدف همچو در همی تابد — نه بیند آنکه دخان هم بابر میماند

و گر بملک همی نازد این تساوی نیست — که ملک آن ز سپهر که ملک میراند

بلا فدا ز زر و درم ریزی این تشابه نیست — که برگ باد خزان هم ز شاخ ریزاند

برابری نرسد هم ز تیغ پر گهرش — که تیغ آن نشاید که تشنه بنشاند

درست نیست گرش همسری کند سنان — سنان بدست کسی به که خصم پیچاند

اگر زمانه زمام جهان بدو سپرد — امل بوقت توسل ببین کرا خواند

و گر قضا بجهان اختیار او را داد — خرد بگاه تمسک ببین کرا داند

ازین تمام گذشتم گراچنین سخنی است — که گر بمرده دمی در دمش بخیزاند

چو ماشطه است سر انگشت او که از قدرت — به نیم لحظه که آن کلک را بجنباند

هزار شاهد معنی کشد بزیور نظم — که از مشاهده شان عقل کل فرو ماند

سکندری که ز حیوان تو خوایش محروم — ز نوک خامه ببین کاب خضر افشاند

سفینه اش که محیطی است پر ز لؤلؤ تر — هزار غرقه ز گرداب جهل برهاند

نوشته بود تو گوئی قضا بر رخ بخت — که خسروان همه را بنده اش گرداند

ازان مرا که کنون شاه عرصه سخنم — بعزم بندگی او پیاده میراند

بالتماس بر شاه آسمان برخواست — که پیش بازوی کشورستان برنجاند

چراغ خرش بسر تازیانه بخشاید — چو القبضه تیغش نخت بستاند

قضا چو فکر فلک یافت برز دانش — که یافت زین همه مقصود شه بشنداند

بخفت گرچه شه از بهر جود گیر و ملک — ولی ز آتشش نگیرد که تازه گرداند

حور رضوان دعوی میکرد در خوبی ولی — شعر من بشنید در وصفش باستغفار شد

باد بر مویش معاذالله بخاک کوی او — یکنفس بگذشت و با سرمایه عطار شد

آفتابش بارها میخواست دیدن بی نقاب — لن ترانی یافت و اندر توبه موسی وار شد

با چنین خوبی شهش پیوند با سردار کرد — قربتش بسیار شد چون خدمتش بسیار شد

چون بود پاداش آنکو خدمت شه کرد چون — تاج باید هر که پیش شاه در زنهار شد

خدمت شاه جهان اکسیر باشد بی سخن — همچو زر دید آنکه این اکسیر با مقدار شد

خاصه این سردار کو شد نامور در خدمتی — کز چنان خدمت همه فخر کسانش عار شد

بر در فرمانروای پارس شاه جم نگین — سالها شد بنده تا او خواجه احرار شد

خسرو آفاق شاه کی نشان سلطان حسین — کز کفش روی کرم چون گونه گلنار شد

هر که او بدخواه خلق از خدمتش آمد عزیز — غیر زرکان بد عزیز خلق و اکنون خار شد

حق چندین ساله خدمت خواست دادن مر وزا — تا بداند خلق کز خدمت توان سالار شد

همدم سلطان گرامی خواهر خود را بوی — داد و در معنی کنون سردار با سردار شد

جست تاریخ چنین پیوند خرم او صال — زانکه اندر گردن وی حق او بسیار شد

دولت آمد با کهان سرور میان ورد و گفت — همدم سلطان عالم همدم سردار شد

این نکو پیوند یارب در جهان جاوید باد — چار عنصر را بهم پیوند تا ناچار شد

در تعریف صبح و ستایش یکی از آغاظمان چون ... قطع ... گوید

چون سحر که در دل شب آفتاب آمد پدید — شاهدی گفتی بکف جام شراب آمد پدید

آسمان کاندر فراق خور سیه پوشیده بود — از شفق دیگر بدست او خضاب آمد پدید

پیکر پرویز بر تخت شهی شد جلوه گر — روی جان افروز شیرین بی نقاب آمد پدید

دیو را از انگشت شد انگشتری جم برون — عرش بلقیس از صبا با صد شتاب آمد پدید

تیغ رستم از نیام آمد برون آتش فشان — رخنه اندر کشور افراسیاب آمد پدید

یوسف صدیق کز بیدادخوان شد بچاه — بر سریر سروری مالک رقاب آمد پدید

از دل شب تا برآید مهر خاور همچنانک — بیضه طاوسی از پر غراب آمد پدید

با دلز کلک و کتابت انتظام عالمی — کانتظام عالم از کلک و کتاب آمد پدید

در ستایش یکی از امرای عهد خویش فرموده

گردون ز رخ چو زلف چلیپا بر افکند — بر چهر خویش چادر ترسا بر افکند

باد سحر که نایب انفاس عیسویست — بر سطح خاک رسم مسیحا بر افکند

گردون بکتف جبه خورشید بر کشد — وین خلعت مرصع دیبا بر افکند

فرعون چرخ را که آگین محاسنش — موسی مهر از ید و بیضا بر افکند

از ملک خود چو خیل حبش را برون کند — گردون بساط عیش مهنا بر افکند

طرحی که بر فکند وی از گنجهای زر — از یک سپکه سیم زر انداز بر افکند

در بزم خویش ساغر زرین در آورد — در جام خویش باده حمرا بر افکند

ما نا که چرخ جوهری پاک دانش است — در دربهای گوهر یکتا بر افکند

با آنکه شب وسیت که آهیخته تیغ دید — از بیم جان گریزد و کالا بر افکند

با بیع یوسف است زلیخای روزگار — گنجینهای خویش بیکجا بر افکند

یا بهر گوشمال ملامت کنان خویش — برقع ز چهره یار بعمدا بر افکند

نی نی که از برای نثار ره سپهر — گنجور چرخ لؤلؤ لالا بر افکند

آن سرور سپهر سریری که کاه فکر — در گوش نظم عقد ثریا بر افکند

مطلع ثانی از همین قصیده

گیتی چو سر خود ز سویدا بر افکند — بر خاره فرش سندس دیبا بر افکند

خاک آن بساط باده بآن خشک زاهدی — تردامنی نگر که چه رسوا بر افکند

مینا بدست غنچه رنگین فرو نهد — صهبا بجام لاله حمرا بر افکند

سرو آنچنان بجلوه در آید که چون خیار — آتش ز رشک در دل طوبی بر افکند

رخسار خویش را بفروزد گل آنچنان — کاتش بجان بلبل شیدا بر افکند

آن داوری که خواهد اگر چرخ واژگون ... اورا نظر بپایه والا برافکند

باید هزار سال بیالاسپهر شود ... وانگاه هنوز دیده بیالا برافکند

گر نام آفتاب عطایش رسد بکوه ... پیرایه قبول بخارا برافکند

ور بر جمال شاهد فکرش نظر کند ... وامق ز دل تمنی عذرا برافکند

دست جواد و دست سخای که سیل او ... بنیاد آز سر بسر از جا برافکند

مشکل که امهات دگر بار ور شود ... گر یک نگاه خشم بآبا برافکند

ای کاستان جاه تو از غایت علو ... سایه براوج چرخ معلا برافکند

ان پاک گوهری تو که ذات شریف تو ... نقش دوئی بجوهر او لا برافکند

صوت صریر کلک تو در بزمگاه چرخ ... از چنگ چنگ زهره زهرا برافکند

رایت اگر مدد نکند آفتاب را ... بر روز کسوت شب یلدا برافکند

تو کلک خود بکف چو بری جانور شود ... وز کف عصای خویش چو موسی برافکند

الیسروری که طنطنه فضل و دانشت ... در طاس چرخ ولوله در آوا برافکند

نشگفت اگر بمدح تو غواص فکرتم ... از بهر طبع گوهر رخشا برافکند

آری گهرفروش چو بیند گهرشناس ... جای گهر ز چرخ ثریا برافکند

فکرم چنین اساس بهر روز برفکند ... زینسان اساس فکرت دانا برافکند

شاید اگر که شاعر شروان چو بشنود ... از شرم من سفینه بدریا برافکند

خاقانی بچرخ کهنه گر این تازه شعر را ... ز اوراق خود ز شرم دو شعرا برافکند

حق داند و تو نیز که گر خوانمش بخلد ... رضوان ز شوق پاره حورا برافکند

آن به که در دعای تو کوشم پس از ثنا ... خوش آنکه این طریقه غرا برافکند

همواره تا سفیر فلک رخت خویش را ... که بر سماک و که بزبانا برافکند

بر در که تو طرفه وش اکلیل بر نهد ... بر حضرت تو جبهه چو عوا برافکند

وله ایضا علیه الرحمه

همه گویند که مسکین پسرش دیو و ددست ... وین چنین حالت در طبع بشر می آید

بایدش گر در نخجیر یک امشب تا صبح ... ورنه از وی بزن و مرد ضرر می آید

الحذر ای شه عادل که بزنجیر درم ... خلق را ز من دیوانه حذر می آید

خود بگو از پی نخشال که بر سر پیچند ... این جفا بر سر ارباب هنر می آید

این همه بر سر از اندیشه شالم آمد ... می ندانم که ز شالم چه بسر می آید

همه سهل است بقای تو ز ایزد خواهم ... که بهر جانبی روی ظفر می آید

در مدح یکی از بزرگان ناخوش فرماید

چه شد که بی برگی بر وی چنبت باد ... گذار خسرو گل بر سریر شاخ افتاد

چه شد که بهمد روح بخش باد ربیع ... بجلوه آمد گلبن برقص شد شمشاد

چه شد که تازه نهالان بوستان چو سرو ... شدند جمله ز رنج و غم خزان آزاد

چراست لاله قدح نوش بی نهایت ابر ... چراست سبزه قباپوش بی کفایت باد

نه طبع ماشطه گشت و نه باد شد شانه ... ز زلف سنبل و جعد سمن گره که گشاد

چمن چو قبه مینا و عرصه مینوست ... همان نه موسم اردی بهشت و نه خرداد

خزان که دیده بکیفیت بهار مگر ... گذار فخر جهان اندرین دیار افتاد

کجا شد آنهمه زر پاشی خزان بچمن ... مگر بشرم شد از خواجه کریم نهاد

بلی ز فیض قدوم این دولت بود ... که برد فضل خزان حسرت بهار از یاد

ازاین خزان عجبی نی که در سرود غزل ... بطبع بلبل شیدا شود طبیعت حاد

ازاین خزان عجبی نبود از غراب البین ... چو عندلیب فرح بخش کرد داد فریاد

ازاین خزان عجبی نیست کاعتدال هوا ... هزار گل شکفاند ز کوره حداد

همین نه فارس که آن نونهال باغ کرم ... بهر کجا که رسید از خزان بهاری زاد

همین نه فارس که آن گلبن ریاض امید ... بهر خراب گذشت از کرم نمود آباد

همین نه فارس که آن ماه آسمان جلال ... بهر دیار که شد داد نیکنامی داد

یکی بعشوه که نخ نخ زباده شیراز | یکی بخنده که از میوه صفاهان یاد
چه گوید آنکه صفاهان زحادثات ایمن | چه گوید آنکه نه شیراز چشم بد مرساد
ولیک غافل از این کادمی بود مقصود | مقام او چه صفاهان چه بلخ و چه بغداد
چو نیست سرو قد آنجا که بهره از کشمیر | چو نیست نوش لب آنجا چه بهره از نوشاد
بلی اگر ز تو نازش کنند با رنجاست | چنانچه چرخ زخورشید و باغ از شمشاد
ولیکن آن نسزد هم که پرتو خورشید | بهر کجا نگری هم بیک قرار افتاد
تو آن نه که بود با چنین محامد ذات | یکی ز خشم تو غمگین یکی ز مهر تو شاد
چو دل بمهر گرائی چه دوست چه دشمن | چو کف بجود کشائی چه بنده چه آزاد
چه اصفهان و چه شیراز این سخن راراست | که من برانیم و جز این مرا عقیده مباد
که شهر اگر همه خلد است یا که باغ ارم | چه مرد نیست در او هم خراب گاباد
مرا چه بد ز صفاهان چه بهره از شیراز | که گویم این خوش و آن ناخوش است شرمم باد
ز کتم غیب رسیدم بجلوه گاه شهود | ز بعد سعدی در سال ها نصد و هشتاد
بزاد حامله طبع من هزاران بکر | که هر یکی ز برایم هزار محنت زاد
بخاک مقدم زادن اگر شنید ستم | ازان گذشته که بینم یک از هزاران زاد
هزار شکر هم اکنون که بعد چندین سال | رواج یافت ز لطف تو این متاع کساد
من و نگارش مدح تو زین سپس شب و روز | با آنچه گفتم و گویم خدام تو به وداد
همیشه تا بنود نقطه قابل قسمت | مدام تا بنود جسم خالی از ابعاد
چو نقطه جسم عدوی تو باد لیک چنان | که از وجودش در ذهن هم نماند یاد

در ستایش فرمانفرمای مملکت فارس حسینعلی میرزا ابن فتحعلیشاه قاجار گوید

آنکه نه چرخش آستان باشد | آستان خدایگان باشد
حکم فرمای ملک فارس کز او | فارس چون عرصه جنان باشد
آن قضا چاکری که احکامش | پیشتر از قضا روان باشد
آفتاب ار زند ز رای تو لاف | از دم شیر در فغان باشد
خون خصمت بریزد از بهرام | گرگ بر بره اش شبان باشد
گر نخواند ثنای تو برجیس | جسته چون تیر از کمان باشد
ور زحل نیست بنده در تو | دلو او نطع هندوان باشد
خنده بر لب مباد خصم ترا | لیک رویش چو زعفران باشد
روز هیجا که تیغ آتشبار | چون دل خصم خونچکان باشد
از تکاپوی رخش صرصر سیر | پشت گاو زمین گران باشد
گفتگوی مبارزان مصاف | همه از خنجر و سنان باشد
چون عقاب خدنگ پر گیرد | سینه خصمش آشیان باشد
از سنان مبارزان جدال | آسمان در زره نهان باشد
خم پیچان کمند مرد افکن | چون سر زلف مهوشان باشد
شیون خاک الحذر گردد | ناله چرخ الامان باشد
چون کنی پای در رکاب ترا | بخت و اقبال همعنان باشد
گیری آن تیغ کج بچنگ که او | راست چون اژدری دمان باشد
تو امان ناشده گفت با تیغ | پیکر خصم تو امان باشد
تا فلک هم بپاس خویش بود | تا اجل هم بفکر جان باشد
ای فلک چاکری که مهر سپهر | در رکابت فلک دوان باشد
گرچه گفتم بمدح تو گهری | که نه از جنس بحر و کان باشد
جای طعنه است زانکه شخص ترا | عار از این و ننگ از آن باشد
تا گزیر است لیک از خس و خار | گرچه صد گل ببوستان باشد
تا بهر صبح آفتاب منیر | در کنار افق عیان باشد
ساحت بارگاه تو که مدام | مطلع آفتاب جان باشد

حاسدش را کو که چند از گفتگوی بیهده — دولت آن باشد که از اول قدر کرده اند

ساقیان بزم هوش او بدور اولین — خمستان عقل را در یک دو ساغر کرده اند

پایگاه جاه او را تا توان بر پشت داشت — چرخ را زان رو قوی پشت ثناور کرده اند

بی سخن در یکصریر خامه او تعبیه است — هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده اند

زان دو سر شد کز پی ترویج دین مصطفی — کلک او را نایب شمشیر حیدر کرده اند

ای سرافرازی که بهر شبه تو عمری عبث — هفت آبا را قرین چار مادر کرده اند

هم ز جودت کوه را با کاه یکسان دیده اند — هم ز بذلت لعل را با سنگ همسر کرده اند

با فضای درگهت کی رشک رضوان برده اند — با صریر خامه ات کی ساز لشکر کرده اند

حلم سنگی سنگ و عزم آسمان آهنگ است — آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده اند

تا باکنون ملک را در آرزوی دولت — هر دمش از دیگری نیرنگ دیگر کرده اند

ای بسا طفلی که او را ز آرزوی سلطنت — از دو کرنی اسب و از خرمهره افسر کرده اند

معنی لفظ و دوات و خامه دست ترا — چشمه سار و ظلمت و خضر سکندر کرده اند

ماهی بیدست و پا را ز اهتمام حفظ تو — بر فراز تا به هم دست سمندر کرده اند

بهر کشف راز گردون بر فلک شد رای تو — روشنان اجرام خود را زان منور کرده اند

ز آرزوی مجلس عالیت سکان سپهر — ز اختران پیرایها بر چرخ اخضر کرده اند

بهر طی عرصه جاه تو از مهر ماه نو — نعلها بر پای این نیلی تکاور کرده اند

ای بسا در خیر و آرامش که افشردند پا — خامه و دستت که دفع دشنه و نشتر کرده اند

باد تا ارواح را سابق بر ابدان خوانده اند — باد تا اعراض را قایم بجوهر کرده اند

شخص تو چون روح دایم ملک را اندر بدن — زانکه بر عدلت قیام ملک و کشور کرده اند

در ستایش یکی از وزرای مملکت پادشاه فرماید

دلم از وفا وصل دلدار خواهد — چنین فخری از این چنین عار خواهد

از این نار و مایه سود دینست آن — که سود جهانی یک بار خواهد

دبیری که دانشوران جهان را — قضا بر خطش مهر قلم وار خواهد

سر کلک او دوده اندود باید — وگر هر کجا تیغ زنگار خواهد

در جود او باز باید امل را — وگر هر دری هست مسمار خواهد

رقم کش نه مهر وزارت به پیشش — بصرف عقاقیر عطار خواهد

چو خسرو به همت جهانگیر گردد — وزیری ز فکرت جهاندار خواهد

سخن کان نه بر نام نامیش مقطع — کنایت گروی ستغفار خواهد

چو گر زند دیگری لاف مردی — بگوییش که گفتار کردار خواهد

کسی را برآزار خواند خدا را — خرد را بر آزار آثار خواهد

چو خرمهره را نام گوهر نمائی — از او جوهری آب و مقدار خواهد

دگر بر خزف خورده دینار گوئی — چه گوئی چو قلاب معیار خواهد

بلند اختر آخر دبیری لگدزن — که بی شبهه پابند و افسار خواهد

زند لاف مردی وز آسا زنان — همی غازه از بهر رخسار خواهد

از این خر نطبی یاوه گر بهر جعقش — نگارنده از دهر طومار خواهد

منش در خور انگش دیده بودم — چو بینم کنون سنگ عصار خواهد

چو کاو است و شاخش درون دهانش — گر او عالمی را در آزار خواهد

پرستاریش را چنان یار کردی — که هر کس چنو خویش بیمار خواهد

بعزت رسانیدی از خواری او را — که خود را هم از نزد تو خوار خواهد

چنینش که خبث خداوند گوید — بهر با سزا خود سزاوار خواهد

همی بر تو نسبت دهد هر دبیری — وزان دوستانت در آزار خواهد

ز جمله تر نسبت خویش بر تو — که فخر ترا سر بسر عار خواهد

در تهنیت ورود موکب شهریار گردون اقتدار فتحعلیشاه قاجار پادشاه

ای ملک جم ببال که شاه عجم رسید — دارای افسر کی و اورنگ جم رسید

رایش فزود هرچه زکان کاست جود شاه — برکان که گفت کز کف خسرو ستم رسید
با کوه هرکس باز نه کز جرم همسریست — از دستش آن زیان که زمانی بهیم رسید
یا بهر شاه باز پی خصم شاه بود — هرسنگ هر بدی بوجود از عدم رسید
شاها ز فتح هند مگر طفل هندوئی — محمود را اسیر ز بیت الصنم رسید
شاه از چه عنایت و احسان نوازشش — سیلاب اشک دیده هندی بیم رسید
گفتی بعذر گریه که هنگام کودکی — گز من بمام صدمه زخوی دژم رسید
می گفت اسیر لشکر محمود و همت — زین گفته باب پیر مرا بس الم رسید
گفتا بریده باد زبانت ز حرف زشت — نفرین همین بخاطرت ازبیش و کم رسید
زین طفل بیگناه چه آمد که بایدش — از خصمی آنچنان بنکال و نقم رسید
من نیز بودمی متحیر ز گفت آن — کایا بمن چه خواهد از این رنج و غم رسید
اکنون که در کمند تو جا گشت مر مرا — دوران غم گذشت و زمان نعم رسید
ارنخته ام بتخت نشاندی و من غمین — کین عیش در بیاب چرا دیردم رسید
شاها چو اهل پارس بجان هندوی تواند — از موکب تو و حشمتشان لاجرم رسید
هریک درین خیال که از ما چه سرزده است — کان شاه محتشم بسپاه و حشم رسید
زین بندگان که طاعت شه فرض عینشان — بدگو چه گفت کان بولی النعم رسید
زین پیچ که موکب صاحبقران بفارس — بهر رفاه کشور و عیش امم رسید
زین پیچ که موکب خاقان جم نگین — هر جا رسید از پی دفع ستم رسید
ما خود اسیر هندوی محمود عادلیم — هرچه آن بما رسید ز شه معتنم رسید
شاهست هان و صال چه گستاخ میروی — کار تو رفته رفته بلا و نقم رسید
هرچند حق تراست که صد بار بیشتر — گفتی مدایح و بشهنشاه کم رسید
شه را اگرچه طبع هنرپرور است لیک — باید بحال کشوری از کیف و کم رسید
عرض هنر بس است زمین بوس شاه کن — وقت دعای داور دارا حشم رسید

گر هست نظیرش برادرش نظیر است — کو نیز فلک رتبه و خورشید فر آمد
این است که این هردو گهر گرچه فروزان — زان هردو یکی از دگری خوبتر آمد
این است که این هردو برادر زیکی برج — آن گرد طلوع این دگرش بر اثر آمد
آن گرچه بدل غیرت دریای محیط است — این نیز بدست آفت گنج و گهر آمد
آن گرچه سکندر دل و خورشید سریر است — این نیز تهمتن تن و جوزا کمر آمد
آن گرچه پرندش سر هر سرفکن افتاد — این نیز سمندش تن دشمن سپر آمد
آن یک سخطش زر ولی ز آتشی افروخت — این نیز تفاعنگریش با اثر آمد
آن گر بگهر مشتری شعر و صال است — این نیز خریدار متاع هنر آمد
شاها برادر دل و جان تو بود شاد — گز مهر تو همچو دل و جان ببر آمد
از شادی تو مردم کشور همه شادند — جز بکدو سه مسکین که بلاشان بسر آمد
تهمت زده گشتند بناخد متی تو — وین بر سر ایشان ز قضا و قدر آمد
غافل که چه خواهی جهد از سینه مظلوم — تیر یست کش از جوشن گردون گذر آمد
کس با تو چو شاهی بخدا بدسگال لد — برهان دو سه پیتیم بدین مختصر آمد
آنکس که بد اندیش تو گشت ایشه گیتی — کی در شکم مام ز پشت پدر آمد
ورزانکه بیفتاد بفرض از شکم مام — هم در شکم خاک در آن لحظه در آمد
ورخود بمجالی فلکش داد مجالی — کی در خور لطف تو شه دادگر آمد
انصاف که شایسته صد بند بلا است — آنرا که تو منظوری و در بند زر آمد
لیک آنکه به یک هاله زمین بوس ترا کرد — مردنش زنا دیدن رویت بتر آمد
عفو از همه اولی است که این کار خدا است — تو سایه اوئی ز تو این کار بر آمد
تا گل ز همه بوی و شکر به ز همه طعم — تا در نظر این صبح و شفق کاشکر آمد
خرم به برادر تو چنان کز تو برادر — خندانکه پدید از پی هر شب سحر آمد

در ستایش و ثنای خاقان مغفور فتحعلیشاه قاجار

وزیر آمد که ملک از لطف و تدبیرش بیاساید | بلی سلطان عادل را وزیری اینچنین باید
خرابی آید از هر کس بنای سخت بنیان را | ولی معموری از هر خسرو بانی چنان آید
کسی معمور سازد ملک کو بهر صلاح شه | اگرچه خصم جان پیشش آید سر و نیخشاید
نه آن ناپاک رای مدبر شهوت پرستی کاو | پی آسایش خوان کف بخون مردم آلاید
وزیر کاردان آبی بود بر نار خشم شه | نه آن کز باد نخوت آتش خشم شه افزاید
تو ذات پاک خسرو بین و زاید تقابش چو | که بنشاند ز آب لطف ناری کز خشان زاید
بخلق پارس بل ایران دعای شاه واجب شد | که حق خدمت هر کس ز خاطر محو ننماید
بیک طاعت ز صد نا راستی خاطر نرنجاند | بیک خدمت ز صد نا خدمتی اغماض فرماید
ز سی و پنج سال افزون درین ملکت شه داور | کجا ایمن که لب جز بر دعای شاه بگشاید
بشر هر زحمتی دادیم از وی رحمتی دیدیم | گر از حق دیده بربندیم بر ما صد بلا شاید
هر آنچه آن خواست بر ما جمله عدل او داد احسان تو | یکی خود خواستیم و این بلاها زان یکی زاید
بلی شه مظهر لطف خدا بوده است و ما غافل | که هرچه آن میکند درباره ما آنچنان باید
وزیری دادمان پرهیزکار و زاد روشن دل | که خلقی را دل از روشن روان او بیاساید
ز ما کفران نعمت شد وبالش هم بما آمد | که از کفران نعمت آدمی را هر بلا آید
هم اکنون شکر تیغی که از وی رست بر ما دیدیم | ز ما بگرفت از بیمی که جان ما بفرساید
خدا داند گر او بر شه فزون از ما زیان آید | ولیکن از پلیدیهای سگ دریا نیالاید
ز هر کس خدمتی باید کنون در حق این نعمت | وصال ار نا قیامت کشاید بر دعا شاید
بساط عدل شه گسترده باد اندر جهان چندان | که چرخ از گوهر انجم بساط خود بپیراید
با سبب سروری دایم وزیر او فروزان رخ | جهان با پیل گردون شاه انجم تا به پیماید
چو سایه ایلخان اندر قفای شاه با صدقی | که همچون سایه جز آنسو که شه رو کرد ننگراید

قطعه انضا علیه الرحمه

هر زمانم گوشمالی چرخ بد اختر دهد | هر زمان رخش بلائی بر سر من سر دهد

جذب جنسیت در ایشان نیز تأثیری نکرد | تا یکی آبی بدست آن پری پیکر دهد
وان کنیزک بر جبین افکنده چین چون بحر قهر | همچو آمو جی که بحر قهر را صرصر دهد
از شبستان شهی مسکین جدا افتاده است | عارضش آید تا بوضع چون منی تن در دهد
من تواضع میکنم آن سرکشی و تن دوری | از در شه میرسد کی باج بر قیصر دهد
خسرو عادل جهانبان آنکه از اکرام و طوع | باج او خاقان فرستد ساو او قیصر دهد
منکر نیک بلا لم باشد این گر ازخشش | کی شنیدی گاو عنبر را که پشک خر دهد
هر کسی گفت این بطین از حامل خود حامله است | کی چنین حامل بمحمولی چنین تن در دهد
اینهم از اوصاف حسن او ست و رنه کی کسی | تن بکار زشت بار زشتی چنین ابتر دهد

در تهنیت سور فرزندان حسینعلی میرزا گوید

اختران چرخ گردشها مکرر میکنند | تا که سعدی را بدیگر سعد همسر میکنند
گلشن آرایان بسی زحمت بخود بر می نهند | تا گلی را در چمن یار صنوبر میکنند
تا نباشد یوسفی منظور در بازار حسن | کی زلیخا طلعتی را ماه منظر میکنند
تا که بهرامی نباشد در نظر در ملک شاه | کی گلندامی گلندام و سمنبر میکنند
از برای کام پرویز است کاندر کاخ طبع | مهوشی را با لب شیرین چو شکر میکنند
بهر آغوش سلیمان است اگر در بزم غیب | پیکر بلقیس را رعنا و دلبر میکنند
هر سری در خورد سامانیست کی شه پاره را | قسمت همخوابگی جز با سکندر میکنند
هر زنی بانوی کشور نیست چون پاره ره | کش بعزت نامزد با ماه کشور میکنند
هر کجا شه زاده شه زاده را لایق است | همسر گشتاسب آری دخت قیصر میکنند
باد در درج حسن زیبنده درج حسین | کاردانان قضا زینگونه همسر میکنند
پور شه شهزاده آنکه با سیمای او | نسبت بیهوده با شمس را با خاور میکنند
با جمالی منحصر اندر ذات پاکش بر زمین | گر فلک گرد بیان الله و اکبر میکنند
در شبستانش در آمد بانوئی کز پاکیش | عالمی نادیده وصف او چو گوهر میکنند

ورسلیمان خوانمش از راه دیگر هم سزاست / کش بخوان جود مخلوقات مهمان کرده‌اند
عدل ساسان دارد و سامان ساز اقبال / هم بساسان نسبت او هم بسامان کرده‌اند
زان بساسان نسبتش دادند کز بدبیر او / هر کجا کاری بود مشکل بس آسان کرده‌اند
بی طمع شاهی بود بی حرص و این آسان مدان / ملک ایران را بمردی این دو ویران کرده‌اند
بی حسد رادی بود بی کبر و این بازی مگیر / مرد دانا را برادی این دو نادان کرده‌اند
از زر و سیم ضعیفان گنج شه فربه نکرد / ای بسا کس کز ده‌اند این کار و خسران کرده‌اند
ملک شه را جاودان بیند و چیز احسان و عدل / ملک آری جاودان از عدل و احسان کرده‌اند
این جوانمردی نگر تا لکسان بخشید گنج / با لله آنان کاین عمل کردند تاوان کرده‌اند
یکدرم داون ز خود بهتر که صد گنج کسان / گنج بخشان بین که بذل از مال دهقان کرده‌اند
آن جوانمردی که داد از خویش و نگرفت از کسی / نام او در نامه توفیق عنوان کرده‌اند
آن سخی باشد که در ملکش شی محتاج نیست / جای دارد گر مدیحش زیب دیوان کرده‌اند
مدح آنان کی توانکردن که از نامردمی / تا شی پوشند صد بیچاره عریان کرده‌اند
ملک از او آباد و حق خوشنود و خلق اندر امان / وین از آن باشد که نقشش را بفرمان کرده‌اند
این کسی دیده است بهتر از کسی آسوده حال / خسروان هر گونه بر کشور نگهبان کرده‌اند
در گلستان گر رود نیز خم خاری نیست کیر / کیرم از انصاف شهر را گلستان کرده‌اند
ور برضوان جا کند با این فراغت کس مجو / کیرم از فرهنگ ملکی باغ رضوان کرده‌اند
شاه دولتخواه اگر زینگونه دارد دوست / گر بفرمانش همه اقطاع کیهان کرده‌اند
بختیاران شاه گشن زینگونه باشد پیشگاه / پیشکاران شاه را مشهور دوران کرده‌اند
دولتی کش عاقبت نیکو بود تا بنده او / زین چنین کار آگهان پاکدامان کرده‌اند
ای جوانبختی که تا شد پایمالت خاک زرد / اخترانش همسر کحل صفاهان کرده‌اند
از لعاب عنکبوتان رواق قدر نیست / اطلسی کاندر بر گردون گردان کرده‌اند
سالها شد تا من او وصاف خلقت گفته‌اند / وصف آب خضر گوئی پیش عطشان کرده‌اند

مژگان سرفرازش و زلفان نشیب پر / بیند یا وصبا ز ایشان زیر و زبر شود
ابروش چون کمانی و آن غمزه چون خدنگ / تیر از کمان بجسته بدل کارگر شود
ایخواجه گر تراد دل و دین است زینهار / راه نظر مپوی که چاه خطر شود
منکر بهشت گرمی تقوی بروی خوب / تقوی کجا بناوک مژگان سپر شود
ای سرو ناز در بر آزادگان خرام / آزاد سرو اگرچه ندیدم ببر شود
خواهم که تار تار کنی موی خویش را / گر موی مشکبوی تو مشکو تتر شود
هرگز مباد گر تو جدائی کنم نظر طبع / الا که چار طبع من از یکدگر شود
ما را بجرم قدرت خدمت مدار خوار / کان بنده کو قدیم شود معتبر شود
یارا چه یار یار بنا چار میبرد / اما دریغ یار که بیداد گر شود
بیداد گر بیاد دهد بخت اسروری / حیف است دور دولت خوبی بسر شود
یاری تو یا بلای دل و دین عالمی / کان گفت به پند از دل و دین بیخبر شود
بیداد خوبرو چو نمک باشد و طعام / چون بیشتر شود بجگر نیشتر شود
ترکی و شنگ چشم و دهان شکر خشم / هر خیر و صدقه که کنند محتضر شود
جادار دار نگارش و صف دهان تو / کار زم ملک هندنی سو شکر شود
جامی که قطره قطره رود بستو در گلو / آوخ که دجله دجله ز چشم بدر شود
تو آن دو هفته ماه و من آن هفت با طفل / کاغوش وا کند که قرین قمر شود
خلق و شمایل تو که خلقتش ما بلند / راحت فزای روح و صبا البصر شود
شیرین لبان موی سفیدت چه خطر از / نشنیده که شیر و شکر خوبتر شود
ور شیر و شکرت بنود ساز کار طبع / لخت جگر فشانم تا کاشکر شود
با خط رخت بهست که خورشید روی خوب / آهنگ با خطر چو کند با خطر شود
چابکترم بکار غم اکنون که پیشه ور / چابک شود چو مهر سوی باختر شود
چون شد که هر دعا که بعهد تو میکنند / الا دعای شاه جهان بی اثر شود

دینار بره ریخت زبس لعل و کهربا فت — با باغ فدا کرد چو آن صف شکن آمد
دی دید که آمد سپه بهمنی از پی — زر در ره او ریخت که دزدی کهن آمد
زر ریخت بر اهش که بگو هر هنر در راه — بینی دی دیوانه چه چابک بفن آمد
پیراهن و دستار ز گل بود و ز نسرین — آنکه بقبا و درم نسترن آمد
سوری ز همه پیش برهنه شد و نسرین — زان پس سپهش بر بهمن و یاسمن آمد
نیلوفر بگریخت بشمشاد و ندانست — لبلاب چنین کرد و پی پیرهن آمد
زین پس پی عشرت بچمن جا شوان ساخت — گر خویش برهنه تن و عریان بدن آمد
شهریست کنون مسکن عشرت که نظامش — از معدلت خسرو لشکر شکن آمد
بستان شبستان کن و حور انسی خواه — کاکنون که آمیختن مرد و زن آمد
آن شاهد مستور همستان بر شبستان — چندیست که در شهر گرفتار دن آمد
آن بکر که در خانه نشاندیم به تنها — ماناکه پری دیده و بی خویشتن آمد
خیزید و بجایش بنشانید که او را — صرعست و پری دیده و کف بر دهن آمد
ناپاک دلیهای ویس است و به بنت — همشیره او نیز عقیق یمن آمد
رخشنده عقیقی نه که تابنده سهیل است — کو آفت انده شد و خصم محن آمد
با گونه نسرجنت و فروزنده چو اخگر — بهرام سپهرست و یا بهرمن آمد
بادی که بر آن آب حیوانش گذر آورد — گویی مگر آن باد ز خاک ختن آمد
جاده چو عقیقی نگین خانه جامش — زان خاتم جم ساز که غم اهرمن آمد
ای ساقی اگر میدهی آن جام بمن ده — کاین بهر من جام می از بهر من آمد

در نکوهش اهل پارس و بیوفائی اهل آنجا و پاک فرماید

چه شد یار پارس کاهل وفائی ندارد — منه دل بدو کاشنائی ندارد
ز شیراز ما تخم انسان نروید — بلی هر زمین هر گیائی ندارد
بهر جا رسیدم بهر کس گذشتم — بجز خود و خود خود نمائی ندارد

میانت بچو مژگان چشمم از گوهر کمر ما نا — مکن کاین چشم بی مژگان میانت بی کمر ماند
نهال قامت پیوسته آب از چشم من خوردی — مکن دوری مباد آن نغبر دوین چشمه تر ماند
فغانهای منت چندان شد دعای بی اثر زاد — دعاهای توام همچون فغان بی اثر ماند
محبت چون نه وصل آرد نه مهر آخر سر زند — ببر زد آن درختی کش نه سایه نه ثمر ماند
جفا کردی که یاران کم شدند و خود شدی تنها — بت بیداد گر همچون شه بیدادگر ماند
که خط از مشک به کرده به بر سرو بنشاندی — که خطت مشک و قدت سرو و خدت چون قمر ماند
چو گندم در زمین ماند یکی زان هفتصد گردد — غمت هم بیشتر گردد چو در دل بیشتر ماند
شجر چون شد قوی صرصر نیندازد ز پا او را — ترا بیداد گر صرصر مرا عشق آن شجر ماند
توازحد بیری شدی درخت ازپای بنشاندی — بماند کفشم از صرصر که کفشم پا بتر ماند
مرا با خود کمانی بود و روزی با کمان اما — چو قامت شد کمان قوت بگو چون بیشتر ماند
چسان راه وفا پوید چو کس پای از عصا جوید — کجا میل هنر ماند چو میل اندر بصر ماند
بچشم آب از بس گشت بینش دور گشت از وی — چو اخگر زیر خاکستر بماند از وی شرر ماند
نگارم دید و انگشتان گزید و کف بمالید آن — گرا با ور که کس با بار محنت اینقدر ماند
فلک همدست شد با من قلندر هم پیشه با هر دو — دو چار کس یکی گر زین سه شد مشکل دگر ماند
همه او را نقیل و سخت جان دیدمش تا دیدم — بزیر بار چندین کوه پا بر جا مگر ماند
جفاهائی که از من دید و می بیند از او بگذر — بچندین درد بیدرمان کزان پا تا بسر ماند
سری دارد پر از سودا چشمی هر دو نابینا — مجدتر از سر و سیما ز جای بیشتر ماند
زبس کامل سر دندانش ز کاوی فرق شد پیش — که نیمی پیر پستانش بدوشی وان دگر ماند
دو بازو بند داغش بین چه داست شاه آئین — که لعل از زیر و مروارید غلطان از زبر ماند
کمان آسا خمیده پشت و دارد عصا تیری — ولیکن تیر بی پیکان چو آه بی اثر ماند
ولی زان بیخبر با هم که تا ثیر است با آهم — که این تیر ار چه بیکان فلک را بی سپر ماند
کفم کف الخضیب آسا اگر خالیست پر بینی — ز بس گوهر در او و ز اشکی که هنگام سحر ماند

قبای مستعار منصب شد منت عار او | قبای مجد باید مرد را دائم برازند
نباشد همچو آب چاه آب کوهسار آن | که بس کاریز گردد خشک و آب این کهن ماند
زهی نخل برومند بزرگی را تو برگ و بر | مبادا آنکه نخل سروری بی برگ و بر ماند

تهنیت شکر شفای خسرو سکندر دربان محمد شاه غازی از درد پا و تنبیه خاص شاهنشاه آفاق شکایت ز درد چشم گوید

زاسیب درد پای ملک رستگار شد | صد شکر ملک شاه کنون پایدار شد
برخود گرفته بود ملک درد عالمی | کو دردمند گشت و جهان رستگار شد
پنداشت شاه راحت خلقی ز درد خویش | بالله چنین نبود که دلها فکار شد
در رتبه جسم شه بود از جان خلق بیش | هر چند تن به نیروی جان استوار شد
جانها ز دردمندی شه چون شود نزار | آن تن نه آدمیست که از غم نزار شد
دردی که پای شهنش دست داده بود | کی خار شد که عافیتش پیش کار شد
چون درد پیش آید از این پس بسر نهند | گر پابوس شاه جهان کامکار شد
بر رهگذار شاه رخ خلق بوده فرش | شه را اگر پیاده براین ره گذار شد
اول یکی منم که بحشمش گرفته ام | بی چشمیم از آن سبب افتخار شد
برپای شاه دیده نبودم ولی بچشم | درد شه آمد و زشهم یادگار شد
چون درد از خدای بیاید بپای شاه | با این دو رتبه اش تو نگویی که خار شد
پای ملک سلامت اگر چشم من برفت | گر دی جهان و کار جهان استوار شد
هر دیده کی فدائی پای ملک شود | گر دعویم بجان حسد پیشه یار شد
بر چشم کم مبین تو بچشم وصال نیز | ای یار گرچه دیده انصاف تار شد
چون پای شه بود بمیان گرچه ماه و مهر | کس را بجای چشم بود ز اعتبار شد
حمد خداست واجب و شکر ثنای او | کاین موهبت ز مکرمت کردگار شد
از آن گذشته ناله مسکین ناتوان | گر وقف تلخکامیشان خوشگوار شد
اینجا بجای خویشتن و دلیک لازم است | نکریم آن حکیم که شه را دوچار شد

جستم زجای و ورد زبان گشت مصرعم | بر مصرع دگر دلم امیدوار شد
تا آنکه منهی آمد و بهبود شاه گفت | این مژده زندگانی اهل دیار شد
رفتم بسجده گفت ملک گفته بگوش | صد شکر ملک شاه کنون پایدار شد
شکرانه مسیحی از اندازه شد ولیک | معذور بد وصال که بی اختیار شد
شکر مسیحی است و چه نیکو نظر کند | شکر خدا و مدح شه بختیار شد
تا سایه از زمین بود و نور از آفتاب | وان نور و سایه مایه لیل و نهار شد
جاوید مان تربیت ساکنان خاک | زیرا که ذات پاک تو خورشید وار شد
جاوید در زمانه زی ما بنام نیک | جاوید اگرچه ذات خداوندگار شد

و له ایضاً علیه الرحمة

خاتم دولت بدست شاه برآمد | ارث پدر بود قسمت پسر آمد
چرخ نه کاری شگفت کرد و نه طرفه | هر پسری کامیاب از پدر آمد
بود پس از باب باشد این همه دانند | ماه چو بنشست آفتاب برآمد
چرخ جز این هرچه کرده بود خطا بود | قابل دیهیم شه کدام سر آمد
هیچ شگفتی اگر که هست در این است | گرچه شه این مختصرش در نظر آمد
لیک از این هم عجب مدار که عمری | تاج هم از فرق شاه بهره ور آمد
دوشش ز پیر خرد سؤال نمودم | کاین صدف از صد فزونش گهر آمد
فاش تر کی یعنی از نبیره و از پور | شاه عجم را فزون ز صد پسر آمد
زین همه دیهیم جو که خوی پدرشان | سر بسر اندر رضا و مستتر آمد
چیست تن آخر فزون نه ملک خدا بود | هر نفری با سپاه و با حشر آمد
ده تن از آن چیست تن که دولتشان پس | همچو پدر با کلاه و با کمر آمد
آن یکی از جنبش چرخ پر کواکب | وین دگر از کنج سجده بر گهر آمد
چیست گر این سرکشان و شاهزادگان | قرعه دولت بنام شاه برآمد

خیز که هنگام کوشش آمد و مردی ملک گر از دست رفت کی دگر آمد
پشت برادر قوی بود ببرادر خاصه که از یک نژاد و یک گهر آمد
از چو توئی شاه چون قوی بودش پشت هر که ستیزد با و بروی درآمد
گرچه بکار است لشکر و حشر اما یار موافق بسی بکارتر آمد
یار موافق پس از خدای ندارد جز تو که تیغ تو جای صد حشر آمد
خیز ز سر تا گذشته سیل حوادث چاره اکنون که آب تا کمر آمد
خیز و از آن تیغ آبدار فرو کش آتش طغیان که این زمان شرر آمد
خیز و علم برنشان ببام کلیسا پیش که یاجوج روس رخنه گر آمد
دولت و عزت ز هیچکس نبود کم بهر چه باید ز خصم بر حذر آمد
خنجر آتش فشان بدار به پیشش خصم گرفتم ز حمله شیر نر آمد
دولت چل ساله چون ز دست توان داد بهر چه روزیت کنج پر گهر آمد
حمله دشمن ز خود بدوست ببندند دوست شود خصم هر کجا که زر آمد
زر بمثل تخم گندم است بیفشان ربع بخرمن ببر چو کشت بر آمد
جیش بساز و بتاز بر سر دشمن پیش که او ناگهان ترا ببر آمد
لیک دو لشکر بود مساز فراموش جیش دعا را که این بکارتر آمد
تا ننماید ستاره در بر خورشید تا نه بر و بحر در شمر شمر آمد
باد سپاه عدو چو فوج کواکب تیغ ترا کافتاب در اثر آمد

در موعظه و نصیحت فرزندان خویش گوید

ای اصناف دلانی که مرا راحت جانید این پند ز جان خاسته در دل بنشانید
هرچند همه کودک و بازیچه پسندید پندم بپرستید و ببازیچه مخوانید
تا چند ز لی رخش و ز نارنج ترازو هان توسن همت بتراز و بجهانید
پندم بپسندید و بجان کار ببندید کابنای وصالید نه ابنای زمانید

این کشوریست بخت کسی شاد کو گشاد این کشته ایست وقت کسی خوش که او درود
نغنود کس بکام دل خویش در جهان جز آنکه درکنار پری پیکری غنود
گوی مراد کس نه بچوگان کام زد الا کسی که گوی زنخدان او ربود
ننمود رخ هلال تمنا بهیچکس جز آنکه چشم خود بهلال ابروان گشود
نگشوده است یک گره از کار هیچکس جز آنکه چرخ درگه دارا باو نمود
درگاه پادشاه جهان سایه خدای شاهی که اخترش بهنرها بس آزمود
آنخسروی که طاق فلک قیرگون شدست از بس بوی ز مطبخ جودش رسیده دود
صیقل گریست خنجر کشور گشای او کو زنگ فتنه ز آینه مملکت زدود
از خصم ملک گیرد و بخشد همه بدوست از آن هر آنچه کاست حسامش باین فزود
گر عدل او نبود ستونی بزیر چرخ دیری بدی که طاق سپهر آمدی فرود
از رای او فروخته قندیل اختران از همتش فراشته این گنبد کبود

در تحقیق بنای دنیای فانی و در غیب [illegible]

ز هود و صالح بشمار تا بعاد و ثمود ز نیک و بد همه را آمدنی بود و سعود
کسی مجال درنگ اندرین رباط نداشت ترا گمان که برای تو ممکن است خلود
ببرد چاره مردن نژاد ست ولی باحشیار نیاید کس از عدم بوجود
دو قافله است و آن دایم از وجود و عدم که اهل قافله معدوم خوانی و موجود
بشاهراه عدم رفتن است هر کس را همین برای تو این ره نمیشود مسدود
ز عود بین که زیرت که عاقبت گردد فراهم آمده اجزا باصل خود مردود
چو عود تو بضرورت بود چنان باری که عود بهر تو سوزندی ترا چون عود
برفتند همه ارواح غیب منتظرند که تا بمورد ایشان کنی چگونه ورود
چو بازگشت کنی جهد کن که پاک شوی که ننگ باشد معیوب زاد مولود
تو پاک آمده تا کی این بهانه کنی که نیک بخت کسی کز ازل بود مسعود

یگانه معتمد الدوله آنکه بار خدای | بلند پایهٔ ایوانش بر ز کیوان کرد
نخست کس بفرستاد و خواند ناکس را | چو دید کار دگر گشت و چاره نتوان کرد
بعجز آمد و زنهار جست و عذر آورد | قبول خدمت بنمود و ترک عصیان کرد
چو جان ز حیلهٔ بد در برد شد بکار نخست | از این معامله گر سود برد تاوان کرد
لوای سرکشی افراخت باز و عاصی شد | نه مرد بود که عصیان بجای احسان کرد
کهن دز یست متین نام او کلاب گزین | که با سپهر برون سر ز یک گریبان کرد
زن و زر خود و بدخواه شد و خواسته را | همه چو بوی گل اندر کلاب پنهان کرد
خیالش این بد و الحق نکو شناخته بود | که چاره اش نتوان گرچه پور دستان کرد
گمانش این بد و الحق درست یافته بود | که در درش نتوان رخنه چرخ گردان کرد
ولیک غافل از این کین عدو نگار بیست | که از ستیزهٔ او چرخ دل پشیمان کرد
نیافت کار که رها کرد این چنین خصمی | توان دوباره مر او را به بند و زندان کرد
از این گذشته که با وی ستیزه کرد که موی | نه بر تنش اثر زخم تیغ و پیکان کرد
برفت و قلعهٔ او را گرفت و کرد خراب | هر آنچه کرد با و صد هزار چندان کرد
زمام صبیان عاجز تر است آنکه بفارس | بطفل هیبت او کار دام صبیان کرد
همه نتیجه کافر دلی و بیرحمی است | که سالها بحق کافر و مسلمان کرد

در ستایش فقرا و سلوک و قصیده اوراست جناب میرزا آقا سی بیروانی عظمه

خاکسارانی که ره در عالم جان یافتند | راست پرسی سلطنت آن کاشان یافتند
فقر بگزیدند تا از فقرشان دولت رسید | درد پذرفتند تا از درد درمان یافتند
چند با ناخواستن خوش ساختند از اختیار | تا مرادی را که مشکل بود آسان یافتند
در پناه بینوائی گنج عزت دیده اند | در میان خاکساری آب حیوان یافتند
تخم نومیدی برافشاندند در صحرای دل | تا که باغ خویشتن را سبز و خندان یافتند
ساخته با سوز دل تن داده بر ترک مراد | تا میان نار سوزان باغ رضوان یافتند

کوس قدرش بر فلک الفقر و فخری کوفتند | دورباش دولتش را گر بایران یافتند
او بود خضر او دورش با سکندر نگری | پیشکاران سکندر آب حیوان یافتند
مشکل است ار قدر او دانند گر ظلمات طبع | یافتند این آب حیوان را ازان یافتند
دامن فقرش نیالاید بلوث سروری | لیکنش آلودگان آلوده دامان یافتند
سروری لوث است آنکس را که شد محکوم نفس | یا بر او پیداد خونی را بفرمان یافتند
لیک نفس ار کامل و فرمان پذیر و عادلست | سروری را خلعتش بر روی یزدان یافتند
شاه باید حق شناس و صدر عالم حق پرست | سروری زودش گر از ویک مملکت جان یافتند
شاه چون باشد چنان و صدر چون باشد چنین | جان چه باشد اهل ایران تازه ایمان یافتند
بالله ار انصاف خواهی شرک پنهان داشت خلق | شرک پنهان داده و توحید پنهان یافتند
حرف حق جز با زبان تیغ نتوان گفت فاش | لطف حق بود آنکه خلق این گنج آسان یافتند
همچنین اسلام اول آشکار از مصطفی | تیغ حیدر را بر ان اسلام برهان یافتند
شه سلیمان صد آصف تخت بلقیس است تخت | کش به پیش شاه بی مانند دیوان یافتند
راست خواهی ملک فقر آلود و فقر ملک دار | بود مشکل این وزیر و شاه آسان یافتند
همت این صرف آن شد دولت آن خرج این | کار فقر و سلطنت را زین دو چندان یافتند
هر چه آن را بد بکار از دولت این ساختند | هر چه این را بد کمال از همت آن یافتند
دین از این تایید جست و دولت از آن تقویت | هم خدا هم خلق را راضی از ایشان یافتند
صورت و معنی بهم شد رام و خلقی کام یافت | تا بهم یگانه بود این خلق خسران یافتند
هیچکس زین پیش مال خویش را مالک نبود | بسکه از حکام ظلم و جور عدوان یافتند
مالشان آن خود است اکنون و مال شاه نیز | نیمی از انصاف و نیمی را ز احسان یافتند
تا جهان ماند بماند در پناه کردگار | زانکه او را صورت الطاف یزدان یافتند

وله ایضاً طاب الله ثراه

ای اهل هنر مژده که عید هنر آمد | وان روزه که هر روزهٔ دانش بسر آمد

زخوان موهبتش آز را امیدها نی … نعیم هر دو جهان کمترین نواله کنند

بعهد دولت او عیزناژی برابطه نیست … اگر ضعیف و نحیفی فغان و ناله کنند

همه نتایج بحر و خصایص کان است … چو خازنانش عطائی علی العجاله کنند

بخرج روی کسا میرود کنوز ملوک … کجا عروس مدیحی ورا قباله کنند

زمانه دفتر حسن نکارشش نشود … مگر که مختصری درج در رساله کنند

بکم رهان چو ضمیرش چراغ افروزد … هم از خطوط شعاعی بر او زباله کنند

بیک سخا که بخواهند کان کند و بیش … از او ذخیره چندین هزار ساله کنند

ز نکته سنجی او کس رهین واسطه نیست … خوش است عیش که بی منت دلاله کنند

زهی ز حسن سلوکت گذشته کار از آن … که خلق را بزر و سیم استماله کنند

هر آنچه دور تو خواهنده پیش چو تو بیش … که حکم کثرت باران ز ناله و ژاله کنند

چه از سپهر خدنگ ترا کنند سپر … چه از حباب سپر پیش هزر ژاله کنند

ز بیم شحنه عدلت بمرغزار سپهر … کنام شیر فلک یا من غزاله کنند

کسی که گرز تو اش نرم کوفت روز مصاف … نه ممکن است که اجزای او نخاله کنند

عروس مدح تو از خاص و عام ابتر … مگر ز دوده کلک منش کلاله کنند

مرا نه تنها اندیشه صرف مدح تو شد … از این مقوله بسی خرج این مقاله کنند

در آن مصاف که رویین تنان چو صباغان … رخان معصفر آمیز رنگ لاله کنند

ز برز و بال یلان هر چه را که گرز بسود … بسم توسن خاره شکن حواله کنند

سخا ز مردم کرد و ظلم بیقیم بگفت … که عمر خویش چرا صرف بر بطاله کنند

دروغ بستن بر مردمان نه مردی نیست … که اقتدا بزنی شوم بدفعاله کنند

بعینه این سخنان اعتبار آن دارد … که دختران زنیس چرخه بهر خاله کنند

جز اینکه روز خود از کلک من سیه بینند … دگر چه صرفه ندانم از این حواله کنند

وصال مدح ملک بود ز خبث خبیث … خبیث را بخود خویشتن حواله کنند

حدیث شاعری من شنو به پنجه سال … که مدح گفتم و انباشتم سفینه چند

همی سرودم مدح و همی ستودم خلق … چنانکه رسم گدا پیشه است و حاجتمند

همیشه گرچه خدا داد لیک آوردم … بسعی بازوی خود صید رزق را بکمند

از آنکه بیش کسی چون کمان دوتا نشوم … دوتا شدم چو کمان و بحلق کردم بند

همیشه قامت من قوس بود و کلکم تیر … که بود رزق مرا این کمان و تیر پسند

کفاف من همه از هند و سند داد خدای … بآن بهانه که خطم بدیع بود و پسند

مهین کراسه تازی بخط شیرازی … همی نوشتم و آمیختم گلاب بقند

ز هند دخل نمودم بفارس کردم خرج … چنو که رزق بمصرش حواله خود بخجند

بروز و شب هنر آموختم بخورد و دو دشت … ولی قناعت آموز بازن و فرزند

قلم چو طوبی و اوراق خطم اوراقش … بخانه نه که از برگ سایه نفکند

کس ار بگوید بر من شرافت خور بپذیر … چو گفت خط وصالم نه این از او نه پسند

نه پارس بلکه از آنجا که آفتاب دمید … فزون ز خط شعاعی بنشت و بیرا کند

بزاده تهنیت از من ببرده تعزیه نیز … که اهل یک بلدیم و رفیق خویشاوند

تو این قضیه ز حکاک پرس و از حجار … که بر حجر چه قدر شعرهای بنده بکند

چه تنگها که نکردم از این بلد کوتاه … چه نامها که نکردم در این دیار بلند

برایگان همه را نام رفت در آفاق … که صیتشان چه بنواست و شعر بنده بهمند

کتابها بنوشتم قصیدها گفتم … همه دروغ و همه ناسزا و در خور بند

زخون خویشتن و خوان خویشتن خوردم … که حاصلم ز ثناشان گزاف بود و گزند

بگفته گر بپذیرد خدای استغفار … بخورده گر بپذیری تو میخورم سوگند

بوقت نعمت آسیب جو تر از اعدا … بگاه زحمت آزرم رو تر از فرزند

گرانبار زبری سخت رو تر از خارا … ورش نیاز بود نرم روی تر ز پرند

درست کشور شیراز سیجو بغداد است … بغزل و نصب بزرگانش دجله را مانند

بیا لا بلندی دلم کشته معشوق ... که عقل اندر او وصاف و قاصر افتد
تو ای مانع من ز رخسار زیبا ... شنیدی که منظور بی ناظر افتد
تو ئی هر مثالی که در دیده اید ... تو ئی هر خیالی که در خاطر افتد
تو در هر نهان خانهٔ دل که باشی ... نهانها از او جمله بر ظاهر افتد
نه در خوبرو چون تو منظور گردد ... نه مهر است گر زهره بس زاهر افتد
بچنگ آرمت گرچه بس دیرپائی ... اگر لطف شاه جهان ناصر افتد
جهان داور پارس آنکو چو رایش ... نه خورشید روشن نه مه باهر افتد

در ستایش امیر با تدبیر معتمد الدوله و تهنیت خلعت شاهی و شکر گذاری

نگار نازنین و شوخ دلبر ... سمن روی و سمن بوی و سمن بر
ز سنبل داده مر گل را زیب ... ز سوری بسته بر شمشاد زیور
ز دندان در عقیق آکنده لؤلؤ ... ز مژگان بر هلال آهخته خنجر
ازان لؤلؤ بلؤلؤ داده شوری ... ازان خنجر بخنجر کرده سنجر
ز زلفش چهر چون مهری بروزن ... بچهرش زلف چون عودی بمجمر
تنم زان چهر چون مهری بر آزتاب ... دلم زان عود چون عودی بر آزر
درآمد با رخی چون رای دانا ... درآمد با لبی چون تنگ شکر
رخ گلگون و لعل شکرینش ... مرا چون گل شکر افتاده در خور
بران چینی که با زلفش برابر ... شده از روی خوبش آتشین تر
چو زلف خود برآشفت و بمن گفت ... که ای چون من بجان خود ستمگر
وفا گفتند کز خوبان نیاید ... غلط گفتند گز مرد سخنور
کنون ده روز شد تا همچو چشم ... بود در نجو ز میر عدل گستر
بشش از تب چه روی من بتابست ... تو گوئی آتش افتادش به بستر
چه بود ست عذر گز بهر عیادت ... ز رفتی در بر مهتر چو کهتر

عدو بندی که تا آهخت صمصام ... عدو را بنده میگویند و چاکر
بود با جوهر ان پرندش ... عرض را اعتبار افزون ز جوهر
بود با سرعت پران خدنگش ... نظر چون طایر بر کنده شهپر
دهد سیم و نه دست اوست معدن ... دهد مهر و نه رای اوست خاور
سران گرچه سر ملک او سر ازا ... چو سر بر جملهٔ اعضاست سرور
ز کلک و تیغ او چیپال و خاقان ... ز هند و چین ملک را جزیه آور
چو گیرد کلک مصر را در ایمن ... چو بندد تیغ هند را در ایسر
ز هند و مصرش آرند ارجیت و را ... بباج و ساو گنج و گوهر و زر
زهی خنگ فلک سنگ هش که گوئی ... نهان در دست و پایش باد صرصر
چو او جنبش کند هامون بجستن ... چو او جستن کند دریا چو فرغر
غبار او به بند در راه گردون ... صهیل او بپوشد صوت تندر
قوایم دارد از سختی چو فولاد ... چو فولادش در آن بنهفته آذر
نشیند چون برو سالار گیتی ... ورا بینی خوی افشانان ز پیکر
بلی اخگر فرو ریزد ز گردون ... چو خورشید فروزان بر زند سر
زهی تیغ جهانگیرش که بینی ... هلال چون سپهری پر ز اختر
از او دین مستقیم او خویشتن کاج ... از او کشور سمین او خویش لاغر
بیفزاید همی بر عدت خصم ... که یک پیکر همی سازد دو پیکر
در او موران شیر او بار بینی ... ز موران عدت شیران فروشر
اگرچه لعل آتش دار داما ... مدام از خون اعدا روی او تر
امیرا سرورا صدرا سترگا ... زهی خلقت چو خلقت روح پرور
ثنایت طبع را امریست معروف ... خلافت نفس را نهی است منکر
تو یار و یاوری اهل هنر را ... کت ایزد یار باد و بخت یاور

هیچ افتدت ایمه که بما متفق آئی … تا کشور هفت اقلیم گیریم به یکبار
تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین … تو از نگه مست و من از خاطر هشیار
ملکی که به تیغ کج ابرونگشاید … من بر تو کنم راست ز دلجوئی اشعار
بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز … بر خنجر مژگان تو و غمزه خونخوار
در قلعه گشائی چو بزنگ و چو به نیرنگ … من کلک بکار آرم و تو طره طرار
بر کلک زبان من و نقب افکن و عارض … برابر و خط تو کمان گیر و زره دار
چون کار به بیرحمی و خونخوار کی افتد … آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار
ور کار بصدق نفس و عهد درست است … این از تو نیاید بمن و اشده بگذار
ور معدلتی باید تا ملک بماند … این کار نیاید مگر از شاه جهاندار
هرچند جهان شعر من و حسن تو بگرفت … فرمانده آفاق بود و ملک نگهدار
فرمانفرما پادشه مملکت جم … کز معدلتش دیو ستم گشت پریوار
شاها تو نه آنی که خلاف تو کند کس … وانگاه بخود در وزنپسند چو شب تار
بالله که همه پارسیان جاه تو خواهند … اندر حقشان قول کسی شنو زنهار
کز در همه آفاق نه بینند نه پسندند … شاهی چو تو خوشخوی و نکوگوی و نکوکار
دانند که در پارس توئی رحمت یزدان … دانند که بر خلق توئی سایه دادار
همچون تو ولی نعمتی اندر همه گیتی … من کافرم ار هست بر فتار و بکردار
شه را نفس پاک تو آورد به شیراز … در خدمت شه صف زده شهزاده بسیار
تا خلق بدانند که غیر از تو شهی نیست … بر تاج کی و افسر جمشید سزاوار
قدرت همه دانند چرا پارس ندانند … ای پارسیانت بقدر روزی صد بار
مشهور بتمامی بپرستیدن خسرو … حاشا که بگردند از این شیوه و هنجار
گر در دلشان هیچ غباری بود از هم … ای ابر گهربار تو بنشان و تو بردار
تا در ره خدمت همگی یکدل و یکرنگ … بندند بملک تو ره رخنه اغیار

کسی بروز نخسبد بویژه روز چنین … دگر مخسب که بخرد شمارد ت مغرور
هزار لشکر گر آسیب پای عزم ملک … زخواب جستی و کشتی ز لوث تهمت دور
به نیم لحظه که خفتی چه فتنها برخواست … اگرچه عذر تو روشن نداری معذور
سپاس جهد ملکزاده جهانبان کن … که گر نبود کنون دیو را بدی مزدور
ز فر اوست که شد رایتی چنان منکوب … ز جهد اوست که شد لشکری چنان مقهور
جز او که کرد بهفتاد جنگ با سه هزار … بدان مثابه که شاهین بچرخ که عصفور
جز او حصار ز دشمن که باز پس بگرفت … از آن سپس که خود اندر حصار بد محصور
بپارد فرشاهان و سرسپر برخوان … ز زاد شیر و ز بهرام و بهمن و شاپور
نکرده با همه شهرت یک از هزار یکی … از آنچه آمد از این شاه کامران بظهور
از آن سپس که حسن شاه پل نبرد شتافت … بگوشمال عدو با سپاه نامحصور
خجسته پور جهانبان بماند در کرمان … ببرد همره خویش از سوار تا بستور
که تاخت بنجه از نیمت با فوج طایفه … همه بکینه چو مار از ستیزه چون زنبور
پذیره رفت و بهفتاد تاخت بر سه هزار … که نیست شیر ژیان هزار یان ز گله گور
ز اهل شهر بگر یافت کید پنهانی … که بازگشتن خود در شهر دید ضرور
سپاه خصم بدنبال شاه تاخت بشهر … بسوی آنکه کند جای بر سریر سرور
سه روز ماند و برآمد ز دست برد عدو … بجای سور سرور از حصار شور نشور
بچارم از در بم لشکری رسید بشاه … بزور شیر و بخشم پلنگ و عدت مور
عدو شنید و بر و شد بدو ز لشکر شاه … شتافت شه ز پیش همچو شیر از پی گور
نشد نیاز به تیغش که بد بلشکر خصم … صهیل ادهم او را خواص نفخه صور
بزور بازوی شاه آفرین که خوش نبرد … عدو شکست و بکرمان ز زور بازوی پور
بنزد عرضه کن از من بنزد شاه شجاع … که ای بعفو و کرم ذات اقدست مفطور
چه خواهی ای شه رستم دل از ولایت یزد … نه یزد ملک یمن باشد و نه کشور فور

طبیب گوید پرهیز کن بوقت علاج … که جان دهد بمکافات جهل خود رنجور
گر این قصیده فرستد ز من بشاه زمن … بزرگوار جهانبان که سعی او مشکور
بسا فکار ز دل بخشش شود دلشاد … بسا خراب ز معماریش شود معمور
همیشه تا که بمقیاس عقل والا مند … ز رنگ و بوسم و نظم و سرع صبا و دبور
بشرق و غرب محامد نظم و نثر ترتیبش … همه چو گوهر منظوم و لؤلؤ منثور
حسود او باضافت نشان دهی جهان … ثقیل و خارج و بیجا چو زاد فی الطنبور

تهنیت خسرو اعظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای ملک پارس و ... العلما

کرت هوای نگار است در هوای بهار … بهار چهر بنا این منت بجای نگار
چه عاشقی بهار ای بهار بند تو … یکی در آینه بنگر ببین ز خویش بهار
چه مایلی بنگار ای جهان نگار غمت … تو آنچه را بکمند آوری نکه میدار
کسان بخون رزان نو بهار تازه کنند … تو در بهار بخون کسان مرو زنهار
بخنت اگر بگلستان روی بخواه بهند … که بی تو بنید بود گل بچشم مردم خار
کنار سبزه نو خیز کش بساط نشاط … گران بساط یکی ز انبساط گشت هزار
بباغ و راغ و بهار و نگار کم نشود … سه چار روز دگر صبر بایدت ناچار
مهم ترت ز بهار و نگار کاری هست … اگر تو بیخبری من نمایمت اخبار
بیک دو روز دگر جشن عید فروردین … چو بندگان بدر شهریار باید بار
برای خدمتی و از پی تماشائی … من و تو باید مان رفت اندران دربار
تو از جمال گلستان کنی بساط ملک … من از خیال جواهر برم برای نثار
ز یکطرف نگری پیلهای که پیکر … همی ز سمت دگر سروهای گلرخسار
ز نالهای و زشیپور و طبل سربازان … فتاده غلغله بهشتی به برزن و بازار
همی خرام کنان یا ورا زپی سرهنگ … چنانکه از پی طاوس کبک خوش رفتار
بچشم تا نگری روی نوخط و ساده … بگوش تا شنوی بانگ بربط و مزمار

اگر وزیرش گفتم وزیر آن شاهیست … که بند کانش بر آن سروران بود سالار
اگر وزیرش گفتم وزیر آن ملکی است … که افتخار ملوکست و اعتبار تبار
سپهر مرتبه فرمانروای کشور جسم … که آفت یم و کانست از یمین و یسار
در آن دیار که عنفش بهار او چو خزان … در آن بلاد که لطفش خزان او چو بهار
ز قدر افسر او رفت قدر مهر فلک … ز خاک درگه او رفت آب مشک تتار
فزون از آنچه بگردون ستاره را اثر است … از او بخاک ز جود است و معدلت آثار
ز جود او نبود دست و دامنی خالی … اگرچه دامن کهسار و دستهای چنار
عصای موسی اگر چوب آدمی خور بود … به تیغ او بنگر کاهنیست دشمن خوار
گل ظفر شکفد انقدر ز خوارستانش … که بشکفد بگلستان ز صد هزاران خار
سحاب جود وی آنجا که گوهر افشاند … گر اشراست خزف از لآلی شهوار
جهان و عدلش طفلی است ناصبور از شیر … زمین و حلمش باریست ناگریز از بار
بویژه فارس که بحکم او مباد دمی … که سی فزون بود از سال کش در او است قرار
همیشه گرچه درین ملک عدل او شحنه … هماره گرچه در این شهر حکم او سالار
ولی نظام دگر دارد از نظام کنون … که این نظام نبود ش پارو پیرار
هنر که خار جهان بد کنون عزیز جهان … که آمد است چنین مشتریش در بازار
همار باد آن شاه و آن نظام بهم … که با نظام بود شه ز ملک برخوردار
جهان بسایه این شهریار آسوده … چو شهریار بظل شهنشه قاجار

تغزل و تخلص بمدیح شاهزاده والاتبار حسینعلی میرزا ابن شاهنشاه فتحعلی شاه قاجار

ای خم زلفت بماه برزده چنبر … ماه معنبر نقاب و سرو سمن بر
مشک سیه دسته دسته بسته بسوری … عنبر تر توده توده رخ به برخور
زلف است آن یا سیاه مشک فروش است … زانچه فروشد همی زند بسر و بر
پارهٔ از شب بر آفتاب که دیده است … هر که ندیده است گو دو زلفش بنگر

پرده صبح جهانی بردرید آن پرده هات / پرده را بردار چندین پرده ها بردار
خوبرویی در تو بنود این شگفت ار باشدت / دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستدار
دوستت حربا و سوزد پیش و در نیران غم / دشمنت خفاش و دارد از تو عیشی خوشگوار
خوبرو در پرده نپسندد جمال خویشتن / وانگهی مشتاق خود بیند گروهی سوگوار
از تو بودی جیبها بر دوش گیسان عور / خویش را اکنون همی در چه پوشانیت عار
غالبا سیمای دینار امجد رساحتی / کز خجالت پرده جاوید بستی بر عذار
که گهی رخ پوش تا خواهش بیفزایی بخلق / نی چنین کز خود کنی مایوس خلق روزگار
چهر خود خوبان بزلف عقربی پنهان کنند / تا تو در عقرب شدی زهره نسازی آشکار
زینهار آن عقرب جراره یار رخ مکن / تا زدم سردی نگردی بر جهان جرزه بار
دامنت پنهان چرا کشتی شنیدستی که شاه / میرسد از گرد ره با طلعتی خورشیدوار
ور بهانه شرم باشد شرم بر گیسوی نه / آینه خود را چو پیش روی شه مدار
تا مگر چون مه که کسب روشنی سازد ز تو / تو کنی کسب ضیا از خاکپای شهریار
داور دریاش دریادل جهان مکرمت / کز درش گردون گرد از است قدری مستعار
خسروی کش تیغ چون آتش اگر دشمن هژبر / سروری کش رخش چون کشتی اگر گیتی بحار
گر به پیش حمله دشمن ثباتش بنگرد / از بر آتش دگر قرار نتواند فرار
کشوری را کو خلیفه صد توانگر یک فقیر / لشکری را کو سپه بد یک پیاده صد سوار
هر کجا تهدید پاس او خزان اندر خزان / هر کجا تابید لطف او بهار اندر بهار
چون برآورد تخت جمشیدی بود در بارگاه / چون بشبر تخت خورشیدی بود بر کوهسار
گر بهر انگشت کس بحری نمائی تعبیه / چون یک انگشتش بخواهد داد در شاهوار
ناوکش را بنت زحمت گر قمر باشد سپهر / لشکرش را بنت خجلت گر فلک باشد حصار
نام نیک از وی بجا ماند در این گیتی بس و / ماند از شاهان اگر گنجینه زر یادگار
عقد پیش بنده یابی زحش تا ارض روم / ویرزودش ملک بینی ز ختا تا زنگبار

فخر جهان حسینعلی میرزا رسید / از آستان خسرو جمجاه داوگر
من این شنیده خرم و بوسم دهان او / از شوق عاشقی نه که از ذوق این خبر
شوریده وار روبره آرم پذیره را / بی اختیار گشته و گم کرده پا ز سر
او گیردم که این چه شتاب است مهلتی / کارم بزین برای تو شبرنگ راهور
گویم که وقت سکندر دباره گو مباش / آن به که شوق باره بود بخت راهبر
گویند کان خدیو که بحر از کفش برنج / ور رنج کس نجوید جز بحر پر گهر
گرچه تو بحر پروری از طبع خویش لیک / خاص از برای مخزن شاهیست این درر
این گوید و بزین کند آن رخش شبرکام / کز خاوریش بود قدمی تا باختر
من بر نشسته بروی و رانم بصد شتاب / بر قم نه بر نشانه و وهم نه بر اثر
فرسنگگی چو شبرنگ رانم آیدم / گردی بچشم نور دل و بینش بصر
گردی چو صبح در دل او مهر تابناک / آن گرد غیرت سحر آن مهر رشک خور
گرد عیان ز گرد سلیمان روزگار / بادش مسخر آمده زان خنگ ره سپر
بلقیس عهد مهد روان کرده از پیش / بر هیأتی که از پی مهر فلک قمر
همراهش آصفی که ز تأثیر خاتمش / فرمان پذیرشته شده آفاق سر بسر
سردار کامگار که بر سروران دهر / آن سروری کند که بر اعضای سبعه سر
با خیر خویش جسته و او آمده به پیش / با لطف محض جسته و او آمده ببر
وز جانبش صاحب دیوان که کلک او / بر دوخ دیو فتنه شهابیست شعله ور
آن صاحب اختیار که در نظم مملکت / هر دم هزار طرفه پدیدارد از فکر
بحجابت ایلخان که اگر رای شه بود / هر گونه آفرینشی آرد برش حشر
ز اسبان شد پویه و ترکان شد خوی / هر دم هزار دیوی و پری آردش بدر
دستان او چو شاه ز گرما شود ملول / سیمرغ را ز قاف کشد گستریده پر
چون بر سم از کلاشر گوید شده به پیش / کار ایشی شهر دهد بهر تاجور

حکم آن اینکه کند این تن خاکی ویران / امر این آنکه کند کشور ویران تعمیر

آن ز اصرار نکرده بر یزدان نقصان / وین ز ابرام نکرده بر خسرو تقصیر

پرسش گرم شهش بفته شور احسان / بفطیر اهل طایفه خانه خمیر

ایلخان از طرفی و ز طرفی سردارش / آن یکیش بخت جوان وین دگرش دولت پیر

خلق شیراز برون رفته باستقبالش / همه سرمست تماشا چه صغیر و چه کبیر

من هم از یکطرف استاده همه تن شده چشم / همچو حربا بتماشا که خورشید منیر

نظر افتد بمنش گریه و شادی در چشم / چشمی از گریه چو رود و رخی از غم چو زریر

باز نشناسدم از ضعف و ز هر کس پرسد / همه گویند وصالست ز هجران شده پیر

دست بر تاج فرا برده نهد بر سر من / آنچه من خواسته و یافته شاهم ز ضمیر

چشم بد دور چو بردارمش از سر بینم / از شهم آمده فرمانی و در وی تحریر

که بهر سال سپارند پی خرج وصال / صد از آن زر دو رخ سنگدل طبع پذیر

نه بداراب حوالت شده نه بر سالار / نه بجهرم زده تو ز نعش و نی بر سر قیر [?]

شاه بنوشته که هر سال هم از ده یک شاه / ایلخان میده و سرکار فلانی می‌گیر

من چو این را نگرم بوسم و بسپارم باز / که چنین شاه بزرگی و چنین لطف حقیر

نازهای خنک از من که نخواهم بستان / لطف افزون ز حد از شاه که سهل است بگیر

تا بجدی که خورد شه بشهنشه سوگند / کانچه بنوشته دو چندان دهمت در توفیر

من ز شه گیرم فرمان و زنم بر سر خویش / بدعاگوئی شه دل گرو و طبع اسیر

گویم ای انجمن آرای سپهر از انجم / عمر شه بفزا چند آنکه فزاید تقصیر

یارب آن روز چه روز است تو زودش برسان / تا که روشن کنم از خاک درش چشم ضریر

آنچه گفتم ز شهنشاه و ز شاه آید لیک / لطف سردار در این باید و احسان دبیر

در مدح یکی از فضلا و علمای عصر خویش فرماید

آمد و افروخته با رخ همچون قمر / طره تا بدوش او گیسوی او تا کمر

دین مبین را نظام شرع متین را قوام / زینت علم از کلام زیور فضل از نظر

حارس شرع رسول زبده اهل اصول / در بر فضلش فضول قول کسان سر بسر

آنکه بسیط درش مرجع فضل و کمال / آنکه محیط دلش مرکز علم و هنر

پاکتر از مهر یقین از دل او یک کمال / راست‌تر از مهر عیان از بر او یک خبر

نیک بود فال فضل کز دل و جست فال / راست رود تیر شرع کز فر او یافت پر

چرخ درش خواست گشت پایه نبود آنچنان / مهر دلش خواست شد مایه نبود آنقدر

پیکر او را چو دید وهم بمحراب گفت / طاق نهم چرخ بین گشته قمر را مقر

اینک با خویش جفت صبح دو خورشید یافت / از دل او تا بچرخ رفت دعای سحر

از همه پیغمبران هست در او خصلتی / زانکه مهین غایتیست ز امت خیر البشر

نوح چو بر قوم خویش لب بدعا برگشود / داد بطوفان آب خلق جهان سر بسر

او ز تنور درون چشم خونین گشود / خواند بر اخلاق زشت زمزمه لاتذر

گر ز خلیل خدا خانه حق شد بنا / ساخت در آنجا مقام بر دبدا انجاد [?]

او دل خود را نمود کعبه از علم و فضل / قبله آفاق گشت بهر حدیث و خبر

گشت ز یعقوب گم پور گرامی نژاد / ور پس چندی رسید مالک ملک و حشر

گم شد از او پور زاد در ره یزدان فتاد / سلطنت فقر یافت صدره از او خوبتر

اصل مکارم حسین از همه را نور عین / غمزده را غمگسار گمشده را راهبر

موسی اگر شد بطور یافت انا الله ز نور / او بدل پر حضور یافت همان جلوه در

خضر ز آب حیات زنده جاوید شد / چشمه او را نشست و ز دل او کرده سر

آنکه اگر دیده یافت از اثر عیسوی / آنکه جهل است زاو از نظر دیده ور

ای ز تو مجلس بهشت وی ز تو مسند بنور / ای ز تو مسجد بجاه وی ز تو منبر بفر

کلک توان تیشه است کانچه بنا کرده جهل / ناگهش از یک صریر ساخته زیر و زبر

وعظ تو بیدار ساخت عالمی از خواب جهل / ورنه بنفزود خواب قول کسان چون سمر

رهزن دین شد که گاهی رفت چون رهبر قید — وز دهوش آمد که گاهی رفت چون دزدان مدار
آب و آتش هر دو اندر طبع وی بسرشته اند — کان یکی را مغز از او پرباد و این یک خاکسار
گر نشانش را همی جوئی زمین باشد مدام — جای او در محفل خان جهان فخر کبار

[illegible]

این شکل عجب بین چو یکی جادوی گاه — خود ساکن و هر دم فلکی سار و سیار
چون مجمره گردانی و مجمرش بسر بر — دودش ز دل مجمره گردانست پدیدار
بر سرش همه آتش و در دلش همه دود — در وصل بنالد چو من از هجر رخ یار
تا بر لب او لب ننهی حرف نگوید — وان راز که بشگفت کند در دمش اظهار
عوج است که بر لشکر موسی شده دشمن — و اندر عنقش حلقه زده سنگ گرانبار
منکر نشوی گر بشمارم چو یکی رش — کش نیم تن از آب بود نیم تن از نار
نافی چو جنینست و زان ناف سخنگوی — چون ناف وی افشرده شد او نیز ز گفتار
تلخیست که شیرین بمذاقست ولیکن — شیرینی او تلخی کام آورد بار
ماریش چو ضحاک دمیدست پر از پیکر — وز مغز سر خویش دهد طعمه آن مار
مرغیست که قولش همه از بچه زاغ است — پرواز دهد آنچه فرو برده بمنقار
گویاست ولی در شکم اوست زبانش — فهم سخنش کس نکند با همه تکرار
چون زورقی از شیشه و بحریست در او ژرف — زورق نشنیدم که در او بحر کند کار
در بحر یکی ماهی سیمین است که نیمش — در آب و دگر نیمه برونست و نگونسار
وین طرفه که چون دم دمد آن حوت در آن بحر — از دمدمه ابری کند از بحر پدیدار
که زرد و گه اسپید و گه ازرق بنماید — چون کاخ سمار و نه بکردار سمار
عفریت وشی نو نو در شیشه درآرد — زان دم که دمد در وی و افکند پر کار
در چشم یکی خانه از او حفره دوزخ — در پیش یکی کلبه از او دکه عطار
از فرق فرستد بهوا دسته ریحان — وز ناف گشاید بسرا نافه تاتار

ای نقطه پرکار کرم دست جوادت — سرمایه نه دایره اش ده یک آثار
بسیار بر فطنت تو خدمت اندک — اندک بر همت تو نعمت بسیار
رایت هنر ار زد ماند ز مانند — کلکت بجهان اختر کردار نگردار
شکست هنر گرچه بسی گشت بگیتی — الا بسر مائدهٔ جود تو ناهار
بازار هنر گرچه کساد است ولیکن — جز جود تو کس را نشمارد بخریدار
تو زر پی این بخشی و گنجینه نهد خصم — تو مالک دیناری و او مالک دینار
کس استانید بدر و لشی جز تو — از بس که کنی در ره دین مال خود ایثار
گوهر بر جود تو یکی باشد و خاره — دینار بچشم تو یکی باشد و قنطار
جز پیش تو کاین کار بعکس است بهر جا — زر رنگ عزیز آید و خواهند ز زر خار
صد را ز مدیح تو خجل ماندم و جا داشت — کین لاشه ضعیف آمد و آن مرحله دشوار
بستودنت اولیست که این کهنه ناقص — انبار تهی به که بود خاک در انبار
دانی تو که از مدح تو زینگونه نستوهم — ور سخن از خاطر من یافته مقدار
یونان کند از گفته من چرخ زمانند — چو یک بردار ز سینه من لوح ز اسرار
گر صفت رای تو شعری بسرایم — چون شمع از آن کلبه فروزد شب تار
در پشت هنر زورم و در چشم خرد نور — در روی عدو آبم و در جان عدو نار
خار سر کلکم شکفاند گل صد رنگ — افسوس که در پارس ندانند گل از خار
جمعی نه بآئین و گروهی نه بآزرم — قومی نه بانصاف و فریقی نه بهنجار
هم شکر که همچون توئی ای قبله اشراف — هم شکر که همچون توئی ای قبله احرار
بر اهل هنر کرده قدر سید و سرور — بر خلق جهان کرده قضا سرور و سالار
بر دست بزرگی تو و من بوده سه روز — بر مسند عزت تو و من مانده چنین خوار
کهنی که بآب تو و نان تو فنرایم — مقدار تو افزوده و مغز و دم مقدار
پیرار تو ای آصف جمجاه ز دیوان — کهنی که دو چندان کیمت راتبه از پار

بروسه رشک فشاندم چو بر گل ابر بهار	بر او خروش کشیدم چو بر چمن تندر
که ای چو چشمه حیوان دهان نوشینت	چه شد که چشمه بیاشستی به نیلوفر
چه شد که سایه فروهشته پرده بر خورشید	چه شد که غالیه بنشانده شعله بر مجمر
ز چیست تیغ دو ابرو چنانکه چو بین تیغ	ز چیست خنجر مژگان چو خانه خنجر
سپر شده است چرا پیش صد هزار سنان	رخی که پیش وی افکندی آفتاب سپر
بجای دولت از دست فتنه هیچت هست	که دل گشائی یا بسته بیوک و کمر
بخنده گفت کنون چاکرم بدرباری	کز آنچه دیدی پیش است بردرم چاکر
کمر بدرگه شاهی ببسته ام اکنون	که آسمان بدرش بسته از مجره کمر
محیط جود سپهر کرم ابو الهیجا	که از جلال و معالی است آسمان دگر
زدم چو نام ملک برد بوسه بر لب او	چنان شدم که زنی بوسه بر لب ساغر
بگفتم ای ز تو بگرفته زینتی چو جمال	یگانه بار خدا او بداده زان بهتر
در آستانه آن آسمان مجد و جلال	بود ستاره محل مهتری منش کهتر
بگو بدرگه برجیس چیست حالت تیر	بگو بحضرت خورشید چیست کار قمر
بگفت چونی زان اصل فضل و بیخ کرم	بگفتم آری زان بحر جود و کان هنر
بگفت آنکه بدی ابر و طبع او دریا	بگفتم آنکه هدی راه و شخص آن رهبر
بگفت آنکه بجان مهر اوست آلت سود	بگفتم آنکه بدل کین اوست علت ضر
بگفت آنکه چه دست وی و چه ابر مطیر	بگفتم آنکه چه طبع وی و چه کان گهر
بگفت آنکه ستاره مطیع و او حاکم	بگفتم آنکه زمانه رهی و او سرور
بگفت آنکه ز رای ویست کام ملوک	بگفتم آنکه بنام ویست فال ظفر
بگفت آیدم بهتر برای تو بود	یکی بمال دو چشم و بسوی من بنگر
یکیست نامه فرستاده چون طبله در	بلفظ اندک و در وی معانی بیمر
نه نامه بسته عودی بحقه کافور	نه نامه بسته مشکی بطبله عنبر

ز ملک و حکمت آگاه هست چو رطالیس | ز فضل و حشمت دارا هست چو اسکندر
معالیت بجهان برز آسمان بشکوه | مکارمت بزمین بیش از اختران بالبر
چو جود جلوه دهی آسمان و کاسه تنگ | چو زهر عرضه کنی آسکون و دامن تر
بر تو چرخ برفعت چو پیش چرخ زمین | بر تو بحر بهمت چو پیش بحر شمر
بزرگوارا اگر غایبست تن ز درت | بحضرت تو که جان هست در حضور اندر
بخاک کوی تو کز شوق خاک کوی تو هست | نه رام رامش جان و نه یار بالین سر
نه پیش تو نه چنان دوای سوز درون | نه پیش ساحت دامان حریف تخت جگر
بکینه تیغ فلک تیز و پای خسته گریز | بصدمه دست قضا باز و بسته راه مفر
رها ندارد قدرم روی کوستان تطریق | گذار دار فلکم باش کو چنگ بگذر
هم نه روح که هم رنج جسم شد سربار | بسم نه پای که هم درد دست شد بر سر
مرا فلک ز رگ خویش در کمند افکند | که بس گشایم و بگشاید از من از نشتر
طناب من ز رباطات من مهیا ساخت | فلک که گردن او بر نیاید از چنبر
شدم لبالب خون چون صراحی ز رمی | که هر چه کم کنیش باز یابی افزونتر
حرارت تن و تاثیر قرص کافورم | چنانکه چشمه کافور و حسرت کافر
همیشه نشتر فصاد زخمه من بربط | همارهٔ شیشه حجام طفل و من مادر
رگم چو رشته عهد بتانست بیکم و کاست | ز بس گسسته و باز آمده ز یکدیگر
بمردمی که بمن بنده جای مرحمتست | بمن ز مرحمت از چشم مردمی بنگر
مرا مگوی فراموش کار و بی پروا | که این گمان نرود خاصه در چو من کهتر
ز دل رهیت بدل بی سبب بگشته این | ز چیست بنده فراموش گر تو یاد آور
کمینه در دسری دارم از شتابی رو | زهی همارهٔ کرم گستر و رهی پرور
بحالتی که شنیدی قصیده گفتم | بمدح خسرو آن مرز و شاه آن کشور
دعای من همه آنست کز شما ملکیت | بدین جمیله فزون باد سیل آن شوهر

بگمانش این که چو شه روبوی کند بند | روی خویشتن از رحمت خدائی در
ولیک شاه کشاید بروی دشمن دو | بخشم و احسان دریای بسته در یکجر
بگمان خصم که بر پور شاه راه بست | بر او ببازند همه مخزن زر و گوهر
بنافت کانکه باخلاص کرد خدمت شاه | بجره آتش کرآورد و آفتاب آسا
براستی که سزا و آن کشاد بود | که در بست و در آن شد چو مهره در ششدر
نگین سروری شش باآرزوی خاطر بود | که چون نگینش گرفتند در میان شکر
تو فره بین که جهان شه باز و تیغ بند | سینه کرده ز انبوه دشت پهناور
هنوز ناوک پران بخسته راه بدل | هنوز تاج بر آن نکرده جای بسر
هنوز از سر زوبین و از خم روبین | نه چشم اختر کور و گوش گردان کر
هنوز در بر دریا دلان نه موج زره | هنوز بر سر که پیکران نه برق تبر
دل آب شد بر خصم و با دنیزه شاه | در او چنانکه برویند ز آب نیلوفر
ز بیم کیفر شاهنشه زمانه دست ببست | بکفت بسته یکی بهتر است و [illegible]
تو بیست خصم و لیکن به پیش حمله شاه | تو بیست عاد و لیکن نه در بر صرصر
میان بخدمت شاه کربسته دست شاه | هنر شاه نه پرواز آب نه زادر
کنون هران سرموی که هست [illegible] | ز خشم شاه سنانست و ناوک خنجر
بنام خویش برافراشت قلعه [illegible] | بنام شاه جهان هر دو گشت زیر و زبر
درفش او شده منکوس و قلعه اش سخوش | ز فر خسرو منصور و شاه نیک اختر
کنون بجای لوا بادپایش در دست | کنون بجای بنا خاک پیش بر سر
ز تیغ شاه ولی برد جان که گرد نداشت | حرام آتش دوزخ بر آل پیغمبر
از آن گذشته ز اعراب بری که گر بجز | چو سکه بجز آمد بیکسه بند ر
از آنکه بجز خداوند شد بگه زپارس | اسیر خارجیان شد بیار کشت سفر
ولی امام خوارج بر او بخست اسپ | ز بیم آنکه کند شهریار از او کیفر

[illegible]

بنه و عید عدو چون رسید موعد عید | مگر شناخته کاکنون شه است [illegible]
یکی شده است شب و روز روز و شب یکبار | چنانکه روز و شب خصم شیر ازاو یکدر
بیا که آمده فصل بهار و فروردین | بنوبهار سپهر آی نوبهار دگر
شکوفه نسیم فشان گشت و برلولو بار | بیار دست تو ای خسرو کرم گستر
درخت عریان کرده باز سندس پوش | هوای قاتل کرده باز جان پرور
ز [illegible] بلبل [illegible] | چه بازی کردون کو چه [illegible]
مستقر خلافت بعیش و نازگرای | بنه معامله دیگران بسال دگر
مدام کوشش و زحمت صفا ز دل ببرد | چنانچه کیره راحت کدورت آورد بر
بسی کشیدی و دیدی که بخت مهر برد | از این طریقه تو ای خسرو نگذر
اگرچه شاهی و دولت خلافت شاه | ولی بکوشش جداند است فتح و ظفر
بجهد و کوشش اگر کار بر آمده است | بجهد خسرو داست و کوشش لشکر
کنون مجسته [illegible] لشکری است | که شاه [illegible]
ولیک جانب مداح را فرومگذار | که صیت عدلت ز او شد بهر کشور
همیشه عنبر و مشک است تا ز آهن و چوب | مباد نام تو خالی ز مشک و عنبر
جهان بتیغ ستان و زمان بعیش سپار | ز چرخ کام بیاب و ز عمر بهره ببر

[illegible]

ای ز نخطت مشکبوی خامه و دفتر | آهوی کلک تو داده نافه اذفر
خامه بدست تو همچو شاخه ریحان | صفحه ز سعی تو همچو مخزن گوهر
نظم سخنور عروس حجله فکر است | کلک تو مشاطه عروس سخنور
دیده معنی نهفته کسی ز لفظ | تا که بزر لفظ بسته کلک تو زیور
سحر بنان تو خامه از کف مانی | بشکند و لی کند بناخن آزر
گوش چه [illegible] ز عبرت دیده | گرچه بیار است دیدن آن خط ابتر

[illegible]

جام جهان بین نهاده چرخ به پیشش | بحر دانش نهند همت ساغر
آمده اختر برهنمائی مردم | رای وی آمد برهنمائی اختر
ای ز همه مهتران تو مهتر کامل | وی ز همه کاملان تو کامل مهتر
نام تو گر بر سفینه بنویسند | با صفت حلم تو نخواهد لنگر
بندی حیلت بخت چاره بمردن | کشته تیغت بخشت زنده بمحشر
شرع کرم را رواج از کف رادت | شرع نبی را ز زور بازوی حیدر
بحر نهد گر ز حد خویش برون پای | انجرکت بر خلاف خویش تو مشمر
آمد هر بامداد از مدد مد | پیش تو همچون فقیر پیش توانگر
مایه ز دست تو یافت ورنه برفتی | آب وی از ابر زان سخاوت بهم
شکر که جود از کف تو دید و بیاموخت | ورنه بطوفان شدی زمانه سراسر
ای تو ز افلاک در گذشته برفعت | عذر گناه نکرده بشنو و بگذر
خواندی کردم خلاف و من نه خلافت | کس بخطر خویش را نیفکند اندر
دست تو ابر و مرا نه طاقت طوفان | طبع تو دریا و من نه مرد شناور
ابری کو چون کشد طناب مکارم | سیل نوالش رسد بجمله کشور
بحری کو چون بچار موجه در افتد | غرقه احسان کند جهان همه یکسر
من بد یار خود از کف تو مخوفم | کم نه بناگاه سیل بگذرد از سر
لیکن اگر هم جان بود ز تو کس را | کشته آن دست به که کشته خنجر
تا نسزد جلوه خار را بریاحین | تا نرسد حمله گوز را بغضنفر
چرخ ترا همچنانکه خلق متابع | دهر ترا همچنانکه خصم مسخر
نرد ارادت (عداوت) هر انکه با تو نبازد | باد درین ششدره چو مهره ششدر

لغز باسم شمع در مدح پادشاه دین پناه سکندر شان سلطان السلاطین ابو النصر و الظفر

نیکران سلطان بفرق اندرش تاج زر نگار | پای او در قید و بر او زنگ زر دارد قرار

آفتاب ملک و قطب مملکت شاه جهان | شمع جمع و ملجا آجال و ظل کردگار
سام صمصام و فریدون گرز و طهمورث علم | زال کوپال و سکندر عزم و کسری اشتهار
انکه یک جیشش ز سواران وز جودش یک صهیل | وانکه یک دشت از دلیران وز حسامش یک شرار
انکه بر گردن عدوی شرع را امرش طناب | وانکه بر ساعد عروس ملک را عدلش سوار
ای ز رایت پرتوی هر اختری کاندر سپهر | وی ز جودت دامنی هر گوهری کاندر بحار
ای که شد بر بندگان احسان صیت خانی دریغ | وی که شد بر چاکران انعام عامت بیشمار
خلق و خلق روح بخشت مرده باد مسیح | ملک و دست درفشانت گلشن و ابر بهار
بر در شه غالبا جمعی ز ارباب غرض | از فقیران کرده کینهای نهانی آشکار
رای شه ز انان پذیرفته است وین نبود عجب | عکس خور آئینه بنماید ز شکل نورسار
دیده طبع شاه را مایل چو با دین پروری | دشمن دین خوانده مرد برا گر او دین استوار
بر خلاف طبع اهل طبع گفتن کافریست | دین نه من گویم که داند پادشاه دین شعار
قل هو الله گوید ار چون بر خلاف طبع گفت | گفته حاسد کین ز اهل بدعت و سحر کار
انکه معبودش هوای نفس باشد لاجرم | حق پژوهان را شمارد هرزه گوی و ژاژخوار
شرع را او رند تا رانند کام نفس خویش | دیوشان گر ره نزد با اهل دیوشان چکار
گر حدیث از مصلحت داند من آگه نیم | کردگار آگاه تر زین راز و ظل کردگار
شاه داند گر کدامین باده شان مستی بود | من نگویم مست تا لند با مستان بار
باز چون دانسته طبع شاه گیتی را عبور | گفته بر شاهی طمع دارد فقیری خاکسار
می ندانند این که خود از دولت انعام او | دولت شه را چو رای شه ثباتست و قرار
انکه باشد در غزای نفس کافر همتش | از پی قطع امل بهر مناب ذو الفقار
انکه شاهین دعا تا از نشیمن زد بچرخ | میکند در لحظه عصفور اجابت را شکار
انکه او را در نظر گر صد هزاران جنت است | پیش آن منظور کو را در نظر مشتی است خار
انکه میداند زمام ملک گیتی را سپرد | حق باستحقاق در دست خدیو جم وقار

تا کی لعن از کسی کو را نبید غیر رحسم | چند بر منبر کسی را گوش باید عیر دار
اهل حق کی باعث قحط و وبا و زلزله است | یا چگونه مشرکست آنکو بر خلق است خوار
در بر جهال هر کو خوار شد کو فاسق است | هر نبی و هر ولی بودند خوار دهر دار
تا تجدی کانبیا بردند ظن بد بخویش | بسکه بر خواری فزودند این گروه کین شعار
فسق نبود گر کسی بر خلق باشد مهربان | عیب نبود گر کسی از خصم باشد بردبار
قول پیغمبر شنیدستی تو اندر حق پارس | کی خدا هر کون بلا آیر برایشان بر کمار
گفت شخصی یا رسول الله این خصمی چرا است | گفت پیغمبر بلا خوانند اهل آن دیار
بسکه از خود فانی و باقی بذات مطلقند | هر بلا کاید برایشان راضیند و پایدار
کشوری دارای شها کش در جهان مانند نیست | اهل آن کشور تمامی راست گوی و راستکار
بهتر از این نبود م برخوبی ایشان دلیل | کاین چنین شاهی برایشان داد لطف کردگار
پادشاهی چون تو در انصاف و دانش بی‌نظیر | همچو سرداری بنظم ملک پشت استوار
آنکه گردد روز آرد بدست همت از دریای زرف | آنکه روز آرد ز رای روشن افق شبهای تار
فاضلان در مملکت داری که از دانش بود | هر یکی بو نصر و هر و بو علی روزگار
اینقدر شاها ملک از فاضلان خالی نماند | کین بقصر فخار رسد با بو الفضولی هرزه کار
چند باید بود شان بدنام زاین مشتی دغل | چند باشد حق باطل مشتبه بر شهریار
حکم کن ای حکم تو نایب مناب حکم حق | باز پرس ای تیغ تو قایم مقام ذوالفقار
پادشاهی باز پرس از کار فردا تیهم | از برای چیست شاها چوب تیر و چوب دار
تا همیشه دشمن خورشید باشد موش کور | تیغ تو خورشید سیما و عدو خفاش وار
باش بر تخت شهی چون مهر بر اوج فلک | بخت و دولت از یمین و فتح و نصرت در یسار
دشمن شاهان عادل خصم مسکینان حق | کو بم و خواهند پیشک بود در دار البوار

در تعریف کوهک و... شکایت... کوهکی

بشر و فی یا اخلائی فقد جاء البشیر | کاین علامت هست جز آیات یا آیات اسیر

زین چه کاعدای ترا گردون دورو زی گشته ام | کاو چون آمد لگد زن کو بود بسیار شیر
رایت از معنی که عقل از درک آن حیران بماند | از نهاد لفظ بیرون کرده چون موی از خمیر
تشنه را از بیم قهرت هم لب و هم کام خشک | آز را از خوان جودت هم دل و هم دیده سیر
همچو سرو آزاد گردد از غم و رنج هرم | گر رضیع از آب احسان تو لب شوید ز شیر
همسری میکرد گردون با تو از کر نبود | پایه جاهش قصیر و کرده خوانش فطیر
حاسدت از غم رگی در استخوانی بس نشست | زان سبب پامال جور چرخ شد همچون حصیر
هست از حکم تو گر باشد قضا حد منتکذار | هست از امر تو گر باشد قدر فرمان پذیر
من که دو قلب تر از اندودی که شعرش کم زدنام | اندرین محفل که منشسته است نقادی بصیر
خواستم بهر نثار مقدمت از بحر طبع | گوهری خوش جانفروز و لؤلؤی بس دلپذیر

تیمنا از همین | این غزل آورد کاندر محفلت هر صبح و شام
قصیده است | مطربان خوانند اندر پرده عشاق و زیر

ای سراپا دلربا وی پای تا سر دلپذیر | تو ز افغان من و من از خیالت ناگزیر
از غمم گویی صبا در بوستان گفت اندکی | زانکه لب بربسته گل از خنده بلبل از صفیر
ترسد از شرم رخت گل می نروید در چمن | گر بهند و باغبان در بر رخت بروی مگیر
زلف طرار تو در تاراج دلها بس شجاع | چشم بیمار تو در یغمای جانها خوش دلیر
زعفرانرا هر که بیند خنده آرد وین عجب | بر رخ من هر که دید از گریه باشد ناگزیر
غم ز پا می افکند بنیاد هستی و صال | ساقیا جامی بیار آصف گردون سریر
تا بدور گشت و عزم و سیر و چرخ و گرد شند | زهره و خورشید و بهرام و زحل برجیس و تیر
کند تصنیف تعریف بشاشد انشاء... بزم ایوان جاه و محفل صدر دیوان ترا
قطعه که یکی از... | مطرب و ساقی و دربان بنده و عبد و دبیر

خدایرا چه گذار آری ای نسیم سحر | بسوی کشور شیراز جای فضل و هنر
یکی فضاپری چون بهشت روح فزا | یکی مکان نگری همچو خلد جان پرور

مطلع دوم از همین قصیده اینست

زهی زمین جلالت ز آسمان برتر | گذشته صیت سخای تو از همه کشور
اگر سپهر همی پرورد محیط سخا | تو آن محیط سخائی و آن سپهر هنر
بکینه طارم نیلوفری ستمگر شد | بدوستی تو چون آفتاب و نیلوفر
بکعبتین سخا داو کامکاری زن | کنونکه مهره دشمن فتاده در ششدر
دو چیز تو نبود خالی از دو چیز همی | کف تو از گهر و درگهت ز دانشور
مجره بر سر بحر سپهر پل گشته است | باین امید که رای تواش کند معبر
ببوستان بهوادریت عجب نبود | که غنچه سر زند از شاخسار با خنجر
دو دایه باشد عدل و سخای تو که چو طفل | جهان و خلق جهانرا گرفته اندر بر
خدایگانا دانشور اسخندا نا | زهی بجود و سخا در زمانه گشته سمر
اگرچه دور شدم از در تو معذورم | زمانه بود ستمکار و چرخ حیلت گر
من اندر آن که همی سر نهم بخاک در | سپهر در پی آن تا جدا شوم ز آن در
ز من اگر گله داری بدوستی بیجاست | کسی برآید چون با سپهر بد اختر
بود بباغ نظر منزل رهی اما | تو چون نه بنظر چون کنم بباغ نظر
کنون هم آنچه گذشته است نشنیدی | که کوتهست چو عمر عدوت عمر سفر
اگر خدا کند آیم بر تو با صد شوق | نه سر شناخته از پا نه پای دیده ز سر
بمسند تو نشینم مدیح تو بر کف | چو آن سها که شود آفتاب را همسر
مدام تا که روان حاکم است بر قالب | همیشه تا که عرض قایم است بر جوهر
ز آه سینه لب حاسد تو باد اخشک | ز آب دیده رخ دشمن تو بادا تر
بپاش تابان بر صدر سروری چندان | که آفتاب بر آرد همی سر از خاور

[illegible] چو دست کرم گستر تو پر گوهر [illegible]

کی بهترین نتیجه الطاف کردگار | وی از تو کرده کار صفت خلق امیدوار
ای بوده ز انتظار وجود تو تا کنون | گردون پیر همچو یکی طفل روزه دار
جودت در انتظار سؤال است روز و شب | چون عاشق غمین بره انتظار یار
از ملک افتخار شهانست وین عجب | تو شه نه از تو کند ملک افتخار
از تاب مهر سنگ گرفت اعتبار و مهر | سنگی است کو ز رای تو بگرفته اعتبار
وصف شجاعت بکنم زانکه کلک تو | نگذاشت کار مملکت افتد بکارزار
از بحر جودت آمده دری بدست چرخ | هر روز می نهد بسر از بهر افتخار
تا کی فلک ز مهر کشد فخر بر زمین | هان ای کلیم طور مروت کفی برار
بهر نثار عید همین تهنیت بس است | آن به که تا کنم بدعای تو اختصار
پیوسته تا حواس نباشد فزون ز پنج | همواره تا عناصر نبود برون ز چار
از حادثات شخص تو اندر پناه حق | وز نائبات ذات تو در حفظ کردگار
بادا چه دست کس ز آستین تهی | دستی که نیست بهر دعای تو چون چنار

[illegible]

ای پیک عیسوی نفس ای باد مشکبار | ای جان و دل ز فیض تو در راحت و قرار
ای دیده از تو دیده محنت رسیده نور | وی مانده چو خاطر هجران کشیده زار
ای نفحه تو گلبن گلزار آرزو | ای مقدم تو دوحه بستان انتظار
هم جسته سال و مه بر شیخ و شاب جای | هم دیده روز و شب بر خاص و عام بار
از روی چون بهار بر و مت گهی وطن | وز زلف مشکبار بچینت گهی گذار
فیضت از آن مقام همه پنهان کشد | سودت از آن دیار همه نافه تتار
از روی بندگی و تمنای خاکبوس | روزی اگر بکشوری افتدت گذار
شهری فضایش داده ز باغ ارم نشان | ملکی هوایش مانده ز فردوس یادگار
خاکش برنگ عنبر سار است دلنشین | آبش بسان چشمه فردوس خوشگوار

پیوسته چشم زره خس و خارت زآه دل — گر خود نبودمی بسر راه انتظار
می شستمی ز دیده غبارت زآب چشم — گر خود امیدوار نبودم به رهگذار
پیش مناسب آورم از انوری که باد — خاکش همیشه محیط انوار کردگار
هر چند پاسبانی حرم تو بوده اند — گرگ ستم سمین بره عافیت نزار
باز آی تا شکستگی ملک را کند — معمار عدل و داد تو یک لحظه استوار
پیوسته تا که دل بود از وصل بهره مند — همواره تا که جان بود از هجر سوکوار
در کام دوستان تو شهد وصال دوست — در جام دشمنان تو زهر فراق یار

کمترین بندگان ... [illegible] ... تاریخ ... [illegible] ... فرماید

همت معتمد الدوله و احسان وزیر — گر بما تنگ گرفته است خدا یا تو بگیر
پنجه و پنج شد از سال که روزی دادی — لطف تو دایه ما بوده و ما کودک شیر
روز برنایم از خوان عطا پروردی — شاید امروز ببخشی که شدم عاجز و پیر
من ندانسته اگر بر در اغیار شدم — تو که دانی منکر جرمم و عذرم بپذیر
رزق هر روزه ز دیوان تو دارم و نگاه — زیب دیوان من از مدح امیر است و وزیر
قدر یک عمر عطای تو چو نشناخته ام — به که یک عمر ثنا نیز شمارند حقیر
یا رب آنان که ز نشان بفلک نام چرا — نام نشان چو وفا محو شد از لوح ضمیر
همه را بهره ز من مدح و مرا از همه هیچ — این من و این همه حاضر چه صغیر و چه کبیر
مردمی چون شد و مردی بکجا رفت دریغ — تا رخ این دو دلفروز که اند و بقیر
دوستی هیچ بمداح که خصمی کرده است — هوش دارید بگوئید چه سلطان چه امیر
نان شاعر که برد و الحق از جرم و ثنا — عقلتان هست بپرسید چه برنا و چه پیر
خود گرفتم نه من آن گر سخنم اندیشند — یا نه انم که بد هر از هنرم هست نظیر
یکی از جمله اوباش شمارم نه شریف — نی از زمره اجلاف شناسم نه شهیر
آنکه سالم ز کلامش همه از طبع سلیم — آنکه امین ز زبانش همه از نفس فقیر

در توصیف معشوق و تعریف بهار ... [illegible] ... شاهزاده گرفته ... [illegible]

خور چون سحر برآمد براین کبود منظر — چون برفراز اورنگ دارای هفت کشور
یارم ز در درآمد ناز آنچنانکه گفتی — بر در که خداوند رخساره سوده بر در
زلفش فتاده بر روی خطش دمیده بر لب — نسرین نهفته در مشک گل در بنفشه تر
لعل لبانش کرده سرور وانش داده — خون در دل عقیق و خم بر قد صنوبر
از تاب می پر از خوی رویش چنانکه گفتی — بر جام می حبابست بر آفتاب اختر
بر می کشانش با دم گاهی شراب و گه جام — بر جکانش یاقوت که لعل و گاه شکر
لختی نشست و می خواست مینا برش نهادم — صافی و محفل آرا غم کاه و روح پرور
چون ز آب آتشین رنگ سر گرم گشت گفتا — تا کی ز خانه و کوی تا چند کاخ و منظر
از گوشه شبستان برخیز و سر برون کن — بگشا نظر بگیتی بنگر بصنع داور
خورشید را که آراست بر نقطه ربیعی — شد چرخ و خاک هم سنگ شد روز و شب برابر
برخیز و سوی بستان کز فیض ابر نیسان — از لاله باغ مینوست وز ژاله برگه کوثر
از عشق عارض گل بلبل شده غزلخوان — وز مهر قامت سرو قمری شده نواگر
از بار سرخ گل بین چون خم گشته پیکر شاخ — گوئی کشیده مجنون لیلی خویش در بر
گشته چکاوه مطرب گردیده سرو رقاص — آورده غنچه مینا بیموده لاله ساغر
گوئی زبان سوسن در مدح شاه شد باز — گر ژاله در دهانش افکنده ابر گوهر
برخیز تا خرامیم با هم بطرف بستان — دریاب نقد ایام بر عمر رفته منگر
گفتم توئی بهارم با سرو و گل چکارم — گر باغ بی نیاز است آنرا که یار در بر
لیکن چه رای یار است باید بطوع رفتن — گلگشت نی که دوزخ گلزار نی که آذر
بر پای خواست آمد با من ز مهر همره — چون زر بخاک مقرون چون گل بخار همبر
تا که گذارم افتاد بر آستان خسرو — کو را هلال گردون چون حلقه ایست بر در
از هر طرف کشیده دیدم بزین و زنجیر — اسبان باد رفتار پیلان کوه پیکر

ماه از کفش بپرتو روح از دمش در آرام — خلق از رخش براحت مهر از دلش بنور
رویش چو ماه زیباذاتش چو روح معنش — شخصش بخلق بالاراش چو مهر انور
گردد چو بر لبش جام سازد چو بر کفش تیغ — دارد چو بر سرش تاج آید چو در برش زر
لعلی قرین یاقوت ماهی قران بجوزا نشد — مهری قرار بر سر خاکی بچرخ همبر
زان لعل آب حیات زین مه ملاک بد خوا — زان مهر رونق ملک زین خاک عیش کشور
یک کلک و در بنانش ظاهر کند سه فرزند — کو چار مام بنود در عقد هفت شوهر
گر چرخ و اخترانش ریزد بهم بنود — در او نظیر هر یک روشنتر و نکوتر
قوسش بجای قوس و رمحش بجای رامح — تیرش بجای تیر و خشمش چو چرخ دیگر
ور چار طبع بنود کو خود مباش عم نیست — آرد بدیل هر چار زان طبع روح پرور
خشمش چو نار سوزان لطفش چو باد جانبخش — حلمش چو خاک ساکن لفظش چو آب کوثر
روز وغا که گوئی دشت ستیز باشد — از دار و گیر گردان چون گیرودار محشر
آرام عافیت اگر کس نشانه جوید — اندر دم نهنگست یا پنجهٔ غضنفر
ناوک مکان بگیرد چون عشق خر که دردل — شمشیر جانها زد چون تاج خر که بر سر
ابطال را تو پستی افکنده تیغ و خفتان — آجال را تو یابی گم کرده راه و معبر
بر توبهر چه آید شمشیر و می نداند — کین هست فرق دارا یا پهلوی سکندر
تازد چو رخش رخشان چون پیلتن بمیدان — لرزد نهنگ عمان نالد پلنگ بر بر
ترسان زسهم رمحش اندر سپهر رامح — لرزان زبیم تیغش در آسمان دو پیکر
رو به صفت شیران از پیش او گریزند — چون اختران سحرگاه از پیش مهر خاور
عار آیدم که گویم شیرانش در کمندند — پیچان کمند خسرو چرخ آورد بچنبر
ای آنکه قهر و لطفت اعدا و دوستان را — افکنده در شکر آب در آب کرده شکر
برکام دوستان ریخت لطف تو آب حیوان — برگشت دشمنان گشت قهر تو باد صرصر
اشعار من بنامت تا زیب یافت زینت است — چون صیت عدل و دادت بازار شاخ و ار

چمن کنون شده تشریح خانهٔ یونان — زبسکه پیکر بیجان بود در او ز اشجار
زبس گسیخته اعضا و ریخته اندام — شود پدید که نقاش ز دشیار بر کار
توان شناخت که هر چند فرع بوده و اصل — توان شمرد که هر چند پود بوده و تار
با شیانه طاوس ماند این گلشن — که داده بچگان پر و از آشیان بکار
بدیر و زود دگرباره پر نگار شود — اگر زمانه دهد مهلت و اجل زنهار
بحکم بار خدای از نهان سرای عدم — چنانکه رفته‌اند آیند باز دیگر بار
بلاله بینی عنبر فکنده در منقل — ببار بینی مرمر نهاده در منقار
زکام گیرد مغز آن هوای خرم باغ — برقص خیزد هوش از نسیم باد بهار
همه حریر ملون بکارگاه چمن — همه خلاع مرصع بقامت گلزار
زمین تو بینی تشنیع کلبهٔ مانی — هوا تو بینی تشویر دکهٔ عطار
چو راه کاهکشان میشود بساط چمن — زبس درخت زهر سو کند شکوفه نثار
ز زند گلنار آتش گرفته در گلشن — چو زندخوان شده مرغان بشاخهٔ گلنار
زبرگ گل که بمنقار برکند بلبل — بود بدیده ببیننده مرغ آتشخوار
گلست آتش کاووس کز بی سوگند — شنیده شعله و بلبل در او سیاوش وار
هزار دستان از بوی گل شود سرمست — همی درود فرستد با حمد مختار
پناه امت و ماه قریش شاه عرب — سوار برق روش خسرو براق سوار
هم اوست داعی و هم او محب خویشتن است — میان او و خداوند نیست کس را بار
ز چار مایهٔ خلقش نشانه هشت بهشت — ز پنج پنجهٔ جودش روانه هفت بحار
ز نور طلعت او روشن است روی قریش — ز فیض نسبت او فربه است بطن نزار
پیمبران همگی پا نهاده بر اثرش — که در جهان بود از معجز اتشان آثار
شبیه خال رخش بود دانهٔ گندم — که کرد کار پذیرفت از آدم استغفار
بصورت امی و درس در دبستانش — بدرس حکمت و استاد براولوالابصار

چه شد که شاهد محجوب و دیگران ناظر | چه شد که ساقی محروم و دیگران خمار
خلیفه اسم همی خواند و او مسمی دید | خلیفه ناظر صورت بد او بمعنی یار
شفا طلب ز عقاقیر خانه سر نعش | شفای بلخی تلخست لب منه زنهار
بران شده است که گویم جهان پذیرد ... | روند کانش و آیند کانش دانه شمار
وگرنه بحر بدستی زمین و مشتی غور | وجود او را عار است تا بود سالار
بدان رسیده که گویم بخویش معراجش | که بد زهینه گردون براق او را عار
کسی که ملک وجود و عدم بکام و بدست | کجا رود چه کند بر چه بنگرد آثار
چنان بسوی نشیب و فراز روی کند | کسی که گشته بلندی و پستیش هموار
بحلم داروی جهل و بشرع چاره کفر | رضاش فاتح خلد و ولاش دافع نار
ز آب دستانش گریخته و صد رنجور | ز خاک درگاهش ذره و صد بیمار
نداشت دولت و محتاج او غنی و فقیر | نداشت سایه و در ظل او صغار و کبار
اگر نماندی جستی ز ... بودی | مسیح و جمله حواریش تا ابد نا هار
باختیار ره بندگی به پیش گرفت | چنین بود که بود بنده فاعل مختار
نهاد تن بهزاران مشقت و خواری | که تا نجات دهد خلق را ز نار و بوار
چو قوم او بدعا بر فزود او بدعا | نبود عار گر ایشان پناه برد بغار
گر بحشیش بفرمان بد از هراس نبود | وگرنه هم ننمودی پیمبری اظهار
نخست زامر خدا خواندشان بامر خدای | چو دیدشان که بشر بند و در شدند اشرار
گر آبگینه خود را نگاه داشت از سنگ | بر او چه جرم گر انگشت در کشیدند زمار
چو کامل آنچه نماید بحکم فرمان است | اگر جهاد کند همچنان بود که فرار
گهی فرار نمود و گهی مجاهده کرد | بدان طریق بر آورد از آن فریق دمار
ز معجزاتش بگذر که معجزات خدای | که تیر غمزه آن حسن را انگشت نگار
روایه خوان ز کتاب وی و ز گفتارش | که بر اضات خورشید کافی است نهار

ایدریغ این همه گوهر همگی عاریه بود | دل چو بر عاریه بندند دریغ آرد بر
حقه ام زان گهر عاریه گر خالی ماند | مدحت پادشهش ساخته لبریز گهر

[illegible]

دلا چو باد از این تیره خاکدان بگذر | که آتش است گرازنده آب و باد شرر
نخست کار رسا و بسیج راه بود | تو شاد خفته که مستی ز اهل نظر
اگر مسافری این راه پر مشقت را | یکی بسیج کن از آب چشم و لخت جگر
کنون دری بفلک باز کن ز ناوک آه | که چون عروج دهندت نمانی آن در
ترا اگر نز یاران این جهانی نیست | گر الفتی شد اکنون بیاشان بهتر
وگرنه پرده چو افتاد چشم وارون بین | چو راست دید ز دهشت قوی شود مضطر
هزار پرده ز پنجصورتست با صورت | در این میانه صور هر یکی بشکل دگر
هزار صورت زیبا و زشت در هم شد | که تا رسید بایجاد بینش تو بسر
کرت ز حق برسد چشم راست بین چکنی | تو را که دیده معکوس بین بود در سر
ز هر یکی تو همان جلوه بشر خواهی | که آگهیت نباشد ز اختلاف صور
تو از خدا طلب ای دوست چشم معنی بین | گر اختلاف صور وارهی چو اهل نظر
بیا و چشم حقیقت نگر طلب ز خدای | که از خدای بد این التماس پیغمبر
نه ممکن است هزاران صور یکی دیدن | کسی که گفت ز معنی ورا نبود خبر
گر این محال نمیتی کنی که گردد حال | به بند دیده ز صورت بمعنیش بنگر
مثال این بشجر در نگر که یک آبست | چو ژرف درنگری لیک صد هزار شجر
مرا ز بار خدا این طمع بود باری | که این دو ره نزندم مرا ز یکدیگر
چو مرد در پی رد و قبول شد بیشک | ز نفی این و ز اثبات آن شود کافر
دو بین بصورت و یک بین بود بمعنی | بدان صفت که به پستی رسول با حیدر

[illegible] از زبان خویش فرماید

صدرا چنان زمانه زکارم بنرد دست　　کار و بصد هزار حیل دیگرم بکار
دور از وجود صاحب عادل بحیم من　　درد دیست بی نهایت و رنجیست بیشمار
ورنه مرا ندید کسی دور از این جناب　　آری زجان نمی شکیبد باختیار
گر خدمتی قضا شده بر گردن من است　　با التفات صاحب و با لطف کردگار
همواره باد جای تو بر صدر سروری　　مدح منت بسند و ثنای منت شعار

در ستایش شاهنشاه محمد شاه غازی و طلب قندیر از حضرت حاجی میرزا آقاسی

خسرو سامانی از این پیر و سامانی گیر　　زلف جمعیتی از دست پریشانی گیر
بندگی غم بفزاید در آزادی زن　　سروری در دستار و کم سلطانی گیر
جامه ناچار شود کهنه و دولت پاچخر　　دولت از بی زری و جامه عریانی گیر
عاقبت کلبه آباد تو ویران گردد　　حالیا خوی ز آباد و بویرانی گیر
ملک سامان نشنیدی که چه سامان شد　　ترک سامان و کم دولت سامانی گیر
هر سکندر که از آب بقا محروم است　　هان نه هر تاجوری را تو باو ثانی گیر
من سکندر منشی با تو نمایم شناس　　وان سکندر بدرش از در دربانی گیر
خضر راهست شوم و کو همت این نفس شریف　　چون بدانی کم اسکندر یونانی گیر
آن سکندر تو محمد شه قاجار شناس　　خضر آن صدر مهین عارف ربانی گیر
این زمان چند شناسی چو شهنشاه بدان　　ظلمتش نیز همین جسم هیولانی گیر
ظلمتش ورد شب و روز آن نفس نفیس　　نور ظلمت کده اش نفحه رحمانی گیر
هیچ اگر نسبت ظلمت دهمش با تن پاک　　ظل حق است شه از سایه یزدانی گیر
سایه تاریک بود گر همه از خورشید است　　ظل حق را تو خورشید برخشانی گیر

در نکوهش قندیر که آن را اهلان فرماید

چرانی ای دل افکار غرق بحر فکر　　از آنکه قدر تو نشناخت ابلهی ابتر
ترا خدای خرد یار بهتر است و خرد　　ترا آن هنر عون خوشتر است و هنر

بلی چو شغل بدونان جهان قرین اسف　　بلی چه کار بنادان زمان رهین بوار
هزار شکر کنون واجبست بر سر را　　که چرخ خرالصلاح از فساد گشت مدار
بلی غنی پی فقر است و راحت از پی رنج　　چو صحت از پس بیماری و گل از پس خار
دم از شکایتمان بست و لب بشکر گشاد　　زمانه زین حرکت آسمان از این رفتار
که داد رشته تدبیر ملک را بکسی　　که کرده قدرت او توسن زمانه مهار
سپهر عدل و قوام هدی و رونق فضل　　که ملک و فضل و هدی زو همی کنند فخار
سحاب همت صدری که بی حمایت او　　محیط دامن کوهر نیفکند بکنار
ز رای روشن سرمایه بخش فصل و ادب　　ز خلق نیکو پیرایه بند باغ و بهار
چو وصف جاهش خوانند سلم الافلاک　　چو نعت رایش دانند مطلع الانوار
حرم بامن حرمش همواره خورده یمین　　امل زمین بلیغش همیشه برده یسار
درش چو کعبه اسلام از در احرام　　دلش چو عیبه ابرار مخزن اسرار
خرد متابع رایش چو نغمه با مضراب　　قدر ملازم امرش چو پرده با مزمار
بجای کرد اگر داد کو شمال از مال　　درست داد اگر داد کیفر از زنهار
اگر گشاد و اگر بست از است کرد و درست　　اگر گرفت و اگر داد نیک بود و بکار
ز کرد باش نه ابرو ترش کند عاقل　　بجهدهاش نه انگشت بر نهد هشیار
ز راست پستی و عقل پیر با کز راست　　که پیر را العصا احتیاج شد ناچار
محیط جود ولی سرد باد خواهنده　　نبسته چین بجبین سخای او چو بحار
کف گشاده سایل رخ گشاده او　　چنو دو یار که باشند عاشق دیدار
بنظم ملک چه ماند سپهر از حرکت　　نعوذ بالله وماند چه کلکش از رفتار
از آن زمان که بکار است کلک شیر روش　　همه بلا رگ کند آوران بود بکار
زهی تراشه کلک تو چون ستاره چرخ　　ز هر یکی شده پیدا هزار گون آثار
یکی بنیت و بقدر جهان شکر بارد　　چو آن انامل پاکش دمی دهند فشار

مقدار هنر را بفزودی تو بمقدور / او پیش ز مقدور ترا کاست بمقدار

از قد چه کشیدی که بدوش چنین خم / وز دیده چه دیدی که بگردش چنین تار

آن راز تو فرصت نه که استد با قامت / وین راز تو رخصت نه که بنهد برخ یار

شبها شده در تاب بپهلوی چراغی / چون شعر بناگوش تبان از پی اشعار

امروز چو بازار هنر سرد به بینی / فردا بچه رو کرم بتازی تو ببازار

نه سیم ادبت از پی و نه چوب محصل / نه حکم خدائی و نه فرموده سالار

مزدیت معین نبود از کم و از بیش / اجریت محقق نشد از اندک و بسیار

جرمت چه که خلقی بود آزاد و تو در بند / در دست چه که شهری همه در خواب و تو بیدار

محبوس نه از چه سراپای تو در بند / بیمار نه از چه وجود تو به تیمار

فوادت اگر گویم کو مزد قیادت / مداحت اگر خوانم کو صلت اشعار

کس بر شتر بسته کجا بار گذارد / زانوی تو بسته است و کشی بار شتروار

گیرم که زخط القدرت نان بکف آید / گر جوع نماند زن و فرزند تو ناچار

این شعر که من دانم و خلقی و تو خوشتر / گزوی نه صلت خیزد و نه رایت و ادرار

دیوان تو انباشته از مدح بزرگان / در کیسه نه درهم بنهادی و نه دینار

مدحی که همه حاصل او محنت و ذلت / شعری که از او عاید تو زحمت و آزار

گر آب و دنان بکف آید نبود عیب / جز آنکه تو بی سفله و دون طبع و شکم خوار

چون آب رخت رفته و نانت نرسیده / رو رو که تو دیوانه و گوئی ز تو زنهار

کس چون تو برعنائی خود میکند اثبات / کس چون تو برسوائی خود میکند اشعار

زین پیش گروهی پی این کار گرفتند / سود همه زین پیشه و نفع همه زین کار

مال همه شان وافر و عین همه وافی / وقت همه شان خرم و بخت همه شان یار

اسب همه تازی و کنیز همه سغدی / رخت همه مصری و غلام همه تاتار

شایسته تری گشت چو ایشان خبرو / بایسته تری گشت چو این قوم بدربار

لیکن همه یکپایه و یک رتبه ندارند / در قوت و در قدرت و در شوکت و کردار

زینگونه سخن گاه بلند است و گهی پست / زینگونه کرم گاه نهان گاه پدیدار

ایزد بود آگه که چنین شاه نبوده است / زاید ز شکم تا بکیومرث ز اعصار

دانا و هنرمند و هنرمند نواز است / در این نبود شبهه ببین سر بسر اخبار

چون صاحب آزاده ما نیز نبوده است / با دست و دل و طبع بگفتار و برفتار

لیک آنکه چو من اختر طالع بودش زشت / لیک آنکه چو من کوکب دانش بودش تار

درباره او هر چه کند بی اثر افتد / چه شاه و چه مختار و چه دستور و چه سردار

آن منت که شاه از دگران کم بود از قدر / از دولت و از دانش و از گوهر و کردار

شیر از کسی را بپذیرد به بسزا کی / گورا بسخا و سخن منت سر و کار

آنرا که یکی زین دو بود هیچ نباشد / نه طالع او یار و نه اخترش مددکار

تا روسخن گرد زمانه کندش پشت / تا بار سخا گشت ستاره کندش خوار

گر حاتم طائی ز در شهر در آید / با آن کرم و جود و جوانمردی و ایثار

یکجرعه بنوشد اگر از چشمه ر کنی / از مستی بخلش نتوان دیدن هشیار

تا خود چه شود چونکه از این آب بنوشد / آن کز ازلش بوده بسر شاه پندار

من غافل از این معنی و هر گوز در آید / مدحیش سرودم بهمان عادت و هنجار

زان آب ننوشیده مرا دوست چو جان بود / چون آب بنوشید بشد دشمن خونخوار

دی خوانش بگشاده بد و نانش نهاده / آن خوان شد و آن نان شد و من ماندم ناچار

بر سفره نه تنها که بابروش گره ماند / ای چشمه که خوشی و بخوشی تو دگر بار

چون بار دگر راه بدربار بجستم / دربان بنهاد است که کس را نهد بار

من ماندم و دیوان پر و سفره خالی / طبعم ندهد رخصت دیدن بدگر بار

چون بار دگر دید بدربار نرفتم / بر جانش گران آید و بر دل شودش بار

من گفته مدیح او شده دشمن صله رفته / جرات نه که این راز نمایم بکس اظهار

تا بوده پدر جای بفرزند گذارد — ای شاه چه شاه و چه وزیر و چه سپهدار

گر تنگ بهستی بخدا غبن بود غبن — پا کار اگر جای دهد خر که بسپا کار

زاقصای فرنگ آید خلقی بتماشا — گر تخت جم و ملک کیان بنگر آثار

شهزاده بملک تو زاختر بفلک بیش — باد انش هم بالا ارز و بفرهنگ بمقدار

چشم همه بر خدمت و گوش همه بر حکم — نه یاغی و نه ظالم و نه مفسد و جبار

ده سال فزونست که خاقان شده در ملک — تز ایشان نشنیدیم شی خاین و غدار

دانسته که این فره و نمایند خدا هست — موروث نباشد که عطا هست ز دادار

گرارث بدی پیش همه یک بر سیدی — از آنکه دهد شاه جهان زینت و دادار

نی نی که همه خلق در این ارث سر تحمید — از منصب و از دولت و از درهم و دینار

بالله که بود بهره شاه از همه بیشتر — هر کو نکند باور گو بنگر و بشمار

با این همه آن کیست که خاین بود شاه — با ملک خدا داده و با دولت نهمار

زینان به پدر هیچ شی حذر نکردند — شهشان ز پدر پیش خورد اندوه و تیمار

جان در قدم باب نثاد ونه که دیدند — باب قدم لست چنین کو هر شهوار

خدمت ده و احسان کن و منصب ده و نوا — هر یک گهری دارد و بی فایده مگذار

دانند همه خلق که ابنای ملوکند — داننده اشرار و نوازنده اخیار

اندک سخط هر یکشان بیش تر باشد — گر نیز خودی کشتن و آو تحسین دار

یک حبه گر ایشان برسد گر چه بوجه — به تا چه خودی نقد دهد خرمن و خروار

زاساک ندانند گر آئین بزرگی — گر روز در ایوان بخورد یک ته ناهار

باری ننهد بر دلشان عذر بزرگی — گر حاجتشان بار نبخشد بصف بار

حاصل که فرومایه اگر جان بفشاند — نتوان متحمل شد از او زحمت دیدار

وازاده اگر زر ندهد لیک نه با من — باشد کنهی لیک بشوید به استغفار

گستاخی از حد شد و دانم که ببخشد — ظل ملک العرش که ایزد بودش یار

چو دید شه بمکافات آید از شیراز — بقلعه شد متحصن ز بیم آن تقصیر

برون کشیدش از آن حصن حس تدبیر — بدان صفت که بر آرند موی را از خمیر

بتحفه بردی جمعی بپادشه که بکش — حواله کردی قومی بایلخان که بگیر

چنین کنند بلی خسروان نیک نهاد — چنین کنند بلی صاحبان صاف ضمیر

بلی سیاست شه پای ننهد از میان — پس از سیاست شه رای استوار وزیر

گمان مکن که بامن و امان تواند خفت — بمهد طفل صغیر و بنطع شیخ کبیر

خدا چو کیفر این ظالمان بدست تو داد — بحق نیاز بر و از نیاز مند پذیر

ببست چشم همه خلق و چشم تو بخدا — بر آر حاجت بیچاره مستمند و فقیر

ز خلق آنچه ببردند باز گیر و بده — که چشمها بتو باز است از صغیر و کبیر

ولیک با همه ممنون رای شه میباش — چرا که نشود از آفتاب عکس پذیر

بلی کرامت آصف هم از سلیمان است — گشادش از سبا گر به نیم لحظه سریر

بشه بگوی که گشور همه مسخر تست — رسید نوبت دل گر کنون کنی تسخیر

همیشه تا که بامید و بیم پاک و پلید — گهی بشیر فرستد خدا و گاه نذیر

روان بسوی بداندیش و نیکخواه ات هست — ز خشم و عفو تو هر سال و مه نذیر و بشیر

در تعریف باغ ... حسنعلی میرزا ...

باغ را فرش از پرند و پرنیان کردند باز — پیر بود از مقدم شاهش جوان کردند باز

کوه چون کافورکان برقع ز عارض بر کشید — همچو خضرش ز سبز اطلس کردند باز

پرده بر داند رقم از مهرگان شاخ درخت — و چه چنینش بر جای آن کردند باز

عندلیبان از نوا رامشگران گلشنند — گوش چرخ از نغمه رامشگران کردند باز

باغ از اردی بهشت آمد چو کعبه زر دشت — زندخوانی را بنام زندخوان کردند باز

هر خط ناخوان که بد مرقوم کلک نوبهار — بلبلان گاه سرودش ترجمان کردند باز

گنج قارون چمن را گش بپا غالید خاک — بروی افسونی دمیدند و عیان کردند باز

خسروا جاودار گیرد جهان از شش جهت | گر تو بس روزهای آتش بر جهان کردند باز

چیست دانی روشن و برگشت موت و حیات | یکجهان فرسوده را آسوده جان کردند باز

حال این کشور مپرس از من بپرس از دیگران | تا دمی از گریه چشم خونفشان کردند باز

خاصه زین وحشت فزایی کآورد این خبر | گرنشسته اندر خاک قم گنجی نهان کردند باز

بهر رو و نامرادت گفتی از غم زنده بود | هردم از خشم و زبره ایلخان کردند باز

عدل تو چون تیر هر کج راست کرد اما چو دد | پشت خلق از نوک پر تیر چون کمان کردند باز

شکر یزدان را که هم خود باز برگشتی بفارس | وز وجودت راحت کون و مکان کردند باز

گر جهان نوشیروانت بر خود جاوید ماند | زانکه بر هر کس دری از امتحان کردند باز

عدل کن کز عدل نام خسروان جاوید ماند | هر که عادل نام او نوشیروان کردند باز

مدح تو پایان ندارد در دعا کوشم کنون | کاین دم از شادی در رحمت آسمان کردند باز

تا بهر سال از دم جان پرور باد بهار | کوئی اندر باغ عطاران دکان کردند باز

نفحه خلقت بود پیرایه بخش بوستان | گر قدومت باغ را رشک جنان کردند باز

در اندرز و نهایت آنانکه بهوش و نکوهش پیروان هوای نفس و ترغیب بطاعت [illegible]

ناموس سرایست جهان سر بسر افسوس | چندش خوری افسوس و روزی کم ناموس

تا قبله نسازی زدیاری همه ادبار | تا فتنه نگردی بعروسی همه افسوس

تو در طلب شهدی و او وارقم قتال | تو در طمع سعدی و او اختر منحوس

دیویست فریبنده و بر هیئت آدم | ماریست گزاینده و با جلوه طاوس

رحلت چو رسد می حکند نقش بقالب | صرصر چو وزد می حکند شمع بفانوس

یازد چو فنا تیغ چه با صولت بهرام | کوبد چو اجل کوس چه با سطوت انکوس

بل کشته بهرام کشان خنجر چوبین | بل بکر کاموس کشان بسته کابوس

بر مرگ نه درمان اگرت فهم فلاطون | در گور نه همدم اگرت عقل قلیدوس

زو دست که تن طعمه کرمان کنی ار چه | دیری مثت از بافته شان بافته ملبوس

ای غرقه اگر موج ربودت مهراسنده | ای کمره اگر دیو ربودت مخور افسوس

آیین نبی جوئی و پوئی ره رهبان | احرام حرم بندی و جوئی در ناقوس

محراب اگرت جای چو سجده آوز | مخروش اگرت گاه اذان نغمه ناقوس

مومن طلبی کعبه و ترسا طلبی دیر | این کار تو وارونه و رفتار تو معکوس

برهان بخاری نه و ایمان بمیان آر | فرغر چه برافزاید بر مایه قاموس

هان ای [illegible] و ضلالت بکش بار دلاله | هین وقت مصافست بهل حیلت جاسوس

در ستایش شهریار کامیاب سلطان احمد شاه [illegible]

چون سپاس تو کنم ای ملک قدرشناس | که سپاس تو چو جود تو نیاید بقیاس

ای ز جود تو چنان طبع که گلشن ز بهار | وی بوصف تو چنان فکر که مرواند ز طاس

ای بصد مرحله حشمت فزون از خورشید | وی بصد مرتبه گردون نیت تنگ کرباس

بهنر شخص تو معدون چو بشیرین خسرو | وز تو با زنده هنر چو بکه محمود ایاس

ای ز همت بجهان جود تو گسترده بساط | وی ز رفعت بفلک قدر تو بنهاده اساس

طبعت آن بحر که فضل و هنر اوست گهر | ذاتت آن شخص که جود و کرم اوست لباس

عمر جاوید ز سرچشمه حیوان زان جست | که ز سرچشمه فیض تو بنوشید الیاس

معوه با عدل تو کی میکشد از باز ستم | بره با پاس تو کی میکند از گرگ هراس

پیش الماس تو پولاد و قصبت هر دو | باز در پیش سخای تو خزف با الماس

آس گردنده گردون که جهان دانه اوست | چیست در عالم جاه تو یکی دانه آس

شحنه آسوده بخواب آمده چون بخت عدوت | گشته نادیده انصاف تو بیدار بپاس

گشته بخت عدوی تو نکرده است نما | اقدر ز ابر تمنا که دهد رحمت آس

خواهمت بحر ولی بحر کی انجو دکند | که جهانی کند آسوده ز رنج افلاس

گویمت مهر ولی مهر کی ان تاب دهد | که کند گوهر و زر هر چه بود سنگ و نحاس

حاسدت در همه آفاق ز مردم کمتست | زانکه حساد تو از زمره دیو نده ناس

باکنبدت سپهر که خورشید ناقص است	چون پیش سیم زیبق و چون نزد زر نحاس
ایوان زرنگار تو چون مهر بنگرد	غسلی برآرد از خوی خجلت بار تماس
میخواست آسمان بروافت کند نظر	کفتش خرد بخفت کله را بدار پاس
زانسان که با خدای خداوند کار تو	شد مشتبه بطایفه ناخدا شناس
تو مشتبه بعرشی و این خود بعید نیست	آری نه هر کجا غلط اندیش شد حواس
چون آهوئی که بگذرد از مرغزار شیر	خور بگذرد به بام تو با وهم و با هراس
کر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست	کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای ناس
داماد مصطفی و ولی خدا علی	کاسلام شد ز نصرت تیغش قوی اساس
شاهی که عاجز است ز اوصاف او خرد	لغزنده تر ز مور که در اندرون طاس
آن شیر حق که جان بود از عون او نگو	ایمن ز گرگ ایمان چون شیر در کناس
شاهی که گر نه پاس در خندقش جهاد	یکتن نبد کنون که به یزدان برد سپاس
در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوا	تا حشر داشت رایت اسلام انتکاس
یکتن اخدشناس نداشت احد نبود	دین را نکردی ار دم شمشیرت احتراس
تیغش هلال عید ظفر شد بر و ز بدر	ورنه عدو بکشته دین برده بود داس
با این همه ذلیل شد از عابدان عجل	با این همه حقیر شد از شادمان کاس
آنکس که داشت رتبه هرونی ای دریغ	کاید همی ز سامریش نهی لامساس
الحق روا نبود که ناحق کند حلول	در کاس شیر حنظل و در غاب شیر کاس
مفضول را چگونه بفاضل تقدم است	نشناس تا کسی بشود آنکه امام ناس
آحاد ناس را نرسد سروری بخلق	والحق آحاد را نکند فرق از نسناس
هر هرزه را چه زهره که زهرا طمع کند	الا کسی که زهره بیابش کند تماس
از نام کس خلیفه نشد کو بپار فضل	گر کنیه افتراس نیابد ز بو فراس
نه پشت خدمتش را آسیبی از کسل	نی پیش طاعتش را شبخونی از نعاس

که ناگاه اندران بحر و ژرف آگاه	یکی از نور زورق راند الیاس
نوید صبحم اندر گوش دادند	چو بگذشت از شب داج آخرین پاس
رمیدن موزن و مولوزن از دبر	خروس از بام و چوبک زن گرباس

ولها ایضاً طاب ثراها

بگو که رایت اسلام از چه شد منکوس	بگو که از چه فرو کوفت روس و بمن کوس
چراست ایران ویران از آنکه رفت امان	چراست ملت مدروس از آنکه آمد روس
چراست جاده شرع احمدی پنهان	چراست اختر آیین جعفری منحوس
نه این نه شرع رسولست باش کو مهجور	نه این نه راه وصولست باش کو مطموس
شگفت باشد زقوم و دوحه طوبی	غریب باشد عصفور و بیضه طاووس
چو سبحه از در تزویر مرحبا زنار	چو مسجد از پی فونوس حبذا ناقوس
چه دین چه مذهب و چه ملت ایکه شرم باد	تمام شید و همه زرق و سر بسر سالوس
ز سبحه که پی اشتهاره به زنار	اذان از آن که فریب عوام نه ناقوس
ز موش کمتر شیری که سازی از کاغذ	ز کفر بدتر دینی که گیری از افسوس

ولها نکوهش دنیا فرماید که بنیادش بر رنج بسته و کام ناکسان در آن بسته خیلی خوب و آبدار گفته فرمایند

فلک بینی ز اختر شوم رنگش	که با جهل صلح است و با عقل جنگش
همی باکران راستکاری نماید	بهر جا که کامیست باشد خدنگش
گرزهای وحمله بار استکاران	بهر جا که تاریست باشد چو چنگش
دورویی کند رنگ و بوئیت بخشد	ببین سیب این باغ با شعر نکش
ز دانا گریزد و بنادان گراید	تو پنداری این نام و آنست ننگش
بخواران همه آب عزت فزاید	ببین شاخ را وان کل سرخ رنگش
برادان همه رنج و اندوه فرستد	برا رنگ بین چهره با درنگش
بمعماری عقل و پهنه فراخش	بمعموری جهل و اقطاع تنگش

اگرچه ز عیش جهان گشته فارغ ⁂ بمثقال و دنگش ز خروار تنگش

جهان فراخش چنان تنگ آمد ⁂ که بر زین بناچار بربست تنگش

از ایدر کنون میرود تا زمانه ⁂ بساحل برد یا بکام نهنگش

چو ایزد بود یار فرقی ندارد ⁂ اگر بحر و گرداب از کوه و سنگش

ولی فرقت دوستان تلخ باشد ⁂ وگرنه چه ایران چه هند و فرنگش

بویژه مطاعی که خواند زمانه ⁂ چو بحری ز جودش چو کوهی ز سنگش

سپهری که از رای اختر بشر مش ⁂ سخائی که از جود دریا بننگش

چنان راست شد کار کشور ز رایش ⁂ که حاجت نباشد برمح و خدنگش

در تعریف حکمت و شعر و فضل و فنون ... (heading, partly illegible)

چو در شعر و فضادیم وا فاعیل و نقایش ⁂ که نه خود فاعلاتش یا دیارت مفاعیلش

چه بیجا شمع جانسوزم که بزم دانش افروزم ⁂ در آیدم کاسمان با من بتخییل آید ز قندیلش

هزاران قالب بیجان لفظ آرم فراچنگم ⁂ در و جان از معانی بردمم همچون سرافیلش

چرا چون شمع جانسوزم که خواهم لطف تشبیهش ⁂ چرا چون ماه تن کاهم که آرم حسن تعلیلش

مرا کاسد ازو بازار و من در فکر ترویجش ⁂ مرا حاصل ازو نقصان و من در فکر تکمیلش

بهر کوئی که بوی دانشی یابم گدا نیرا ⁂ شوم باشیئ لله تا در اندازم بز منبلش

فشارم پای ابرام اندر تا بر من افشاند ⁂ گهرهائی که عرشش مخزن و گنجور جبریلش

یقین دارای گنج آدمیت بود می اکنون ⁂ بجان آدمیت گرچنین بودم بتحصیلش

نخوانی شعر با فهم کاین کمانی بد بود در من ⁂ ز حکمت پرس و تحقیقش ز هیئت جوی تعدیلش

گر از افلاک پرسی چاره دانم زاد و ارش ⁂ و راز تنزیل جوئی اندکی گویم ز تأویلش

معاینر ایسان آرم ز اخبار و ز سناش ⁂ شرایع را خبر دارم ز اجمال و تفصیلش

از آن بگذشته گر خط ماشطه حسنای فرقانم ⁂ نمایم کشف آیاتش سرایم سر ترتیلش

بگویم گر هوای داستان باستان داری ⁂ چه از موسی و توریتش چه از عیسی و انجیلش

بدست میر بارش تا بوار القیه داده ⁂ که با این معدهای خام نتوان برد تحلیلش

چه جای ثار زغای عفت دری چند در آنجا ⁂ که چرخ ار بار خواهد باید از سر داد اکلیلش

در این درگه چه جای این گدایان طمعاکه گرد و ترا ⁂ در آنجا بار شد باری که بینی بر جبین نیلش

فضیلت نیز عهدی داشت تا چون دور او گر گون شد ⁂ برو کو پشت سر منخار در ایام تعطیلش

طمع خامیت شاعر چه باید کرد توفیرش ⁂ تهی دستی است فاضل برکه باید داد تفضیلش

پر از زر کیسه در انتظار بار بر درگه ⁂ بطوماری مزخرف هیچ عاقل کی دهد بیلش

پر از در دامن موقوف اذنی تا بر افشاند ⁂ بدریا ندش و خوانند شاعر با اباطیلش

چنین پیلان که هر دم کعبه ملک ز رنیان ⁂ چو پیل کعبه هر یک دفع می باید بسجیلش

چنین غولان که هر یک زان سرائی هنر خلقی ⁂ کس از چیزی دهد شان کرد باید غرقه نیلش

چو فاضل خاک جنس خاک بر سرها تلامیذش ⁂ چو شاعر باد سنجی باد خوشتر چون ابابیلش

شهانزادشمنان شد وز در دکار ایشان به ⁂ بحفظ شرع ز ربه پائی ابلیس و تضلیلش

سپاهش خارزیان دین کرسنه دل برهنه تن ⁂ بشاعر زر فشاند تا فزاید ننگ و تخجیلش

بویژه این یهودان قفا خور کاندرین کشور ⁂ یهودی گفتم و ترسم که ننگ آید ز سر ائیلش

پس از سی سال کاندشاه ایران در ولایتشان ⁂ بپرس آخر چه خدمتشان که نفر ایند تجمیلش

چو دشمن بیشمار و خرج شه بسیار و دخل اندک ⁂ زمین پر عیسی نداند هیچشان بهتر که تقلیلش

بشاعر گر دهد زر دفع روسی با چه خواهد شد ⁂ چو آدم راضی از وی چاره چون باعزازیلش

همی تا شخص مشرک ننگ آئین است توحیدش ⁂ همی تا مرد مسلم شرط اسلام است تهلیلش

بود خرج ملک اندک بود دخل ملک چندان تن ⁂ که برسنجی چو با میزان جبال آید مثاقیلش

تغزل در حدائی از هجران معشوق و متخلص بمدیح ملکزاده آزاده حسنعلی میرزا

جدائی شد چو ابری پرده خورشید رخسارش ⁂ خروشم رعد و هم برق و اشک دیده بارانش

بخوبی همچو خورشید است و من ماه نو شرخ از ⁂ که تا دیدم برا و گرد آسمان از دیده پنهانش

کمانی بو العجب داده است هجران در کف حسنش ⁂ که تا شد دورتر شد بیشتر تاثیر پیکانش

تو خواهی ملک سامانش سرهمت به پیچاند … که گر گیتی ببندش سر فرو ناید بسامانش
بس آسانش بود دشوارهای حکمت یونان … ازان بگذشته گر فرهنگ بستانم بسامانش
گرش با کوه سنجی حلم و حلمش در هوا باشد … هوا از خاک زیر افتد ازان در کفهٔ میزانش
چو فصلی از بهار خلق او در فصل دی خوانی … بباغ خشک هستی تازه آن خشکیده اغصانش
عجب نبود زبان از مور بر شیر ژیان نازد … که او مانند شد با جوهر شمشیر برانش
ز کوهی کاهن تیغش نه پیچد کس ز تیف او … نه سبزه در بهاران و نه برف اندر زمستانش
شها گلزار طبعم شکفید از باد مدح کس … که خوی افکنده با یاد تو چون جنت بر صحرا
دریغا اکه بفسرده است پیروی تو خندانی … که جز با ابر لطفت کس نخواهد کرد خندانش
بپایان آرم این مدح از دعا و انهم مصراعی … بمان با نام نکو تا جهان هست و نبا جهانش

که ترجیح بند و عشق ایام معرفت گنج هی ص و از توقیر نگه لین در ابابت عوض نکوهش

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش … شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش
درست این نقل من نقلی است کش شکسته به باشد … بلی این آب دندانست و باشد آب دندانش
مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم … ازان مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش
فطامم را نخست از تلخی عیش و سیه روزی … بما در گفت کانداید بصبر و دوده پستانش
همیدون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه … مرا در تربیت خوبا ز کرد از آب و از نانش
بگفت این بی بها گوهر نه دریا نه صدف خواهد … یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش
خرد را پس من بگماشت گفت اینرا ادب فرما … مرا کفش اگر مکش سر چون قلم از خط فرمانش
خرد کاف کفایت یافت بر سر چون ازان سرم … مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستانش
شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم … بآئینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش
همه اسرار حکمت گفت با احکام و دوران … همه تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش
همه ز بوستان جان من بشکفت آن گلها … که تخم افشاند چندی پیش ازین در خاک یونانش
شدم چون جنگ مستسقی ولی از پیمانه اش آب … نبودش در سبو آبی که جان بنمود عطشانش

اسیرش بسته بندی که خوانی لف و اظهارش … نگارش خسته تیری که گوئی چشم فتانش
سر موئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش … کف خاکی نه و بادی بود ملک سلیمانش
جهانی را همی خواند بقلاشی و بدنامی … خلاف شرع و احکامش نقیض عقل و برهانش
حریف لاابالی می پذیر دیار بی پروا … ز کفر کافرش ننگست و اسلام مسلمانش
بنقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید … نه شیطان ز انکارش نه آدم از عصیانش
گروهی پیرو اش آرزو دشمن که هر یکسان … بسر خصمی کنند از هیچ باشد ای سامانش
مرا گر هزاران سال ازین بس رنجه میدارد … و زینسان هر که را یابی بیابی فکر یک آنش
ز تحذیر خرد اندیشه عشقم فزود آری … هر آنچه از وی شود ممنوع جویدش انسانش
چو شوقم شد گریبان گیر پا در راه بنهادم … که یابم اهل ذوقی باز نم دستی بدامانش
بگوشم خورده بود این نکته از آزاده وقتی … که معنی دانه جز عشق صورت نیست باراتش
نگشته خسته صورت نیابد محرم معنی … چو یوسف سلطنت خواهد بماند رنج زندانش
بدین امید بستم دل بمهرروی به روئی … که گوئی مهر گوئی بود پیش زلف چوگانش
رخش باغ و گدای جلوهٔ گلزار فردوسش … لبش لعل و بهای بوسه کان بدخشانش
بهای وصل او کاهی گمی ارزان بود کم جنتی … بجان خویش در ویش ملک خویش سلطانش
مرا حلوای شکر بود تلخ اندوده گفتارش … مرا تریاق اکبر بود زهر آلوده پیکانش
بهر خواری بمیدیم ز عشق خود پشیمانم … بهر زاری بمیدیدم ز جور خود پشیمانش
بسا رنجا کز او جان بردم و هم نگسست پیوندش … بسا جورا کز او دل دید و هم نگسست پیمانش
باخر هم بحکم سرنوشت از وی جدا ماندم … که صورت گرچه باید در یابی ز وی پایانش
چو از صورت شدم لابد ره بصورتی پیمائی … بیابانی به پیش آمد مغیلان خیش غیلانش
نبود از رنج تن یاری موافق تر بسیاحش … نبود از خون دل آبی گوارا تر بعطشانش
بهر سو رهزنی گردست بستانش حذر کردن … مسافر گر شدی سیمرغ یارانی و امکانش
همه بر صورت یاران ولی بر سیرت ماران … کجا مار است از شیرین زبانی زهر دندانش

چو سالی چنان دیدم که هیچ جای آن دارد | چنانش آن عیش را که خوانی عیش ایمانش

مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم | دریغ آن باغ کآخر داغ کرد افسون شیطانش

بهشتی بود و در من بود هستی دید و دوزخ شد | بمن بابا رو کردم شد بدل حوری و غلمانش

که آدم را بجز شیطان نینداز ز فردوسش | که عاصی را بجز دوزخ نبالاید ز عصیانش

سه سال از کوی او ماندم جدا وین گناه من | که هستی بردم اندر پیشگاه هستی لاانش

چه جان فرسودم از هجران و گریه خوندم از اجسان | نه از شایستگی کان نیز نوعی بد ز احسانش

بکامم جرعه‌ای بنمود و گشتم مست و مدهوشش | بجانم جلوه بنمود و ماندم محو و حیرانش

نمود آن رخ کز او بر چشم من عالم دگرگون شد | بگو صبح قیامت سر زد از چاک گریبانش

چو گم گشتم در او دیدم همان پیر نخستینش | که اندر جامه‌اش میدیدم و امروز عریانش

همان عنوان منشور قدم یعنی ابوالقاسم | که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش

خداوند من آن فرمانروای کشور امکان | بلی فرمانروا باشد چو بر نفس است فرمانش

یکی چرخ است پر اختر یکی کانست پر گوهر | حقایق اختر چرخش معارف گوهر کانش

دریغ اکنون که چون خورشید اندر خاک پنهان شد | که گفتی مهر را با خاک نتوان کرد پنهانش

ولی آمد ز چشم از نهفت از مردم چشمم | بجانش کز درون دل بود پیوند جانانش

که خواند مرده مؤمن را اگر حشمی است بینش ور | که یزدان بل همه احیا فرستاده است در شانش

چو حسن تن بجان بدیار عاجز بودم از وصفش | کنون چون جان محض آمد چه وصف ار دهد سخندانش

همی در باغ رضوان خواستم گفتم مکان او را | چو او در قبه یزدان چه حاجت باغ رضوانش

وصال آنجا که او باشد درود ماند از دره | بجان پاک بادا هم درود از پاک یزدانش

تحفه صفت باغ نظر که هر منظرش نظاره‌گاه تماشائیان بود فرموده‌اند و تماشای آن نموده

آنرا که گشت باغ نظر شد میسرش | هرگز نیاورد بنظر خلد و کوثرش

باغی تبارک الله از آب و هوای خوش | شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش

با جنتش مقابله کردند و یافتند | دهقانش به ز جنت و رضوان برابرش

در وی یکی عمارت عالیست کز علو | سقف محدب فلک آمد مقعرش

بر قصر خلد منظره طاق منقشش | بر زلف حور غالیه خاک معنبرش

گر اطلس سپهر نبودی کبود رنگ | شاید شدی بجای یکی پرده بر درش

چرخ از برای شمسه‌اش آورد مهر و ماه | معمار او قبول نکرد آن محقرش

نظارگان چو صورت دیوار محو او | او را چه غم که نیست جدا از مصورش

سقف منقش وی از اشکال هندسی | قدر فلک شکسته و بازار اخترش

در پرتو آفتاب مبین است و ز ارتفاع | گردیده آفتاب فلک سایه پرورش

دیگر ز شب نشان نبود در جهان اگر | گردد مدار مهر ز طاق مدورش

نظارگان چرخ به بیرون کشیده سر | از منظر فلک بتماشای منظرش

حورا گشاده گیسو در راه آن نسیم | کو را بود گذار بخاک معطرش

قصری مشید است و پی شادی اندر او | بربسته راه خواب چه جای برادرش

گردون دهد ستاره خود را که ساعتی | گردد مقام او و نگردد میسرش

گویند چون بخلد نه پسندند اهل نار | جانشان کند تمنی غلمان و کوثرش

ز اهل بهشت نیز پی این خجسته کاخ | آید لعل و لیت بگوش مجاورش

کس جز بزیر سایه او در امان نشد | از حادثات چرخ و قرانات اخترش

آری قران و حادثه اختر و سپهر | زین رو اثر کند نبود دست از آن سرش

وز دیده چرخ همچو گنگ سر زیم آنک | سنگی از او فرو فتد و بشکند سرش

ره در درونش جوید نقش فلک گر | باشد ز حادثات پناه سپهر و اخترش

آری ز حادثات پناهست خلق را | تا جایگاه ساحت میر مظفرش

خرم نهال گلشن اقبال آنکه هست | دولت تمام بیخ و سعادت همه برش

شاه سپهر رتبه محمد علی که هست | خورشید با فروغ ز رای منورش

آن بحر جود و کان کرم از سخا نداد | دریا و کان کفاف کف جود پرورش

همواره تا سپهر دفع خمار صبح / سازد ز آفتاب عیان ساغر زرش

از ساغر مراد می بی خمار کش / ایمن ز کینهٔ فلک و کید اخترش

[illegible]

من این بنا که چنین بر فراشت معمارش / شکوه مند و بدیع و منیع و ستوارش

ستون ندارد از هر بناست محکم تر / قلم ندیده و از هر نگار در کارش

نه زرد و سرخ رسید و نقش الوانش / نه لاجورد و طلا نه سریخ و زنگارش

هزار پیکر و رنجی ندیده نقاشش / هزار حجره و فکری نکرده معمارش

بگویمت بچه ماند ز روی اندیشه / بشرط آنکه نگیری بطبع دشوارش

چه گنبدیست که بر گورخانه ایست کهن / که دخمها همه انباشته ز مردارش

و یا چو قبه بیمارخانه ایست قدیم / که از هزار یکی جان نبرده بیمارش

نه بر گزاف بمرده خانه اش خوانم / چو زنده نگری هم تو مرده پندارش

کسی که صد مرضش هست و هر یکی مهلک / بجهد اگر نفسی زد تو زنده مشمارش

گر از هزار یکی در مقام چاره شود / طبیب پند و راضی شود به تیمارش

ولی طبیب چو رنجورتر ز بیمار است / از او چگونه توان رفع کرد آزارش

و گر طبیبی بیند که چاره گر باشد / چنان بچشم نماید که خصم خونخوارش

بکام نوش کند آن بد اندیشش / ز پای خار کشد این بدل زند خارش

چو آن خری که بزیر دمش بود خاری / کشنده ضرب لگد لازم است ناچارش

جراحتش به پشت و چو مرهمی نهدش / بزخم دندان مجروح گشت بیطارش

شکر بکام مریضی که گل خوراست مریز / که ناگوار نماید بطبع گل خوارش

جهان چه باشد رنجورخانه و دارو / برنج جهل جهانی بود گرفتارش

پزشک ایشان کبود پیمبری دانا / که بر گماشت بهر دو ز فضل دادارش

چو قدر شان نشناسند در ستیزه روند / زهی ستیزهٔ بیمار با پرستارش

کاهی ز بزرگی ار مکان جوید / امکان نه به تنگنای امکانش

کاهی ز حقارت ار کند جولان / زره است یکی فراخ میدانش

مهرش کاهی چو مام با فرزند / در حق یکی که دشمن جانش

کینش وقتی چو دشمن خونخوار / درباره دوستان و اخوانش

که هستی مرهم و گهی زخمش / که هستی درد و گاه درمانش

کاهی تحسین بجای نفرینش / کاهی نفرین سزای احسانش

کارش همه بر خلاف یکدیگر / زیرا که مخالفند ارکانش

با آنکه مخالفش بود ارکان / این طرفه موافق است کفرانش

گر تیغ بگردنش نهی صد بار / شمشیر نکند مسلمانش

گر لازم با دو تا را و کفر است / کو در خور آب و خاک ایمانش

آدم بر مردمان بانصاف / آنست که دیو شد مسلمانش

آدم که بدیو و دد برد فرمان / آدم مشمر بدیو و دد خوانش

بر سیرت آدم آدمی باید / صورت نشود دلیل و برهانش

در صورت آدم است و سیرت نیست / آدم نه تو تنک آدمی دانش

بس آدمیا که خفتهٔ جهل است / بیدارش کن ز جهل و برهانش

وز جنبش تو اگر نشد بیدار / مرده است نه خفته کم بجنبانش

آن خفته بود گر اندک آسیبی / بجهاند و برکشد ز نسیانش

آن انسانست بل گر انسان هیچش / بحریست کبیر و نام انسانش

چرخیست با حشیار گردنده / هر گوشه هزار نجم تابانش

بحریست بجای خویش جنبنده / هر موج هزار بحر عمانش

کوهی بوجود خویشتن ثابت / نه تیغ پدید شد نه دامانش

سر همه در وجود او بینی / وا و خود بوجود نیست پایانش

مباش غافل اگر عاقلی ز عشوهٔ او … که او نکرد وفا با بنی و یارانش
بهر کجا که فروزنده گوهری دریافت … ربود و کرد چو گنجی بخاک پنهانش
چراغ دودهٔ سادات فخر آل رسول … که کس بخلق و سخاوت نیافت همتانش
چو اوبزاد سخا زاد چون بمرد بمرد … بلی چو ابر نماند مخواه بارانش
دریغ آن در یکتا و اختر روشن … که مکرمت فلکش بود و جود ارکانش
چگویم از اثر مومیائی لطفش … بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
دل جهانی ازین غصه شد سراسر خون … یکی وصال که پیوسته بد تمناخوانش
سنوال سال وفاتش ز عقل کردم گفت … مقیم جنت اعلا نمود یزدانش

که نصیحت و وقوف ایلخان فقدس سنا انیکو بک

شه آمد روان ایلخان در رکابش … همانا که بیدار شد بخت خوابش
برافکنده از چهرهٔ بخت سرکش … نسیم عنایات خسرو نقابش
بران بد فریبنده گردون که خندی … ز دریا فریبد بموج سرابش
کشید ایزد از رحمت و شه ز رافت … بعذب رحیق از حریق عذابش
همیرفت و میگفت با بخت وارون … کجا برد خواهی مرا از جنابش
کجا میبری از در شه کسی را … که از شفقت دیگران به عتابش
چرا خواهی افکند آواره را … به بئس المصیرش ز نعم المآبش
چرا افکنی نازپروردهٔ را … ز حلوای شکر بزهر مذابش
چه همکاسه سازی بدونان کسی را … که همواره از ساغر جم شرابش
خطابش ازین دست با چرخ بودی … هم از بخت زینسان جواب خطابش
که بر من منه جرم بر خویشتن نه … سخن گرچه نغز است بشنو جوابش
زمین بود گفت بار بخشم بران در … که روبند شاهان بمژگان جنابش
بمن بود گفت سر برآرم بجائی … که نه چرخ را بار و نه آفتابش

نگفته باشم اگر دور از او طلاق خوشی … زمن دو شاهد امید و امنی سه طلاق
جز او بعقد کس ار داده ام نتایج طبع … بچون هنر پدری عاق بوده باشم عاق
و گرنه جنت لبیم بوده ذکر مجلس او … زچون سخن خلفی طاق مانده باشم طاق
گر از خداش بصد آرزو نخواسته ام … بکیش اهل وفا کافرم علی الاطلاق
که بی مطاع بهر حال خلق در تعبند … ز زند و بی سر و پا تا شهنشه آفاق
چو شه وزیر ندارد پیاده بهتر از او است … بپای پیل رخم باد اگر کنم اغراق
که فکر ملک مشقت فزا و جان فرساست … وجود نازک شه را چه احتمال سباق
یکی بباید تا بار خلق بر گیرد … جز او زبعد خداوند ما لهم من واق
سزد ز فر همایون که شاه ناز کند … که باز گشت وزیر خجسته اش ز عراق
صبا چو مژده اش آورد از عراق عجم … دو گاهه مژده نوروز داد بر عشاق
بدرد مند غنا گشت مقدمش درمان … بزهر خوردهٔ غم داد در فشش تریاق
نماند جای شکایت ز آسمان که باو … همیشه بر سر یک عهد بود و یک میثاق
زهی بعهد تو اختر ز دست داده ستیز … خهی بدور تو گردون ز سر نهاده نفاق
عمود ملک هوا خواه خلق و قوه دین … عماد کلک و عمید کتاب و شمس سیاق
فلک خلاف مراد تو یک نفس نزند … بوفق صوت صدا باز آیدت از طاق
وگر سعید نزاید بروز کار از آنک … همه بکام تو شد سعد این بلند رواق
شب ثنای تو شاعر ز شمع مستغنی است … که با خیال تو خورشید باشدش و ثاق
فلک بخدمت تو گر نهاد سر شگفت … بسی بطاعت تو پشت گشت از این اعناق
ز گردشش قلمت بر فزود روزی خلق … که گفت سعی نخواهد فزود بر ارزاق
عجب که عهد ترا روزگار رطی سازد … که سالها بچنین روز کار رسد مشتاق
وگر بر دشت و روزیت با هزار خوشی … از آن بود که کند بهتری بر آن الحاق
بوصف رای تو بنود شگفت طبع اگر … رموز وحی نماید بگاه استنطاق

بکرم شهره و بمردی فرد — بهنر کامل و بگوهر پاک
دانش و ذات تو چو آب و گهر — کرم و طبع تو چو سرخی و لاک
بخل را دیده ز تو آب آور — جود را چهره از تو آتشناک
خاک راهت بدیدهٔ اجرام — طوق جاهت بگردن افلاک
از سها قدر تست تا بسهیل — از سمک جود تست تا بسماک
هم وفاق تو عمر بی پایان — هم خلاف تو زهر بی تریاک
در کند بخشش تو قطرهٔ ابر — پر کند همت تو دامن خاک
نعمت راست پایمرد حیات — سخطت راست دستیار هلاک
عار رای تو نسبت اجرام — ننگ جود تو بخشش املاک
نبود با فراخ دستی تو — تنگ چشمی بدیدهٔ اتراک
نسزد با درم فشانی تو — وصف حاتم جز از در امساک
چرخ آن روز گشت پرویزن — که گشادی تو ناوک شباک
ذات پاک تو آن نهال اصیل — که نه ممنون فضل کس ستاک
عقل از آن پادشاه ملک تنست — که تو همت بسر نهاده بساک
مکرمت راست طبع تو مایه — روشنی را خور و طرا تاک
هیبتت بسته ساخت افشنه — شیر از گور و شعله از خاشاک
بند بخل و سخای تو هیهات — چین کبر و جبین تو حاشاک
تو جهان رانی و بدنراجان — تو فلک رائی و بصر را کاک
همت اندر سپهر ممتازست — چون محیط از شط و سمین از کاک
در اثر چشم اختران برتست — زان بحمل است تا گریزان کاک
گر نه شخص جلال تو بودی — بیضهٔ آسمان بدی کاواک
صیدی از کامه و مراد تمام — که نه بخت توست بر فتراک

ابلق چرخ اگر توسنی از سر بنهد — بی سواریت کشاید بجست و بگزنگ
راست پندیشتن از ذات افسانهٔ خواب — به پدر ماند و افسانه و صل بت شنگ
باز چون من که زسیدا ز دلبر نرم — لب خوری و نه هیچ دامن یا در از چنگ
عقرب است که معیار هنر خواهی شد — زین ترازو که بیاز یچه کنی از نارنگ
هم بشرطی که نسنجی بترازوی خرد — جز بنای ملک تا چو ر چرخ اورنگ
راد شهزاده آزاده که از طفلی بود — علم و فرهنگ بمهدش چو جلاجل او رنگ
انجهانبان که چه در تقویت دین کوشد — نهیش از می بسر دنشاه و از چنگ آهنگ
وگر آهنگ طرب کرد مهیا سازند — آفتابش می و ماهش دف و ناهیدش چنگ
ننگ گر جا کری اوست بر آن ننگ ز نام — نام گر سر کشی اوست بر آن نام ز ننگ
هر کجا همت او آز کشد صد سفره — هر کجا همت او خصم رمد صد فرسنگ
سطوت او چو بود موت بر آید ز حیات — رافت او چو بود شهد بر آید ز شرنگ
باد از عزمش ز نیکو نه سبک دارد پی — کوه از حلمش ز نیکو نه گران دارد سنگ
خشم بر بارهٔ حلمش نرساند آسیب — کبر بر جبهه نارنش ننشاند آژنگ
رمح او دیو ستم را بنه پرداز شهاب — تیغ او بحر و غار اعدو او بار نهنگ
بر و ماند چو کمار د نظر تربیتی — سبزه از آهن و گل از حطب و لاله ز سنگ
حسن اخلاق وی ار گوش زد خصم شود — در رکابش بدو دی کششها لاهنگ
تنگ وی کند ایشش جهت دیر فراخ — چون لشه لنگ بی خنک علفه و بندو تنگ
رنگ پرواز دهد هم وی از چهرهٔ او — به پلنگ ار کند آهنگ بکین توزی زنگ
زخم او به نشود ورنه تن خصم بدست — از جراحات فراهم شده چون چرم پلنگ
بخت زنگی ز سپاس چرخ سکه روس — روز رومی ز سنانش چو رخ مردم زنگ
خسروا گر پدرت ملک برادر را داد — تا نگردی تو از این کار ملول و دلتنگ
ملک بخشی پدرت راست شعاری ز قدیم — هر چه او نام دهد باز مپندار به ننگ

حاجت دام و کمند نیست که دادی | بر دو رخ خویش آن دو زلف پر از رنگ
تیر و کمان هم بکار نیست که کافیست | غمزه و ابرو چه در شکار و چه در جنگ

[illegible] فرمانفرمای مملکت پارس [illegible]

بطبل عید سرود این ترانه خوش طبال | که هر که جز در عشرت زند بود بطال
اشارتیست بصهبا شکفته رنگ شفق | بشارتیست ز ساغر خمیده شکل هلال
سحور را بصبوح ار بدل کنند چه باک | که هم بدل زمه روزه شد مه شوال
هلال گشته چو جام تهی و میگوید | بخواه از آن می لعلی بجام مالامال
گذشت آنکه فلک بود منقلب اوضاع | گذشت آنکه جهان بود مختلف احوال
گذشت روزه و جانان رسید روز وصال | که گفت اینکه در اسلام نیست صوم وصال
بجای وسوسه زهد و نعره واعظ | همه ترانه چنگ است و نغمه قوال
نشاط عام نه از عید و رفتن روزه است | بلی بود طرب عید در خور اطفال
هزار شوال آمد هزار روزه گذشت | که نه خوشی بدل آمد نه خرمی بخیال
بعهد روزه طاعات خوشدلی بیهات | که این نه از عقلا در خور است از جهال
دریغ ماه صیام آنکه عبادت عام | زمان نیکی افعال و پاکی اعمال
رواست از پی ماهی چنان هزار افسوس | ولیک شادی و عشرت نمیدهند مجال
که خیمه بر در این ملک زد با جر سعد | بزرگوار ملکزاده بلند اقبال
امیر و فرمانفرمای پارس پایه عدل | برادر شه جم رتبه همایون فال
مهی بپایه جمشید و نام افریدون | سیاوشی بجمال و سکندری بجلال
زمانه نوبت ضحاک هشته بر دلبر | که روز کار فریدون بر آمد از دنبال
اگرچه کوکب فیروز را نمود از پس | فلک زما بچه چتر کاویان تمثال
ولیک فر فریدون و قهر دهر بود | چراغ و ظلمت و خمر و خمار و سنگ سفال
ازین پس دل و رامش بجای رنج و ستم | از این پس تن و راحت بجای درد و کلال

گر امید که پیوند شبابی ز پس شیب | گر اطمع که رسد رحمتی ز بعد نکال
ولی عطیه حق است تا بداند خلق | که قادر است بهر کار ایزد متعال
زهی بخت جوان و خهی برای کهن | نه در سخاوت نظیر و نه در وغا همال
برای ملک فروزی بروی مهر فروغ | بلطف دوست نوازی بحمله دشمن مال
بهیچکس نبود خصمیت مگر بدو وقت | بفضل دشمن جهلی بیندل دشمن مال
ز وصف تیغ تو عاجز شدم که از شدت | نبود جز آتش آنم که آرمش بخیال
ز وصف رخش تو عاجزترم که از پویه | امان نداد که بربندمش ز عقل عقال
چهار چیز تو روی چهار چیز ندید | ز بس حریف قتالی ز بس حریص جدال
نه خنجر تو نیارم نه تیر تو ترکش | نه زین رخش تو جز زین اشهب تو شکال
جهان ز رشسته بپرداختی زمین ز عدو | بنای ظلم برافکنده و رسم ضلال
کنون زمانه آسایش است و نوبت داد | اگرچه داد گر آسایشش نمود محال
ولی ز فر تو کشور چنان نظام گرفت | که بست پنجه بیداد را قضا بدوال
نکوست که چه کن کانکه داد دولت و ملک | فزون ز دولت و ملکت بداد فضل و کمال
همین که اهل دعا و ثنائی اینت بس | از این گذشته ترا چاره خامشیست و صیال
خدایگانا عمری وصال خامش بود | عجب گر نخزان عندلیب ماند لال
هنر اگرچه نهالی خجسته است بفارس | کهی ببار نبوده است این خجسته نهال
اگر بگویم در هر هنر مرا نه عدیل | وگر سرایم در هر سخن مرا نه همال
نه از من است فضیلت که ملک خالی ماند | چو زر شناس نباشد چه زر چه سنگ و سفال
چو خلق اخشم بشک از چه رو نگردد مشک | چو شهری اعمی نبود چرا خزف چو لآل
ولی چو تربیت خلق را شود شامل | وصال و سال دگر تیر طعنه اطفال
وزانکه با همه خورشید وار کیانی | وصال نیز ببالد چو کو تو بنال
اگر هرانچه نداری من از دعا طلبم | بگرد کار نخواهم گشود دست سؤال

من از دل ثنک بریادت گرفتم   بیادافره چه گیری ثنک بر دل
چه روزی بود شوم آن روز کامد   فراقت بر هزاران مرگ حامل
وداع از بوسهای زهرگین ریخت   همی در کام جانم زهر قاتل
چو افغان عزاداران بگردون   ز هر سو بر شد آوای جلاجل
چو بار عشق بر جان من مست   شتربان بر شتر بربست محمل
حکویم زان بریده پی که بادا   بر هین تیغ بر آتش مفاصل
ببردن همچو کوهش باد کوهان   بخوردن همچو کاهش باد کاهل
چو فکر فیلسوف و را فراسخ   چو عمر روزگار او را منازل
گلویش میهمان کام اژدر   سیرنش میزبان ناب باسل
خسک در زیر پای او ریاحین   سنان در پیش چشم او سنابل
بیارهر میونش پشت ضامن   بنجر هر بخنبش نای کافل
چه نافرخ رخی در خیم خونی   دلیل کاروان غول قوافل
که از گیتی چو رسم شرع مردی   رسوم شارع او باد زایل
تعطیل سفر پیوسته بادا   ز چشم عاشقانش ابرها طل
زبانش کاش ببریدی چو گفتی   الا یا خیمگی خیمه فروهل
توان بشنیده کرم از جای جستی   چو اندر تابه تابنده پلپل
من آن دستان که بر سر دارم اکنون   ترا بنموده در گردن حمایل
ترا گر رشته در لاغر تن خویش   چو عشاکش نگیری در حبایل
فراقت ناگهان چون کوه آتش   در آمد در میان هر دو حایل
پی اطفاء آن آتش که بنشست   نشاندم بسکه بارانهای وابل
فغانها کردم و چون جان شد از تن   فغان کافغان ندارد هیچ حاصل
کهای بیرحم سنگین دل مسافر   بکن دل از دیار و یار بگسل

زعدل و ستم بر کس نرفته است   بجز بر نام نوشروان عادل
کجا ابر و کجا دست جوادش   زعاشق فرقها دان تا بعادل
گرسش منصب بد عذرش ز شاعر   ورش مخزن دهد مرش ز سایل
فری مداحش آن کائینه طبع   همار هست با وجیش مقابل
همه اقطاع معنی راست مالک   همه انواع دانش راست شامل
سخن را القدر بفزود پایه   که سحبانان از او گشتند باقل
هنر را آنچنان برکرد رتبت   که بشکافند استادان انامل
سخن گوینده کاول آید از عرش   وزان پس بر زبان کلک قایل
براق کلکش آمعراج دادش   که داردسیر و نشناسد منازل
از او شوند دانایان دفاتر   وز او سوزند استادان رسایل
الا یا نیر ای آنکه رایت   براه مهر بفروزد مشاعل
زهی دوشیزگان حجله طبع   که بر من نامزد کردی وسیل
تمتعها که بسمل بر واز آنها   حلیل نوجوان بر داز حلایل
بروا لحق چو برخواندم چنان شد   که بسم الله برخوانی به بسمل
مراکاین برادر زاد کانند   همی شد آیت تحریم نازل
بر تو با و کان خود نشاندم   که باشند ایمن از حساد و عاذل
پرستارند بر جور از آن دان   که زاد از فکرت دستور فاضل
ولیک اید بریشان جای تنگست   که ویران گشته این بوم از زلازل
ز بس کز بوم من این بوم لرزید   کس است و از نکید بگر مفاصل
ز شخهای زمین خیزد بخاری   عفن چون بوی سحر از چاه بابل
رسوم این دیار از بس تزلزل   چنان شد محو چون رسم فضایل
یکی یابی در او ویران و آباد   یکی بینی در او عالی و سافل

بخوم را چکنم کانچه خواست حق آن شد   نه از صعود عطارد نه از هبوط زحل
بهرزه لب بتواریخ نیز نگشایم   که آن چه قدر و شرف داشت وان چه جاه و محل
چه زین که دولت سلجوق از که یافت قوام   چه زین که ملک ملکشاه از چه یافت خلل
بسا شها که برفتند و نامشان هم نیست   نه کار ملک معطل نه سلطنت مختل
ز صرف و نحو نه از عمرو و زید یابم کام   عیان بود که چه عاید شود ز لیت و لعل
ز رفع و خفض نه رفع و نه خفض خواهم یافت   نه نیز صحت و رنج از صحیح و از معتل
نه از فنون سخن از کیمیا همی رانم   که گویم از چه بشمسی بدل کنند زحل
بشعر هم نگشایم زبان و نستایم   نه شاه را بمدیح و نه یار را بغزل
از این تمام که گفتم توان کناره گرفت   بجز مدیح خداوند کامکار اجل
محیط مرکز همت مدار نقطه عدل   امین مشرق و مغرب نظام ملک و ملل
ابو المفاخر صدر سپهر شان که بطوع   نهاده خنگ فلک داغ طاعتش بکفل
باو سپرده و بجا بوده مصالح ملک   باو نوشته و نکو کرده چرخ عهد ازل
ضمیر روشن او تا بمهر داده فروغ   نهان شده است سیاهی چو سرمه در مکحل
ز فیض لطفش نبود شگفت اگر یابند   خواص شکر اندر طبیعت حنظل
ز بیم قهرش نبود عجب اگر بینند   بسم افعی گردیده شهد ناب بدل
کمر بر بست برا پرده جلالش راه   ز مهر هر سحر افروزد آسمان مشعل
ستاره را بر رایش چه پرتو و چه فروغ   سپهر را بر قدرش چه رفعت و چه محل
کشد چه خواهد خط بر کسی ز معزولی   اگر چه راح کردون نمایدش اغول
دهد چو خواهد ره بر کسی بمشغولی   اگر چه قالب بیجان در آردش بعمل
شبیه او نخند کس عیان بجز مرآت   نظیر او ندهد کس نشان بجز احول
زهی برتبت و همت تو جعفر ثانی   خهی بپاکی گوهر تو جوهر اول
نه از نکوهش کس کم شود ترا مقدار   که قدر سلوی و من نشکند ز فوم و بصل

احتراز سده تو جوید سعد   فلک از در که تو گیرد فال
چون بخاک از علو چرخ زنند   در سپهر از بلندی تو مثال
وسعتت با زبان حال دهد   شرح مهجوری صبا ز شمال
کشته هر یک بخیل پای خرد   در رواق تو هندسی اشکال
در زوایای روزن تو جهد   نرسد دست دیو پای خیال
عقلی و دوحی بچرخ از مهر   تا نخوانند با تو اش بهمال
پیکرت بر مثال ساده سپهر   خالی از نقش و عاری از تمثال
چرخ بر قبه تو چسبیده است   چون بپستان مادران اطفال
سقفت از لاجورد پوشیده   آسمان را به نیلگون سربال
از فرود تو گلشنی که زدی   نپذیرد تغیر احوال
طره سنبلش بمکر و فریب   دیده نرگسش بغنج و دلال
هست همچون سپهر پر اختر   شاخهای شکوفه اش تمثال
با تو گوئی که شاخهای گوزن   شد مرصع بگوهر و بلال
بسته گوئی بحیله دهقانش   پر طاوس بر بشاخ نهال
دیده نرگسش نه بینی کور   ناطقه سوسنش نیابی لال
جویش آن مایه بخش چشمه خضر   کهکشانی بود ز ماهی وال
چرخ را پستون نشاید گفت   تا چنارش چنین فراخته بال
مهر را با فروغ نتوان خواند   تا گل اوست آفتاب مثال
بلبلش را توان سمندر گفت   کاتش گل نسوزدش پر و بال
میکند معجز درختانش   از یکی بدر صد هزار هلال
چون نهالی شود ز لطف هوایش   گر نشانند در زمینش نال
اینچنین است و صد چنین که بیافت   تربیت ز آفتاب اوج کمال

بگذر از مدح کو چنان خوار است　　که از او طبعها بود بملال

از غزل نیز هر کرا دیدم　　میرمد چون ز شیر شرزه غزال

کار و بارش چو خط و خال بود　　هر که خطی کشد ز خط و ز خال

ذلت شعر خود هم از شعر است　　که در آید بخاطر ارزال

نی خطا گفتم این معاذ الله　　شعر نازل نگشته ز اوج کمال

وانچه گویند و شعر نام نهند　　شعر را تهمتی است زین جهال

چه کند بر کلیم اگر قومی　　چون هدی برگزیده اند ضلال

چه زیان بر مسیح اگر جمعی　　نام عیسی نهند بر دجال

ژاژ خایند و شعر نام نهند　　پارکین را شمرده آب زلال

زادگان حرام خاطر را　　هر یکی نام کرده سحر حلال

سفلگان زا شعرهای چنین　　بستایند چون خزف بسفال

مدحشان چیست شرزه شیر ژیان　　کیست ممدوح روبهٔ محتال

باز گفتم که باز دانی تو　　ورنه بسیار نیست کار وصال

بدعا ختم این مقال کنم　　کز دعا خوشتر است ختم مقال

تا همی بوسه جای بگزینند　　لب نشتر ز چهرهٔ قیفال

گردن دشمنانت خاص کمند　　همچو پای ستور وقف عقال

بر جهانی تقدمت چندان　　که به روزه راست بر شوال

شب و روز تو تا بود شب و روز　　مه و سال تو تا بود مه و سال

در مدح امیر کبیر [illegible] حکمران مملکت پارس گوید

نه خسته راست بمرهم نه تشنه را بزلال　　چو اشتیاق جهانی بمیر خاصه وصال

سپهر قدر امیری که با سیاست او　　ستاره کام شمار زمانه تنگ مجال

وفاق اوست بجان شهد و وصف او شافی　　نفاق اوست بدان زهر و نعت او قتال

زد آتشش بدمد تیغ جای سبزه تر　　ز چشمه اش بزهد خون بجای آب زلال

بر آن زمین که از آن چوب نیزه تو بود　　گیاه او همه اندر صفت بود قتال

خیال تیغ تو زد در دل حسود آتش　　چنانچه آتش سوزنده بر یمی بزکال

سلیح خصم بکین توزی تو دانی چیست　　پر عقاب که هم بر عقاب گشت وبال

ز چشم و نایژه بس رفته خونش از همت　　چو شاخهای بقم گشتش اکحل و قیفال

بزرگوارا با اهل پارس آن کردی　　که با حمیت مردان کنند آن بعیال

بهر ره که هوا از وبا چو کانون بود　　بسوخت نقش پرنده را همی پر و بال

گشاده خاک ز هر سو دهن چو دخمه گبر　　چو اژدهای دژآهنگ آدمی آغال

بطبل خوار زمین بر گشاده شد روزی　　بسکه تاز اجل بر فراخ گشت مجال

بفکر خود شده عاشق بکار خود معشوق　　نه آن بعجز و نیاز و نه این بغنج و دلال

همی ز خویش نه تشویش باب بر فرزند　　همی ز خویش نه پروای مام بر اطفال

ز بیم جان همه از شهر رخت برده برون　　چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال

پناه و مامن خلقی شد از نهیب اجل　　هژبر را بن دندان پلنگ را چنگال

تو از بلای چنین بسیچ بر شافته روی　　به بندگان خدا یار در چنین احوال

درون شهر چو دزدان و رهزنان بودند　　همه ز سنگدلی خصم جان و آفت مال

خدای داند خلقی که گر نبودی تو　　نبود هیچکس ایمن ز ناکس و ارزال

بلی دلیری باشد به پیش هم ناورد　　بر دو منع و ستادن بعرصه گاه قتال

ولی دلیرتر است آنکه پیش خصم نهان　　بود فروخته روی و ستد فراخته بال

ترا چه یاری خلق خدای در نظر است　　خدای نیز ترا یاور است در همه حال

بزرگوارا زینگونه شعر نسروده است　　تو نیز دانی طبع کسی بدین منوال

بهمت تو بدو نان کسی نبرده نیاز　　تو نیز آگهی از بی نیاز طبع وصال

ولی بهجو تو ممدوح ناگوارم نیست　　که شرح حال دهم از تغیر احوال

مفخر پادشهان کهف امم تاج ملوک — کافرید ایزد بیکتاییش یکتا ز همال
گوهر افسر شاهانست بگزیده گهر — حاصل خلقت انسانست بستوده خصال
گر بند ذاتش کی معتبر آمد گیتی — گر بند آدم کی معتبر آمد صلصال
گیتی از تربیت عدلش فردوس عدیل — خاره با تربیت رایش خورشید مثال
امر او رفت بچین آمد نامش فغفور — حکم او رفت بهند آمد تبعش چیپال
تاخت زی شیر سپهر آرد شیر علمش — راست چون شیری کو تاختن آرد اشکال
یک نگاه وی و صد سال ز خورشید اثر — یک قبول وی و یکعمر ز گردون اقبال
گر درم بار شود ابر کفش بر دریا — برنخیزد دگر از بحر بجز ماهی و ال
با زن باروراو وصف حسامش گویند — بچه از بیم بیندازد با پیکر آل
آن کند با دل دشمن ملک سنانش — که ز تاثیر کند آتش سوزان بسفال
وای بر حال بداندیش و سیه روزی او — اگر از خصم کند نیز نشان نفرت که زمال
نام جوید که درافکند با وخصم زبون — روشنی جست با آتش چو درافکند زکال
پیش و بد بند زنک جود دل پیدد اتش — آنچه در خواب ندیدندی از این بیش آمال
ایجهان پادشه ای برهمگان بار خدا — ایکه تاج از تو شرف جسته و ملک از تو کمال
چرخ انجم بعبث روز نهان می نکند — دیده آنست که بخشش ترا روز نوال
زر دهی بسکه بسایل نه عجب باشد اگر — زر دهی جای هر آنچ از تو نماید سوال
باز را تیر تو باشد مگر اندر شهپر — شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
کان بصیدی نجهد کش نه بگیرد در دم — وین بخصمی نزند کش نه بدرد در حال
چاره حمله تو خصم زبیشی نکند — راه سیلاب ز کثرت نتوان بست رمال
فوج تو بر سپه خصم تو غالب نشدی — گر عدوی تو هم از روی تو نگرفتی فال
اندر آن دم که برانگیزد گردون دگر — نعل اسبان فلک پویه ز میدان قتال
تیر را رخنه بمریخ دهد زور کمان — طبل را نعره بناهید برد ضرب دوال

بسکه شد سلم نژادان ز تو در روم تباه — کین ایرج همه در طبل سراید طبال
کی بود پادشها کین سیاوخش بچین — مطربان تو نوازند بفیروزی فال
زانچه کردی تو شها صد یک آن ز روم — صد یک از قلعه بغداد مراهست زمال
شاه زاده یکی افتاد ولی ز شاهان — صد یکی خاصه مداح بود خاصه وصال
تا زیاده است در اندیشه پنجه یا نصد — تا فزونست بسر پنجه زر و به ریال
همه لشکر اشاه و همه قلعه گشا — همه دشمن شکن اشاه و همه خصم همال
ساز کار تو بهر حال سپهر ناساز — کارساز تو بهر حال خدای متعال

در تعریف شب و حالات کواکب سیار و مدح جناب الاسلام حاجی سید ... محمد باقر

چون ز زمین بر فلک رسید سر ظل — گشت سیاهی فزون سپیدی زایل
رونق رونی نهاد دولت چیپال — سر نکونی نهاد رایت هرقل
چرخ تو گفتی مشعبدیست که هر دم — طرفه کند نقشها و سازد زایل
من متعجب ز نقشهای بدیعش — وز سر دندان همی گزیده انامل
زنگی گفتی بروم تاختن آورد — بست اسیران پیکران بسلاسل
بست همه طفل نورپیکر در مهد — چرخ که از آفتاب بودی حامل
تیره غرابیست گفتنی که بپا کند — حوصله خود ز بچگان حواصل
یا که تتاراست و بهر مشک فروشی — ترکان هر سو در انتظار قوافل
یا شب عرفه است و محرمان بوقوفش — از ره تعجیل میرسند منازل
یا شبه گون ورق ز نقره محلول — بسته بسی نقشها مصور کامل
کرده یکی شیخ کمان چو آرش پهلو — بسته یکی تیره زن چو قارن پردل
را د خدیوی بسر گذاشته دیهیم — نغز وشاقی بسر فکنده حمایل
گیو کاوی سر و کشیده و فربه — یکو بشری دهان گشاده و هابل
جره عقابی دو بال و در بجوا بسر — طرفه عروسی دو پای در سلاسل

ای زهر آنچه از خوشی بدانش خوشنود   وی زهر آنچه از جهان بنیکی مایل
آخر بتحصیل فاضلان محقق   فضل ترا فضلی از علوم اوایل
مهر که لرزان دمید و زرد فروشد   پیش ضمیر تو داشت دعوی باطل
تیر نشد دور از آفتاب که دانست   رتبت کلک ترا ز قدر انامل
این که محقق بود که چرخ بر از خاک   وین که مسلم بود که نور به از ظل
زانست که چرخ از در تو برده براهین   زانست که مهر از دل تو جسته دلایل
هر که زهر جنس فضل بر درت آرد   برده بگرمان و هند زیره و پلپل
خاصه من و اینچنین مدیح که با وی   شرم کند عاقل از ستودن غافل
گرچه به پیش تو روشن است که بر من   آسان باشد هر آنچه بر همه مشکل
لیک بمدح تو تا رسیده بپایان   گرچه خود این بحر را پدید نه ساحل
هر نفسی با هزار عجز و تضرع   گفتم بیتر علی رتب و سهل
تا بود نغمه را عقاب چو طوطی   تا بود صید را تذرو چو طغرل
روز تو فیروز باد و عیش تو خرم   عمر تو جاوید باد و بخت تو مقبل
این غزل از من بوقت عیش بخوانند   بر در تو مطربان بلحن عنادل
شد چو شد از خدنگ ناز تو بسمل   کام تو از ما و کام ما ز تو حاصل
صبر دلی بایدش ز کوه احد بیش   وه که شد این کار قسمت من بیدل
عشق شنیدم که کارها کند آسان   دیدم و کاری نبد چو عشق تو مشکل
سخت برآشفته ایم طره برافشان   صعب پریشان دلیم پرده فروهل
عشق تو اندر سر و خیال تو در چشم   باده چه حاجت بجام شمع بمحفل
ای بت موزون نازنین قد و قامت   وی نه مطبوع طرفه شکل و شمایل
هر دو بلای من است وصل و فراقت   بی تو مرا جان نماند و با تو مراد ل
شمع فروزند در وی دوست نبینند   وان بود اندر میان ما و تو حایل

هر که خلق بسالی مهی بپاسایند   از آن مهی که بسالست خوب تر خور و قبال
مهی بخلق خداوند بیز رحمت باشان   چه لازم است سرا سر عذاب و حمله کال
بماه روزه نه در بند میرود شیطان   که خلق را نپسندد خدای در ضلال
تو هم ز زلفی کو سیتار شیطانست   مباش رهزن اطراد و شنه ابدال
مپوش چهره ایمان بزلف پیچاپیچ   منوش خون مسلمان بجام مالامال
مرا چه تا چو توئی را بحیله راه زنم   که راه صد چو من از عشوه زنی فی الحال
نه طره توام ای شوخ آفت اسلام   نه غمزه توام ای ماه مایه اضلال
گرفتم اینکه به نیرنگ آنچنان کردم   که خلق را رمضان کردم و ترا شوال
گرفتم اینکه بحیلت شدی حرام پسند   گرفتم اینکه بخلوت شدی شراب اکال
چه سود کافر کار ای ستم شعار ترا   بجای خمر حرامست خون بنده حلال
ترا بتاب شود رخ بگانه دشمن   مرا سیاه شود دل ز شومی افعال
مکن شراب مخور پاس ماه روزه بدار   که روز حشر به پیش است و داور کیر سوال
بهشت و دوزخ آخر نگانه با خدای   نموده است مهیا بجیفه اعمال
بیاده دست مبر گرچه صد ره این شراب   که خون دل شد کان بزی و کنی پامال
ز غمزه تیغ بس است آن دو چشم هندو را   مده شراب که بی رحم تر شود قتال
لبی که تشنه بخونست بهتر آن با شد   که تشنه دارش ای سنگدل ز جام زلال
اگرچه دامنت ایمه بحکم عادت طبع   ز حکم شرع رمی چون پلنگ دیده غزال
ولی بکلک بمشغولی تو بنگارم   یکی غزل بشگفتی بسان عقد لآل
چنانکه پیش دو چشم آیدت بساط نشاط   بچار گاه چو در گوش خواندت قوال
ز بسکه یاد وصال تو آورم بخیال   شب فراق توام بگذرد چو روز وصال
بچشم بسته چو بینم جهان بکام منست   چو برگشایم و بینم بود خیال محال
بچشم بستن و بگشادنی که بوده چو من   قرین عشرت و شادی حریف حزن و ملال

همه استاد فن موسیقی   آن یکی در اصول و این بعمل

همه گویند عید خسرو دین   باد فرخنده بر امیر اجل

سرفراز جهان یگانهٔ ملک   کاسمانش نوشته عبد اقل

دیده افروز دودهٔ آدم   از بزرگی و قدر و جاه و محل

همچو جعفر ز خیل برمکیان   باشد از فضل بر همه افضل

ایزدش فضل داده بر اقران   همچو دین محمدی بملل

کامکاری ز روی دانش و قدر   بختیاری ز راه دین و دول

در سخا همچو حاتم ثانی   در صفا همچو صادر اول

ایکه حل کرده از یکی فکرت   رای تو مشکلات لاینحل

گر کسی برتر از تو در جاه است   آنچنانست کآفتاب و زحل

نه جهان زانکه بینه مانند است   نه ترا در وفا و مهر بدل

از جهان زادی و نه زجهان   چون زر زنبور زهر ناک عسل

فاقه را دست گوهر افشانت   مبتل چون صداع را صندل

تو با بنای دهر کی مانی   نسبت شهد چیست با حنظل

آدمیت گر این بود که تراست   جز تو انعام هست باقی ول

در ستایش خویش و نکوهش بداندیش و مدح یکی از دوستان فرماید

گیستم در ملک نظم و کشور دانش سرم   شهریار شهرم و کشور خدای کشورم

اختر آمد نظم و من بستم بر اختر آسمان   گوهر آمد شعر و من خورشید گوهر پرورم

گر سخن باشد صدف من آن صدف را لولوام   گر هنر باشد فلک من آن فلک را محورم

از معانی روح بخشم وز معارف جانفزا   راستی هم آب خضرم هم زلال کوثرم

هفت آبا گو نباشد من ز پنج انگشت خویش   چار مادر را تولید سه دختر شوهرم

گرچه گل با خار و گوهر با خزف اکنون بگیت   گوهری گیتی فروزم گلبنی بار آورم

مهرکشا مهر اورا داده ام در سینه جا   زان سبب عمریست تا سیار کار ازهرم

زهره کشا من که گشتم گوهر شب تاب چرخ   روزگاری شد که اندر بزم او خنیاگرم

تیر کشا زخلاف او رقم بنموده ام   گر نداری باور اینک خامه اینک دفترم

گفت نه که جام بزمش هستم و که تیغ رزم   خلق بینندم که کاهی فربه و که لاغرم

گفتم ای روشن ضمیران گرچه هر یک از شما   پایه تان والاست لیک از جملگی برتر برم

جمله گفتندم که شغل خود در آن حضرت بگو   گفتم اندر حضرتش مدحت گری دانشورم

در بر آن کشور آرای عرب فخر عجم   همچو حسان با نبی چون انوری با سنجرم

یافتندم چون بنزم او بهین دانشوری   خواستند اندر مدیحش گفته جان پرورم

از برای رامش آن انجمن در مدح او   مطلعی سر زد ز خاطر همچو مهر انورم

مطلع دوم از همین قصیده است

کرد تا بخت گزین مدحت سرای این درم   بی نیاز از افسر خاقان و قیصر قیصرم

ای بسا دل کارزوی این کند کو همچو من   گوید انیم فخر بس کز بندگان آن درم

زانچه از عمرم بغفلت در مدیح او گذشت   وای من گر چرخ آید در مقام کیفرم

کامکار ابن شکایت باشدم ز الطاف تو   خواستم تا در حضورت شمه شرح آورم

حیف دیدم داخل زینگونه مدح آرم گله   گفتم آن بهتر که اکنون زین شکایت بگذرم

این مکن باور که بندم جز بمدح تو کمر   گو ز تیغ کین شود همچون دو پیکر پیکرم

تا جهان باشد تو مستظهر بالطاف خدا   آنچنان کز بخشش عام تو من مستظهرم

در بسیط جاهت این ره زبان اندیشه را   وای من این دشت بی پایان چون پی سپرم

در ستایش یکی از فضلا و اعاظم دولت علیه فرماید

زهی وجود تو سر خیل دودمان کرم   دل تو بحر سخا و کف تو کان کرم

محیط جود و سپهر سخا که از کرمت   چو از سحاب چمن تازه کشت جان کرم

دو خاندان بتو نازد چو از رسول و قریش   کدام سلسله مجد و خاندان کرم

غرض همین صله بود ز شعر ورنه بود — نگفته شعر مبی بزه خوار خوان کرم
مدیح را بسزا ور مدح باید خواند — وگرنه باش فلان گوی در فلان کرم
همیشه تا نبود مقام همسر عفو — مدام تا نبود عمر همعنان کرم
بدشمنان سخطت باد آشنا با عفو — بدوستان دو کفت باد توامان کرم

کتعریف اسب قبلهٔ خرتانظرتا مملکت فادس فرط بلد

ای در حرکت فزون ز انجم — بر چرخ ز پویه ات تقدم
باد از شتاب در شکایت — خاکت ز درنگ در تظلم
ارکان تو سخت تر ز آهن — اندام تو نرم تر ز قاقم
در رقص و بی سماع و بی چنگ — در شوری بی شراب و بی خم
هی که سم تو نعل خود را — افکنده در این بلند طارم
پیش نظرت نگاه جستن — شد جوی مجره جوی گندم
چوگان آسا سمت زمین را — افکنده چو گوی در تلاطم
رفته نه ز لاغری ز چستی — از سم خیاط چون بریشم
نعلی نفتاده از تو آنجا — کانداخته اشهب خرد سم
بیهوده نتت سنگ در سنگ — آن عرصه که گم شود تو هم
بی رنج رکاب در تکاپوی — با قید لجام در تبسم
بر باد گره زده ز افسون — انگشت بر بسته عقدهٔ دم
افشانده غبار بر رخ ماه — ز افشاندن و موی و کاکل و دم
همواره ز چابکیت بوده — با باد خطاب لا تُم قُم
جز بر حکم خدیو گیتی — بر هر چه بود ترا تقدم
غیرت بر قدر اوست گردون — حسرت خور طبع اوست قلزم
نام سخطش محیط نشنید — بر خود بنگسته تیمم

یا که می آیم ز بیت الله از آن آستان — از برای دوستان تعویذ جان آورده ام
گفتمش ای چرخ تا چند آخر این تشنیع چند — تا بکی گویی فلان را از فلان آورده ام
این کدامین بیکران بحر است یا رب این همه — می کنی فغان که بحری بیکران آورده ام
وان چه گوهر زان تفاخر گوئی از بحر وجود — گوهری خوش در خور تاج شهان آورده ام
وان بهار نغز آن چه بود که گویی هر زمان — خوش بهاری نغز اندر جهان آورده ام
چرخ گفت اکنون که پرسید نمایم بر تو فاش — کان چه و آن چیست چه گوهر و آن چه کان آورده ام
آصف آصف نشان را باد و صد اعزاز و ناز — از زمین بوس امیر جم نشان آورده ام
هر که بینی گنج بیرون آرد از زیر زمین — من یکی گنج از فراز آسمان آورده ام
گفتمش ای چرخ آن مخدوم و ممدوح منست — اینک از بهر نثارش نقد جان آورده ام
این همان کان در افشانست کز انعام او — گنجهای شایگان خوش رایگان آورده ام
این همان سیر جوانبخت است کاندر عهد او — صد عروس بکر از طبع جوان آورده ام
این همان ماه فلک کاهست کز بهر نثار — هر چه گردون راست اختر بر زبان آورده ام
این همان صدر ملک قدر است کز بهر نثار — هر چه دریا راست گوهر در بنان آورده ام
این همان دریای گوهربار است کز هجران او — در جهان طوفان ز چشم سیل ران آورده ام
گفت چرخ این طرفه آن ممدوح و مخدوم تو بود — گفتم آری مدحش اینک در بیان آورده ام
گفت یا مت گفتمش محنت کش دوران وصال — گر ز صریر کلک را زکن فکان آورده ام
من فرید عرصهٔ نظمم گواه من بس است — مدحتی کاندر خور صدر جهان آورده ام
منت با خاقانی و با انوری دعوی مرا — نی ز سنجر مدح و نی ز اخستان آورده ام
تازه طرحی در سخن افکنده گر شعر پر آب — خاک از غیرت بچشم باستان آورده ام
لیک با این پایه نظم و نثر جز مدح و زبر — کافرم گر هیچ سودی جز زیان آورده ام
نامساعد طالعی دارم که دریای محیط — از عطش کف چون محیط اندر دهان آورده ام
میبرم صد منت از دونان سلطان بیجان — تا که جوع الکلب را اینجا بنان آورده ام

جز این سه تن که عدمشان به از وجود آمد … مبر تو ظن که باشد وجود به ز عدم

طمع بکر که پس از اخذ ملک و مال و دواب … بو او عطف شمارند نیز و او قسم

دراز عمر از آنند کین سه مشتبه اند … بروز کار بزاغ و بکرکس و ارقم

نهنگ فطرت و سگ طمع رشد و خوک سرشت … مگس طبیعت کژدم دم اند و افعی دم

چو طفل بوده همه پشتشان بروی زمین … چو کهل گشته همه پشتشان بروی کرم

به پشت باید سختی ز رویشان پیدا … بروی شاید آب و پشتشان منضم

چو غنچه زر چو در آید مشتشان خندان … چو سبزه آب چو آید بنجشان خرم

در اطلس اند بمانند مار اندر پوست … بقاقم اند چو سرگین در اندرون شکم

بوقت دادن زر چهرشان چو چهره زر … بگاه خنده رم شتشان چو دال درم

مطیع باشی محبوب اگر شان مال … شهید گردی محشور اگر خورشان دم

زنی چه گردن این ناکسان چه گردن رز … بری چه نایژه این خسان چه نای بقم

مباد نامشان جز که در دم ثعبان … مباد مهرشان جز که پنجه ضیغم

مرا که با الم و رنج گشته ام هونس … مرا که با غم و اندوه مانده ام همدم

اگر نه صحبت سالار دهر کردی شاد … ز عمر بهره نبودیم زین خسان جز غم

خدیو مملکت نظم سید الشعرا … که گشته پشت معزی بر آستانش خم

جهان لفظ و معانی بفکر او معمور … اساس مجد و معانی ز شخص او محکم

کمال فضل و مکارم جمال ملت و دین … محیط دانش و بینش جهان جود و همم

کلام او همه عذب و بیان او همه سحر … عطای او همه گاه و وفای او همه دم

نمانده در بر رایش لطیفه مجهول … نبوده در بر فکرش دقیقه مبهم

ز شعر ش آذین سازند و از درش مأمن … که معتبر چو کهر گشت و محترم چو حرم

شده است از دم جان پرورش ریاض سخن … چو از نسیم صبا ساحت چمن خرم

همه سلاطین آیند در شمار و کیسان … دهد چو عارض دیوانش عرض خیل و حشم

جمله احکام قضا ظاهرش از رای هنر … یکسر اسرار قدر جاریش از نوک قلم

ای ز روی تو فلک گشته چو رایت روشن … وی ز عدل تو جهان گشته چو بخت خرم

آید از عهده بذل تو برون حاصل کان … گر کفاف کف جود تو دهد زاده یم

مدد از رای منیر تو به بیند خورشید … شرف از زمین یمین تو پذیرد خاتم

سبزه از ابر نه بیند آنچه ز دست تو امل … ظلمت از نور نه بیند آنچه ز نام تو الم

خصم پست است ولی قدر تو زو گشت بلند … صفر هیچ است ولی پیشی از او یافت رقم

کبک را کوه ز پاس تو چو گلزار بهشت … گور را دشت ز حفظ تو چو دامان حرم

شیر رنجور ز نهمت شده از حفظ غزال … گرگ بیخواب پاست شده از پاس غنم

با چنان دست زرافشان بکه مانی قاآن … با چنان تیغ سرافشان بکه مانی بیرم

بر که فخر است غلامان ترا جمشید … بر که نازاست گدایان ترا ابر حاتم

با هراس تو اگر چرخ حریف است با که … با ستیز تو اگر دهر غنیم است چه غم

لعلت آن عیسی جان بخش که جان در دم اوست … گر نه عیسی است چرا مرده کند زنده بدم

رخشت آن باد سبکخیز که گیتی سپرد … گر نه باد است به پشت از چه کشد پیکر جم

تخت آن چرخ فرازنده که باشد ساکن … گر نه چرخ است بر آن از چه نهد مهر قدم

تیغت آن ماه فروزنده که بگرفته جهان … گر نه ماه است چرا پیکر او گشته بنجم

نه چنان دهر بشخص تو که هستی بسخا … نه چنان چرخ بخصم تو که هستی بدرم

نه چو رای تو قمر لام بکش گو بجمال … نه چو جاه تو فلک نیل بنه گو بورم

صدمه سم سمندت همه به پشت سپهر … حسرت امن حریمت همه در جان حرم

روز هیجا که ز بس بیم تن و جان گردد … رگ گردان بتن افسرده تر از شاخ بقم

ناله نای کند سکته گیتی را کر … نعره کوس دهد بختی گردون زارم

همچو پشت سمک از رخنه شود روی فلک … همچو شیر علم از لرزه شود شیر اجم

زورمندی نه که در ناله نه از حال نبود … سر بلندی نه که در شکوه نه از بخت دژم

سؤال کس همه کر ملک او دهد در حال / مراد کس همه کر عمر او دهد در دم

که کحل مردمک حور کرده دوده کلک / مکر که سرور و سردار دوده آدم

هم او دهد دهد ار کس مراد اهل کمال / مراد اهل کمال او دهد که اهل کرم

کدام کس که ورا مدح او و او محروم / کدام دل که درا و مهر او و او دژم

دل مراد ورا و مراد اهل دعا / در مهام ده او مرام اهل همم

مده کهر که سر دال مدح او م کهر / مده درم که سر حا حمد او م درم

صلا که داد اهل را سوا او همه کاه / کرم که کرد امم را ورا او همه دم

اکر علوم ملک مرورا همه معلوم / وکر سعود سما مرورا همه همدم

رسوم داد همه کرده عدل او معمور / اساس ملک همه کرده کلک او محکم

نکو مکارم کو در همه رسوم سمر / نکو معالم کو در همه علوم علم

ورا او که ورا کرد کار داده عمل / سوا او که مرا او را اله کرده حکم

کرام داد دل آنکه کحل مردم حور / کرام صدا سر کلک حس سمع اصم

هماره در دل او مرد را مراد امل / مدام در دم او مرده را دوا الم

در تهنیت عید و ستایش صدر اعظم حاجی محمد حسین خان صفهانی و ستایش [illegible]

خیز ای ترک و طرب کن که بشد ماه صیام / باده پیش آر که شد مخمصه عام تمام

درده انجام هلالی و مجو راز سپهر / کس ندیده است که از دور ستاده است این جام

یک است اینکه تو خود می‌نکری کاهش / کاه شعبان کنیش نام و کهی ماه صیام

نسبتش با من و تست ار صد اگر پنجاه ا / کس ندیده است آغاز وی و نه انجام

با همه بی سر و پائی سر و پائی دارد / حکمتش نیست که ممکن نپذیرد فرجام

دور خواهد چو بسر آمدن آخر آن به / که تو از دور صراحی کنی این دور تمام

خود همین خاصه مناسب است که از صافدلی / عجز و تسلیم فزاید ز رکوع و ز قیام

یک مهش قسمت زاهد شد و از خامی خود / حیلها کرد که از راه برد یکدو سه عام

شهره بودند کسانی که بهار و نی تو / هر یکی سامری گشته باضلال عوام

موسیا گر تو بیائی و شود روزی چند / قوم هم است که گوساله پرستند تمام

نحس گردیده چو بهرام بخون آشامی / می نیارند نه خسرو نظر نه بهرام

در پی مصلحتی کوکب عالی نکند / روشنتر از معاذالله در این ایام

این ستوران ز پی آخر خودشان بقرب / که نه جو ماند و نه کاه از پی دیگر انعام

گر خراسان و غزی چند به شد وقتی / فارس را نیز غزی چند به کرد و تمام

جان کس نی که نخشند چو نیش عقرب / خون کس نی که نه خورند چو شاخ حجام

نور خورشید فتوت نرسد شان ببصر / بوی گلزار مروت نوزدشان بمشام

که همه گشته چو خفاش خریدار عمی / که تمامی چو جعل مانده گرفتار زکام

همگی گشته چو ابدال نه از خوبی زانک / که در ایشان نکند مدح اثر نه دشنام

هرچه دارند حرام است بغیر از خونشان / زانکه جز خون کسان ساخته بر خویش حرام

زرع در ره نگذارند که مورند و ملخ / رنگ بر کس نپسندند که رنجند و سقام

خلق در خواب همین خنده ایشان بینند / زانکه خنده است از ایشان غم و انده بمنام

راست گویند که از خود گذرانیم معاش / زانکه دانند ز خود مال کسان را تمام

سود ایشان همه بردند و ترا جان و زبون / نام ایشان همه دارند و تو هستی بدنام

از وظایف نکنم قصه و خود نیز مپرس / یک سخن گویم و اولی بود ایجاز کلام

چل درم رشوه ستانند پی بیست درم / وان چهل بخشه شد آن بیست همان باشد خام

چون از شه هم نیارند چه پروا ز گدا / چیست روباه چو کس طعمه بود ز ضرغام

بخدا و بسر خسرو آفاق که باد / ظل او بر سر آفاق الهی بدوام

که باین سوختگان از سر احسان رحمی / گر ترا چشم برحم است بهنگام قیام

روشنتر از کن و خلق ز محنت برهان / رنج مپسند بخویش از پی آسایش عام

بازگشت تو بهر حال بسی باد بحق / بروان تو ز حق رحمت و از خلق سلام

رسم ستم رفت ازمیان فتنه بند زبان | بر بوم بر بوش زبان برشنه در ملکش ستم
سازد چو جا بر پشت رخش آنخسرو آفاق بخش | از رشک سعد زو در رخش از بیم لرزد زاشهم
مهوست گویی بر فلک پیوست بر پشتش ملک | آن برق چه این میق تک این رخش و آن خسرو بهم
روزی که پیش آید نبرد آید بچهر مرد گرد | از گرد نشناسند مرد از خاک نشناسند دم
پیچد خروش کاودم در طاق این روئینه خم | ساید سمندش زیر سم هر کو پرندش داده دم
گردد چو از قربان رها آن چرخ همچون اژدها | بر دیو خصم بی بها گردد شهاب افشان بدم
از فرق بشکافند خون بجاده وانسرها گون | بر صفحه تقویم چون شنگرف بنویسد قلم
از مغفر و جوشن همی دشت و غبار و شن همی | روی زمین گلشن همی از جوی شریان دیده نم
از سم اسبان سمین وز حمله مردان کین | تن خسته از گاو زمین بر رسته از شیر علم
پران خدنگ جان گزا با پیل سان اندر هوا | اسپان ز تنگ مانده بجا چونانکه پیل اندر جرم
سرها ببالای سنان در کالبدها مانده جان | گر از دحام تشنگان بر بسته شد راه عدم
چون شه جدا گردد ز صف تازد دیو مند از هر طرف | بر لب چو شیر آورده کف وز روی پلنگان کرده رم
در کف پرندی نیلگون نیلی بقطعی گشته خون | در زیر کوه بیستون دیوی شده جمان جم
پویان براقی برق تک از پویه هم سر فلک | دیو بیست بر شکل ملک جنی است در جوف صنم
از خوی چو پوید در وغا ز آتش بجوشد چشمها | وز گرد چون جنبد ز جا برقی برانگیزد قلم
بر جو چو گرستن کند جز میل بر رستن کند | در سایه اش جستن کند شیران صف شاخ بقم
آن صبح صفا آئینه دور و گر عکس نماید در او | فتح شه و مرگ عدو در دست شاه محتشم
بخشد بجال یکنه ور چه بود در رزمگه | گز مرد بران تیغ شه ناید بزیر آدرم
بارد بلا از رحمتی زاید جحیم از جنتی | وین نیز باشد نعمتی چون نیک بینی لاجرم
بی تیغ شاه و لشکرش گیتی مباد و کشورش | در کار باشد خنجرش تا بر کند بیخ ستم
شاها همایون عید تو ایزد کند تا نید تو | با دولت جاوید تو عون آلهی گشته ضم
افلاک کمتر پایه ات ایزد برآرد دایه ات | شهزادگان در سایه ات استاده با بخت خرم

او اگر فخر نماید که ستاید مهرش | مهر تاز و که بود مقبس آن رای منیرم
گر بناهید بود خوش که بود مطرب بزمم | چنگ او زار بنالد بحر از ناله زیرم
هیچ اگر بحث رود بر سر برجیس و دگو | شیخ خود خواندش و من طفل دبستان دبیرم
ورنه خود معترفست او که چه بهرام و چه کیوان | غازه و وسمه کشد بهر عروسان ضمیرم
من کیم بیدق آنشه که ندارد بدرش ره | گو بنازد که بتن بیلم و از رتبه وزیرم
خویشتن را همه دانست ور اهیچ ندانند | گرچه هیچم همه اندوخته او هیچ نگیرم
مار کلکم نه همین مهره شها وید آوخ | که فسون خوانده بزهرش او بصد پذیرم
خان آگاه اسد الله که جان بنده ازش شد | که بشیرینی مهرش بکر فشند ز شیرم
آنکه عونش ز پی عون آلهی است معینم | وانکه نصرتش پس نصر خدا شیت نصیرم
رایش از عاقله عالم امکان که بپیشش | جرم خود معترف آمد که یکی بدر منیرم
طبعش آن خانه بر انداز بنازاست که تا من | مدح او گویم دریا بر طبع است غدیرم
فکر من روشن عالی شود از فکر جلالش | تا بجدی که چو شعری شود افلاک مسیرم
چون ستایم بنخستش راسخن از بسکه برآمد | پس عجب نیست اگر خامه ستاید بصریرم
نعت خلقش چو کنم خلد زمین بوس من آرد | که بتشبیه چه باشد که بری نام عبیرم
دوزخم عجز نماید که بگوی از سخنانش | که ز تری نشانی اثر نار سعیرم
بحکم سیر و دانخواجه ز من طبع مرنجان | زانکه کرده است فاها تو گستاخ و دلیرم
بقوام الدین نسبت چو بری فخر بفرما | کین مقالیست که من تو و بر خود بپذیرم
آنکه او را پدری شاه نشانست بمردی | بقوام الدین گر فخر کند سهل بگیرم
حاجی ابراهیم صدری که فلک بهر نظیرش | عذرش این است که روزی خلفی زاده و میرم
روز نگذشته و نیز ز نظمان جسته که آرد | گر نظیر آورش دیده فرو دوز به تیرم
نگذرد از نیک تا فخر بدان پاک پدر کن | گرچه دیدمش بخردی ز خبرهاش خبیرم
با اثرهای وی آثار قوام الدین چنگ | موج دریاست به پیش نظر و موج حصیرم

حضرت این یک ز دانش پروری غوث الامم | درگه این یک ز همت گستری کهف الانام
عام را رو در حریم آن شده از فیض خاص | خاص را جا در جناب این شده از لطف عام
هر دو بی اشباه و بی مثل آنچه داد این سخی | هر دو بی همتا و همتا آن بزرگ و این همام
هم بلندیهای جاه آن یکی پیدا باسم | هم نکوییهای خلق این یکی ظاهر بنام
گرچه از ایشان جدایی نیست حتی در مدیح | هم جدا گوییم که دانند آن کدامست این کدام
این دو گوهر فرع آن اصلند کز عهد صبا | شه ز شهد حکمتش نوشید بر کام فطام
تربیت از باب اینان یافته کاکنون کنند | تاجداری بی سهیم و ملکداری بی سهام
فیلسوف عهد ملاباشی اعظم که یافت | ملک شه از وی قرار و دین حق از وی دوام
مهترین پورش بود صدر الممالک کز کفش | بذل بستان بر کنار و جود بستد بر غمام
فطنت و رای منیرش سبزی برگ درخت | رادی و طبع و جوادش سرخی ساق حمام
خیمهٔ قدرش چو دامن گسترد ضاق الفضا | نفحهٔ خلقش چو جا بنهار و ر یحیی العظام
چون معانی بدیع آرد بیان در روی نهد | آنچه هرس در سخن بنهاد و عیسی در کلام
کهترین شبلش نظام آن پیش بین پاک مغز | کز دلش دانش دمد چندانکه مویش از مسام
عقل اندر حل هر عقدی که آن مشکل است | مصلحت جویان بهر سو سید و کاین النظام
آفتاب از مهر رایش نور میجوید بکسب | آسمان از شخص جاهش قدر میخواهد بوام
تا نظام الملک شد از هفت کشور بر درش | لابها آید همی کاین خواجه سوی ما خرام
ای جهان کشور خدیوی کش چنین دولت نصیب | وی سلیمان فرامیری کش چنین ماهی بدام
هر کرا این رای ز آن آیین کی بیند مملکت | هر کرا این پیشکار اسرار جم بیند ز جام
هر کرا خواهد خدا شاهی دهد اش وزیر | هر کرا خواهد خدا کشور دهد اش نظام
باصر بر خانه دیده است کش دستان زال | با نور دمانه خوانده است کش آشوب سام
دستی اندر جنبش و شبرنگ گردان در اصطبل | کلکی اندر گردش و صمصام مردان در نیام
کو وصایای نظام الملک تا خوانند خلق | وین جوان بچه را سنجند با آن پیر خام

حاجب ار نشناسدت احوال آنشب باز گوی | کاندر آنجا میهمان بودیم با صد احترام
از نوازشهای صدر و از خوش آمدهای من | باز گو وان قهوه و غلیان و گوناگون طعام
پیش از این گر حاجت تعریف بودش یاد | وعدهٔ بی منت صدر جهان فخر انام
قصهٔ شهنامه خوانی گوی و آواز درشت | با نهیبی کاورد جای عرق خون از مسام
حاجبت گر جای بنماید بصف پیش راز او | چشم سوی صدر می انداز و خوش خوش میخرام
جای اگر تنگ است در دامان نزدیکان نشین | چونکه تنگ آیند بر خیزند خوش با بی مقام
لیک بنگر تا نباشد ز اهل فقر هیچکس | ور بود زنهار البته که گردد کار خام
زینهار از گفتهای گرم و تر نفر بیدت | هوش با خود کن که باشد خواجه بس شیرین کلام
واقف احوال باش و ناظر اوضاع شو | وقت را بنگر که چونست آنچنان بگشای کام
صدر اگر باشد معاذ الله ز راهی منقبض | یا ز اهمال خواص و یا ز ابرام عوام
هان و هان خاموش بنشین و سخن کوتاه گو | کی نظام بن نظام بن نظام بن نظام
ور ببینی های شیرین آردت بنشین ترش | چونکه باعث جست پرسش تیغ تقریر از نیام
کای خدای صدر از قدومت مژدها دادم بخلق | کاید آن روزی که صبحی زاید از این تیره شام
بحری آوردم که هرگز چین نبندد بر جبین | مهری آوردم که هرگز رخ نپوشد در غمام
رفت آن کز راه مظلومان جهانی تیره بود | تیرگی بر چهرهٔ دولت نیست اکنون خیر کلام
گفته ام دست وزارت زین سبب از پای آنکه | هر کجا پا مینهد سر می نهندش ز احترام
دور دور راحت است و ایام ایام خوشی است | خاصه بر مسکین و صاحب مستمند مستهام
او ز من بپذرفته و بر کودکان داده نوید | گفته جای بچگان عیش است و عیشی بر دوام
مهربان با مهر چون حربا ز سر تا پا یکی | منقل افروزید و بر منقل نهاده عود خام
قسمتان بوی طعام از روزن همسایه چند | سفره اندازید و بر آن سفره گوناگون طعام
چند از بیم گدا ناشان بلب سر تا بجیب | از گدا چون کیمیا زین پس نباشد غیر نام
صدر خوانی گسترانید از کرم کز ریزه اش | پر کند طیر آشیان و وحش انبار کنام

در سپهر بی‌نیازی آفتابی کو فم | چون زمین قبض و بسطم گاه بدر و گه هلالم
در نهان صد نقش ار پیش تو زد نقش تصور | از درون خرم بهارم گر ز بیرون خشک سالم
جلوه در هر خانه دادم ز شعر و وعظ و حکمت | عالمی از من بهشت آسا و من طوبی مثالم
گوش روزن کن که زین روزن درآید نور حکمت | تا سرای دل کنی روشن ز خورشید خیالم
تا نگویی کین همه رتبت کجا وین مرد شاعر | این چنین باشد چو مدحتگوی شیر ذوالجلالم
در سرای این جنابم چند بینی چون لب نسیمان | زین سپس مدحت سرای مصطفی و آلم
تیغ را بستایم و بازوی مردان مجمل | وسمه حاجت نیست بر ابروی با تحجیلم
آفرین کور انگویند آفرینی مردمی بین | از دروغی نیست کمتر کو دروغ آید مقالم
مدح اگر در خورد احسان نیست تحسینی کجا شد | گوش بربندند و جا دارد برای گوشمالم
جاهلانرا اعتباری نیست زیشان لب ببندم | هیچ دانی تا چه فت از فاضل نکو خصالم
شعری از شیراز سوی اصفهان کردم روانه | آنچنان شعری که شعری تیره گشت از انفعالم
گوش بر ره چشم بر در دل بفکرت سر بسودا | تا چه بار آرد جواب آن قاصد فرخنده فالم
چون بیامد قاصد و گفتم چه کردی گفت و جنگ | شد زیان سودای یوسف با متاع شیر زالم
زمرهٔ اصحاب حجت فرقهٔ ارباب حاجت | خود بگو کی بود فرصت جا بدن شعر و صالم
گفتم آخر مرد فاضل طالب فضل است لابد | دیده از مطلوب پوشد کس که شک آید محالم
سالها باید که تا دوران چو من یکتا برآرد | بگذرد هم سالها و ناورد مکین همالم
حاش لله کاین نه از اعجاب است بل کاظهار نعمت | گر کنم کفران هم از یزدان سزاوار نکالم
او اگر خورشید شرع آمد نه من خورشید شعرم | خود چرا باید که ننگ آرد ز جان پرور مقالم
مدح ناسنجیده نفرستادمش تا چشم پوشد | با همانی سنج بعد از هفتصد و پنجاه سالم
گر مرا طامع شمارد من سخی پندارم اورا | دیده از مطلوب کس پوشد که نقص افتد بمالم
گر نبودم لایق انعام کمتر از پیامی | تا بیاسودی دل غمگین و جان پر ملالم
چند چند آزرم بر در بشکنم قفل ادب را | من ندانستم که با زخمی چنین منکر بنالم

ناگهان زد بوالهوس بر جبین تیر سه شعبه | بر زمین افتاد و گفتا ای کردگار بی‌زوالم
اینک این هنگام جان بخشیدنست و سر سپردن | وعدهٔ خود را وفا کردم تو آگاهی ز حالم
چون رضای تست سر دادم بخواهش پیش خنجر | جز تو این ساعت که چیزی نگذرد در خیالم
آمد الهامش که بهر داوری شفاعت را گرفتی | کس زیان ننموده از سودای عشق لایزالم
ای امام راستین چون با تو شد کار شفاعت | در بر داور بکو کردوستان باشد وصالم
اندر آن محفل که جای تست و اولاد مکرم | کم نباید گر ببخشی جای در صف نعالم
با تو بودم شکوه‌ها از مقتدای دهر شاها | لیک با یاد تو هرگز نیست در شکوی مجالم
بالله از مهر توام با کس بدل کینی نگنجد | گر دروغ است این همین شک نیست کز اهل شمالم
تا کسی داده است پیش نسبت الحاد بر من | بالله ار مهر تو کم راهیست من ز اهل ضلالم
ور نه این بودی چرا آن بحر گوهر بخش گردید | هم دریغ از آفرینی جای آن نقد لآلم
شکوه نابوده که به مسکینم نسیم از دعاش | تا که اقوال منش باشد دلیلی بر فعالم
بادتابان مشتری سان در سپهر فضل و احسان | هم بشرط آنکه زین شکوی ترک سند بحالم

در تهنیت عید سعید و شکایت از تسعر غله و گرانی بمدح ملا آقا خوانساری ابن حسینعلی

خواهی ار عیدانه ای عید جهان احسان کنیم | هرچه مشکل بود آریم و کار آسان کنیم
شعر خواهی از غزل اینک سراپای ترا | گرچه بستانیست دلکش غیرت بستان کنیم
خط اگر جویی چو خط مشکبویت بر عذار | صفحه از خورشید آریم و پر از ریحان کنیم
سیم و زر گر خواهی ار چه کیسه و دامان تهی است | هشت صد تومان سرا راه صد تومان کنیم
بر سر و بر گر پرند و پرنیان باید ترا | هست بزازی رفیق این در دراز او دربان کنیم
ور هزار اشرفی باید بسکهٔ پادشا | نقد اگر چندان نباشد وعده صد چندان کنیم
گر کنی میل ضیافت خانه را آتش زنیم | ور گهر در کار داری دیده را عمان کنیم
باده خواهی گرچه شیخ خم شکن خمها شکست | یک دو مینا وام از آن نرگس فتان کنیم
نقل خواهی نقلی از لعل لبت گیریم قرض | وانچه از اشعار توصیفش ادای آن کنیم

تو کمان داری زابرو ما ازاین پشت بخم　بو‌بس هم برماست گل سوداین سود کنیم

تو لب دشنام داری ما مدیح شهریار　صد هزاران بوسه بر لعل لبت اجرا کنیم

آنچه برما هان بگیرد آنچه بر تو هان بده　ورنه بر دربار خسرو طی این دعوا کنیم

سر بر تا تخت سالار جهان فتحعلی　آنکه از مدحش جهان سر تا بپا کنیم

ای تو کل و پیری نکر دیه و خوشی بیش و انقلاب روزگار میفرماید

غم از صف کشید از مصافش نترسم　می صاف دارم ز لافش نترسم

چو لشکر نجوم از هجومش نگردم　چو دشمن سپهر از خلافش نترسم

نه از خویش دارد سپهر آنچه دارد　من از این فریب گزافش نترسم

خراسی که گردون کند هفت کاوش　چو یوسف ز سیخ عجافش نترسم

دهد هر شب از اختر م بیم و غافل　که مهرم ز جوق خشافش نترسم

ز آهن دلی همچو موسی ز جادو　ازان کاهن یاوه بافش نترسم

ازان شیخ شیطان فریش بخنبم　ازان ترک قارن مصافش نترسم

اگر زهر پیماید از جام مهرم　چو تریاق صهبای صافش نترسم

ور از کنده پیری زند راه هوشم　به نیروی عقل از زفافش نترسم

از آن کج نشانه خدنگش نیفتم　از آن بی زبانه غلافش نترسم

چه گویی بگریم ز گیدش بخریم　چه خواهی بترسم ز لافش نترسم

چو کژدم زده گرنه سر بار بالین　ازاین کژدم آگین لحافش نترسم

کرم از شفق سرخ دامن نماید　که خون خواره ام از رعافش نترسم

ازاین میهمان کش مضیف زمانه　که بر خویش سازد مضافش نترسم

بلی ترسم اما جز آن تره شیری　که شیران بجول از مصافش نترسم

جز آن سر یزدان که ره بود پنهان　ز آدم بعید منافش نترسم

جز آن کعبه جان که احرام بندان　شد احرام بهر طوافش نترسم

حاشا که گر این سپهر دون پرور　فرقم بکشد بفرقدان خواهم

هیهات که گر جهان دون پرور　ملکم بدهد برایگان خواهم

اختر چه که بخت از اختران جویم　گردون چه که کام از آسمان خواهم

این هر دو چو من اسیر تقدیرند　نه زین خواهم وفا نه زان خواهم

این خواهش من بمن زیان آرد　من بهده بر بخود زیان خواهم

چون خواستن از میان جان خیزد　که مردم ازاین میان کران خواهم

زین تنگ مکان بجهد بگریزم　وسعتگه ملک لامکان خواهم

ناپاینده است عشرت گیتی　عشرتگه خلد جاودان خواهم

آنزا که نه طبع جوید آن جویم　وانرا که نه نفس خواهد آن خواهم

این خشک آخور براق جان کاهد　چرب آخور او ز کهکشان خواهم

وین زشت رفیق زاد من دزدد　هم زاد و رفیق آنجهان خواهم

چون طبع بمرغ جان قفس گیرد　این گلشن طبع را خزان خواهم

چون نفس روان بشود زین طبع　از نفس جدا شود روان خواهم

وین خواهم و خواهیم زنا چاریست　خواهم چو ردیف شعر از آن خواهم

گر خاک سبک کند سبک خواهم　ور بار گران کند گران خواهم

گر بخیره سود من زیان خواهد　من بخیره سود خود زیان خواهم

ور بر سر راه من سنان روید　من بر سر راه خود سنان خواهم

ور پاک خدایم امتحان خواهد　هم عون خدا در امتحان خواهم

عون از نبی پاک داور یکتا　از سید آخر الزمان خواهم

احمد که بهر او و آل او　از دوزخ و آتشش امان خواهم

یوسف گهری که چاه دنیا را　از تار ولاش ریسمان خواهم

آذر نسبی که نار دوزخ را　بر خود ز ولاش گلستان خواهم

ملک ذربایجانست آن که از بهر ملک — زاد یکسال آنچه ما در سالها میخواستیم

هرچه بگشاید شه از اقطاع گیتی تا هنوز — پیش از آن زان بازوی کشورگشا میخواستیم

شه دوباره کرد دلها را اسیر مهر خویش — گرچه از تیغش اسیر از ار رها میخواستیم

از غزای شه غزای دشمنان دولت است — زین سبب پیوسته شه را در غزا میخواستیم

از غریو کوس عدا وای توپ قلعه کوب — چو خصمان شه را با نوا میخواستیم

توپ شه گر قلعه کوبد عدل شه معمار اوست — ما خرابی اول از بهر بنا میخواستیم

شه بتخت سروری شاهان بپای تخت شاه — از خدا پیوسته این حاجت روا میخواستیم

یارب آن آید که آید موکب شاه از سفر — تا بگوییم آنچه خسرو را ثنا میخواستیم

یارب آید گر غبار راه او باید جلا — دیده را گرد قدومش توتیا میخواستیم

طاعت خدمت که عمری رفت گر با فوت شد — هم ز ردالشمس عود شه قضا میخواستیم

شاید ار شهزادگان ما بجویند اعتراض — گر دعا با دولت این شه چرا میخواستیم

مملکت را بعد خاقان از محمد شاه راد — بهتری چون بود تا ما در دعا میخواستیم

ما همه شهزادگان را در رفاه سروری — بل همه آفاق در فر هما میخواستیم

نسبتی دین با محمد داشت دولت نیز یافت — این تمنا ما هم از حکم قضا میخواستیم

خواستیم آن شه که بجا خاطر موری نخست — آنچه را میخواستیم الحق بجا میخواستیم

خواستیم از شاهباز ملک او بر دست شاه — عالمی در سایه پر هما میخواستیم

با ابد ار میخواستیم الا شه از یزدان وصال — جای گوهر سنگ و جای گل گیا میخواستیم

هم ز دولتخواهی شهزادگان دیگر است — گر بر ایشان همچو شاهی پیشوا میخواستیم

جز وفای شاه دولت پند آنکه گفت — روی این فرخنده دولت را وفا میخواستیم

گرچه زین دولت همه ناکامی آمد کام ما — در فنا افتیم اگر او را فنا میخواستیم

کشوری چون کامران شد گو یکی ناکام باش — بهر یکی خلق را کی در عنا میخواستیم

نام ما درویش باشد شاه ما درویش دوست — مدعی خواهیم بود ار مدعا میخواستیم

رنگ صد رنگ گیا خورده و سرمست نشاط — ایمن از صدمه صیاد چو آهوی حرم

کشوری را که دمش به ز بهار کشمیر — خامه تعریف بهارش نتوان کرد رقم

هر که پیرو نشد از این ملک در این فصل بهار — آنچنان رفت که از گلشن فردوس آدم

من هستی تا الم چون یاد کنم عهد قدیم — و آن حریفان که بفردوس نهادند قدم

همه بی می بنشاط و همه بی نی بسماع — همه بی کف بسرود و همه بی دف بنغم

گاه از این باغ بآن باغ پی سبزه و عیش — گاه از این دشت بآن دشت پی سرداچه غم

رفته بر لاله سحر تابشان همچو شمال — خفته بر سبزه شبان تا بسحر چون شبنم

گاه چون سیل ز کهسار روان گشته بدشت — گاه چون ابر برآورده بکهسار علم

گاه از خوید بزیر همگان سبز بساط — گاه از بید بفرق همگان سبز خیم

این مرا زاب قدح باده فکندی که بنوش — آن مرا این را بدهن لقمه نهادی که بچم

من و لی وصل حبیبان همه افغان و خروش — من و پیروی ندیمان همه تیمار و ندم

صبح روشن که پس از تیره شبم بود امید — این سپیدیست که با موی سیاهم شده ضم

آبرویم همه از دولت چشم است امروز — تا چه بودی اگر این چشم نمیدادی نم

رفته رفته بسوی چشم کشد خیل عمی — اندک اندک پدر گوش زند کوس اصم

پیری آمد که شود راه عدم را رهبر — پیر باید بلی اندر همه جا خاصه عدم

من کیم خود که از این مرحله وادند معاف — که قدم زد بعدم قافله سالار قدم

مصطفی نور هدی قافله سالار وجود — که از او تا بقدم نیست مگر یک دو قدم

سید یثربی و خسرو مکی که بود — قاف تا قاف جهانش ز عبید و ز خدم

سرور هاشمی و شاه قریشی که مد — زیر حکمش همه آفاق عرب تا بعجم

پای گردون سپرش پایه فزاینده عرش — دست تاراج گرش تاج رباینده جم

رفته برگردون بی سلم سبحان الذی — کس بدین چستی بر بام نشد با سلم

کس بیک عمر نه بیاید در خواب و خیال — آنچه بنمود به بیداری او در یک دم

مرا اگرچه گل همدم خار پیشنی   ولی همچو گل جز بتتم ندارم
همه جستم آنها که بایست جستن   بجز خود کنون دیگرے کم ندارم
ولیکن محالست این یافه جستن   ازیرا که بر خود تقدم ندارم
درین خود محالیست کر حال کردد   بر آن حال بخشا تقدم ندارم
اگر آدمی خود نجوید بود خر   چگویم که جز گفت بل هم ندارم
وگر ریش گوید که ها آدمیت   من این ریش کمتر از آن دم ندارم
تراهست ناخن که دلها خراشد   چگوئی برای لگد سم ندارم

وله ایضاً رحمة الله علیه

دو باغ دارم و آبش ز چشم تر دارم   نخود بکارم و چون آب خورد بر دارم
از این دو باغ من آب و خدمت آید بس   بغیر بذر از او کافرم اگر دارم
عجب که ربع کفا فم نمیدهد با بذر   هر آنچه کشتم از آنجا همان قدر دارم
ز ربع او نتوان بذر کرد و میباید   که بذر او را ز خرمن دگر دارم
باین خوشم که هنوزش خراج دیوان نیست   که از رعیت و احوال او خبر دارم
ز ربع او نتوان بذر کرد و نتوان خورد   بمن بگو چه از این کشته در نظر دارم
بمن بگو که کسی دهقنت چنین بکند   که من بپارسی تنها همین هنر دارم
خدا گواست که مانند من هزارانند   خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم
دهد بدیده ضیا سیر آب و سبزه ولی   ز من مپرس که در دیده نیشتر دارم
بباغ مرغ سحرخوان اگر کشد آواز   بباغ خود همه شب ناله تا سحر دارم
بدوستان در این بوستان فرو بندم   چرا که آگهی از تلخی ثمر دارم
کسی بجز من از این باغ میوه نچشید   بکن دو انگم هر چه بیشتر دارم
بمردمان در این باغ اگر نه بندم به   که خویش با خبرم ز آنچه ما حضر دارم
اگر بروی کس از دوستان گشایم در   در از خوردن این میوه بر حذر دارم

هم التجا بدر داورکریم حکنم   مگر بجز در داور رو گردارم

در رهنما خوش نیش و ترویج فضل و کمال و مدح ارباب حال فرماید

من کیستم آن دلشده بی کس و کارم   کز خلق گریزانم و از خود بفرارم
چون موسم پیری بکمال از من و عیبم   چون روز جوانی بنشاط از من و عارم
خود سوزم و بزم همه از گفته فروزم   شمعم که زیان خود و سود شب تارم
چون مرگ فقیران نه کسی را غم دردم   چون ننگ بزرگان نه کسی واقف کارم
عشقم که کمال از من و خوانند بنقصم   فقرم که فخار از من و دانند بعارم
چرخم اگر امروز ز تحسین جهانی   از جا نروم گرچه دمی نیست قرارم
من جوهریم دکه من بسکه کوران   دکان بچه بگشایم و کالا چه برارم
شهری همه مکر و دغل و حرص و دروغند   من صدق و صفا مهر و وفا شغلم و کارم
زایشان چه خرم کانچه فروشند نخواهم   وز من چه خرد کانچه بخواهند ندارم
چون عقل بهر خانه که خواهم بود راه   وانجا که منم کس نبرد ره بدیارم
زان تحفه که اقبال شمارند جهانش   سر باز زدم ورنه فلک گرد نثارم
اقبال نقیض است با دبار و معنی را   کادبار گوار است با قبال چه کارم
گر معنی اقبال ندانی تو و ادبار   پیش من آور که منش بر تو شمارم
اقبال که گویند نصیبی است ز اختر   من بهره ندارم که ز اختر بفرارم
ادبار که فقر است و فرستاده ضیعی   من بنده ادبار که نیکیست زیارم
اقبال گرائیدن دنیاست بمردم   وان نیست بشاتش که بر او دل بسپارم
ادبار چه فقدان مراد است بگیتی   من نیست مرادم که ز ادبار بزارم
بنمودن و بربودن چرخ ار بود اقبال   چون طفل بنیم دل بفریبش چه گمارم
فقر ار بود اقبال که صیقل گر روح است   آن پنجه مبادم که سر از فقر بخارم
ای غزت من دولت دو دای و دولت من فقر   زین رحمت حق با چه زبان شکر گذارم

کاسه بگونت شیر از او بسر برزد ... اینت شگفتی که خیره کرده جهان بین
روکیان پاسبان کشور زنخند ... کرده تمام از حریر سبز نهالین
از سر شب دیدها چو باز کشایند ... باز به بندند تا بصبح و به پیشین
خیمه از پرنیان سبز کشیده ... دو حشه بروی لآلی ازلی تزئین
روز شود کو هرش بر نه بغارت ... باز شب آید ز نو شود کهر آگین
باشد شگفته اش بهیبت مثقب ... چون شگفد سعه کو هر ست خوش آئین
غنچه چو دندان پسل باز ان بالا ... شاخه چو خرطوم پسل پیجان پائین

در علم تجرید و انزوا غنیمت و قناعت و مقام معرفت فرماید

ایدل علم تجرید زان سوی دو عالم زن ... وی جان قدم تفرید بر طارم اعظم زن
گیتی همه افسوس است چشم از همه گیتی پوش ... عالم همه بیرنخست پا بر همه عالم زن
گر عاشق این دردی صد خنده بدرمان کن ... ور طالب این زخمی صد طعنه بمرهم زن
از پاکی و ناپاکی یکتا شو و این هر دو ... بر گردن ترسا نه بر دامن مریم زن
از دست خوش و ناخوش خواهی که خوش آسائی ... رو سرکشی ابلیس بر توبهٔ آدم زن
در کوی کس و ناکس این دربدری تا چند ... دل همدم دیر نیست چندی ز رهمدم زن
در عالم بیچون آی زین چون و چرا بگذر ... نی نی همه آن نیست بر چون و چرا هم زن
عالم همه ملک تست چه دنیی و چه عقبی ... دو خمر بهشتی آر در بزم جهنم زن
از کعبه و میخانه کام دل و جان بر گیر ... آمیزش صهبا را در چشمهٔ زمزم زن
شرط ره یکرنگی من با تو بگویم چیست ... او را دیبا پی خواه اقداح دمادم زن
گرد غم و شادی را از جامهٔ جان بفشان ... این جامهٔ سرخ عید در ماه محرم زن
طفلان غم و شادیشان از شنبه و آدینه است ... گر بالغ این راهی بر شادی و غم کم زن
شادی و غم از طبع است از طبع رهان خود را ... زان پس می شادی را از میکدهٔ غم زن
چون ملک فراغت را اشاداکه زخود کردی ... آندم دف عشرت را در حلقهٔ ماتم زن

نی جرم بفرود دین نخواهم بست ... دختر چه کند چو مرد شد عنین
من دست شکسته پای بر بسته ... نتوان برداشتن سر از بالین
صفرای مزاج ناتوانم را ... خضرای دمن کجا دهد تسکین
بر تن چو کمندی از زیا طاقم ... چون بکسلمش ز کزلک و سکین
در پنجه ناپیاتم افتاده ... چون صعوه اسیر مخلب شاهین
پائی که چمن سپار ربر بستم ... دست دوران و پنجهٔ گلچین
ای آس سپهر گیرم آخر تو ... سنگ زیرین شدی و ما زیرین
هر چند که دست دست تست امروز ... دستی بفراز دست خود می بین
عذرت بنهم که نیک مجبوری ... دانا ز تو شکوه کی کند چندین
تو نیز چو من زبان تقدیری ... من چون تو فقیر و تو چو من مسکین
ور نیستی این چنین حذر کردی ... از من که ز شاه معدلت آئین
زیرا که ستم روا نخواهد داشت ... از هیچو توئی هنبندهٔ دیرین
آن قاعدهٔ وفا هلاکو خان ... سالار بزرگوار با تمکین
شاهی که بکام نکته دانان شد ... هر نکته دلکشش چو جان شیرین
کر جای مدیح بحر و کان بخشد ... چندان نکته از درش یکی تحسین
کر طبع هنرپرست او پسند ... دوران بهنروران نیارد کین
با دست سخای خانه پردازش ... بخل از در خانه بر کشد زرقین
داماد سخای و سبک بخش ثبت ... کر بکر سخن بود گران کابین
خلقش نستاکه جمله کان دانند ... عنبر بویا بود شکر شیرین
قدرش منما که همگنان بینند ... مقدار سپهر و جاه علیین
تن در ندهد بوصف شبرنگش ... بر باد بزان چگونه بندم زین
الا دو رکاب ماه و مهر آسا ... وجهی که کوهیش سپهر است این

بزم را خوشتر نشد تا نغمه تار از غون … رزم را بهتر صریرت از صهیل تازی اغن
لوحش الله کلکت آن مشاطه سیمای ارش … سار مشکین ساز و از روی صحیفه باسیمای گلشن
در سر انگشت تو والهام غیبی بر زبانش … گرچه جبریلی مگر بر شاخه طوبی نشیمن
با هزاران عشوه تا حورای معنی جلوه آرد … از شبه بندد همی بر غرفهای عاج روزن
بر جبین او سیاهی سرخ رویهای دولت … وز درون او سپیدی نور رویهای دشمن
از خدنگی بیشتر نقشش که در انگشت آرش … ور سنانی عام تر خطش که در دست تهمتن
هرچه نقش مانوی از زنگ نگارا و هویدا … هرچه شکل هندسی از زیک صریرا و مبرهن
صفحه همچون باغ و او چون ابر بهمن قطره افشان … و انگهان آثار او افزون ز باغ و ابر بهمن
ای ز رایت کلک آرش همچو از خورشید گیتی … وی ز دستت آن خرم همچو آزار گلشن
گر مجسم گرددی خشمت همه تیغست و ناوک … ور مصور گرددی عونت همه درعست و جوشن
صفحه این با خودی خواهنده کش کلک تو بخشد … هرچه دریا را بجیب و هرچه معدن را بدامن
باشد از بی شیری چون پرنیان آری فرستد … مفلسان را مایه کیس و شهان را زیب گردن
هرچه روز از خامه باری شام زان آرد و نگارین … هرچه شب از فکرت آری صبح زان آید کیتی من
مریم کلکت بعذرای مسیحی زاید هردم … دیر مان یاد کیستی ماند ت ستر و ن
دانه زاکان زکان کندن بجان کندن بر آید … از بنان ریزی بحر و از بیان آری بخرمن
خسروا زا چشم بر دستت بشوق ملک و کشور … دلبرا زاده بر کلکت بزیب گوش و گردن
رای تو غماز و انکه حرخرا راز نهانی … کلک تو نقاب و انکه عقل را دری بخرمن
گرچه حرز با جان فشاندی بخور ریزه بند … این بدان ماند که شخصت را ستا بد خامه من
هم دعا اولیست چون مدح ترا پایان نباشد … باشد از کید بداندیشان نهایت رز و الیمن

در ستایش مدایح شاهزاده آزاده فرمانفرمای مملکت پارس میرزا حسینعلی میرزا مد ظله

خدای عزوجل از خدایگان جهان … بخلق پارس عطا کرده در جهان دو جنان
یکی از آن دو بود اصل و آن دگر فرعش … وزان دو تازه جنان خرم است جان جهان

درون شدیم بباغی که رشک نکهت او … نهاده لاله صفت داغ بر دل رضوان
بهار غالیه سای و شمال مشک فروش … یکی کشیده بساط و یکی گشاده دکان
مگر فتاده در آن گلشن آدم از فردوس … که برده باغ جنانش ز سینه داغ جنان
از آن کمان که ببستان کشیده دست سحاب … دمیده از بدن شاخ غنچه پیکان
درخت سایه فکن بسته راه پرتو مهر … چراغ لاله و گل کرده باغ را رخشان
دو رسته سوسن آزاده از سپید و بنفش … چو رومی و حبشی بنده کان شاه جهان
خمیده شاخه سبز از گل بداع بباغ … چو گوی لعل نخستم ز مرد ین چوگان
ز شاخهای ملون طرب سرای چمن … خورنق است تو گفتی شقایق نعمان
چو عاشقی گل نرد از وداع یار فکار … ولی ز نکهت یار اندرو هنوز نشان
گل دو رنگ چو زرینه مجمری گفتی … درون پر اخگر و از عود خورده بمیان
بچتر نسترن افتاد چشم و گفتی بود … یکی بسیم و زر آموده سبز شادروان
زیاسمین کبود و سفید و زرد که بود … بهر طرف ز گل و سرو بد خیابانی … نهفته باغ شه اندر جواهر الوان
تو گفتی آتش دانسته سرو گلبن را … چو پیش شاه غلامان سالخورد جوان
چرا کمان بکند آتش و نپرهیزد … ز بیم شعله او بسته بر کمر دامان
شدم چو پیشتر ک شهریار را دیدم … که چون مغان ز برش زند خوان بود نعمان
رخی و غیرت گل قامتی و خجلت سرو … که میخرامد و گلها ز عارضش حیران
مرا چو دید بر افروخت رخ چو گل بهار … چنان نه گل بفروغ و چنان نه سرو چمان
تو زیرکی بر خلقی و پیش من کودن … بگفت کای دلت از روشنی چو آب حزان
بکنج خانه روی خاصه در زمان بهار … تو بخردی بر جمعی و نزد من نادان
گرت بهانه خداجوئی است نشنیدی … فراخنای جهان را بخود کنی زندان
طریق خدمت سلطان معنی ار بوئی … که ره برند بیزدان ز سایه یزدان
… نکرده خدمت سلطان صورت نتوان

نهفته از نهیب خوق پیکر عیوق — فکنده سایه ایوان بتارک کیوان
سمند تیز تکش کوه آتشین پیکر — سنان شیر کشش مار آهنین دندان
مدیح ناقص ما و وجود کامل اوست — چنانکه کس کند از کفر زینت ایمان
ز شعر مایل هر جنس اوست غیر مدیح — که خودپسندی نوعیست بیشش از نقصان
بشاعرانش بسی منت است ازین خصلت — که اسب طاقت لنگست و راه بی پایان
وصال بس کن ازین مدح و بر دعا افزای — چنانچه شاه پسندد سخن بگوی چنان
بمقتضای طبیعت مدام تا که بود — پس از جوانی پیری پس از بهار خزان
بهار دولت او ایمن از خزان زوال — بعقل پیر بماناد در روزگار جوان
چنانکه فصل خزان از پی بهار آید — مهمناز جوانی نه پیرش برسان

در شکایت از نرسیدن مستمری اهل پارس و مدح خاقان جمجاه کشا فتحعلی شاه

ای دفتر وظیفه نه ای نام بی نشان — نقش تو در میان نه و نام تو بر زبان
سودای خاطری و پریشانی حواس — اندوه سینه و کرم شاری روان
مردی نه و مردمی از چیست کشته — چون مردی و چو مردمی از چشم ما نهان
من پار دیدمت همه زر قیمی و فرب — امسال همچو صدق و صفا میکنی گران
هست این امیدمان که شود کار با فروغ — بودی تو چون دروغ و بر افتادی از میان
زان روزگار حیف که از اعتبار تو — بودند معتبر همه از پیر تا جوان
می بست وعده تو طلبکار را نفس — چونانکه مژده ات زن و فرزند را زبان
اکنون اگر برات تو افتد بدست کس — هرگز کسش ز دست نگیرد برایگان
آیا بگوش خسرو ایران رسیده است — فریاد این گروه که بگذشت از آسمان
ما را که پای روش و امکان زیست نیست — نپسندد این چنین نه خدا نه خدایگان
اهل وظیفه شه را چون لشکر دعاست — زینگونه لشکری نتوان داشت ناتوان
با لشکر دعا چکند لشکر و غا — کان از غنا براحت و این از غنا بجان

یکی خاک و یکی آب و یکی باد و یکی آتش — جهان خسرو را این چهار رشد چار ارکان
یکی خاکست در حلم و یکی آبست در بخشش — یکی بادست در حمله یکی نار است در جولان
اگر شاهی یکی کعبه است این چار رند ارکانش — و گر مردی یکی شخص است این چارندش ارکان
بمردم هشت باب جنت از این چار بگشاده — کدام آن هشت در دانی بگویم با تو بی نقصان
یکی لطف و یکی رحمت یکی امن و یکی راحت — یکی عفو و یکی رأفت یکی عدل و یکی احسان
ز هر دو هفت در بر خلق بست از دوزخ و گیتی — غم و هون هوان و ذل و رنج و محنت و خذلان
بزرگی عالمی باشد کش از این چار آزاده — بهار است و خریف و زمستانست و تابستان
یکی را خلق فروردین یکی را خشم شهریور — در افشان دست این بهمن شرار تیغ آن آبان
ثبات این یکی کوه و صفای آن یکی چشمه — شتاب این یکی باد و عتاب این یکی نیران
نه با آن هر دو کوه و چشمه زیبی و زین این تن — نه با این هر دو باد و نار افسرده این کسلان
سر و چشم و دل و جانند هر یک ملک و کشور را — ابا قاجان سرو کتا چشم از خون دل الاکوخان
یکی سرو آن همه دانش یکی چشم این همه بینش — یکی دل او آن همه دانش یکی جان و انهمه ایقان
یکی الماس و شمشیر را یکی در قوت تن را — یکی یاقوت قوت دل یکی مرجان نشاط جان
هم آن آویزه ملت هم این آرایش دولت — هم آن سبزی ملک و هم این و سرخی ایمان
یکی با هوش هوشنگ و یکی با فر افریدون — یکی با رای اسکندر یکی با عدل نوشروان
دو تن را تخت و تاج از هند و زنگ و از انجاشی — دو تن را باج و ساو از روم و چین و از قیصر و خاقان
عدو از تیغ هر یک همچو خس از شعله کانون — سپر از تیر هر یک چون حباب از ژاله نیسان
بد هر از عدل آن راحت بملک از ذل این عشرت — بخصم از تیغ آن آفت بزم از رخش آن طوفان
گذار آرد چو بگذارند و بنمایند روز کین — برابرش زین بتن جوشن بسر مغفر بسر خفتان
یکی را صارم از صخره یکی را پیلک از آهن — یکی را ناچخ از خاره یکی را ناوک از سندان
قضا در تیر این مضمر بلا در گرز آن مدغم — اجل از رمح آن پیدا فنا در تیغ این پنهان
طلوع چار خورشید است زین میدان نپنداری — چو هر یک شان برون تازند از یکجانب میدان

ز بعد ظلمت ناند ز روی روشن شاه — چنانچه آید و بیمه ز چشمهٔ حیوان
وصال آنکه و آرزوی پنهانش — که هرچه خواست میسر شدش ز دور زمان
بلب ثنای شه و بروی آفرین ملک — رسیدنش بچنین آرزو نبود گمان
خجسته کاخ همایون شاه اسپنی — که آسمانش بود زیر چتر شادروان
همان سراست که پروای آن ندا که کرد — فشاند از غم خسرو ز گوشه دامان
کنون ز شاه و ز شهزادگان چنان باد — که آفتاب و ستاره است اندران حیران
بباغ شاه ندیدی که تا شه از وی رفت — چنان فسرد که شد نوبهار او چو خزان
کنون بموسم دی شد چنان ز فر ملک — که آب برده ز اردی بهشت از آبان
ز بیم شحنهٔ عدلش ز قاطعان طریق — نماند نام و نشان ای نه نامشان نه نشان
عراق و پارس چنان پاک شد ز دزد که — نه کاروان بتظلم نه رهگذر بفغان
از این دو ملک همه جا که بگذری بینی — بساط عیش و نشاط و سرای امن و امان
بلی ملک پدر مهربانست مردم را — مباد زین پدر مهربان تهی کیهان
امیدم آنکه چو آبی بروی کار آید — ز فر معدلتش نیز پخته گردد نان
جهان چو یکسره مهمان خوان نعمت اوست — زمیزبان سخی کی زیان کشد مهمان
چو شه پدر بود و کاینات فرزندش — پدر چگونه پسندد عنای فرزندان
چو پادشه چو شبانست و خلق چون گلهش — بچنگ گرگ کجا گله را گذاشت شبان
بزرگوار خدیوا بلند رتبه شها — زهی ز عدل تو اقطاع پارس آبادان
ندانمت خبر از اهل پارس هست که نیست — ز دوری تو خبرشان ز عیش و نوش جهان
از آن زمان که تو رفتی برفت خیر از پارس — ز رفتن تو تمام از غم آمدند بجان
هزار فتنه خوابیده بی تو شد بیدار — هزار خانهٔ آباد بی تو شد ویران
ز شیروان بلا و ز قاطعان طریق — نشان ز مال رعیت نماند و بازرگان
چه نرخها که بیفزود و سنگها کم شد — چه سنگها شکم بسته شد ز نرخ گران

هزار طلعت زیبا هزار صورت زشت — بهم فتاده یکی شرمگین یکی غضبان
شگفت این که بنا که بیک وزیدن باد — نعکس گردد شان وضع بازگون سامان
دراز گردد کوتاه و خوب گردد زشت — سنان شود چو نگون وی نگون شود چو سنان
یکی کمان ملون بدید از او که گاه — ندیده روی زه اما خدنگ او باران
کمان رستمی او و تیر بهمنیش — دمانده از بدن خاک تا سه ره پیکان
از او هوا دم طاوس برکه عرب — زمین چو بوقلمون در بهار و تابستان
گهی چو آهن زنگار خورده زو کهسار — گهی چو آهن شنگرف سای زان بستان
که گفت تا بقیامت بسی است کو بنگر — چو پنبه زده بر چرخ کوهها ی گران
دگر عجایب آخر زمان نباشد چیست — که جا کنند بدل پنبه آتش سوزان
هوا چو دکه حلاج و هر طرف نگری — ز پنبه خرمنی در روی نهاده است کمان
ز پنبه دانه آنرا جدا کنند و آنگاه — بچنگ آخرکا و زمین بریزد از آن
بسان چرخ بریشمگر است قوس قزح — همی کلاوه نمایم بریشم الوان
بدیروز زود کند جامه باف باد بهار — از این بریشم و آن پنبه کسوت اغصان
دراعه بر تن سوسن کند ز دیبه مصر — عمامه بر سر نسرین نهد ز برد یمان
چنان بحله سراپای باغ آرایند — که روز عید غلامان بخلعت سلطان

ولہ ایضا علیه الرحمة

در غم از جور این کبود نهنبن — باده در غم ببار خم خم و دن دن
زان می روشن که کار عقل روان کرد — کر برود دین و مرد از سر و تن
چونکه بجام است طشت و خون سیاوش — چونکه بمیناست چرخ و اختر روشن
چون بسر آید زمان غم بسر آید — خوش بسر آید که یا تو باشی یا من
راحی چون دیو از آبگینه بزندان — باز چو لاحول دیو غصه برافکن
که شیاطین جهل تیر شهاب است — گاهی شیطان و هد بمغز نشیمن

سی و دو لؤلؤ درون حقه لعلش . قیمت دریا شکست و رونق معدن

خاصه درآنوقت کز وصال سرآید . این غزل تر بیانک ناله ارغن

کی ز رخت عذرما بعشق تو روشن . باغ گل دیگران و داغ دل من

شد لبت از آه سرد من بتبسم . گل شکفد آری از نسیم بگلشن

تو بر خرم همچنانکه گل شده خندان . من بگلبت همچنانکه مرغ نوازن

سخت دلی داشتم ز صبر و تحمل . قابل آزار یار و ضدنه دشمن

بستم بر زلف او فکند بدو رش . گوئی سنگی نهادمش بفلاخن

اکنون من گویم او بخند دبر دل . یعنی کین مرده نیست در خور شیون

در تعریف صبح و توصیف معشوق و التماس خواهش فرماید

دست کلیم چون بدر آمد ز آستین . در نیل غرقه گشت بسی قبطی لعین

بشکفت آتشین گلی از سبز گلشنی . کافسرده گشت طارم گلهای یاسمین

از رشته رشته گوهر و از طبله طبله مشک . یغمای شاه روس بعمان رسید و چین

باز سپید دست سکندر گشود بال . گشت از گهر بساحت ظلمات دانه چین

سیماب یرهای پراکند از قضا . زاکسیر خود سبیکه زر ساخت این چنین

گیتی کشید ابلق خود چون بزیر ران . منهم پی سفر بنهادم بر اسب زین

چرخی بوقت پویه پر از اختر روان . دیوی بگاه جلوه بدیدار حور عین

آن آهنین قوایم پولاد استخوان . کاهن همی بسنبد از سم آهنین

ماهم رسید و عقده پروین بر آفتاب . بگسسته و انجمانش نهفته در آستین

گاه از عقیق نافه چین ریخته بماه . گاهی ز پسته فندق تر کرده شکرین

که بر دو هفته نرگس فشانده آب . که بر هلال تیره ز عنبر فکنده چین

من چون عقیق رنگ رخساره اش ز شکر . اما ز خون دل که از عکس آن در این

بر منع من ز غنچه گویا شکر فشاند . غافل که نیست چاره سودا گل انگبین

نه آن پری که فروشد لبش بدو فسون . نه آن صنم که تراشد رخش ز سنگ شمن

نه عاشقم که بدام بلا سپارم جان . نه فاسقم که بنار هوا گداز م تن

مرا ندیم هنر به انیس اهل هنر . مرا رفیق سخن به جلیس اهل سخن

از آن دو یار دو آزاده ام بود منظور . یکی حریف وفاق و یکی قرین فطن

یکی ریاض هنر را دلش قسیم بهشت . یکی ادیم سخن را دلش سهیل یمن

یکی فضایل چون نظم و شخص او چو سپهر . یکی معانی چون شمع و طبع او چو لگن

یکی دو پای خرد بی خدا فتش بشکیل . یکی دو چشم هنر بی ذکاوتش بوسن

نشید طبع یکی جان در آورد بطرب . صریر کلک یکی دل در آورد بشکن

یکی معانی لفظش بچهر فضل فروغ . یکی بدایع طبعش بزلف شعر شکن

یکی بمنت سرمایه دلش دریا . یکی بحسرت پیرایه لبش معدن

یکی ز کفش او صفحه همچو کان بدخش . یکی ز خامه او نامه همچو دشت ختن

یکی بهار ارم خرم ز ابر رافت او . یکی ریاضش سبز از نسیم الفت من

یکی بطفلی من زال بوده او سیمرغ . یکی بخردی من بوده رستم او بیژن

یکی رضائی آن شهریار ملک ضیا . بکیش بتری آن نیر سپهر سخن

یکی چو فره یزدان بروی و رای منیر . یکی چو یوسف کنعان بخلق و خلق حسن

یکی بهشتی فرخ بسیرت و فرهنگ . یکی بهاری خرم بشیمت و دیدن

یکی رفیق بقدر و یکی وسیع بخلق . یکی فرید بفضل و یکی وحید بفن

همی زمایه طبع است تا بجلوه بهار . همی ز گریه ابر است تا بخنده چمن

بجلوه از گهر طبع آن بهار هنر . بخنده از اثر کلک آن ریاض سخن

در ستایش ولیعهد محمد علی میرزا گوید

ای شاه جوانبخت بی قرین . ای بازوی اسلام و پشت دین

ای بحر ز رشک تو خشک لب . وی مهر ز شرم تو تر جبین

هرچند که خود ز آبتین نزاد — کی فخر جهانت زا بتین
با آنکه گر از آب و طین بود — آدم ننبازد با آب وطین
سین گشته چو با دوستت الیف — شین بوده چو با دشمنت قرین
از شین نه عجب کان سه گوهرش — بستانی و نهی بفرق سین
روزی که ز بس بانگ کاو دم — در طاس سپهر او فتد طنین
کاو زمی از صدمه یلان — تا گاو فلک سر دهد انین
فریاد امل هان بتاز هان — فرمان اجل هین بپا رهین
هم فشنه بحرب آخوری فشد — پهلوی نزارش شود سمین
هم دهر بپرورد کان خویش — حنانه صفت بر کشد حنین
از پنجه رامح فشد سنان — از صدمه گردان دشت کین
هم معرکه چون نیستان شود — از نیزه و شیران ودود عرین
چون عزم جهادت شود سبک — آن برق تک آری بزیر زین
آن خنگ فلک هنگ کش رسد — از باد همه بانگ آفرین
هم پای تواش زینت رکاب — هم داغ تواش زیور سرین
گیری بکف آن تیغ آبدار — کاتش بود از لمعه اش مبین
هم دولت و اقبالت از یسار — هم نصرت و تاییدت از یمین
بر پیکر هر کس زنی ز خشم — سازی بدو پیکر ورا قرین
لی لی غلطم زانکه حزم تو — نگذاشت رسد روزی این چنین
از غایت عفو و ز فرط لطف — کارت بکمان نیست با کمین
شاها منم آن کش ز نخجر طبع — ریزد همه دم گوهر ثمین
مشهور جهانم ز مدح تو — چونانکه ایاز از سبکتکین
نادیده بمدح تو گفته ام — شعری نه سزاوار آفرین

نمی گنجد چون در تنگنای شش جهت قدرش — نهاده بر فراز هفت ایوان پایه ایوان
اگر برهان بر آن بایدت چو مضطرب حسرت ز هرزه — وگر حجت بر آن خواهی بدر باغیرت کیوان
قدر در نزد امر او چو موم اندر بر آتش — قضا در پیش حکم او چو گوی اندر کف چوگان
امیران وی از نیرو همه هم پنجه با بهرام — وزیران وی از دستان همه همدست با دستان
ز رایش مهر را مایه ز قدرش چرخ را پایه — جهانش جمله در سایه خود اندر سایه یزدان
ز بیجانی بملکش بوم با عشاق شد توام — ز بیقدری بعهدش لعل با خارا شده همسان
هلاک خصم را خشمش چنان چون پنبه را آتش — حیات دوستان لطفش چنان چون تشنه را باران
یکی باغ است ملک او همه فصلش فرودین زد — نه او را غارت بهمن نه او را آفت آبان
چو گل بر شاخ بر اورنگ شاهی شاه در جلوت — بلی از گل بود آئین باغ و رونق بستان
بدور تخت او شهزادگان استاده در خدمت — یکی نسرین یکی سنبل یکی سوسن یکی ریحان
امیران همچو سرو کاج و بید استاده بر یکپا — همه از عشق شه واله همه بر روی شه حیران
چنار سالخورد آن چمن صدر کهن سالش — که کف بگرفته میگوید دعای داور کیهان
بسان بلبل و قمری در آنگلزار مینو وش — نشاط از جانفزا نغمه صبا از دلگشا الحان
امین الدوله چون شاخ شکوفه در درم ریزی — بفرق انجمن یعنی بپای خسرو ایران
نظام الدوله چون باد صبا در نظم آن گلشن — همه اشجار از او خرم همه گلها از او خندان
دم روح القدس پیوسته با انفاس جانبخشش — که می بخشد بهر دم قالب افسرده را جان
یکی چون خار بن نظار گلزار رسته اندر ره — که گه در پا خلیدی گاه در دل گاه در دامان
نظام الدوله اش کوشید کز بیخ افکند لیکن — صبا گل بشکفاند خاربن کندن نتانستان
سموم خشم شه ناگاه در وی شعله افکن شد — نمود آن آتش سوزنده اش با خاک ره یکسان
بلی چون در چمن شاخی نه گل نه میوه بار آرد — در این شک نیست کز روزی در اندازد زبن دهقان
بداندیش نظام الدوله بود از دل از این غافل — که هر کس هرچه دارد در دل خود پیش آید آن
چه ترسد ز بداندیشان که باشد لطف شه با او — چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

شنیچون افکنم بر بنگه روحانیان چونان | که رستم بر سپاه تور و آتش بر صف صفین
بحیلت آرم از گنجینهٔ روح القدس ور زیج | سزای لؤلؤش شره بهای گوهرش پروین
چو از گردون برآرم بلوح سینه بنگارم | نگاری مرحبا زیور عروسی آفرین کابین
یکی چون بوالحکم در طعنه کاینک اعجمی جادو | یکی چون بوالحسن در سجده کاینک پهلوی آئین
بمعنی مرحبا چون سینهٔ روح القدس روشن | بصورت حبذا چون شهپر طاوس پر نگین
بشنگرف و طلا و لاجورد و در بسیار آرام | بر شاهان فرستم چون تذرو در بر شاهین
یکی اکنون رومی بخشدم از سرخی عارض | یکی دیبای چینی بفرستدم از ابروی پرچین
دریغ از آفرین دارند اکنون مزد شاعر را | دریغ آنان که کردندی کهربا آفرین تضمین
عیالی را که خوی از نانشان با آفرین دادم | چسان در قحط سال آفرین تسکین دهم مسکین
کنون با این عیال ژرف و با این نفقه چون سازم | دریغ اول که بگرفتم عنان نفس چون عنین
هم اکنون شکر باید کرد کین ابکار انگارم | زنان و جامه باشد بی نیاز نشان جوع گرد این
اگر گوئی که قدر شعر هم از شعر پست آمد | ببین اینک من آنک آن که بودش دیگدان زرین
سخن را پایه دادم گران بر تر نشاید شد | بسنج اینک فروغ دین پایه اش با اوج علیین
سمائی پر چه برهان آری اینک پایه نظمم | کرت حرفی من آنجاها و ست بحثی من اندر زین
یکی در بوستان خاطرم بگذر تفرج را | در آبان کرم بین اندر او گلهای فروردین
اگر صفرای جهلت را ز علمم انگبین جوئی | مرا با این ترشرو بین با منطق شیرین
ز فردوسی چه پرسی بفردوس ضمیرم شو | بری از ذلت کانون عری از علت تشرین
ز جوی جهل شوی و معارف نوش چون کوثر | بقصر قصهٔ او معانی بین چو حور العین
نگارستان چین آرم چو شعر از کلک بنگارم | دریغ اما که در شیراز چون اسلامم اندر چین
ز خط گر خط من پرسی همان بگذر هم از خط | ز شعر ار سود من جوئی همان گوهرم بر شین
هم از دارای کشور حال من چون فتنه در کشور | هم از سردار لشکر قسم من چون غازی از زوبین
چو شعری طرفه بنگارم که چشم نفع از آن دارم | چنان بگری که بر امید کابین بندیش اذین

در همه سال شد مهی حکم تر و این عجب | کز دل و جان تست عالمی حکم پذیر جاودان
حلقه زهد را دهی وثوق این عجب که تو | دف بکنار داری و جام نهاده در میان
لی تو چو سنگ خم شکن آمده چرخ را بدان | دن بشکسته در شفق می شده هر طرف دوان
دیو به بند میکنی سنج کشائی ای عجب | عقل نداده این خبر نقل نکرده این بیان
روز بروز هر چه تو فربه و زفت میشوی | ماه من از تو میشود لاغر و زار و ناتوان
تا تو شدستی ای قمر پشت سپهر را سپر | ماه مرا کند کمر صدمهٔ روزه چون کمان
شد ز چرخ را بدل تا تو ز فاقم آوری | روزه تن چو فاقمش زرد کند سمور سان

در ستایش و مدح نظام الدوله فخر الوزرا حاجی محمد حسین خان صدر اعظم فرموده

افدیک یا ریح الصبا قد جئت و اذهبت الحزن | قل بالمقالات الصبی قل بالمقامات الحسن
ای عطسه خاک صفی انفاس پاک صفی | آورده بوی یوسفی از مصر تا بیت الحزن
ای از تو مریم باردار همچون خضر پا در خضر | زلف بت و روی شمر از تو پر از چین و شکن
مشاطه وش در کشمکش بستان نوخندان و کش | بر زلف سنبل شانه کش بر چهر سوری غازه زن
نارو بگلزار آوری گل را بگفتار آوری | رازش ببازار آوری چندانکه بگشاید دهن
بر بنات خلیا کران دستان سرا در بوستان | زنگوله خوان بربار وان مرغوله کش بربار ون
که خوان احسان گستری از روی عمان تا بهی | که ریح رحمان آوری تا بطن بطحا از یمن
نعم الصبا ای نیک پی از یار گو و ز جای وی | جائیش صفاهان یا ری ایش یاران یا یمن
هان ای برید مژده ور گویا ریا از وی خبر | گر یوسفت نی بر اثر کمتر ز بوی پیرهن
گو یار و گو پیغام او ای من فدای نام او | تا کیست مست جام او یا کیست چون من ممتحن
هیچ آیدت یاد از کسی اندکشی بی مونسی | دیده ملامتها بسی در عشق او از مرد و زن
هم ای صبا خود آگهی کز وی نکردم آگهی | بینی که پیر و سهی چونست حال خسته تن
شها نگویم با زبان اوصاف او کز جسم و جان | شها بتو شمر زین و آن اسرار او کر خویشتن
اکنون من و صد گون تعب جائی فرو مانده بلب | خوش آنکه او من قصه خوش آنکه دست من شمن

نی نی خلیل و کافری زین دیده بروی بنگری	از کفر دل شد چون بری کو باش عالم پرورش
منصب کسی را ره نزد کو وصف مردان سرزد	بر عاد اگر صرصر وزد بر هود باشد بس حسن
تا کی وصال اهرمنی در رهنمائی رهزنی	اینها مکو کار دمنی یارب بکهدارش زمن
ای شخصت از فضل و خطر وز قدر بیرون از قدر	محمود ارباب هنر محمود اصحاب فطن
دیدار تو دفع الم گفتار تو نفع سقم	آثار تو دفع ستم رخسار تو خصم حزن
خصم تو آن خصم خرد بگذار تا تن پرورد	تیغ تو سندان بر درد تا چیست جرم کرگدن
میخواست خود آن ضیا تا بنگرد رای ترا	موسی صفت از نیش را رای تو تا بنچ ذو المنن
لاف حسودان کرده دم فخر تو از فضل و کرم	عزی و عز تو الحکم قرآن و قدر تو بحسن
کلک تو زاغی کرسیه آمیخته در پاشبه	در ظلمتش چون خضر ره و آب حیاتش در دهن
بنود شگفت از وی اگر بارد نبات آتشکر	که بوده مصرش آنچو کاهش خوزستان وطن
خصمان نماید پست تو اجابر اپابست تو	گوئی که اندر دست تو تیغ است او دست ذو المنن
او هام او راز دان الهام را او ترجمان	جسم ممالک راست جان جان معانی را بدن
بر طفل هام حیله زا پستان نماید دوده با	یعنی که زین پس لب کشا بر کلک او نی بر لبن
تا خصم مرد آمد درم تا مرد بی خصمم زکرم	خصمی است پامال از هم خصم تو پامال از محن
تا دانش از گوهرفشان تابد که پیدا نشان	هم بیخ دانش بر نشان هم شاخ نادانی شکن
دل را باهل راز ده کین مژده از دمساز به	هر چه آن نه حکمت باز نه هر چه آن نه دانش بر فکن
دانش بچندین مرحله بالاتر است از مشغله	بیرون در هین مشغله وان شمع صدر انجمن

در توصیف و مدح اعلم العلما خاجه حسن کوید

چو شاه شرق بپرداخت این بلند ایوان	که نگار شد این لاجورد شادروان
فرود در آب شد این زورق شکسته طناب	وز او بر آب هزار اجاب گشت عیان
مگر بحقه از مشک سوده بود نهفت	که در شکست و سیاهی فرو گرفت جهان
چو نیک زنگ ستم در آن سیاهی بود	ز ریزه ریزهٔ آن حقه شکسته فشان
سر قواعد و اصل و اصول کن فروع	که محکم است ز رای وی این بنه بنیان
امام ملت و قطب هدی و صدر صدور	قوام دین و دل شرع و بازوی ایمان
گشاده باش کر باب علم شد مسدود	ستاده شخص کر شخص فضل شد پنهان
فروغ رایش مهر است فارغ از تغییر	کمال ذاتش بدر است ایمن از نقصان
گر از جنابش جوئی رفیع تر ز سپهر	ور از جلالش پرسی وسیع تر ز جهان
ضمیر او نه بتقلید کاشف تحقیق	وجود او نه بتکلیف تابع امکان
غنیمش از فضلا فضل او بر او دشمن	نقیضش از علما علم او بر او تاوان
از او شکیب دین را چو شخص را از بصر	از او گزیر نه جان را چو جسم را از روان
اگر تراشه کلکش بملک چین افتد	هزار صومعه پردازد از نگارستان
ز جلوه نقل حدیثش چنان زند ره کفر	که غمزهٔ بت کافر زند ره ایمان
هم آنچنانکه موسوس بکمان کند ز یقین	ضمیر شرک ز دانش یقین کند ز گمان
همه حمایت دین کرده اند و تقویتش	علی به تیغ یمان کرد و او به تیغ زبان
همیشه بود عیان راست تر ز ظن و کنون	ز اجتهاد وش ظن است راست تر ز عیان
از احتسابش هر جا که شوخ سنگدلیست	ز بیم نسبت پیمانه بشکند پیمان
زهی ز فر تو دین همچو آفتاب بتاب	نه کافتاب ز دین تو بر فلک تابان
بجز تو گرچه خرد راستی بر او تهمت	بجز تو گرچه فلک برتری بر او بهتان
بروس و زنگ شود وعظ تو بجلد دلیل	بچوب و سنگ بود نطق تو بفهم ضمان
ز طبع زادی و هرگز بطبع خو نکنی	چو یوسفی که ز کنعان بد و نه در کنعان
مگر که کلک نوایان و کفر چون دجله است	که آن چو راست شود این نشیند از طغیان
اگرچه هر چه زعمان بر ندباز بجاست	چو دانش از دل تو بر نخیزد از عمان
دهد فروغ اثر وعظت از دل کج رو	بدان مثال که شعری بتابد از سرطان
چو شهد شیرین وعظ تو و چو روح سبک	اگرچه حق بجهان تلخ بوده است و گران

بجای رنج بی پایان یکی در خلد تابنده — بسوی خلد پاینده یکی با رنج بی پایان

یکی خلوتگه از کل جسته از جمعیت گیتی — یکی رامشگه از زین کرده بهر رامش کیهان

یکی رخشنده مهری مغرب خود جسته از خرگه — یکی تابنده ماهی مطلع خود کرده از ایوان

یکی در هشت جنت حور ریانش ازلی خدمت — یکی در هفت کشور خسروانش در ره فرمان

هم آن تسخیر منور اخترها برده از تقوی — هم این تابنده ملت را که در بان بسته بر شیطان

ازان رادی چو اکسیر است کش خوانند با حاتم — ازان مردی چو سیمرغ است کش بستند بر دستان

منوچهری بدان شبگیرش از موصل بقسطنطین — سیاوشی بدین ایوارش از ششتر بترکستان

مرآنرا چرخ بستودی که بد بر رخش فتح و حجت — مراین را مهر بستاید که شد بر پرتوش برهان

ز پاس آن نپایندی بکانون شعله آذر — ز بیم آن نه بنشیند به بنیان شعله طغیان

لب آن بوده آب خضر از آن کعبه دلکش — کف این گشته دست موسی از این نیزه ثعبان

بپای رخش آن یکدشت با دریا بدی همسر — ز نیش رمح آن یک ره با خار ابدی همسان

ز حاسد شد خونی تیغ آن آسرخی عارض — ز دشمن ترش رو ولی رمح این را تیزی دندان

بهار از طبع آن بودی بسبزی دست بردی — نه ارسیمای این بودی بخوردی صد ره نقصان

جهانرا حسرت آن پیر را چون حسرت طفلی — هنر را منت این کشت را چون منت باران

بگیتی تا که سیمات از کف آن بی نیاز از زر — بدوران تا صدف از جود این مستغنی از نیسان

هزاران راه در آن جست ره کعبه را محرم — امل را شکر کف این گفت و شکر دهار اعطشان

چو شمع خیزران پیکر گلی بگرفتی از قالب — چو مرغ آهنین منقار سازد آشیان از جان

دونده تازی اسماح و در آبش پیکر مردم — برهنه هندی غواص و غوصش دانه مرجان

کمان چون قطره باران ابر از آتش قطره — سنان چون جانگذاری بار از آتش دندان

همی کرده چو نور عقل جا در مغزها ناخج — همی جسته چو سوز عشق ره در سینها پیکان

برخش اندر سواران چون پلنگ و قله جودی — بدرع اندر دلیران چون نهنگ و موجه عمان

قمر را کرد میدان از کلف بر صفحه عارض — فلک را خون کردان از شفق بر گوشه دامان

هم از تو صفحه بدخشان صحیفه چون عمان — هم از تو خانه نی مصر و نامه عرصه چین

مگر که رضوان بودت بخلد و بر تو به بست — طرازی از خط غلمان و زلف حور العین

قبول من چکنی و آفرین کس که تراست — قبول ایزدی و آفرین کروبین

صفای خاطر بخشی چو روزگار وصال — که از صفا بوصال آمدی بدین تمکین

محیط فضل هنرپروری که بحر نهاد — هم از نتایج طبعش ذخیره در ثمین

ترشحی که کند نوک خامه اش باشد — کمین نتیجه او در زمانه فروردین

جواهری که فشاند ز بحر طبع کند — بگوش و گردن از نو عروس طبع آذین

ضمیر او ز طرب چون نشید آغازد — بطبع زهره نشاط آورد بچرخ برین

ز عنبر مدحش زیر زمین بیاسایند — روان سنجر و روح طغان و جان تگین

زهی بقوت طبعت سخن بحد کمال — چو بیدقی که فراز آید و شود فرزین

سخن شد از تو بگردون که هم تو بس انگیخت — ز اوج گردون آورده بروی زمین

ز چرخ ش آری و هم باز بر بچرخ شود — که بهترین شوان ماند و نداشت قرین

سخن بزاد ز فکر تو بکر و بکر بماند — که بود اگرچه سبکروح بد گران کابین

بزرگوار اشعری برم فرستادی — همه بلند بمعنی همه بلفظ متین

در او مشاهده شد حسرتی که طبع تراست — ز نقد در ثمین در بهای در ثمین

ترا که مایه بود بحر طبع گوهرزای — چرا ز دست تهی بود باید غمگین

ز بعد مدح تقاضا اگر دهند زری — بود چو زرشان رخساره زرد و چین جبین

تو بیشتر ز مدیحم صلت فرستادی — جواهری که سلیمان چنو نداشت نگین

مرا همین نه صلت بلکه بود تنبیهی — که گر سخن بسرائی سخن سرا چنین

صلت نداده کسی جز تو بیشتر بمدیح — زهی حدیث تو انده فزای جان غمین

دعای تایید طبع — همیشه تا که سنین از شهور افزون است — و خطا باد و فزاید

شهور عمر تو افزون بود همی ز سنین

تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری — زلف و خطش غیرت بنفشه و ریحان
لب که جا عیست پر ز باده کوثر — رخ که نه باغیست پر ز لاله نعمان
با نه او مهر خاک چهره گردون — با گل او حور خار دیده رضوان
زلفش از زنگبار ساخته تبت — لعلش در مصر جای داده بدخشان
ساخته زلفش صلیب با شه کوئی — عیسی دارد نهفته در لب خندان
دیو صفت سوی لعل او کند آهنگ — جسته همانا نشان مهر سلیمان
عشق موسی دل امتش دریا — یادش یوسف دل امتش زندان
موسی بحرش که دیده کوره آتش — یوسف سحرش که دیده حفره نیران
ساعد سیمین و پنجهای نگارین — ماهی اندر دهانش شاخه مرجان
وان خط سبزش بگرد لعل روانبخش — خضری اندر کنار چشمه حیوان
سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب — آری هر تب گرفته گوید هذیان
در دل پر حسرتم خیال رخ او — همچو پری کو بشیشه در شده پنهان
چونکه پری در من است عذر من اینست — گر کشم از سینه چون پری زده افغان
دل بخم زلف دستانش چو هاروت — گشته معلق درون چاه زنخدان
ساحری آموخت خلق را و عجب نیست — زانکه بوصفش چو زهره گشت غزلخوان
سحرش کرد دبدل بمعجزه وقتی — کار د شعر مدیح داور دوران
مهدی دجال سوز شاه عدو بند — داور گیتی گشای خسرو ایران
داور گیتی پناه فتحعلی شاه — مهبط آیات فتح و سایه یزدان
شاهی کز دست جود و شد قدرش — مایه بعمان رسید و پایه بکیوان
شیر شکاری که با حمایت قهرش — شیر علم بر زند بشیر نیستان
رادی صورت کف و بستیش معنی — مردی دعوی دل و بستیش برهان
نامه منجوق او فروغ فلک شد — هر مهه ماه ز غمش گداخت چو کتان

راه شناسی که کافر از نهدش زین — هیچ نپوید مگر بجاره ایمان
حلم شهی کر بر او نگردد رنجه — کوه حری گر گشد نگردد کسلان
تیغش بینی هلال چرخ ظفر را — باج فزاینده قلمرو خاقان
روز و شبش نیست جز بنصرت پیشو — سال و مهش نیست جز بدولت و پیمان
نگذرد ایزد پرست از سر دینار — زینسان چابک که او ز خاره و سندان
ضامن غوغای رستخیز مگر بود — کاین همه آشوب ساخت در صف میدان
گوش کسی خود ز باستان نشنیده است — چون هنر او بکار زار خراسان
تا بجنون گوش چرخ پر ز طنین است — بسکه ز افغان بچرخ بر شده افغان
کوه نشابور ساخت دشت مغازا — از سر روسی زنی هلال سر افشان
دور نباشد که هیچ بد نگردد — چون نشود دور از کف شه دوران
ای ملکی کز ملوک یاد ندارد — کس چو تو شاهی جهانگشای سپه ران
رخش تو صحرا و کوه پسند هم سنگ — تیغ تو خار او خاره برد همسان
جاه تو بر مه نهاد پایه او رنگ — قدر تو بر چرخ سوده گوشه دامان
جز تو بزرگی بهر که باشد تهمت — غیر تو شاهی بهر که باشد بهتان
هر چه بطومار دهر کام و مراد است — نامه بخت ترا نوشته بعنوان
مانده فضل و حکمت چو کشیدند — نعمه بنعمان رسید و لقمه بلقمان
گوهر تیغت شکفت نیست که تیره است — دیریش از سینه عدوی تو شد کان
آنچه تهی باشد از عطای تو کیل است — وانچه معطل بود ز جود تو میزان
روزی کز شب سبق برد در سیاهی — از چه ز شبرنگ باد پویه بجولان
جوشن گردون چنانکه کوره بتابش — جوشش سواران چنانچه دجله بطغیان
هستی گلپتره کارنامه نیرم — بابی بازیچه بار نامه دستان
چرخ کشاورز تخم فتنه و پیکار — رانده براو جویها ز چشمه شریان

از دو پاره گوشتش باشد دوال اندر دهن … کش نباشد بر بدن چیزی بغیر از استخوان

تا حیاتش هست هست از خلق عالم گوشه گیر … چون بریدش سر شود با اهل عالم همزبان

آنچه نوشد در گلو نارفته در دم قی کند … و آنچه راقی گرد در گیتی بریدش از دهان

نی ثوابش گر چه از افعال خیر آید همی … نی عقابش گر چه از اعمال شر گردد عیان

صلح پیش آید نصیحت را چو بگشاید دهن … جنگ برخیزد میانجی را چو بربندد میان

طرفه تر گو گر چه صلح او ربود هم فتنه جوست … در یکی دم فتنه‌ها بر پا کند اندر جهان

هدهدش خوانم که دارد نامه جم در دهن … با که جبریلش کی دارد راز گردون بر زبان

دور بود خورد اگر سوگند بر روی کره‌ای … چون نخستین آفرینش باشد او با ایشان

چون شعبده قطره قطران برد اندر دهن … وافکند بیرون گهرهای ایت سحری بس عیان

این عجب طفلی بر او بگذشته بر سالی فزون … میسر آید هر زمان افسانه‌های باستان

که چو زندی گشته در خمخانه خوش باده نوش … که چو شیخی مانده بر سجاده خوش تسبیح خوان

هست همچون جره بازی چون عجب نیکو که هست … کندی و تیزی پروازش بدست دیگران

حاکی اسرار یونان حامل احکام وحی … وحی دل را از دو رو از جا نزار ترجمان

هست همچون تیر کش چون زاید بهر ظفر … خوش جهان اندر بنان آصف صاحبقران

در تهنیت عید نوروز و اختتام ماه صیام و تعریف صبح صاید یا رسم هر شب فرماید

هان کاس طرب در کش چون کوس کشد افغان … مرغ سحری برخواند و مرغ صراحی خوان

چون صبح و مدار عمر بر یکدو سه دم باشد … رو جام دمادم کش وین یکدمه غنیمت دان

خلقان همه برخیزند صبح از پی کار خویش … زین کار مهم برخیز بنشین و قدح بستان

چرخ از پی قندیلی بس شعله‌ها افشاند … قندیل تو خود جام است این شعله‌ها افشان

چون صبح صبوحی را آورده بکف جامی … از صبح نه کمتر جامی بکف آور هان

نه دست بدین دادی گر دست نمی دهی … پیمانه مده از دست وز دست مده پیمان

دامان بمیان برزد چون صبح صبوحی را … چون صبح صبوحی را برزن بمیان دامان

در عهد سخای تو مفلس نبود جز خبر … در دور نوال او مسکین نبود جز کان

هر شبهه که دیدار عقل رایش بزدود ار آری … هر فتنه که زاد از طفل بر عاقله شد تاوان

این گرده که می بینی بر خوان فلک هر صبح … وصیست که هر شامش در یوزه کند از خوان

چرخ است چه شادروان بر درگه ایوانش … بر شیر فلک خورشید نقشی است بشادروان

باری ای منیر او پرتو تقصیر بتهمت … با قدر رفیع او رفعت افلاک بهتان

ایوان فلک شا زا او زیب بود آری … خور زینت ایوانست چون چرخ بود ایوان

خور نیست بچارم چرخ گر رفعت ایوانش … افتاد چو در روی مید از سر کله کیوان

ای کرا ثر فکرت بنهاده شهنشه پای … از بزم بر رزم اندر وز ایوان زی میدان

رائی که نه بر مهرت آن رای بود باطل … قولی که نه در مدحت آن قول بود هذیان

زینسان که کف رادت دینار و گهر بخشد … معدن که و آن مایه دریا که و آن سامان

بر طفل امل عمر یست تا جود تو شد دایه … جود هیچ نبیند وه از دوده پر پستان

بیند چو سخن سنجیست بشکفت اگر گردون … از شرم دو شعر را بیرون کند از دیوان

کی خصم شود چون تو هر چند سر افرازد … کی دجله شود دریا هر چند کند طغیان

افزون ز سخاکاری از جعفر و از حاتم … زاید ز سخن سنجی از نابغه و حسان

بذل تو بر آن شاهد جود تو بر آن حجت … نثر تو بر این ناطق نظم تو بر این برهان

در پایه قدر تو فکرت نرسد ورنه … در مدح سخن گفتن بالاتر از این بتوان

چون نیست مدیحت را چون جاه تو پایانی … آن به که ثنا گیر آرم بدعا پایان

تا هر سحر از گردون خورشید نماید رخ … چون از خم صهبا جام وز جام می رخشان

روی تو فروزان باد از جام می عشرت … چون شیشه دولت رخشان چون جام لب خندان

در ستایش و مدح وزیر مملکت پارس فرماید

ای صدر بزرگ که قضا از قضا را ترجمان … وی صلای جود تو صور دم را گوش جان

سرور دوران پناه ملک و ملت فخر دین … ای ز جود تو بحر اندر ناله کان اندر فغان

ای خداوندی که گشت از عدل و انصاف تو پاک ... ساحت اولان مین از فتنهٔ آخر زمان

نسبتی دادیم با هم ورنه موجب نشد ... جود تو مدحت خرو من بنده مشتاح خوان

تیغ تو چون کلک مشکین من آمد پر گهر ... طبع من چون دست دریاپاش تو گوهر فشان

گر بساحل آیم از بحر ثنا معذور دار ... هم جان بود اندرین دریای ناپیدا کران

هیچ دیدستی که بنمایند عمان باشنا ... باشنیدستی که بر گردون شود از نردبان

ذات تو هم بر علو ذات تو باشد دلیل ... قدر تو بر رفعت قدر تو هم باشد نشان

کی توان پیرایه بر ذات تو بستن از مدیح ... وه چه خوش گفت این سخن پیر داز ملک شروان

چشمهٔ خورشید و انگه زحمت مشاطگی ... مرکب جمشید و انگه حاجت بر گستوان

هم سر عجزم به پیش انداخت باید گرچه هست ... گفته ام چون فرقدین و شعر همچون شعریان

در دعا کوشم که باشد از دعا زیب ثنا ... ورنه مدحی این چنین درخورد صدری آنچنان

تا که از هفت اختران خارج نباشد هشتری ... تا که از نه آسمان بیرون نباشد کهکشان

از بزرگی قدر تو باد برون از شش جهت ... در بلندی جاه تو باد فزون از آسمان

جای تو پیوسته باد بر سریر سروری ... سر زند خندانکه مهر خاوری از خاوران

نغز یا بیم شیرازی متخلص بملح فرمانفرمای مملکت پارس است

کدام است آن آفتاب درخشان ... که گه گه شود در پس ابر پنهان

یکی طفل وسالی دو نگذشته از وی ... زنیرو بمردی ستیزد بمیدان

بطفلی ندانم چه آمد گناهش ... که زاید همی زو گریز دستان

بصرح ممرد چو بلقیس اما ... نه شایسته بارگاه سلیمان

چو مهری بود در پس ابر مخفی ... چو بکری بود در پس پرده پنهان

بآلوده دامانی آن بکر شهره ... ندیده کسی بکر آلوده دامان

نه روح است و چون روح باشد مقامش ... گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان

چو در پیکر مرغ ره جست بینی ... خروشان و گریان چو ابر بهاران

ولی آن ز جود تو پر کرده مخزن ... ولی آن ز لطف تو آگنده دامان

خدیوا مها سرورا هیچ دانی ... چو من بنده نادر افشد بدوران

کند چون نگارم همی شعر دلکش ... کشد چون سرایم همی نظم شایان

هر انگشت من تیر رانی بناخن ... هر آهنگ من زهره راخون زشریان

همه هیچ دارم ز مدح تو بر لب ... همه هیچ دارم ز مدح تو بر جان

چرا بایدم بود لب پر ز شکوه ... چرا بایدم بود جان پر ز افغان

مدیح تو بر لب ثنای تو بر دل ... نه ام خانمان و نه ام وضع و سامان

چه فرمائی ای ظل حق تا شتابم ... چو شکر بهند و چو گوهر بعمان

فلک تا نواز د قضا تا گذارد ... یکی را بوصل و یکی را بهجران

ولی تو از وصل جانان براحت ... عدوی تو از هجر دلبر گدازان

همی باد یا ور ترا لطف داور ... همی باد ناصر ترا حفظ سبحان

در تهنیت عید فرخ و تبریک و ستایش صنیف نیکی از امرای پارس فرماید

عید فرور دین مبارکباد بر فخر جهان ... سرور دوران بزرگ مهر بر چرخ نشان

خان والا جاه گردون گاه کیوان پایگاه ... میر فرخ فال نیکو حال گردون آستان

آن فلک جا کرامیری کز غبار ادهمش ... کرده نیلی کسوت اندر پیکر خویش آسمان

چه جوان چه پیر از فیض همایون حدتش ... هر یکی با دولت پیر آید و بخت جوان

نشنوی تا نشنوی از شخص او آن عقل و فضل ... ننگری تا ننگری بر ذات او عقل و جان

ناوری تا ناوری رو بر درش رو بر امید ... نگذری تا نگذری بر درگهش بر مشک و بان

نفگنی تا نفگنی از سر هوایش سر بخاک ... نغنوی تا نغنوی بر آستانش در امان

مهر شر ار داری نداری تا نداری کین خصم ... لطفش ار یابی بیابی تا نیابی خان و مان

خصمش ار کردی نکردی تا نکردی خصم خویش ... کینش ار آری نیاری تا نیاری تن زیان

جاهش ار بینی نه بینی تا نه بینی بر سپهر ... بزمش ار پرسی نپرسی تا نپرسی از جنان

هم خاک تو دلفروز مانند آتش طور — هم باد تو روان بخش مانند آب حیوان
همچون جمال جانان خاک تو مهر دعم — همچون هوای فردوس باد تو پرور جان
دانی که از چه خوانند در چشم قبطیان نیل — از رشک زنده رود تو خون بود در آن
بغداد را که خوانند خیر البلاد اعظم — از رشک تو زد جلاست پیکش بچهر غلطان
با صبح تو که باشد از صبح وصل خوشتر — کو شام کش پسندند بدتر ز شام هجران
تعریف چارباغت چون هشت خلد بشنید — چون هفت چرخ بنمود بر گرد خاک جولان
هر یک عمارتست در خرمی و خوبی — دلکش چو کاخ مانی خرم چو قصر نعمان
می بهشت فسرده چون جسم بی روانی — یارب مبادت آسیب ای تو شهر بلد جان
گویی فراق صاحب اندر تو کارگر شد — خوش باش کامد اینک آن سرفراز دوران
تو کشور چهارم بل چارمین سپهری — بودی ولیک چندی بی آفتاب رخشان
گردون ترا جدا کرد زان آفتاب عزت — خرم نشین و فارغ چندی بکفر آن
کامروز عید اضحی است او را مهار کرده — با بخشیان خانش آرند بهر قربان
میر سپهر آیت صدر فرشته خصلت — کشور از او براحت گیتی از او بسامان
کشور ز نور رایش چون کوکبی است روشن — گیتی ز ابر دستش چون گلشنی است خندان
آنکو بساط بزمش خوشتر ز باغ جنت — آنکو حصین جاهش برتر ز اوج کیوان
آنکو کف عطایش بخشنده کاه بخشش — پرورده آنچه را چرانده هرچه را کان
نی نی که آن ز جودش آگنده است کیسه — نی نی که این ز بذلش پر کرده است دامان
از کف جود او دوست فی زنقشم او خصم — دید آنچه گلشن از ابر دید آنچه زر کتان
گر ز آفتاب رایش کسب نور کردی — کی یافتی مه ماه بعد از کمال نقصان
ور فیض ابر جودش گر میشدی شکفته — کی رنج دی کشیدی بعد از بهار بستان
تا برخورد ز جودش کو جعفر و کجا معن — تا بنگرد برایش کو آصف سلیمان
ای سروری که زیبد کاید بجا که بوست — ه زین کبود گنبد خور زین بلند ایوان

هم زاده سرو تو قمر هم داده لعل تو شکر — بی نقد جان در خطر این شکر جان در شکن
هیچست آن تنگ شکر موی میان هیچ دگر — بر هیچ اگر بندد کمر با هیچکس گوید سخن
چون دایه بستی مهد تو هم بسته بودم عهد تو — روزی چشیدم شهد تو کاندر لبان تو بد لبن
سروت رسید بر قمر زان روی قمر آورده بر — دو کاسه ماه دگر زان قسم وارد و طن
کی سرو ماه زاید همی و ز ماه آید هیسی — زین سرو ماه شاید همی نازی تو کر بر خویشتن
لب غنچه عارض چون گلی گل غنچه زاید کو بلی — و ز غنچه داری بلبلی طوطی صفت شکر شکن
سروی بر ماه آرد کسی از سرو ماه آرد کسی — و ز مه گیاه آرد کسی و ز آن گیا مشک ختن
بدری هلال آور شده گل غنچه آور بار شده — این کارها کمتر شده اما تو بنمائی بفن
آن کو دل از آهن کند در شیشه اش ترو عن کند — او پس از اینها فن کند شو از او من شدن
تو حقه زانش کرده ژاله در او پرورده — ریحان از او آورده خلقی تسجرت بفتتن
تا رخلیل این دو روچندین گل و ریحان در او — سحرش مخوان معجز نگو کب سجده آرم چون شمن
ذوالنون بماهی زستی تو معصمت یا هستی — یوسف اگر چاهستی تو چاه رادی بر ذقن
تو معجز موسی کنی دو رخ ید بیضا کنی — تو آب خون برما کنی بر دیگران شهد و لبن
آن آتشت باغ ارم یوسف رخ عیسی دم — کو معجز داود هم تا رزم سازی قول من
گر موم آن آهن شود روئیت بسوی من شود — حال منت روشن شود دانی چه دیدم محن
اندیشه کی بدبیر نوشی می و بخشی شکر — مسکین دلم با در گر بندی بآن مشکین رسن
گویی بیومن بو میت هرچه آن تجویی جو — گویی بگو من گو میت مدح امیر مؤتمن
تا شرح درد دل بدی آن با تو حاصل بدی — زیرا که بس مشکل بدی زاده ز شرح شجن
چون مدح آرم ترا القدر بسیار م ترا — توصیف بی آرم ترا روشن تر از در عدن
دلبر چو با مارام شد زین گفتها آرام شد — از مدح صدرش کام شد شد بزم با رنگ چمن
هست از تو ام ساقی رجا کز مهر رخ زی رجا — گویم برو گویی کجا از بزم ما تا پای دن
خواهی دل من رای کنی خواهم سر آن وفا کنی — آن باده بزم آرا کنی هم سو جان هم نفع تن

منت نه ومنت بجاست نهد منت کجا — این شد که گشتی برتجا خلقی بخلقت مفتتن

خصم از جود تف زدا این لاف او را کی سزد — هر جا که بخشائی و زد گل بشکفاند در چمن

هر کس عصائی بر کند کی نیل را معبر کند — کو ساله کو از زر کند بگذشتم از سلوی و من

نام از یکی شد زینهار آن دیده بر معنی نگار — آنجاست سیفی ذوالفقار اینجاست سیفی ذوالیزن

نه نام کشت و نه نسب همرنگی کس را سبب — هفتاد احمد از عرب پنجه اویس آید از قرن

هم نوح و هم موسی بسی هم خضر و هم عیسی بسی — فرقست زرف ما بسی از آن حسن تا این حسن

آن چاره طوفان کند وین از عصیان تغا کند — آن خلق را زندان کند وین روح را آزاد تن

کی هر که سلبت با فدی از نور دستان لافدی — یا هر که بشکافد نیاشد حریف کوهکن

گیری چو تیغ زرد شنا پوشی چو برتن جوشنا — بیند اگر رو بین ثنا خودش لحد در عش کفن

گردن فکنند آن سرجو بیند بدیری دگر — چون تو زنیر چار بر قرص قمر کردی برن

صدر از مدح نارسا کاغذ نشده طومار ما — از خجلت تومار سا پیچم همی بر خویشتن

با خویشتن گویم که بس مستای اشرف با خس — سیمرغ را وصاف مگس باشد نه تعریف شکن

نه گرز و نه کوپال کو نه گرز دشمن مال کو — مدحی بدین منوال کو کزوی بزاید وامتن

او خود پرستی کم کند زین باده مستی کم کند — اظهار هستی کم کند در پیش حی ذوالمنن

وصفی که آگاهی بود نه ماه و نه ماهی بود — قدرت چو اللهی بود نه نیل خواهی نه پیلتن

گر فکر باد ستان کند کی هجو او ستان کند — یک حیله کو دستان کند صد حمله از تهمتن

او راستائی با خرد خوشتر ازین او ساخ زد — ایزد پرست با خرد بر خود کرش خوانی بهمن

آرایش لشکر دهد آسایش کشور دهد — نخلی که ایمان بر دهد بیندش مخوان نارون

تیغ و سپر سپارهان در دست و عقل کاردان — بگذار با ارش کمان اسپار با بهمن مجن

در مدح آن بهتان بود گوینده را تاوان بود — در مدح را نقصان بود شاعر بود نقصان چو من

گوینده لفظی پرورد ممدوح معنی آورد — لفظ ار بد و معنیش رد شاعر خراست اندر لجن

ور لفظ بد معنی نکو گوینده را رفت آبرو — خاتم بدست دیو جو جوهر درون کو سخن

عیدست عید ساقی مستان بیار خیز — وز می بده توان بحریفان ناتوان

از زهد خشک مغز بی و از روی فسردگیست — داروی گرم وتر بمداوای پارسان

زان سا تکین بیار که چون می در او کنی — خالی کند خم تو و پر می نگردد آن

جامی که گرد او خط بغداد سر دهی — هرگز نبوده از خط بغداد او نشان

راحی که بستیش نفزاید بمغز هوش — خمری که بستیش برساند بجسم جان

گوئی زموج سلسله بندد بسلسبیل — گوئی زعود مجمره سوزد بمشک و بان

بویش بدل نشاط و فروغش بجان فرح — رنگش بسر سرور و خواصش بتن توان

همچون شراب خورده نشاط آورد اگر — نوشی ز بام خمکده اش آب ناودان

چون آب ناودان بود از رنگ چون کنی — او را بجام گوئی جام است ناردان

چرخیست پر ستاره و بحریست پر حباب — انجام پر شراب و حباب ستاره سان

گوئی حباب عکس ستاره است در قدح — یا خود ستاره عکس حباب اندر آسمان

یاقوت از آتش آب نگردد بباده بین — یاقوت آب گشته از آن آتش نهان

آبست خصم آتش و آتش عدوی آب — می آب و آتشی است بهم یار و مهربان

شد گلستان رو آتش سوزان چو شد خلیل — آتش بباده خوار شد و گشت گلستان

می خواره را در آتش دوزخ اگر برند — می را چرا خدای بپرده است در جنان

گرمی بهشتی است که شد زینت خم میر — می خواره نیز خواند مدیح خدایگان

آن شاه را برادر و آن شاه را پسر — آن شاه را نبیره و آن شاه را روان

آن نایب الایاله که شاهش ز لطف خویش — بر ملک پارس حکم روا کرد و قهرمان

جود ار کند بوده و دریا در آستین — بارار دهد بود شه دارا بر آستان

دایم گهر فشاند و دایم گهر دهد — از دست و تیغ و طبع و زبان گهرفشان

بر سایلان ز پنجه و بر دشمنان ز تیغ — بر سامعان ز گفته و بر صفحه از بنان

زر در کفش ز جود نماند مگر زرے — کو را نهد بقبضه شمشیر و بر عنان

بحمانم اینکه بمن میر میدهد نعمت　　بحمانم آنکه بمن میر میکند احسان
چه نعمتی به از این بازجستن اموال　　چه منتی به از این باز دادن فرقان
اگر مرا سر و سامان نبود میجستم　　هزار شکر مرا هم سر است و هم سامان
خیال من بد و دامال من که مال امیر　　بمن فزاید چندانکه حمل او نتوان
کنون بمال خود از لطف میر ممنونم　　چها منکنی ای بخت خانه آبادان
بمن هر آنچه رسید از عطای میر رسید　　میان مال من و مال میر فرق مدان
همی چه گفتم از این پیش گفتمی با خویش　　که هر که بر در شه رفت جاه جست و مکان
کنون زمان مدیحت و پای بوس ملک　　ولی چه سود که پیری ترا گرفته عنان
من این سرودم و گفتی سروشم اندر گوش　　که دل مدار پراکنده از جفای جهان
که آید آنکه تو جوئی بپای خویش بپایس　　کسی که نایب خسرو بود بدست وزمان
هر آنچه خواهی از او خواه گر ندیدی شاه　　هر آنچه جوئی از او جو نه بینی از سلطان
چه رای او و چه رای ملک بامر و نهی　　چه حکم او و چه حکم ملک بسود و زیان
چو دست شاهش دستی شکایت معدن　　چو طبع شاهش طبعی مهابت عمان
کنونکه آمد و دیدم هر آنچه گفت سروش　　دریغ بخت که در خواب رفت و خواب گران
اگر گنه نه ز بخت است و خواب بی هنگام　　بگاه گنج چرا رنج و وقت سود زیان
به نیم گشته خویشم از چه باید ساخت　　ندیده بذل امیر و نبرده گنج روان
تو دزد بنگر و هنگام ناشناختنش　　چنانکه بر من و بر خویش هر دو شد تاوان
امان نداد که آید عطای میر بمن　　که هر چه او ببرد هم بود بجای چنان
غلط سرودم من خود بخویش دادمش　　ز راه قدر که ز بری بدر دوش دامان
کنون هم ازقدر از بخت شکوه نتوان کرد　　که کارها کند آسان خدای هر دو جهان
امیر از سر پائی ز خواب بجهاند　　ز خواب چشم بپرهیزدش چو از پیکان
چه خواب فتنه ای بخت فتنه گوئی　　که شحنه بر تو برانگیخت عدل میر زمان

سیم خزینه بایدی نام ذخیره بهر چه　　کان همه بود هر شد وین همه شخص از نان
خاصه بجای شاعری دربدر دروغ زن　　هرزه نگار کاذبی ده وله و فسانه خوان
شاعر کیست تا رود کنج ملک بکار او　　گرچه بسلم نظر شعر برد بشعر بایان
شاعر کیست هیچش از باکه منت بیان کنم　　باد فروش پر طمع خشک دماغ تر زبان
شاعر کیست تا کند گوش بحرف و کسی　　شام سری بر آستین صبح رخی بر آستان
رفتن و شعر بردن و خواندن و هیچ نستدن　　بازشدن بخانه با فحش و قفای پاسبان
قصه شاعر این بود باز ترا یقین بود　　گر ز در فخر دین بود در اتیه فلان فلان
بسکه وصال عرض خود بردی و رونق سخن　　آب هنر چه میبری آتش خود فروشان

ولہ ایضاً　　رحمة الله علیه

مژده ای دل کاشتی کردند باهم کفر و دین　　زهد و عزت همعنان شد فقر و دولت همنشین
وحدت و کثرت یکی شد تفرقه رفت از میان　　فقر زور آور شد و برخاست فرق از آن و این
چار ترک فقر شد در تاج شاهی آشکار　　شرک شد اسلام یکسر کفر شد یکباره دین
گشت هم پیمان و هم پیمانه صوفی با فقیه　　از میان برخواست حقد و بر کنار افتاد کین
طره شاهد بجای سبحه زاهد را بچنگ　　داغ مهری گشت بر دل داغ قهر بر جبین
یکسند از نغره واعظ کنون صوفی سماع　　یکسند از صیحه صوفی کنون واعظ چنین
ماه سیمائی شد و راه دلش را زد بعین　　هر بتی را داشت پنهان زاهد اندر آستین
میکشان حالی بروی شیخ مینوشند جام　　صوفیان اکنون بپای خم سر آرند از یقین
پیر و مغی بعارف مخلص شد بی نفاق　　مخلص عارف بمغی پیروی شد با یقین
آن می وحدت که زاهد سالک زد و شش　　با دو صد پوزش کنون از جام آن شد جرعه چین
عده دار خم گر اول سه طلاقش گفت شیخ　　خود محلل گشته و گوید که هین پیش آی هین
رند هم با آنکه نقد از نسیه خود نشناخته است　　توبه از شاهد کند ز امید وصل حور عین
میش و گرگ از عدل خسرو خویش یک آبشخورند　　خواهی ار برهان یکی بر صوفی و زاهد بین

نان حلالشان همه زاب زمین خلق ‌ ای خونشان حلال ترا زآب و نانشان
در حقشان چه دیر کشید انتقام حق ‌ مستدرجند و داده زمانه زمانشان
چون لطف کرد کار مبدل شود بقهر ‌ آن شراب سرد جحیمی است آن آنشان
کبریت و دود داده همه رقبول نار ‌ پس کور دیده اند که وا دید امانشان
حسرت کش خزان شد از ایشان بهار خلق ‌ کایزد ز نوبهار برد خزانشان
از نصب جزم کرده که رفع است شانشان ‌ وز اخذ و جر بخفض بنفشد لکمانشان
آه از نهاد خلق برآمد ولی ز بیم ‌ بر تیر آه خویش و دل خود نشانشان
یک کار دلنشین کرا ز ایشان کسی ندید ‌ تیر بیت دلنشین که بجست از کمانشان
این غم که همچو دایره ما چو مرکزیم ‌ گیرد گران چو حق ببرد از میانشان
میران خر کهند نه موران خرمنند ‌ ماران جان گزای زبان و دهانشان
دوزخ بز مهریر در آمیخته بهم ‌ آن خوی شد و سرد سخن بر زبانشان
مردم ز خویش مثشان بر زمین بود ‌ کند بغل فرو وه بکند دهانشان
گویی مدام فتنه آخر زمان شدند ‌ گر کرد کار باد با آخر زمانشان
پروای آفتاب قیامت نمیکنند ‌ یارب مده بروز چنین سایبانشان
در بار پرسشان بنود مهلت جواب ‌ کم باد در عقاب مجال فغانشان
آب کسان برند و ندارند آبروی ‌ گر زاه پشت میگذرد نا و دانشان
این آب میخورند که شاداب و خرمند ‌ ای خشک باد چون کفشان بوستانشان
چون مرغ خانه فضله مردم همی خورند ‌ وان چینه دان بسینه بود کینه دانشان
با حالت مسیح کرا آلت خر است ‌ حالت زبان و آلت او سود یانشان
بی آلت خر او بودش حالت مسیح ‌ سودی نمیکند دم انجیل خوانشان
ور هست آلت از همه دجال اعور است ‌ کور و سوارشان شود چون خر برانشان
جای کیان نشسته و چون حباب جوی ‌ کایا چه روز بیضه نهند ما کیانشان

از نام این کلاب هان با کلاب شوی ‌ الله و بس بگوی و بذلت بمانشان
اینان که میزبان شمری میزبان شمار ‌ بر خوانشان ممیر و بشو دل ز خوانشان
این عیب و اینت به و غیب آن بجوی ‌ بگذار عیبشان همه با غیب دانشان
زین عیب و اینت بهمان داستان شدی ‌ با گذبگر گذار کنون داستانشان

در تهنیت شاهملکزاده اعظم فرید میرزا فرمانفرمای مملکت پارس فرماید

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو ‌ شیرانت مسخر بیکی گردش آهو
آمیخته با گفته شیرین تو شکر ‌ اندوخته در حقه یاقوت تو لؤلؤ
هم بهره سرو آمده نظاره از آن قد ‌ هم بیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار تر امیخورد از رنگ ‌ گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو
سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار ‌ نرگس که بدیده است بجز زلف تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن پای ‌ چون لاله رخت دید فرو ریخت از آبرو
مانند کنند آن خط سبز تو بسبزه ‌ آن قوم که بینا نشناسند ز مینو
تمثیل زنند از سر کوی تو بفردوس ‌ آن قوم که پاکاه ندانند ز مینو
یک کفه بمه ماند و یک پایه بنا هید ‌ با زهره بسنجند ترا گر بترازو
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند ‌ طوطی که دهد پرورشش پر پرستو
زخمی که زنی در دهن شیرش درمان ‌ دردی که دهی بر پر سیمرغش دارو
از ریختن خون کسان چاره نداری ‌ ضحاکی و بر دوش دو مارت ز دو گیسو
باری بکن اندیشه ز روزی که برآیم ‌ بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو
شهزاده آزاده ملکزاده والا ‌ آن شاه ظفرمند عدو بند هنرجو
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت ‌ شیر علمش جسته ز شیر فلک آهو
سود هنر از رایش چون سود مه از مهر ‌ عیش اهل از طبعش چون عیش زن از شو
پاینده تر از سام سوار است بگوهر ‌ کوشنده تر از نیرم هنواست به نیرو

این تحفهٔ شاهانه چو از شه بمن آمد | بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو
این شعر فرستادم و امید قبول است | جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو
تا کامروائی نه بعقل است و بتدبیر | تا قلعه گشائی نه بزور است و ببازو
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ | هم قلعه گشا باش ببازو و به نیرو

در ستایش شاهزاده هلاکو میرزا ابن حسنعلی میرزا ابن فتحعلی شاه قاجار

ندیدی گرد آتش رشتهٔ هندو | ببین آن خال مشکین را بر آن رو
بلب زان فونگری مانند ضحاک | بدوش او سیه ماران دو گیسو
دو زلفش بر سمن افشانده عنبر | دو لعلش در شکر پرورده لؤلؤ
مرا درع و سپر عقل است و تقوی | ورا تیر و کمان چشم است و ابرو
ندیدم چون صلاح خود به پیکار | سلیح خود فکندم یکسو
رمید از من بدین آهو که گفتم | که تشبیه چشمش را چو آهو
کنون چون نافه خوانم زلف او را | که گوید نافه بی آهوست آهو
بهر سو چشم گرداند بمحفل | نه پنداری که دارد با کسی خو
سیه مستی است چشمش او پرستار | همی گرداندش پهلو بپهلو
بقامت راست چون چوب کلیم است | دو مشکین زلفکانش مار جادو
و یا باشد یکی شمشاد سیمین | که بر روی آشیان بندد پرستو
گرش با زهره در خوبی بسنجی | و بال زهره بینی در ترازو
بجرم اینکه میخوار است و خونریز | ز راه اینکه بیباک است و بدخو
ز زلف خود بزنجیر است یا رب | که از وی پیش شه برده است یرغو
مهین پور بهین شاه مظفر | امیر معدلت گستر هلاکو
جهانبانی که چون وهم است تیغش | عروس مملکت را زیب ابرو
نه در فکرت چو او دستان بد ستان | نه در هیجا چو او نیرم به نیرو

چون مه و زهره که با مهر فلک ناچیزند | پیش حق ماه وش و زهره جبینید همه
از شما وحی بنزد چو خورشید فروغ | جاودان مهبط جبریل امینید همه
تا لب حوض نگردید جدا از قران | زانکه خود معنی قران مبینید همه
ناستان گر ز زر و سیم بنا لوده چه پاک | زیور خطبه و آذین نگینید همه
مهرتان باعث آزادی جانهاست ز نار | بهترین زاد ره باز پسینید همه
مردم از مهر شما سوی خدا ره آرند | مردم دیدهٔ حق دیده از اینید همه
سیزده تن ز شما چاشنی از نکتین یافت | زان نمکدان حقیقت نمکینید همه
از شما عرشه منبر شرف عرش گرفت | عرش باینده ولی عرشه نشینید همه
از شما کوهه زین پایگه گردون یافت | کافتابید چو بر کوهه زینید همه
گر مباهات کند خاک بر افلاک رواست | زانکه از طینت فرخنده زطینید همه
گر رسد نسبت تخمیر بآب و گل تان | ز آب احسان و گل لطف عجینید همه
گر بایجاد خود از ماه مهینید ولی | عالمی لعبیه در ماه مهینید همه
نگسلد رشتهٔ امید گر انباری جرم | ز مره را که شما حبل متینید همه
هر کسی گنج نهد روز بد یار او مرا | از پی روز چنین گنج دفینید همه
هر کسی حصن کشد بیم عدو را و مرا | از پی دیو لعین حصن حصینید همه

در ستایش فرمانفرما ملک آرا حسنعلی میرزا و برادرش حسنعلی میرزا

ای فلک بر جم و افریدون بسی گردنده | هیچ نوروزی چنین با فر و زیور دیده
جشن فروردین بسی دیدستی و بزم کیان | از دو کی تخت کیان را هیچ با فر دیده
از منوچهر و قباد ای چرخ تا این روزگار | هیچ خود را بر دو خسرو سایه گستر دیده
از فریدون تا ملکشه از ملکشه تا کنون | سروران دیدی بگو چون این دو سرور دیده
هفت کشور کی شنیدی پر خروش و غلغله | کوس کاوس و خروش سنجر دیده
دیده با سروری پشتی شود خم بر در | راست گو بسیار شاها برادر دیده

جز درین دوران چنین معمور دید خیلش را — ای جهان اوضاع شاهان را اگر کردیده

در دل ایشان نه بغضی بر دره کینه — گر عدو تا دیده از خویش کیفر دیده

هر که شد بدخواه ایشان سایه او خصم اوست — کیفر از ایشان مبین گر جای دیگر دیده

وانکه خدمتشان کند هرگز نخواهد دید بد — کو گلستان کرد دست گر جا در آذر دیده

هان مکن دل بد بخدمت کوش و برخوری مستنیر — بنگر افسر کرد در آتش تابش زر دیده

یارب از ایشان تو هر دست بد را دور دار — چونکه از ایشان قوام ملک و کشور دیده

شکر ایشان زنایند تو کنج از لطف تست — تا دوام ملک را در کنج و لشکر دیده

ملکشان معمور دار و عیششان فیروز شان — زانکه ایشان از العیش و ناز در خور دیده

ملک را در سایه ایشان مدام آباد دار — دوستشان دار از چه از چشم بد هر دیده

در تعریف کاخ و انتظار قدوم فرمانفرمای پارس میفرماید

ای کاخ بلند ای بفلک بر شده خرگاه — خالیست چه سنام زنه چو نفلک از ماه

گر خرگه جمشیدی کو فره جمشید — گر قصر ملکشاهی کو چهر ملکشاه

باری تو یکی پرده بر انداز اگرچه — سالار بخرگاه نه و بار بدرگاه

این پرده فرو هشتن و این پرده نهادن — نیکو نه بفالست بر مردم آگاه

شاه است و سفر جوید و ایام رعیت — پیوسته ترا میتوان بود بدخواه

رسمست شها را که گهی آرایش کشور — گاهی دگر آسایش و آرامش خرگاه

که تیغ و گهی ساغر و که رزم و گهی بزم — که رنج و گهی راحت و که راه و گهی گاه

بی زحمت ره صاحب کشور نشود شه — بی رنج سفر بدر فروزان نشود ماه

گر کاخ گزینند که کند دفع بداندیش — ور نفس پرستد که دهد داد نکوخواه

خواهد ز سفر آمد و خوش در تو بر آسود — نصرت بعنان بخت قرین فتح بهمراه

فراش تو کو دامن خرگاه بر افکن — آراسته کن مسند و پیراسته کن راه

هر سو رده کن خیل وشاقان پریچهر — از عارض و غبغب همه هم یوسف و هم چاه

زالی چه بند اندوخته با مجمری افروخته — هر روز آنها سوخته هر شب مهیا داشته

کرده خمی را پر عنب دهقان قدرت وین عجب — از باده تر ناکرده لب خلقی بغوغا داشته

دیری همه ترسا در او انجیل خوان عیسی در او — چون راهبان جوزا در او زنار ترسا داشته

تیه کلیم است آن همه قومی در آن حیران همه — بس رانده تا پایان همه هم جا بمیدان داشته

بحری و در وی ماهیان گاهشان پیدا نهان — گرگین نهنگی بی امان آهنگ آنها داشته

در خانقه چون صوفیان بر گرد قطب آن زنان — چرخی و رقصی هر زمان بر یاد مولا داشته

چون جادوان با حیلتی زافسونگری هر ساعتی — از غیب با لعبتی آورده پیدا داشته

نیلی است در وی قبطیان غرق و افتاده میان — در یکطرف موسی عیان در دست بیضا داشته

زانسوی سورش راه نه کس را در سویش آگاه نه — آنجا نشیمن گاه نه نه دی نه فردا داشته

تخت سلیمان چند و چون ز اندازه حد او برون — بی آب لیکن اکنون بر آب ماوا داشته

از آن فروتر باره هر سو در آن مهپاره — هر یک پری رخساره عیشی مهیا داشته

هر سو گذار آری در او پنهان سیمین زادی در او — نیلی عجب جاری در او صد دجله پهنا داشته

چون صیدگاهی بیکران هر سو در او صید چران — هم صید دریائی در آن هم صید صحرا داشته

زین سو ترش حصنی حصین پیری در او خلوت نشین — نه یار با او نه معین آن قلعه تنها داشته

هیچش خوشی در حال نه جز زشتی اندر حال نه — نه داشته اقبال نه کس زو تمنا داشته

چون هندوان سیمای او بالای پیلی جای او — وین هندوان زالای او صد پیل بالا داشته

پنهی در زینش سورتش شیخی عیان اندر نظرش — نور دل دانش سورش رخساره رخشا داشته

دایم سعادت یار او سعد جهان زانها را او — روی سعادت یار او عالم مطرا داشته

بازوی فضل از وی قوی وباغ دانش را نوی — دانش ردیفا و چون روی در هر فن انشا داشته

زینسوی آن در باره ترکی در او خونخواره — نقشان چو آتش پاره آتش در اعضا داشته

ترکیست تیغ آهیخته جان برده و خون ریخته — نه زآتش شرم انگیخته نه زین محابا داشته

پس حجله چنی عیان در وی عروسی دلنشان — هر شب رخ از مردم نهان هر روز پیدا داشته

بزرگوارا مدحی نه بر سزا گفتم   نه زینکه داشته ام دستی از سخن کوتاه
بنردبان نتوان بر شدن ببام سپهر   گر از مدیح تو عاجز شوم مرا چه گناه
وگرنه هم تو شناسی که همچو من شاعر   نیافته است سخن این تو و ستاره گواه
شد از هوای تو پیرایه سر مدیح سگال   کسی که مدح جوانیش بودی از اکراه
بلی نهفت آثار خسروان ستم است   بشرع مردمی از مردمان دولتخواه
یک از هزار گر از کردهات بسرایم   گر از رسوم تو آیندگان شوند آگاه
زمانه معدلت و مکرمت فرو گیرد   شوند سر بسر آسوده بندگان اله
همیشه تا که ز تاثیر عدل و ظلم روند   یکی ز چاه بجاه و یکی به جاه ز چاه
همیشه مملکت از عدل تا بود معمور   چنانچه سلطنت از ظلم فاسد است و تباه
ز اوج جاه بداندیش تو فتاده بچاه   ز قعر چاه نکوخواه تو رسیده بجاه
هماره از پسران تو تا بقا تم شه   چنانکه بد پدران تو تا با آدم شاه

وله ایضاً علیه الرحمة

این منظر کوژ پشت فیروزه   خم کرد قدم ز پارسی روزه
گوید بزبان حال ماه نو   گر روزه چو من شوی یک روزه
یک روزه راه روزه ببریدن   باید بدریدن دو صد موزه
گر شام رسد بگنج قارونست   درویش که صبح شد بدریوزه
مشکل که بشام از آن بنوشد خضر   چون صبح بباخت کوزه گر کوزه
از سال دوازده مه افزونست   یک روزه او چه جای سی روزه

این قصیده را نداشتند در دیوان قاآنی نوشته اند سهو کاتب است

دوش چون گشت جهان از زنگ سیاه   از در م آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
بارخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف   خنده بر لب چو درخشی که جهد از ابر سیاه
بینیش چون الف ما بسر های ذهن   ابرویش هیچو یکی مدکه نهی بر سر آه

آدم صفت آن کرد بشسته ز چشم سیل زا   وز جان پس از یار بنا بانگ ظلمنا داشته
چون ز آب و گل پاک آمده سوی هوا پران شده   هم بر هوا آتش زده خود در امبراد داشته
رانده باول بار که دیده محاق بدر مه   از قبض و بسط اهل مه آگاه دل را داشته
کرده عطارد یار خود جسته حساب کار خود   ز اقبال خود وادبار خود خود را امعراد داشته
از خیر و شر عاری شده پاک از تبه کاری شده   بسطی بر او طاری شده جاز امطراد داشته
ناهید را مهمان شده رقصان ز چنگ آن شده   بر خویش دستافشان شده سر دل افشاد داشته
با آن همه بسط این عجب هم رانده از دل انطلب   چون دید کان عیش و طرب بندیش بر باد داشته
در بوته زر کرده جا داده ز رخود را صفا   چه زر که گشته کیمیا هر گوشه کانهاد داشته
خورشید را همدم شده چون عیش محرم شده   زان روح بخش از دم شده فعل مسیحا داشته
تا یار بهرام آمده خونخوارش کام آمده   چون او دم آشام آمده صد کشته هر جا داشته
چون یار استغنا شده با فتنه و غوغا شده   خونخوار و بی پروا شده بس تشنه رباد داشته

در تهنیت ورود نایب الایاله فرهاد میرزا حکمران مملکت فارس میفرماید

رسید موکب مسعود شاهزاده ز راه   زمانه چاکر و نصرت قرین ظفر همراه
ملک ستاده بر اطوار او ستایش گوی   فلک رسیده بدربار او جازت خواه
معین دولت و دین نایب الایاله فارس   بهین برادر عم کاه خسرو جمجاه
رواج دین عرب افتخار دوده ترک   جمال ملک ملک اعتبار دولتشاه
بزیر سایه شاهست و شاه سایه حق   پناه او شه و شه راست کردگار پناه
بطوع چاکر جانباز شاه شد که باو   شهان بطوع نویسند عبده و فداه
ملک بحر که واختر برای او نگرند   بدیده که باشباه بنگرند اشباه
بلطف کار ولی را چنانکه ابر چمن   بخشم کشت عدو را چنانکه برق گیاه
هر آنکه از ره او پا کشیده با حسرت   هر آنکه بر در او سر نهاده دیده کلاه
ز کلک هر که بفرمانش داده پاداش   ز تیغ هر که بعصیانش دیده بادافراه

هیچ در خانه نهادی که کرفتی خادوم — هیچ بر سفره فزودی که فزودی نانخواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود — ورنه چون روی و پیم روز همی کشت سیاه
آن یکیش گفت که بی آرد بزن نان به تنور — وان یکیش گفت که بی دلو بکش آب ز چاه
آن یکیش گفت بزن وصله بر این پاره حصیر — وان یکیش گفت بکن بخیه بر این کهنه کلاه
خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک — جست کندم دکری گفت که در خرمن ماه
چون بشش حمله مباحی چپ و چنب و نعلش — که چه آورده از خانه آصف همراه
آن کنیز این همه میدید و بمن می خندید — من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
از من و خانه من شد همه نومید چو دید — که همه چیز ضعیف است مراحتی الباه
عاقبت گفت چگوئی چکنم با همه طعن — گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجه عالم عادل که ز ابر کف او — از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه از جود وی این غم جانکاه رسید — خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
آنکه زان سیل که از بهر نوالش خیزد — نگذرد گر همه چرخست شنا ور شناه
آنکه وصف دل او شد بضیا نور قلوب — وانکه خاک در او شد شرف تاج جباه
فلکش بندگی جاه کند بار غنیت — خردش پیروی رای کند بی اکراه
خنده بر باغ بهشتش رسد از نکهت خلق — طعنه بر اوج سپهرش رسد از رفعت جاه
بوئی از خلق وی ار فرود جهان را زینت — حشوی از جاه وی ار فراخت فلک اخرگاه
ایکه بگذاشته دعوی بوجود تو سحاب — اینک این دست فشانت بر این گفته گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدرنشین — چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال تو ورا — چل درم داد سفیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد — آن کنیزی که شبیهش نبود در اشباه
شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن — بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه
با من ار چرخ بکین است توئی بر سر مهر — که مبادا ز سر من لطف تو و سایه شاه

چه پرسی چیست آموشان یا حرص و حقد و کینه — که کشتی را خلل باشد از این زندان پنهانی
خطا گفتم که بپذیرد خلل این کشتی محکم — تو در کشتی نجوئی ره بآئین خلاق شیطانی
خلل هم در تو اندازند این موشان جبلت گر — که گرد اهرمن بنشسته بر دامان یزدانی
ره احمد رهی آسانست لیکن گرد و شور اوباش — غو غولان مغروری دم دیوان نادانی
بیا در دامن اولاد و دست ... زن — اگر خواهی نجات از رهزنان انسی و جانی
گرت قیمت نباشد زان دو ... گوهر دریا — که برهانی دل و جان را از این ظلمات حیرانی
شهاب اهرمن سوزنست یا وی دست بیعت ده — که این انگشتری باشد ز انگشت سلیمانی
نکو شد باب علم آنکس که انگشتش — کلیدی بهر قفل مشکلات آمد باسانی
گرامی گوهر این صدف گر دست جود او — نجات راه حیان گشت گوهرهای عمانی
ابوالائمه سراج المدلهم کاشف الغمه — بتدبیر و بدانش عقل اول با فراوانی
نزاری نسبت و فربه ز رایش پهلوی ایمان — عدن پرداز دست و ز بخششهای عدنانی
قریشی نسبتی گر اجتهادش صد نکت آید — ز محکمهای فرقانی بحکمتهای یونانی
چرا دریای گوهر زاش خوانم زانکه از دریا — نزاید گوهری لا زین نکات بینانی
مرا حیرت همی خیزد ز دست او و کلک او — که این از آن فزون یا آن از این در گوهر افشانی
اگر گویم که دستش چون کنم با گوهر کلکش — که ننگ آرد اگر با ابرش خوانم بهمتانی
اگر نه میزبانش جود او باشد که بندارد — که آز از هیچ خوانی سیر برخیزد بمهمانی
اگر نه معجز است این چیست کز هر فن زدانایان — دو صد بابت فرو خواند چو زو یک فصل برخوانی
اگر از کوه برگیری و از دریا تهی گردد — ولی بر دولت علمش فزاید هر چه بستانی
کجا طائی که تا چون جم جود هاشمی بیند — چو دالش پشت خم گردد کشد لامش به پیشانی
جوارشهای نغز طوسی و حلی و مکی را — بسی خوردیم و درمان بود با جلاب گیلانی
صفاهان ز اغبار مقدم او بود چون قیمت — بود در پیش افزائی سمر کحل صفاهانی
عروس دولت ار داده است یکسر تن در آغوش — نه داماد ... کش نیز تنگ بپذیرد باسانی

هزاران کز جاهلان دهرش اندر ناز اکونی ‌‌‌‌ هزاران کز عالمان شهرش اندر رمز جاخوانی
پس از بابت گرامی چون تو شیئی باب تقلیدش ‌‌‌‌ ز بهر پاشش زیانها میرسد از مالی و جانی
بجرم اینکه نور از آفتاب شرع میجوید ‌‌‌‌ بهم همدست کاندازندش اندر چاه ظلمانی
شب غیبت چو زان شمع هدایت میکند روشن ‌‌‌‌ ندیدست از غبار کین بجز دیگر روز نورانی
همه تن حیرتم زین کز چه روز زمشان نبود ‌‌‌‌ کسی را کاعتقاد این است کاین عالم بود فانی
بجبر کسر و جمع شمل این امت بود ما را ‌‌‌‌ امید از باطن پر نور آن دانای ربانی
بدل دارم شکایتها ولی از طنابت میترسم ‌‌‌‌ خموشی لیک ولیتر چو میدانم که میدانی
بلاهای سماوی از وجودت باد دور از تو ‌‌‌‌ بلاهای زمینی را از این امت بگردانی
مثت کز بهر حق هر کز بنا سود است آید ‌‌‌‌ ز محنتهای روحانی ز آفتهای جسمانی

در تهنیت و مدح جناب فخر الفضلاء شیخ الاسلام بلاد پارس میفرماید

تمامی یافت شرع احمدی از شیخ تمامی ‌‌‌‌ امین الدین والملة جناب شیخ الاسلامی
یگانه اختری مر آسمان فضل و دانش را ‌‌‌‌ که بر منشور او عنوان کند علامه علامی
قدر امری که از نعتش زبان خامه شد الکن ‌‌‌‌ قضا حکمی که از نامش سجل نامه شد نامی
قضا را تا قدر منشور بنوشته است ایالتش ‌‌‌‌ شریعت فخر دارد بر سپهر از سده سامی
عقیق خاتمش را چونکه هم شهریست در نسبت ‌‌‌‌ فضیلت از دو شعری میرمانی را بر شامی
نزیبد ماه را کفش که زیبد نعل نعلینش ‌‌‌‌ بجرم اینکه جرم ماه دارد ننگ نمامی
گرش با مشتری اقضی القضاة چرخ بر سنجی ‌‌‌‌ نیابی فرق جز فرقی که دارد عارف از عامی
سر و کار شریعت عاقبت افتاد با رایش ‌‌‌‌ بلی از شرع پیدا بود این نیکو سرانجامی
قلم از فیض انگشتش حمایت میکند دین را ‌‌‌‌ و گرنه کی سیه کاری چنان دین را شود حامی
علاج منکر فضل وی از دوزخ توان کردن ‌‌‌‌ که گردد پخته از آتش نه از خورشید از این خامی
بلی از غدر نادانی ز بعد سوختن گیرم ‌‌‌‌ برون آید ز دوزخ کی برون آید ز بدنامی
کسی کز درگه او بر در دیگر نماید رو ‌‌‌‌ گذارد کوی آزادی سپارد راه ناکامی

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی ‌‌‌‌ همخوابه قمری همسایه صنمی
من رند نامه سیاه تو از چه روسیهی ‌‌‌‌ من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی
نی نی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه ‌‌‌‌ دلهای خسته کشی در آفتاب جری
عودی بر آتش و دود از تو بدیده رفت ‌‌‌‌ چون دود در ره بچشم خون گریم از تو همی
ماه فلک سپرد عقرب مهی دو روز ‌‌‌‌ تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی
گر گاه گاه دمد مهر فلک ز ذنب ‌‌‌‌ تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
پشت خمیده ز بس بار تو عنبر و بان ‌‌‌‌ لرزی بهر نفسی لغزی بهر قدمی
فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو ‌‌‌‌ ضیف الم بر اسی غیر محتشمی
نه پور آزر و گشت آزر تو را چمنی ‌‌‌‌ نه مرغ آتش و هست آتش تو را ارمی
چنگی بهیات و هست بهر تار تار ترا ‌‌‌‌ از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
خلقی ز مؤمن و مغ رو در تو اند که تو ‌‌‌‌ بر قبله گاه مغان پیراهن حرمی
چندانکه از تو رمد دل همچو صعوه ز باز ‌‌‌‌ تو اژدها صفتش در میکشی بدمی
کاهی ز سنبل تر بر ارغوان زرهی ‌‌‌‌ کاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
چون مشک سیه کنون هستی بشکل و بوی ‌‌‌‌ چون مشک سیه کند نکهت زمانه همی
رنگ سیه ز غمی است غم سیه تر دلم ‌‌‌‌ زین در همی تو مگر خود پی سپار غمی
بر آتشین رخ دوست ضراب پادشهی ‌‌‌‌ کز حلقه حلقه خویش هر گون زنی درمی
که که بعارض خویش گر یار گم گشت ‌‌‌‌ غم منیت چو تو شبی در نوبهار گمی
فردا که آذر دی افروخت چهره او ‌‌‌‌ چون من به پیش ملک سر برده در قدمی
اعظم ملاکو خان شاهی که رایت او ‌‌‌‌ شیری کند بهوا چرخی کند بزمی
شاهی که او ز ملوک در سروری علم است ‌‌‌‌ چونانکه در سپهی در بر ترسی علمی
چون رای او بفروغ چون دست او بسخا ‌‌‌‌ پر تو نداده مهی لؤلؤ نزاده یمی
ای گز بلندی قدر در خورد تاج کیی ‌‌‌‌ وی گز جلالت شاهان شایان تخت جمی

چون ندیدستی بهار شاه پور شاه را ... چون جماوت خواتم آخر با همه پیش ورے
آری این شه را شهنشاه دوران فرزنت ... از جوان بختی و روشن رایی و نیک اختری
پور خاقان عجم فرمانروای ملک جم ... آنکه از رایش بر تخت آفتاب خاورے
هوش هوشنگ است با او فره کیخسروی ... رای دارائی است با او حشمت اسکندرے
جمله شاهان بخت جو این بخت آمد شاه جست ... بخت باید ایزدی تا آید باید داورے
راستی این بخت را شایستگی باشان شهنشهست ... زیب از انگشت سلیمانی گرفت انگشترے
فال نیکست اینکه شه را آمد از هند این سریر ... یعنی ای سالار ایران هند را هم در خورے
ورنه چوبی چند چون تا بینا رد شه بدر ... مهتری از شاه ما تا زو نه شاه از مهترے
بالله ار آرد بچشم از بهر زیب افرش ... چرخ بر بستند بدر تا هیدر ابا مشترے
خسروا تخت فلک را از علو معزول ساخت ... همچو رایت مهر کرد و نزار بر تو گسترے
اینک از گردون کواکب رو بتخت میکند ... خواجه را معزول دید ستند گشتند ابترے
تخت دادست این خدیو داد خواهی را کن ... گرچه کردی سالها بر تخت شاهی سرورے
تا همی گویند در تشبیه شاه و گاه را ... همچو مهر از روشنی و همچو چرخ از برترے
بر سریر خسروی ای آفتاب خسروان ... همچو خور مشهور باد در رعیت پرورے

در مدیح زین العرفا و الفضلا میرزا ابو القاسم سکوت شیرازی رحمة الله علیه فرماید

می پرسم ای رفیق که با درد و محنتی ... دایم در این حریم حرم سا بجر متی
همچون پری گرفته زمانی بخنده ... مصروع وار گاه در افغان و وحشتی
هرجا که دیده بر قدرت بر ندارش ... که در ترنمی و زمانی بحیرتی
بی مقصدی بهر طرفی در ترددی ... بی موجبی زمردم عالم بنفرتی
بر روی و موی گرد ملالست و محنت ... آن فرصتی که پاک کنی گرد کلفتی
بادی نمیوزد که نه از وی در اندهی ... موری نمیرود که نه از وی بمحنتی
گر ساعتی بگوشه خلوت کنی نشست ... آخر بصحبتی گذرانید ساعتی

یکعمر در اطاعت جمعی بوعده ... صدسال در عبادت و قومی بعادتی
صوم و صلوة و حج و زکوتست کارشان ... وانهم بشرط قوتی و استطاعتی
وین شیوه شان نه پیشه از آن شد که پی برند ... از صورت مجاز بکنه حقیقتی
از خوف نار رفته با قدام واجبی ... وز طمع خلد بوده با حیای سنتی
واهل طریق را همه نیز آزموده ام ... مانده به بند صورتی و قید سیرتی
قومی بطمع گفته سخن در تصوفی ... جمعی بمزد بسته میان بر ارادتی
آن دعوتی فکنده و این کرده دعوتی ... آن چله گزیده و این جسته خلوتی
جسته یکی بشهر شرافت بخرقه ... کرده یکی بخلق خلافت به نسبتی
آن یک بخلق بسته فرو در بخلوتی ... وین یک فرانهاده قدم در سیاحتی
از ارث تاج و خرقه یکی راست افتخار ... وز سیر هند و روم یکی راست منتی
هم از ریاضتی شده راضی قبیله ... هم از مجاعتی شده قانع جماعتی
وان یک نفس بخویش فرو برده همچو ما ... تا چون کلاغ عمر فزاید بحیلتی
وان دیگر آفتی که به بیچاره رسد ... نسبت دهد بخویش برای کرامتی
جمعی بکاهلی که بجوییم توکلی ... قومی بجاهلی که بجوییم قناعتی
از ترک عادت آن زده دم بهر اشتها ... چه ترک عادتی که طریق اباحتی
زینان بفکر خویش بیفتاده هیچیک ... تا افکنند مرد گریز را بفکرتی
از این صفات در تو نبینم چرا که تو ... پیداست نیک فطرتی و پاک طینتی
وان نیز نیستی که از اینان که گفته شد ... راه ترا زنند بمکری و حیلتی
از سیل اشک نیست عیان ماجرای تو ... کافتاده بحر غمی و مصیبتی
وز آه آتشین تو حال تو روشن است ... گفت حرفتی بود ز درون سوز فرقتی
رسوای خلق شهر و نه بینی تکلفی ... آماج تیر طعن و نه بالی ملالتی
گرد اگر بفرق سرت سنگ آسیا ... در چرخ آسیا صفتی بی مشقتی

منزل پدید نیست تو بیچاره مسافران ... ره پر مخافت است بترس از منزلی
زانجا که قدر دوست نیاری تو دم زدن ... وانجا که حد تست بترس از فضیحتی
از این دو کار نیست برون کاکهی ازو ... یا نیستی هنوز و گرفتار حیرتی
گر گوئی آنچه اوست بخویش است فشنه ... ور آنچه قدر تست بر او بهتی
بر بند لب ز گفته و خامش نشین چو او ... کاین خامشی از اوست بهین تربیتی
ور بیکسی سخن غزلی نغز و طرفه گوی ... در خضرتش سرای که این است خدمتی
خوش نالهای نیم شب و کنج خلوتی ... با عشق جانگدازی و سوز محبتی
سوزی که شعله اش نتوان برد قلزمی ... عشقی که راه او نتوان زد نصیحتی
ای خوشتر ز وجد و شوق خراباتیان ... پروای حسرتی نه و اندوه کلفتی
وجدی که راه جست نه در وی تشنعی ... شوقی که دست یافت نه بر وی ملالتی
از یاد یار بر دو جهان آستین فشان ... نه بیم دوزخی و نه امید جنتی
دردی که دور از او نتوان بود لحظه ... یاری که ترک او نتوان گفت ساعتی
هر یک فکر دوست بحالی که فارغند ... از هر صفت غمی و ز هر گون ملالتی
فکری گر او نشان نتوان جست دردی ... حالی گر او مثل نتوان زد بحالتی
نه قید جان توانشد شان دام طره ... نه دام دل توان زدشان نقش صورتی
از یاد یاران بری از هر تعلقی ... وز فکر دوست این عری از هر ارادتی
گر دست میدهد نفسی صلشان وصال ... خوش باش خوش که نیست به از این سعادتی

در تتبع قصیده حکیم سوزنی و ستایش عباس خان ظهیر الدوله میفرماید

قد از سرو و رخ از سوری و زلف از ضیمران کردی ... چه کم بود ت ز حسن آمد که وقم ز بوستان کردی
بهاری با بهشت آمد که چون من پیری افسرده ... دوباره ساحتی خرم دوباره نوجوان کردی
گل از خوبی همانا با تو لاف همسری میزد ... که رخ بنمودی و خارش بچشم باغبان کردی
بجام خاکیان خونی که گردون ریخت از غیرت ... تو ایماه زمین در کام ماه آسمان کردی
دو چندان کشته حسنت ز این غبار ای شوخ پنداری ... وداع سرور اهل هنر عباس خان کردی
خدا را زین غبار آینه رخسار خود بزدا ... که فرصت جستی و تحصیل حسن جاودان کردی
مرا هم این غبار آئین این آئینه بد بشستی ... از آن اشکی که از حسرت برخسارم روان کردی
غبار راه او آئین خورشید است شادی کن ... که با خورشید گردون کرد خود را همعنان کردی
غبار راه او زینسان خوراست خرم شو ... که چون حور جنان خود را بخوبی داستان کردی
سپهرا گرچه تا گشتی بکام ابلهان گشتی ... جهانا گرچه تا گردی خلاف بخردان کردی
اگرچه با خردمندان کین تا میتوان بودی ... اگرچه با سخن سنجان جفا تا میتوان کردی
بنادان گرچه تا دادی همه کامش روا دادی ... بدانا گرچه تا کردی همه سودش زیان کردی
ولی زین بی بها گوهر که پروردی چنان باشد ... که گوئی هرچه گفتیم آنچنان کن آنچنان کردی
بهاری بی خزان دادی گلستان فتوت را ... اگرچه بس بهار آوردی و آخر خزان کردی
فضایل را که فصلی بود مجمل خوش بیان دادی ... مکارم را که لفظی بود مهمل ترجمان کردی
گلی آوردی و در پای هر خاری جگر خون دادی ... گلی پروردی و در چشم هر اندیشه سنان کردی
نماند آن آرزوئی کان ندادی اهل دانش را ... جهانا شادمان بادی که ما را شادمان کردی
من افسرده را گر شعر عمری بسته بودم لب ... دوباره شعر گو کردی دوباره مدح خوان کردی
کنون ای چرخ گر نازی بدین پرورده دارد ... چه بیجا فخرها گر با ستانهای آسمان کردی
نه او را بنای گیتی نیست عقل از وی بهم ناید ... تو فخر ای چرخ دون از حاتم و نوشیروان کردی
زهی کان هنرپرور زهی دریای دانش زا ... که از آن دست و دل دریا و کان را در زیان کردی
ز طبع نظم پرور شعر را تا شعریان بردی ... ز رای نور گستر مهر را چون تو امان کردی
چه عشق است اینکه داری با هنر چه کینه با گوهر ... که آنرا شایگان کردی و این را رایگان کردی
من از خود دلیت بندم آستین و کینه شان گوید ... که ای آسیب بخرد کان جهانا بخردکان کردی
قصیده ای را جواب ... همیشه شادمان بادی و خرم کرد دلدارا تعظیم تر شعر عرق
امر ای کن اثر تیسیر ... هنر را خرم و اهل هنر را شادمان گردید انجا فرستاده

نویدا و همه این کان محیط جود و سخا / سفینه ایست فرستاده همچو دریائی

ستاره رای مهاراج راجه چندو لعل / که چشم چرخ ندیده ست همچو او رائی

بتحفه دفتر اشعار خود فرستادت / نه دفتری که سپهری نه شعر شعرائی

بگفت و برد بجیب اندر آن چو موسی دست / برون کشید بهمراه دست بیضائی

منش گرفتم و بوسیدم و بر نهادم بسر / که بد ز طرفه خدیوی شگفت تمغائی

چو حرز روح امین بستمش به بازوی خویش / که بود دفع هر آسیبی و محابائی

بمدح راجه بشکرانه مطلعی گفتم / برنگ مطلع خورشید عالم آرائی

مطلع ثانی همین قصیده است

زهی ندیده سپهرت بدهر همتائی / بجلوه زیر سپهری برتبه بالائی

بپویه قدم فکر لامکان پوئی / بگوشه کله قدر آسمان سائی

برانکه دهر بحکم نگردد آرائی / بر آنچه عقل همی برنداشت دارائی

زصیت قطب سپهر کمال و دواری / زحلم چرخ جهان و جلال برجائی

بهشت خلد مکارم بهار جان بخشی / بهفت عضو فضایل روان گویائی

سر مخالف و پای موافق تو بود / سری که از شرف عزتست برپائی

بمال و منصب اگر زد کسی ز شخص تو لاف / چنان بود که زمرد کند مینائی

بشاعران کرم دیگر است آنکه بلطف / زاوج خود به تنزل دمی فرود آئی

وگرنه با همه عزت که شخص قدر تراست / کجا بلاشه فکرت رسد سخن لائی

بجای کسب زر از کسب جاه گردندی / متابعان تو از حضرت چنین رائی

بپایه هر یکشان بود پیر بسطامی / برتبه هر یکشان بود شیخ صنعانی

چه جای صنعت اغراق در محامدتست / که کس ترا نستود آنچنانکه می‌شائی

محامد تو و اندیشه بلاغت من / بلاغ دست خوش کودکست برنائی

لعاب خود بعبث عنکبوت در بازد / اگر بلعب شود در شکار عنقائی

به پشت گرمی لطف تو بود ورنه کسی / بحاتمی هنر د این چنین تقاضائی

همیشه تا بنود صعوه چو شاهینی / همواره تا بنود قرغی چو دریائی

بغیر پای تو بر دست سروری مرساد / که کار دستی برمی نیاید از پائی

در ستایش خسرو عالم فرمانروای ملک عجم فتحعلیشاه قاجار میگوید

نفس آرزوی جنت اعلا کند همی / کوی بساط شاه تمنا کند همی

شاهی که تا یکی ز کمربستگانش باد همت / گردون چه فخرها که ز جوزا کند همی

شاهی که مهرها بچه زیر ایش چو دید / ای بس که مهر با دل حربا کند همی

دارای عهد فتحعلی شاه کآسمان / گردش بعهد او بمدارا کند همی

قهرش ز عفو زاده و خشمش ز احتمال / زان گاه خشم و قهر مدارا کند همی

یک حکم او نفاذ نیابد بگردشش / گر نه قضا هزار تقاضا کند همی

یک مراد او نظام نگیرد بحضرتش / گر نه قدر ز عجز تولا کند همی

از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه / بارش ز نوک نیزه ثریا کند همی

خارا که چشمه بدر آرد شگفت نیست / دستش همین که ابری دریا کند همی

خورشید از ارتفاع نماید کم از سها / گر آسمان بدرگه شه جا کند همی

بوی از خلق او بجنان برگذشت و / زینسان که هر دلیش تمنا کند همی

عکسی ز رای او بخرد تافت زان سبب / اسرار کاینات هویدا کند همی

هر کام و هر مراد که گیتی نهفته داشت / در عهد شاه چهره پیدا کند همی

نشگفت کودکی که برآید ز مادری / گر شوق مدح شاهش گویا کند همی

زین را ز خون دشمن دین لعل جامه ساخت / تیغش برهنه ایست که اکسا کند همی

از تیغ شاه خصم بمریخ شکوه برد / کین کج نهاد بین که چه با ما کند همی

کفشا گر این جلادت و این دست و قبضه است / انصاف شاه با تو مدارا کند همی

روزی که روز کسوت شبگون ببر کند / چرخ از غبار گونه چو غبرا کند همی

آن شعر منیت عزم شهست و صریر جم　　برصرصر و مساحت دنیا کند همی
با این همه تمام شکفتی و حیرتم　　تا چون کذر نه بر در دارا کند همی
دیدم که پیش قدر ملک شعر نارساست　　چون شعری ار باوج فلک جا کند همی
کفتم که شه مکر کند از اوج خود نزول　　تا دل نثارش این دل یکتا کند همی
تا شه باصفهان شد و کفتم بپارس نیز　　آهنک رای مملکت آرا کند همی
غافل که مرغ سدره کش آشخور است خلد　　زی لانه غراب چه پروا کند همی
کی زین خرابه بوم که بوم است از آن به　　چرخ این کند که منزل عنقا کند همی
هم باز کفتمی شوان بود نا امید　　چرخ است و بس شکفتی از اینها کند همی
کر اصفهان جنان است شه آخر هم او بهشت　　با کندمی بهشتی سودا کند همی
عقلم بطنز کفت مکر تجربت بد بسر　　یکبار بیش مردم دانا کند همی
از پابوس شه خردم کرد نا امید　　اکنون دعای شاهم القا کند همی
از باد و خاک و آتش و آبست تا اثر　　وامیزش این چهار تقاضا کند همی
کیتی عقیم زانچه نه بر خواهش شه است　　هم توام آر آنچه تمنا کند همی

در نشاط فرمانفرمای پارس حسینعلی میرزا کوید

خوش خوش آنکار سینه باده خنک آرد همی　　زنکیک پیش شکر رومی بجنک آرد همی
بر رخش آن زلف پیچان از چه رخست از ابنک　　آینه خورشید را در زیر زنک آرد همی
رنک من چون باد رنک آتش نک او بر چهر من　　چیست زاغش را که بوی با درنک آرد همی
بر فلک هر خنک را دیدی که مه در پی سپرد　　بر زمین هر خنک بین مه زیر خنک آرد همی
زلف چون چنکش بچنک ساعد سیمین ببین　　خود بچنک ماهی و ماهی بچنک آرد همی
بر لبش آن خال بیش از تخم ریحانی نبود　　سر زد و خط کشت و ریحان زابه شنک آرد همی
من چو دیدم خال او بر لعل کفتم کاین سیاه　　رفته رفته خانه را بر خواجه تنک آرد همی
افعی زلفش هما نا مهره خود کرده کم　　پی بلعلش برده و بر خنک هنک آرد همی

کر نه آهستی چرا پشتش ز کوه و قار　　طی اقطاع جهان بی آفرنک آرد همی
خصم با برز شه ار البرز را سازد سپر　　رزم خواهد شد چو کرز او جرنک آرد همی
باز سهم تیرش ار بال عقاب آرد ببال　　صید کردد چون بکمان شه تزنک آرد همی
فرق بر خیزد ز پولاد و پرند آنکه کشاد　　فرق دین و کفر را بر کف برنک آرد همی
دوده جهل از دل دشمن زداید رمح او　　کر سنان بر سینه او دو دهنک آرد همی
بر کمانش شد سبب فتح و ظفر مجنون نشد　　عشوها چون ابروی لیلا شنک آرد همی
معنی حب الوطن دانسته تیغ تیز او　　زان بتسخیر دیار هند هنک آرد همی
این نه وصفست که باج از بلخ و بلغار ری کرفت　　سر کرنیش ابسر اطوار از فرنک آرد همی
رای هند آرد به پیش هندی دریا فشان　　آن نیانشها که زی دریای کنک آرد همی
سرورا معذور دارم کر ز مدحت تن زنم　　لاشه طبع مرا این راه لنک آرد همی
سیر من در فکر و قدرت پایه بر جایی نهاد　　کر فراخی عرصه بر اندیشه تنک آرد همی
خواستم شعرت فرستادن خرد کفتا که شعر　　پیش آن فرهنک اهل فروهنک آرد همی
پیش بحر خاطرش طبع تو چون چیست خرد　　فرغری چون جلوه با دریای کنک آرد همی
خاطر تو شوره زار و طبع خسرو باغ کنک　　شوره زاری تحفه زی بستان کنک آرد همی
کفتم آخر ترک خدمت هم بود ننکی شکرف　　کس ز ترک خدمتی خود را به ننک آرد همی
شاعرانه چند شعری کفتم و دانم خطاست　　جلوه کر با مردم استر نک آرد همی
پوزشش آوردم پس از جرأت به پیش عفو تو　　با نکویان دل بسوی صلح جنک آرد همی
میوه کام و کل امید چین از باغ عمر　　تا بستان سرخ کل با شفر نک آرد همی

در مدایح و مناقب حضرت ختمی مآب نبی عربی ابطحی محمد صلی الله علیه و آله عرض کرده

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهایی　　بمغزم انجمن بود از چه از افکار سودائی
نبات خاطرم همچون نبات النعش پرکنده　　بهر ساعت بهر جائی چو شاهدهای هرجائی
کهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی　　کهی بودم پریشان از چه از وسواس دانائی

بگفت آن لحظه تریاقت رسد زین افعی | که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آئی
بگفتم کانکه را آری رهائی دیده بربسته | بخود کی باز گردد گرچه او را دیده بگشائی
بگفتا برگزین پیری که رهدان باشد و رهبر | که با این سهمگین ره خویش بر نائی نیارائی
بگفتم راه دانان دیده‌ام بینا و روشن دل | خر این برهمن نیفزود ندکاندر خدمت افزائی
بگفت این رهبران دور از تو در دانند رهبر را | بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
چه گیری قاید این قواد طبعان را ز کج بینی | چه خوانی سابق این قصاب فعلان را ز خودرائی
بدین سروان چه بنشینی که نشو خویش بنشانی | بدین یاران چه بگرائی که جان خویش بگرائی
هوس رانان تهمت کرده در لبس حق جوئی | مگس گیران ز حیلت بسته بر خود نام حلوائی
کلاب جیفه جوی و بسته نسبت‌شان بگردونی | کلاغ مرده خوار و بوده دعوی‌شان ز عنقائی
همه طاوس پیکر پای ایشان نفس شیطان خو | چو مار اندر درون نهفته پای خود ز رعنائی
نه اندر طره‌شان بینی بغیر از دام طراری | نه در سجاده‌شان یابی بجز زنار ترسائی
سراید طبل شهوتشان بگوشت بانگ بطالی | فزاید جام شهوتشان بکامت زهر رسوائی
زمین بوسیدمش کای چون فلک در رتبه خضرا | چه باشد گم چو اختر جاده تحقیق بنمائی
چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو | شدم بیجا بجویائی شدم بی پا بپویائی
بیابانی به پیش آمد که جز با خضر بمودن | بعمر خضر طی آن بند ممکن نه بتنهائی
در او بد کاروانی و کشن سیر هر یک اندر رو | بمقدار جوی در سالها وانهم بپهنائی
مرا گفت این بیابان دینی است و لیکن او | که با صد جهد گامی طی کنند این نیز یکتائی
ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف‌تر صدره | در او قومی سبک برق‌وش در راه پیمائی
بغل غول قومی با همه مکر و دغل سازی | بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
بگفتا عالم وهم و خیالش این کین کاوش | برون نهند ازو گامی بدین چستی و گویائی
گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور | صدفهای که نینشر اگر بستی بلالائی
زبس پهناوری چرخش زبان دیدی غوغائی | زبس غایتی و هش گمان بردی بپیدائی

بنص من رآنی پیر را احمد شمر گر وی | دل از توحید آرائی درون از شرک پیرائی
بگفتم کاین قدر دانم که نقش واحد اینان | ولی توضیح را خواهم بپائی نغز فرمائی
بگفتا اینقدر گویم که خورشید حقیقت را | نگردد انکار خفاشان ظلمانی کل اندائی
ز روی لطف بهر آنی کند بر خاکیان جلوه | ولی این خفاشان تا زبان ناید به بینائی
ز راه جذب جنسیت وسایط سازد از انسان | کند بر شکل خویش از کشتی و نغزی و زیبائی
بچشمش سرمه راند بگوشش آیتی خواند | بخود دستاید آنگاهش به بینائی و شنوائی
بپاید واسطه جاوید و لطف او نگردد طی | که آنرا وصف گیتی بیست و ین را لغت یکتائی
چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد | که این اسما نباشد جز شئونات مسمائی
کنون در قبه یزدان نه بینی جز ابوالقاسم | بشرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسائی
جهان زانیر لامع خدا را مظهر جامع | که ماننده‌ش نهان بد تا کنون آغاز پیدائی
سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی | که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی
بلند ایوان قدر او بود از پایه گردونی | که گردونش میان از کهکشان بندد بچوگانی
نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی | که فردوسش جبین بر آستان ساید بمولائی
اگر دیو آتشی گردد ز سجود آدم خاکی | بآب چشم خواهد عذر از او وزان باد پیمائی
گر از باد مخالف بحر نوح انگیخت طوفانی | فزاید بحر جودش جای طوفان بر گهر زائی
اگر ادریس را بوئی رسد از جنت خلقش | بگردن طوق آهن گردد ش گیسوی حورائی
ور آتش بر خلیل الله گل شد با دلطف او | دماند ز آتش جهل کسان گلهای دانائی
ببوی بندگی تلخ جهائی گشته شیرینش | اگر یوسف جفای بندگی برد از بی شائی
کلیم از سینه سینا تجلی دید گر وقتی | کند از عکس نور روی او هر سینه سینائی
اگر داود را آهن بدست اندر چو موم آمد | ازو چون موم شد آهن صفت لهای خارائی
ببادی نشمرد ملکی که بر باد است بنیادش | که تا وقتش نسازد فوت کسر و دار دنیائی
در آن دریا که او ماهیت کر یونس کند عبره | زماهی منت هیچون ماهی ز آبش شکیبائی

این ماه واین مهر آمده از فر و از چهر آمده ‌‌ ‌ این یک منوچهر آمده وان دیگری دارا ستی

روشن شد این ملک کزین کان فروشری از قوم و ‌ ‌ چون برد وه را استین جا داده و برجاستی

نی نی خطا گفتم خطا مهر از کجا ماه از کجا ‌ ‌ اول یکی پند و دو تا لیکن همان یکتاستی

روزن دو و پرتو یکی در باب این زیرکی ‌ ‌ گر هوش بودانذکی شرک از میان برخاستی

ای ملک پشتت شد قوی از ابروی خسروی ‌ ‌ چون روضهٔ مینو شوی گر قبه میناستی

گردون نماز آرد ترا اختر نیاز آرد ترا ‌ ‌ دوران بساز آرد ترا گرچه بسا ما نهاستی

زین آفتاب خسروان یا قوترا گردی چو کان ‌ ‌ گرچه زابر دست آن دریای گوهرزاستی

از فر شاه امروز اگر چون کعبه با کر و فر ‌ ‌ لیکن ز سهم اندگر زابلستان فرداستی

با چرخ بودت همسری زان آفتاب سروری ‌ ‌ او راز مه بد برتری این ماه کش همتاستی

موسی هرون یافت فر جست از علی احمد ظفر ‌ ‌ فرعون شد یار خطر بوجهل جفت کاستی

گو شاد باش ای پادشه ای ور ظلم از تو سیه ‌ ‌ گز کفهٔ خورشید و مه میزان عدل آراستی

شاهی که خصم از بیم وی کشور کند تسلیم وی ‌ ‌ نفزوده بر اقلیم وی چرخ ارچه با پهناستی

گو شهریار فارس را کش دولت اندر هستی ما ‌ ‌ شد راست گفتیم آنچه ما کایشاه ملک آراستی

اینک ز فرهنگ و فرت گردون فرید کشورت ‌ ‌ گردون چه اینک بردرت شاه ملک سیماستی

خورشید جان پرور فلان شاه بلند اختر فلان ‌ ‌ با طبع چون خاور فلان با دست چون دریاستی

شاهی که باید پیر او حاجت نه با شمشیر او ‌ ‌ گیتی ز عقل پیر او چون بخت او برناستی

آن گر نسیم خوی او خلد است گویی کوی او ‌ ‌ خورشید پیش روی او چون پیش خور حرباستی

با نیزهٔ مرد افکنش نومید چرخ از جوشنش ‌ ‌ وز عکس تیغ روشنش رخشنده رخشاستی

در بحر اگر راندی همی از رخش فرو ماندی همی ‌ ‌ بیغش اگر راندی همی کاین خاره یا خاراستی

آن رستم رویین تنان گر پیش آید هفتخوان ‌ ‌ گویی که پیشش هفتخوان با ساغر و میناستی

رویین تن و در کیفرش چرخ ار شود زال ارزش ‌ ‌ کز تیغ دفع او برش در شهر عنقاستی

فرق بلندان پست او آزار عطارد ست او ‌ ‌ در عشق ابر دست او با دجله استغناستی

که آفتاب سپهر از تو گشت رخشنده ‌ ‌ که ماه چرخ ز روی تو گشت نورانی

بغیر سنبلت آن منتسب بطراری ‌ ‌ بغیر نرگست آن مشتهر بفتانی

که دیده چشمی و خلقی بدین سیه روزی ‌ ‌ که دیده زلفی و جمعی بدین پریشانی

ازان دو مار که داری بدوش چون ضحاک ‌ ‌ همی بخلق جهان روز تیره گردانی

رسید آنکه خطت بهر دادخواهی خلق ‌ ‌ بر آورد چو فریدون درفش کاوانی

تو نیز رفته اندر پناه فخر جهان ‌ ‌ مگر که مصلحت ملک خویش میدانی

درست یافته زانکه با کفایت او ‌ ‌ بهیچ مملکتی ره نیافت ویرانی

گزیده صاحب دیوان که بهر نظم جهان ‌ ‌ بدو نوشته کند مهر او سلیمانی

پناه فضل و هنر صاحب گزیده سیر ‌ ‌ که ملک فضل و هنر مر و راست ارزانی

جهان مجد و شرف آسمان عز و جلال ‌ ‌ که در جهان شرف زیبدش جهانبانی

از او جمال ستاید خصایل ملکی ‌ ‌ وز او کمال پذیرد صفات انسانی

بر آستانش کیوان رهین بوابی ‌ ‌ بباغ خلقش رضوان بکار دهقانی

عطاش کرده چو زر بر کهای دیماهی ‌ ‌ سخاش کرده گهر قطرهای نیسانی

بگفته طمعش متلف بگاه زرپاشی ‌ ‌ بخوانده آزش مسرف بوقت مهمانی

سرش باختر ستر قدر کند فلکی ‌ ‌ دلش بگوهر راز قضا کند کانی

دلش دهد مدد کوسپهر فیروزی ‌ ‌ کفش کند بخند ابرگو درافشانی

نتایج قلمش را بتار تاتاری ‌ ‌ لطایف سخنش را نژاد عمانی

ز فیض بینت او با چنین صداقتهای ‌ ‌ سزد که هر طیر را نهند یونانی

زمین مدحت او با چنین محامد ات ‌ ‌ سزد که شهره شود نام من بحسانی

زهی ز رتبه بجایی نهاده پایه قدر ‌ ‌ که گفته وهم غلط بین سپهر را ثانی

شنیده گویی آهن دلی خصم ترا ‌ ‌ که باد بند دبر آب نقش سوهانی

چو آسمان و زمین دیده آنچه ایت باد ‌ ‌ کنون بخصم تو تنگی کنند و سندانی

بدان حکیم که او عقل باز بردستی — نیافت بهره بجز عاجزی و حیرانی
بدان بدیع نگار نگارخانهٔ کن — که او بعجز خود اقرار میکند بانی
بآنکه در صدف گوش در هوش نهاد — که اوست گوهر انسان بپرتو افشانی
بقادری که شد از باد بی‌نیازی او — زمین چو کشتی لنگر گسسته طوفانی
بآنکه برشکفانید لاله از آتش — بآنکه داد بچوبی خواص ثعبانی
بآنکه شد ز ایادیش لؤلؤ شهوار — در اندرون صدف قطرهای نیسانی
که شوق مدح تو نظمم دوباره گویا کرد — وگرنه تنگ خمش بودی از سخن‌رانی
نسیم لطف تو بر باغ طبع من چو وزید — بهار نطق شکفت از خمول آبانی
همیشه تا که سه فرزند از روی نسب — بود پدر فلکی مادر اخشیجانی
بهین خلف شمرد حضرت ز دلجوئی — مهین سلاله نهد طبعت از تن آسانی
اگرچه کس بجهان جاودان نخواهد ماند — ز نام نیک تو در دهر جاودان مانی

در ستایش جناب وزیر الوزراء اعلی‌خاقان وزیر مملکت پارس میفرماید

اگر مرا گله از جور یار بایستی — چو جور او گله‌ام بی‌شمار بایستی
قرار من بغم هجر یار گشت و دریغ — که عهد یار بمن استوار بایستی
بود مدام در اشک در کنار و مرا — یگانه گوهری اندر کنار بایستی
بمرگ چاره دردغمش کنم گرچه — علاج غم بمی خوشگوار بایستی
اجل بخون من آلوده کرده خون و دریغ — که این دو دست نگارین نگار بایستی
فغان که مهر تو ناپایدار بود و بمن — جفای گردون ناپایدار بایستی
من از تو دور و تو از راه و رسم یاری آه — که عهد ما به از این استوار بایستی
ز جور چرخ کنند زاری ای دریغ دلم — که از جفای تو بیرحم زار بایستی
کنون بدرد فغان در نهان کنم که بخت — تطاول تو بمن آشکار بایستی
برکه شکوه توان بردن از غمت که مرا — بدست دامن فخر کبار بایستی
ز شوق سکه شابست ورنه زیبق را — بعهد جود تو از زر فرار بایستی
ز نام شاه عزیزند سیم و زر ورنه — بدین سخا که توئی هر دو خوار بایستی
خدایگانا دور از حضور خدمت تو — مرا که از همه کاران بکار بایستی
ولی بسر اسر غم دیدهٔ لبالب خون — چو من کسی نه بدین حال زار بایستی
بخاکپای تو یعنی بسر چو دیگر او — بلندمرتبه امتیازدار بایستی
بناوک مژه جان شکارکش بپیوست — کمان ز طاق دو ابروئی بایستی
بنخل مهر که در بوستان نیکوئی — فسرده پیکر و بی برگ و بار بایستی
به نیم جرعه شراب وصال کش ز فراق — بروزگاری رنج خمار بایستی
بآتشی که فلک در دل من افکنده است — گر او بجز من آن یک شرار بایستی
براستکاری صدق و بخوش نهادی جود — گران دو نامی در این دیار بایستی
که گرچه دورم از خدمتت مدیح ترا — گر او صحیفهٔ گردون نگار بایستی
همی نگارم و خوانم بهر صباح و مسا — جز این دگر چو منی را چکار بایستی
از این قصیده جهان کردمی پر از گوهر — وگرنه حسن سخن اختصار بایستی
همیشه تا نتوان گفت دور گردون را — که این بدین نهج و آن قرار بایستی
ز حضرت تو مدار آفتاب دولت را — که آفتاب سپهرش مدار بایستی
چنان بزی که ز بعد تو قرنها گویند — زمان آصف گردون وقار بایستی

در صفت بهار و ستایش جناب صاحب اختیار مملکت پارس حسینخان نظام الدوله میفرماید

رشحهٔ ابر بهاری بوی گلبرگ تری — باغ را گوهرنشان کرد و چمن را عنبری
آن چو خونین دیدهٔ عشاق در شام فراق — وین چو مشکین طرهٔ دلبر بوقت دلبری
از طراوت صحن بستان و صفای آب شمر — آن همی دعوی رضوانی کند وین کوثری
خاک کاشان بین که از نیلوفر و سوسن بشد — از صفای آب رشک گنبد نیلوفری
یافت گوئی شوخ چشمیهای نرگس را که کرد — چتر نسرین عروسان چمن را معجری

کرهمی خواهد سپهر اورا نماید منبری

در بساط محفل قدر تو تا دانی بود | زهره گر خواهد همی بنشست در خنیاگری
گر نه از زحمت حکایت سر کنم معذور دار | گر میان بر داشت تدبیرت ره کند آوری
لوحش الله کلک تو آن طوطی بی بال و پر | گر کند پرواز سال و مه بی بال و پری
میدهد که بوستان مملکت را خرمی | میکند که آسمان معدلت را محوری
کاش جم بودی و دیدی تا چگونه کلک تو | عالمی زیر نگین آورده بی انگشتری
کامکارا پیشتر زین نیز قومی بوده اند | پیشه ایشان ثناگویی و مدحت گستری
هیچ خواندستی یقین آن ذو فنون پیشینیان | بر در محمود حال فرخی و عنصری
وان معزی و ادیب و انوری کاندر جهان | مدح ایشان ماند و بس از دستگاه سنجری
آخر ایشان نیز چون ما بوده اند از آب و گل | با الله ار بودند از نوع ملک یا از پری
هر چه جز پیغمبری باقیست از صنعت کمال | چون بر ایشان شاعری ختم چون پیغمبری
اف بر این تقلید کاری کز هزاران معجزه | باز در گیتی همان گوساله است و سامری
راست گویم شعر از این ناشاعران ضایع شده | ورنه کاری نیک بودستی بگیتی شاعری
چون تو دانی شعر ناشاعر ز شاعر باز دان | گوهر آری از خزف هم باز داند گوهری
گر ملال آوردم از طول سخن معذور دار | بس ملال آورده بر من جور چرخ چنبری
با د تا روی گل و گیسوی سنبل در چمن | همچو روی و موی جانان هست اندر دلبری
روز اعدایت چو سنبل روی اعدایت چو گل | از چه رو از تیره روی و رخ از رنگ اخگری
هر صباح از صدر تو شخص تو بنمد همچنان | گر خراسان سر بر آرد آفتاب خاوری

ایضاً تغزل متخلص بمدح یکی از وزرای مملکت پارس است

اگر نه نایب چشمان من ابر بهار ستی | چو چشمانم چرا هر روز و هر شب قطره بار ستی
اگر نه همنشینی همنشینان را اثر بخشد | چرا همچون دل من زلف جانان بیقرار ستی
چرا خندد گل و گرید سحاب اندر چمن گر نه | ز روی لیلی و از چشم مجنون یادگار ستی
چرا شد دیده نرگس همه شب تا سحر بیدار | اگر نه همچو چشمانم براه انتظار ستی

سخاکاری

سخاکاری که از از جود او خورشید شد رخشان | که گویی عاشق زاری نگارش در کنار ستی

مطلع سیم | همین قصیده

مرا عمر یست جان در چار بند تن دو چار ستی | غلط گفتم که صد بند است کاش این بند چار ستی
ز باغ لامکان مرغیست در دام تن افتاده | چه بودی بخت بودی یار و از این بند وار ستی
چه کارم با چنین گلشن که صد گلخن از و به آید | هزاران بوستان منظور و آن گلشن نگار ستی
اگر صد سال دیگر بیش در این خاکدان مانم | همان اندر سرم سودای آن یار و دیار ستی
هم او از همه شادان و خرم خوش دل و خندان | مرا در سینه غم در دیده خون در پای خار ستی
با میدوفا در دامش افتادم ندانستم | که با جور و جفا گردون کردار امیدوار ستی
هم اکنون شکر کاین مردم فریب گوژپشت دون | اگر چه نا جوانمرد است هم ناپایدار ستی
چه میکردم درین زندان اگر جاوید سالی تن یارب | اگر خود پنج روز زندگی بی اعتبار ستی
دمی نگزیدمی بر آشنایان وطن دوری | اگر نه جان محنت دیده ام را تن حصار ستی
هم ایا بست اینجا خدمت مخدوم خود دارد | وگر نه چون منی را با چنین حالی چه کار ستی
فلک جاهی که جز اجداد امجادش چو او کس را | نه پا بر فرق امکان نه بیزم قدس بار ستی

مطلع | چهارم

چسان اهل هنر را چشم قدر از روزگار ستی | که دانش پایه قدر است و دانش خوار ستی
بشو افسرده کو از خشکسالی مزرع دانش | اگر این مزرع را دهقان گردون پیار ستی
چو گوهر قیمتی شد در بر هر کس عزیز آمد | دریغا گوهر بی قیمت دانش چه خوار ستی
اگر نه شرم از پرورد کان خویشتن دارد | چرا خور روز و شب کاهی نهان که آشکار ستی
خوشم زین پیخریداری چو از بی دانشی ورم | که روزی عاقبت گلزار دانش را بهار ستی
نخواهم این چنین افسرده در زندان غم بودن | خریدار هنر چون صاحب کیوان وقار ستی
سمی تاسع هشت و چهار آن مخزن دانش | که ذات پاک او مقصود از این هفت و چهار ستی
فلک قدری که تا مه شد شبیه نعل خنگ او | عروس چرخ را از بهر زینت گوشوار ستی

در نعت خطیب فلک ار نام تو نبود / همواره بود چهره اش از سنبله کاهی
مریخ بمهر تو عیار ار بود ش کم / میزان دهد این سنبله را بر تو گواهی
گر یوسف گردون نه ز رای تو برد نور / در دلو رود دیگره چون یوسف چاهی
ور زهره نه خنیاگری بزم تو جوید / در خانه کشد خوارش بهرام سپاهی
تیر ار بخلاف تو یکی حرف نگارد / یونس صفتش چرخ در اندازد م ماهی
اندر فکند خنجر نه از گلوی جدی / گر کام کسی باز دهد کش تو نخواهی
خصم ار بکمال تو درین عرصه زند لاف / بیدق نتواند که کند دعوی شاهی
عمریست وصال ای تو بهار است و چون چشم
گر پیش تو دشمن ز زبانم سخنی گفت / آخر نه بد گوئی او هست تو گواهی
تا گفته سخن غیر مدیح تو بگوشم / بشنو ز من از وی بشنو گفته واهی
معذورم اگر سهو و خطائی شده از آنک / با عفو تو معذور بود مخطی و ساهی
تا جمله جهان باشد در معرض نقصان / باشی همه دم در کنف ظل الهی
عدل تو تحدی که بود دور زمانها / ای منظر تو مظهر انوار الهی

در آمدن آب شیراز و شکایت از دهر کار و تنگی فرماید

رسید آب شیر و خوشدل جهانی / کو ارای آنان که دارند نانی
من این آب را چون کنم با چنین نان / همین من نه تنها که خلق جهانی
من آبی نخواهم که هر قطره از وی / بنوشی بباید بگسترد خوانی
گر آب سبک سازکار است کس را / ولی می نسازد بنان گرانی
از این آب شیراز یارا چه حاصل / که هر میرد با جوینی جوانی
نهاده است پیشش تیر بهر امن من / کرم کرد دوران ز پیری کمانی
ز پیشش تیر من با همراست کیشی / نه صیدی ز مرادی نه سود از نشانی
بلی تیر تا گشته دور از کمانش / بصید مرادش نباشد کمانی

نه سامان نوباوگان جستم از کس / چو ابرام جوئی خفیفی گرانی
ندیده نیازم بجز بی نیازی / ندانسته رازم بجز رازدانی
بسر پنجه ئی برده بودم زمانه / چو دزدی ز اشکنجه قهرمانی
جدا گشته پشتم چو محراب و در وی / ز سی پاره جزوی و من جزوخوانی
بدورم همه خانه و من گرسنه / چو شیری گرفتار در نیستانی
بدریوزه کارم نبودی که ایزد / باندازه بخشیدیم لقمه نانی
بقدر توانشان هنرمند کردم / چنان چون تواناست با ناتوانی
بسامان ایشان بپرداخت سعیم / بامید سامان روزی رسانی
چنین باشدم پیر و اطفال برنا / و چندی جهانی بدیع زمانی
نیاورده پیش شیر پیشش پور برنا / قناعت بنیکرد هر یک بنانی
چو پیش شیر آمد که شیراز بنوشد / بپنداریش سیر از گرد رانی
من این نوجوانان چسان سیر سازم / زنانی و هر یک چو شیر ژیانی
کجا آتش آز ایشان نشانم / ز آبی کش از طبع آتش نشانی
در آزو چو افکنده شد پور آذر / شد این آذرش گلستان بی زبانی
بعکس خلیل آتشی گشته بر من / دیاری که از عدل شه گلستانی
از این آب بر از مسکین دوا را / نمانده است بی دود دل در زمانی
کسی کو بیک مغز بادام سازد / چو نوشید از این آب پرداخت خوانی
برای او بجز تیغ خنجر و / ندارم مثالی نیارم بیانی
خزانان ز بس شهوت آب و نانشان / نه بادرسی الفت نه با دستانی
چگویم ز پیری که شد شیرخواره / که بر تن پسندد نبانی سنانی
همه شهوتش ساقط الا که خوردن / نه کسب علومی نه شغل دکانی
ز پیری همه عضو او بازمانده / ز هر کار جز معده و دهانی

نه تا طبع بیچاره با کهربائی / نه تا رنگ فیروزه با بهرمائی

بکار عدالت تو باشی و خسرو / چو بوذرجمهری و نوشیروانی

بجای تو غیری مبادا که هرگز / بمعراج نتوان شد از نردبانی

[illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه و آله [illegible]

هر چیز نکو دیدم گفتم که تو اویی / چون نیک بدیدم تو همه چیز نکویی

اینست غلط انداز که معشوقه نهانست / اینک همه جا با همه کس در همه کویی

بر وقع نکاتت بحقیقت بشناسیم / کویی چو حقیقت نگری هیچ نگویی

او خود همه جانان و تویی با همه جانان / ای خود همه جانان همه جانان بچه جویی

تا خود همه جانانی و جانانه نیابی / رو خود همه جانان شو و آنگه همه اویی

گر خود همه جانان بشوی آدمی تو / ور خود همه جانان طلبی گر نه نه اویی

نان در همه جانان بود این خود همه ابند / گر نان همه جانان بکنی واقف هویی

گر ملک وجود تو شود ملک تو آنگاه / هستی که تو خود حاکم و تو عربده جویی

تو آب و گلی بلکه تو خود تخمی و دانه / هم خویش بروبانی و هم خویش برویی

این وحدت صرفست نه شرکست و نه اتحاد / شرک از تو شود تا تو درین عادت و خویی

توحید شدن خواهد و تحقیق رسیدن / نه هر چه بیابی ز خود و هر چه بگویی

تا وقت بود بگذر ازین قید و تعلق / ورنه بگدازندت اگر آهن و رویی

تا نگذری از رنگ ز وصلش نبری بوی / اما تو همین در گرو رنگی و بویی

گویی که من از همقدمان گوی ببردم / حاشا که همی در پی چوگانی و گویی

بی مغز کدویی سرت از باد هوا پر / کی از تو پذیریم که پر باده کدویی

کم گو منم فنای و دم نای غنیمم / نایی که سراپای دهانی و گلویی

دستت بشکسته است و به پستت از هر گام / بر گردن خود بسته چرا همچو سبویی

آن لحظه سبویی که ز خمخانه بجوید / خمری بتو باشد که دل از غصه بشویی

با هزاران دیده کس نتواند این گوهر شناخت / این نه نان باشد که همچون گربه جویندش ببوی

دیده یاقوت نگذارد در آتش این شگفت / مشک دیدم من که نگذارد در آتش گو بگوی

مشک آن زلفت بر رخسار آتشناک یار / هیچ نگذارد ز تاب چهره آن شد خوی

هر که شادی جست اندوهش گرفت از پیش جهت / وانکه راحت خواست حرمانش رسید از چار سوی

خواهی از میدان مردان از سر خود گوی ساز / ورنه تا چون کودکانی گرد کان بازی بجوی

زهد و روزی هر زمانی آرزوی سر کنند / عشق چون با جمله خواهشها شود یک آرزوی

هست امید رهائی گر بزنجیر است مرد / ور بعقد در کمند موی خوبان گو مپوی

در نکوهش نامردان شهر خویش و بی انصافی ایشان فرماید

تو مرا بین که درین شهر گرفتستم جای / که نه آرام مسلمان و نه آزرم خدای

فرقه دور ز هر شهر و ز انصاف بری / همگی زشت بروی و همگی سست برای

کشوری مردم ایشان بشرارت مشهور / مردمی کشور ایشان بکثافت برپای

نسب جمله شریف و حسب جمله عزیز / نه بآن مرتبه لایق نه باین پایه سزای

آن چو یخ بفسرد این را چو شود آب خنک / این چو گل بشکفد این را چو رود خار بپای

همگی تابع ابلیس ولی قاید نفس / خویشتن گمره و بر خلق خدا راهنمای

خوشه چین کی بر از حاصل ایشان که برند / پای موری که شد از خرمنشان دانه ربای

مومن آنکس که رود پیش ز انصاف برون / بخرد آنکس که نهد پیش ز میراث بجای

همه دانند زکوة آنچه شود قوت عیال / همه خوانند سخا آنچه شود خرج سرای

افتخار از نیاکان ره و از اسلاف بکوی / اعتبار از نفزائی ره و از انصاف برای

همه با منظر بوم و همه با طلعت شوم / لاف از پر تذرو و سخن از فر همای

احمقی بین که سرای همه ویران آذین / سعیشان آنکه شود سقف سرا سیم اندای

کس چنان خوش نشود گر رودش پای بگنج / تا به بیند که برادرش گرسنه است و گدای

گوئی افسانه خواب است بگوشش ز خوشی / طفل همسایه گر از گرسنگی گوید وای

زردی حاجت برآری خوش کنی دل خویش   تا که مسکین آنچنان داند که خویشاوندیستی
چون بیامد دیگری و همچنان اکرام یافت   از حسد گوید که ای یار است کی ارزانستی
یا که شطاحی تو از قادری یا نقشبند   تو براه کج قدم بنهاده‌ای کی راستی
می‌نداند کاین جهان یکی نیست آنهم زهر   چونکه از این فقر رستی یکسر استغناستی
این جهان یک خانقاهست این همه مردم فقیر   ای گدای خانقه طبلی که پر غوغاستی

در تعریف بادهٔ عرفان و ایقان و سؤال ارباب حال که این باده مدح رسول و منقبت حیدر کرده

منم آن شراب نوشی که بیم رسد نهانی   خم اوست آسمانی می اوست لامکانی
چو نجم سهیل تابان بقدح عقیق رخشان   بنفس چو روح رحمان همه نشئتش عیانی
عنبش چه تن سپردن بفشار پای دهقان   طربش چه سهل بردن غم و درد این جهانی
رسم ار بسخت جانی چو خود این میش چشانم   که بیار سست پیمان نه رواست دوستکانی
به نیازموده جائی که من این شراب بدهم   که دریغم آید این می برود برایگانی
پس از این حریف کار آزمانی ار نمودم   که حرام باشد این می که بآن جنان جبانی
بدف ار کفی رسانی همه کف کنان و کف زن   نگری دلی فشانان بدریده زامتحانی
همه سر بجیب فکرت که برند جیب بر در   همه اشک خون فشانان ز بی درم فشانی
همه اشک سرخ بر رخ که بخون دل علامت   همه آه سرد بر لب که بسوز جان نشانی
همه چرخ زن چو دولاب و گلویشان چو چاهی   که پری ندیده هرگز بهزار میهمانی
اگر از برای مانی ار نی زند یکیشان   بخدا که بر نگردد بهزار لن ترانی
من ازین جنس طبعان چه توقعم که اورا   به اگر درم فشانی که می از کرم چشانی
ز ر آتشین چو بینند مغانش قبله سازند   ز ز رش تو خوشه ده که نه از می مغانی
بگذار مرد صعلوک و سخن ز نالکان گو   که بنام بسته بر خویش که رسته ایم و فانی
قدحی دهم امانت ببرو باو فشان ده   بگوا که خضر وقتی بخور آب زندگانی
بتو گفت خواهد آبی که روان ده بخشد   بجلا دست و مردی بعد و بت و روانی

همه آرزوی تو قاب همه شبهای مستی   شده ترجمان انجیل ز راه بیزبانی
نگر دیجاسم رهبان و نه بیند آنچه گفتی   که نفهمد آنچه گوئی بهزار ترجمانی
نه برنگ و بو پی نه ز بو شناسد آن می   که رهین رنگ و بو نیست شراب لامکانی
نه بگیرد و نه نوشد سلبی ز عذر پوشد   که ز پیروان روحیم نه ز پیروان جانی
کهی ار شراب کوثر شمیم بود منی که اورا   لمعات مهر باشد نفحات بوستانی
بشراب دیگران لب ننهاده ایم هرگز   نه بخمر زرد هشتی نه شراب مرزبانی
نه بهر کسش نمائی دل خوردنش ندارد   که همه نه بند آزند و برشته امانی
قدح مرا من ده که منم حریف آن می   تو بجز نکو معانی تو نکو مخوان اغانی
می ما محمدی خم علوی فشار باشد   که ظروف او حروف و مسامعش اوانی
نکشیده بوی و خبر که مشام بی مشامی   بچشیده طعم او خبر که زبان بی زبانی
بنوی و کهنگی کس بتواندش ستودن   که بری است ذات این می ز تحول زمانی
نه مجوس می شناسد نه یهود و نه نصاری   ولی از پیمبر انسان نه عجب بود نشانی
که پیمبری نیاید ز کسی نخورده این می   ولی امتان خود را نکنند میزبانی
که بنزگاه وحدت ز دو کس گریز نبود   که دو شاهدند مشهور و شنیده و دانی
علی است آنکه مشهود و نبی است آنکه شاهد   دگر آن نصیب ایشان نه بغیر لن ترانی
دو شرابدار وحدت دو شرابخوار قربت   همه دور دور ایشان ز نهانی و عیانی
چو یکی به بندگیها قدمی به پیش نهد   برسد ز دوست رخصت که دهدش نهانی
به نبی چو رخصت آید رخ والضحی نماید   ز دلش گره گشاید بکلام من رآنی
گر از انبیا از این می بیکی رسیده باشد   ز رسول ماست رخصت ز خداست دوستکانی
می بندگیست این می همه کس از او بنوشند   مگر آنکسی که گوید در پیری از جوانی
تو بعالمی بپیما که بجاست خم احمد   نفزاید و نکاهد چه خوری و چه خورانی
بشراب اولینان نظرت دگر نبندد   بگذار کاست می آخر الزمانی

غلاف تیغ لاشک از پوشد جوهر او را | تو اندر خلعت شه جوهر خود پیش نمائی
سپهری از بزرگی و شرف در خلعت خسرو | بچشم اهل دانش چرخ چارم در شمار آئی
جلالت گر مصور گشتی و شه خلعتش دادی | بنودی آستینش اطلس این چرخ مینائی
اگر از خلعت و منصب بمانند تو کس باشد | یکتا داور بیچون که بی این هر دو یکتائی
نه تنها اندرین خلعت و صلت تهنیت گو | که سعدی نیز این گوید گر از وی فال بگشائی
بزیور ها بیارایند مردم خوبرویان را | تو نیکو روی چنان خوبی که زیورها بیارائی
امیر مملکت بخشا خردمند جوان بخشا | دلیرا کاردانا آگاهی خداجوئی توانائی
اگر در خدمت خسرو سزد جمشید یا دارا | توان با رتبهٔ جمشیدی توان پایهٔ دارائی
گر این رای درخشنده گر این طبع بخشنده | تو با این رای خورشیدی تو با این طبع دریائی
بقدر قابلیت گر دهد شه پایه و قدرت | بهر شغلی تو میشائی بهر کاری تو میبائی
ز مردی گر بخواهد جان نثار شه توان مردی | بجائی گر بخواهد سر سپاری شه تو آنجائی
سر و جانت دریغ از شه نباشد زانکه میباشد | که در هر ملک مولائی و در هر شغل اولائی
چرا ما مردم شیراز نشناسیم قدر تو را | پدر مادر بفرزند آنچنان نبود که با مائی
تو از شه پارس بگرفتی که بخشائی بمسکینان | و گر نه چیست آن دولت که آن را خود نه دارائی
نه محتاج دولت گر تو دولتمند محتاجان | بدارا و بمفلس گنج نعمت خوان یغمائی
اگر شیر از یابت جان بیفشانند در خدمت | زبان نبود که جای جان تو روح فزای ابعضائی
تو از نعمت و رعیت منت از خدمت که بیحد بیر | و گر بیحد سپه بخشی به بیحد از بر رائی
تو اندر طینت مردی تو اندر نیت نیکی | اگر با غافلیم از این خداوندا تو آگاهی
بهر نیکی که با ما کرد صد چندان ببخشایش | توئی دارای دارنده که بینائی و شنوائی

این غزل متخلص بمدح خسرو عجم سلطان السلاطین محمد شاه غازی است

از حسن رخت ماشطهٔ کلک خدائی | ای شوخ چه کم کرده که خواهی بفزائی
بی سرمه سیه چشمی و بی غالیه خوشبوی | سرمه چکنی و زچه بمو غالیه سائی

شد آنکه عدل خور در عفران عیش انگیز | شد آنکه فتنه چند کو کنار خواب افزای
گذشت دور سیه کاسگان دیک سفید | رسید عهد کمر بستگان سفره گشای
بس آنچه بادیه پیمود فهم دانش سنج | بس آنچه خاک بسر کرد طبع نکته سرای
بس آنچه سود ز حسرت هنر شکم بر پشت | بس آنچه دوخت ز خجلت کرم نگه بر پای
کنون زمانه فرا برده نای اندر چنگ | بجای آنکه فرو کرده چنگ اندر نای
غراب وار کسانی که سایه پرور بوم | غریب نیست که رشند زیر ظل همای
گشاد از پی قبض است و عدل از پی ظلم | تو این شگفت مدان از یگانه بار خدای
که گفت سکنه ویران سرای ایران را | ز بعد تنگیشان دولتی رسد بسزای
کرا خیال که تریاق سودمند رسد | بجای زهر چنان اژدهای طبع گزای
کرا گمان که چنین دوست فعل خصم آهنگ | رسد بجای که خصم خوی دوست نمای
گمان نداشت کسی کز پی هزاران دور | ز دور او وقشد این آسیای مردم سای
مسافران عدم کرد و باره بر گردند | عجب که باز شناسند شهر و باغ و سرای
چنین که از اثر عدل پادشاه جهان | زمانه گشت دگرگون و خلق جای بجای
به پشت گرمی آن رای مملکت گیر است | که پادشاه جهان گشت مملکت بخشای
زمانه تابع او همچنانکه اهل زمان | خدای راضی از او همچنانکه خلق خدای
ببرگ کاهی گر آنکس بتعدی منت | چنانکه جذب طبیعی بشد ز کاهربای
تو آنکسی که برای وجود شاه جهان | بفرق خویش نخواهی فتاده ظل همای

روا بود که بپاداش این ستوده منش
بفرق خویش ببینی همیشه ظل خدای

فی الترکیبات والترجیعات

این ترکیب‌بند را در مدح یکی از امرای پارس فرموده

نظرا بمرد هنر باز مپوشان ز هنر | که خریداری ارباب هنر خواهی دید

بند سیم

کار از این پس بنظام است چه غم خواهی داشت
دین و دولت بقوام است چه غم خواهی داشت

خلق را شاه بدین خوف و خطر نپسندد | تا کنون گر بپسندید دگر نپسندد
کشور ایران بکف رنج و عنا نگذارد | عالمی را بدم خوف و خطر نپسندد
گر گرایش درین گله شبان بپذیرد | ظلم را بیش درین ملک اثر نپسندد
آنکه او سایه یزدان و وجودش همه خیر | جمعی آشفته بسر پنجه شر نپسندد
وانکه او مایه آرام و فعالش همه نفع | قومی انداخته در ورطه ضرر نپسندد
سال و مه کشور خود شه بزیان نگذارد | جاودان بنده خود حق بسقر نپسندد
روز بد قسمت این ملک بس بد عمری | خلق را شاه باین روز بتر نپسندد
راستی کاخ همایون حسینی هر چند | تا خجسته است بخدانش مقر نپسندد

بند چهارم

گفت شد عاقبت این ملک قوامی گیرد
کار از هم شده پارس نظامی گیرد

اینک این موکب دستور ز راه آمد باز | پشت چرخش پی تعظیم دو تاه آمد باز
اینک اینک پی دلجوئی بکمشت ضعیف | حجت عدل قوام از در شاه آمد باز
خانه پرداز ستم از بر دارای عجم | از پی معدلت شاه گواه آمد باز
شاد ای کشور ویرانه که معمار رسید | روشن ای مملکت تیره که ماه آمد باز
ای همه در تک این چاه بلا چون بیژن | مژدگان از ستم زر بر سر چاه آمد باز
مژده ای در بر شه خدمتتان گشته تباه | کانکه خدمت بشناسد ز کیاه آمد باز
بی پناهان بشتابید که بر روی زمین | آنکه از ظلم فلک پشت و پناه آمد باز
غالبا میوه زنی مرد صفت آهن و | که زسر معجرتان رفته کلاه آمد باز
تا چه خدمت بشما سر زده گر شهر شما | قهر ایزد بشد و لطف آله آمد باز

آن بت که روش شود اند بد خو بوشید | گر دوی شمشیر کند می بگذشت
گر نهی کند معنی و گوید که حرام است | عید است و بهار است و ترا عذر تمام است

بند دوم

اینک گل سوریست که در باغ بگفت | وین بلبل و سار است که شب میکند جفت
کاج است و بکاخ فلک افراخته اش طارق | سرو است و بود فاخته اش روز و شبان جفت
عطار هوا مشک ختن بین که جهان بخت | وز اش صبا صحن چمن بین که جهان رفت
هر جا نگری سوری با سوری بسر آیت | هر سو گذری بلبل با بلبل در گفت
بلبل عاشق جامه سوسن زچه شد چاک | سوری بکش طره سنبل زچه آشفت
از بیش چو پیرهن یوسف گل چاک | گر خود ز زلیخای چمن عشوه بپذرفت
هان موسم شادی و طرب میگذرد هان | میندرود موسم شادی و طرب مفت

بند سیم

گر هست ترا یاری بخرام ببستان
ور نیست برو دل بده و یاری ستان

یاری بد و رخ مایه الحاد و اباحت | بر داشته از پای خرد بند قباحت
ترکش نتوان گفت بصد گونه ملامت | شانش نتوان جست بکم سماحت
بگسیخته زلفش بخم رشته تدبیر | بر تافته بازوی غمش پنجه رجاحت
گر یوسفش از مصحف رخ فال بگیرد | بر خویش نه بندد دگر آیات صباحت
هر وصف که شد پرده سیمای جمالش | شاعر نگشاید بسر انگشت فصاحت
هر کام تمنا کنی از غمزه او آسان | کارت ز کنایت نگشاید بصراحت
مجروح کند گر دلت از ناوک مژگان | مرهم نهد از چشمه نوشت بجراحت

بند چهارم

دانی چه بود اصل طرب باده باد
در مطربکی بیشتر قوالی مه زیاده

کوینده اگر هست چو بربط نبود به | کاوای گلو هست به از نسیم به از

چون تیغ سراپا کند از خصم زآهن — با تیغ جهانسوز کجش آتش و موم است

چون فرق بپاراید ز مغفر رومی — گنجینهٔ قیصر بسر کرببت رومست

آن بوم که زخش عضبش زیر پی آرد — زان بوم بکش پای که زامشکه بوم است

چون صبح بتسخیر دیاری چو کشد تیغ — گردالی شام است که با اختر شوم است

بند هفتم

عمریست طرب‌خانهٔ او خانهٔ زین است
آنکش غم دین است طرب‌خانه‌اش این است

در رزم چه رومی و چه روسی چه تالش — از گرزه که پیکر او باشه مالش

طبعش بکه بخشش و رایش بکه فکر — نحل است نه نحلی که شود دست زحالش

دشمن برخ آرام ندید از همه در خواب — گر نیم ویش سر نرسیده است ببالش

آنجا که بود حلمش دوران که و اکراه — وانجا که بود قدرش گردون که وحالش

وصفش نشود رام با فسون تفکر — مدحش ندهد دست ببازوی سگالش

پرداخت زبس جود وی اندازچه اشان — معدن همه افغان شد و دریا همه نالش

تخم هوس همسریش خصم بدل کاشت — هیهات از این کشته که دور است ز بالش

بند هشتم

گر تجد بغداد در سد کرخ نگردد
ور خاک بر افلاک رسد چرخ نگردد

بسرشته بطبع بشر و خلق فرشته — هرگز بشر از خلق فرشته نسرشته

جز او نشنیدیم از انسان که از ایشان — با نیروی شیران بود و خوی فرشته

کو آنکه در دشت سخا در نزبود — راهی نه که در کسب هنر در نوشته

لطفش بفقیران اثر مهر بستان — جودش بضعیفان مدد ابر بکشته

آن جامه مردی که براو دوخته تقدیر — بهر دگران رشته او نیز نوشته

آن سرو آزاده که سروی چو قد او — دهقان قضا در چمن دهر نکشته

عاجز ز هنرهای جوانیش بود کلک — تا بر سر او خامهٔ قدرت چه نوشته

هر جا که بود طبع قوی عقل بود سست — طبع قوی و عقل قوی دیدم با تست

دید آنکه مرادی زجهان روی ترا دید — جست آنکه پناهی زغمان کوی ترا جست

شیر فلک از باس تو اش پا بس نساید — آن گور که از تست وراداغی بر است

سست آیدش اندام چو زال ادهم رستم — چون جامه بی رزم برانداخم کنی چست

هم پیشه بود تیغ تو با دشمن خونخوار — کاین روی بخون شوید و آن روی بخون شست

در جنگ ز کوشش نشوی سست و زسختی — در چنگ تو بس آهن و فولاد که شد سست

روشن همه آنملک گزاو ماه چنین تافت — خرم همه آن باغ کزاو سرو چنین رست

بند دوازدهم

چون ساز نبردی بکنی ساز نبردی
از آتش سوزنده زره باز نکردی

چندانکه معدل را از منطقه میل است — چندانکه تفاوت زسما تا بسهیل است

چندانکه گرفتار هوا طالب کام است — چندانکه دل اهل نظر تابع میل است

چندانکه بمهمان کده عالم ایجاد — مهمان گرامیست روان جسم طفیل است

تا قبه افلاک پر از مرکز خاک است — تا طاقت خاشاک کم از قوه سیل است

تا محفل جبریل و ملایک بسموات — تا مسکن اهریمن و خیلش چه ویل است

تا هوش ربائی نه بزور است و نه با زور — تا حسن فروشی نه بوزن و نه بکیل است

تا ملک ستانیست ز تقدیر الهی — نز فکر و خیال و نه زرجاله و خیل است

ترجیع بند در پیش ستایش میرزا ابن عباس

تایید خدا نیست بهر حال معین باد — نایب بالله فرماد
وان نقش که بر خاتم تو صدر دین باد — شاه قاجار است

برخیز که موسم صبوح است — دل را ز صبوح صد فتوح است

می ده که نشاط دل براح است — زانسان که قوام تن بروح است

می ده که ز زهد توبهٔ ما — همشیره توبه نصوح است

طوفان غم است لیک غم نیست — گر جام سفینه ام چو نوح است

در قاقم برف کوه شد کم	سنجاب و سمور خواه و قاقم
از مار سیاه ابر بارد	بر فرق جهان سپید کژدم
وقت است که بر خلاف عادت	گلبرگ دمد ز شاخ هیزم
کانون بهوا شود شرربار	گیرد همه انجمن در انجم
تن در دم آسیا سپارد	از شوق تنور گرم گندم
با آن همه صدمه باد بهمن	در برکه نیفکند تلاطم
راه همه برف کرده مسدود	جز زاهد راره تکلم
سرگرم ز باده غرور است	ورنه ز چه رو بصد تبرم
بگذاشته پوستین خود را	افتاده بپوستین مردم
شد سیر و لگد زند که افتاد	از نعمت شه بصد تنعم

در ریاست بلرزه کان بنگاله
بند چهارم
از همت نایب الایاله

شاهی که برای استوار است	از جم بزمانه یادگار است
هم مرکز جود را محیط است	هم نقطهٔ عدل را مدار است
گیتی ز وجود او بهشت است	آفاق ز جود او بهار است
فرمانش مطاع آسمان است	دورانش بهاره روزگار است
دهری که نکس ندا و زنهار	بر درگه او بزنهار است
دولت که عزیز در جهان بود	ایدون ز کف سخاش خوار است
دانش که ذلیل عالمی بود	از وی بهزار اعتبار است
جودی که بدهر بود کم نام	اینک ز کفش باشتهار است
در وزن آید اگر عطایش	یکبارهٔ او هزار بار است
کو هر خواهی ز طبع او خواه	با قلزم و معدنت چه کار است

هرگز نکند علاج صرصر	هر چند که شعله پا فشارد
کی جان برد ار سنانت آنکو	در دل ز تو تخم کینه کارد
گر در تک بحر جا نماید	ور در بن کوه پا گذارد

در ریاست بلرزه کان بنگاله
بند هفتم
از همت نایب الایاله

شاها ز تو دهر پر نشان باد	وز تو بزمانه داستان باد
عقل تو و طبع تو بشاهی	دایم آن پیر و این جوان باد
اوصاف تو در قلمرو دهر	مانند روان بتن روان باد
سودای تو هر کرا بسر نیست	هر سود که آورد زیان باد
هر گلشن طبع کش بهاری	در مدح تو نشکفد خزان باد
هر سر که نگشت خاکپایت	در رتبه بلند از سنان باد
خصم از تو فغان الحذر کرد	دهر از تو بیانگ الامان باد
بر فرق کسیکه نیست خاکت	خاک ار همه فرق فرقدان باد
وین خلعت شاهی تو در بر	تا دامن آخر الزمان باد
ابنای زمانه را بوصفت	این شعر وصال بر زبان باد

در ریاست بلرزه کان بنگاله
وله ایضاً ترکیب — بند اول
از همت نایب الایاله

من این کلک و دفتر همه سوخت خواهم	دگر فضل و دانش نیاموخت خواهم
لوای فصاحت نیفراخت خواهم	چراغ بلاغت نیفروخت خواهم
مرا شد هنر مایهٔ شرمساری	دگر زین گهرها نیندوخت خواهم
مرا بس خجالت ز دیدار اخوان	دگر یوسف از شرم نفروخت خواهم
نیم گل مرا شرم باد از ریاحین	بتن چاک بیهوده بردوخت خواهم

به پیش بزرگان زمین دستگاهت … چه کفران کنی حق نعمت بدانم

کدامین زنام آوران سخندان … که شان کرده خواری نه برگرد خوانم

کدامین زشاهان اقلیم دانش … که سر بر نسودند بر آستانم

ولی دانمت در خروش از کجائی

بند توای بحر دانش بجوش از کجائی **چهارم**

تو میلی بآئین دستور داری … که دستی زطاق فلک دور داری

دل روشن ای بر چون ماه خواهی … سر جلوه ای دیو چون حور داری

خزان داری و سبز فردوس خواهی … عسل خواهی و سرخ زنبور داری

قصب داری و دعوت ماه جوئی … سها جوئی و دیده کور داری

گمان تهم زال دون بر نتابد … گمانم که با من سر زور داری

گر از راستی می نرنجی بگویم … مرا از چنین کار معذور داری

مرا گو بخورشید تابان در افکن

بند مرا گو بدریای عمان در افکن **پنجم**

من از سدره برتن شدن می نیارم … رفیق پیمبر شدن می نیارم

اگر پاک زادم هم از خاک زادم … زافلاک برتر شدن می نیارم

زصاحب نصابان گهر شد نصیبم … بعمان شناور شدن می نیارم

به بنگاه روحانیان گر بتازم … برایشان مظفر شدن می نیارم

من و حله بستن بحوران رضوان … که جولاه ششتر شدن می نیارم

من و جلوه با نقشبند طبیعت … که شاگرد آزر شدن می نیارم

پیمبر صفت گرچه سحبان عصرم … ببالای منبر شدن می نیارم

بلی گر باو همسر انشایم

بند مدیحی نگارم ثنائی سرایم **ششم**

دو چیز از دو چیز توام بر نیارد … زفر تو دفتر زفرسنگ نام تو خامه

بنا زاپر نوار در شیشه سازد … چو افسون کنی زان فریبنده جامه

شها زافلاکسان بجنبش در آرد … چو بر خوانی آن چاش آورچکامه

ستاده است پا از استماع کلامت … فکنده بچرخ اهل دانش عمامه

فزاینده نظم تو مر شاعران را … همه چیز افزود حتی الملامه

فروزنده نظم تو مر فاضلان را … همه کار آموخت حتی الندامه

نه فضل ترا مر داین یافه بافان … نه تیغ قضا را فراغند جامه

گهت کعبهٔ عز و اقبال خوانم

بند گهت قبلهٔ آز و اقبال خوانم **نهم**

وصال از بدین نظم او راستانی … خمش باش گر عهده بر می نیائی

تو طفل ضعیفی و زین خشک پستان … کیت بهره الا سر انگشت خائی

مینت زیر دامن بگردون چه پوئی … دیت جفت بهمن برضوان چه پائی

شرسی زآئینه رویان طبعش … چرا پرده زشت رویان کشائی

نپسنی بدو شیزگان ضمیرش … باین گنده پیران چه زینت فزائی

چرا گرگ در یوسفستان فرستی … چرا دیو با حور رضوان نمائی

تو از خواب خرگوش شیران شرسی … از ان روبه آسا بمیدان گرائی

کجا حملهٔ شهسواران گذارد … که از حیله گوئی زمیدان ربائی

نه مرد مدیحی تو ساز غزل کن

بند رو این شیر را با غزالی بدل کن **دهم**

نه رویست باغ بهار است گوئی … نه زلف است مشک تتار است گوئی

همی زلف او بر رخش بر بلرزد … پی صید دل بیقرار است گوئی

زابرو خدنگم زند زستانه … هما ورد اسفندیار است گوئی

جز حرف قسط و نام ز رو گفتگوی درد	نقلی به بزم عشرت یاران دگر نبود
بود ار فزایشی بولایت خراج بود	تخفیف نیز بود چه از کس اثر نبود
گر داشت راحتی بجز از ترک سر نداشت	ور بود خدمتی بجز از اخذ زر نبود
بودش خبر که کس درمش چند و در کجاست	حاشا که شه ز حال کسی با خبر نبود
الا که خاین شه و بدخواه مردمان	دیگر کسی به پیش ملک معتبر نبود
از بسکه خلق بود ستوه از ظلم و کین	بس تیر آه بود ولی کارگر نبود
لشکر بد از ستیزه علم زاه آتشین	زان هر کجا که رفت بجز ا ظفر نبود
بیداد گر چرا نبود شه بکشوری	کانجا شهی نبود که بیداد گر نبود
شاه آنچنان شود که رعیت چنین شود	شه ورنه تا نکوئی و الا که بد نبود

ای بسکه خلق صدمه عدوان کشیده اند

بند تا عادلی چو مؤتمن ملک دیده اند **سیم**

ای ملک قدر کعبه و من حرم تراست	الطاف وه زعز و معالی چه کم تراست
امروز چشم ایران دار الخلافه است	در چشم نور باید و آن نیز هم تراست
از عدل ملک خرم و خلقش بر آسیند	تو عدل خواه و راحت دیگر چه غم تراست
ای پارس زین مناز که تخت کیان تراست	وی ملک زین مبال که استخر جم تراست
گر فخر می کنی بکسی فخر کن کز او	زیب فضای جنت و باغ ارم تراست
زین صدق نیتی که خلیلانه بینمش	فرد است نام کعبه ملک عجم تراست
زینسان که در صفای تو کوشد خلیل وار	شک نیست کاحترام حریم حرم تراست
ای ملک بس که سیلی قهرت فتاد رید	خوش باش خوش که وقت جور و نعم تراست
ای پارس پس خروش و غمت صید دگو	دوران غم گذشت و زمان نعم تراست
زین پس دگر شکایت بی رونقی مکن	بر سر چو ظل داور و الا هم تراست
شد غازه آن خراش که بر چهر یافتی	گر ایرج تو رفت منوچهر یافتی

آسمان همی بزاید و مولود او جواد	بندند اگر تراشه کلکت بجا مله
بدر آفتاب گردد و شب روز اگر شود	با آفتاب روی تو به را مقابله
از خلق بار رفاقه بگیری و زر دهی	یارب چه سود بابری از این معامله

در روز محشری که جزای عمل دهند

بند تا شام آن ترا بنکوئی بدل دهند **ششم**

چون روی سرخ تیغ کند رنگ مرد زرد	از عکس خون بنفش شود چرخ لاجورد
گرد آنچنان بروی هوا بر تتق کشد	کز گرد مرد در انشناسد کسی ز مرد
از باد حمله خاک زمین بر فلک شود	بند دره گذار بگردون تیز گرد
از عار مرد کار نه پیچد ز زخم تیر	وز ننگ مرد جنگ ننالد ز تاب درد
رخسار لاف زرد شود چون کند پدید	راز دل شجاع و جبان رنگ سرخ و زرد
تو فرد بر سپاه عدو حمله آوری	آری ز خشم شیر زند بر سپاه فرد
در دست تیغ هندی بلان و زیر ران	یکران کوه پیکر چالاک ره نورد
از تیغ درع بری چو ناکه برق میغ	وز حمله صف شکافی چو ناکه باد گرد
ز حمله و ستان بعدو آن کنی که آن	با عاد صرصر و بشیاطین شها دکرد
میخواست خامه وصف نبرد تو کرد و کار	از رای روشن تو نیفتاد با نبرد

کار آن زمان برزم فتد که حزم نیست

بند آنرا که حزم باشد محتاج رزم نیست **هفتم**

صدر از مان امن و امان روزگار تست	دیار مستمند کجا در دیار تست
هر نیکوئی که تا بکنون در جهان نبود	در عرصه جهان پس از این یادگار تست
از رازهای ملک که بد تا کنون نهان	از رای روشن و دل پاک آشکار تست
حکم جهان نورد ترا گر بود ردیف	باد صبا و صیت ممالک سپار تست
خواری ندیده از تو عزیزی بهیچ حال	جز زر که او عزیز جهانست و خوار تست

دلی کاو از تو هر دم مرده جای العشق ده | چه یکدم با تو بنشود در کمند دلستان خوشتر
خیالی کاو هزاران غم بیکدم آورد مشیت | بیک غم کردی دان هم غم عشق یتان خوشتر
ز سیل آرزوها شهر بند دل چه شد ویران | کنون گنج غم عشق اندر آن ویرانه‌ها ان خوشتر
نگیری جز طریق سالکان گر در جهان اولی | نیاری جز حدیث عاشقان گر بر زبان خوشتر
گرت سودی بود از عشق هم با عشق سودا کن | که با هر چیز سنجی عشق را عشق است از آن خوشتر
ببازار محبت کوش تا سرمایه در بازی | دو عالم سود اگر باشد درین سودا زیان خوشتر
اگر جان خواهی ای دل وصل جانان را بها بسپر | وگر جانان همی خواهی نثارش نقد جان خوشتر
چه جان در بند خواهش ماند بازان خوشتر جانان | که بلبل را ز هر جائی قفس در گلستان خوشتر
چنین گر هر چه جوئی در جهان عشق یابد اولی | ز هر چیزی که خواهی مدحت صدر جهان خوشتر
سخاسنج کرم گستر که روز بذل وگاه جود | بگوئی با دل و دستش گر از دریا و کان خوشتر

ظفرمندی که با اقبال و دولت همعنان دارد
چه پروا ملک و دین از فتنه آخر زمان دارد

زمی محفل برافروزان و ساغر در میان آور | بدور انداز جام و باده دور آسمان آور
که میگوید که ننشاند بغیر از آب آتش را | بدفع آتش غم آن می آتش فشان آور
تن آسائی اگر میخواهی از جان رزان برکش | سبک روحی اگر میجوئی آن رطل گران آور
ندیدی آتش زردشت و گردش زند خوانانرا | بیار آن آتشین می چنگ و نی اندر فغان آور
فلک را شعبده بسیار شد ساقی برغم آن | هلال جام برگیر آفتابش در میان آور
برابط بین خر عیسی و عیسی همنشین با خود | خرش را نیز با زهره دمی همداستان آور
چو مجنون دف نشسته پوست لیلی‌وش و چنگ کردش | حدیث لیلیش برخوان و رازش بر زبان آور
غم آمد بحر ناپیدا کران ما غرقه اندر وی | ز ساغر کشتی این بحر ناپیدا کران آور
چرا می در میان شیشه باشد ریز در ساغر | غم و آسیب را همچون پری در آشیان آور
گر از پیشینیان شعری بخاطر نسبت مطرب را | بکف کو نسخهٔ اشعار من در مدح خان آور

همه هیچ آنچه را داری رای دانش و رتبت | نه آخر چون منی بر در خود مدح خوان داری
هم از ابکار نظمم بکرها در عقد خود بینی | هم از اشعار نغزم فخرها بر باستان داری
هم از مدحت دعای خیر باشد که همچون من | ز هر سو صد هزاران مدح خوان اندر جهان داری

همیشه توسن اقبال و دولت زیر ران باد
سعادت در رکابت باد و دولت همعنان باد

بند ششم

جهان از موسم دی رفت و هنگام بهار آمد | زمان غصه شد هنگام عیش روزگار آمد
جهان پیر برنا شد زمین مرده احیا شد | خمش بد مرغ و گویا شد خزان رفت و بهار آمد
گذشت آن برگ ریز غم خزان اندوه اندر سر | دوباره کاشن عیش و طرب را برگ و بار آمد
زمانرا وضع دیگر شد زمین را کار بهتر شد | غم از دل اندوه از بر شد که یار غمگسار آمد
بملک اندر جدل بنود بشهر اندر دغل بنود | بکار اندر خلل بنود که سالاری بکار آمد
ز فتنه گر نشان جوئی بچشم مهوشان جوئی | بلا را گر مکان جوئی ببالای نگار آمد
نه غم بینی نه غمناکی نه باباکی ز بیباکی | که بهر زهر تریاکی ز عدل شهریار آمد
کنون شد بخت یار ما مهنا گشت کار ما | گذشت آن اضطرار ما که صاحب اختیار آمد
بطبعی قادر و برنا بدستی باذل و دارا | بعزمی ثابت و برجا برائی استوار آمد

از این پس بیقراری بر زلف یار می‌بینی
پریشان روزگاری را همین در کار می‌بینی

بند هفتم

بیا ساقی بده می را که غم گمنام خواهد شد | بده جامی کز این میخانه‌ای در کام خواهد شد
بمستی اختصاصم ده ز هشیاری خلاصم ده | شراب بزم خاصم ده که عشرت عام خواهد شد
منی چون لعل خویش آور ولی اندک به پیش آور | بیا انجام بیش آور که غم انجام خواهد شد
بکفشم کایزد یکتا بخواهد بند کانش را | نخواهد ماند این غوغا جهان آرام خواهد شد
بگفتم هست هنگامی که صبحی زاید از شامی | کنون ساقی بده جامی که از هنگام خواهد شد
نگار خوش خرام ما که وصلش شد حرام ما | چو آید وقت رام ما بصد ابرام خواهد شد

بند اول

زشیراز آنچه می گفتند اکنون راست خواهد شد … که او را کامکاری نامداری نامجو دارد

بلی ملک ار بود جنت شود پیدا گر دوزخ … که دادست آنچه کشور را چه خلد از رنگ و بو دارد

در آن کشور که صاحب اختیاری این چنین باشد … کسی با اختیار خود کجا خلد آرزو دارد

در ان بازار کانجا عدل او را محتسب بینی … بسی از نیش جهت چون هشت جنت جا بسو دارد

درود و آفرین است و سلام است و ثنا آنک … در آن کشور کسی با دیگری گر گفتگو دارد

یتیمی بی پدر نبود زنی بیشوی در آنجا … که آن یک از مروت باب و این از انصاف شو دارد

کنون هر بینوائی را که هستی با بی زجود اوش … چنان خرم که گوئی پای در گنجی فرو دارد

کس از بیگانه و خویشش ندارد در نظر فرقی … هر آنکس راستی ورزد بنزد اش آبرو دارد

چه حاجت چون دعا گویم بهشتش از خدا خواهم … بهشتی نقد دارد که زینسان خلق و خو دارد

بند دوم

اگرچه زیبد این فخرش که صاحب اختیار است او
ولی از لطف شه زیبنده هر افتخار است او

زهی هر وصف را شایسته لا کبریا یی را … خدا را بنده شو تا یابی الطاف خدایی را

چو هر کس هر چه را لایق بداد ایزد از ان دادش … تو بردی مردمی را دیگران مردم نمایی را

چو حق شایسته دید و خود ورت لایق بهر کشتی … بزرگی را همین احکم افرمان روایی را

چنان در پارس از پاس تو هر کس راستی ورزد … که از هم فرق ره ندیر انماند پارسایی را

شکسته خاطر از اکنشت شامل فیض تو ور نه … ندانستی کسی هرگز خواص مومیایی را

پس از یکسال شد روز جهان روشن تو ور نه … زمانه برده بود از یاد مردم روشنایی را

چه مشکلها که گشت آسان بجمعی بی سر و سامان … همانا لطف حق آموخت مشکل گشایی را

بشهری از وفا بیگانه لطفت یار شد ور نه … در این کشور ندیدی کس وفا و آشنایی را

گروهی آهنین دل را ربودی دل بر فق و کین … که دید از آدمی خاصیت آهن ربایی را

سخا کن داد خواهی کن درستی جو نباهی کن … بجا کن هر چه خواهی کن قوی کن پادشاهی را

زانصاف کلید بستگیهای جهان بادا … بالطاف امید خستگیهای روان بادا

چون بست شود بغارتش بین … گروی نگرفت آنچه داده

ساقی اگر او بود توان خورد … زهر از کف او و چه جای باده

از اسب شهان پیلتن را … رخ او کند پیاده

نه پاره مگو که از کجا زاد … نه بود ز آفتاب ماده

گوئی ز برای خدمت شاه … ماهیست ز آفتاب زاده

بند سیم

سرچشمهٔ فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران

با باده و ساده بی ظرافه … جو مطربکی نه بد قیافه

خوش نغمه و خوش ادا و خوشخوی … بی شکوه و حرص و بی گزافه

خوانندهٔ شعر لی که تاریخ … گوینده بذله ئی که یافه

نه بوده مؤذن مناره … نه گشته طفیلی ضیافه

لاف نه ز احترام اسلاف … چون کرم کند سر از سلافه

نازد نه باحتشام اجداد … چون حرف بر اندازد ز شرافه

چندان نخورد خویش که کارش … در همنشبان کشد بشافه

مطرب باید جوان و چالاک … ور پیر بود نه بد خرافه

هم نغمهٔ او بروح راحت … هم غنهٔ او بغصه آفه

چون باز کند دهان بالحان … مجلس همه پر شود ز نافه

شعر از سخن وصال خواند … در مدحت نایب الخلافه

وله ایضاً علیه الرحمة

سرچشمهٔ فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران

زهی صاحب کامل عدل پرور … که چون نام پاکش بشب ظاهر آمد

تو ئی آنکه از بام دولت نظر بست … نیاید و گر چند حق قادر آمد

توشاید که عذرش زاحسان پذیری که این بنده از معذرت قاصر آمد

زناگفته و گفته عذرم بخشا

ترکیب بندی که نام خداوند ما غافر آمد مرثیه فرماید

فلک هستی که چون نامهربان است خلافش هستی و کیدش عیان است

نقاقش گر شمارم بی شمار است خلافش گر نگارم بی کران است

دل شاهان زجودش دردمند است تن رادان زکینش ناتوان است

همه زهرش درون انگبین است همه خارش بزیر پرنیان است

نه منعم ایمن از وی نه فقیر است نه پیر آسوده از وی نه جوان است

کند خوارش اگر فخر زمین است کشد زارش اگر شاه زمان است

کشد زار آخر از تختش بتخته اگر دارا و گر نوشیروان است

عوض نستاند از وی ای دریغا سپین پیرش که تیرش در کمان است

عوض گر بستدی غمگین نبودی شهی گز وی جهانی شادمان است

شه عادل که از نوشیروانش جگر شد خسته و غمگین روانش

دریغا شوکت نوشیروانی

بند اول

دریغا شاه انوشیروان ثانی

دریغ آن مایهٔ کشورگشائی دریغ آن آیهٔ گیتی ستانی

دریغ آن غیرت سرو زمینی دریغ آن رشک ماه آسمانی

دریغ آن روی چون باغ بهاری دریغ آن رای چون آب خزانی

دریغ آن چهرهٔ اسفندیاری دریغ آن فرّه نوشیروانی

دریغ آن آفت بالابلندان خرام آموز سرو بوستانی

دریغا کان نهال باغ شاهی خزان شد در بهار زندگانی

دریغا کاین جهان را کرد بدرود ندیده روی عیش و کامرانی

چو آن سرو جوان از پا در افتاد جوانان کوهستان کم گرایند

ستام زر بر اسبان خوش نشاید که یال و دم بریده خوشتر آیند

حرم را شاید ار گیسو ببندند علم از بید ار پرچشم گشایند

که آن شاه دلیران از میان رفت سپهسالار ایران از میان رفت

بخلد ای شاه بی آزار چونی

بند چهارم

در آن باغ ایگل بیخار چونی

بروی خاک غم خوردی جهان را بزیر خاک بی غمخوار چونی

سپاه اینجا باحوال تباهند تو آنجا ای سپهسالار چونی

شبستان بی‌روی تو تار است تو بر گو با شبان تار چونی

همه یاران تو با داغ و دردند تو شاها بی کس و بیار چونی

غلط گفتم که یزدان یاور تست زلطف ایزد دادار چونی

تو در جنت قرین حور عینی چرا در خمر گویم زار چونی

اگر پرسم زحالت باز پرسم که با همراهی ابرار چونی

تو ای ناکام از این گیتی گذشته بوصل یار بی اغیار چونی

غمت آتش بجان عالم افکند ترا در عیش و ما را در غم افکند

دلی در سینه بی غم نباشد

بند پنجم

که سوک پادشاهان کم نباشد

شهان را چون دل خرم غمین شد سزد گر هیچکس خرم نباشد

بر آن کشور ببایدزار بگریست که باشد خسته و مرهم نباشد

جهان را شادی از نوشیروان بود دگر شادی در این عالم نباشد

بجا باشد شه ار نوشیروان رفت مگو شادی و غم با هم نباشد

شه عالم بجا باشد که با او جهان را شادمانی کم نباشد

حاشَ لله که گر آری خبر مرگ مرا — از تو باور کنم و این ز تو باور نکنم
دوش گفتند گر امروز بسی بهتر بود — حمل قول تو بهذیان چکنم گر نکنم
تقویت را همگی بوی کبابش گفتند — گفتم این سینه چرا مجمر اخگر نکنم
گر چنین است که گوئی تو که خاکم بر سر — هر کجا خاک بود بهر چه بر سر نکنم
گر چنین است که گوئی تو چرا زاب دو چشم — کشتی چرخ بجو تا به شناور نکنم
گر چنین است که گوئی تو و من می شنوم — از چه رو خشک لب خویش بخون تر نکنم
گر چنین است که گوئی تو بخون افشانی — برگ دیده چرا از مژه نشتر نکنم

بند سیم

این نه حرفیست که کس بشنود و تاب آرد — یاد این واقعه از چشم فلک آب آرد

اینک این دست بزرگانه بپرداخته اند — خادمان خانه ز بیگانه بپرداخته اند
دوستاران همه استاده بدر منتظرند — پاکبازان ز خیالت دل و جان باخته اند
تا تو پا رنجه کنی چشم بره داشته اند — تا تو فرمان چه دهی پای ز سر ساخته اند
آتشی نیست که در سینه نیفروخته اند — جان بود در رهت از فرش که انداخته اند
غم بود از بر تار از کنج که اندوخته اند — ناله نیست که بر چرخ نیفراخته اند
تو از این پیشتر از نایره تب بگداز — که عزیزان تو از بهر تو بگداخته اند
تا تو باز آئی و پا بر سر این جمع نهی — بالله ار باز سر از یاد تو بشناخته اند
تا زگرد و سیه کینه بتازد بر تو — هر سحر بر سر گردون بدعا تاخته اند
تا که بار اجل افگند ز پا سرو ترا — طوق از شال بگردن همه چون فاخته اند
چنگ بر سینه زنان گشته و چون چنگ دوتا — دوستان تا دل اعدای تو بنواخته اند
تو چرا رحم بر این جمع پریشان نکنی — با همه رحم چرا رحم بر ایشان نکنی

بند چهارم

همچو صبر از بر ما دور چرا آید و است — دشمنان خنده زنانند کجا آید و است

ره منودی و بمنزل شدی این خود جفاست — کیست زین قوم که شرمنده احسانت نیست
قصری از دوش برای تو بیاراسته اند — آنچنان هست بقائی که سر آنت نیست

بند ششم

چه تو یاری بگو این جمع پریشان چکنند — تو بآرام که خود شدی ایشان چکنند

این منم کز غم هجر تو بجان آمده ام — مدح بگذاشته و مرثیه خوان آمده ام
این منم طبع روان مانده ز مدح تو ز کار — بر سر خاک تو با اشک روان آمده ام
این منم دوش ز بالین تو با خاطر جمع — رفته و صبحدمان جامه دران آمده ام
این منم رفته ز میخانه وصلت سرمست — حالی از هجر تو خونابه فشان آمده ام
این منم بلبل گوینده گلزار جنت — که بباغ تو بهنگام خزان آمده ام
این منم زار ز روی نرگس مست مخمور — همچو مسکین تهی کاسه بجان آمده ام
این منم غنچه صفت جامه هستی زده چاک — وز غم لعل خموشت بفغان آمده ام
این منم دوش که میرفته ز وصل رخ تو — سودها برده و اکنون بزیان آمده ام
این منم از نظر افتاده که هم بر دل خویش — چو تو ای در گرانمایه گران آمده ام
این منم ساخته با محنت هجرت شب و روز — وانکه از روز و شب عمر بجان آمده ام

بند هفتم

نار دوزخ نه چنین است که سوز دل من — هیچ کافر منشیناد بروز دل من

ای ز یاران شده دلگیر خدا یار تو باد — جای یاران تو در سایه دیوار تو باد
رحمتی را که سزاوار نباشد همه کس — ای سزاوار تر از جمله سزاوار تو باد
هر که در کار رود دست چه سازد آن چه کند — ای تو در کارترین همه در کار تو باد
جان ما چونکه بنودیم بزنهار تو بود — هم در آندم که بناشیم بزنهار تو باد
تا تو بودی همه بودیم گرفتار ترا — هر گرفتار تو هم نیز گرفتار تو باد
یوسف من چو ز چاه بدن آزاد شدی — مالک دولت جاوید خریدار تو باد

گر بود فضل صبارا است نه فاضل خوانرا همه دانند که این نغمه زنامیت نه نی

وله ایضاً علیه الرحمه

ای برادر بگفته گوش مده که سخنها خیال بافی بود
مرد شاعر زگفتهای شگرف نظرش جمله بر قوافی بود
خواست عذر برهنگی گر گفت حسن شمشیر بی غلافی بود
هم ز روی گرسنگی می گفت که مرا نیم لقمه کافی بود
تو تبز ویر باش کمتر گوش کاین سخنهای مردلافی بود
ای خوشا آن نیک مرد آزاده که نه کارش پی تلافی بود
گر نویسد فلان معانی راست ور بگوید فلان مصافی بود
خود همی آید آن خانه ناست که بروشن دلی و صافی بود
ورنه هر پابرهنه در شیراز ثانی اثنین بشر حافی بود
تیشه کوهکن که موی شکافت پیشه اش هیچ موشکافی بود
جرم بلور اگرچه آب شود تشنه را کی چو آب صافی بود
دستگاه حصیرباف بگو کارگاه حصیربافی بود
مردمی ادعا بود بشنو نسبتی گر رود اضافی بود
مرد مشمارش آنکه نیکی کرد وانگهش چشم بر تلافی بود
یکتن آزاده در جهان دیدم آنهم آزادخان مافی بود

وله ایضاً

سحر چو فال زمصحف زدم بجال امیر درآمد آیه فتح و ظفر بفال امیر
بپار باده چون خون بدسگال امیر ببر خیال غمم چون غم از خیال امیر
چو مال میرشوم خار و پایمال اگر طمع بمال امیرم بود ز حال امیر
نگویمش طمعم نیست کش بر بخد طمع طمع بسی است مرا لیک بر خصال امیر

خدایگان منا آصفا بحضرت تو بگفته ام که مرا کشور سلیمان ده
بگفته ام که فقیرم بیا و احسان کن بگفته ام که غریمم بیا و تاوان ده
بگفته ام که بمن صادری بود وارد عنایتی کن و تخفیف آن ز دیوان ده
نه از عنایت خسرو زراعتی دارم که تا خراجش گویم زمال دهقان ده
نه تاجرم که چه آید متاع من ز فرنگ عشور آن بتو گویم ز وجه سلطان ده
نکاح دختر قیصر نه آرزو دارم که تا جهیزش گویم ز گنج خاقان ده
نه عزم کرده به تسخیر هند تا گویم مدد نما و مرا لشکری فراوان ده
نگفته ام که درین قحط سال از انبار عیال فاقه کشم را ز مرحمت نان ده
نه چشم من بگهرهای مدح خود بودست که گویم آنچه گرفتی ز من دو چندان ده
ازین تمام گذشتم ز دیدن هر روز گهی بگفته ام دل صداع دربان ده
بمن رهی نه چنانی که بودی از این پیش چه جرم رفته بعذر ما و توبه ام زان ده
اگر ز واسطهای بپا پسیت مرا خبر نبوده قسم صد هم بقرآن ده
وگر گناه دهی مدح تست اسا سنت تو خویش توبه ام از این مقولهای ده
وگر بهمت تو مشکل است صد تومان نزاع میکنم ایشان دو بیست تومان ده
وگرنه هیچ منی را چه جای ابرام است که تا صداع بسی حاد هم که درمان ده
مراد بنده ز فرمان شاهی امضا نیست رقم نویس و بر آتش بزراه احسان ده
وگر بود بحقیقت بخاطر تو گران بپاز دادن فرمان شاه فرمان ده

وله ایضاً علیه الرحمه

سال آخر شد و بوئی ز وظایف نرسید آه کامسال رخ باده نمی باید دید
نقل و می وعده در ایام محرم دادند من نخواهم سر معشوق که خواهد بخشید
رمضان رفت و حریفان همه صهبا خوردند کسی از خانه ما بوی کبابی نشنید
خلق گویند فلان کلبه اش افروخته زمی منقلی خواست بصفر و دو بغرخته دید

شیر از زبان بهرزه کجا دشمنی کنند | با مردم فقیر کی آزار داده اند
گر طعن و دق بود همه بر مستحق دهند | ورنا سزا بود بسزاوار داده اند
تیغ زبان مرا و بمن تیزی تو زخم | این تیغ را بمن نه به پیکار داده اند
هشدار و پای خویش بحد کلیم کش | زین تیغ سالهاست چو زنهار داده اند
حق نمک نه حق سلام و علیک تست | کم بیش از این نه رخصت گفتار داده اند

وله ایضاً علیه الرحمة

مرا عتاب تو فا آینا ز صدق و صفات | اگر وصال ندانند خدای داند
عتاب تشنه نمودی که بر لب جیحون | چرا نیاز نیارد که خشک لب ماند
عتاب گرسنه کردی که از نکبرت | چرا نمانده آسمان بیفشاند
سخن بپرده چه رانم عتاب بنده کنی | گر آستان خداوند رو بگرداند
بمن عتاب تو جا داشت گر بنودم عذر | که نه زبان دهد آنرا که توبه بتواند
زمیست سال فزون شد که چرخ دورم ساخت | ز درگهی که همش چرخ آسمان خواند
زهر دو سو بمیانجی دعا و پیغامی | نبد که سلسلهٔ الفتی بجنباند
زشرم شکوه چنان نگرشته ام که مرا | اهل محفل صدر جهان بجنباند
مرا گمان که چو بیند نخواهدم بشناخت | تو گوئی از تو چنان و چنین سخن راند
بمن که یکسره جرمم چه جای لطف اما | بکارهای خداوندگار بنشاند
خلاف دید و عطا کرد عذر دید و نواخت | منش بدین نستایم که عالمی داند
بدوستان وی این مردمی از او سهل است | بمردمی که دل دوستان نرنجاند
من آن نبودم کو خدمت چنان صدری | قضا بجهد تمام عنان به پیچاند
بسالها چو کسی غایبانه در این ملک | بصدرگاه دعا گفت و گه ثنا خواند
تو خود بگو که حضوری چنین چو دست دهد | ز خدمتش که تواند ز پای بنشاند
نه من که هر بد روزی دو گونه علت و رنج | اگر بکوه رسد کوه از او فرو ماند

وله ایضاً

گر تبارک در دغا گرز تهمتن بشکنیم | ور بترکان از کف قارن سنان بیرون بریم
گرز رمح شعله با موی سپر ایمن شویم | ور ز ضرب تیغ نه درع کتان بیرون بریم
این همه ممکن بود اما محالست آنکه ما | یکقرانی از کف صاحبقران بیرون بریم

وله

آن شهنشاهی که سود خود زیان آورده ام | تا که از دل مدح خود را بر زبان آورده ام

ایضاً

خسروا شوری بگفت اندر جهان افکنده | خویشتن را چون سخن بر هر زبان افکنده
سالها میسوخت خلقی و نهان بد رود شان | حالیا دودی عجب در دودمان افکنده
در سپهر آتش زدی جان پنبه سوختی | بازای گل آتشی در گلستان افکنده
سیم و زر لعل و گهر شخواه و نقد و اسباب رخت | برده و جمله را دار الامان افکنده
گوشوار کودکان بردی لباس دختران | گلستانی را بتاراج خزان افکنده
آتش از خود چون شرار آخر در ایشان بردی | شعله اش در خرمن پیر و جوان افکنده
حاصل سی ساله را حال روزه ریشان بستدی | جمله را در غصهٔ یک لقمه نان افکنده
دولت شهزاده را بردی فقیرش ساختی | کار او با یک جهان فریاد خوان افکنده
طفلکانش را بزاری برهنه ساختی | چو بچه زر بردی بچنگ الامان افکنده
کازران رفتی حسام الدوله را کردی گدا | والی بیچاره را از بهبهان افکنده
باقی عهد ز کیخا ز ابهانه ساختی | ریش خلقی در کف سهراب خان افکنده
چون پسر پاس پدر فرمود حقش این نبود | کاین چنین از بهر سودش در زیان افکنده
نیروی دم خورده را تا دام خود بازی مگر | صیت عدل و داد خود در اصفهان افکنده
فارس را دیدی که سر بر خط فرمان تو اند | چون قلمشان تیغ بر سر امتحان افکنده
قهرمان فارس بنداری که مهمان تو بست | کش چنین در ورطهٔ هون و هوان افکنده
از خراسان و عراق و رشت و آذربایجان | عذرها دیدی و گنج شایگان افکنده
فارسی چون بنده فرمان و دولتخواه بود | این چنین شان بکنه از خشم از آن افکنده

وله ایضاً

وله

آن زر پرست بین که خداوند خویش را | هرجا که دید برد و نهان در مغاک کرد
سیم و زری که کرد خداوندشان عزیز | خاکش بسر که بر سر آن هر دو خاک کرد

وله ایضاً

خواجه را زر پرست نتوان گفت | زانکه خصم زر است کو هر او
کانچه سیم و زرش بدست افتد | بکند خاک تیره بر سر او

وله

چون لرزه تن خاک چو سیماب کند | سیماب مگر بگوش احباب کند
از زلزله شد غفلت ما بیش که طفل | از جنبش مهد بیشتر خواب کند

وله

در کوی سعادتش مسیحا نرسید | بس رفت و بآن مقام اعلا نرسید
این اوج سعادتست هر سر که چو مهر | یک ذره نشد بلند اینجا نرسید

وله

روزگار بیست رزاق دون پرور | روزکی چند دون و رزل شویم
چون بصد جهد منصبی یابیم | کام دل ناگرفته عزل شویم

بیت

جنس جد را رواج چندان نیست
جد گذاریم و مرد هزل شویم

حرره علی اصغر تفرشی [illegible]

۱۲۲۵

تمت

خسرو شیرین وحشی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینهٔ ده آتش افروز … در آن سینه دلی و آن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست … دل افسرده غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد … دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روایی … کزان گرمی کند آتش گدایی
دلم را شعله گردان سینه پرورد … زبانم کن بگفتن آتش آلود
دلم را داغ عشقی بر جبین نه … زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد … چکد گر آب ازو آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی نور … چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را … فروزان کن چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنایی … ز لطفت پرتوی خواهم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز … کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

عزیزانرا

عزیزانرا عزیزی او دهد او … هر آنچه هست چیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار … که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد روناز میکن … وگر نه چشم حسرت باز میکن
چه خواهد کس بسختی شب کند روز … از آن راحت رمد چون آهوی از یوز
وگر خواهد که یار حق شد کار … نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آنسر که او خواهد بلندش … نژند آندل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری … که بر تاجش نشاند تاجداری
بخاک تیره بخشد عطایش … چنان قدری که گرد دیده جایش
ز گل تا سنگ و ز گل گیر تا خار … از و هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده … دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی … که ننوشته است بر برگش دوایی
در نا بسته احسان گشاده … بهر کس آنچه میبایست داده
ضروریات هر کس از کم و بیش … مهیا کرده و بنهاده در پیش
بسنجیده نهاده وضع عالم … که نه یک موی باشد بیش و نه کم
تمنا بخش هر سرکش هوایست … جرس جنبان هر دلکش نواییست
چراغ افروز بزم جانگدازان … نیاز آموز طور عشقبازان
کلید قفل و بند آرزوها … نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد … همه ادبارها اقبال گردد
وگر توفیق او یکسو نهد پای … نه از تدبیر کار آید نه از رای
در آموزش که لطفش رو نپیچست … همه تدبیرها هیچ است هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنایی … بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل این باشد در این راه … که گوید نیستم از هیچ آگاه

بده جا خادمانش داشتی باز   که کفی خاک چندین قدر و اعزاز
بخاک اسفند رداد این رمز کار ست   که عزت پیش ما در خاکسار ست
چو شد کو خاک باش از جمله در پس   منش برداشتم این عزتش بس
بده جا خادمانش داشتی پیش   دو انسیدی بخدمت صد خبر پیش
همه فرمانبران کار فرمای   همه در راه خدمت پای بر جای
از آن ده خادم ده جا ستاده   مهیا هر چه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم   مبادا از سر ما سایشان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در بار   ز احوال همه عالم خبر دار
گذر داران جسم و عالم جسم   بر ایشان راه صورتها هر قسم
ز خاصان پنج با درگاه و بیگاه   ندیده هیچگه بیرون درگاه
شده هر یک بشغل خاص مأمور   بیک جا جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در راز داری   همه با یکدگر در سازگاری
یکی آیینه ایشان را سپردی   تو خود دانی که زنگش چون ستردی
ز بیرون هر چه برقع بر گشاده   در آن آیینه عکسش اوفتاده
چنین آیینه او را که پیش است   اگر خودبین بود بر جای خویش است
دماغش را ز مغز آکنده تو ست   دلی دادیش کاین خلوتگه اوست
ز دل روغن کشادی در دماغش   فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی   ز عشقش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش   لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر   همه پیشش ستاده دست بر سر
چه لطفست الله الله با کف خاک   که بر بستی بر چرخش نفتراک
اگر حسمند و رخود جان پاکند   همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهر ما هر یک بکاری   دریغا نیست چشم اعتباری
ز ما گر آشکارا ور نهانست   ز لطف و رحمتت شرح و بیانست
اگر لطف تو دامن بر فشاند   ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم   صفتهای بدا   نیستی کم
ره هستی سراپا گر بپویند   عدم یابند اگر خود را بجویند
عدم بل کز عدم هم لختی آنسوی   بدیهای نهفته در عدم روی
ز بد ناید بجز بد نیک دانیم   تو ما را نیک کن تا نیک مانیم
کسی کو گریه کن بر خود شب و روز   که بگدازی بدود آتش اندوز
ولی آن گریه را سودی نباشد   که از تو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه   که دوزخ سوخت بتوان بانه
بد بیاد در خودی   داریم   بده برقی که دود از خود برآریم
درخشی شمع راه ما کن از خود   تو خود ما را شو و ما را کن از خود
کسی را کو ز خود کردی خوشش حال   برو گو بر فلک زن گوی اقبال
خوشا حال دل آنکس در نکوئی   که چوگان تو میگرداندش گوی
فلک گوی سر میدان آنست   که گویش در خم این صولجانست
بچوگان هوا داریم گویی   هوس گرداندش هر دم بسوئی
بکش از دست چوگان هوا را   شکن بر سر هوا جنبان ما را
هوا را دست بسته   که ما را سخت دارد پا شکسته
هوا هائی که آن ما را بتانند   بهشت جسم و دوزخهای جانند
ولی چون کعبه را بتخانه مپسند   حریم تست با بیگانه مپسند

کنشت پر صنم دل شد صد افسوس — درو باشش پر از زنار و ناقوس
هوا بت شد هوس زنار ما را — ازین زنار و بت باز آر ما را
بت و زنار این کیش است باطل — بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مزدور نام تست بشتست — که خدمتکار ناقوس و کنشت است
فکن سنگی بناقوسش که تن زن — وگر جنبد او را بر دهن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز — صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بگذار و نه دیوار اینجا — بسوزان هرچه پیش آید در او غیر
زنار درکش لباس بت پرستی — هم اینرا سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت — بر آریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی ما سوا کن — شهادت در سراپای ما کن
شهادت غیر نفی ما سوا چیست — ز بعد لای نفی الا خدا کیست
کسی کاو اندرین معنی رهی یافت — بتلقین رسول هاشمی یافت

در توصیف شرع احمدی و بنا معرفت فرماید

حکیم عقل گر یونان زمین است — اگر چه بر همه بالانشین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند — کسی جز در برون در نه بیند
بلی شرع است ایوان الهی — نبوت را در او اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست — کجا بر بو الفضولی را در او جاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه — نیابد راه جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند پردن درجاه — چه نزدیک در آید گم کند راه
چه شد کو باشش گامی ها کام — چه پا نبود چه صد فرسنگ چه یک گام
بسا کوری که آید تا در یار — چه چیزیش نیست کو بد سر بدیوار
که هم از درون بانگی برآید — که چشم کردمش در آید

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور — که تا که خال بت رویان شود نور
ز عزت مولدش با مکه آن کرد — که اندر هر شبانروزی زن و مرد

در نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم

سجود از چار حد مرکز کل — بر آیدش پنج نوبت در مقابل
هزاران را سر ایک راه کرده — سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره بره داران مقصود — همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود — که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس کم حرف پیوند — که نقش زر نگشته سکه مانند
ز جنبش کیر از وی تا بآرام — نبود الا رموز وحی و الهام
چه شد قلب آزمای آفرینش — بمعیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست — فلک را سیم قلب با ره بشکست
ز نقد خود چه دیدش شرمساری — درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران — بکامل کردن ناقص عیاران
گر اقلب است با نقد از شکستش — درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق قمر بود — بهر انگشت از نیش صد هنر بود
به تحت هستی از خاص است و ز عام — همه در حیطهٔ فرمان او رام
زمانه خانه زاد مدت اوست — ز خوردی باز اندر خدمت اوست
ز دویش روز تابی وام کرده — زمانه آفتابش نام کرده
چه پیکوم بجنب رحمت عام — بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خود داده تار — بر او هر شب کواکب را نثار
هم از گنجینهٔ جودش ستانند — گهرهائی که بر مویش فشانند
دو بیره آسمان عمری بپایش — که گردد ذره خود تکیه گاهش

دمیده صبح دولت آسمان را — ز خواب انگیخته بخت جوان را
بشنگ از روز مرغان شب آهنگ — خزیده شب پره در فرجه تنگ
میان روز و شب فرق آنقدر بود — که هر سیاره خورشید دگر بود
شده از تحت الثری تا اوج افلاک — همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشندلان آسمانی — روان سوی سرای ام هانی
از آنجا دولت سرا تا عرش اعظم — ملایک بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر — حلی بربسته ز انواع نوادر
ز گوهرها که بوده آسمان را — پراز در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش — براقی جسته بر فرش از در عرش
براقی گرمی برق از تکش دام — ز فرشش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا نقش کمانش — نسوده دست وهم کس عنانش
بمغرب نعلش ار خوردی بخاره — بر آنروی زمین جستی شراره
از آنروی زمین بر جستنم عمیز — بر آنسوی زمان جستی سبک خیز
چه اوصاف تک و پویش کنم سان — سخن در گوش تا زدمش از آواز
بهر جا آمده در عرصه پوئی — زمین و آسمان طی بود گوئی
بزیر پا درش هنگام رفتار — همی گردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش — که خواهد جان عالم شد سوارش
خمیده جان عالم شاه لولاک — مقیمان درش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لاریب — سوار ره شناس عالم غیب
محمد سرور اسری بعبده — ز نازش النظم و عقد روز و شب ده
محمد جمله را سرخیل و سردار — جهان را سنگ کفر از راه بردار
زهی عزت براق آن جهانگیر — که یک ایزدش بودی عنانگیر

وزان منزل

وزان منزل بماندم گرد شبگیر — دبستان دوم جا کرد چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش — که اینم هست کن تعلیم خویشش
چه در بزم سیم آوازه اند حث — بجا در زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او — شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت در صدر — نهان شد ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق — که جلد مصحف است این کهنه اوراق
بیک حمله که آورد آنجهان گیر — ره مریخ را فسرده بود تسخیر
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش — که کردم توبه از خونریزی خویش
گذر بر دار شرع مشتری کرد — باحکام خود او را رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی — ز خون بشو تیغ مریخ جنگی
از آنجا بر در دیر زحل تاخت — چه او را پیر را دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی — که تو پیغمبر آخر زمانی
شهادت گفت و جان در پای او داد — بشکر خنده حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند — دو چشمش درج گوهر پیش کشیدند
نظر در تحفه شان نگشود در تاخت — ز پیشش غیب شادروان برافراخت
گذر بر منتهای سدره فرمود — بسدره جبرئیلش گرد بدرود
عماری دار شد رفرف از آنجای — بصحن بارگاه قدس زد پای
دوئی برقع بر افکند از میانه — دوئی شد پست وحدت جاودانه
در آن خلوت که آنجا گم شود هوش — نگر دار جمع گمنامان فراموش
زبان پیغامبری راز سر کرد — بگوش جان دلش بشنید و بر کرد
در آن دیوان بشر داد از یاد ما را — خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت — خدا میداند و شاه ولایت

ولایش عروة الوثقی جهان را | بدو نازش زمین و آسمان را
زپیشانیش نور وادی طور | جبین و روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند | که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت ار سوی بالا فشاندی | حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد ظن و شک پاک | کمانش برتر از اوهام و ادراک
رکاب دلدل او طوق از نور | که گردن زاهدان زیبد به حور
دو نوک تیغ او پرگار وار است | زخطش دور ایمان را حصار است
دو لمعه نوک تیغ او زنگ نور | دو بین را کرده از چشم دوئی دور
شد از تیغ دو سر کار دو شد درست | برای چشم شرک و شک دو انگشت
سر تیغش بحفظ گنج اسلام | دهان اژدهای لشکر آشام
چو لای نفی شوکت ذوالفقارش | بجستی نفی شرک و کفر کارش
سر شمشیر او هر صفدری داد | ز لای لافتی الا علی یاد
کلامش نایب وحی الهی | گواه این سخن نه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج | طلسم آیه لقد راز هر گنج
وجودش اولین دم تا باخر | مبرا از صغایر و ز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر | که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یک قلزم جود | دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور دو دیده | که آنرا چشم کوته بین ندیده
بس این شاهد که بود ندارد دوئی دور | که احمد خواند با خویشش زیک نور
دوئی در اسم اما یک مسمی | دو بین آری ز فکر یک معما
گر این یک نور بر رخ پرده بستی | جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ لایزالی | بدو خرم ریاض ذوالجلالی

کسی را کاین هما بر سر نشیند | ببالا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد | جهان در سایه او باج یابد
فلک در خطبه اش جائی نهد پای | که هست از منبرش صد خطبه بالای
بمنشوری که طغرا شد بنامش | نویسد از امیران کلامش
سخن را من غلام خانه زادم | ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست | که با من گاه گاهی سر گرانست
کنم گر خدمت شایسته زین پس | که نبود پیشخدمت تر ز من کس
از آن بر آستانم ایستاده | قرار ذره کی با خویش داده
کمالست او همه من جمله نقصم | قبولم کرده اما بر حصیرم
بدین خورشید اگر چه ذره مانند | نخواهم ماند تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجو یم | که در سلک هواخواهان اویم
چه شد کاین کور طبعان لطف بینست | گزین خورشید کوری دیدن شایست
کشندم زین هواداری ملامت | من و این شیوه تا روز قیامت

بیا وحشی خموشی تا کی و چند | خموشی گر چه پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد | نه مانند سخن غماز باشد
چه دل را محرم اسرار گردد | خموشی راه داش دار گردد
بر آنکس گر همه گیسو نشسته | خموشی رخنه صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در نه بستی | ز آسیب زبان کی سر نرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد | کند هنگامه جان بر بدن سرد
زبان آدمی با آدمی زاد | کند کاری که با خس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد داد است | زبان سر را عدوی خانه زاد است

نوای عشق را کن پردهٔ ساز … که در طاس سپهرش پیچد آواز
فلک بشکافه کن حرف وفا را … بر آر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق گو کز جمله آن به … ز هر جا قصهٔ آن داستان به
محبت نامه از خود برون آر … تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نمو داری ز عشق پاکباز آن … زبانش از زبان جا گداز آن
زبان جا گداز آن آتشین است … چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست … زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید … زبان آتشین در کار باید

در طعن ارباب دعوی فرماید

بجز با کفش خفاشی که تا چند … سوی خورشید بینی دیده در بند
ازین پیکر که سازد چشم خیره … چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشترهاش کالماس ویدا ست … بغیر از تیرگی چشمت چه دیدا ست
چه دیدی کاینچنین نهانی ازو … طپیدن چون ماهی بی آبی ازو
ترا جا در مغاک او در افلاک … برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب باید که آن یار … کند پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین سودای باطل … نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
نگفتش کو نهی افسوس افسوس … تو پا می بینی و من پر طاوس
تو شبهای سیه دانی چه دانی … فروغ این چراغ آسمانی
تو می پیما سواد شام دیجور … ندارد کفهٔ میزان این نور
ترازو ای که باشد بهر انگشت … بود سنجیدن کافور از آن زشت
همین بس حاصلم زین شغل بازی … که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام … که تا خورشید باشد باشدم نام

نه بینی هیچ

نه بینی هیچ جز میلی در آغاز … ز اصل عشق اگر یابی نشان باز
اگر یک شعله و رخود صد هزار است … با صلش باز گردی یک شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز … که از استیلا است آخر آتشش تیز
لقب این شعله ها را در جگر باد … ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آنرا که داغی نیست … اگر طوفان شود آنرا فراغی نیست
کسی کش نیست این آتش فسرده است … سراپا گر همه جانست مرده است
اگر صد آب حیوان خورده باشی … چه عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگان بر چیست بر عشق … رخ پاینده گان بر چیست بر عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار … بعشق آویز و عشق از دست مگذار
بعین عشق هر کاو دیده ور شد … همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق … نه بیند عیب هر گز دیدهٔ عشق

در مکالمهٔ مجنون با آن بیخبر از مقام عشق گوید

بمجنون گفت روزی عیب جوئی … که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست … بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت … در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی … بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست … کز و چشمت همین بر زلف و روئیست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز … تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو می بینی و من پیچش مو … تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو لب می بینی و دندان که چونست … دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی را کو تو لیلی کردهٔ نام … نه آن لیلی است کز من بردہ آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود … ترا رد کردن آن حد نمی بود

اگر گوید در آتش رو در وی خویش گلستان دانی آتشگاه آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت روی با جثه و منت داری از بخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم نیابی فرق از امید و از بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد بنامیزد بطرف همت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بنمود ناگزیرت بجز معشوق نبود در ضمیرت

در مکالمهٔ فرهاد با آن مرد و تحقیق مقامات دیگر فرماید

یکی فرهاد را در بیستون دید ز وضع بیستونش باز پرسید
که شیرین گفت در هر سو نشانیست بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فلان روز از این طرف فرمود آهنگ فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید فلان نقش از فلان سنگم پسندید
فلانجا ماند گلگون از تک و پوی بگردن بردم او را تا فلان سوی
غرض زین گفتگو بودش همین کام که شیرین را بتقریبی برد نام
ز نادانان رموز کیمیا کیست که گویم حل و عقد کیمیا چیست
ز بحث ما در آن امر محال است که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان نیست که گر خود کیمیائی هست آن نیست
بیا زین کیمیا زر کن مس را تو اکنون وجود مفلست را
مراد از کیمیا تاثیر عشق است که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بدین اکسیر اگر خود را زند سنگ عیار سنگ را باشد زر زر رنگ
بدین اکسیر اگر خود را زند خاک طلائی گردد از هر تیرگی پاک
صفات عشق را انداز هیست کجا گر عشق حرف تازه نیست

لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش بگلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند بیوسف بود از هر چیز خرسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست بجز یوسف نمی گفت و نمیخواست
کمال عشق در وی کارگر شد نهال آرزویش بارور شد
بدو نو گشت ایام جوانی مثنی کرد دور زندگانی
مبر دانکه داد بندگی داد دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره مکن پیوند عمر از عشق پاره

در توصیف حسن معشوق آغاز فرماید

بهر جا حسن بیرون مینهد پای رخی از عشق هست آنجا زمین سای
نیازی هست هر جا هست نازی نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه میدهد بیازار نیاید همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاده مشهور رها غیر از نگاهی نامد از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته نه نام و نه نشان هم نشفته
نه بیرون آگهی نه از درون بوی بهم ناز و نیاز اندر تکاپوی
نیاز و ناز را رایت بعیوق نه عاشق زان خبر دارد نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح دری از آشنائی هست مفتوح
از اینداز گان بر روی هر دو باز است ره آمد شد ناز و نیاز است
میان این دو دل کاین در بود باز بود در راه دایم قاصد راز
همه عالم اگر گردند سد نیست کمان این مهر گاینده توان نیست

بر آن کش کار فرمائی کند کار — سراغ کار کن کاریست دشوار
نیاید کارها بی کار کن راست — اگر چه عمده سعی کار فرماست

در بنا عشق خسرو و شکر فرماید

درین خرم اساس دیر بنیاد — بچیزی خاطر هر کس بود شاد
بود هر دل بذوق خاص در بند — ز مشغولی بشغل خاص خورسند
برون از نسبت هر اشتراکی — سرشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده — بنشو خاص از آن گل سر کشیده
بنوعی گشته هر شاخی برومند — یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هر یک از شاخی برد بهر — یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که با تلخی کند خوی — نسازد گر جهان زهرش برد بوی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب — باندک تلخی گردد عنان تاب
ترش رو لیش کند یک تلخ بادام — شکر جوید کزو شیرین کند کام
چه خسرو را ز ابر آلوده شد قند — ز زهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پر از نوش — که دادش عشوه آن ماه قصب پوش
اگر چه بود زهری شهد مانند — بجانش گر جهان تلخی پر اکند
چنان آزرده گشتش طبع نازک — که عاجز گشت نازش از تدارک
بشد با گریهای خنده آلود — لبش پر زهر و زهرش شکر اندود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت — ولی خود دیر پروا در حکایت
درون پر جوش و دل با سینه در جنگ — سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار — ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک دو طبع اندر زمانه — که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران — یکی از گلرخان و گلعذاران

در درد و رنج خسرو و شیرین فرماید

چه خسرو جست از شیرین جدائی — معطل ماند شغل دلربائی
بغایت خاطر شیرین غمین بود — وزان پس دلفی اندوهگین بود
ز بی یاری دلش بود آنچنان تنگ — که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه جسته — بلب جان در خبر گیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز — خبر دار از شمار کام شبدیز
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ — وز آن خوردن شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود — کز او در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو — بشکر گرد پیوند هوس نو
از آن پیمان شکن یار شکر نوش — تف غیرت نهادش بر جگر جوش
از آن بد عهد دپیمان قدم سست — تراوشهای اشکش رخ بخون شست
از آن خشمی که بر دل کار کرد اشت — گذار گریه بر خون جگر داشت
از آن خشمش که بر دل کار میکرد — درون سینه را افکار میکرد
ز غیرت بر دلش میکرد کاری — کز آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمائی — چنان گیرد که نتوان رهائی
یکی آنجا که عاشق پسندار دوی — ز شمع خویش بزم غیر پر نور
دگر جائی که معشوق وفا کیش — به پسندد نو گلی با بلبل خویش
چه شیرین را ز طبع غیرت اندوز — شکست اندر دل آن خار جگر سوز
بر آن میبود کار دچاره پیش — که بیرون آردش از سینه خویش
ولی هر چند کوشش پیش میکرد — دل خود را افزون ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت — که آسان مهر او از دل توان داشت
چه در طبع کسی ذوقی کند جای — مکن باور کزو بیرون نهد پای

زناخوشی بانگ آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
ز پرکاری کشد طرح اساسی / که از کارش کند هر کس قیاسی
بشغلش خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد

در مکالمهٔ شیرین با یکی از پرستاران خود فرماید

یکی را از پرستاران خود خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم / بمردم بیوفائیهای مردم
بنام ایزد زهی یاری و پیوند / عفی الله زان همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من / دلم گرد این که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان / خودش گردید دیگر جای مهمان
ببازار شکر خود کرده آهنگ / سر البستان خسرو چون قفس تنگ
چه اینجا پاس اینم بود دارم / همانا فرض تر زین کار دارم
بخسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست با طبعم هوایش
عفیر آن بلبل مسکین مذروی / که اینجا با گلی خو کرد و سروی
یکی زینت گهی خواهم شکفته / غزالی هر طرف با لاله خفته
نم سرچشمها پیوسته با نم / بساط سبزها نگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوشرنگ و مرغانش خوش آهنگ
چنین جائی برای من بجویید / بپویید و رضای من بجویید
گزین مهمان نوازیهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از دوی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشق بازی
بزرگی کرد و مهمان را نگهداشت / چنین دارند مهمان را که او داشت

بشیرین

بشیرین آگهی دادند از آنجایی / وز آن آب و هوای رغبت افزایی
که در دامان کوه و کوهساری / که تا کو هست از آنجا
یکی صحراست پیش او گشاده / فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پوئی بفرسنگ / سر موئی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزهایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قلهٔ کوه / گل و لاله بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابر است پنداری گهربار
خورد بر کوه و کوهد سنگ بر سنگ / صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغابیانش / بجای موج بر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته / درو گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله است اندر هم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنانکش / دگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی / همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید / ز بخت خود بسان گریه خندید
که گویا بخت شیرین راند اینه / که بر روی آینه افسانه خوانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان بخت شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی / ز شیرینی همی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانهٔ چین / بود زندان چه خوشدل نیست شیرین
دل خوش باید میار از گلزار / چه دل خوش نیست گل خاریست یار

در حرکت شیرین بسمت خسرو فرماید

بت پر شکوه ماه پر شکایت ... گل خوش لهجه سرو خوش روایت
سر و سر کرده نازک مزاجان ... رواج آموز کار پیشه راجان
نمک پاش جراحتهای ناسود ... ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده ... دهان از تنگ بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خورسند ... عتابی با عبارت داده پیوند
بر جستن زود خیز و گرم پایه ... چو دانا در بنای سست مایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند ... ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش ... نهانش صد هزاران زهر در نوش
بخاصان گفت بگذارید زنهار ... که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر جنسی که هست از ما در او رنگ ... برون آرید ازین غنچهٔ تنگ
ز هر جنسی که هست از ما در این کوی ... برون آرید ازین برگشته مشکوی
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای ... نمی بینیم بودن را درین رای
کنیزانی کلید گنج در مشت ... غلامانی قوی دست و قوی پشت
درون رفتند و در ها بر گشادند ... متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاینحال دیدند ... بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی ... متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای سرخیل ما شیرین چو در رای ... بکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر خود حسن این بوستانیم ... چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم ... چرا زینگونه در پیش تو خواریم
شدی خوش زود سیر از دوستداری ... مکن کاین نیست جز بی اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنائی ... مکن کاین نیست غیر از بیوفائی

خود اندر پیش آن پوشیده رویان ... پر افکنده ز پس افشان و خیزان
بلی آنرا که اندوهی است از پی ... ببیند اندکه ره چون میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند ... نداند تا که آید یا که ماند
براند القصه تا آمد بکهسار ... بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوائی چون هوای طبع عاشق ... هوالیش را هوائی بس موافق
لبش را عهد نو شد با شکرخند ... نگه را تازه شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه برجست ... بخود مکاری قدش کمر بست
روان شد تا ز در پیش خرامش ... نیازی بود در هر نیم گامش
غرور آمد که عشقی و هم از دور ... که گردد آرد ضرورت حسن مزدور
در اندیشید شیرین ... که جائی با هزار اندیشه در پیش
چها میگوید این طبع هوسناک ... لب شکر چیست با این حسن بیباک
طبیعت مستعد ناز می یافت ... در ناز و کرشمه باز می یافت
نسیمی کامدی از دشت و راغش ... ز بوی عشق تر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی ... نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شکفته ... نیازی یافتی در خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد ... بهمزادان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوشم فزود آمد دل من ... ازینجا گشت پنداری گل من
عجب دامان کوهی دلنشین است ... تعالی الله چه خرم سرزمین است
همیشه ساحت آن جای من باد ... بساط آن نشاط افزای من باد

در تعریف بنائی که شیرین کرده فرماید

بنائی را که باشد حسن بانی ... نهد اول پیش بر مهر بانی
بیکروزش رساند پایه جائی ... که گردد چون فلک عالی بنائی

براه افتیدهان کاین سبب آزین — ببایدرفت اندرجیب شیرین
قیاسی در اساس کارشان کرد — بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از باد بردند — گروز آتش سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی — دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند — بهر انگشت هر یک صد هنر بند
یکی از خشت و گل معجز نمائی — خورنق پیش او بیقدر جائی
عجب پاکیزه دست و سخت استاد — خودش خوب و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردی گل اندود — سر انگشتش نگردیدی گل آلود
بنائی بر سر آب ار نهادی — بنایش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بر یک کف دست — هزاران سقف بر یکجا همی بست
در آن کاری که فکرش در گرو بود — چنان دستش بصنعت تیز رو بود
که تا بر ذهن میزد فکر پرکار — بخارج خشت آخر بود در کار
دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ — نمودی طرح بر صد نقش ارژنگ
قوی دست و قوی گردن قوی پشت — بفرماید آهن و پولاد در مشت
سر ار بگزردی بر سنگ خاره — چو تیشه کردی او را پاره پاره
سبک کردی چو دست تیشه فرسای — تراشیدی مگس را شهد از پای
وگر گشتی گران بر تیشه اش دست — بیاد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گه خورده کاری — چه دادی تیشه را پیکر نگاری
پر هر پشه گر پیشش بتعجیل — نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بر آن صنعت گران دانش اندیش — برون دادند پنهان قصهٔ خویش
که زیر پرده مارا حکمرانی است — که چون پرویز او را همعنانی است
بر من سکهٔ شاهی بنامش — ولی از ماه تا ماهی غلامش

برو گر زین دو در دستت یکی نیست — که در دستت کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم — هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
هنر کمیاب باشد زر بسی هست — هنر چیزیست کو با کم کسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش — چه پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور — چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که بر سنجی بمالی — بهای گوهری باشد سفالی
بگنج سیم و زر بنواختندش — بشغل خویش راضی ساختندش
بتعریف و بتحسین و بتمکین — بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
بتعریف و بتحسین و بتعظیم — باحسان و بانعام زر و سیم
چنان کردند صید دام خویشش — کز ایشان سعی رفتن بود بیشش
بمزد تیشه سنج سخت بازو — چو زر گردند گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان بر آشفت — گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما تیشه سنجیم — ز میل طبع خود زینسان برنجیم
چه پایه زر که ما بر باد دادیم — از آن روزی که بازو برگشادیم
ز ذوق کارفرما کارسازیم — ز مزد کارفرمایی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد — نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمائی — چنین آئینه باشد خدائی
ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج — که پنهانش هنر بازوست صد گنج
تهی دستی خرد شد از غم قوت — که او را نیست بازو بند یاقوت
بناخن بشکند سنگی کو بکن کان — کش این گوهر نباشد در نگین دان
ترا بینم محتاجی نه زر نیست — که صد گنجت بهای یک هنر نیست
بذوق کارفرما پیش نه پای — که خیزد ذوق کار از کارفرمای

هوای دل چه گردد رغبت انگیز / زجان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید ورزد / تن از جان فرو سازد جان ز تن خود
هوس را در گریبان آتش افتاد / صبوری را اجل در بستر افتاد
دل پر آرزو جان هواخواه / سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرورست / توقف از صلاح کار دورست
گهیش عزم راهی جزم شد بیش / چو محبوسان بود در خانه خویش
بزندان کرده اند از باغ بستان / درنگ بوستان بندست و زندان
چه دیدندش برفتن استواری / در آن ناسازگاری سازگاری
ستودندش بتعریف و تحسین / بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب کردندش اسپ و پا نهادند / غرض را رخت در صحرا نهادند
جهانیدند بر صحرا از انبوه / عنان دادند بر هنجار انبوه
بذوق خویش هر یک نکته پیوند / سخن را بر مذاق خود
عمل پیوند عشق تازه آغاز / نهان از یکدگر در پوشش راز
ازین پرسیدی آداب نشاطش / در آن ترتیب اسباب نشاطش
که این رخشش با طبع پیش است / ز رخشش با که این میل بیش است
که در بزمش بساط آرایی از کیست / بساطش را نشاط افزایی از چیست
مذاقش را چه زهرست و چه غمناک / هوس سوز است طبعش یا هوسناک
دلش سختست یا زرست چونست / عتابش بیش یا لطفش فزونست
غروری خواهدش بودن نیازی / که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که رخشش بی نیازی / کجا نازد کجا آید بیازی
ببخشندش که از پی غرورست / دلی جایی که استغنا ضرورست
تغافلهای او با تاجداران / تواضعهای او با خاکساران

سواری چه سوار لعبت دانی / سواری خود سری جانی بگفتانی
چه خسرو گرچه خسرو صد هزارند / چه ادوره سرکشند دنباله دارند
بتازد از کرانه تا میانه / بیالا برده دست و تازیانه
بشوخی از پی این یک دو اند / ببازی بر سر آن یک جهانند
کنون هر جا که هست اندر سوارست / شکار انداز کبک کوهسارست
بگشاوه چه خوش باشد که ناگاه / سمندش را گذر افتد در آن راه
بگفتش شه که راهی هست پیدا / ازانجا تا بدان دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت / که نزدیکست آن صحرا بدان دشت
یکی صد گشت شوق و اضطرابش / ز دل بیچاره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد رغبتهای جانی / سراپا دیده شد در دیده بانی
تکاپوی نظر از حد گذشته / در آن صحرا نگاهش پهن گشته
بیکدیدن همه دشتش نظرگاه / نشاند صد نظر بر یک سر راه
بلی چون آرزو در دل نهد گام / نظر گردد مجاور در سر گام
بوسواس گمان آرزومند / براه آرزو سالی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار / که نتوان کندنش کاهی ز دیوار
اگر صد تیشه حرمان شود تیز / نگردد گرد این بنیان آمیز
نفرساید بنای استوارش / نسازد کهنه طول انتظارش
خوشا امید و امید خوش انجام / که در ریزد بیک بار از در و بام
خوش است امید اگر آید فرادست / خوشا بخت کسی کش بند بگشادهست

رفتن شیرین بتفرج صحرا و دیدن فرهاد را جهت عمارت بیستون

چه شیرین خیمه زد بر طرف کهسار / بر آن کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد / حکیمانه علاج خویش میکرد

جهانه آمدم بر روی دشت گلگون — لبی پرخنده و چشمی پر افسون
ببازی ساخت گلگونرا بیکبای — حزر در ابر دو پای صبر از جای
بسوی مبتلای نوعنان داد — هزارش فتنه سر در ملک جان داد
چه میگویم نه جای این بیانست — بیان این سخن صد داستانست

در توصیف تعریف عشق فرماید

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام — همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا پیمان خوشا عهد خوش عشق — خوشا آغاز عشق و آتش عشق
اگرچه آتش است و آتش افروز — مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی — خصوصا اول آن جانگدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه — نهادند از کرانه در میانه
چه یکجا جمع شد این شادی عام — شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار — در آغاز وفا یارند خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد — که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چه دید از دور شیرین عاشق نو — سبک در تاخت گلگون سبکرو
بهر جانب که میشد در تک و تاز — بجای گردش از ره خواستی ناز
براه آن غبار توتیاسای — همه تن چشم مردم حیرت افزای
عنانرا سست کرده لعبت مست — که آن عاجز بآن آسان برد دست
بخنده مصلحت دیدی فریبش — که چون غارت کند صبر و شکیبش
ادا ها در میان دلربائی — نگه ها گرم و حرف آشنائی
بهر گامی که گلگون برگرفتی — اسیر نو نیاز نو در گرفتی
باستقبال هر جولان نازی — دو آهنگی برون خیل نیازی
کششی بود از دو جانب سخت بازو — بمیزان محبت هم ترازو

چه شد نزدیک از گرد نگاپوی — غبار دامن افشاند بر آنسوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند — برسم بندگان خدمت نمودند
نگار نوش لب ماه شکرخند — عبارت را بشکر داد پیوند
بشیرین بذلهای شکرآمیز — بقدر وسع هر یک شد شکرریز
سخن طی میشد از نسبت بنسبت — چنین با صنعت و ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت تا که یابید — ز صنعت پیشگان با خود که دارید
بگفتند از فنون صنعت آگاه — دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در هنر طاق — بمنشور هنر مشهور آفاق
نستی بند رسوم هر شماری — هزار استاد از ایشان پیشه کاری
چه افسونها که بر هر یک دمیدیم — که آخر بوی تأثیری شنیدیم
نخستین کاردان پای پرکار — نمی جنباند از جا پای پرکار
بهر سحری که می بستیم تمثال — دمیدی باطل السحری بدنبال
بهر افسون که میبردیم ناورد — بیک جنباندن لب دفع میکرد
لب از عذر آوری بر هم نمی بست — یک آری از لبش بیرون نمی جست
چه پای گنج و سیم و زر گشادیم — که تا با او قرار کار دادیم
زهی پر عقده کار پیشوائی — که چون زر نیستش مشکل گشائی
عجب چیز نیست ندجائی که زر هست — بآسانی مراد آید فرادست
بلرزد کاردان زانکار پر بیم — که برنامد زامداد زر و سیم
بجا از سنگ فرسا کار شد تنگ — که یکسان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش — که سنجد مزد کس با صنعت خویش
معجب کرده ماه مهر پرورد — که چون آنحرف را باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه — که سنگ خاره فرساید به تیشه

جانه

صدت مسکین چو من در جان گدازی … همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد … غلام تو ولی از خویش آزاد
مکن یک حلقه ام در گوش امید … طریق بندگی من تا بجاوید
بپا این بنده را در پیچ خود دار … پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکرریز … بروند ادا این فریب عشوه آمیز
که یار بنده باید وفادار … که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست … در این خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی از سنگ … که نتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش … وگرنه باش بر آرای خویش
بگفتش کاین دل و جان جای عشقت … وجودم عرصه غوغای عشقت
همیشه کار جورت امتحان باد … دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی شمشیر تیزم … مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی … وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد آتش‌فروز … که برق این امیدم شد درنسوز
بتابان کوره در امتحانم … که تا بینی چو فولاد است جانم
بگفتا ترسم این جان چو فولاد … که از سختیش با من سختی باد
چه خوی گرم آتش برفروزد … اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود … که اینک جان بر آر از خرمنش دود
در آن وادی که میل دل زند گام … چه باشد جان که او در کس برد نام
من و میل تو با من میل جان چیست … دگر جان را که خواهد دید جانیست
شکرلب گفت کاین میل از کجا خاست … بگفتا از یکی حرف آشنا خاست
بگفتش کان چه حرف آشنا بود … بگفتا مژده پیوند از وفا بود

بگفت از کار خوبان چند وفا کس … بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند … بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتا تا کیست این مهربانی … بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق … بگفتش همچنان باشند مشتاق
بگفت نخل مشتاقی دهد بار … بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتا درد حرمان را چه درمان … بگفتا وای وای از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست … بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی … بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود … بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتا میتوان با دوست پیوست … بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتا وصل به یا هجر از دوست … بگفتا هرچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد … یکی کوهی بر او آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان بازی … گران کوه نگند دست تازی
چه حسن و عشق در جولانگه ناز … عنان راندند بحثی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو دررسیدند … دو مرغ خوش نوا دم درکشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته … شکسته مثقب و در نیم سفته
سخن را پرده نو باز کردند … ز پرده نغمه نو ساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود … ولی پنهان نوای پیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نواییست … که هر آهنگ او را دلرباییست

اگرچه صد نو آخیز دارد این چنگ
چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

مثنوی خسرو شیرین وصال شیرازی علیه الرحمة
در شناسائی مراتب معرفت و مقام عشق فرماید

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران پرده بر قانون عشق است ‌‌ ‌‌ بهر یک نغمه‌ها زافسون عشق است

بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ ‌‌ ‌‌ زهر پرده نوائی دارد آهنگ

زهر یک پرده عشق فسون ساز ‌‌ ‌‌ بقانونی برآرد هر دم آواز

ولی داند کسی کاهل خطا نیست ‌‌ ‌‌ که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش ‌‌ ‌‌ در او میها همه صافی و بیغش

چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام ‌‌ ‌‌ دهد مستی بر ندان می آشام

اگر در ظرف آن می فرق باشد ‌‌ ‌‌ میان باده‌ها کی فرق باشد

کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست ‌‌ ‌‌ ورا در وحدت می گفتگو نیست

بجام و شیشه کی پابست گردد ‌‌ ‌‌ زهر جامی خورد سرمست گردد

گر گوش تو براسرار عشق است ‌‌ ‌‌ همه گفتارها گفتار عشق است

مرا زافسانه گفتن نیست کامی ‌‌ ‌‌ که بر نظم کسان بدهم نظامی

صلاح آن دیده چشم شیرگیرش ‌‌ ‌‌ که با تیر نگه سازد اسیرش

بمشکین طره سازد پای بستش ‌‌ ‌‌ دهد کاری که میشاید بدستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید ‌‌ ‌‌ که باید مایه دید و پایه بخشید

نخستین شرط عشق است آزمودن ‌‌ ‌‌ نشاید هر کسی را در گشودن

بسا کس کز هوس باشد نظرباز ‌‌ ‌‌ بسا کز عشق باشد خانه پرداز

بباید آزمودنش تا کدام است ‌‌ ‌‌ هوس یا عاشقی او را چه کام است

با و گر برد یاری میتوان باخت ‌‌ ‌‌ تکه را گرم جولان میتوان ساخت

و گر دست هوس باشد درازش ‌‌ ‌‌ توان از سر باسان کرد بازش

خصوصا چون منی ز انجنت کار ‌‌ ‌‌ مدامم با هوسناکان فتد کار

مرا نتوان هوس زد نعد از این راه ‌‌ ‌‌ که خسرو کرده زین نیز نگم آگاه

وزان پس با هزاران دستانی ‌‌ ‌‌ شد آن مه بر سر شیرین زبانی

ز شرم پرده داران هوا خواه ‌‌ ‌‌ سخن در پرده راند آن ماه آگاه

که آئین هنر ور آنچنان است ‌‌ ‌‌ که او را دل موافق با زبان است

مرا چشم از پی آن صنعت آراست ‌‌ ‌‌ که از زر چشم او بر کار فرماست

چو مردوران نظر نبود بسیمش ‌‌ ‌‌ نباشد دیده بر امید و بیمش

نه رنجش از پی پا رنج باشد ‌‌ ‌‌ کند کاری که صاحب گنج باشد

بلعلی قانع از کانی نباشد ‌‌ ‌‌ بنانی فارغ از خوانی نباشد

نگردد باغش یک گل ز گلزار ‌‌ ‌‌ نه بندد دیده ایش اندک ز بسیار

بنائی کرد باید عشق مانند ‌‌ ‌‌ که نتوان دور گردونش ز جا کند

بسان همت عشاق عالی ‌‌ ‌‌ چو عهد عشقبازان لایزالی

زبا ر جانی و پر استواری ‌‌ ‌‌ چو عاشق گاه رنج و گاه خواری

فضایش چون دل آزادگان پاک ‌‌ ‌‌ هوایش چون خیال اهل ادراک

توان با شوق کوهی را زجا کند | فسرده خار شو اندر زپا کند
کل افسرده را آبی نباشد | دل افسرده را تابی نباشد
بخود این کار را مشکل توانم | وگر بتوان ز شوق دل توانم
در این کار ار دلم گیرد ثباتی | بگیرد چرخ باندک التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند | نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند بکار | بفرهاد آگهی دادند از کار
که این بانوی ما بس ناصبور است | مزاجش نازک و طبعش غیور است
برنجش چون دل او هیچ دل نیست | سرشتش گوئی از این آب و گل نیست
بخونریزی عتابش بس دلیر است | که هم پیمان شکن هم زود سیر است
اساسی را بگردون گر بر آرد | باندک رنجشی از پا در آرد
ز بس نازک که طبع آن نگار است | ز بی پروائیش طبعی است مغرور
دمش از پی رنجش بهانه است | بعاشق سوزنیش خوبست مشهور
چو خویش آتش کین بر فروزد | جهانرا خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه | نه از کار و نه از پیداد رنجه
در این سودا قدم نه ورنه زنهار | سر خود گیر و وقت خود نگهدار
گرت از عاشقی پیرایه هست | گر از این نغز تر سرمایه نیست
مراد خاطرش جوی و میندیش | گرت مرهم فرستد ور زند نیش
وگر مزدوری او را نیز کار است | درم بسیار و گوهر بیشمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد | درم چندانکه خواهی کم نباشد
بزد آهی ز دل فرهاد مسکین | که ای شکر لبان خیل شیرین
مرا کاری که اول بار فرمود | فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهتر از این دارم امید | که شیرین بهر این کارم پسندید

که چون

که چون خورشید جان بر جسم تابد | مزاجش نیز طبع عشق یابد
شود از آفتاب عشق جانان | تن چون سنگ او لعل بدخشان
چو سنگ او نباشد مانع خور | به بیرون بر زند عشق از درون سر
همه عالم فروغ عشق گیرد | در و دیوار نورش در پذیرد
چو عکسش بر در و دیوار بیند | بهر جا رو نماید یار بیند
چو فرهاد از پی خدمت کمر بست | کمر در عهدهٔ این کار در بست
بگلگون بر نشست آنسرو آزاد | چو سایه در پیش افتاد فرهاد
چنین رفتند تا نزدیک کوهی | خجسته پیکری فرخ شکوهی
یکی کوه از بلندی آسمان رنگ | از او خورشید و مه با شیشه بر سنگ
هزاران چون مجره جویبارش | هزاران جدی و ثور از هر کنارش
بهر کهف از شرافت هر شکافش | هزاران قله همچون کوه قافش
نشیب او بگردون رهنما بود | فرازش را خدا داند کجا بود
در او نسرین گردون بس پریده | ولی بر ذروه اش راهی ندیده
شده با قله او سدره همدوش | سپهر از سایهٔ او نیلگون پوش
مدار آسمان پیرامن او | کواکب سنگهای دامن او
بسعی غیر این نتوان ستودش | که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
وگر جوئی نشان از من کنونش | بود شهرت بکوه بیستونش
اشارت رفت از آنماه پریزاد | که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود | که او را کوه کندن امر فرمود
که یعنی خویش را از پا در انداز | وزان پس با جمالم عشق میباز
اگر خواهی بوصلم آشنائی | مرا جا در درون جان نمائی
ترا کوهی شده است این وهم و پندار | مرا خواهی ز راه این کوه بردار

پس ازین گفتگو و عهد و پیوند … قرار این داد شیرین شکرخند
که تا انجام کار آن شوخ طناز … بهر زیر هنگهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل … بمشغولی کشاید عقدهٔ دل
رسد چون کار آن مشکو بانجام … کشد رخت اندران آن ماه خودکام
وزان پس لعل شکربار بگشود … بصد شیرینی او را کرد بدرود
بمرکب جست و گلگون را عنان داد … ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد

صفت مرغزاری که شیرین برفت از بیستون آن سرو آزاد در آنجا اقامت نمود و گفتگوی او نه او ماند اندران منزل نه فرهاد با دایه در ستایش حسن خویش

همایون دشتی و خوش مرغزاری … که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارک منزلی دلکش مکانی … که شیرین در وی آساید زمانی
فضائی خوشتر از فردوس باید … که آنجا خاطر شیرین گشاید
می کش درد او جانست منزل … ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش ناله دلها خوش آید … سرود و کبک و دراجش نشاید
تنی کش خون دلهای فکارست … کجا میلش بگشت لاله زارست
کسی کش خسرو و فرهاد باید … کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش … چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت … امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود … مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل … روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرورست … نکوئی علت طبع غیورست
بدل آن درد را هموار میکرد … بیاران خوشدلی اظهار میکرد
بساغر چهره را میکرد گلگون … لبش خندان چو ساغر دل پر از خون

ز بس گل کاندرو هر سو شکفته … زمینش سر بسر در گل نهفته
کس ار باری از آن صحرا گذشتی … خزان در خاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشاهٔ می با هوایش … نهفته باغ جنت در فضایش
چو بگذشت اندران دشت آن یگانه … نماندش مهر بگذشتن بهانه
بپای چشمه‌ای زان چشمه نوشش … فرود آمد که تا جامی کند نوش
بساقی گفت آبی در قدح ریز … که اندر سینه دارم آتشی تیز
ز مهتابی ببین در پیچ و تابم … فشان بر آتش دل از می آبم
بمطرب گفت قانون طرب ساز … بقانونی که بهتر برکش آواز
رهی سر کن که غم از دل رهاند … سرو کار دل از غم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت … خمار آلود کام از می صبا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد … بمستی هوشیاری را ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ برداشت … که گفتی دور از شیرین شکر داشت
دماغ از آب می چون شست و شو کرد … بدایه از غم دل گفتگو کرد
که کس چون من نشد در بی دلی … بنازد عمر در سودای باطل
ز کف دل داده و غمخوار گشته … پی دل هر طرف آواره گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده … بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی دارم که با هر کس بجنگ است … بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
ستیزم گر بجانان رای آن کو … گریزم گر ز دوران پای آن کو
نه جانان ز اسر ناکامی من … نه دوران در پی بدنامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش … که دارم هر چه دارم از دل خویش
جوانی صرف کرده در غم دل … شمرده زخم دل را مرهم دل
به نیرنگ کسان از ره فتاده … ببوی ره درون چه فتاده

بسودای یکی افسوس تا کی   تمنای کنار و بوس تا کی
چمن بگیر پر از گلهای زیباست   بیک گل این همه آشوب بیجاست
عنان باید هم بخود کامی هوس را   بکام دل بر آرم هر نفس را
نشینم هر دمی بر شاخساری   سر آرم با گلی هر خم خاری
گلش گفت ار درین قولت دروغ است   ترا در عاشقی دعوی دروغ است
وگر در عاشقی قولت بود راست   بهر گلبن روی حسن من انجاست
مرا هم نیست با خسرو شماری   ندارم بر دل از وی هیچ باری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود   از او چندانکه بردم رنج بس بود
وگر بر عشق کارش را مدار است   بهر جا هست مهرش بر قرار است
ز شکر کام شیرینش تمناست   بهر جا میرود اندیشش تمناست
چنین میگفت وز عشق فسونگر   زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده در پیش بودی   ز حرفش بوی سوز دل شنودی
اگرچه دایه پیری بود هشیار   نبود از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش   ازان دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش   زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان   سر زلفت کمندکج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده   لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشک رخت خونابه نوشی   شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکرست اینکه گشتی هر زمان هوش   که یادت یا رب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین پیش   بس است این دشمنی تا چند با خویش
ترا بینم ازاین خونابه نوشی   که خویش اندر هلاک خویش کوشی
همین بینم گر این درد نهانی   بیا غیرت ره برد با دمسازی

زعاشق چون برد صبر و قرارش   به پیش آرد خیال وصل یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد   پس آنگه از وصالش سرفرازد
بسی عشق این چنین بسر نگذارد   که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار   دوام هجر جان سوزد بیکبار
که هر یک زین دو چون یابد دوامی   نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن که آب یزد گاه آتش   که گردد پخته خامی زین کشاکش
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه   تن و جانی بزیر کوه بزیر کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچد   نه آن سر تا بکار یار پیچد
بروز افغانی و شب یاربی داشت   زبین عشق خوش روز و شبی داشت
بآخر کرد خوش جائی معین   کمرگاهی سزاوار نشیمن
کسی را گاه اندر آنجا دیده در بود   سراسر دشت و صحرا در نظر بود
در آنجا با دلی پر درد و اندوه   بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بربست چالاک   بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک
چنان زد تیشه بر آن کوه خاره   که شد آن کوه خارا پاره پاره
دلی در سینه بودش چون دل سنگ   گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت   ولیکن سینه خونها از درون داشت
چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ   زدی آهی و کهی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود   که آهم را در آن دل این اثر بود
دگر گفتی هنر زین به کدامم   که آید قرعه عشقش بنامم
شراری کز دل آن کوه زاری   چو دل جایش درون سینه داری
که این از خوی شیرینم نشانیست   نه آتش بلکه آب زندگانیست

چنان کان دلربا بود آنچنان کرد — هر آنچ از سنگ بتوان کرد آن کرد
لبی پرخنده یعنی آشنایم — سری افکنده یعنی با وفایم
نگاهی گرم یعنی دلنوازم — زبانی نرم یعنی چاره‌سازم
سراپا دلربا زانگونه بنشش — که گر بودی دلی دادی ستیزش
چو شد فارغ از آن صورت‌نگاری — بپایش سر بنهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده — ببین بیطاقتی آرام من ده
تر دانم نداری جان نشی تو — بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم — که غیر از بت‌پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت‌پرستی — بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم — که هم خود بت گرم هم بت‌پرستم
جهان یکسر درین کار ند مادام — همه در بت‌پرستی خاص تا عام
گر افسرده است یا تقلید پیشه — تواش صورت‌پرستی دان همیشه
چو بی عشق است و جسمیست بیجان — چه ور دشس اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم — سراسر بشکن این بتها بسنگم

دیر افتادن فرهاد بکوه بی‌ستون از غم محبت که در عاشقی نامم برآید فرهاد و شور و شوق و عشق

آه در فراق زمین عاشقی کامم برآید شیرین

عجب دردیست خو با کام کردن — بناکه زهر غم در جام کردن
بسر بردن بشادی روزگاران — بناکه دور افتادن زیاران
عجب کاریست بعد از شهریاری — در افتادن بمسکینی و خواری
ز اوج کامکاری اوفتادن — بناکامی و خواری دل نهادن
خوشی چندانکه در قربت فزون‌تر — بمهجوری دل از غم پر زخون‌تر
شود هر چند افزون آشنائی — فزون‌تر گردد اندوه جدائی

بدل گفتی

بدل گفتی که ای مینای پرخون — مده یک چند خون از دیده بیرون
که آن خونخواره چون آید به پیشت — نیاید شرمی از مهمان خویشت
بگفتی سینه را زین پیش مگداز — تو نیز از تاب دل میسوز و میساز
که چون نو شد زخون دل شرابی — مهیا سازی از بهرش کبابی
بگفتی دیده را کای ابر خونبار — زسیل خون چه می‌بندی ره یار
بس است این جوی خون پیوسته راندن — که نتوان بر رهش آبی فشاندن
بغم گفتی که ای همخوانهٔ دل — برون کش رخت از ویرانهٔ دل
که چون آن گنج خوبی در برآید — چو جان جایش بغیر دل نشاید
با فغان گفت عشرت‌ساز او باش — بسر سکفت پا انداز او باش
ز خود بر دامنی زان پس بگردون — که ای از دور تو در ساغرم خون
ز تو ای بی‌ستون دل گرچه خون است — فزون‌تر سختیم از بیستون است
چو میمانی بنزهتگاه شیرین — مرا پیوسته تلخ است شیرین
چه باشد گر دریاری در آئی — مراد در عاشقی یاری نمائی
نمائی روی گلگون زاید این سوی — که تا گلگون نمایم از سمش روی
ولیکن دانمت کاین حد ندارای — که او را سوی کشان سوی من آری
که دانم خاطر شیرین غیور است — سرش از چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقه گیسو گشاید — چو من صد چون تواش در چنبر آید
وزان پس با خیال دوست گفتی — بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم — که کاری بر نیاید زین و آنم
تو یاری کن که گردون بر خلافست — تو با من راست شو گو بر گزافست
و گر گردون موافق با من آید — تو چون بندی دری وچون گشاید
نگارا از ره بیداد باز آی — بده داد من و بر من ببخشای

که تا با تلخ کامیها بر آید   مگر شیرین لبی را در خور آید

چو فرهاد آرزو را در درون کشت   کلید آرزوها یافت در مشت

بگلی کرد چون از خود کرانه   پیامد تیر آهش بر نشانه

نمود از دولت عشق گرامیش   اثر در کام شیرین تلخکامیش

چنان بد کان شه خوبان ارمن   سر شکر لبان شیرین پرفن

شد از آن دشت مینا فام دلگیر   وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر

بخود می گفت شیرین را چه افتاد   که جان با تلخکامی بایدش داد

نه وحش دشتم و نه دام کهسار   که بی دام اندرین دشتم گرفتار

گل بستانی آوردم بصحرا   ندانستم نخواهد ماند رعنا

گل صحرا تماشائی ندارد   طراوتهای رعنائی ندارد

خدنگم را اسیری غرق خون به   بر نخجیرم سر و کار جنون به

چه اینجا بود باید با دل تنگ   بسر دست و بپا خار و بدل سنگ

خود این می گفت و خود انصاف میداد   که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد

بباغ آیم چو با جانی پر از داغ   گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ

اگر دوزخ نهادی در بهشتت   چو بندد بر بهشت این جرم زشتت

کسی کش کام تلخ از جوش صفراست   بشکر نسبت تلخیش بیجاست

تو گوئی از دلی آهی اثر کرد   که شیرین را چنین خونین جگر کرد

اگر دانم ز خسرو مشکل خویش   هوس را ره نیابم در دل خویش

همانا آن غریب صنعت آرا   که کار افکندمش با سنگ خارا

بسنگ افکنمش چون بود دستی   دلم را زو پدید آمد شکستی

بچشم از دل بس آنگه دایه   ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای زهر غم در کامم از تو   بلوح زندگانی نامم از تو

مگر هر کس دلی دارد پریشان   ز پرویزش غمی بوده است پنهان

مگر هر کس دلی دارد پر آتش   ز شکر خاطری دارد مشوش

مرا این سرزمین ناسازگار است   بپرویز و صفاهانم چکار است

ز پرویزم بدل چیزی نبوده است   چنان دانم که پرویزی نبوده است

من این آب و هوائی ناموافق   نمی بینم بطبع خویش لایق

کجا با اصفهانم خوش فتاده است   که پندارم در آن آتش فتاده است

غرض این است کز این آب و خاک است   که جان غمگین و دل اندوهناک است

چو باید رفت از این وادی بناچار   کجا باید نمود آهنگ رفتار

تو گر ما سالخورد این جهانی   صلاح خورد سالان را چه دانی

چو دایه دید پر خون دیده او   ز خسرو خاطر رنجیده او

بخود گفت این گل از بی عندلیبی   سر و کارش بود با ناشکیبی

اگر چه طبعش از خسرو نفور است   ولی آشفته او را ضرور است

مهی در جلوه با این نازنینی   نخواهد ساخت با تنها نشینی

گلی زینسان چمن افروز و دلکش   که رویش در چمن افروخت آتش

رواج نوبهارش کو نباشد   کم از مرغی هزارش کو نباشد

بگفتا گشت باید رهنمونش   که راه افتد بسوی بیستونش

مگر چون ناز او پسند نیازی   بگنجشکی شود مشغول بازی

مگر چون زلف او مبند اسیری   بنخجیری شود آسوده شیری

بگفت اکنون کزین صحرا بناچار   بباید بار بر بستن بیکبار

صلاح این است ای شوخ سمنبر   که سوی بیستون رانی تکاور

که صحرایش سراسر لاله زار است   همه کوهش بهار است و نگار است

مگر چون گشت آن صحرا نماید   گره از عقده خاطر گشاید

توگر نیروی عشقت آگهی نیست   مشو منکر که این جز ابلهی نیست
اگر گوئی نشان عشقبازان   تنی لاغر بود جسمی گدازان
زعاشق این سخن صادق نباشد   وگر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش چون عشق بار است   برش گلگون کشیدن سهل کار است
نه هر کو عاشق است از غم نزار است   بسا کس را که این غم سازگار است

در حکایت مکالمه آن خبر از مقامات عشق با مجنون و جواب دادن مجنون

شنیدم عاقلی گفتا بمجنون   که بر خود عشق را بستی بافسون
که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ   ترا تن فربه است و چهره گلرنگ
جوابش داد آن دلداده عشق   بغرقاب فنا افتاده عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق   نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده است   محبت با مزاجم خوش فتاده است
بطبع آتشین ناخوش نماید   که عشق آبست اگر آتش نماید
چو من در عاشقی چون خاک پستم   کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چهرم چو گل بینی چه باکست   نه بینی کاصل گل از آب و خاکست
تو نیز ای در خمار از باده عشق   مزاج خویش کن آماده عشق
که چون عشق گرامی سرخوش افتد   بطبعت سرکشیهایش خوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه بود   که با صاحب سخن سرمایه بود
از آن گفتار شیرین می سرودم   کزان لبهای شیرین میشنودم
کنون میبایدم خاموش بنشست   که دلدارم لب از گفتار بربست
وگر گویم هم از خود باز گویم   حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگارش   هم از دل گویم و افغان و زارش
ز جانان گویم و پیوند بشکستنش   هم از دل گویم و عهد درستش

کنون این پند دل و دنیم که بینی   حکایت مختصر رانیم که بینی
عجب آنکه گر غیرت گذارد   که دل شرحی ز جور بیش شمارد
رسیم رنجش آن طبع سرکش   زنم از دل کلک و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم   ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش   بزن آبی برین جان پر آتش
که طبع آتشین چون خوش فروزد   مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست   بدل شادی فزا بعنی غم دوست

در رفتن شیرین بکوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد و بیان مقامات محبت

چو آمد بر فراز بیستون شد   تو گفتی به چرخ بیستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد   سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد   که کار افگندمت با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار   بحکمانم آنکه فرسودی در این کار
بسنگت هست چون پولاد پنجه   و یا چون سنگی از پولاد رنجه
من این پولاد رو بیجا نمودم   که با سنگت چو پولاد آزمودم
چو می بینی ز فرهنگی که داری   در این ره مومی از سنگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو   که ای مهرو مهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی   نه درد گر سنگ و پولادم بخوانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد   وگر پولاد سنگی تیز خواهد
من آن سنگین تن پولاد جانم   که از سنگی بسختی در نمانم
اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد   یقین میدان که عالم داد بر باد
شکر لب گفت دشوار است بیا   که از نکتین برآید این همه کار
با بنازی بنازت هست دانم   بهر جا هست برخوان کش بخوانم

بگفتا چون بچوشد نیازت | بگفتا کیسه ام آن زلف درازت
بگفتا جز سیه روزی چه حاصل | بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد در میان است | بگفتا زانکه مقصودم عیان است
بگفتا چیست مقصودت بگو فاش | بگفتا جان فدای روی تو باش
بگفتا چیست گفتا جان نثارت | بگفتا چیست تن گفتا غبارت
بدل گفتا چه داری گفت یادت | مرادت گفت چه گفتا مرادت
بگفتا بیخودی گفتا ز رویت | بگفت آشفته گفتا ز مویت
بگفت از عاشقی باری غرض چیست | بگفتا عقبا زان غرض نیست
بگفتا محرمت گفتا که حرمان | بگفتا همنشینت گفت هجران
بگفتا جان در این ره بر سر آید | بگفتا باشد ار جان در خور آید
ز پرکاری بهر سو میکشیدش | بکار عاشقی مردانه دیدش
بدل گفتا که این در عشق فرد است | بکار عاشقی مردانه مرد است
بدامان از هوس ننشسته گردش | گواه عشق پاک اوست دردش
چو می‌بینم هوس را نیست سوزی | سرآرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد | همانا عشق پاکم دشمن آمد
بساقی گفت او را یک قدح ده | بدین غمدیده داروی فرح ده
بساغر کرد ساقی باده ناب | فکند الفت میان آتش و آب
گرفت و داد ساغر کوهکن را | که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم | غمی گر نیست چون چاره بسازم
بگفتا این می هر دردی علاج است | یکی خاصیتش با هر مزاج است
ز دردا از خوشدلی می کارگر است | و گر دلخسته درمان درد است

زپای افتاد و بگریست آنچنان زار | گران کهسار شد سیلی نگونسار
شراب کهنه و عشق جوانی | درافکندش ز پای آنسان که دانی
شکرلب گشت عطرافشان ز مویش | ز چشم تر گلاب افشان برویش
بداد از لب می اندوه سوزش | که گویی جان بلب آمد هنوزش
لبی زان می که در کامش فرو ریخت | نیرزد کاب خضرش در گلو ریخت
وزان پس شد بفکر چاره سازیش | درآمد در مقام دلنوازیش
بصد طنازی و شیرین زبانی | ز لعل افشاند آب زندگانی
که ای سودائی زنجیر مویم | گذشته زارزوها آرزویم
بترکی غمزه ام تیرافکن تو | شده هندوی ستم رهزن تو
مپندار اینچنین نامهربانم | که رسم مهربانی را ندانم
هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم | که با عشق و هوس فرقی گذارم
اگر زهرم ولی پا زهر دارم | بجانی لطف و جانی قهر دارم
همه نیشم ولی با خودپسندان | همه نوشم بکام دردمندان
سمومم لیک خاشاک هوا را | نسیمم لیک گلزار وفا را
بمغروران غرورم راست بازار | نیازم را بمهجوران سر و کار
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد | ولی سوز گدایانم خوش افتاد
بخود گر راه میدادم هوس را | نبود از من شکایت هیچکس را
ولی هر جا هوس شد پای برجای | کشد عشق گرامی از میان پای
بر آزادگان تا دلپسندم | گران را زه دهم این را ببندم
ترا خسرو مپین گشت تاب دادم | بر نجور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم | وزان گلشکرش خرسند کردم
چو هم آهو تراشد صید و هم شیر | بری آنرا بباغ این را بزنجیر

اگرچه عشق را دامن بود پاک   ز لوث تهمت مشتی هوسناک
ولی در دفع تهمت ناشکیب است   که گفت اسلام در دنیا غریب است
برمز این عشق را اسلام گفته است   غریبش گفته گز هر کس نهفته است
سفرها کرده در غربت بخواری   بامید وفا و بوی یاری
باخر چون طلبکاری ندیده است   بخود جز خود خریداری ندیده است
فکنده خوی خود با بی نصیبی   نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که آنکس بی نصیب است   گر این آب حیات او را شکیب است
چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش   که او را دشمن آمد چشم خفاش
چو گل را نکهت و خوبی تمام است   چه نقصانش که مغز زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور   قمر روشن نه اندر دیده کور
فرشته دیو را کی در خور آید   که همچون خویشتن دیوش باید
ز عشق ای عاقلان غافل چرائید   چرا زینگونه غفلت میفزائید
چرا او را بخود دوا میگذارید   چرا زینسان غریبش میشمارید
بگیریدش که این طرار دهر است   بگیریدش که این آشوب شهر است
همه دل میبرد دین میرباید   جهان را بیدل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زر و مال   که او خود دشمن مال است و آمال
عزیزیتان بدل سازد بخواری   بخواریتان فزاید سوگواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد   چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند   ز ایوانتان بخاک ره کشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد   چو او خود خویش و فرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند   کند چون خویشتان بی خویش و فرزند
مرا باری دل از دین ناگزیر است   سرم در چنبر عشقش اسیر است

که از چین چابک استادی نوی دست   که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن   سر شیرین لبان شیرین پرفن
گشاده دست در کار آزمائی   نموده سحر در صنعت نمائی
ز دست و تیشه آمرزد فسونساز   شده پولاد سای خاره پرداز
تهی از بیستون کرده است طاقی   چو چرخ بیستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ   که مانی را ز خاطر برده از رنگ
چنان در کار برده هندسی را   که شسته نامه اقلیدسی را
در این صنعت بشوق زر نبوده است   که با شوق دگر بازو گشوده است
نه بر سیم است چشم او نه بر زر   که افشاند ز نوک تیشه گوهر
چو هر دوران ندارد زرپرستی   که هست از باده دیگر بمستی
چنین گویند و با آنکس که گفته   نباشد اعتمادی بر شنفته
که شیرین گوشه چشمی نموده است   بکلی خاطر او را ربوده است
بدانهم هنر میماند از آرزو   که کرد او آنچه در یکمه بنیرو
نیاید او ز چندین خاره فرسا   بود چون خسروی کز کار فرما
بجدی خاطر شیرین برآشفت   که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت
چنانش آتش غیرت برافروخت   که یا قوتی که بودش بر کمر سوخت
اگرچه غیرت اندر هر تهی هست   برد بر خسرو آتش مشتر دست
که درویش ارچه غیرتمند باشد   بعجز خویشتن دربند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کند زور   حریف ار چرخ باشد هست معذور
چو شه غیرت کند با قدرت خویش   جهانسوز در سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند   فزودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز   چگوئی چون کنم با این غم و سوز

بهر چیزی که دید از زشت و از بد | قدم کی بر خلاف دوستی زد
بجرم آنکه بی پیوند و آیین | نیامد با شه او را سر ببالین
بیکره خسرو از وی دل بپرداخت | ترش رو شد بشیرین با شکر ساخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت | که از الطاف شاه اندر نظر داشت
که همچون خاصگان شاهش پسندید | چو خاصانش بیانوئی گزیند
چو شاه از لطف خود کردش گرامی | ز شکر داد او را تلخکامی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست | گر اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست
همین با این روشها باورم نیست | که شیرین لحظه‌ئی شه کند زیست
گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست | هم از شیرین نگهای تازهٔ اوست
که خسرو را در انداز دتشویش | تهی سازد دل پرانده خویش
کجا همچون جهانداری جهان را | که شیرین از وی آساید روان را
کجا همچون شهنشاهی زمین را | که شیرین خوش کند جان غمین را
گمانم آنکه آن بیچاره مزدور | بود محنت کشی از خانمان دور
ز سختی لحظه‌ئی آسوده است جانش | که خسرو را کند حق مهربانش
دگر در کشتن آن پیکنه مرد | چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد
ز مسکینی که آگاهیت نبود | برو آن به که بدخواهیت نبود
مکن در خون مسکینان دلیری | ز مسکینی بترس و دستگیری
صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر | که بفرستی یکی با رای و تدبیر
فرستی نامه همراه او نیز | عبارتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر نمائی عذرخواهی | دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه | کز او یاد آوری در گاه و بیگاه
نکوئی عهد شیرین بی ثبات است | ز شه موقوف اندک التفات است

که تا چند از ستیز طبع خونریز | دل خود میخوری و خون پرویز
خریداری شنیدم گردت ای سنگ | که نبود در ترازویش بجز سنگ
تو هم دل در هوای او نهادی | گر فتی سنگی و سنگیش دادی
بجز رسوائی خود زین چه بینی | که بر شاهی گدائی برگزینی
خوش است این رسم با شاهان گرانی | بمسکینان بیدل مهربانی
نه با شاهی که از شاهی گذشته است | به پیشت خط مسکینی نوشته است
خوش است این شیوه با عالم نکوئی | بیکجانب نهادن زشت خوئی
نه دل پرداختن از شاه عالم | نشستن با گدائی شاد و خرم
مرا از خلق عالم خود یکی گیر | ز افزونی گذشتم اندکی گیر
خوش است این ره بطبع خلق بودن | مدارا با همه عالم نمودن
نه از سر باز کردن سروری را | گزیدن رند بی پا و سری را
چو شه را گوهری ارزنده باشی | گدائی را نیرزد بنده باشی
از این بگذشته از یاران جدائی | بهر بیگانه کردن آشنائی
خلل آرد بملک خوبروئی | گرهم من نگفتم خود نکوئی
گرهم گر نشکر آزرده بودی | که از رشکش بسی خون خورده بودی
نشاید در هلاک خویش کوشی | چنین از رشک شکر زهر نوشی
چو غیرت دامنت ناچار بگرفت | برغم گل نشاید خار بگرفت
مرا کام دل و جان از شکر نیست | بغیر از شهوت تن بهره‌ور نیست
از آن آتش که عشقت در من افروخت | وجودم جمله از سر تا قدم سوخت
تو خود بنشانی و نپسندیم نیز | که خویش آبی زنم بر آتش تیز
چو شیرین همچو فرهادیش باید | چرا پرویز را شکر نشاید
چرا دست و دل از انصاف شوئی | مرا فرمائی و خود را نگوئی

چو اندک خو بدانش کرد کودک / کند تلخی فزون شیرینی اندک
بدانش هرچه آن از میل جان خاست / بسختی این فزود از مرحمت کاست
چو گیرد خو بدانش گرد فرهنگ / بدل گردد بصلح و دوستی جنگ
بنازا نیز با دل داستانهاست / بفرهنگ محبت ترجمانهاست
دهند اول ز عیاری فریبش / از آن چشم و دهن بادام و سیبش
ز راه و رسم دلداری درآیند / چو میل افزود بر خواری فزایند
وفا چندانکه ورزد عاشق زار / شود بی مهرتر دلدار عیار
چو گیرد خاطرش با خویشتن خوی / چو یکجان با خود او را درد و تن دید
بکلی جانب او آورد روی / بکام او ز عالم برکند خوی
مرا نیز از جفاش شکوه ها بود / چو نیکو دیدم آن عین وفا بود
اگرچه هرچه را نیکو بران خوست / بحکم آنکه از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خود میندیش / که شه را فرقها باشد ز درویش
بر آن سنگین دلیت از بس فغان کرد / دلم گفتی که کوبد آهن سرد
کدامی تا چه حیلت کار فرمود / که آهن نرم گشتش همچو داود
نه غارت بود ای نا سفته گوهر / که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا ننگت نمی آید بدین حال / که مسکینی در آوردت بخلخال
اگر رخش هوس نیکو نرانی / برسوائی کشد کارت تو دانی
قلمزن چون بکار نامه پرداخت / شه از خاصان غلامی را روان ساخت
بدادش نامه و گفتا برانگیز / دل مجروح شیرین را نمک ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه / نباید هیچت آسودن درین راه

در توصیف کنگره کشک گرفت از شاه و چون سلی بر تخت گلزار بهشت بود و تفرج شیرین در آن بنای طاقت شیرین ز هم ز تخت دشت و دیر بیستون ... خسرو

ز رویش ارغوان زآب رفته / ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده / ز سنبل باد را بیگانه کرده
دو نرگس را نمود از سرمه مشکین / چمن کرد از دو آهو صفحه چین
تبسم را درون غنچه ره داد / بدست غمزه تیری از نگه داد
بهم بر زد کمند صید پرویز / بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن را کرده سرمست / هزاران دشنه اش بنهاده در دست
بلای عقل را آموخت رفتار / عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد / گلستانی بتاراج چمن شد
بپای سرو که آرام بگرفت / بزیر یاسمن که جام بگرفت
نکوئی میل سرو و یاسمن داشت / که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو چمن را / طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم آموخت نرگس را فریبی / ز طرز دلبری دادش نصیبی
بسنبل شد ز گیسو دام گستر / که گرد دل هیری باری چنین پر
بگلگشت از رخ خویش آتش افکن / که آتش در دل بلبل چنین زن
بجان سرو تالی داد سرکش / که داد آگاهی از جان تذروش
چو لختی جان شیرین آرمیدش / بسوی باده میل دل کشیدش
یکی زان ماهرویان گشت ساقی / بجامش کیمیای عمر باقی
به پیمود آتش اندیشه سوزش / فروزان کرد ماه شب فروزش
بلب چون برد راح ارغوانی / بکوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت از می روی شیرین / نمود از روی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام پیاپی / بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن / بکام دشمنان ناکام بودن

ستان کردم ز دزد خانه کالا | بکنج خویش بستم راه یغما
بگلچینان در گلزار بستم | هوس را از رو در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین ز دراج | ندادم گنج گوهر را بتاراج
نهفتم غنچه از باد شبگیر | گرفتم آهوئی از پنجه شیر
حذر از دشمن خونخواره کردم | رطب را پاس از افیون خواره کردم
چنین با خویشتن میگفت و میگشت | که آمد برق خرمن سوزی از دشت
سواری چون شرر ز آتش جهیده | ز خسرو در بر شیرین رسیده
بدستش نامه سربسته شاه | جگر سوز و درون آشوب و جانکاه
عباراتی بزهر آلوده پیکان | بدل آتش بر آتش گشته دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز | جگر سوراخ کن خونابه انگیز
چو شیرین حرف حرف نامه را دید | بخویش از تاب دل چون نامه پیچید
بیاران گفت جشن ای سوگواران | که آمد نامه یاران بیاران
گر الب تشنه اینک آب حیوان | گر اشب تیره اینک مهر تابان
گر ابر حسرت چشم این شادمانی | گر اخارید کام این ارمغانی
که گفتی شد ز شیرین کی کند یاد | بگو این نامه شه کوریت باد
که فالی زد که این شادی برآمد | که آهی زد که این انده سر آمد
گدا این طالع این امداد کرده است | که شاه از مستمندان یاد کرده است
پرستاری ز شه بیمار گشته است | که بخت بیکسان بیدار گشته است
شکر را آسمان خاری بپا کرد | که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
از این بی شبهه شه را مدعائی است | ز مسکینان طلبکار دعائی است
همیشه خوش نشد دور آسمانی | شکر از طالع و شاه از جوانی
• پس آنگه نامه شه را بینداخت | ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت

زدی طعنم که گر مسکین نوازی | چرا با بیدلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند | نیاز عشق بر خود چون پسندند
تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی | بهم کی سر کنند آن طبع و این خوی
بیک تلخی که از شیرین چشیدی | بدرد خود ز شکر چاره دیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد | چه شکر هست کو شیرین نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد | چو شیرینی ز شکر میتوان خورد
دگر فرموده شه گر ز شکر | چو شیرین داشتی جائی پر آذر
چرا بدنام کردی خویشتن را | بیاری برگزیدی کوهکن را
شکر دور از تو چندانی ندارد | که شیرینش باسانی شمارد
چه جای آنکه بی انصافی آرم | چنین هم سنگ مردانش شمارم
تو نیز اندیشه بد کس را مکن یاد | میالا خویش را در طعن فرهاد
مبین نادیده مردم را بخواری | که دور است از طریق شهریاری
بکار رب با گدای گوشه گیری | ستمکش خسته زاری فقیری
اسیر محنت و درد جهانی | بلای آسمانی را نشانی
ز سختیهای دوران خورده بر سنگ | فتاده کار او با تیشه و سنگ
بدست آورده با صد گونه تشویش | لب نانی بزور بازوی خویش
نه جسته خاطرش دلجوئی کس | نه اندر کعبه اش بدگوئی کس
قرار رحمت ما داده بر خویش | اگر بگذاردش طعن بداندیش
ز سختیهای سنگش بینت آزار | مگر از سخت گوئیهای اغیار
مگر با هر که فرماید کنی کار | نهانی با ویش گرم است بازار
مگر از کار فرما گر بمزد دور | رود لطفی ز تهمت بینت معذور
اگر چه با کسی کاری ندارم | که برنا کرده سوگندی بیارم

هوس دشمن شدم روزم سیه گشت   وفا جستم چنین کاری بره گشت
ز عیب هر هوسناکی نخوردم   که خسرو از هوسناکان شمردم
تو خود را پاس دار از حرف بدگو   چو خود بهتر شدی درمان مجو
چه خوش با یار گفت آن زند مست   که از مستی شاد و شیشه بشکست
که چون من راه رو تا خود نیفتی   بدان ماند نصیحتها که گفتی
نگارنامه چون پرداخت خامه   سمن مهر زد بر پشت نامه
به پیک شاه داد و گفت برخیز   سنان بر تخته جای ناوک تیز
زبانی گفت با پرویز برگوی   که این آزرده را آزار کم جوی
مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل   منه بار آنکه را بار است در دل
جفا با این دل ناشاد کم کن   چو از چشم فکندی یاد کم کن
ترا عیشی خوش و روزیست فیروز   چه میخواهی ازین جان غم اندوز
تو روز و شب بعیش و کامرانی   ز شبهای سیه روزان چه دانی
بشکر آنکه داری جان خرم   مرنجان خسته جانی را بهر دم
نه آن شیرین بود شیرین که دیدی   که گر کوه بلا دیدی کشیدی
کنون سختی چنان از کارش افکند   که کاهش مینماید کوه الوند
وزان پس کرد گلگون را سبک خیز   بکوه بیستون بر رغم پرویز
همیرفتی و با خود راز گفتی   غم و درد گذشته باز گفتی
بدل گفتی که ای سودا گرفته   من از دستت ره صحرا گرفته
بچندین محنتم کردی گرفتار   نمیدانم دلی یا خصم خونخوار
بخاک تیره گر خواهی نشستم   وگر عهد هواخواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینک   گرم رسوای عالم خواهی اینک
فزونتر شد جنونم زانچه خواهی   برسوائی فزونم زانچه خواهی

بخواری بسته دل نادیده خواری   بیاری بسته دل نادیده یاری
بجدی ساخت خواری با مزاجش   که بر مرگست پنداری علاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش   که گوئی نیست جان خصمی ازین بیش
چو سوزد پیش راحت پیش دارد   مگر کاتش پرستی کیش دارد
مرا سستی که چون سخت است جانم   عدوی خویش و ننگ خاندانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم   که کرده است آنکه من با خویش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان   کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کو وصال شیر جوید   نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن بکس و آنکه پرویز   بود پهلو زدن بر خنجر تیز
وفا جستن ز کس و آنکه ز خسرو   بود عمر گذشته جستن از نو
بیادش سینه بر خنجر نهادم   که پا ننهاد بر خاری بیادم
بنامش زهرها نوشید کامم   که در کامش نشد جامی بنامم
وفاداری بر پرویز ننگست   بود یکرنگ با هر کس دو رنگست
هوس را در برش قدری تمامست   از آن خصمش با هر نیکنامست
طمع داند بچون خود وفا را   طفیلی نام ننهد آشنا را
بمسکینی کسی کاید بکویش   چو مسکینان نظر دارد بر رویش
گذشتم در رهش از شهریاری   چرا او ننگرد بر من بخواری
چو آیم من بپای خود زار من   ازین افزون سزاوار است بر من
ببست از دیگرانم چشم امید   بچشم دیگرانم کاش میدید
مرا داند پرستاری بدرگاه   که با من عشق میورزد بدخواه
گر از چشم بزرگی دید در خویش   از او کم نیستم گر نیستم بیش
از آن بگذر که در او من امیرم   بملک دلبری صاحب سریرم

چه حا آنجا که یار آید در باز — برای آنکه بر دشمن کند ناز
زیاران رنج به کو بر تن آید — که بهر گوشمال دشمن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش — گران گسترده خوان بهر دلیش
به ار خون جگر باشد بجامم — که ریزد ساغر غیری بکامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم — که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست — کدام است آنکه بر بندیم بر دوست
چو آمد یار خوش بر روی و باش — برغم هر که خواهد باش گو باش
بکام تشنه و آنکه آب حیوان — هلاک آید دل گر او بر گیری آسان
بساغر کوثر و دلدار ساقی — حرام آن قطره کو مانده باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز — ازان بدبخت تر کو کاورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز — بهانه گوش کر گو باش پرویز
بکوه این نامراد سنگ فرسای — بنقش پای شیرین چشم تر سای
ز درد جانگداز و آه دل سوز — ز شب روزش تیره بودی شب از روز
همه شب از غم جانان نخفتی — خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ناشادم برفته — ز چشم ار رفته از یادم برفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده — ز چشم از چشم مستم خواب برده
بگفتی چون برفتی کامم از ناز — بگفتم عمر رفته ناید م باز
بگفتی با وفا طبعم قرین است — بگفتم عادت چشمت نه این است
بگفتی گشت خواهم آشنا من — بگفتم راست است اما نه با من
بگفتی دل ستانم جانت بخشم — بگفتم این نبخشی وانت بخشم
بگفتی راز تو با کس نگویم — بگفتم کوی اما پیش رویم
بگفتی خسروان از من بتابند — بگفتم ره نشینان تا چه یابند

بسنجی با اجل زان می ستیزم — که باز آئی و جان بر پات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی — بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی — مگر با هم زدیدارت نصیبی
بحیلت روزگاری میگذارم — که جان در پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی — که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی روی گلگون کن بسوی — ز گردش بخت را گلگونه کن روی
بر این کوه ار شدی آن برق رفتار — چو برقی کو فرود آید ز کهسار
و گر از نعل او فرسودی این کوه — ز من بر خواستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است — بکار سخت همدستی ضرور است
کرم همدست سازی پای گلگون — کنم این کوه را یک لحظه هامون
خیالت گرچه ای بیگانه کیشم — نخست آمد بهمدستی خویشم
ولی چندان فریب ناز دارد — که از شوخی ز کارم باز دارد
چنین میگفت و خون دیده باران — ازان کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست و چون گشاد — چو دید آمدم که از هم دیده بگشاد
بنام ایزد یکی دشت از غزالان — همه بالا بلندان خورد سالان
همه در زیر چتر از تابش خور — چو طاوسان چتر آورده بر سر
در فردوس را گفتی گشادند — که آن حوروشان بیرون فتادند
همه صید افکنان در راه و بیراه — کمند زلفشان بر گردن ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین — ازیشان دشت چون دامان گلچین
سگ افکن در پی آهو بهر سو — همه در پویه چون سگ دیده آهو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده — چو شاهین در پی کبکان فتاده
شراب لاله گون شان در پیاله — همه صحرا تو گفتی رسته لاله

سخنهائی که بود از بیش و کم گفت / برهمن را ز آهنگ صنم گفت

حدیث نامهٔ شاه جهان را / جواب نامهٔ سرو روان را

گر از خود یا از آن شیرین دهن گفت / تمامی را بگوش کوهکن گفت

از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد / بجائی شد که چشم کس مبیناد

نشستش گفتی ز بس تاب و تب آورد / نثار پای گلگون بر لب آورد

چو سیلاب از سر کوه آن یگانه / باستقبال شیرین شد روانه

شکرلب یافت اندر نیمه راهش / بصد شیرینی آمد عذرخواهش

بکوه آمد نگار لاله رخسار / چو خورشیدی که او تابد بکهسار

رسید آنجا که مرد آهنین دست / بکوه آن نقشهای طرفه بربست

رسید آنجا که عشق سخت بازو / بکوه افکنده بد غارت به نیرو

شده صد پاره کوه از عشق پرزور / بدان سان کز تجلی سینهٔ طور

چو پیش آمد رواقی دید عالی / که گردش دست عشق از سنگ خالی

شکسته طاق چرخ دیربنیاد / بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد

همیشد تا بسنگی شد مقابل / که بد تمثال آن شیرین شمایل

بگفت این سینهٔ فرهاد زار است / که در وی نقش شیرین آشکار است

بزلف خویش دستی زد بر ویش / نگشت از حال خود آن نقش دلکش

وز آنجا یافت کان تمثال خویش است / که احوالش نه چون احوال خویش است

ویا استاد چینی کرده نیرنگ / یکی آئینه بنمود است از سنگ

تبسم را درون سینه ره داد / بصنعت پیشه مزد زرنگ که داد

بشوخی گفت کای مرد هنرور / تو گوئی بوده شیرینت برابر

مرا خود کی نظر افزون بدیدی / چسان این صورت دلکش کشیدی

اگر گویم هنر بود این هنر نیست / چنین تمثال کار یک نظر نیست

از آن آرزو جام می جان پرور آمد / که روزی بر لب آمد لب بر آمد

چو جام از لعل او شد شکرآلود / بآن تلخی کشش ایام پیمود

چو جوش باده هوشش از دل ربودش / که چندان گشت آشوبی که بودش

جنون کش با خرد کم آشتی بود / چو فرصت یافت بر وی دست بگشود

که بیرون شو ز سر کاین خانهٔ ماست / نباید صحبت عقل و جنون راست

خرد عشق و جنون را دید همدست / از آن سیکاره رخت خویش بربست

ادب از رفت گستاخی بسر نیز / که گستاخی است جا شکسته برخیز

حجاب این کشمکش چون دید برخاست / باو کس تا نگوید خیز برخاست

خرد با پیشکاران تا برون راند / جنون با دستیاران در درون ماند

حجاب عقل رفت و جای آن بود / حجاب عشق بر جا همچنان بود

حجاب عشق اگر از پیش خیزد / بمردی کاب مرد از ابر ریزد

چه غم گر عشق را در پرده رو نیست / که خورشید است و چشم بد برو نیست

ولی عشقی که بنود پرده اش پیش / زبان بندد هم از چشم بد خویش

که عاشق چون نظرپرورده بنود / همان بهتر که او بی پرده بنود

چو آتش عاشق آنکه رخ برافروخت / که اول خویش و آنگه پرده را سوخت

از آتش سوختن از پرده بیش است / که خود پرده سیمای خویش است

چو شیرین کوهکن را پرده در دید / بشیرینی از او در پرده پرسید

که ای چینی نسب مرد هنرمند / بچین با کیست خویشی و پیوند

در آن شهری ز تخم سربلندان / ویا از خاندان مستمندان

تو با فرهنگ و رای مهترانی / نپندارم که تخم کهترانی

نخستین روز کت پرسیدم از بوم / نگردید از نژادت هیچ معلوم

همی خواهم که دست از شرم شوئی / نژاد خویشتن با من بگوئی

شنیدم ای نگار لاله رخسار | دلی داری غمین جانی پر آزار
کلت پژمرده و طبعت فسرده است | که سودا در مزاجت راه برده است
بجیلت کوه و صحرای سپاری | که یکدم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن | بفکر غم کشی چون من فتادن
بچنگ و باده ده خود را شکیبی | نه از درد دل چون من غریبی
ولی گویم به پیشت مشکل خویش | بامیدی که بگشائی دل خویش
مگو از غمزه غم چون توانست | که میگویند خون با خون توان شست
نگویم گر ز غم آزاد سازی | که از غم خاطر خود شاد سازی
بدان ای گلعذار مه جبینم | که من شهزاده اقلیم چینم
من از چینم همه چین بت پرستند | چو من یکتن ز دام بت نرستند
مرا مادر پدر بودند خرسند | ز هر کام از جهان الا ز فرزند
پدر گفته است روزی با برهمن | که گر بت سازدم این دیده روشن
بفرزندی نماید سرفرازم | مر او را خادم بتخانه سازم
چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد | مرا شش ساله در بتخانه آورد
یکی بتگر در آنجا رشک آزر | مرا افتاد خو با مرد بتگر
چو بت میکردم از جان خدمت او | که بد میل دلم با صنعت او
از آن خدمت روان او برافروخت | هر آن صنعت که بودش با من آموخت
برهمن بت تراشی دادیادم | بماند آن خوی طفلی در نهادم
چو از چشم محبت سوی من دید | چنان گشتم که استادم پسندید
بتی باری بسنگی نقش بستم | ربود آن بت عنان دل ز دستم
شب و روزم سر اندر پای او بود | سرم پیوسته پر سودای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم | بجان آن گوهر ارزنده بینم

هو الله

فهرست غزلیات جواب شیخ سعدی علیه الرحمه

حرف الالف

هر نمازی عقد بندم با خیالت باطل است … یار من پرده‌دار و پرده‌دراست

حرف الدال

از تو هر تیر که بر سینهٔ عشاق آید … اظهار غم عشق سزاوار بنا شد

آمد آنروز که او دل بتمنا نرسد … آنرا که دمی با تست فرخنده دمی باشد

از صبوری هر که راز عشق میخواهد بپوشد … اگرچه خون من آن دست را منشاید

آن نه یاریست که امید وصالش دارند … ای رخ جان پرور تو جنت موعود

آتش سودای دل بسکه بسر بر شود … آن سنبل تر بر گلش آرام دلها پبرد

بوئی ز تو در دست نسیم سحر افتاد … پرده بر بست که این جلوه به بیگانه نشاید

بسرای می فروش ای اگرت نیاز باشد … بسیار زلف پرشکن و درهم او شد

باروی چنین قمر بنا شد … کار دل مسکین بدعای سحر افتاد

باغ از نوزندگانی میکند … پست شد از جلوه‌ات قامت سرو بلند

براه عشق کسی را که پا بسنگ برآید … چرا دل شاد و جان خرم نباشد

چو سودا با چیب افتد گرا پروای جان باشد … دل زخمناک و طرهٔ او مشکبو بود

دستبردی که غمت را بدل شیدا بود … رفت آنچه دلی بود و باتش اثری بود

زاهدان سبحه بیاد خط و خالش دادند … شاهدان قوت تن از جان کرده‌اند

طبیب من چو به بیمار خود نبخشاید … عاشق آن نیست که عشقش بزبان می‌آید

گل بر شکفت و بادهٔ زمینا بجام شد … گرد و روز دگر از عمر چنین میگذرد

کاش چندان لب خندان به تبسم بگشاید … مشکل این کینهٔ دیرینه‌ات از دل برود

مانگوئیم رخت شاهد ما خواهد بود … مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید … نه من که همچو من از عشق شهره بسیارند

هر کس که در وفای نکویان چو مارود … هر که را شب بوصالت بسحر می‌رزد

یار از انبوهی عشاق ملالی دارد

حرف الراء

نه خدمتی ستوده و نه طاعتی قبول … هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آنمنزل

حرف المیم

بر رخ شاهد از لبت دو چشم قابلم … با تو بی خویش همه نرد وفا می‌بازم

بدوستی تو از جور خصم باز نگردم … با تو گرد در رخ است در راهم

بترک کام تو گفتیم تا بر آمد کام … باعث عیش ابد مایهٔ عمر دوام

بزم انس است و می و مطرب و ساقی و ندیم … تا گرفتار توام از دو جهان بیخبرم

تو چون برخواستی از پیش زین پس با که بنشینم … چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم

چنان بمیرود آن سرو قد سیم اندام … جدا از روی تو گر هوشیار و گر مستیم

چرا بگرد گدایان کوی عشق نگردم … چو شب خسبم بیادت مهر و مه در خواب می‌بینم

دلم بردی و میخواهم بپایت جان برافشانم … دلی که پیش تو صبوری کند بخویش ندیدم

در روزه چون خیال رخ یار میکنم … رفتم که شبی تا روز با دوست درآمیزم

عمریست تا زخاک نشینان این دریم … گر دوست تیغ میزند از بهر دشمنم

کدام است این بلای دل و این نعیم … گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم

گرچه من از بلاکشان عاشق آهنین تنم … نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم

نه سر سیر بهارم نه غم باغ خزانم … وفا گری ز او ول نهی بر پای دل بندم

همی چو ابر بنالم همی چو رعد بجوشم … هر شبی زار کشد عشق تو پیروی توام

حرف النون

از ما چو جان فشانی باید بپای جانان

ای با گل عذارت سودای گلعذاران … ای دوست پای بما وفا کن

بکش تا میتوانی بار یاران … بر من رود فراقت روزی چو روزگاران

چو رعنا قامتت آن سرو سیمین … خیز و ز آب می کشان آتش ما فرونشان

خوش بود روزگاری عیشم بروی یاران … سامان چه طلب میکنی از گمشده نامان

فکر سر و سامان چو ما گمشده نامان … من و پرهیز از این بی‌مهر یاران

چو کف بجام بری آفتاب ماه بدستی / خبر من که ناله میکنم از فرقت کلی

حریفان جمله مخمور و نیستا جرعه باقی / خیال دوست نگذارد که روی آرم بستانی

دیده بر بستم کز این روزن دل از من مبری / دگر از چه می کشیدی که چو چشم خود خرابی

دل و هد جان بامیدی که تو جانش باشی / دو بدن شو بما و پیرهنی

دیدن و فا و یاری کردن جفا و خواری / درد عشقت شده قیمت بوجود خاکی

دعوی عشقش کجا و زاهدی / سرد هم ز آتش دل ار شرری

ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی / صبا عنبرفشان شد باد گل بوی

طرفه باشد جنگ یاران بر امید آشتی / کیست کر یاری سازد قصه یاری بیاری

گر تو دل دوستان نیازردی / گویم ای یار کجائی و تو خود همه مائی

مگر تو از مه عارض نقاب بگشائی / من کیستم ز عشقت نومید از وصالی

مهر دل باز با که افکندی / من ز عشقش بر شانم خواست روی

مرحبا ای بهار مشکین بوی / نیک بخشش خوانم و نیک اختری

ندارم هیچ آن طاقت که بنشینم تنهائی / نازکنند دلبران در خور حسن و دلبری

نبایدت ز نخست این محبت آغازی / وعده کردی و منت گویم اگر یاد نداری

وه که عمری بغمت صرف شد و رخ ننمائی / هر که نامت شنود در زبانش باشی

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو جز این نیافت عارف دانا / کز همه وصفی منزهی و مبرا

مدح تو گویند اگر ز غایت بینش / مدحت خورشید گفته اند بعمیا

از تو که نائی نه در گمان و نه در وهم / حاصل خامش یکی و بهره گویا

حکم چو از تست سرکشی بچه قدرت / کار چو با تست دم زدن بچه یارا

دلبری از چشم و زلف و خال نیاید / دل تو ز ما میبری نه روی دلارا

تیغ تو دادی بترک غمزه که از خلق / خانه بتاراج برد و رخت بیغما

جلوه تو کردی ز روی خوب که از وی / دل شده آشفته و خرد شده شیدا

از تو نشان نی ز قرب تست که دوری / وز تو بیان نی ز فکر تست که سودا

خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک / با صفت لامکان چه پست و چه بالا

ذات ترا مدحت خرد بچه ماند / مرسله از خزف بگردن حورا

از تو چه یابم یا که جز تو چه بینم / ای تو بغایت نهان ز دیده و پیدا

[illegible]

زاده خسرو شکافت سینهٔ خسرو — محرم دارا دریده پهلوی دارا

تا بچه عیب از تو ام ملول شود دل — از رخ چون روز یا ز زلف شب آسا

عیب تو ناصح کند بتلخ کلامی — وان بمذاقم چنان خوشست که حلوا

من نشنیدم ولی که با همه سختی — با تو ملولست یا که پیتو شکیبا

از دل دیوانه وصال چه پرسی — کان سر زلف است رهزن دل دانا

بیدل و دین را چه جای وعظ و نصیحت

خانه بتاراج رفت و رخت بیغما

از ناز یکی جلوه ده آن سرو روان را — تا سرو قدان بر تو فشانند روان را

بگشا بتبسم دمی آن حقهٔ یاقوت — تا جوهریان باز ببندند دکان را

رخصت بده آن تنگ شکر را شکر خند — تا سوی شکرگس بکند باز دهان را

از روی تو پیداست که سودای من از چیست — آن شعله بنازم که دلیل است دخان را

ما ملک جهان زابدمی وصل تو دادیم — چه ملک جهان را که نعیم دو جهان را

این دوربیت از من اثر جذبهٔ عشق است — نیروی کمان بگسلد از تیر کمان را

پیری ز جوانان برسد تا بجوانی — دوران فلک پیر بسی کرده جوان را

داروی فراموشی ساقی نستانیم — کان درد ندارم که فراموش کنم آن را

آن لحظه که دیدی ز وی آسوده نشستم — برخیز و به پیمای من آن رطل گران را

تا وسوسه بود بجامی هوسم بود — اکنون چه کشم درد سر خم مغان را

با این همه از مطرب و ساقی نشکیبم — کو خلق بطعنم بگشایند زبان را

چندان بزدم تیر خلاف ره یاران — تا در حق من بد ننمایند گمان را

ساقی بوصال آن قدح آور که بسوزد — الا اثر عشق همه نام و نشان را

دیریست که تا طشت من از بام فتاده — در زیر گلیم از چه زنم طبل نهان را

آن توبه که صد بار شکستیم شکستیم — یکبار دگر خوشدلی غنچه کمان را

وصال با غم هجرش صبور باش که نیست

بغیر درد دوا درد بی دوائی را

تا چه کند این فلک بیوفا — من بعقبای تو و مرگ از قفا

با که بگویم که بیکبارگان — یار شد آن دلبر دیر آشنا

تا بمن آرد ز درش نکهتی — دست من و دامن باد صبا

چشم وفا از که توان داشتن — یار ستمکار و فلک بیوفا

زخم چو از تست ندارد زیان — درد که از تست نخواهد دوا

هجر تو خونخوارتر از آسمان — وصل تو نایابتر از کیمیا

کشتهٔ تیغ تو بهجر و وصل تو — گرد و جهانست نخواهد بها

نیست بغیر از سر کلک وصال

گر طلبی چشمهٔ آب بقا

چند بیهوده دهی پند من حیران را — آتشم دور کن ای دوست ز من دامان را

ز آتش عشق مرا چند حذر فرمائی — کار این سوخته بگذشت بگو خامان را

گر ترا تجربتی هست طبیبا بگذار — پیش ما در دپرستان سخن درمان را

تا تو دریا دمنی جانب بستان نروم — من که همراه تو هستم چکنم بستان را

غالبا شکر لبهای زلیخا میدید — ماه کنعان که پسندید بخود زندان را

عشق بگداخت سراپای وجودم جز دل — گفت این گوشه سزاوار بود سلطان را

بجز از دوست که پیدا نشد آن هیچ وصال

عشق نگذاشت بما مسئلهٔ پنهان را

جان بخاک ره بیفشاندیم یار خویش را — وه که خوش در منزل افکندیم بار خویش را

ما بزنهار تو ایم ای دوست این خصمی مکن — بهر خصم از دوست مشکن زینهار خویش را

گر کنار از گلستان دارد مکن عیب کسی — گر نگاری گلستان سازد کنار خویش را

جوری که مستان میکشند از دست شیاربود — زان جام خاص آریکر غوغا نشانم عام را

سودای زهد از سر بنه وین خرقه سودا کن بمی — زانجام آتشکون بسوز اندیشه انجام را

زلف و رخ و خال و خطت هر گوشه راهی میزند — من ضبط دین و دل کنیم یا پاس ننک و نام را

جائی که با روی تو زلف آرام نبود یکدمش — عذری بنه بر روی خود دلهای بی آرام را

صوفی دم از توحید زد ساقی بیاور ساغری — تا اولش از آستین بیرون کشیم اصنام را

در حسن هم روی و هم موچندان ننخشد لذتی — کر عاشقی کردن بنه هم کفر و هم اسلام را

این زاهدنا برده بو انکار مستان میکند — جامی که سبلت برنسیم این سخرهٔ اوهام را

این کار عشق است و جنون دروهم نادان کی رسد

مشتی علف باید وصال آشوب این انعام را

صبح است ساقی زنده کن این مردکان خواب را — وقت صبوحی فوت شد در ده شراب ناب را

کرچه شکر خواب صبوح از بهر مستان خوش بود — جام صبوحی خوشتر است آوازهٔ اصحاب را

در بحر غم افتاده را هم کشتی می باید ش — ورنه خلاصی مشکل است افتاده در غرقاب را

هر چند در دور جهان نایاب باشد خرمی — جوئیم از دریای جام این کوهر نایاب را

بادام خواب آلود تو با جرعه طوفان زای من — این هر دو شبها برده اند از چشم مردم خواب را

چون مطرب آید در سماع از کوش بر کش پنبه را — چون واعظ آید در سخن آماده شو سیماب را

خو کرده با راحت کجا داند سور عاشقی — از خار این وادی مپرس آسوده در سنجاب را

میر در آب آتش همی بین خود عجب نبود وصال

از سوز دل بین چشم من کاتش بزاید آب را

منع افغان مشوان این دل شیدائی را — کاشنائی نبود عشق و شکیبائی را

از چه چون کل نزنم جامه چاک کاینست — فرق در کوی تو کلچین و تماشائی را

حسن در عهد جمالت بکمال انجامید — کرچه حدی نبود خوبی و زیبائی را

خلق شهر همه در چنبر عشقند اسیر — هم جان است کنون وحشی صحرائی را

خود آن مجال کو که ببوسم جمال دوست — کان بیوفا کناه شمارد نگاه را

کهنی وصال شرح غمی پیش یار کن

کو جز نی که بوسه زنم خاک راه را

هر که او شست بمی دفتر دانائی را — خواند از مصحف عشق آیت رسوائی را

پرده از چهره برانداز که از نور رخت — ندهد فرصت نظاره تماشائی را

بسکه شادم بخیال تو و فارغ ز رقیب — بدو عالم ندهم کوشهٔ تنهائی را

ده که بخت بدم از دست بیکبار کشید — دامن وصلش و دامان شکیبائی را

کرنه این بیخبری حاصل دانائی بود — بها دادمش حاصل دانائی را

شد بیغما بیکی غمزه دل و دین وصال

تا دکر دل ندهد دلبر یغمائی را

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب — شاهد ار خواهی جمال آفتاب

ز آتش باده است رویش با فروغ — یا مگر افتاده عکس کل در آب

قطره بر نسرین و شبنم بر چمن — یا خویت بر چهره یا بر کل کلاب

بر خرابی چون بنای عالم است — وقت آن خرم که کشت از می خراب

می بدور آور کزین کردنده جام — زود می بینم حریفانرا بخواب

با جوانی خوش نشین پیرانه سر — وصل جو با شاهد عهد شباب

حرف تلخی زان لب شیرین مکوی — تا دهی هم نقل مستان هم شراب

پنجه از خون دلم عناب رنگ — کرده ترکی لشکری با صد عتاب

شاهد آری چونکه باشد لشکری — پنجه از خون بایدش کردن خضاب

زین چه باک ار ریختی خون وصال

بس خطا کز دوستان باشد صواب

از دوستان مجوی بجز دلستان دوست — پروای غیر دوست ندارم بجان دوست

زاهد چو بشاهدش بگیرند　　　باز از در عقل و باب تقواست

از قطرهٔ اشک ما مپرهیز　　　کاین قطره چو سیل گشت دریاست

دلداری یار سنگدل چیست　　　آن شیشه که در کنار خاراست

جستیم سلامت آرزو بود　　　با سنگ ملامت از چپ و راست

ما راز غمت بدل نهفتیم　　　در شیشهٔ صاف باده پیداست

از بسکه خلاف وعده کردی　　　امروز و دی از زمانه برخاست

فردای قیامت ار بیاید　　　از وعدهٔ تو هنوز فرداست

از شعر وصال وز تو در شهر

هر روز هزار فتنه برپاست

از دل چو گذشتی بجهان مملکتی نیست　　　شه را که نه این ملک بود سلطنتی نیست

گرچه صفت خوبی از اندازه برون است　　　تو خو بوفا کن که به از این صفتی نیست

صد دانه بپاشند که یکدام بپوشند　　　با ساده دلان صلح تو بی مصلحتی نیست

چشمت بکشد لیک لبت زنده نماید　　　خونی که تو انگر بکشد بی دیتی نیست

لعلت بستاند دل و بوسه بدهد جان　　　سودا گری عشق تو بی منفعتی نیست

شد زهر تو تریاق من و تلخ تو شیرین　　　نازم بعتابی که کم از مرحمتی نیست

نبود عجب از فتنه چشم تو وصال است

یک فتنه چو چشمان تو در مملکتی نیست

آن نه بدری که میگویند نیک روی دوست　　　لیلة القدری که میجویند مشک موی اوست

من ندارم صبر اگر دارد کسی پروی دوست　　　الفت عشق و صبوری صحبت سنگ و سبوست

درد را وقعی نباشد ورنه ما را سینه چاک　　　اشک را قدری نباشد ورنه ما را دیده جوست

طبع را حکمی نه بر یاری که ما را در نظر　　　بخت را دستی نه بر کاری که ما را آرزوست

من خود از کف رفته و کام تو با کام طلب　　　من ز پا افتاده و صلبت بپای جستجوست

وصال از عشق ...

این بس بکمال من که بهپسنم نقص خویش　　　چون نیست دیده که ببینم کمال دوست

خفاش وار دیده خورشید بین کو نیست　　　آن به که کام جو شوم از زلف و خال دوست

گر این حجابها ندرد شوق پرده سوز　　　هم رقیب نیست که خوف ملال دوست

دانی نه نواز چه بزودی فرو رود　　　شرم آیدش ز ابروی همچون هلال دوست

طوبی که سر ز کوی بهشتی کشد شکفت　　　یا سرکشی ز قامت با اعتدال دوست

جز دوست کز وصال خود آزار کشد

جان میدهند خلق بیاد وصال دوست

اگر دامان تو از دامن گل پاکتر است　　　دلم از عشق تو از دامن گل چاکتر است

گفتم از دست غمت جان ببرم از چالاکی　　　نتوانم که از آن عشق تو چالاکتر است

تو که حیف آیدت از پای که بر خاک نهی　　　کی نهی بر سر عاشق که از آن خاکتر است

دل غمناک شنیدم که زمی چاره کنند　　　دل ما زان بگذشته است که غمناکتر است

عشوهٔ زاهد و آن دامن پاکش نخوری　　　که از آن دامن آلودهٔ ما پاکتر است

گفتم از عشق تو ایمن شوم از تیغ اجل　　　باز چون می نگرم عشق تو بی باکتر است

مطرب آنرا که می ناب بیارد بنظر

از وصالش غزلی خوان که طربناکتر است

اگر مزد طاعت سلسبیل است　　　خوشا میخانه کانجا می سبیل است

مرا عشق تو چشم از دیگران دوخت　　　بلی میل درون در دیده میل است

مرا بوی تو در کوی تو آورد　　　که بوی گل بسوی گل دلیل است

کسی این راه را پایان ندانست　　　چه پرسی تا بمقصد چند میل است

بزم وصل باید می کشیدن　　　بلی آب بهشتی سلسبیل است

بود آیینه دارو ن نما عشق　　　هنر ننگ و عزیز آنجا ذلیل است

می کهنه است و مطرب هبر ما　　　نه پیر جام و شیخ اردبیل است

این چنین ماهی نه پندارم که از این خطه است | یا چنین صورت که از آمیزش آب و گل است
با چنین شمشاد قامت هر قیامی بی‌حضور | با چنین محراب ابرو هر نمازی باطل است
پیر مشکل گر جوانان پارسائی بشکند | دوستان یا در جوانی پارسائی مشکل است
از جفا آن خسروی کش سلطنت افزود عشق | ور ستم آن کشوری کاباد میکرد دل است
راه پر راهی دلیل کاروان گمگشتگی | دورتر هر جا ز منزل عاشقان را منزل است
عاقلی گر طعنه زد دیوانه را زین چه باک | گر نه عقلش کامل است آن این جنونش کامل است
شربت عشقش کهی نوشی که از جام غمش | شهد بینی آنچه را بینی که زهر قاتل است

برگرفتاری ما گر عاقلی خندد وصال
شاید ار معذور دارمش که از ما غافل است

این فتنه که برخواست ببینید کدام است | با این همه غوغاش بپرسید چه نام است
ماهست و نه ماهست که با حسن مقال است | سرو است و نه سرو است که با لطف خرام است
یغما کند و هیچ نماند بمقامی | این ترک همانا که بیغماش مقام است
تیر از مژه و تیغ ز ابرو سپر از خط | پیداست که او را سر خونریزی عام است
چیزی که ندارد پی خونریزی و خواهد | آن خون صراحی است که اندر دل جام است
نه تیغ و سنان باید و نه تیر و کمانش | کان غمزه بخونریزی یک شهر تمام است
گر شرع محبت طلبی همره ما باش | کافسانهٔ واعظ پی اضلال عوام است
راه ار نه بمیخانه باقی است ضلال است | خمر ار نه ز لعل لب ساقی است حرام است
گر پخته نگردد کسی از آتش سودا | صد کورهٔ دوزخ کند افسرده و خام است
هر کس که ترا دید برد پی بضمیرم | گر خود نگنم فاش که معشوقه کدام است

خواهی چو وصال ار دل آزاد برین بس
در زلف میاویز که باقی همه دام است

ای کاب خضر زنده دلان خاکپای تست | در سینه آتش تو در دل هوای تست

گر آنچنانکه بخواهم ز خواب برخیزم | صباح خانهٔ بهشتی و کلبه صحرائی است
و گر بدرد فزوده است جای شکر بود | اگر که درد به فزوده را مداوائی است
کرم بلائی افزوده اند خشنودم | فزوده گر نه ملال ملالت افزائی است
و گر هر آنچه فزودند هم ملال فزاست | سوم بشکر مرا گر دل شکیبائی است
بفکر چارهٔ سودا فتاده ام غافل | که فکر چارهٔ سودا شگرف سودائی است

بیار گشتن دیروز او امیدم هست
وصال در دلم امروز اگر تمنائی است

با گلش تشبیه کردم گل همین بنکهت و بوست | وان دهان را غنچه گفتم و نه دران هم گفتگوست
معنی بی‌صورت اوصافی که از وی در دل است | صورت بی‌معنی اشعاری کز اندر وصف اوست
گر چه از آب خرابات آبروی من نماند | پیش مستان بر خم خاک خرابات آبروست
پوست بر تن میدرد عاشق چه جای پیرهن | گر درم پیراهن از مستی بپردازم بپوست
گر چه آب جوست پشت گریهٔ ما عاشقان | رونق گلزار رخسار تو از این آب جوست
شبروی با شمع کردن خود بزندان رفتن است | من شرابم هر بهست و محتسب در جستجو
محتسب اندر کمین شب تیره یاران در خمار | راه من بر سنگ و من خود مست و بر دوش سبوست
محفلی خواهم من و می چنگ و نی ساقی و می | آرزوی سلکم .... سر اسر آرزوست

از نظر افتادهٔ مطلوب میخواهی وصال
خود بچشم خلق خوار و عالمش در جستجوست

بی محبت زندگانی مشکل است | زندگی گشت و محبت حاصل است
اول آسان است دل بستن بعشق | لیک از او دل برگرفتن مشکل است
بلعجب‌تر از محبت کس ندید | زانکه هم جان بخشد و هم قاتل است
زیر بار عاشقی رفتن دلیر | با من است اما صبوری با دل است
هر که آمد خواستار وصل بود | ای دریغ این گل هنوز اندر گل است

دلم بشوق نکویان ندیده روی ترا | خراب بود نه باحالتی که اکنون است
خیالت از دل شکم برون نخواهد رفت | که در رهش ز دو چشمم دو رود جیحون است

وصال قابل تشریف وصل خوبان نیست
همین قدر که نگاهی کنند ممنون است

بما تو هرچه پسندی روا ست فرمانت | که ما بجود پسندیم نقض پیمانت
بدامنت نرسد دست بخت آنم کو | که بعد مرگ رسد خاک ما بدامانت
گمان مکن که بمیدان اگر فتم چون گوی | رود ز سر هوس زلف همچو چوگانت
کسی که خاطر مجموع در روز خوش دارد | مگر ندیده خم طرهٔ پریشانت
نه تاب آنکه لب سازم بهجر دیدارت | نه رای آنکه بگیرم خلاف فرمانت
چو جان خویشتنت خواهم ار خوری خونم | خلاف اهل هوس بلکه خوشتر از جانت

هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت
که هست همچو وصالی هزار دستانت

باز ز باد صبا می شنوم بوی دوست | این همه مشکین نبود بوده بمشکوی دوست
باد و شمیم بهشت یا که خواص مسیح | بوده بمشکوی یار سوده بگیسوی دوست
کاش زبان داشتی باد صبا تا مگر | هم ببرد نام یار هم بدهد بوی دوست
زاهد اگر در نماز قبله کند کعبه را | کعبهٔ ما کوی یار قبلهٔ ما روی دوست

گر همه گردد وصال قالب من خاک ره
باد برون کی برد خاک من از کوی دوست

بشاخ گل بفغان بلبل خوش آهنگ است | بیا که عیش فراخ است و وقت گل تنگ است
قدم ز خاک برون نه که باد گلبیز است | بساط زهد برافکن که باده گلرنگ است
ز زاهدان که زدندی بشیشه می سنگ | هزار شیشهٔ ناموس و نام بر سنگ است
بجای گردش تسبیح گردش جام است | بجای نعرهٔ واعظ ترانهٔ چنگ است

تو به کردی ز کار عشق وصال
الحق این کار کار چون تو کسی است

با چو تو زور آوری جهد کسی نیست روا | گر دل از آهن کند عشق تو آهن رباست
سوختن و ساختن غایت تدبیر ماست | گر تو جدائی محال ور تو شکایت خطاست
ما همه جویای او او همه مشتاق ماست | این همه حرمان چیست وین همه دوری چراست
این چه رخ نازنین وین چه قد دلرباست | شورش رندان همه هیچ بهم دل پا رساست
سرزنش آن مکن کش هوس کیمیاست | نه تمنای سهر نه بامید وفاست
گر بپذیری غمم ور نپذیری رواست | مدعیت آنکه را عشق تشرع و گواست
بار غم عشق را کوه ز نهار خواست | قوت ما تا بچند طاقت ما تا کجاست

گرچه تو بیگانه با تو وصال آشناست
بستهٔ زنجیر عشق حامل بار جفاست

تا ندانند اثرها که بعناب لب است | تهمت مستی ما بسته بآب عنب است
تا ندانند که لعل تو چه می پیماید | همه گویند که این مستی ما بی سبب است
باده خواری ز کجا و مژه خون افشانی | همه دانند که خاصیت مستی طرب است
تو چه دانی که چه بارد و از سوز فراق | از دلی پرس که بر آتش سوزان حطب است
ترک یاری نتوان گفت که جورش مطبوع | بیخ نخلی نتوان کند که خارش رطب است
آه اگر از دل خارا گذرد نیست عجب | دل تو سخت تر از خاره بود وین عجب است
جان من بستهٔ بهوس لب جان پرورست | بر لبم نه لب و رحم آر که جانم بلب است
گر بهشاد زبان وصف جمالش گویم | باز بر من چو رسد من عجمم او عرب است
من طبیبا ز تو بر خویش خبردار ترم | که مرا سوز فراق است و تو گوئی که تب است
از وصال تو شب و روز مرا فرق نماند | مگر آن زلف برخ پوشی و دانم که شب است
عشق نبود که نه با خویش بمحشر ببرند | هوس است آنکه بسر میرسد و جان بلب است

گر بما عشق بنا سخت قصور از ما بود — آتش افسرده بنا شد که تری با حطب است
هر که با دوست نشاط از می گلگون جوید — شور مسکین نه ز عشق است ز آب عنب است
از ازل سینهٔ ما وقف غم جانان بود — برو ای عیش که این خانه نه جای طرب است
عشق جو تا چو منت لطف شود خشم غضب — که بر این نخل هزاران خار که بینی رطب است
چارهٔ ...ت زدرد سر رنجورانش — هر که را با شکر آمیخته عناب لب است
چون سراپای نگار آمده دیوان وصال — که بهر صفحهٔ او در نگری منتخب است

آنکه بزم همه افروخت مرا سوخت وصال
کانکه از تابش مهتاب بسوزد قصب است

جمیلی را که حسن بی بدیل است — صبوری در غمش صبری جمیل است
هر آنکس را که میل افکند با تو — ز خوبان دگر در دیده میل است
بسی در شهر ما زلف دراز است — بسی در خیل ما چشم کحیل است
گر از دوستان چندان اسیر است — گر از عاشقان چندان قتیل است
نه شرط حسن زلف و خط و خال است — وفا هم در نکورویی دخیل است
نه تنها سایه و بالای موزون — رطب هم گاه گاهی بر نخیل است
دلیلی بود گیسوی بلندش — که شبهای فراق او طویل است
گل رو سبزهٔ خط سنبل زلف — رخ او یا گلستان خلیل است
گرت میل است کامی پوی کم گوی — که از ما تا بمقصد چند میل است
بجز ذلت ندارد عشق اما — کسی کش نیست این ذلت ذلیل است
بشیر از آب و عمر جاودان بین — که آب زندگی در روی سبیل است
بهشتی بین ز رکنا باد و شیر — که او را کوثر است و سلسبیل است
باین حسن از تو محرومند عشاق — که هر کس و لتی دارد بخیل است
تو گر در خوبرویی بی نظیری — وصال از مهربانی بی عدیل است

این عجب دان که میانی نه و بر وی کمری است — طرفه تر آنچه دهانی نه و گفتاری هست
عاشق صادق اگر جور و قصورش بخشند — بجز از یار نپنداشت که دیاری هست
روئیت از طره و چشم تو بگوئیت ماند — که بهر گوشه پریشانی و بیماری هست
ساقی ار نرگس مخمور تو باشد بی می — در همه شهر مپندار که هشیاری هست
با خط و خال تو رشک از که توان برد بعشق — تا که این دانه و دام است گرفتاری هست
غیر خود گر همه کس خوارترم در کویت — هر که را مینگرم پیش تو مقداری هست
ما نهفتیم و غم ما همه گفتند زکیست — در همه شهر مگر جز تو ستمکاری هست
سخن آنست که غافل نتوان بود ز دوست — دیده گو باش بخواب ار دل بیداری هست
یارب از چیست که بر سیرت ضحاک بود — هر که بر دوش وی افتاده سیه ماری هست

حاش لله که بر درخت بفردوس وصال
تا که در کوی مغان سایهٔ دیواری هست

خلاف دوستی آمد ز دست دوست شکایت — و گرنه جور تو و صبر ما رسیده بغایت
ستمگری که بیک غمزه ریخت خون جهانی — فغان که جانب اهل وفا نکرد رعایت
روم بمیکده از جور آسمان مگر آنجا — بجرعه‌ای کندم پیر میفروش حمایت
براه عشق چه حاجت بشمع و مشعله دارم — بس است جام می روشنم چراغ هدایت

خموش باش وصال از شکایت شب هجران
که هیچ شرح جمالش نمیرسد بنهایت

دل شکست و منزل جانان دل است — آن پری بی شیشه بودن مشکل است
عاشقی را صبر باید ای دریغ — دل بزلف یار و صبر اندر دل است
غرق بحر عشق را گو صبر کن — کانچه را گرداب بینی ساحل است
آنچه آخر منزلش خواندم ز عشق — اولین گامی ز اول منزل است
پیش این صورت پرستان ای عجب — کیش ما صورت پرستان باطل است

آدم برای نعمت دنیا نیامده است — گرچه تمام نعمت دنیا برای اوست

بی رنج وصل دوست میسر نمیشود — کاین وصل گنج و رحمت اژدهای دوست

نشگفت اگر بعشق دهد جان خود وصال

کاین عشق گوهریست که صد جان بهای دوست

در جهان یارب کامی نام نیست — یا نصیب این دل ناکام نیست

گردش مینا ستاند رخ متاب — گردش گردون مینا فام نیست

پند من بنیوش و جام می بنوش — هیچکس چون واقف انجام نیست

عالمی را بت پرستی پیشه است — هیچکس چون عاشق بدنام نیست

ایکه گفتی غم دلی خواهد صبور — این دل مجروح خون آشام نیست

زلف را هر که بگشادی دگر — کیست آنکو بسته این دام نیست

عقل گوید عاشقی بدنامی است — عشق را پروای ننگ و نام نیست

ای وصال از دل برون کن غیر دوست

خلوت خاص است بار عام نیست

دل مرا چه ملامت که روی زیبا خواست — و این گناه بر آن نه که روی خوب آراست

مرا چه جرم که هوشم برفت بر سر عشق — بآن بگوی که از زلف و خال هوش رباست

چه جای سرزنش من که سرو بالائی — بلای عقل خردمند و خاطر داناست

مرا گناه چه باشد که چشم جادوئی — بغمزه عقل فریبد بعشوه هوش زداست

اگرچه عشق خطا بود و من بر آن رفتم — بر آنکه صورت خوب آفرید بحث خطاست

اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم — بآن خوشم که دل من رضا بحکم قضاست

دگر ملامت افتادگان نخواهم کرد — که اوفتادم و دیدم چه فتنها برخاست

زبان طعن زمن درکش ای ملامتگوی — که هرکه دل بغم عشق داد بی پرواست

وصال در سر من جز هوای دوست نماند — چه جای پند ملامت کنان هرزه دراست

آن دل چه عشق داند کز جور باز ماند — گر خصم تیغ راند خواهیم همچنانست

مشتاق در کهت باید هزار جانش — گر تحفه بخواهد از بهر پاسبانست

ای جان بهای وصلت ما را بهیچ مگذار — باشد که بهره یابیم از وصل رایگانست

چون درد دلم تو باشی از مردنم چه باک است — گر جان رود زیان نیست دارم بجای جانست

من از کجا و وصلت ای یار دوست دشمن — گر بیم دشمنان نیست پروای دوستانست

پیوسته تا بپایانت الطاف تو است یا موی — آن موی را رها کن یک لحظه تا میانست

غیر از صبا ندارم یاری که می‌رساند — بوی تو بر مشامم خاکم بر آستانست

گفتی وصال عشقم پیرانه سر چه ورزی

خواهم که دوست دارند هم پیر و هم جوانست

ز دل مپرس که از وصل یار خورسند است — ببین در آن سر کو قرب مدعی چند است

فغان که با همه نومیدی از تو باز مرا — دل فکار به پیغامی آرزومند است

شدم بجرم وفا خوار کاش گویندم — کسی که جرم چنین کرد خوار تا چند است

چرا ز صحبت اغیار نگسلم پیوند — مرا که با سر زلف نگار پیوند است

چه جورها که بمن کرد بهر خاطر غیر — بحیرتم که دل از وی هنوز خورسند است

چه سود از آنکه بمهر تو شهره گشت وصال

هنوز از تو بدیداری آرزومند است

سرو خرامان من از باده مست — آمد و دل برد و بجایش نشست

بست بدل عهد و ببستش بزلف — عهد و دل و زلف بهم بر شکست

ای بت مطبوع ملایک فریب — چون تو بشر نیست کمانم که هست

کام نهی دیده غنیمت بپای — جام دهی بوسه غنیمت بدست

کلک قضا طرفه نگار و بسی — طرفه تر از روی تو نقشی نبست

من بت ده ساله ندیدم کز او — زاهد صدساله شود بت پرست

گویند بر انگیز شفیعی بر دوست   الحق که ترا دید چه در فکر دل ماست
قربان تو گردم که همه تلخ تو شیرین   در پای تو میرم که همه زشت تو زیباست

گر بیدل و دین گشت وصال از تو عجب نیست
روئی که تراهست بلای دل داناست

فصل گل و موسم بهار است   عالم چمن است و لاله زار است
هم خاک چمن بنفشه خیز است   هم باد صبا شکوفه بار است
مینای گل از ترشح ابر   پر باده صاف خوشگوار است
گل جلوه کنان ز سبزه گوئی   در خط رخ یار گلعذار است
یاران سوی بوستان خرامند   کایام گل است و نوبهار است
و انرا که تو در کنار باشی   از باغ و بهار بر کنار است
من گر تو چو چشم بد بدورم   با باده گلشنم چه کار است
می را چه کشم که بی تو خون است   گل را چکنم که بی تو خار است
با غمزده طعم باده زهر است   با سوخته رنگ گل شرار است
ای دوست قرار ما نه این بود   باز آی که عهد بر قرار است
هر گل که شکفته در گلستان   در راه تو چشم انتظار است

بر روی گل آن سرود بلبل
ز افغان وصال یادگار است

گر من از درد بنالم نه دلم صابر نیست   دردم این است که بر درد دلم ناظر نیست
دین و دل را بچه نیرنگ نخندارد کس   مگرش طره طرار و لبی ساحر نیست
بهوای قد سرو تو ببستان وجود   نیست سروی که بر او مرغ دلم طایر نیست
دوستان از بر از خاطر هم طول فراق   عجب از عهد منت نیست که در خاطر نیست
با دل از وصل تو گویم که قراری گیرد   تو مرنج از سخن کفر کسی کافر نیست

لعلت که بچاشنی نبات است   پر چشمه چشمه حیات است
لاغر تن ما و بار عشقت   کاهی که چو کوه در ثبات است
بندم بگشا که صید عاشق   بیچاره هلاکش از نجات است
یک بوسه حواله بر تو دارم   اینک خط دلکشت برات است
گفتی چه بهای بوسه داری   سرمایه مفلسان زکات است
گویند و چو بنگری غلط نیست   ذاتست که مظهر صفات است
روی خوش و خوی زشت با هم   باور نکنم که نقص ذات است
صورت نگند نماز در شرع   در عشق متمم صلات است
دیدار تو مشکل است و گویند   دیدار تو حل مشکلات است
هم باید مان صبوری ارچه   صبر از تو خلاف ممکنات است

از بسکه ستود مست سراپای
دیوان وصال طیبات است

ما می کشیم و چشم تو مست این چه حالت است   این خود بر اتحاد تو با ما دلالت است
زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست   شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام   وین تحفه نیز مایه چندین خجالت است
در کوی دوست خاک نشینی نه حد ماست   کاین منصب شهی است که بس با جلالت است
از شیخ شهر نکته رندی طلب مکن   کاین مسئلت بغمزه ساقی حوالت است
ز پیدر سول و نامه ز شاهان محتشم   ما را بپای خویش بجانان رسالت است
یاران شنیده ام که ز یاران شوید ملول   و انرا که صبر نیست چه جای ملالت است
جانان مقالتش همه خواند ز لعل خویش   یعنی وصال را که چه شیرین مقالت است

خواندم حدیث وامق و احوال کوهکن
فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

اگر بقد تو لاف برابری زد سرو | بقول او نروم کو بلند بالائی است
بمشک و عود و گل و شمع مجلس آرایند | برای من نه در آنجا که مجلس آرائی است
امید یاری و دلداری من از ترکی است | که هر دمش سر قتلی و فکر یغمائی است
بعهد حسن تو فارغ ز پند احبابم | که پند شیوهٔ آسوده‌ای و دانائی است
من ضعیف کجا تاب عاشقی ز کجا | علی الخصوص که سرپنجه با توانائی است
حدیث صبر بعاشق مگو و گر گوئی | بمن مگوی که این قصه ناشکیبائی است

سخن ز فضل و هنر در بر وصال مخوان
که آزمودمش آشفته و خودرائی است

وقت چمن و نغمه و پرواز و تماشاست | ما بسته‌دامیم چه پرواست چه پرواست
دوشینه چو بنخفت چو دل بود بپهلو | امروز که برخاست بپهلوی دگر خواست
ما صاف دلانیم و تو آئینه‌پرستی | شادیم که هر جا بروی روی تو بر ماست
یک کار بدلخواه نه و باز بر آنم | کان کار گذارنده همان کرد که دل خواست
دانیم که زهر است که پیمود و چرا داد | یار است ولی با که توان گفت و چه یاراست
شاید که دگر دامن وصلی بکف افتد | زیرا که جهان است و امید است و تمناست

زنهار وصال از چه و چون دم نتوان زد
زیبا کند و هرچه کند دلکش و زیباست

هر چند گدایان ترا منزلتی نیست | در پیش من این رتبه کم از سلطنتی نیست
خونم همگی بوسه بیست از دهن تنگ | دل گفت زهی کشته که هیچش دیتی نیست
گر حاصل عارف همه خودبینی و عجب است | قربان حریفی که در او معرفتی نیست
اوصاف تو گویند ز اندیشه برونست | وانرا که در اندیشه نیاید صفتی نیست
درویش ترا موهبتی از تو نباید | زیرا که چو درویشی او موهبتی نیست
گر دولت دنیا نه که گر نعمت عقبی | بی وصل تو بخشند مرا مکرمتی نیست

بس عجب نیست مغان گر بمن آرند سجود | گر غمت سینه‌ام آتشکده برزین است
صورت شاهد ما شاهد معنی است ولی | عیب زاهد همه آنست که صورت‌بین است
جانب ما به از این دار که بی فیضی نیست | هیچ شهرت بخند و بس که بی رامین است
من چو در پیش تو گو طعنهٔ خلق از پس باش | هم حجام ندارم چو دهن شیرین است
دفتر شعر وصال و صفت شاهد و می | هست خلدی که در او کوثر و حور العین است

نام خاقان جهان شخص بهشتی است در او
کش بر او رنگ سخن تکیه بصد تمکین است

هر نمازی عقل سندم با خیالت باطل است | عشقبازی و مسلمانی حدیثی مشکل است
عالمی از پا فتاده و سر نیامد راه عشق | هر کسی گوید که گامی پیش رو کان منزل است
مست پندار است شیخ و منعم از می میکند | پند مستان مید هد پیچاره خود لا یعقل است
از سخن آتش زند در خرمن بیچارگان | وانچه او را بر زبان افتاد مارا بر دل است
بعد از این راه سلامت گیرم ار مانند ولی | زانکه دیدم کار و بار عاشقی بی‌حاصل است

نی بناشد ترک عشق و عاشقی کار وصال
وان حدیثی را که نی در عشق گوید باطل است

یار من پرده دار و پرده در است | آه من پر شرار و بی اثر است
کار و بار زمانه سنجیدم | هرچه جز عاشقی است دردسر است
زر زر آورد و رستگاری عشق | هر تجارت بمایه دگر است
بهتر از هر هنر نماید عشق | دست چون یافت خصم هر هنر است
پنجه عشق بر نتابد عقل | کار روبه نه صید شیرنر است
هر کرا دیده بر جمالی نیست | دیده دارد ولیک بی بصر است
وانکه بی عشق زندگی دارد | جان ندارد ولیک جانور است
عشق جا در درون جان دارد | پند فرزانگان برون در است

اسباب نکورویی و خوبش تمام است — این است که با اهل وفا یار نباشد
اسرار غم عشق تو کر باز توان گفت — در میکده وُلی است که هشیار نباشد
این شوق نباشد بره کعبه به پنهید — راهم بدر خانهٔ خمار نباشد
این بود اثر نالهٔ و افغان که ز عشقش — شب تا بسحر نالم و بیدار نباشد

این است وصال ار ستم یار از این پس
بر خاطر اغیار ز من بار نباشد

آمد آنروز که او دل بتمنا نرسد — پا کشد از من و دستم بشکیبا نرسد
وصل شاخی است که تا سر ننهد زیر قدم — عاشق روی ترا دست بدانجا نرسد
عضو عضوم همه از شوق ربایند ز هم — زخم پنهان تو بر سینهٔ تنها نرسد
هر مرض جائی و هر درد دوائی دارد — درد عشق است که هرگز بمداوا نرسد

وعدهٔ وصل بفردا ز بفردا که وصال
هم آنست که از هجر بفردا نرسد

آنرا که دمی باتست فرخنده دمی باشد — جز بر تو نظر کردن بر خود ستمی باشد
گر جمله جهان شادیست دلدادهٔ عاشق را — چندان نگشاید دل کز دوست غمی باشد
با یار چو روز آری یک عمر شبی باشد — بی دوست چو بگذاری صد سال دمی باشد
گفتی بسر این کو کارت چه بود بر کو — کاری که فقیر را با محتشمی باشد
عاشق نیم ار نهم فرقی خوش و ناخوش را — جورت بود احسانی خشمت کرمی باشد

هرگز چو وصالش نیست در سر هوس شاهی
آنرا که بمسکینی سر در قدمی باشد

از صبوری هر که راز عشق میخواهد بپوشد — نیست عاشق ور بود اندر هلاک خود بکوشد
ناصحا جهدی که یادش از ضمیرم بناید — ورنه دل هر روز و هر ساعت نصیحت می‌نیوشد
منع من از ناله با سوز درون سودی نبخشد — آتشم بنشان اگر خواهی که دیگ من نجوشد

نه بدیدار در آید که نشانش جویند — نه بگفتار بگنجد که مقالش دارند
همه گویند ز سیمرغ نشان بود و باز — بحث کیفیت نقش خط و خالش دارند

کاملان عاجز از ادراک وی و معترفش
وین عجب بین که توقع ز وصالش دارند

ای رخ جان پرورت جنت موعود — جنت موعود دم ز تو جنت موجود
کعبهٔ ما کوی تست و روی تو قبله — جز تو عبادت نکرده ایم بمعبود
نسخ کند خنده ات کرامت عیسی — راست کند قامتت قیامت موعود
جوهری روزگار کیسه بپرداخت — در هوس آن دو رشته لؤلؤ منضود
ناز کن از حسن خود که مادر گیتی — ناز کند از وجود هیچ تو مولود
حلقهٔ زلف تو حلقه حلقه بپرداخت — حلقهٔ زلف ایاز از دل محمود
زهره جبینا اگر تو رخ بنمائی — هیچ نخواهم دگر ز طالع مسعود
با دل و جان وصل ما درست که هر بار — کس نخرد یوسف از دراهم معدود
عادت تو حفظ عهد بود و شکستی — کیست که باز آردت بعادت معهود
دل بفغان آمدت ز ناله ام ار نی — کوه بنالد همی ز نغمهٔ داود

کعبهٔ عاشق وصال محفل وصل است
کیست نماید رهم بکعبهٔ مقصود

آتش سودای دل بسکه بهم بر شود — هر نفس از خون دل (دامن) ما تر شود
وه که رباط جهان تنگ سرائی بود — زانکه نیاید یکی تا نه یکی در شود
این دو سه روز جهان هیچ نیاید بکس — دامن وصلی بگیر تا بت میسر شود
چند تمنای صبح در شب تاریک هجر — پرده بنه کوز رخت بزم منور شود
زلف دوتا باز کن در ره باد صبا — بو که بسیط زمین از تو معطر شود
پرخ خوبت وصال بر رخ خوبان شهر — گر نکند دیده باز هر مژه نشتر شود

طرب افزاست می امانه بکام دل شیدا — اثری گر کند این بس که بلائی لفزاید
چیتوا زبسکه بلوئم اگرم درزنی آتش — مشت خاکسترم از آینه زنگی نزداید
این هلالست در آئینه روی تو نه ابرو — دو نما یدچو در آئینه هلالی بنماید
روزه داران فراقیم و بعکس همه مردم — انزمان روزه کشائیم که خورشید برآید
ساقی ار باده دهی جام بپیمای بحریفی — که لب لعل تو و چشم تو هوشش نرباید
با ورم نیست که زاید چو توئی مادر دوران — مادر دهر بگو کاین همه فرزند نزاید
این همه مشک خطا را نه صوابست ستودن — اگرش ماشطه ساید بسر زلف تو شاید
بازش آن وقع نباشد مگر آن لحظه که شانه — بسر زلف تو و خلق امیر شبتاید

ایقدر نار زخوبی مکن اختر نه آمیر
که ترا خلعت دارای جهان رتبه فزاید

بسرای میفروش آی اگرت نیاز باشد — که زهر طرف در آئی در کعبه باز باشد
من وکوی میفروشان و نشاط کاهستان — که نه راه کعبه ما زره حجاز باشد
اگرم زدر برانی و گرم ببر بخوانی — بتوام امیدواری بتوام نیاز باشد
بحریم وصل جانان بمراد دل نشستن — نه مسلم است آنرا که نه پاکباز باشد
زکمند گیرم آخر برهم بهوشمندی — چکنم بطره او که همیشه باز باشد

زوصال قصه دشب گر طلب کن
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

بسیار زلف پر شکن و در هم او فتد — اما بدلربائی زلفت کم او فتد
راز جهان در آن بتوان یافتن مگر — عکسی زجام باده بجام جم او فتد
خوش گفت پیر میکده با رند باده نوش — کاری مکن که راز بنا محرم او فتد
جور تو کاش همچو وفای تو کم شود — عهد تو کاش همچو دلت محکم او فتد
یکدم زدست جام فرح بخش می منه — کاری مکن که کار دلت با غم او فتد

بوستان پیرایه بندی خواست کرد — آسمان گوهرفشانی میکند
قطرهای ابر نیسانی بخاک — شرح آب زندگانی میکند
ارغوان از ژاله پنداری که جام — پر شراب ارغوانی میکند
کار سرو بوستان بالا گرفت — گوشش راز آسمانی میکند
با زبان حال میگوید سخن — عندلیبش ترجمانی میکند
لاله این آتش که در بستان جنت فرو — چاره اش آب مغانی میکند
ساقی آبی ده بسبک کاندر بهار — این همه آتش گرانی میکند
دوستان بسیار و ساغر اندکست — چاره خم یا دوستکانی میکند
اعتدالی زطبایع شد پدید — کان ستمگر مهربانی میکند
میوزد از بزم بستان باد صبح — شرح انفاس یمانی میکند
میپر داز بسکه آهو زعفران — ناف مشکین زعفرانی میکند

کی مزیده است آن لب شیرین وصال
کاین چنین شکرفشانی میکند

پست شد از جلوه ات قامت سرو بلند — بست لب غنچه را لعل تو از نوشخند
سرزنش بیدلان کردم و بیدل شدم — ترک نکردم فضول تا نفتادم به بند
از چه نباشد کسی خسته و مجروح تو — آخته مژگان سنان ساخته گیسو کمند
من نه به تنها زعشق بیخود و دیوانه ام — زلف تو و هوشیار چشم تو و هوشمند
نرگس بیمار تست باعث بیماریم — کوری آنکس که گفت چشم بد آرد گزند
کودک خنجر بدست زخم بجو میزند — از مژه این چشم من خویش بخون در فکند
جز خم زلفت که برد دل ز کف عالمی — صید جهانی نکرد هیچکس از یک کمند
ای شه ابلق سوار توستی از سر بنه — تا رخ گلگون نسیم بر کف سم سمند
بسکه کشیدیم آه بسکه فشاندیم خون — آه که کاری نکرد دود دل دردمند

کسان گویند غم با محرمی گوی … مرا جز غم کسی محرم نباشد

بگو با می‌کشان زاهد ز دوزخ … که در میخانه جای غم نباشد

مجو از بیخودان راز جهان را … که جام باده جام جم نباشد

حدیث رفته و آینده کم گوی … که عمر نقد جز یکدم نباشد

خوشم با حلقهٔ رندان از آن رو … که آنجا خاطر خرم نباشد

مباد آن روز کز سودای زلفت … چو زلفت روز ما درهم نباشد

نباشد چون وفا در طبع خوبان … چه باشد عشقبازی هم نباشد

وصال آندم به بند غم اسیر است

که با غمدیده همدم نباشد

چو سودا با حبیب افتد گر ابروی جان باشد … مرا سود است باری مدعی را گر زیان باشد

مرا بنگر که با این نیم جان وصل تو می‌خواهم … که گر جان جهان خواهد بهوس رایگان باشد

بدین طاقت نبود از عقل با عشقش در افکندن … که پیکان آهنین کرده است و جوشن پرنیان باشد

مده با غمزهٔ بی‌باک حکم قتل عاشق را … که ظالم خون خلقی ریزد ار حکمش روان باشد

خیال تست در دلها که کس با کس نپردازد … بلا باشد که رهزن در میان کاروان باشد

عجب گر آب ساقی آتش عشق تو بنشاند … که در جامش نبود آبی که آتش را زیان باشد

چنان بسپنم که روزی سوزم از آهی جهانی را … توان با درد چندان ساخت تا کس را توان باشد

ستم باشد به بلبل نسبت مشتاق رویت را … که از سودای گل غوغای بلبل تا خزان باشد

گمان ابرو چنین گر تیرباران بیکند خشمش … کس ار پیشش سپر گیرد سزاوار سنان باشد

کسی کش چون تویی باشد ز بدنامی چه پرهیزد … ترا باید ز ما پرهیز و الحق جای آن باشد

تو با من در میان آیی ولی چون از میان رفتم … بلی شادی چو پیش آید کجا غم در میان باشد

ترا کاخر نگردد بر خلاف مدعا هرگز … چنان دانی که هر کس هر چه خواهد همچنان باشد

وصال آن نیست کز شرح جمالت لب فرو بندد … چو شمعش گر بری سر حدیثش در زبان باشد

گر دو روزی نظر از خلق فرو بست وصال

طن بد تا نبری چون نظرش بینا بود

رفت آنکه دلی بود و با آهش اثری بود … وان شاخ بخشکید که وصلش ثمری بود

آه سحری بی‌اثری هست دریغا … کان روز بسر شد که شبی را سحری بود

دل نیز نمیخواست رهایی ز کمندش … این بود که این رشته بدست دگری بود

بدگوی خبر برد ز من دوست برنجید … زینسو که منم تا بخدا گر خبری بود

ارباب وفا این همه بی‌قدر نبودند … میل دل خوبان بوفا گر قدری بود

کور است که از حسن چنین دیده بپوشد … دیدیم نه در قدرت صاحب‌نظری بود

عاشق بجفا شکوه ز معشوق ندارد … گر رفت سری در قدمی مختصری بود

کوته‌نظرا حالت پروانه چه دانی … کان شعله که در چشم تو آید پری بود

بردم چو وصال از تو بهر کس گله شکایت

از من بتری خارتری خسته‌تری بود

زاهدان سبحه بپا دخط و خالش دارند … عارفان آینه بهر جمالش دارند

این حسنی است که از روی طمع کس نزود … هر کسی از رهی امید وصالش دارند

بعجب چشمهٔ نوشی است که جان صرف کنند … تشنگانی که تمنای زلالش دارند

مصحف صورت او آیه کامی نگشود … وین همه ساده‌دلان دیده بفالش دارند

عاشقان زان خط سبز و لب نوشین که تراست … نه سر خضر و نه پروای زلالش دارند

گر گدا از ندو نواز ندو لا رنجه مباش … تا بخورشید رسد بدر هلالش دارند

دیده آنان که نبستند شب هجر وصال

جز از آن شب روی پیک خیالش دارند

شاهدان قوت تن از جان کرده‌اند … کاین تن نازک چو جان پرورده‌اند

پردهٔ راز حریفان پاره شد … باز از این ره پاره کان در پرده‌اند

میرود در پی یار را همه ره تیر و سنان　　　والخمی در نظرش باغ جنان می آید

عاشق آنست که پی زده دامن بمیان　　　هر کجا پای بلائی بمیان می آید

بس کن افسانه عشاق و بندیش وصال

کانچه آید بسر کس نه زبان می آید

گل بشکفت و باده زمینا بجام شد　　　کو گلرخی که موسم عشرت تمام شد

ساغر بدست میرسی و تیغ بر میان　　　از این میانه قسمت ما تا کدام شد

چون هر کجا که هست بجز جلوه تو نیست　　　خاص تو نیست هر که در انکار عام شد

زان می نمیخوریم که درمان هر غم است　　　آری بدردمند تو درمان حرام شد

آزادیش محال بود با هزار جهد　　　آنرا که حلقه سر زلف تو دام شد

در سینه است جای دل اما دل مرا　　　هر جا مهی بجلوه بتی در خرام شد

گفتی وصال از چه گهربار شد زکلک

شیرین لب تو دید که شیرین کلام شد

گر دو روز دگر از عمر چنین میگذرد　　　دل بجان میرسد و کار ز دین میگذرد

دست بر رحمی اگر دوست گشاید ز میان　　　کار از ناله و فریاد از این میگذرد

من ز تقوی سپری کرده ام از ساده دلی　　　با خدنگ تو که از جوشن دین میگذرد

عجب از خلق زمینم که با من آسایند　　　با چنین فتنه که بر روی زمین میگذرد

گر تو در صومعه با گوشه چشمی گذری　　　آفت آنست که بر گوشه نشین میگذرد

با تو ما را نفس از باغ جنان می آید　　　وز تو ما را سخن از خلد برین میگذرد

من همان روز که آمد برم آن یار عزیز　　　گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد

نافه گویند ز آهوست ولی نکهت او　　　از نسیمی که ز زلف تو بچین میگذرد

یارا گر این وفاداریش این است وصال

هر دم از عشق بما بهتر از این میگذرد

همه در فکر علاج من و من آسوده　　　زانکه آن درد که از تست ندارد بهبود

آنچنان بینت که افسوس بحالم نخوری　　　لیک آن روز که افسوس نمی بخشد سود

اینقدر نیز نمی گفتم و خون میخوردم　　　غمزه نشتر زد و خون دلم از دیده گشود

من رهی پیش گرفتم که ندارد پایان　　　این عجب دانم و کامی نشوانم آسود

نیک بنگر که یک نشأه نبینی دو حریف　　　گرچه ساقی همه را باده زیک خم پیمود

آه من بین بفلک حال دل زار مپرس　　　آتشی هست در آنخانه گر او خیزد دود

ناله در سینه نهان کردن ما سود نداشت　　　اینقدر شد که دلی خون شد و جانی فرسود

رخت از پارس همان به که ببندیم وصال

که بفکر دل ما یکتن از این شهر نبود

مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد　　　که امشب نی ز هر بندی باهنگی فغان دارد

ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوه برقی　　　خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد

ننالم زانکه ترسم ره برد گلچین بگلزارت　　　وگرنه از گلی هر بلبلی صد داستان دارد

بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل　　　در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد

همین فرق است با رخساره ساقی گلستان را　　　که آن پیوسته شاداب است و این از پی خزان دارد

نواهی نی بگوشش آنچه دارد تو شنیداری　　　خوش است اما نه آهنگ درای کاروان دارد

وصال امشب دگر شکرفشانی میکند گوئی

ز وصف آن لب شیرین حدیثی بر دهان دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید　　　هرچند دل ما را کاری ز تو نگشاید

از دوست جفا جستم چندانکه شدم نومید　　　زین پس من و نومیدی تا بار چه پیش آید

گر دوست نبخشاید بر آه دل مجروح　　　چندان کشم آه از دل تا خصم ببخشاید

محکوم دلی باید تا توبه پذیرد کس　　　دل چون نه بفرمان است کو شیخ نفرماید

کو بزم بیاراید از شمع و شراب و گل　　　آنرا که میسر نیست گر دوست بیاراید

باشد به از گلی که زند گل رخی بسر — خاری که در طریق محبت بپا رود
الا مس وجود ز اکسیر عشق دوست — باور ندارم از سخن کیمیا رود
بیگانه را چه آگهی از راز عشق ماست — در حق ما هر آنچه رود در شمار رود
سودی ندارد آب بر آتش فشاندنت — اکنون که خاک ما ز غمت بر هوا رود
آن خسته را که جز سر کوی تو نیست جای — مسکین گرش تو نیز برانی کجا رود
جانش ز کالبد رود از بیم روز بد — گر پیش دردمند تو نام دوا رود
از حرف سخت خصم گذارند کوی دوست
اما وصال زین سخنان کی ز جا رود

هر که از شب بوصالت بسحر می نرود — همچو شمعش ز چه رو عمر بسر می نرود
یک نظر پرده گشودی ز ربودی دل ما — تاکنون روی تو از پیش نظر می نرود
دلم از غیرت اغیار دمی فارغ نیست — گر کسی میرود آنجا دگری می نرود
نه خلاف تو توان کرد و نه دوری از در — قدمی میرود و پای دگر می نرود
نه همین شهر پر آوازه حسن رخ تست — نیست جائی که از این قصه خبر می نرود
متحقق نشود دوری اگر میل بجاست — میرود یوسف و از چشم پدر می نرود
بس فشاندیم وصال آب صبوری و هنوز
از دل این آتش سوزنده بدر می نرود

یار از ابنوهی عشاق ملالی دارد — آفت خویش بود هر که جمالی دارد
ابروی خود منما تا نشوی شهره شهر — ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
تا ترا دست رسد چاره مسکینان کن — کاخر این مملکت حسن زوالی دارد
نه همین من چو خیالی شدم از یاد رخت — هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد
شاید ما بدر خانقه امروز گذشت — صوفی شهر از آن وجدی و حالی دارد
عشق اگر هست گنه از چه بعمر افزاید — که شب هجر تو کیفیت سالی دارد

بزد جامه زیبا و قد رعنا دل — ورنه بر سرو توان جامه نمودن ز حریر
دل بر و روی نکو لیک چه بی خوی نکو — زود پیش تو که عاشق منفور است و نفیر
بوسه ده دل بستان ور تو در این معبونی — بر سری جان بستان از من مسکین تو فقیر
گر تو در فوج شهی ترک سپاهی باشی — لشکر شاه چو حسن تو شود عالمگیر
با چو من پیر جوانی چو تو وصلش نفسی است — پیش از این راست نیاید بکمان صحبت تیر
وه که روز سیهی باشد و شبهای دراز — حاصل زلف سیاه تو و آه شبگیر
پرده برگیر ز پیش همه خوبان ورنه — پس از این راز من از پرده برون آید گیر
دلم از زلف دلاویز فرو بسته بپای — ورنه اینجا نتوان داشت مرا در زنجیر
دل بتقدیر نه ای یار و کش بار غمش — ور تدبیر در این کار ندارد تاثیر
عاشقان صف زده با ناله و فریاد و فغان — یار را چه برآورنگ ملاحت بسریر
یا مگر محفل دارای جهان خاقان است — نای و شیپور برآورده بر افلاک نفیر
بی نظیری ز وصال ار طلبی فتوی پس
که در این مسئله جز اہل نظر نیست خبیر

با چنین مشکبیز باده چنین خوشگوار — بسکه بخواهد درید پرده پرهیزکار
باده نشاط آور است می طرب انگیز خیز — تا بمیان آوریم ساغر و می بر کنار
زانچه بدست آوری باد بماند بدست — آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر
بر رخ گل جام کش خاصه بهنگام گل — چون بود دست رس با صنمی گلعذار
جرعه کشان قدح جرعه فشان بر زمین — روی قدح لاله رنگ پشت زمین لاله زار
مرغ نو خوان بشاخ شاخ پر گهر
کبک خرامان بباغ باغ همه پر نگار
بگذشت ز پیش من پریوار — بگذاشت مرا چو نقش دیوار
طوبی بخرام و گل بخنده — جادو بنگه شکر بگفتار

دامنت آن نیستی کزتو رسد کس بکام | کم زفریبی کزاو دل کنم امیدوار
قصهٔ صلحی بگو نام صفائی ببر | حرف وفائی بزن تخم رضائی بکار
من خبر از بخت خویش دارم و از طبع تو | رای وفا نیست دست جفائی برار
خدمت یزدان کنی یاد زجنت مکن | طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار
عشق کم از کعبه نیست تو رشتر کم نه | راه رو و روی میچ خار خور و سر مخوار
منتظر هجر باش وصل چه جوئی بعشق | چاره گر زهر باش مهره چه خواهی زمار
از تو یکی جلوه و ما همه در آرزوی | از تو یکی وعده و ما همه در انتظار
هیچ بنارم دگر دیده چو نرگس بهم | تا بفکندم بر آن چشم خوش پر خمار
وه که شبی هجر اوست مایهٔ یک عمر غم | آنکه دمی وصل اوست شادی یکروزگار
آنکه بدل یاد او باغ بهار من است | بروز خاطر مرا حسرت باد بهار

روز وصالش چو شب کرد و شب خصم روز
آنکه زموی و زروی ساخته لیل و نهار

چون بکنار است بت میگسار | خیز و بط می بکناری گذار
می زلی دفع غم است ای حریف | غم برود چون برسد غمگسار
چون برود یار خوشا بیهشی | باز چو آید حبذا هوشیار
بادهٔ بی یار نیارد نشاط | نغمه بی باده نیاید بکار
عشق تو کار است و غمت یار من | نیست دگر خوشتر ازین کار و بار
هرچه بجز عشق تو بیکاریست | به که بکاری گذرد روزگار

هرچه خوری باده خمار آردت
شعر وصال است می بی خمار

خورشید ندارد این همه نور | ای خوب رخ از تو چشم بد دور
حقا که نظر حرام باشد | الا بجمال چون تو منظور

زوخیمه بباغ ابر آزار | فصل طرب است وگشت گلزار
مشاطهٔ باد نوبهاری | پیرایهٔ باغ بست و اشجار
بلبل که خموش بود چندی | در باغ بصد زبان بگفتار
مستان همه رغوان بعارض | مرغان همه ارغنون بمنقار
هرگوشه غزال سر اغزالی | طاوس خرام و کبک رفتار
بوی گل و باد صبحگاهی | بر مرده روان دهد دگربار
برخیز و نشاط کن که غبن است | ما خفته و عندلیب بیدار
این توبه شکن بهار نگذاشت | در شهر نه پارسا نه هشیار
پیش از همه زاهدان بگلگشت | پیش از همه صوفیان بگلزار
دی زاهد شهر خم شکن بود | وامروز بپای خم قدح خوار
ای دوست زمانه سست مهر است | تو عهد شکن مباش زنهار
بی مهری روزگار چندان | غم نیست چو مهربان بود یار
یکچند بدشمنان شدی دوست | چندی دل دوستان بدست آر
ای یار حدیث عاشقی را | افسانه مکن بگوی و بازار
یا اهل دلی بجو که باشد | این گوهر نغز را خریدار

یا همچو وصال قصهٔ عشق
بنویس و بیاد کار بگذار

بزم است امشب آن ماه دلفروز | بنام ایزد شبی دارم به از روز
رخ است این یا بهار باغ جنت | بهشت این یا صباح روز نوروز
شبی تا روز گو مهمان من شو | شبم را روز گردان روز فیروز
بدشمن ساختی تا سوخت رشکم | بمن میساز و گو بدخواه می سوز
غمت پوزا فکنان در صید دلها بود | کنون از وی رمد چون آهو از یوز

چون دل که از تو میل بخوبان کند وصال

پیوند نیکوان طلب و از بدان گریز

کاش جان در عوض ستاندبا	تا شود عشق از هوس ممتاز
مست عشق توایم کو نکنند	بر رخ ما دری ز میکده باز
بی دل و دین نیاز مند اینم	آه اگر دین و دل ستاند ناز
فربه و لاغرش بود یکسان	هر کجا عشق شد شکار انداز
تا بدام که افکند بخشم	حالیا کردم از چمن پرواز
ما و بر خاک دست جان دادن	خضر و آب حیات و عمر دراز

در غم هجر او لب باز وصال

بنود راه بی نشیب و فراز

مطرب این عشق در زند باساز	وصل خواهی بدرد هجر بساز
دل گرفتم نهفته دارد راز	چکنم با دو دیده غماز
رازم از پرده بر ملا افتاد	تا که گشت رقیب محرم راز
فکر زلفت بدل نهفته نماند	مشک هر جا رود بود غماز
نیست خوشتر ز عاشقی کاری	دیدم انجام کار تا آغاز
شب وصل تو گرچه کوتاهست	از خدا خواهمش بعمر دراز
چون میسر نمیشود وصلت	ما و شبهای هجر و سوز و گداز
چه فسون داشت مدعی بنظر	که نبودت بعاشقان دمساز

با دل و دین وصال در آن کو

حالیا رفت تا چه آرد باز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز	ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
گذشت آنکه ز هجر رخ دل آسایت	بهره تو نشدی دیده ام ز غیرت باز

مرغ چمن شیرین نوا باد صبا مشکین نفس	معشوق و مطرب خواه و می کار رست مشکین بازپس
نقل و کباب و مانده بحاصل ست زاهد	اینها ندارد فایده ما را می و معشوق بس
وصل از خیال یار کن از اشک می در ناله نی	عیشی بران با خویشتن زحمت چه اندازی بکس
هر کس که پیشی باشدش خاری بپا باری بگل	جهدی که با این همرهان از کس نیفتی بازپس
امسال وضع بوستان بخت منست و آنچنان	گلهای خرم در چمن مرغان گویا در قفس
از شوق گل چون بر کشد هر دم صفیری بلبلی	ما نیز بگشائیم بال از شوق بستان در قفس
افزونی نعمت کجا سرمایه راحت شود	از شهد کی لذت برد در روی فرو شهدن مگس

سازی وصال ار فقر خو خو با فقیران اقتدت

ورنه ز قرآن روز و شب هر دم عبث خوانی عبس

از لعل تو عالمی قدح نوش	ما باده نخورده مست و مدهوش
یارب تو چه فتنه که در شهر	هر سو ز تو بی دلی است در جوش
در تابم از آن دو زلف پرتاب	خاموشم از آن لبان خاموش
خون دو جهان بگردن خویش	افکنده و آن دو زلف بر دوش
شرمنده ناصحم چه سازم	دل حرف کسی نمیکند گوش
هر چند مرا امید ست از یاد	یاد تو نمی شود فراموش
گفتی ز چه تیره گشته روزت	ز آن زلف سیاه بر بنا گوش
از رهزن دل ز من مپرسید	کاو دل بخم برد و ره هوش
افسانه زهد بس دراز است	می نوش کن و فسانه منیوش
زاهد تو هم ار حریف ما ئی	رو دین بفروش و زرق بفروش

گر جان برود وصال در عشق

نومید مباش و در وفا کوش

هیچ که دامن گل بردی از گلستانش	بساز با سر خاری که ترک شوانش

گر جفائی کشم از جور رقیبان سهل است | کانکه دارد هوس نوش ندارد غم نیش

کی وصال از سر کویت بعتابی برود

بر سرش تیغ بنه کش نرود یا از پیش

چیست تقدیر وان مقدارش | که فشانم بپای دلدارش

تلخ گفتار چون بود شیرین | بس حلاوت بود بگفتارش

آخر ای دل نگفتمت که بکوش | تا نیفتی بچنگ تیمارش

چون فتادی و نیست چاره کنون | بردبار باید آزارش

گوهر افشاند و زر نیاز آورد | هر که او بود میل دیدارش

وانچه مقدور ماست هست حقیر | که به پیش تو نیست مقدارش

ناله آهسته میکنم که مباد | کند از خواب ناز بیدارش

می ندانم کدام شیرین تر | زان دهان خنده یا که گفتارش

خدمتی غیر رفتن از این کوی | من نبینم ز خود سزاوارش

هردم افزود عاشقانش که گفت

جور خواهد شکست بازارش

دل بیار خود گذارم این دل و دلدار خویش | من چنین بیچاره کار دل کنم یا کار خویش

تا بکی رنجور دل باشم بس این رنجوریم | تا بکی تیمار دل زین پس من و تیمار خویش

دل ز بیکاری بکار عاشقی پرداخت باز | من نه بیکارم چه سازم با دل بیکار خویش

دل ز پنداری بهر روزی بیاری خو کند | وه که با من می نیاید این دل از پندار خویش

همچو دست این دل مرا هم نیز همچون خود کند | با چنین بیدار دل باشم با بیدار خویش

پاسبان دل شدم آخر ببرد از منش | پاسبان خود شوم زین پس من و هشیار خویش

دل هزاران کار دارد من دل کارم فزون

تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش

من و سودای خود اندوه جهانی چه خورم | شاهی مصر اگر این است خوشا زندانش

جام می گو که غم گیتیم از دست ببرد | بی نگین دیو سلیمان ببرد فرمانش

باده ده باده که عهدی که ببست است وصال

زود پیمانه بیکدم شکند پیمانش

عجب که شرم برون آرد از گریبانش | سری که گوی نگردد به پیش چوگانش

بسی که شکوه و شکرم ز زور بازوی دوست | که زد خدنگم و در دل بماند پیکانش

بدامنش بچه دل دست میتوانم زد | که دست خار نخواهم گرفته دامانش

وفا بدادن جان کرده ام ضمیم چکنم | جفا ز کشتن من گر کند پشیمانش

سری بود که نشد در سر وفای کسی | باعتقاد من آن سر که نیست پیمانش

خوشم بجور رقیبش که دل بخار نهد | کسی که بوی گلی میبرد ببستانش

چنین که میگذرد ابر رحمتی است دریغ | که کام تر نکند تشنه در بیابانش

خلاف شرط وفا هرچه دوست فرماید | خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش

بزلف طره او هر دلی که کرد آهنگ | شکست یافت ز جمعیت پریشانش

وصال را ز شب هجر و تاب گیسویت

حکایتی است که نبود ز طول پایانش

گر کشد تیغ بخیلی نکشم از جانش | کانکه را کشت کند زنده جاویدانش

عاشقم گر سر و جان بر سر این عهد رود | که بدین مایه شکستن نتوان پیمانش

فکر جان نیست مرا تا خورم اندوه جهان | آنکه را نیست غم سر چه غم سامانش

تو مگو نیست غم سود و زیان عاشق را | که ز جان بگذرد و نگذرد از جانانش

بجز از من بجهان عاشق سنگین دل کیست | بس که بشکسته بدل بر سر هم پیکانش

تا غم عشق تو دارم غم عالم نخورم | دردگان مایه راحت چکنم درمانش

خواه فارغ بنشین خواه شب و روز بران | کاین نه راهی است که دیده است کسی پایانش

تا بخویش آری دل یگانه کنی رام وصال
باید ت برد بسی زحمت بیگانه و خویش

سیر چمن خوش است و تماشای باغ و راغ — از مرگ اگر امان بود و از اجل فراغ
گر با رخ فروخته چون گل چمن — ور با قد فراخته همچو سرو باغ
روزی بباد بردهدت چرخ از فریب — وقتی بخاک در کندت آسمان بلاغ
روشن بود چراغ حیات از نفس ولی — هم است از این نفس که فرو میرد این چراغ
بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب — از ما طلب کنند و نیابند مان سراغ
گل دیروز و درخت به بند داز این چمن — بلبل خمش نشیند و نوبت دهد بزاغ
بی نیش نیست نوش جهان سوی لاله بین — بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
مینا نهاده اند بهر غنچه را ولیک — آن فرصتش نه تا که از او تر کند دماغ

با شادی و نشاط جهان درد و غم وصال
چون خار با گل و چو خمار است با ایاغ

ای ز جمالت نوشته حسن رسایل — بر در حسن تو مهر و ماه دو سایل
سرو بسی بباغ و شمع در ایوان — آه که هستی ز راستی متمایل
خلق گریزند از بلا و من اینک — در تو گریزان بصد هزار وسایل
با دل من آن نکرده غنج و دلالت — گر تو کسی باز دارد م بدلایل
تا بتو مایل شدم ز خویش بریدم — نی من تنها که هر که شد بتو مایل
عمر بسی رفت و روزگا شد آخر — عشق بدانسان که روزگار اوایل
وه که حمایل فکنده تیغ بقتلم — دست در آغوش او نکرده حمایل
دل ز تو نگرفتم ز حسن و قامت — چون تو ندیدم کسی بحسن و شمایل
شمع فروزند و روی دوست ببینند — وین بود اندر میان ما و تو حایل
نقش بدل بسته تا خیال جمالت — نقش فضایل ز سینه ام شده زایل

ما و فراق چون نتوان دیدنت بغیر — مشتاق و دور به که چنین در برد ملول
از منع شرع مهر نبرم ز روی خوب — جور عدول به که ز عشق توام عدول

مشکل بعمر کوته ما طی شود وصال
راهی که در میان جدائیست با وصول

هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل — که لیلی را بود ما وا و سلمی را بود محمل
همه خارش گل و سنگش عقیق و خاک آن عنبر — بپای عاشق صادق بچشم رهرو کامل
بهر جا محملی در جوف او ماهی پریشان مو — زهر سو ناقه بر پشت او جمعی پریشان دل
شتر در وجد از آهنگ حدی و ساربان بیخود — ز شوق منزل و من از خیال دوست لا یعقل
خوشا آن وقت و آن وادی خوشا آن عیش و آزادی — تو گفتی عشرت و شادی سرشته تن بآب و گل
کنون از فرقت یاران من و اندوه بی پایان — خیال وصل می بندم زهی اندیشه باطل
مرا محروم اگر بینی در این باشد مراد من — نه پنداری که از این در مراد کس نشد حاصل
نخورده نیش زنبوران ندیدم کس عسل نوشد — زپندادی که بینی رشته یاری از او مکسل

همیشه عقل باشد پند فرمای جهان اما
بسا عاقل که مجنون گشت و مجنونی نشد عاقل

بر رخ شاهد ازل بست و چشم قابلم — آینه ز روی تو داشته در مقابلم
حاصل زندگانیم روی تو دیدنست و بس — خوشتر از این چه زندگی بهتر از این چه حاصلم
غرقه آب چشم خود گشتم و این گمان نبد — تا که زلجه چنین جای شود بساحلم
از رخ دوست دشمنم دیده ببست و باز شد — شکر خدا ز راه دل دیده بر آن شمایلم
پند پدر ز عشق تو شکر و شیر مام شد — شهد و شکر چه میکنم من که بشیر مایلم
وعده کوثرم چه و چیست وعید سلسله — تشنه آن زلالم و بسته آن سلاسلم
مژده وصل چون دهی سوخته فراق را — نام عسل چه میکنند کام پر از هلاهلم
بیش بلای عشق خود کوه بخوان عاشقم — باز بیفکند ز پا صدمه آن زلازلم

وصال باد نصیحت فروزد آتش سودا

زنم زناصح اگر شکوه در طریق نه مردم

باتو کرد و زنخ است در رهم — برنکردم که بهتو کمراهم

هر کسی چیزی از خدا خواهد — من از او صحبت تو میخواهم

تو بخود یاد ما نمیکردی — نیک باد اجزای بدخواهم

سر زلفی دراز داری لیک — مشکل افتد بدست کوتاهم

دیده برهم نمیزنم شب و روز — کز شبیخون عشقت آگاهم

تو ز شرم و من از حجاب خموش — که فکند این چنین در افواهم

پیش تو چون عمر میگذارم چیست — حاصل از رنج با زنجا بهم

بخت بد مانع است وره وصال

یا ربی مانه خوش بود ما هم

بترک کام تو گفتیم تا برآید کام — بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایام

چه عشرتست بجمعی که از پیش تفریق — چه حاصل است بکامی که طالبش ناکام

هزار دشمن خونخوار رام گشت و نگشت — میسرم که کنم دوستی بحیلت رام

خیال یکدم آرام با دل آرامی — چنان نشست که برخاست از دلم آرام

عنان بدست هوا داده ایم و بیخبریم — که تا کجا رود این ناقه گسسته زمام

یک احتمال نجاتست و صد یقین گزند — که شمع در ره باد است و طفل بر لب بام

مدام تکیه ببخشایش این زبان دارد — که غفلت از دو انداز دت بشرب مدام

به بند دیده فرصت که مرغ زیرک را — ز دانه بیشتر افتد نظر بجانب دام

چو نیست طاقت نیشت عسل مخور چندین — وگرنه تن بنه اندر کشاکش حجام

ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی — که خوب و زشت و بد و نیک میرود ایام

وصال تکیه ببخشایش خدائی کن — وگرنه آنچه بکوشش ز دام رست کدام

فرق دائم زلب جام ولب جوی بهشت — سر سود از ده پهوشش مباد ابقدرم

مرغ پرواز نیم بند ز پایم بگشا — گر چمن تا بقفس پیش نداوند پرم

شکر مصر مگو کز لب یارم مفریب — زاغ مردار نیم طوطی قند و شکرم

وصل شیرین بود از تلخی هجرم بخشد — خوش بود گر از پی بنود دود سرم

کوه اندوه برد و همه کاه است وصال

با چنین حال جوی مست دو نان نبرم

تو چون برخاستی از پیش زین پس با که بنشینم — چو بر من غیر بگزیدی گر اغیر از تو بگزینم

تو چون رخ باز پوشیدی بشیوان چشم باز — که با این چشم باز آخر که را جویم که را بینم

من و راه ریاکاران معاذالله مگو واعظ — اگر خمر است مینوشم وگر روئی است می بینم

کشید انکار درویشان مراد کار چنگ و می — گر از این کار برخیزم کجا زانکار بنشینم

شود گر بوستان خشک و شود گر باغ افسرده — تو ای بس باغ شمشادم تو ای بس دشت و نسرینم

چو شوانم گران عارض عرق چینم از آن کمتر — که بفرستی سحرگاهان نسیمی زان عرق چینم

وصال از عشق برگرد از تهی لاف خردمندی

که ناصح از پی عمری بری میخواهد از دینم

چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم — مگر ز مهر نشینی دمی چو دل ببرم

بمحفلی که حدیث تو در میان آید — چه جای نام کس آنجا که نام خود نبرم

ز بس بیاد تو بر ماه بنگرم همه شب — گمان کنند که الفت فتاده با قمرم

چنین که وصف لبت میکنم عجب نبود — اگر ز خامه رسد طعنها به نیشکرم

ز سر گذشت غم اکنون من سر کشی من — ز سر گذشتم و این سیل بود تا کمرم

جهان بخلق جهان خوش من و شراب و نگار — که قانع از همه عالم العیش مختصرم

تو خوب و زشت جهان بنگر الحکیم که من — دو چشم دارم و بر روی خوب مینگرم

شراب خام نبود این حریف پخته ترا است — نیم بکوه چو مجنون و زان خراب ترم

جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستم بدوستی که دمی فارغ از تو ننشینم
سزای من که زدام تو مانده ام محروم چنین که دل بکنج و خار آشیان بستم
حدیث آتش و آبست عشق با پرهیز بیار باده رنگین که توبه بشکستم
بتان شهر بسی مهرپرورند ولی کجا روم که عنمت کرده پا بستم
اگر که طالب یاری ز خویشتن بگسل که من ز خود چو بریدم بدوست پیوستم

وصال گر بنوازد و گر رها سازد
همان اسیر محبت که بوده ام هستم

چرا بگرد گدایان کوی عشق نگردم که گرد و انفس شد میرسند بدردم
بغیر صبر که برمی نیاید از دل مسکین کدام چاره که بر درد دوری تو نگردم
مرا بصدق محبت دو شاهدند موافق ز گریه دیده سرخ و ز غصه چهره زردم
نه طعن خصم که پیمان نبرد ز تو تیغم نه پند دوست که آتش نمیکند ز تو سردم
بر اهل درد چه نالم ز زخم تیغ جدائی که گر فغان کنم از تیغ نمیشمرند بمردم
ز صلح چاره ندارم که با سلیح صبوری بچون فراق حریفی صلاح نیست نبردم

بباغ اگر نبود ره برون باغ نشینم
که هم صبا برساند وصال نکهت وردم

چو شب خسم بیادت مهروبه در خواب می بینم چو برخیزم سحر بوی بهشت آید ز بالینم
شبی بخت سیه درکف نهاد آن زلف مشکینم هنوز از دست می آید شمیم نافه چینم
ز بیزاری مرا گوئی که برخیز از کنار من کجا باشم که با شی دور بنما تا که بنشینم
ز عشق سنگدل یاری چنان خو کرده با غم که گر غم از سر من پا کشد بینند غمگینم
من از خاری ز دوران بوستان آید بر کامم دریغا بوستان بان باز نپذارد که گلچینم
مگو وصل است و یار اندر نظر بهر چه گریانی بلی خورشید می بینم که ریزد عقد پروینم
همه گفتند بیمار است و من دانسته دل دادم وصال اکنون چه مینالی که من شایسته اینم

فغان که صبح نبودش بگر صباح قیامت شب فراق که دادی بروز وصل نویدم
تو آمدی و نشستی و عهد بستی و رستی هنوز روی نیاز م براه و چشم امیدم
بغیر دل که در او بوده و من ز تو غافل بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم
شراب عشق بفتوی حنک توبه ندارد خصوص من که از این باده از الست چشیدم
بحکم آنکه کند منع حرص مرد فرو شر بترک عشق توام هر که هر چه گفت شنیدم

وصال دم نتوان زد به پیش آینه رویان
که تیره روزیم افزود هر چه آه کشیدم

در روزه چون خیال لب یار میکنم از نقل پسته و شکر افطار میکنم
یک نکته سر نزد گهی از نکتگان عشق از خامی است اینکه من اظهار میکنم
درس ادب عشق یکی نکته بیش نیست من کودنم که این همه تکرار میکنم
از بس بزلف و کاکل خوبان کشد دلم خود را بدام عشق گرفتار میکنم
ز اسباب خانقه منم امروز و خرقه وان نیز رهن خانه خمار میکنم

شاید سراغ یار بدست آورند وصال
خود را بهر ولی ز وفا یار میکنم

رفتم که شبی تا روز با دوست در آمیزم از طعنه نیندیشم وز فتنه نپرهیزم
هر لحظه ز خود رائی با ره آوردم رنجی به کاین دل شیدا را در زلف تو آویزم
هر تلخ که می آید از عشق تو شیرین است فرهادم و در دل نیست اندیشه پرویزم
ما و تو ز چشم خویش سرمایه آشوبیم تو فتنه برانگیزی من دجله انگیزم
دل بود که زارم ساخت خون گشت و شد از چشمم دیگر سر و کاری نیست با زلف دلاویزم
نبود عجب ار جسم با عشق تواند خاک این طرفه که چون لاله با داغ تو برخیزم
بارت ببرم چون نیست آن صبر که بپرهیزم جورت بکشم چون نیست آن پنجه که بستیزم
خوبان همه بی مهرند بر مهر که دل بندم مژگان همه خونریزند از زخم که بگریزم

کدام است این بلای دل و این بوم که دل میبرد و خود نیست معلوم

گلی با این طراوت نیست در باغ تنی با این شگفتی نیست در روم

نباشد آن میان رمزیست پنهان نباشد آن دهان سریست مکتوم

برون آید گر از لعلش حدیثی ز بس تنگی نگردد هیچ معلوم

بجز آن خال بر آن رخ که دیده است ز مشک ناب بر سیماب مرقوم

بوهم اندر نمی آید دهانش که باشد نقطهٔ آن نیز موهوم

ز هجران بت شیرین تبلخی چنان سوزم که در آتش فتد موم

گران پر رحم سنگین دل چنین است در آن کشور نخواهی دید مرحوم

مریضش را ز لعلش چاره لیکن مرض موجود لیکن چاره معدوم

همه با خویش میخواهم وصالش دریغ اما مریض افتاد محروم

ببین در حقهٔ لعل دهانش که مروارید ناسفته است منظوم

وصال از کوی او بیرون نمیرفت

که قدر خویشتن میکرد معلوم

گاه ز جام و که از جمال تو مستیم طرفه سلمان و آفتاب پرستیم

پیر ز ما سبحه خواست باده گرفتیم شیخ بما شیشه گفت توبه شکستیم

توبه ز مستان باده خواه نه از ما زانکه همه سرخوش از شراب الستیم

توبه کم از شیشه نیست در کف مستان توبه بده ورنه بشکنیم که مستیم

تا غم عشقت بجان سوخته پیوست از همه غمهای روزگار برستیم

چتو اگر شکوه رود ز جدائی دعوی بیهوده میکنیم که مستیم

وه که تلافی کند زمانه بعمری گرچه دمی با تو بیشتر ننشستیم

هر که بتن جان نهفته بهر نثار است مدعیش خان نه ما که بر سر دستیم

عشق کمندی بود وصال که عمری جهد نمودیم و زین کمند نجستیم

نه سر سیر بهارم نه غم باغ جنانم با وجود تو نباشد خبر از هر دو جهانم

یک نفس وصل دلارام به از هر دو جهانم دلم آرام ده از وصل خود ای راحت جانم

با سحاب کرمت سبزتر از شاخ بهارم با سموم سخطت زردتر از برگ خزانم

گر ستانی سپری از طعنه بحکم تو مطیعم ور کمان میکشی از غمزه به تیر تو نشانم

من ز نزدیکی و دوری نکنم شکر و شکایت تابع رای تو ام خواه بخوان خواه برانم

گر برانی که بگریم بدر رت فاش برانیم ور بخوانی که برانی بسرم تیغ برانم

پرسش ماست کلامی که بنازی بزبانت شکوه دست حدیثی که نیاید بزبانم

تو قیاس دل ما را بدل خویش مفرما که توانی تو گذشتن ز من و من نتوانم

بار عشق تو سبک از دل فرسوده نگردد گرچه از دشمن بدگوی بطبع تو گرانم

قامت پست همین خسته در ایام من باقبال شه آخر بکنارش بنشانم

گرچه پیرم چو وصال از سر زلفت بکف افتد

عیب چندان نکند سرزنش پیر و جوانم

وفا کردی ز اول تا نهی بر پای دل بندم ولی آخر جفا کردی چو محکم گشت پیوندم

توانی کانچه آید بر من از بیداد خشنود من آنم کانچه بر من میرسد از جور خرسندم

کنون هر بیوفائی میکنی مستوجب آنم سزای من که دیدم دام و خود را در وی افکندم

همم خود میدهی می هم ز مستی میکنی منعم همم خود میکنی مجنون و هم خود مینهی بندم

مکن سنگین دلی مشین ترش رو رخ مپوش از من چو کامم تلخ کردی شاد کن از یک شکرخندم

گرم عذری بود بشنو که بس شرمنده ام از تو ورت لطفی بود باز آ که بسیار آرزومندم

نگفتم راز او با دشمنان دانم وصال اما

که خود را بی سبب از چشم یار خویش افکندم

همی چو ابر بنالم همی چو رعد بجوشم نه ابر بیهده جوشم نه رعد باده خروشم

جدا ز ابر و نالم چرا چو رعد بنالم جدا ز لجه جودم چرا چو ابر بجوشم

عشق اگر در نظر آید همه دانند که من … بسراپای تو پیچیده تر از موی توام

باوصال ار سر مهر است ترا در دل کین

جای دیگر نبود غیر سر کوی توام

از ما چو جان فشانی ناید بپای جانان … آن به که جان فشانیم در پای جان فشانان

گفتار تلخ بگذار کاندر مذاق عشاق … گر حنظل است شهد است از این شکر دهانان

تدبیرهای پیران نغز است و چپه شکن … گردند و بر نیاید با قوت جوانان

فردا مرا گران جنت دوزخ بجای زندی … کاکنون مرا سبک ساخت آزار این گرانان

گر در د سر نخواهی بگذر ز هر دو عالم … یا ترک کو سفندان یا منت شبانان

از پند نیکخواهان دلداده را چه پروا … نندیشد اشتر مست از چوب ساربانان

سلطان بعهد حسنت بر عاشقان بگرد … گر ناله خواب بردند از چشم پاسبانان

از سر وصال بگذار دعوی مهربانی

یا سر بنه وگر تیغ آید ز مهربانان

ای با گل عذارت سودای گلعذاران … سودائیان زارت مانند من هزاران

آن عارض بهشتی گر پرده بهشتی … هر بار بها بکشتی از تیره روزگاران

غوغای عشقبازان روز نظاره بنت … آشوب عندلیبان در موسم بهاران

حیرت ز اشک خویشم هست از دل تو تشم … کافتاد رخنه در سنگ از قطرهای باران

زین سخت دل نکویان دل چون برم سلامت … من آبگینه دارم هر گوشه سنگباران

سفر وصال بنگر گر غایت نکویی است

نقل خرد پرستان نقل شراب خواران

ایدوست بیا بما وفا کن … با اهل وفا دل آشنا کن

تا چهره بیوفا نباشی … یک حاجت دوستان روا کن

یک رشته ز زلف خویش بگشا … صد عقده ز کار بسته وا کن

برمن رود فراقت روزی چو روزگاران … اشکم ز اشتیاقت چون قطرهای باران

زلفت بدین درازی در دست ما نیفتاد … ما طفل روزه داریم و شام روزداران

گیسوی تو بر وییت چندانکه تافت بگداخت … چون ز آفتاب محشر جسم گناهکاران

دادم بدین هوس جان کانی تو در تماشا … غافل که هرگزت نیست پروای جانسپاران

گر وصل را نیرزم آخر کم از نگاهی … تا شکر آن نگه را باشم ز حق گذاران

چند از وصال جویی در هجر خود صبوری … کی صبر پای دارد در پیش هجر یاران

سیل است بر سر کوه سنگست در ره سیل

جام است در بر سنگ خس پیش راه باران

چه رعنا قامتی ای سرو سیمین … ولی تا برنخیزد فتنه بنشین

مرا جان خرقه و مهر تو سلطان … مرا دل صومعه و عشق تو شاهین

سرت گردم که در وقت دهان … غمت چینم که تلخ نیست شیرین

بچین زلفت آرام دل من … عجب تر باشد از اسلام در چین

مرا در سینه خلوتهاست با تو … نباشد با توام کو سر ببالین

چو خود از تیشه شیرین مینگارد … چه حاجت کوهکن را وصل شیرین

بعیب بیوفائی خلق گویند … که دل برگیر از آن زیبا نگارین

گر این عیب است بر خود چون پسندم … که بردارم دل از دلدار دیرین

تفرج کردمی تا دل گشاید … کرم بیدوست بگشاید جهان بین

شدم با دوستان بیدوست در باغ … گلم چون خار بود و سبزه زوبین

وصال از هجر آن خورشید تابان

مدام از دیده ریزد عقد پروین

خیزد ز آب میکشان آتش با فرو نشان … کآتش عمکشان مکر هم کشد آب میکشان

قدر محبت ار دهی بمعاشران خود … از همه بیشتر مرا و ز همه بیشتر چنان

ازدامن آلوده کنی عیب‌شم و غافل — زاین چاک گریبان که رسیده است بدامان

غافل نشویم از تو بغلمان بهشتی — غافل نظر از شه نگارد بغلامان

خاکستر ما داد بباد آتش عشقت — با این همه دودی نرسیده است بجانان

آنرا که فلک رام و دلارام بکام است — هرگز نبرد لذت ناکامی ناکامان

زان گلشن خرم که از او ما بنشاطیم — بوئی نرسیده آه باکنده مشامان

بگذار وصال این شکرین کشته که هیچ است

طوطی سخنی در بر طاووس خرامان

فکر سر و سامان چه و ما گم شده نامان — از گمشده نامان چه توقع سر و سامان

اغیار بتو محرم و یاران ز تو محروم — بنگر که گرفتند کیان جای کدامان

با طلعت چون ماهی وآن مه سخنگوی — با قامت چون سروی وآن سرو خرامان

بی حاصلی ای عشق دریغ آنچه شنیدم — در عشق تو از طعنهٔ بیهوده کلامان

بشنو ز من اسرار محبت نه ز اغیار — کاین واقعه با سوخته افتد نه بخامان

آغاز غمم دیدی از انجام چه پرسی — کامد بدل آن شعله که دیدی تو بدامان

در مسند نازی تو و عشاق بحسرت — آسوده ملک خفته و فرسوده غلامان

این سیم برانند همه زرق پرستان — وین نوش لبانند همه تلخ کلامان

زان ماه که از چاک گریبان شده طالع — چاکم ز گریبان برسیده است بدامان

زینسان که بود شهره وصال از غم عشقت

منسوخ کند قصهٔ ابسال و سلامان

من و پرهیز از این بی مهر یاران — درآیم در صف پرهیزکاران

پریشان چند در سودای زلفی — خوشا جمعیت شب زنده داران

در این دلهای سنگین بی اثر بود — دریغ آن اشکهای همچو باران

گر این باران بسنگ افشانده بودم — بهشتی گشته بود این کوهساران

تو ای از وصلشان خرم میندیش — از آن روزی که گردد تیره باران

سواران بر سمند خود پسندی — بهم تازان چو در هیجا سواران

بگیر اکو در این میدان پیاده است — بباید خوردنش زخم هزاران

دلا خو کن بناکامی بناچار — نه با کامکاران کامکاران

بهشیاری بساز و می گساری

چو هشیاری بر دبا می گساران

نه محرم بهره نه جور از حبیبان — مبادا کس چو من از بی نصیبان

مران از در که خود عاشق نزاید — نزیبد باغ گل بی عندلیبان

لب خاموش او را گفتگوهاست — که او را نشنود گوش لبیبان

کجا نالم ز درد دوست پیش اغیار — که گر میرم نگویم با طبیبان

نیم بیگانه چندان تا نخوانم — حدیث آشنایان بر غریبان

گرفتم پا بدامان برکشیدم — غمت نگذاردم دست از گریبان

خطاب یار شیرین راست ذوقی — که دل بردارد از قول خطیبان

رموز عاشقی از بیخودان پرس — نیاموزند این راز از ادیبان

وصال ار عافیت خواهی بپرهیز

ز لعل پر فریب دلفریبان ۱

یا حاجت دوستان روا کن — یا چارهٔ اضطراب ما کن

تا کی شکنی و باز بندی — یکبار ز عهد خود وفا کن

بیگانه حریف عاشقی نیست — گر لطف کنی باشنا کن

زان لب همه تلخ گفتن چیست — چندش بطبیع خود رها کن

گاهی دشنام و گه تبسم — که درد فرست و گه دوا کن

چون دعوی ما بعشق شد راست — گو دوست خلاف مدعا کن

بتر پیاپی تو کند چاک دل رفو — حاجت بسوزنی نگذاری و رشته

ای آفتاب حسن ز عشق رخت وصال — شمعی است چو سوخته با تو گشته

بر عاشقان چو خسرو غازی بروز رزم

هر جا که بگذری کنی از کشته پشته

از آب کوثر و گل جنت سرشته — زان با جمال حور و خصال فرشته

منشور پاکبازی عشاق باوفاست — خطی که خوش بصفحهٔ عارض نوشته

زاهد ز دوست نگسلم از بهر زلف حور — نتوان فروخت یوسف خود را برشته

با آنکه دود خرمنم از آسمان گذشت — از سادگی خوشم که مراهست کشته

بر من تو ای که طعنه پیاپی صلی زنی — رو شکر کن که دانه تنگی نکشته

همرجیب گفت بمن ای سیل اشک چیست — گز سر گذشته و من از سر گذشته

کشتی وصال را چو بشمشیر ابروان

باری گذر نما بسر آنکه گشته

ای هر دلی ز مهر تو داغی بسینه — دل با غمت چو در بر سنگ آبگینه

در هر سری ز عشق تو پنهان ذخیره — در هر دلی ز مهر تو مدفون دفینه

آنرا که با تو کار چه شادی چه اندهی — وان دل که با تو یار چه مهری چه کینه

ساقی تو سرخوشی و من افتاده در خمار — خود را پیاله ده و ما را قنینه

شعر وصال تا که حدیث رخت نمود

چون آفتاب بگذرد از هر مدینه

در سینه ام نماند ز مهر تو کینه — الا که مهر روی تو بینم بسینه

آوخ که وصل ما و ترا شرط مهر نیست — ورنه چه مهری از قبل ما چه کینه

ای آفتاب با تو چو با آفتاب ماه — بسیار دیده ایم و نداری قرینه

خورشید را مقابل روی تو چون کند — گر بندگان حسن تو باشد کمینه

اکنون نه دلم گمشده کش باز توان جست — بر لیست که از این قفس این مرغ پریده

برگشته ز من یار ز هجران ز چه نالم — این رشته بمقراض جدائی ببریده

ختنی دلم از زلف و دهی وعده وصلم — افسون نکند چارهٔ این مار گزیده

امروز ز یوسف منم و زخم ملامت — فرداست ملامتگر و انگشت بریده

آن راز نهان داشتن دل همه بگذشت

امروز وصالست و گریبان دریده

اگرت عنایتی نیست بماکم از عتابی — که بر آرد آرزوئی و نشاند التهابی

تو چو آتش خلیلی که بدوستان بهشتی — چه عجب که شد خوئی که بدشمنان عذابی

چو سرشکها که باید بفشاند چون سحابم — بامید آنکه ماهی بدر آید از سحابی

نه بجا دهند نسبت شب تیره را بعاشق — که خیال روی جانان بودم چو آفتابی

بمن آتشی فتاده است که خوشتر است با دم — تو نه دوستی عدوئی که بر او فشانی آبی

بفراق دیده گویم که چه میکند فراقم — تو حدیث ما چه دانی که ز وصل کامیابی

غم درد بید وارا چه به شد رست گویم — که شبی بزده خوابش غم چشم نیم خوابی

چه شراب عذب نوشم که به از غم تو باشد — مکرم ز لعل نوشین بنوازی از خطابی

بفرشته از محبت شرفست آدمی را — تو اسیر دیو شهوت نه آدمی و دوابی

تو بزهد گشته قانع نه مسلم است عشقت — که تشنه است کاتش بنشاند از سرابی

عجب از وصال داری که ز هجر چون شکیبد

چو شکیب صعوه در سر پنجهٔ عقابی

ای چشمهٔ آب زندگانی — سرمایهٔ عمر جاودانی

ای زهر بکام تو سخندان — با لعل تو از شکرفشانی

اگر ز فنون دلبریها — الا ز طریق مهربانی

ما چو تو کنیم خون بساغر — بی ما تو شراب ارغوانی

آن در طلب دین است این در طمع دنیا — وین هر دو نمی باید آنرا که تو می بائی

هر کس زپی وصلت باری و تدبیری است — اینها نخرد سودی الا که تو بخشائی

از خلق بپوشم چشم در خود نگرم چندی — گر از همه پنهانی زین آینه پیدائی

گر میکده پیمائی هم تشنگی افزاید — زینسان که تو ای ایدل مستسقی دریائی

با این همه زیبائی زیباست که جان بخشی — نه آنکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی

تو آب ز جو رفته تر زنکهان جسته — وز ساده دلیها من بنشسته که باز آئی

هر یک برهی رفتند یاران قدیم من — یاد تو ام آخر شد یار شب تنهائی

کوئی که زدنیا نیست این گوشه میخانه — زیرا که جز اینجا نیست جائی که بیاسائی

دی آتش پنهان بود امروز سرشک فاش

این است وصال از عشق فرداست که رسوائی

ای ساقی مستان زکرم جام شرابی — تا آتش سودا بنشانیم بآبی

می صاف و هوا معتدل و باغ شکفته — هنگام صبوح است تو ای خواجه بخوابی

بر ماست که از تیغ جفا روی نتابیم — تو ترکی و سرمست چه در بند ثوابی

از دست منه تیغ که آن دست بلورین — شایسته تر از خون منش نیست خضابی

تا روشنی روز شود بر همه روشن — یکروز برانداز بران چهره نقابی

فردا چو دمد خط رخت صورت مائی — امروز زکالی که خدا داد نصابی

دی زاهد با تقوی و دین بودم و امروز — از دولت چشم تو سیه مست و خرابی

هر چند که برگشته من برقی و سیلاب — مشتاق ترم از تو زکشتی بسحابی

نبود عجب ار توبه می زود شکستیم — پیداست که تا چند بود نقش بر آبی

زان لب بکنم جا طلب چشمه حیوان — از چشمه حیوان که کند رو بسرابی

خلقت ز دل و جان بغلامی و تو فارغ — کوئی که غلام شه خورشید رکابی

مخدوم وصال آن ملک مملکت آرا — کش نه فلک از بحر جلالست حبابی

وصال

وصال از دل خوبان وفا طلب کردن

چنان بود که ز ما عاشقان شکیبائی

ای گل بوستان چه وابستی — که بآن گلعذار مانندی

بخت آن کو که با تو بنشیند — بمراد دل آرزومندی

از چه منع دلم کنی که مسوز — چون بزخم نمک پراکندی

مشکل از پس نیم دگر هشیار — زانچه در ساغر من افکندی

جهد کن تا که دل بکس ندهد — ایکه جویای عیش فرزندی

لیکنش چون به بند عشق ماند — نه بده پند و نه بنه بندی

بتمنای وصل دوست وصال

ما و ترک مراد خود چندی

ای آنکه نیست به چو جمالت بروشنی — تا کی بروزن دگران پرتو افکنی

چون بر چمن کشیده کمان ابر بهمنی — باید زجام باده سپر بر سر افکنی

خون سیاوش از گلوی شیشه کن روان — اکنون که غم رسیده بزور تهمتنی

زاهد بتوبه چنگ بمی میزند صدا — ما نشنویم جز سخن پیر منحنی

پیش آر جام باده و از زهد توبه کن — کز آن غرور خیزد و از این فروتنی

تردامنم اگر زمی ناب زاهدا — صد شکر کز ریا بودم پاکدامنی

از آستان پیر مغان پا منه برون — گر خواهی از حوادث ایام ایمنی

خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ — کز وی نهال جور و جفا بر نمیکنی

گر آن نگار ساقی محفل شود وصال

پیمان دیگران بدو پیمانه بشکنی

اندرین ره که منم بود چو من بسیاری — لیک چون من نفتاده است کسی کاری

من نه تنها دل خود در خم موئی بستم — هر که را بوده دلی برده زلف دلداری

والی چگونه وصل میسر شود وصال
از ما سعادتی و ز جانان عنایتی

آمد پیری و شد جوانی | برچید بساط کامرانی
پیری بشمار عمر نبود | بی عمر که کرده زندگانی
معشوق و بهار و مطرب و می | اصل طربند با جوانی
پیرانه سر از نشاط بگذر | پیری ز کجا و شادمانی
عمری که گذشت کام و ناکام | رو پس بکند ورش بخوانی
طبعم نشکیبد از جوانان | با پیری و ضعف و ناتوانی
من در غم روی نوجوانان | پیران همه در غم جوانی
قدم چو کمان شد و نیامد | یک تیر مراد بر نشانی
گویند وصال شد نظرباز | با پیری و ضعف و خسته جانی

ایخواجه تو نیز خشم داری
چون من کشتن نمیتوانی

ای مست شراب کامرانی | ناکامی بیدلان چه دانی
در محفل ما نمی نشینی | سوز دل ما نمی نشانی
تو سنگ سبک مکن بپای | تا ما نکنیم سر گرانی
تو ماه زمینی از نکوئی | بر ما چو قضای آسمانی
ای دولت ناگهان چرائی | بر من چو بلای ناگهانی
تا چند بدل نهان کنم راز | کاخر کشدم غم نهانی
میگویم و گو همه بدانند | منظور فلان بود فلانی
گر جان بدهم بعشق غم نیست | عشق است حیات جاودانی
از عشق وصال زندگی یافت | بی عشق مباد زندگانی

نه چشم را از خاکت سرمه | نه دستت را از خون من خضابی
بمشتاقان رویت پرده بگشای | گز این خوشتر نمی بینم ثوابی
بود جز عشق اگر بارش بر دوش | چه فرق است آدمی را با دوابی
سرای میفروشان باد معمور | که هست آنجا پناه هر خرابی
بهم چندان نزیبد ماه و خورشید | که از دست بتی جام شرابی
قمر چندان نبخشد روشنائی | که بر گیرد پریروئی نقابی
کتابی پر شد از اوصاف حسنت | همان ننوشته حرفی از کتابی
بدل هر کس نوید وصل او داد | فریب تشنه داد از سرابی
چنانت عهد یاران شد فراموش | که پنداری خیالی بود و خوابی
وصال اول ترا گفتم که باشد | محبت محنتی الفت عذابی

کنون اینت سزا گز دیده و دل
گهی در آتش و گاهی در آبی

بفکر جان بود هر که را تو جانانی | که جان دهد بتمنای بهتر از جانی
سپر چرا نم بود و روز تیرباران | چه جای آنکه ز دل بر کشیم پیکانی
مریض عشق تو گو در مقام چاره مباش | که نیست بهر تو خوشتر ز درد درمانی
گمان مکن که نهی سر بر آستانه عشق | اگر بفکر سر و پای بست سامانی
مگر بسوی گریبان خود برم ناچار | وگرنه دست تهی کی رسد بدامانی
تو خود ز سخت دلی عهد با کسی نکنی | که بست تهمت آنت که سست پیمانی
اگر جز از لب سیمین برانش خواهی یافت | برو که بیهده جویای آب حیوانی
ز دیده سیل فشانیم و ای دریغ که عشق | نه آتشی است که از آب دیده بنشانی

سیاه روز و پریشان و در همی و دژم
وصال جمله سر زلف یار را مانی

اکر پای تو جانی رو درزبانی نیست — که روح بخش و روان پرور و مسیح دمی

مرا بهر چه کنی با تو داوری نرسد

وصال بندهٔ مسکین تو شاه محتشمی

تو کا کهی زره دلبری و دلداری — چرا جفا بچو من بیدلی روا داری

بخواب دیدمت اما نه از تو خورسندم — که این معامله میخواستم به بیداری

علاج اکر تو کنی حبذا ز رنجوری — طبیب اکر تو شوی مرحبا به بیماری

پی نثار ره یار جان بکف دارم — کجاست یار که آسایم از کرانباری

ز رنج و محنت پرواز دارم آزاد — چه شکرها که بدل دارم از کرفتاری

زبس خیال رخ یار آیدم بنظر — چنان نشینم کو در براست پنداری

وصال با تو چنان شرح عشق خویش کند

که جان سپرده هنوزش تو فارغ انکاری

تو اکر پرده به بندی و اکر بکشائی — پیش چشمی که منت مینکرم پیدائی

درد هجران ترا دیدن روی تو دواست — سخت بیچاره ام اید وست مکر باز آئی

اول از عشق رخت بلبل شیدا بودم — حالی از یاد لبت طوطی شکرخائی

رفتن و آمدنت آفت صبر و خرداست — کس ندیدست بدین طرز و روش بالائی

نیکنامی طلبی دیده بخوبان مفکن — ورنه تا چشم بهم بر زده رسوائی

جاز هجوانه معزور بد انانک است — عشق آمد برای عقل چه سیفرمائی

ما ز روی تو بخوی تو مینپردازیم — که اکر خوی تو زشت است تو خود زیبائی

شرط عشق است جفا دیدن و تسلیم شدن — مهر ما کم نشود کر تو بجور افزائی

عشق شهوت شود آلوده نظر را که رهد — غیر کرمی نبود بهرهٔ نابینائی

این غزل را چو جهانبان بیرشه خواند — شاه اخرشیهی خسرو ملک آرائی

شاید ار در بر خسرو بجسارت کوید — کاین سخن عرض وصالست چه میفرمائی

وصال جور و جفا جرم خوبرویانست

تو خود بشوره چرا تخم آرزو کاری

تو هر کره که ز کیسوی خویش بکشائی — شب دراز مرا بر درازی افزائی

بغیر جام دهی کام ما کنی پر زهر — ز یک پیاله شراب و شرنک پیمائی

زمانه نیست ای سنکدل ز مهر و وفا — که تا نکاهی از این یک بآن بیفزائی

ز رفتن تو دری بست روزکار بمن — که هیچکس نکشاید مکر تو باز آئی

ترا نقاب نپوشد ز دیده که مراست

هزار پرده به بندی هنوز پیدائی

جای صفیر خون چکد از نای بلبلی — تا کلبنی بروید و از وی دمد کلی

ظلم است با تحمل آزار خاردی — دهقان دهد بزاغ و زغن جای بلبلی

اولی تحمل است ز بیداد خوبروی — چون نیست با شکنجه هجرش تحملی

با هر تطاولی که کند یار سنکدل — عاشق شکیب میکند الا تغافلی

فرقی ز عارضت نبود آفتاب را — فرقی که هست هست بفرق تو کاکلی

ما را همین زیاد مبر ورنه از تو هست — بیداد لنقائی و خواری تفضلی

کوئی وصال زمزمهٔ عشق میکند

کافکنده قدسیان بسموات غلغلی

چو کف بجام بری آفتاب ماه بدستی — چو می دراو فکنی ماه آفتاب پرستی

بصد معاتبه علت منیکم که یاری — بصد مناقشه جرمت نمی نهیم که مستی

شکسته عهد زیاران نبودت این همه نفرت — مکر بکشتن ما بودت این نه عهد که بستی

بیک تبسم تنها چکونه چاره برآید — تو شد خود دل خلقی به تیر غمزه بخستی

ز سنک تفرقه شیشها شکست رونق و عظمت — بساغر که زدی سنک و شیشه که شکستی

کمند عشق دراز است بهر صید تو زاهد — هزار بار تلبیس اکر ز بند بجستی

وصال

بیک چوگان زلف خود هزاران گوی دل بازد | اگر چابک سوار ازا بود گوی و چوگانی
چو او ساقی شود کس را نه ذوق حور و تسنیمی | چو او جانان بود جا را نه شوق باغ و بستانی
چو از چاک گریبان مهر چهرا و پدید آید | زعشق روی خود بی چاک نگذارد گریبانی
بت لیلی فریب من چه عقل آشوب حسن آیین | که از مجنون کسی خالی نمی پسند بیابانی
چنان دانی که از سختی عشقت روی بر تابم | مرا چون خویشتن دانی حریف سست پیمانی
ببزم حور اگر پیوسته نوشم باده کوثر | مرا این جان که از هجری بود آن تنگ زندانی
رواج عشق را نازم که گر چه جز زیان نبود | نمی بینم در این بازار از این سود پشیمانی
کسی کز جان و جانان فرق داند جان نیارزد | که من در عشق نشناسم ز هم جانی و جانانی
بجز عشق از دبستان دگر کی دانش اندوزی | که اینجا فرق نگذارند دانا نی ز نادانی

وصال از هر که جستم چاره این درد میگوید
چه بیدردی که میجویی بدرد عشق درمانی

...بستم گر این روزن دل از من چه بری | چونکه می بینم تو دزدی دل بهر فن میبری
صبر گفتم میبری از دل ببردی دل ز من | من پی یک خوشه میلرزم تو خرمن میبری
غیرت گل در نظر داری و رشک عندلیب | همره خویشم نه از یاری بگلشن میبری
روز روشن بر جهانی تیرگی چون شب سیاه | تا در آن زلف سیاه آن روی روشن میبری
گر نه شمعی از چه در هر محفلی جا میکنی | ور نه ماهی از چه هر جا سر بروزن میبری
زین عیان بر ما کشیدن وین نهان کردن نگاه | ظاهرا معشوقی و پنهان برهزن میبری
من چنین دیوانه و زلف تو زنجیری عجب | بر منش از چه رو خویش بگردن میبری
این همه زخم از نگاهی کرم نپذیرد رفو | چیست این رشته بحاصل بسوزن میبری
ای نصیحت گو با فسون کی برآرم ز دل | کی مت اندیشه بت از برهمن میبری
ی رقیق آن خصم جانرا از دل خواندی و من | گفتم از روی نکو بیهوده این ظن میبری
اینک این لخت دل و خونابه جگر از دامنم | از گلستانی که گفتی گل بدامن میبری

دو بدن شو مباد پیرهنی | نیستی چون دو روح در بدنی
گشت روشن دو دیده یعقوب | بعد عمری ز بوی پیرهنی
چه عجب گر ز بوی همچو تویی | زنده گردد فسرده چو منی
دل من کشته ای مسلمانان | دل زار فگار ممتحنی
گر بجویند بیشتر گذرش | دام زلف است یا چه ذقنی
سیم زیور کنند سرو قدان | یار ما کیست سرو سیم تنی
تو ز ما فارغی و قصه ما | داستانیست در هر انجمنی
گل چه پروا کند که از بلبل | شور و غوغا بود بهر چمنی
کی بزلف تو باد ره دارد | هست هر حلقه‌اش بادزنی

وقت جنبش وصال گر بینی
هست بس دل بزیر هر شکنی

دیدن وفا و یاری کردن جفا و خواری | هر چند یار ما ای این نیست شرط یاری
برخواستی و برخواست از دل قرار و آرام | رفتی و بر فلک رفت از دل فغان و زاری
باری بناز بخرام چون گل بطرف بستان | تا بیقرار گردند گلهای نوبهاری
بنمای رخ بیاران چون گل بنوبهاران | تا بر رخت چو باران سازند اشکباری
من بیقرارم از غم تو از فغان من کاش | بر جان من ببخشی بر خویش رحمت آری
دارم بسر که این جان کاندر تن است یارا | سازم فدای پایت تا تو بسر چه داری
چندانکه برشمارم جورت فزونتر آید | مهرم از آن فزونست تا چند برشماری

کوی غم نگاری داری وصال امشب
کاین گفته نگارین بر صفحه می نگاری

در عشقت شده قسمت بوجود خاکی | برده جان محنت و تن زحمت و دل غمناکی
مگر از زلف درازم بکف افتد ور نه | زخم دل را نتوان دوخت بایین صد چاکی

غم بی مهری تو می کشدم ورنه هجران ندارد اینقدری

خواستم کرد راز عشق نهان اشک غماز بود و پرده دری

برو ای خواجه عشق بازی کن ورنه پندارمت که بی بصری

نکنی ترک این پریرویان بهر حور بهشت اگر بشری

لاف مهر و وفا زدی تو وصال

خوار کشتی بجرم مختصری

ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی آتش اندر ساغرش از عکس روی

زلف چوگانش کمند مهر و ماه در خم چوگانش دل مانند گوی

ز آتش رخسار و جام آتشین در حریفان آتش افکند از دو سوی

گاه رویش لاله گون از عکس جام گاه جامش پر فروغ از تاب روی

گفتگوها داشت عقل باده سنج عشق بیرون بود لیک از گفتگوی

عقل گوید کانچه می گفتی بدان عشق گوید کانچه میدانی مگوی

جامه از تقوی مشوی ار عاشقی رو و دست خویش از تقوی بشوی

گر سر این کار داری سر بباز ور دل این راه داری دل مجوی

خدمت و نا خدمتی اینجا یکیست خواهی آور آب یا بشکن سبوی

از وصال این راز کم جو کز نخست

بستند از وی زبان گوی

صبا عنبر فشان شد باد گلبوی خرامان شو بباغ ای سرو گلروی

فضای باغ چون فردوس دلکش وزان حوران به پیکر ز هر سوی

بساط باغ چون دیبای رنگین ز بس رسته در او گلهای خودروی

خوش الحان مطربان در شاخ گل تو گویی عندلیبانند خوشگوی

غزلخوانان غزالان دشت پیما همه بدرود گوی خانه و کوی

خود بجو دردی بدرمان کی کشد بیمار ما والحمان چون هجر دردی وا لحمان چون عشق کار

رنج نبود راحت است آنرا که باشد مهربانی غم نباشد شادیست آنرا که باشد غمگسار

گر نسبر چهره وا باشد ز دردی دوائی ور نهان نالم بجا باشد ز درد آشکار

طاقت افراسیابم نیست ور باشد چه حاصل از چنان میدان که رو بر تافت چون رستم سوار

در کمند آوردن ماه فلک چندان ندارد گر نکویان چون تو ئی در دام کس افتد شکار

از همه خوبان تو صحاکی و خونریزی ندانم یا هر آنکو دارد از مشک سیه بر دوش مار

همنفس معذوری ار بر گریه زارم بخندی زخم تیغ انگس چه داند کش بپا نشکسته خار

چون وصال از وصل بگذر از مکافات جدائی

گر وصال اوست روزی ور فراقش روزگاری

گر تو دل دوستان بیازردی دلجوئی دشمن از چه میکردی

احسنت که سخت سست پیمانی شاباش که نیک نا جوانمردی

یک درد کسی نکرده درمان با آنکه ز لب دوای هر دردی

مشکل خوابی بپهلوی خویشم من خوار غم و تو ناز پروردی

هم باز گریزی از منت بنود گر من خارم تو شاخه وردی

میخواست خضابی آن سر انگشتان زان پنجه بخون ما فرو بردی

یارب بجهان که آمد از فردوس کای حور جنان تواش ره آوردی

گلگونه نکرده چهر گلگون چیست گر این همه خون ما نمیخوردی

در پرده دل جهانیان بردن این قاعده در جهان تو آوردی

ای بی سببی دل من آزرده دل بی سبب از چه از من آزردی

هر خصم بخصم رو بصلح آورد تو باز بدوستان نیاوردی

یاری و وصال را نیازاری

گر دشمن جان بدی چه میکردی

کسی ندیده فراق تو نیست الا من — که گر ز دیده نهان در ضمیر پیدائی
خوشم که میرسدم یکزمان بدست تو داد — و گرنه دامنت این عهد را نمی‌پائی

وصال خواهی اگر عشق او نهفت بدل
نه ممکن است که خورشید با گل اندائی

من کیستم ز عشقت نومید از وصالی — قانع بآرزوئی خورسند از خیالی
دل را امید لطفت چون کشته را سحابی — جانرا نوید وصلت چون تشنه را زلالی
خلقی ز زلف و خالت سودائیند و ما را — هر موی تست زلفی هر عضو تست خالی
گفتم نبی و نگرفت با دل که در نگیرد — پیوند سالخوردی با طفل خردسالی
گفتی کمال انسان عشق است و نبود از عشق — پروای آنکه بینم نقصی است یا کمالی
سالی گذشت و روزی یادم نکرد ماهی — عقلم رمید و باری رامم نشد غزالی

خلقی وصال جویند با صد نیاز مندی
غیر از تو گر نکوئی مستغنی از وصالی

مهر دل باز باکه افکندی — که دل از یار مهربان کندی
ایکه وصلت بکام اغیار است — وه که گر با تو بودمی چندی
باکه گویم که تلخکامم ساخت — شوخ شیرین لبی شکرخندی
گو سر ما فدای پای تو باش — چون تو از ما نهیچ خرسندی
لطف و خشم آنچه میکنی زیباست — یا ز بیمار حی و دلبندی
گر زنی تیغ دم نشاید زد — ما همه بنده تو خداوندی
این عجب بین که از شکرخنده — زخم ما را نمک پراکندی
پندم از عشق خود چه فرمائی — گر ز چشم گوشم آکندی
ای پدر غیر ترک عشق بگوی — چاره ما گر بفکر فرزندی
با بتان هر که بست پیمانی — با وفا هر که داشت پیوندی

دهن او کجا و غنچه کجا — رو دهان خود از گلاب بشوی
عرق او کجا گلاب کجا — عرق او ببو گلاب مبوی
زلف چوگانی ترا دیده است — که در آن کوی دل شده است چو گوی
ترک سر گوی و پا براه گذار — ورنه بیهوده راه عشق مپوی

ترک جان چون وصال نا گفته
گوهری بی بهای وصل مجوی

نیک بخشش خواهم و نیک اختری — کش بود از آب حیوان ساغری
شاهدی شیرین زبانی مهوشی — لعبتی خاطر فریبی دلبری
حورزادی محفل از وی چون بهشت — خاصه چون باشد بنزدش کوثری
هر که این دولت میسر باشدش — پنج نوبت گو بزن بی لشکری
تا نه بندد در بروی دوستان — کش برخ بگشاده از رحمت دری
نیک در ظلمات غم سرگشته ام — ساقیا زان آب حیوان ساغری
ماهرویا بسته‌ام آرام نیست — هیچت افتد تا بجوئی خاطری
چون تو نبود دیگری ور هست — از تو چون الفت توان با دیگری
آمدی وز من اثر باقی نماند — صرصری بگذشت بر خاکستری
گر وصال از غم بسوزد چون قصب — زین چه نقصان باشدش مه پیکری

خفته بربالین راحت را چه غم
از غمش ناید ببالین گر سری

ندارم بیتو آن طاقت که بنشینم به تنهائی — روم از خویش چون رفتی و باز آیم چو باز آئی
نیازی نیست در شبهای مهجوری بخورشیدم — از آن صبحم چه بگشاید که از رخ پرده نگشائی
دمی آنرا که چون من دامن وصلی بدست آمد — محال است آنکه پای آرد بدامان شکیبائی
من آن دل کز تو اش گیرم بگو تا بر که بربندم — تو آن رخ کز منش پوشی بگو تا بر که بنمائی

وعده کردی دست گویم اگر یاد نداری — که ز یاد دم بتری وز دگران یاد نیاری
بستهٔ بند محبت ز در خویش مرانم — من خود آن دست ندارم تو مگر پای بداری
خوش کنم گوشهٔ محراب که فرضی بگذارم — تو صنم رخ بنمائی و حضورم نگذاری
آن سر زلف بمن ده که شمارم غم خود را — تو محالست که این غم بسر انگشت شماری
کی چنین بود دل انصاف بده چون تو ندادم — کش بدین روز تو امروز بمن بار سپاری
عزت و خواری هر کس بود از راهی و ما را — عزت این بود که مردیم بکوی تو بخواری
بوی گل بی گل روی تو نسازد بمرا جم — عنبرآلود کن از طرهٔ خود باد بهاری
خلق محراب بصورت بنگارند و تو کافر — صورت خویش بمحراب دو ابرو بنگاری

برو زور میسر نشود کام و عجب بین
که وصال از تو تمنا کند این کار بزاری

وه که عمری برخت صرف شد و رخ ننمائی — کیمیائی که بکف نائی و خواهش بفزائی
چند در حلقهٔ عشاق تو چون گوی درآیم — تا بچوگان سر زلفم ازین حلقه ربائی
بهر آن صوفی سر حلقه و جمعیت وقتش — خواهمت حلقهٔ از زلف پریشان بگشائی
سر فرو دار تو ای شاخهٔ مقصود که ما را — دست امید دراز و نکند بخت رسائی
بدم ای صبح وگر با تو بود روز قیامت — که مرا نیست دگر طاقت شبهای جدائی

چند شبهای فراق از مژه اختر بفشانم
تا تو ای صبح وصال از افق غیب درآئی

هر که نامت شنود ورد زبانش باشی — وانکه یاد تو کند راحت جانش باشی
هر که دارد هوس حور و تمنای بهشت — گو ترا باش که هم این و هم آنش باشی
ای دل از موی میانش چه بدست آوردی — که کنون در طلب حرف دهانش باشی
هر که خوار نظر مردم ظاهر نگرست — ظاهر آنست که منظور نهانش باشی
آن گزاو دل بتماشای گلستان نرود — هم تو در گلشن جان سرو روانش باشی

اگرچه بندهٔ عشقیم و این بشرع خطاست — بران سرم که نهم سر بر آستان خطاست
بشکست اگر ساغرم از سنگ ملامت — بهار گشت و چمن تازه شد چو باغ بهشت
بس دل شکست آن شکر دهان که گفت و شنفت — بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است
با عشق و بساغر صهبا چه حاجت است — بهار خرم و گلزار عشرت انگیز است
بتوا ای جان جهان داد دل جان این همه منت — بآب میکده سوگند و لعل دلبر دوست
شهانه شه بکوی تو آمد غلام رفت — چمن بسبزه در هیئت نا گرفته است
جان برگرفته ام ز برای نثار دوست — چه مرغی ای دل زار و چه در ترانهٔ تست
جهان ز مقدم اردی بهشت شد چو بهشت — چارهٔ سوز درون را چشم طوفان بار داشت
چه شسته بود که مهر تو در جهان انداخت — حدیث عشق تو گفتند و دیده پرخون است
خویش را بندهٔ آن کن که کند از ادب — خستهٔ تیغ تو آسایش مرهم با او ست
خوش آنکه خرقه داد و می ارغوان گرفت — خیز و دست افشان که پیش طرز بالا میرست
خواه یا نا خواه باید ساختن دردام دوست — خون بریز و سر پنجه نماید که خضاب است
در این دو هفته که گل خرم است و می صافست — دل یاران همه خون از دل خونخوار من است
دل ارچه بار جفای تو میبرد شاد است — دلی که عشق بگیسوی مشکسای تو بست
دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت — دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست
در پرده رخ خوب تو معذور نماند است — داری ار جام شراب و صنمی حور سرشت
دهان تنگ ترا عقل چشمهٔ جان گفت — دلم ز باغ بهشت و ز قصرش آزاد است
درویش صورتی که بمعنی توانگر است — دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت
رخ برافروخته از باده بستان بهر رفت — رو بیت که مرغ سدره بر او عندلیب است
زلف گشاده پای دلم را فرو بست — زاهد ول بی آن قد و قامت برخواست
ز دیده ام چو صراحی سرشک خون جاریست — زاهد گمراه را در کوی رندان راه نیست
ز لعل او نکنم شکوه که بی ادبیست — شکسته باش و ببین چون ترا کنند درست

ای بسا خورشید و مه دوران کنند	آه دلم در دل تو راه ندارد
امشب که یار در بر و می در پیاله بود	این چه رویست که آفاق در او حیرانند
اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد	ایدل این روز و مه و سال بسی می آید
ایدر کمند زلف تو گردنکشان به بند	ایدل بیا که بند هوس بگسلیم چند
بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد	بسته شد دیر مغان بر مسجد آیین بسته اند
بخواری ز سر کوی تو عاشقان نرهند	بعشق آنکه در تدبیر درمانند درمانند
بنیم لحظه که صوفی سری بجیب کند	بس سینه تجلی و آشفته دلی در هم زد
بسی باید نیاز آنرا که یار نازنین دارد	پیرم و از سر من عشق جوانان نرود
بده ساقیا می که طبعم فسرد	بر آستان گدایان چرا نیاز کشید
بایدم نام تو بشنید ز کمنامی چند	برنگ رنگ چو رخسارش از پیاله بر آید
بیا که راحت جان راح ارغوانی داد	بیم دوزخ بدل اهل محبت نبود
با خیال تو مرا جز سر خلوت نبود	تیر مژگان تو چون بر دل مسکین آید
بنفشه سر زد و سوری شکفت و سبزه دمید	ترک ما در خوبرویی شهره آفاق بود
تا ز چهر آمد خورشید لقا پرده فکند	تو پرده بسته و عشاق طالب نکنند
چو اینجا خرقه تقوی بیک ساغر نمی ارزد	چه شد آن ماه مجلس را که برقع بر نمیگیرد
چو بزم می باشد و ساغر نباشد	چو لعلت چشمه کوثر نباشد
چه شیوه نرگس مست تو در عبارت کرد	چه حاجت است که شمعی در انجمن باشد
خانه عشق عجب خانه خدایی دارد	خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد
خوبرویان چو سر زلف و بگشایند	دل ز شکنج زلف او یاد ز من نمیکند
درد کاید ز بر دوست دوا نتوان کرد	دو سنبلت که بخورشید پرده دار اند
دیوانه که در سر زلف تو شد به بند	دل دیوانه چنین دشمن تدبیر بود
دل بسی شعله از عشق برافروخته بود	در پرده است و خون بدل مبتلا کند

هر خدنگی که از آن نرگس مسکین آید	هرچه آموخته بودیم در ایامی چند
هر که یارش تویی از باده خورد نوشش باد	یار میخواست علاج دل زاری بکند
یاری که عاشقش نیست حسنی چنان ندارد	یار روحانی مرا با راح ریحانی بود
حرف الراء	گیرم بدرود هجر صبوری بود ضرور
هست کسی را که تو هستی نگار	یار بدخو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار
حرف الزا	زمانه تنگ بد است و جهان نشیب و فراز
آنچنان زارم از آن زلف پریشان که مپرس	گل نقاب افکند و شد باد صبا مشکین نفس
حرف الشین	آن شکن نیست که افکنده بطرف کلهش
بسفر میرود آمنه که سلامت یارش	بنه زرق و ریا زاهد شرابی خواه و یاری خوش
بوستان چه صفا داد بوستان بالش	تا بصف حشر شود جرعه نوش
چو شادی تو زحرمان ماست شاد باش	دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش
دگر بسینه نیاید ز زلف او دل ریش	فزون گشت از خط مشکین جمالش
گلندام من آن سرو قباپوش	ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پر نورش
حرف القاف	ز مسجدم بخرابات میکشد توفیق
حرف الکاف	شد ارچه دل با امیدی برهگذار تو خاک
حرف اللام	عشق را شد دیده سوی دل دلیل
حرف المیم	این چه زرق است که ناموس خرابات بریم
آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم	بیتو چون در ساغر خود باده گلگون کنم
بسکه از جور فلک ناله و افغان کردم	تا کی این زهد و ورع مشغله بگزینم
چگونه با دگران دوست را نظاره کنم	رفتی از چشم و خیال تو نرفت از یادم
زین پس بجای خرقه نگاری بپوشیم	ز بس بیاد تو شبها بماه می نگرم
شادم از آنکه گشت بجرم محبتم	گرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم

شرط عشق است که برآتش ما بنشینی　　گر بزلف او پسنی روزگار ما دانی

گذشت از گل و سوری ببین لاله زنی

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر خواهی گل عشقش مجو بیهوده زین گلها　　که این گلها ز دلها برد ماند این دلها

چه محفلها بعشرت میرود بر اهل محفلها　　که یاد آزاده این دلها نیارند آزاده دلها

بمنزل برده بار از اکه یارب آگهی بخشد　　در این باران از این باران با افتاده در گلها

خوش است آزاد اگر فکر گرفتار این کند ور نه　　چه سود از اینکه ما غرقیم و کشتیها بساحلها

غلام رهروان چست و بینا جان الا کم　　که کام از کام بر نگرفته طی کردند منزلها

بهر کس بر دم این مشکل فزود م عقده بر دل　　سر انگشتان ساقی کرد آخر حل مشکلها

اگر مجنون این وادی لیلی را ز خود جوید　　بهل تا همچنان افتد عبث دنبال محملها

چرا چون شمع سرتاپا نسوزم ز آتش غیرت　　که من پروانه او باشم و او شمع محفلها

وصال اکنون که جانان در بهای بوسه جان خواهد

فلا تمهل و لا تهمل فقبلها و قبلها

کو در فردوس بگشایند بر روی وصال

گر ز جانان باز پرواز دبستان شما

برای آنکه ببندند دیده ما را　　چه حیلها که نبستند روی زیبا را

کسی که نقد بتان را بهرزه نام گفت　　خبر درست ندارد ز بصیرت ما را

بزشت گوی که کس ترک خوبرو نسیم　　خدا برای چه داده است چشم بینا را

مرا هر آینه آن به که گوش بند بنوش　　ببسته و انگهم دیده تماشا را

تو ای که دیده وامق بمنع میپوشی　　بپوش اگر بتوانی جمال عذرا را

بهل که دست ببرد کسی که منع کند　　ندیده صورت یوسف دل زلیخا را

تو این سری که گرفتار چنبر عشق است　　ندیده عبث بند می نهی پا را

نه عاقلند که غافل ز درد غفلت خویش　　کنند چاره دیوانگان شیدا را

وصال نعمت امروز را غنیمت دان

که منعمت برساند نعیم فردا را

تا غم جان خوری اندوه مخور جانان را　　گرت اندیشه این است رها کن آن را

ما تماشای تو از آینه دل کردیم　　چشم اغیار نه بپسند نظر پنهان را

وقف یاد تو نمودم دل و میگوید عشق　　خانه آباد عبث وقف مکن ویران را

ما در خانه ببستیم و بیغما شد رخت　　ایکه در فکر دلی دیده منه جانان را

من بفرمان نصیحتگرم و گوش به پند　　لیک تدبیر چه سازم دل نافرمان را

هیم از آتش دهدم زاهد و پرهیز ز عشق　　نار دوزخ چکند سوخته هجران را

من خود افتاده در آن راه که پا یا نیست　　عاقلم گو ید از اول بنگر پایان را

رند و زاهد بر پیر خرابات یکی است　　فرق اینجا ز طفیلی ننبود مهمان را

دل از این غمکده دهر بیاری خوش دار　　یوسفی جوی که فردوس کند زندان را

غم فردا مخور امروز بعشرت بگذار　　هیزم دی مکن این سایه تابستان را

زفردای قیامت میندیشم من ایمن | که هرگز این شب هجران نمیندیشی فردا را
نگاه کرم را در کار این افسرده دلها کن | که تدبیر و کرم باید این دلهای شیدا را
گرفتار محبت گشته واندیشم این معنی | که چون یوسف بزنجیر است پیچتابی لیخارا
نباشد با همه افسردگی زاهد زعشق ایمن | که خورشید اندک لعل سازد سنگ خارا را
همه گوش است زاهد چون صفت در وصف حور العین | چو نرگس من همه چشم که بینم روی زیبا را

شب هجران دراز است ای وصال وصل جانان گو
گر این افسانه روز آریم این شبهای یلدا را

چو دل از کف نگارین بکف آوری نگارا | چه شود بدست آری دل دردمند ما را
نه زر و نه زور دارم نه تسلطی نه حکمی | ز کرم عنایتی کن تو که منعمی گدا را
بسیاه روزیم که نهاده اند باهم | سر گیسوی رسای تو و بخت نارسا را
همه احتیاط بودم پی ضبط دل ولیکن | کششی بود نهانی سر زلف دلربا را
چه ز مرغ زیرک آید پی دانه دام دیدن | ولی اقتدار نبود ره حیله قضا را
سر این حریف داری سر خود بدست خود نه | که نه مرد درد باشد که طلب کند دوا را
بت پارسی بجلوه می خلری بساغر | تو نگاه دار یا رب دل مرد پارسا را
تو که اقتدار نفوری ز شراب خانه زاهد | بچه آب شست خواهی گلیم خود ریا را

عجب از وصال نبود که بمرد در فراقت
که فراق و وصل باهم نشنیده ایم یارا

طرهٔ ترک کمند افکن غارتگر ما | برد صبر از دل و تاب از تن و هوش از سر ما
بالله ار جای زبان چشم گشاید نکند | منع ما از رخ خوب تو نصیحت گر ما
خاکساران ترا دهر بذلت نگذاشت | تو کنی خاک ره عشق کند بر سر ما
هر کدا طبع کجا قیمت گوهر داند | گر غمی هست بنه بر دل غم پرور ما
آتش روی تو ما راست بجان زان نگرفت | نه بر رخ زلف تو آرام و نه دل در بر ما

ما را بآب باده آلوده کس نخواند | گر خرقه باز شستیم آلایش ریا را
داروی درد عاشق از کو راو برآید | با هر طبیب منما این درد بی دوا را
رندی و پارسائی با عقل راست ناید | جا در دیار عشق است رندان پارسا را
ما را ملامتی نیست با شیخ شهر لیکن | با صوفیان کدورت از دل برد صفا را

گر در هوس برخ سای زرگین مس وجودت
گر از وصال خواهی تعلیم کیمیا را

می گفت جم چو تعبیه میکرد جام را | هست آتشی بخم که کند پخته خام را
ما و طواف میکده کو می حرام باش | حرمت رواست بیاحت بیت الحرام را
هر چند پیش طایفهٔ عاشقی است ننگ | خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را
سالوس و زرق در بر پیر مغان کجاست | در کوی خاص بار نبخشند عام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند | شرب مدام را نه که شرب مدام را
آن خال گوشهٔ دهنت را گرفت خط | آخر فروخت خواجه زنگی غلام را
از پای تا سر تو همه جای بوسه است | دل جمله حیرت است که بوسد کدام را

از عشق زنده شو نه چو حیوان بخور و خواب
جوئی اگر وصال وصال دوام را

مگو افسانهٔ جمشید و کی را | بگو ساقی کی آرد جام می را
در این کار احتیاط از هست با من | بجام جم و هم بهمیم کی را
مرا از توبه ساقی توبه دادی | نکو کردی جزاک الله خیرا
پیاله ای که در کام حریفان | به از هیچ نقلی نیست ما را
شکر شیرین بود اما نبخشد | بمستان لذت آهنگ نی را
بجز یار ار بود صد حور و غلمان | تسلی کی دهد مشتاق وی را
که راه روی دل او سوی لیلی است | اگر میرد نجوید غیر حی را

مستی بجرعه چو حریفان نمیکنیم ❊ زان پی نبرده اند بشرب مدام ما

با صد هنر قبول ز شاهان نیافتیم ❊ و آخر ز من عشق برافراخت نام ما

دولت که زیر دست برا و سجده میبرد ❊ کرده است یمن همت عشقت غلام ما

صیدی که دیگران بتمناش جان دهند ❊ افکند بی نیازی عشقت بدام ما

سرو و صنوبر چمن از چشم ما فکند ❊ تا در نظر گذشت بت خوشخرام ما

پنهان شراب خورده ندانند چه لذتست ❊ در شرب خاص باور تشنیع عام ما

وصلش کمر بعیش دو عالم برابرست

کامد وصال عیش دو عالم حرام ما

یکنفس از دست ندهد جام را ❊ هر که از آغاز دید انجام را

از فروغ باده است این روشنی ❊ یا ز عکس روی ساقی جام را

وام دار عشرتم ساقی کجاست ❊ تا ز لطفا و گذارم وام را

آتش ساغر بیفروز ای حریف ❊ تا بسوزیم این خیال خام را

باده گر بر عاشقان خواهی چشاند ❊ اول این آلوده گمنام را

جرعه گر بر خاکیان خواهی فشاند ❊ این لگدکوب غم ایام را

عشق را هر لحظه آغازی بود ❊ چون خورد عاشق غم انجام را

تا چه باشد بذله اش چون میبرد ❊ شهد لعلش تلخی دشنام را

کسوت صوفی چه میجویی بجوی ❊ صافی رندان درد آشام را

غیر وصل او نمیخواهد وصال

تا چه جوید گر بجوید کام را

یار اغیارست نمود این ناله شبگیر ما ❊ وه که نخچیر از برای دیگران زد تیر ما

تو بیاری مستی و ما را جنون زور آورد است ❊ سخت میترسم که آخر بگسلد زنجیر ما

دل بزلفت رفت و ما از شقکی باز آمدیم ❊ بود آخر در کف دیوانه تدبیر ما

از دو چشم و کاکل و زلفش و فاکم جو دلا ❊ هست رحم از ترک و شهد از مار و دین برهمن عجب

خسرو خوبانی اما نیست در شهرت بکر ❊ بینوا غمگین پریشان ناتوان مسکین غریب

گر غریب شهر عشقی آشنائی با وصال

هر دو غمخواریم با هم آن غریب و این عجب

چو سرمست از در آمد یارم امشب ❊ نه پنهی تا سحر هشیارم امشب

گمان چرخم از بار دبسر تر ❊ کجا چشم از رخش بردارم امشب

و گر ناکامی من باشدش کام ❊ چو شبهای دگر پندارم امشب

حجاب ما و من کو سد راه است ❊ بسوز از آه آتشبارم امشب

شب وصل است شبهای دگر نیست ❊ که باشد آه و افغان کارم امشب

برسم عاریت آه و فغان را ❊ بدست چنگ و نی بسپارم امشب

و گر میداد خواهی لب قدر ده ❊ که شرم از پیش ره بردارم امشب

وصال از مرغ شبخوان جفت نشنود

بر آن گل نالهای زارم امشب

چمن شکفت ز لطف صبا و فیض سحاب ❊ بخواه مطرب خوشخوان بیار باده ناب

عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ گل ❊ اشارتیست که باید زدن بر آتش آب

هوای باغ روان پرورد چو باغ بهشت ❊ خروش رعد غم از دل برد چو بانگ رباب

تو نیز ای گل رعنا نقاب یکسو نه ❊ که دست باد ز رخسار گل کشید نقاب

بیا ز خانه بباغ ای بهار خانه و باغ ❊ چه فارغی ز تماشای گل ببوی گلاب

نه ممکن است همه روزه گل بعشرت کوش ❊ مکن درنگ که ایام میرود بشتاب

می مغانه ببانگ نی و چغانه کشیم ❊ که لاله جام برآورد و مرغ زد مضراب

فتوح صومعه را دل ز آب میکده یافت ❊ که باد میکده معمور و خانقاه خراب

دلا بمدرسه سالوس اهل وسوسه چند ❊ ببوستان گذر و وصل دوستان دریاب

ای تنگدل بسنگدلی می سپارمت تو آتشی بسینه نهان چند دارمت
دارم هوس که غنچه شادی دمد ز تو ای خار غم که در دل مجروح کارمت
نگذاشت سر بر آوری ای تخم آرزو باران دمبدم که من از دیده بارمت
چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز ای ناله وقت آن شده کز دل برآرمت
جانا تو حلقه ز سر زلف خود شمار تا من حدیث غصه هجران شمارمت
جان بهر زیستن نیست که بهر نثارمت بگذر همین قدر که امانت سپارمت
تا بر تن من است سر من ز من مدان کان ذم سر من است که بر پا گذارمت
من با تو جان خویش ندانم ز خویشتن چیزی که از من است بگو تا بیارمت

خوش می نگاری این غزل عاشقانه را
شاید وصال خامه بگوهر نگارمت

آنچه دل از آن دو لب اسرار نهانی دانست کی تو زاهد بصد اصرار توانی دانست
ای فقیه از کتب عشق حدیثی ورنه هرکس این نکته و کتابی که تو دانی دانست
کیست خضر آنکه بسرچشمه آن آب بقا ره ز ظلمت کده عالم فانی دانست
معرفت نیست خط از عارض خوبان خواندن عارف آنست که از حرف معانی دانست
اشک خون ریختم و کوی تو جستم افسوس هرکس این راه پس از من بنشانی دانست
اول این حول خویش بگو چاره کند هرگه در حسن کسی را بتوانی دانست

لذت عشق کسی برد که او همچو وصال
پیش شیرین دهنان چرب زبانی دانست

از تو این لطف بیاران تو چیزی نیست جان من حرف وفا جان تو چیزی نیست
دل ز کف رفته که با دلشدگانت نظریست الفت تازه و پیمان تو چیزی نیست
گوهری در صدف سینه نهان ساخته‌ام این گهر سفتن مژگان تو چیزی نیست
چون خودی سرزده از جیب و از کف برده دلیست ورنه این سر بگریبان تو چیزی نیست

باده چند غنچه نوشیم در این فصل بهار محتسب نیز بمیخانه مقیم افتاده است
هم ز زلف تو برد بهره هم از لعل لبت وقت دل خوش که ز تیغ تو دو نیم افتاده است
جان مشتاق ببوی سر زلفت همه شب تا سحر که بسر راه نسیم افتاده است
عهد کامروز به بندند بفردا نزند عهد ما با غم عشقت ز قدیم افتاده است
تا بسودای غمش جان نبری سود مخواه کاین تجارت نه بدست زر و سیم افتاده است
مگر از بیخبری جان ز خطر باز بریم ورنه صد وسوسه در عقل حکیم افتاده است
می که از صدق بنوشند به از زهد و ریاست زانکه ابلیس تلبیس رجیم افتاده است
ما کنون دیده ز دیدار بپوشیم ای شیخ که ترا وعده بگلگشت نعیم افتاده است
با دل تیره چسود آب خرابات ای شیخ ما که شستیم سیاهی بگلیم افتاده است

حق خطاپوش بود شاه خطابخش وصال
کار ما باده کشان با دو کریم افتاده است

اگرچه بنده عشقیم و این بشرع خطاست در این که سهو و خطا بنده راست شرع گواست
اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم بدین خوشم که دل من رضا بحکم خداست
دلم چو اشتر مست از نشاط میر قصد بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست
نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد چرا که عشق و سلامت بهم نباید راست
همین قبول تو خواهم که شرط بندگیست دگر هر آنچه کنی اختیار بنده تراست
زمام خویش هر آنکس نهاد در کف عشق محقق است که دیگر مراد خویش نخواست
جهانیان همه سود از برای سود کنند وصال را همه سود اینکه با تواش سوداست

برآن سرم که نهم سر بر آستان غمت سری که میرود از دست به که در قدمت
عجب که جور بما بعد از این روا داری چو یافتی که دلی شاد میشود ز غمت
اگر عنایت پی در پیت نه در خور ماست مکن مضایقه باری عتاب دمبدمت

عجب مکن که زمی جام زنگ می دارد — که کیمیای دل خم اثر کند در خشت

بنوسی از لب ساقی چه بهره از لب جام — نگیری از لب ساغر چه حاصل از لب کشت

بیا که کاتب تقدیر اگرچه استاد است — چو سرنوشت خراباتیان خطی ننوشت

بجد و جهد تو ناصح سفید کی گردد — مرا که خامهٔ قدرت سیاه نامه نوشت

وصال هرچه کند دوست عین الصاف است

بحکم آنکه نیاید ز خوب کردهٔ زشت

بس دل تنگ با آن تنگ‌دهان گفت و شنفت — هیچ نشنید ز تنگی که چه بشنفت و چه گفت

با خم آه ببازیچه عشقش دل زانک — طاق بود آن خم ابرو که منش گفتم جفت

مهر کردیم و وفا جور کشیدیم و جفا — بچه جرم آن بت بیرحم دل از ما آشفت

آخرم عشق کشد گرچه همم عشق حیات — آخرش باد برد گرچه گل از باد شکفت

پنبهٔ آتش نتوان داشت نگه عنبر بوی — بپذیر از دل سرگشته که عشق تو نهفت

فتنهٔ خلق جهان جز قد و بالای تو نیست — همه خوشدل که تو برخواستی و فتنه بخفت

ازلی آن دو سخن پرورش از وصال

هیچکس خوشتر از این گوهر ناسفته نسفت

بخیرتم که خرابات را چه بنیاد است — که اهل خانه خراب است و خانه آباد است

کسی که او در دیر مغان بخلق گشاد — در نشاط بروی زمانه بگشاد است

سبوی میکده یارب چه آب داشت که او — کسی که خورد ملامت بگوش او باد است

بزلف مغبچگان دل بحیله خواهم بست — که هر کسی که در این دام رفت آزاد است

ز خانقاه بمیخانه گر کشیدم رخت — عبث مدان که خرابات ایمن آباد است

جهان نه یکسره کام و نه جمله ناکامی است — که رنج و راحت دوران ز یک شکم زاد است

مرا که سبحه بدل شد بزلف و خال چه غم — خطا نکرد کسی را که عشق استاد است

تو این مبین که غمم هست و غمگسارم نیست — که هر کرا غم عشق است خاطری شاد است

تو زاهد از عمل خود خوشی وصال از عشق

نزاع چیست چو مقصود هر دو یک چیز است

بتو ای جان جهان دادن جان این همه نیست — جان ما سهل بود جان جهان این همه نیست

با سر کوی تو کس یاد ز رضوان نکند — ترک گلخن ز پی باغ جنان این همه نیست

هم تو باز آی زمانی که غمی بزدائی — ورنه غمخواری ابنای زمان این همه نیست

ای دل افزون طلبی مایهٔ ناکامی تست — ما که از سود گذشتیم زیان این همه نیست

عجب از هست ز پیری و جوان طبعی ما — ورنه آلودگی از طبع جوان این همه نیست

پرده بردار که عذر همه روشن گردد — زانکه در وصف تو تعریف بیان این همه نیست

مگو از نار خلیل و ید بیضای کلیم — کاین کرامت بر پیر مغان این همه نیست

نعمت وصل چو روزی نبود قرب چه سود — تا نگوئی که ز لب تا بدهان این همه نیست

اشک ما گرچه عزیز است بوصلش نرسد — غالبا قیمت این در گران این همه نیست

ملک دنیجوی وصال از سر وسعت دارد

زانکه با دل سعهٔ کون و مکان این همه نیست

بآب میکده سوگند و لعل دلبر دوست — که می خوش است نه چون لعل روح پرور دوست

بروح بخشی انفاس عیسوی شک نیست — ولی نه همچو نسیمی که خیزد از در دوست

مرا تو در بر خود خوان و چشم کور ببند — حسود اگر نتواند دید دوست در بر دوست

خوشم بشهر خود از شهریار نپسندم — نه آنچنان که گدا بسیم بکشور دوست

با فر جم و دیهیم کی فرود آید — به تیغ دوست بهل تا فدا شود سر دوست

گرفتم آب خضر عمر جاودانش داد — بگو چه تحفه نثار آورد بخنجر دوست

چه سود لعل نکویان چو نیست مستی عشق — بیا که باده خود میخورم ز ساغر دوست

خوشم که همچو صنوبر بود هزار دلم — که بندم آنچه بر قد چون صنوبر دوست

نه هفت کشور اگر شاه نه سپهر شود — وصال بندهٔ عشق است باز و چاکر دوست

جان برگرفته ام ز برای نثار دوست   هرگز کسی مباد چو من شرمسار دوست
حاشا که از در تو بجائی دگر شوم   جای غریب دوست بود در دیار دوست
چون لاله سینه ام ز غم ار چاک شد چه باک   داغ دلی بس است مرا یادگار دوست
هرکس بجانبی برد از دوست زینهار   ما میرویم از همه در زینهار دوست
دل کیست کاختیار کند وصل یا فراق   کاین رشته بود بکف اختیار دوست
بر من عبث زمانه سیاهی مگیر عیب   شرم آیدم ز رحمت امیدوار دوست
گر پرده برگرفت ز طوفان نداشت بیم   بخشید دوست بر مژه اشکبار دوست
ما را قرار و زلف وی اینگونه بیقرار   بر ما زخنه است بدینسان قرار دوست

از عزت جهان چه فریبی وصال را
این عزتش بس است که گردید خوار دوست

چه مرغی ای دل ازرو چه در ترانه تست   که گوش خلق بفریاد عاشقانه تست
ترا بسینه تنگ من از چه راه افتاد   مگر نه عرصه لاهوت آشیانه تست
ز گلشن که شدی دور قصه سر کن   که گوش سوختگان جمله بر فسانه تست
همیشه نغمه سرا بودی از حظایر قدس   در این نشیمن خاکی چه شد که خانه تست
چرا بگلشن اصلی نمیکنی پرواز   در این سراچه که در فکر آب و دانه تست
تو خوی کرده در این خاکدان و روح قدس   بهر چمن بسراغ تو و نشانه تست
تو باز ساعد شاهی بجیفه میل تو چیست   مکن بهانه دل شاه در بهانه تست
تو خود چه آتشی ای عشق کافتاب سپهر   چو شمع روز بر کمترین زبانه تست ؛

وصال هم جریمه است از محصل شاه
ببوی این همه گوهر که در خزانه تست

جهان ز مقدم او رو بهشت شد چو بهشت   بکش بساط نشاط از سرای برگشت
هوا نه سرد و نه گرم و زمین نه خشک و نه تر   بیار می که برون نیست زین دو وصف بهشت

اگر چه غمزه

اگر چه غمزه زند ناوک و بکه خنجر   نظر ز روی تو جائی نمیتوان انداخت
چو با تو یار شدم در بر تو خوار شدم   مرا زمانه ز چشمت نه این زمان انداخت

وصال از هوس الفت بگان در
فرشته ایست که خود از آسمان انداخت

حدیث حسن تو گفتند و دیده پر خون است   ندانم آنکه رخت دید حال او چون است
بما شراب میار برای خاطر خصم   تو باده میدهی و در مذاق ما خون است
دلی بطره لیلی اسیر میخواهد   نه هر که راه بیابان گرفت مجنون است
زما بناصح ما حق جزای خیر دهاد   که هر چه پند فزاید محبت افزون است

وصال حسبت وعده یافت ذوق بشر
فغان که کار جهان بی نظام و وارونست

خویش را بنده آن کن که کند آزادت   غم آن خور که کند اندهٔ او دلشادت
یار آن شو که ترا یار شود در همه حال   یاد آن کن که بهر حال نماید یادت
گر خوری انده آن خور که بود در قیدت   ور شوی بسته آن شو که کند آزادت
از تو بنیاد غمم گشت بیکباره خراب   ای خرابات که جاوید بود بنیادت
تا ترا دیده ام از عشق پریشان دیدم   ایدل از کف مده این خصلت مادرزادت
یکجهان دل است نادر خم زلفی ستم است   تاب از آن روی نیاورد و بپا افتادت
طاقتم هست ز بیداد و گریزم ز تو نیست   می کشی و شو ابرد بداور دادت

دل بهجران بسپاری بسر خود دگر وصال
چند این حلقه بکوبی که دری بگشادت

خسته تیغ تو آسایش مرهم با اوست   بسته دام غمت شادی عالم با اوست
زلف این دلبری از دولت خال تو کند   دیو از آن حکم روا گشت که خاتم با اوست
عیب او نیست اگر یاد دل ما نکند   دل دیوانه مجروح مگر کم با اوست

کمتر از پروانهٔ در عشق کی باشد وصال
چهره بنما و ببین چون بی محابا میرسد

خواه یا نا خواه باید ساختن در دام دوست … کام یا ناکام باید زیستن بر کام دوست
وصل یا هجر اینقدر دانم که هست از پیش یار … صاف یا دردی اینقدر دانم که هست از جام دوست
نیست عاشق کیست دانی خود پرستی بوالهوس … هر کرا از دوست باشد چشم بر انعام دوست
قاصد یار آمد و پیغام وصلی میدهد … جان فدای دوست باید کرد یا پیغام دوست
داوری از دشمنان دارم بسلطان عجب این … بر زبانم در نمی آید بغیر از نام دوست
بند اگر بودی بپا دستی و پائی میزدم … دل بدام اوست نتوان شد رها از دام دوست

نشتر مژگان ز بس خون از رگ چشمم کشود
خجلتم خیزد وصال از تیغ خون آشام دوست

خونریز دو سر پنجه نماید که خضاب است … عاشق کشد و شاد نشیند که ثواب است
بر خصم رخ از مهر گشاید که فریب است … با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب است
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است … ساغر کشد از خون عزیزان که شراب است
زلفت همه را تاب ربود از دل و در تاب … چشمش همه را خواب ز سر برده و خواب است
آبی است بلعل وی و خونی است بچشم … کامیخته با خون بود آغشته بآب است
هجرش بدر نگست مگر فکر حکیم است … وصلش شتابست مگر فصل شباب است
چون باغ نعیم است و مشتاق جحیم است … چون چشمهٔ عذبست و بلب تشنه عذاب است
هر جا که بود عجزی و هر جا که غروری … ما را بسؤال اندر و او را بجواب است

چشم وی و ملک عدو و حال وصال است
جائی که بعهد شه آزاده خراب است

در این دو هفته که گل خرم است و می صاف است … تو گر بهانه ورع میکنی نه انصاف است
دماغ تر کن از انفاس روح بخش بهار … کنون که باد بهاری روان در اطراف است

زاستواری پیمان بنا تو بیت که گفت … که عهد سخت ولان سخت سست بنیاد است

مگو وصال گناهش چه کاین فراق کشد
گناهش اینکه دل خود بدوستی داده است

دلی که عشق بگیسوی مشکسای تو بست … نشد خلاص و سر رشته اش بپای تو بست
عجب که عاشق دلخسته جان برد ز غمت … زمانه چارهٔ این درد بر دوای تو بست
چو غنچه صد گرهم از دل نگار گشود … زمانه تا گره ناز بر قبای تو بست
دلی رها نشد از گیسوان طرارت … کسی که گفت شد این تهمت از قفای تو بست
تو شنگ چشمی و ترکی و شنه جوچه عجب … اگر بروی گدایان در سرای تو بست
چه چاکها که نیفکند همچو گل بدرون … چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

وصال تا بچه گلبن ترانه سنج شدی
که عندلیب خوش الحان لب از نوای تو بست

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت … گم گشت چون ز گمشدهٔ خود خبر گرفت
یاری برای خویش گرفتند هر کسی … جز دل که بهر یار دل از خویش بر گرفت
کوته نظر نیافت که پروانه را شرار … اول بجان فتاد و پس آنگه بپر گرفت
دفتر بر آمد و دلم از غم تهی نگشت … درد اکه یار این سخنان مختصر گرفت
کلکم که سحر کرد و شکر در سخن نهاد … از دولت لب تو سخن در شکر گرفت
این جان کهنه تا نذهی جان نو مخواه … کاین شمع از گرفتن سر باز سر گرفت

عیب وصال چند ز رندی و عاشقی
از زهد خسته شد پی کار گرفت

دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست … نمی نهد دگر از دست جام می تا هست
چه احتیاج بمینا و جام ساقی را … که بیخود ند حریفان از آن دو نرگس مست
به پیش اهل خرد دولت آنکسی دارد … که داد دولت و نهاد جام باده ز دست

یار یک جلوه فزون جنگ و جدل یکسونه　　خواهی از کعبه طلب میکن و خواهی ز کنشت

حاصلت نیست بجز حسرت و اندوه وصال
که تو مشغولی و از دست بشد موسم کشت

دلم ز باغ بهشت و ز قصر شش آزاد است　　که باغ باغ تو و قصر قصر فرهاد است

ببین بباغ تو و قصر و آب رکناباد　　که این عطیه بشیراز یان خدا داد است

بپا که بوی بهشت و گوارش تسنیم　　خدا در آب و هوایش ز لطف بنهاد است

ز مصری که در آن دعوی طراوت بود　　گریخت طوبی و سروش بهور استاد است

نمونه ایست که نادیده ز بهشت نگاشت　　بهشت هر که بنا دیده ساخت استاد است

بهشت نیست ولیکن وصال خوش شکم
که با بهشت تو گوئی پیک شکم زاد است

دهان تنگ ترا عقل چشمهٔ جان گفت　　ندیده را به از این هیچ وصف نتوان گفت

خضر اشاره بزلف تو کرد و آن لب نوش　　حکایتی که ز ظلمات و آب حیوان گفت

بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی　　درست گفت ترا هر که جان جانان گفت

بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم　　بر غم عقل که آن خواب را پریشان گفت

بناز مسندی خود بود و چو فانی گل　　حکایتی که سحر بلبل خوش الحان گفت

طبیب شهر که هر درد را دوائی جست　　بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت

بعیش کوش که ملک دو روزه بر باد است　　که این نصیحت خوش مور با سلیمان گفت

نگویم از بد صوفی و گرچه راست بود　　اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت

وصال را سخن امشب دراز گشت مگر
ز شام زلف تو و روز گار هجران گفت

درویش صورتی که بمعنی توانگر است　　درویش نیست خسرو بی تاج و افسر است

فرق است از امیر دیار و فقیر یار　　کان آرزو نماید و این راهبر است

لاله ساغر بکف و نرگس شهلا مخمور　　غیرتم گشت که در محفل رندان میرفت

غنچه خونین دل و گل چاک گریبان کرده　　زانکه خندان لب و بگشاده گریبان میرفت

پر ز گل ساحت دامان و من از حسرت آن　　همه خون دلم از دیده بدامان میرفت

سنبل آشفته و افکنده سر از شرم بزیر　　گو بیا قصهٔ آن زلف پریشان میرفت

گوئی از عشق رخش بود نه از حسرت گل　　که ز مرغان چمن بر فلک افغان میرفت

سر پر از نشاهٔ صهبا و لب از شعر وصال
بتماشای چمن مست و غزلخوان میرفت

رو نیست که مرغ سدره بر او عندلیب هست　　خوش باغ خرمیست که را تا نصیب هست

از ماهتاب روی بر شتی که در چمن　　غوغای زاغ و زمزمهٔ عندلیب هست

ای دل جفای خار بامید گل کشند　　باک از رقیب نیست چو لطف از حبیب هست

هر درد با طبیب نمایند چون کنم　　زین درد بیدوا که مرا از طبیب هست

با دوریم بسیاری و گوئی شکیب کن　　جانا که را بر آتش سوزان شکیب هست

جایش مباد در صف صافی دلان عشق　　آنرا که با حبیب خیال رقیب هست

چندین منال زار وصال از غم فراق
دهر است و نوش و نیش و فراز و نشیب هست

زلف کشاده پای دلم را فرو ببست　　وان لعل نکته وان لبم از گفتگو ببست

خونی که در دلم چو صراحی است بی لبت　　مینا صفت ره نفسم در گلو ببست

صبر و قرار و طاقت و تاب از دلم گریخت　　عشق تو راه چاره ام از چار سو ببست

این تن کجا و بار غم عشق چون کنم　　زین عشق حیله ساز که کوهی بمو ببست

دل میکشید در پی هر آرزو مرا　　برداشت برقع و در هر آرزو ببست

زلفی چنین ندیده کسی دام یکجهان　　گوئی کمند خاطر خلقی بر او ببست

زینسان وصال بیدل و بیدین و بیقرار　　آرزو نشد که با غم عشق تو خو ببست

عشق صعب است ره بانیرنگ عقلم نیست باک | حملهٔ شیر نراست این حیلهٔ روباه نیست
جهد بسیار است تا وصل بنود سرنوشت | میوهٔ قسمت نیست ورنه دست ما کوتاه نیست
یاری از دلدار خواهی غافل از خدمت مباش | بنده محروم است چون پیوسته بر درگاه نیست
ملک دل تسخیر کن پس نوبت شاهی نواز | ورنه این کار اساس خیمه و خرگاه نیست
ما باسب پیل و این عرصه نشناسیم کس | آنکه رخ بر خاک این در که ندارد شاه نیست
دولت وصل ترا جاوید خواهم بهر خویش | کوری آنکس که گفت این بنده دولتخواه نیست

هر زنخدانی که پستی نیست جا نبود وصال
آب خضر یرا که میگویند در هر چاه نیست

زلعل او نکنم شکوه که بی ادبی است | ولی ز آب حیاتم نصیب تشنه لبی است
جز اینکه دارم دم از جلوهای ساقی باز | دگر چه حاصلم از مستی و فزون طلبی است
سزد بجان به کنعان شود غلام ترا | که با حلاوت مصری بلاغت عربی است
مگر بنالهٔ خونین دلان اثر نبود | که روز ما سیه از نالهای نیم شبی است
کسی که درد من از او و دوای درد من است | دوای کس شده درد کس این چه بو العجبی است
بچشم مست تو کان می که من خرابم از او | نه باده است که در آبگینه حلبی است

وصال اگر چه ادب نیست وصف لعلش گوی
که خامشی گنه است از کلام بی ادبی است

شکسته باش و ببین چون ترا کند در دست | ز خویش گم شو و بنگر ترا که خواهد جست
به نیم جان که ببازی هزار جان ببری | دریغ و درد ندانی که چند قیمت تست
نخست آمدهٔ پاک جهد کن باری | که آنچنان روی آخر که آمدی ز نخست
تو خویش آفت خویشی علاج خود چکنی | صداع خود چه دهی خون بخون چه خواهی شست
کجا ز نفس بر آید که خویشتن بکشد | اگر بفکر خودی هم بهیت باید جست
تو خود بجهد خود از خویشتن چگونه رهی | دریغ بند که سخت او فتاده و رای تو ست

بحسرت دلم افزود هر کجا دیدم | شهی که مرحمتش با گدای خویشتن است
تو از من و دل من فارغی و دل عمریست | که پای بست بدام وفای خویشتن است
پیام خویش ندانم که را توانم گفت | که هر که رفت در آنکو برای خویشتن است
طبیب اگر همه عیسی است بی نیاز م از او | مریض عشقم و دردم دوای خویشتن است
کسی دگر که کند صید نیست پنداری | که طرهٔ تو کنون در قفای خویشتن است
بجان رسیده ز آه و فغان مشتاقان | بلای خویش شد و مبتلای خویشتن است
مگر که صید ترا شوق خود نگهدارد | وگرنه رشتهٔ شوقت بپای خویشتن است

مراد ما نبود جز رضای دوست وصال
مراد مدعیان مدعای خویشتن است

عالمی مست جام صورت اوست | مستی آنست کز محبت اوست
حاجت شاهدش بخوبی نیست | پرتو آفتاب حجت اوست
هر که را با غم تو کار افتاد | زندگی رنج و مرگ راحت اوست
آه از این راه پر خطر که در او | سر و جان باختن سلامت اوست
مرد معنی کجاست بی بصری | که نه سرمست جام صورت اوست
کی با قرار صانع است انکس | که در انکار لطف صنعت اوست
حرمت باده ات بباید داشت | فتوی شیخ نیز حرمت اوست
خانهٔ پیر میفروش آباد | که خرابی ما ز دولت اوست

حسرت یک نگاه داشت وصال
با همه عالمی بحسرت اوست

عاشقم من دل و دین باختن آئین من است | هر که پاس دل و دین کرد نه بر دین من است
باز بازوی شهم دیده فرو بسته ز خلق | نه چو طاوس و بالم پر رنگین من است
بلکه گوشهٔ شاهان ندهم افسر فقر | تا چه نخوت که درین خرقهٔ پشمین من است

چیست دانی بنگین خانهٔ شاهی خرقی است — آن گدا طبع که در کسوت درویشان است
آنکه سیری نَدِهد دولت هفت اقلیمش — احتیاجش بدر دولت درویشان است

فاش از ما بپرسید پیر این گفته وصال
که جهانبانیت از همت درویشان است

فریاد از آن چشم سیه مست خرابت — وان رفتن و باز آمدن و ناز و عتابت
ای ساقی مستان بگذر در صف رندان — واباد کن این جمع پریشان خرابت
دیوانهٔ این سلسله را نیز ضرور است — چندین ز پی کشتن ما چیست شتابت
یک منفعت باده بود عمر ابد نیز — هشدار دلا تا نزند خضر بآبت
ما با تو چه گوئیم که خون همه ریزی — وانگه ز چنین کار بود چشم ثوابت
درمان من است از لب جان بخش تو ساقی — مستی ندهد این دو سه پیمانه شرابت
هجران تو ای گل نه از این حسرت بلبل — گر دست صبا باز شود بند نقابت
من حال دل خون شده گیرم که نگویم — پیداست که از چیست سر انگشت خضابت

از زندگی و مرگ وصال ار طلبی هست
این زحمت بیداری و این راحت خوابت

قصهٔ عشق گفتنم هوس است — در ناسفته سفتنم هوس است
پیش چشم و صف روی ترا — از جهانی شنفتنم هوس است
مار زلفت دلم گزیده و من — با چنین درد خفتنم هوس است
زیر این طاس پر ز خون که دلست — مهر رویت نهفتنم هوس است
ساقی آبی که از سراچهٔ دل — گرد اندوه رفتنم هوس است
این دل داغدار پر خون را — لاله‌سان بر شکفتنم هوس است

وصف روی تو چون وصال ببی
گفتم و باز گفتنم هوس است

آن شد که دلم هر نفسی با دگری داشت — با دوست شد این گوشه و خلوتگه راز است
هر بی سر و پا عاشق صورت نتوان شد — معشوق حقیقی است اگر عشق مجاز است
محمود کجا در صف عشاق بر آید — تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایاز است
محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند — دل بی سببی نیست که دایم بنماز است
پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع — بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است

حاشا که وصال از تو بخواری ببرد مهر
چندانکه ترا ناز مرا با تو نیاز است

گدای دوست کم از هیچ پادشاهی نیست — چو خاکساری او عزتی و جاهی نیست
از آن به بی سر و پائی خوشم که بر در دوست — سری خوش است که شایستهٔ کلاهی نیست
دلا تو خاطر آلوده پاک کن ور نه — بپاکدامنی دوست اشتباهی نیست
مرا چه دعوی خون با کسی که در کیشش — وفا گناهی و خونریختن گناهی نیست
چنین که میل دل عالمی بجانب تست — بکش مرا که بخون منت گواهی نیست
زمانه از کف آزادگان چه خواهد برد — زوال نیست کسی را که دستگاهی نیست
وصال ساده‌دلان جو دلا که جاوید است — که وصل ساده‌رخان گاه هست و گاهی نیست
دو گام بر سر نفس است و بر سر دنیا — از این گذشته ز ما تا بدوست راهی نیست
نظر بزلف و خط و خال واعظا رکنه است — بدست کیست که خود نامه سیاهی نیست
مرا تمام زمستی دهند توبه و من — خوشم که گر گنهی هست عذرخواهی نیست

وصال با همه زشتی طفیل نیکان است
که بوستان گل و میوه بی گیاهی نیست

کسی که روی ترا ماه چارده دانست — نه شب ز روز و نه از آفتاب مه دانست
ترا ز خیل بتان امتیاز چون ندهد — کسی که گوهر رخشنده از شبه دانست
دلم برشتهٔ زلف تو جسته است پناه — مگر ز عشق تو کار مرا تبه دانست

از عاشقان بپرس ز اندوه روزگار   کاین خمر هر که خورد ندانند خمار چیست
کارم لقای دلبر و بارم بلای عشق   انصاف ده که خوشتر از این کار و بار چیست
گر خضر پی نکرده غلط عمر جاودان   جز از مکیدن لب جانبخش یار چیست
رو وصل حور جوی و نشاط قصور کوی   زاهد ترا بعشق و غم عشق کار چیست
چون تیر غمزه ترک کمان ابرو افکند   پیدا بود که طاقت پرهیزگار چیست

خواهی اگر طرب کنی از خمر بی خمار
شعر وصال جوی می خوشگوار چیست

گفتمش باز آ اگر از ما خطائی رفت رفت   گفت اگر صیدی ز دام بینوائی رفت رفت
گفتم از کویت بنومیدی برفت این ناصبور   گفت از این در که بحرمان گر گدائی رفت رفت
گفتمش این آشنائی چند با بیگانگان   گفت اگر بیگانگی با آشنائی رفت رفت
گفتمش دستی که در راه تو سخت از پا شدم   گفت چون در کوی ما از پیش پائی رفت رفت
گفتم از یاران بیاران کی سزا باشد جفا   گفت اگر از خوبرویان ناسزائی رفت رفت
گفتم این دولت بنکبت میتواند شد بدل   گفت اینجا چون قلم بر ماجرائی رفت رفت

گفتمش جان وصال ار سوختی آبی فشان
گفت اگر از برق حسنی کیمیائی رفت رفت

گر مرد راه عشقی نه شکر و نه شکایت   این است حال عشاق باقی دگر حکایت
آنکس که با حبیب است آسوده از رقیب است   گر باشهی میندیش از شحنهٔ ولایت
دل تنگ ور زی افتاد افزون طلب نباشد   گر آن دهان تنگش بوسی کند کفایت
این قصه با که گویم زین غصه با که نالم   ما را نهایت عمر وین راه را بدایت
آن دل که بود با ما هم جانب تو بگرفت   کو مرد آنکه با تو ما را کند رعایت
گر جام می نمی بود در عکس روی ساقی   نام که ثبت می شد در دفتر هدایت
عمر صف کشید و ما را نبود گریز گاهی   ای می فروش وقت است گر میکنی حمایت

دیدهٔ قابل دیدار بدست آر وصال
ورنه معشوقه عیان در نظری کیست که نیست

کس دیده که نابسته کس عهد کسی بشکست   این عهد بنت بر لب وین دست بنت بر دست
بگشاد لب خندان از شکوه زبانم بست   برخاست بقصد جان آمد بدلم بنشست
یارب ز چه برپا کرد هر گوشه دو صد آشوب   شهدی که بر آن تا بود هر گز مگسی ننشست
این ناله ز مهجوران آیا ز چه رو برخواست   کس منع کسی کی گفت یا در برخی کی بست
خون همه کس ریزد آن چشم و نپرهیزد   زان فتنه که انگیزد اندیشه ندارد دست
من بر دل صد پاره مرهم ز کجا جویم   بر لعل تو درمان است چون غمزه کسی را خست
آن به که نیندیشی از آه من و اشکم   کان شعله جهان بگرفت وین قطره بهم پیوست

گفتی که بجو دست شد یاران همه یاری را
ای دوست وصال آن نیست ما چو تو گوئی هست

گوشم بقول ناصح و چشمم بروی دوست   الحق که این مشاهده تاثیر بند اوست
چاکی که غمزه کرد ز مژگان رفو نمود   از نیکوان هر آنچه بعاشق رسد نکوست
چشمم باین و آن و جمال تو در نظر   حرفم بدیگران بود و با تو گفتگوست
زاهد ندیده منکر معشوق و می مباش   ما را میسر است ترا آنچه آرزوست
منع از چه میکنی چو نبینی که در نظر   سنگ از چه میزنی چو ندانی چه در سبوست
کاش از غرور فرق نهد شهسوار من   کاین سر زماست در خم چوگان او نه گوست
در تاب شد ز روی تو دل همچو موی تو   پیدا بود بر آتش سوزان چو تاب موست
روی تو خوب و خوی تو زشت است ماه من   بشنو که عیب گوئی آئینه رو بروست

چشم وصال جوی شد از اشک پیش او
دردا که آب دیدهٔ عشاق آب جوست

می رسیده که عمر گذشته را بدل است   مثل با آب حیاتش زنند و محترم است

دیدهٔ عشق از رندای مصحف رخش مخوان . زاهد بمعرفت کاین آیه اندر شان ماست

گر وصال از کوی او نارفته باز آمد چه عیب

بد گمانش این دل شوریده در فرمان ماست

مهست این یا پری یا نقش چین است | و یا خورشید رخشان بر زمین است

بر آن صورت هزاران آفرین باد | بر آن صانع که صورت آفرین است

بر ویش طرهٔ پر تاب گوئی | که سنبل بر کنار یاسمین است

مخوان زاهد بفردوس برینم | که کوی میکشان بس دلنشین است

بزاری داد خواهم جان شیرین | اگر تلخی هجران این چنین است

گمان بردم که خواهم شد قرینش | ندانستم که ماهی بیقرین است

بگو مطرب که دوران پر ستیز است | بده ساقی که گردون در کمین است

صبا از زلف او بگذشت گوئی | که دشت پارس چون صحرای چین است

وصال ار پیدلی زاد آن نشین

که گر دل برده در تاراج دین است

نگاری در دل ما جا گرفته است | نهانی آتشی در ما گرفته است

نگاری نوخطی ماهی زره پوش | که گل در عنبر سارا گرفته است

از آن موران شکر خا شب و روز | قمر در کام اژدرها گرفته است

ز بس کالماس بستر دار عقیقش | زمرد گونه مینا گرفته است

صدف پیدانه و چندانکه خواهی | در او جا لؤلؤ لالا گرفته است

خیالش خواست بر دارد سینه ام دل | دلم اکنون خیالش را گرفته است

همانا فتنهٔ آخر زمان است | که دزد خانه را کالا گرفته است

ز من با کو دکان شهر گویند | که این مجنون ره صحرا گرفته است

دلم بردو نهان شد بین بگویند | که جادو در ولایت جا گرفته است

بیخودی مطلبی دشمن خود باش وصال

سر آزاده کجا پای گرفتار کجاست

هر که چشمش بتو افتاد مبارک فالی است | وانکه در راه تو شد پست بلند اقبالی است

هر که در قید تو افتاد همایون صیدیست | وانکه در عشق تو جان داد نکو احوالی است

آنکه او وصل تو شیرین شمرد هجر تو تلخ | نه گرفتار غم تست که فارغبالی است

روز و شب با در و دیوار بجنگم ز فراق | دردمندان ترا همچو عجایب حالی است

گرنه بر عمر فزاید غم عشق از چه فراق | لحظه اش روزی و روزش مه و ماهش سالی است

جان پی کوی هما گر طلبد یار ز کس | شهرش عاشق صادق اگرش اهمالی است

چمنی را که توئی نو گل او بلبل او

گر وصال است که از حیرت رویت لالی است

یار یار و بزم بی اغیار و ساغر بر لب است | امشب است آن شب که میجستیم از جب مهر شب است

انگه آن نعمت ز خود میخواست زین حسرت ما | همچو ما امشب بصد حسرت بیاربیار است

امشبم شکر است و شبهای دگر بودم گله | فرق بسیار ای رفیقان ز امشبم تا هر شب است

هر شب اندر چاه غم بیژن صفت بودم اسیر | امشب ای در راه من چاهیست چاه غبغب است

کوکب اشکم بدامان بود هر شب تا بصبح | امشبم در دامن آن ماهی که رشک کوکب است

تا لبت عناب و عنابت تب را ساز کار | روزگاری در دل این امید مشتاق تب است

بالکد کوب غم عشقت دل زار وصال

همچو موری هست کاندر زیر پای گیر است

نیست عاشق را ز جانان الغیاث | الغیاث از درد هجران الغیاث

انکه او فریادرس فریاد از اوست | دارم از جانان بجانان الغیاث

عشق خونخوار است و معشوق آفت است | الحذر از این و از آن الغیاث

درد ما هجر است و درمان مردن است | آه از این درد و ز درمان الغیاث

لطف عروس نظم من از جای دیگر است
حاشا که این دلال ز سعی دلاله بود

اگر نه دلربائی نه دلی بود — کسی را نه غمی نه مشکلی بود
بنود ار خدنگ انداز مژگان — نه هر گز بسملی نه قاتلی بود
بند گر آفت پیر و جوان عشق — بند پیری و گر بد کاهلی بود
بنود ار طرهٔ موی دلاویز — دل دیوانه را کی منزلی بود
بنودی گر سر زلف پریشان — بعالم هر کسی صاحبدلی بود
نه بر هر گوشه دستی بر سری بود — نه در هر خانه پائی در گلی بود
نهال عشق اگر از دل نرست — جهان چون کشتهٔ بی حاصلی بود
زمانه بی پریرویان مهوش — بسان دیولاخ هایلی بود
بنود ار مهر این زنجیرمویان — دل دیوانهٔ ما هم دلی بود
بنود ار گفتگوی عشقبازان — دگر نه سامعی نه قایلی بود

وصال ار قصهٔ عشقی نمیخواند
بند حرفی که زیب منزلی بود

ایدل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود — کنهی لازم خورشید درخشان نشود
ابر را گو همه جا قطره فشاند چه گناه — زین که گلخن چمن و شوره گلستان نشود
همچو خضر ار نخورد آب حیات اسکندر — موجب منقصت چشمهٔ حیوان نشود
وصل یار ار نشود نیز نصیب چو منی — خوبی آن مه تابنده بنقصان نشود

وعدهٔ قتل مرا داد وصال از ستی
دارم امید گر این گفته پشیمان نشود

ای بسا خورشیده دوران کنند — تا یکی خورشید رو زانسان کنند
عمرها باید که خاکی مرده را — جان دهند و مظهر جانان کنند

گر پرستی صنمی جوی که جاوید بود — از بهاری چه تمتع که خزانی دارد
ادب عشق بما شکر و شکایت نگذاشت — ورنه هر کس بسر خویش زبانی دارد
گفتمش با دو جهان باخته کین تو چیست — گفت کاینها همه زانست که جانی دارد
آن نه چشم است و نه ابرو خدا از وی و لیست — ترک مستی است که در دست کمانی دارد
عکس مژگان جهانست در آئینهٔ او — دل بر ویش بخط سبز گمانی دارد
خط بر آورده و گفتم بسر رحم آمد — چون بدیدم رقم قتل جهانی دارد
در دندان بکجا گوهر گفتار بهیچ — غنچه پنداشت که همچون تو دهانی دارد

می و معشوق ستانی بخند کس چو وصال
پیر گشته است ولی طبع جوانی دارد

این چه رویست که آفاق در او حیرانند — صبر از خویش توانند و از او نتوانند
نازنینان که بصد لطف بخشند بدام — با همه جور تر اسیر بخط فرمانند
آتش دوزخ و آشوب قیامت سهل است — پیش آنان که گرفتار غم هجرانند
گر کنی لطف بعشاق مپرداز بکس — الغدر ها که تو تعمیر کنی ویرانند
ایکه داری سر سامان و کنی دعوی عشق — عاشقان طایفهٔ بی سر و بی سامانند
شیوهٔ مدعیان است شکایت ز جفا — عاشقان تو اگر تیغ زنی قربانند
جهد باید دوست که در مهر و وفا شهره شوی — ورنه حسنی که تو داری همه کس میدانند
کردم از چرخ فلک شکوه ز کج رفتاری — گفت بسیار چو من گوی خم چوگانند
کاش دردی که مرا هست طبیبان را بود — تا بدانی که چه درمانده در این درمانند

عاشقی جوی مع باد قصه خود گوی وصال
ورنه حیوان صفتان بیخبر از انسانند

اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد — هزار دل چو دل خود فگار خواهم کرد
بکوی میکده روزی گذار خواهم رفت — ز می علاج غم روزگار خواهم کرد

گرستمند و خسته و مجروح می کشی ... ما عاجزیم و خسته و مجروح و مستمند

پروای کشتگان غمت نیست ورنه هست ... خون لقدر براه که عاجز شود سمند

آبی بزن بر آتشم از لعل آبدار ... یعنی بکام این دل سوزان یکی بخند

کوی تو کعبه بود اصحاب وق را ... کالا در او نشی نبود امین از گزند

افروخت رخ چو شعله و بر آتشم نشاند ... چون گفتمش بسوز پی چشم بد سپند

هر سو بجلوه مغبچگان با کمند زلف ... صوفی همان برشتهٔ تسبیح در کمند

خواری فتاده از نظر خلق روزگار ... خوشتر بچشم ما ز عزیزان خودپسند

گوشم بچنگ و چشم بساقی و دل بیار ... کو فرصتی که گوش نمایم بوعظ و پند

همچون وصال تخم وفا در زمین دل

هر کس فشاند نخل سلامت از دل بکند

ای دل بیا که بند هوس بگسلیم چند ... سر در کمند هر که ز زلفش بسر کمند

دیدی لساخت با دل مجروح بوی خوش ... پیوند گلرخان معنبر نقاب چند

پیرانه سر بخویش بگوییم خوشتر است ... تا چند خوی طفلی و با خلق ریشخند

دل خانهٔ خداست بدکس درو مخواه ... صاحب لا بکعبه بجا نور مکن گزند

گر شیر در کمند بیفکند مرد نیست ... مرد آن بود که نفس در آورد در کمند

بالله که دیو نفس به بند اندرش فتاد ... طهمورث مهین که تو خوانیش دیوبند

رویین تن آن مخوان که به پیمود هفت خوان ... زین هفت خوان برون نجهانید اگر سمند

عذرت وصال از گنه اولی که عجب زهد

چون نزد حق پسند نیفتاد خودپسند

بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد ... بر آفتاب روشن که سر چراغ دارد

همه لطف و مهربانی همه ناز و نکته دانی ... که بروزگار یاری به از این سراغ دارد

قد دلکش تو طوبی رخ مهوش تو حورا ... که ز این چنین بهشتی سر سیر باغ دارد

دمی ز روی جهان نور برقعی یکسو ... که عالمی همه در آرزوی یک نگهند

کرم نه بخت سیه بود جای حرمان بود ... که زلف و خال و خطت همچو بخت ما سیهند

اگر سیاهی چشم جدا ز روی تو کرد ... بروی خوب تو آن زلف و خال هم سیهند

غلام همت ترکان و کج کلاهانم ... خلاف نفس پرستان که ترک بر کلهند

بیا که شاهد عفو از چنین بهانه کند ... چه زاهدان بهشتی بجبرت کنهند

طریق اهل خرابات صدق و صفا نیست ... گر اهل کشف طلب میکنی بجا نقشند

وصال پرده میفکن ز کار اهل ریا

که چون نکو نگری جمله سالکان رهند

بعشق آنانکه در تدبیر درمانند درمانند ... بگو تا این بلا از خود دگر دانند گردانند

در این ره تا بنام خویش مغرورند مهجورند ... وزین بازار سود خویش تا دانند نادانند

بجانی زخ بوسی بسته اند و سخت میترسم ... ز لعل دلفریب اید لگر نستانیم و ستانند

اگر بر سر بلا آنانکه عشاقند شتافتند ... دگر در بستان آنانکه جویانند پویانند

اگر از فخر سر بر آسمان ساید از او شاید ... گدا ایرا که شاها فش چو بنشینند بنشانند

اگرچه جان شیرین داد نش تلخست هر کس را ... تو باری آستین بفشان که در پای تو افشانند

بهر فعلی رقم زد خامهٔ قدرت مکافاتی

وصال آسایش ار خواهی مرنجان گر نرنجانند

به نیم لحظه که صوفی سری بجیب کند ... هزار گونه تماشای عالم غیب کند

سزایش آنکه خلد خار غم بپای دلش ... کسی که در گل این باغ شک و ریب کند

از این چمن سر خاری بمدعی نرسد ... چه جای آنکه بچیند گل و بجیب کند

ز شیخ صومعه فرقست پیر میکده را ... که دیده عیب نگردد آن ندیده عیب کند

چه باده بود که ساقی بجام رندان ریخت ... که جرعه چینی صهبای او صهیب کند

گریز نیست ز خدمت که عشق موسی را ... گهی حواله بخضر و گهی شعیب کند

همه گویند که پیری زغمش دل برگیر — عشق راهی است که با عمر بپایان نرود
ای اجل رنجه مشو قتل من از تیغ تو نیست — تا که جانانه نیاید بسرم جان نرود
یاد یوسف نه غم پیرهنم فارغ ساخت — کو دگر قافلهٔ مصر بکنعان نرود
ای پدر این همه شرمندهام از خویش مکن — سر شوریده دگر در پی درمان نرود
این من و راه صلاح از من آید کاری — ورنه دل تجربه کردیم بفرمان نرود
ای که گفتی نظر از روی نکو باید بست — گر به پیش نظر آن سرو خرامان نرود
با چنان روی که از چاک گریبان بیند — دل مسکین چکند گر بگریبان نرود
آن نه عشق است که از دل رود از بیم رقیب — شوق حاجی ز سر از بیم مغیلان نرود
هر که مجنون تو شد از سرش باید هوش — گرد در خیمهٔ لیلی به بیابان نرود

با تو آن عهد که بسته است وصال از سر مهر
اندر آتش رود از سر پیمان نرود

بده ساقیا می که طبعم فسرد — گرت نیست صافی به پیمای درد
میی ده که چون شد بگردون مسیح — دم خویش با او ودیعت سپرد
من و نرگس ساقی ار باده نیست — که گرمی نباشد بباید مرد
بمن تاخت زانگونه هجران یار — که نام من از لوح هستی سترد
دلم جای غم بود و آن سنگدل — غمش را نهاد و دلم را ببرد

مخور غم ز او ضاع گیتی وصال
که بر ملک فانی کسی غم نخورد

بر آستان گدایان چرا نیاز کنند — گدای عشق شوید و بشاه ناز کنند
سخن جز از خم آن زلف کوته اولیتر — چو این حدیث پریشان رسد دراز کنند
بعزم دلبری آن ترک مست بر توسن جست — تمام کشور دل وقف ترکتاز کنند
بخلق در بگشایند تا در آید دوست — همین قدر که رسد دوست در فراز کنند

بملک حسن تو میترسم ای شهنشه خوبان — که هر طرف گذری صد هزار ناله بر آید
وصال از می و مطرب نظر بهیچ ندارد — اگر وظیفهٔ دیوانش از حواله بر آید

کسی نماند که قدر هنر بداند خسرو
مگر ز عهدهٔ این رنج چند ساله بر آید

بیا که راحت جان راح ارغوانی داد — بمرده خاصیت آب زندگانی داد
بجان صافدلان خضر پی غلط کرده است — همین می است که او عمر جاودانی داد
مدام زهر جفا در پیاله داشت سپهر — بما فتاد چو این دوره دوستگانی داد
مرا ز ماه زمین است این سیه روزی — بهر زه چون زنم از ماه آسمانی داد
مدام دورهٔ ایام بر مراد تو نیست — بده مراد من اکنون که میتوانی داد
بنامرادی و سرگشتگی خوشم که دلیل — نشان گمشدهٔ ما به بی نشانی داد
بجور دلبر بدخو کنون بباید ساخت — که از نخست فریبم بمهربانی داد

وصال کلک من از آب زندگی دارد
خضر ز چشمه خویشم بارمغانی داد

چم دوزخ بدل اهل محبت نبود — که شب هجر کم از روز قیامت نبود
من بکار دگر از عشق نخواهم پرداخت — اگر از جانب معشوق محبت نبود
بگفتمش بوسی از آن تنگ شکر قسمت ما است — گفت این نقطه دگر قابل قسمت نبود
میکنم جرمی و امید عنایت دارم — که بجز این گهر آرایش رحمت نبود
واعظ وقت شناس این می و این فصل بهار — اگر از اهل ولی وقت نصیحت نبود
از خرابات نشینان طمع زهد مدار — خانهٔ مهر و طرب منزل عصمت نبود
شیخ میخواست ز مسجد بخرابات آید — لیک او را بدر میکده رخصت نبود
دولت آنست که بدهی و کشی رطل گران — ورنه جز بار گران حاصل دولت نبود
همه جویای وصال تو نمیدانم چیست — که تو یکدم بوصالت سر الفت نبود

تیر مژگان تو چون بر دل مسکین آمد / نه همین رخنه بدل کرد که بر دین آمد
حلقه از خم گیسوی تو نگشود صبا / که نه از وی گرهی بر دل مسکین آمد
حیرت از وصل تو دارم که بدلجوئی من / چه بتعجیل گذشت و چه بتمکین آمد
جان فدای سر گیسوی تو کز جانب او / هر نسیمی بمن آمد همه مشکین آمد

بر زبان تو گذشته است مگر نام وصال
زین که این نام بکام همه شیرین آمد

ترک ما در خوبروئی شهرهٔ آفاق بود / لیک از او گر شکوه میرفت از اخلاق بود
شکوه از آن بیوفا بیجاست کز عهد الست / حسن عالم سوز او را با بلا میثاق بود
غمزه کوتاهی نکرد از دل القسمت نشاد منست / تیرباران غمش را کی جهان مشتاق بود
عالمی از موج اشکم غرق طوفان بلاست / وانچه را زین بحر گفتم خالی از اغراق بود
از پدر میراث فرزندان آدم عاشقی است / گر بزاهد پستی این فرزند از اول عاق بود
بر من از مستی ملامت چند زاهد که من / تجربتها کرده ام غم زهد و می تریاق بود
آن دو ابرو گرچه هر یک جفت هم باشند بحسن / لیک هر یک چون نکو بینی بخوبی طاق بود
راستی هرگز ز قانون مخالف بر نخواست / این نوا تا بود ز آهنگ پردهٔ عشاق بود
باده ممنوع است زاهد را نه عاشق را وصال / کانچه او را برگذشت از سر مرا تا ساق بود

تا ز چهر آن مه خورشید لقا پرده فکند / کس نپرسید ز خورشید که کالای تو چند
وصل این شکرلبان طلبی غنچه صفت / خون دل میخور و با تنگدلی خوش میخند
آنکه بر آذر عشق تو نشیند چو خلیل / هست چون خال بر رخسار تو ایمن ز گزند
گرچه ممکن نبود وصف قدت میخواهم / سخن خویش بدین واسطه موزون و بلند
تو بدین دل که دل از من بربائی سر پیچی / من بدین سر که سرت بازنه پیچم ز کمند
نیک آن خال بر رخسار تو موزون افتاد / باش گر چشم بدت باز بسوزیم سپند

تهی دامن وصال ولی که گرد دامن افشانی
که کشور را بعبوس خواجه کشور نمی ارزد

چه شد آن ماه مجلس را که برقع بر نمیگیرد / بکام ما سیه روزان بکف ساغر نمیگیرد
بروی دوستداران چون گل از شادی نمیخندد / ز دست میگساران بادهٔ احمر نمیگیرد
ره یاری نمیپوید دل یاران نمیجوید / سخن با کس نمیگوید غم از دل بر نمیگیرد
دهانش هیچ و هیچ چون بسوداش نگرفته / محقر تر متاعی را ز جان کمتر نمیگیرد
مرا جز نقد قلبی نیست و آن نه بی بهای آرزو / میان ما و او سودای یاری در نمیگیرد
خیالی گفتمش بفرست و ملک دل ازو میگیرد / بگفتا شهر ویران را کس از لشکر نمیگیرد
بسی بهتر ز من دارد مرا کی در نظر آرد / بلی تا فربه استاده است کس لاغر در نمیگیرد
حدیثی گفت و شد خامش تقاضا بیشتر کردم / بگفتا این صدف زین بیشتر گوهر نمیگیرد
نه از مستی بناشد عذر بهر قتل مشتاقان / چرا ساغر نمینوشد چرا خنجر نمیگیرد
عجب دارم که حافظ گفت از خسرو عجب دارم / که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد
بعهد خود وصال از خواجه ممنون است این حیران / که میگیرد مدیح و در زر مدحتگر نمیگیرد

بده می گر خرد بنود ز خسرو یاوری جستن
در این دوران که خسرو نیز جز یاور نمیگیرد

چو بزمی باشد و ساغر نباشد / بهشتی باشد و کوثر نباشد
مدامم ده نمیگویم شرابم / که آب ما قرین شر نباشد
مخوان آلوده ام ز آب خرابات / کز اینها دامن ما تر نباشد
می از بهر گنه کاران که کوثر / جز از زهاد دین پرور نباشد
منه بی آب صهبا گوهر جام / که جز می آب این گوهر نباشد
کسی شد منکر این گوهر و آب / که او را آب در گوهر نباشد
همین رطل گران در حلقهٔ ماست / گران الحق از این خوشتر نباشد

صلاح و دانش و تقوی ز دل طمع مکنید — که عشق هر چه در این خانه دید غارت کرد

ره دراز چه پوئی در آستانهٔ دل — کسی تمتع حج برد کاین زیارت کرد

منافقست گرچه کند پاک لوث هستی خویش — فقیه کاین همه تحقیق در طهارت کرد

همین نه من بدهان تو باختم دل و دین — بهیچ هر که تجارت کند خسارت کرد

غریق موجهٔ اشکم ببوی گوهر وصل — چنین شود چو بدریا کسی تجارت کرد

وصال پیروی دیده کرد و دانش باخت

همه بصیرت خود بر سر بصارت کرد

چه حاجت است که شمعی در انجمن باشد — فروغ انجمن از روی یار من باشد

چو ساقی آن گل رعناست زان بود که مرا — چو لاله جام پر از خون خویشتن باشد

نگاه نرگس و رفتار سرو و گفتن گل — در آن چمن که توئی خاص آن چمن باشد

دهان غنچه کجا غنچهٔ دهانت کجا — تو پیرهن سخن او بی سخن دهن باشد

چگونه یوسف خود در ابجل دهم نسبت — که چاک گل همه از پیش پیرهن باشد

میان حقهٔ لعل تو رشتهٔ گوهر — میان پیرهنت باغ یاسمن باشد

بعیب بی زری افتاده ام ز دیدهٔ خلق — گدا غریب بود گرچه در وطن باشد

وصال لعل لبت خوانده معدن گوهر

گهر سخن بخند و اندرین سخن باشد

خانهٔ عشق عجب خانهٔ خدائی دارد — کانچه شایستهٔ مهمانش گدائی دارد

هر که در خانقهٔ عشق شود چله گزین — نوش باد مش که چو می روزه گشائی دارد

دولتی بر سر سیمرغ شود سایه فکن — دولتی آن غنیست که در سایه همائی دارد

تو به عشق و خط سبز بتان تن جان ساخت — چشم بگشا که هر اکسیر کیائی دارد

تو چو خورشیدی و ما عور و رقیبان تو ابر — عور را ابر زمستان چه صفائی دارد

بتو مشغول کنم خاطر خود با گل باغ — گرچه یکهفته بود ذوق فنائی دارد

دل ز شکنج زلف او یاد ز من نمیکند — وه که غریب کوی او یاد وطن نمیکند

عذر سخن نگفتمت خواسته تنگی دهان — بخت منست ورنه او با که سخن نمیکند

تا سر زلف دلکشت دیده مشاطهٔ صبا — جعد بنفشه را دگر پر ز شکن نمیکند

آنکه ز مشک طرهٔ تازه کند مشام جان — راه خطا نمیرود ره بختن نمیکند

آنکه ربود خاطرش گل رخ سرو قامتی — از پی سیر سرو و گل رو بچمن نمیکند

بسکه ز گریه چون من خاک کند عقیق گون — هر که مشام جان خوش از بوی یمن نمیکند

رفته وصال را ز کف دامن وصل لیلئی

پهده جستجوی این ربع و دمن نمیکند

درد کاید ز بر دوست دوا نتوان کرد — در بلا قامت او دفع بلا نتوان کرد

عالمی دفع بلا را بدعا میخواهند — چون بلا آن قد و بالاست دعا نتوان کرد

رند و رسوا طلبد عشق چرا شوان بود — آه و افغان طلبد یار چرا نتوان کرد

تو ز من باز نخواهی شدن ای به راضی — ورنه دل را بچه جور از تو رضا نتوان کرد

بقضا رای تو دیدیم که تسلیم شدیم — ورنه خود این همه تسلیم قضا نتوان کرد

گر کمند سر زلف تو بود رهزن دل — خویش را هرگز از این دام رها نتوان کرد

قیمت گوهر اشکم لب لعل تو بس است — این گهر را به از این هیچ بها نتوان کرد

غمزه گر تشنهٔ خونست بکش تیغ و بکش — ترک این کار بکام دل ما نتوان کرد

فرق خواهند میان هوس و عشق بتان — ورنه با یار وفا پیشه جفا نتوان کرد

بعد از این بادهٔ پنهان نخورم از زاهد — کسی را که دهد بوی ریا نتوان کرد

چون وصال این همه از مهر ملال ابروئی

خویش را شهره و انگشت نما نتوان کرد

دو سلسلت که بخورشید پرده دارانند — بهشتیند اگرچه سیاه کارانند

پیاده کان ره عشق شهسوارانند — برهنه پا و سرانند و تاجدارانند

ماشادی تو خواهیم تو راحت دل خویش
با این غم ار بنالیم از ما عجب نباشد

ما را بعشقبازی استاد شد خم می
مهر درون نهفتن بی مهر لب نباشد

عاشق گزین که خوبی بی عشق و نیست
بی عندلیب گل را برگ طرب نباشد

آنرا که شوق کعبه است گلشن بود مغیلان
عاشق براه عشقش باک از تعب نباشد

معشوق در کنار است و الله از آن هم آغوش
هر جا وصال باشیم رنج طلب نباشد

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود
گرش از سلسلهٔ زلف تو زنجیر نبود

سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت
ورنه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود

بایدم ساخت بهجران چو ندیدم مصلحت
چه توانکرد که کوشیدم و تقدیر نبود

من که صد جان بهای نگهی میدادم
از پی کشتن من حاجت شمشیر نبود

گوییا میکشدم از پی دلجوئی غیر
ورنه افغان مرا این همه تاثیر نبود

چارها کردم و زلف تو نیفتاد بچنگ
رشتهٔ کار جهان در کف تدبیر نبود

شکر کاندر شکن زلف وی افتاد وصال
که علاج دل دیوانه بزنجیر نبود

دل بسی شعله از عشق برافروخته بود
تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود

همه از دیده شب هجر بدامانم ریخت
آن گهرها که دل از وصل تو اندوخته بود

دل چو شد بستهٔ دام تو زمین یاد نکرد
غالبا رسم وفا را ز تو آموخته بود

سوخت رشکم که شود برق کدامین خرمن
کاتشین روی خود از باده برافروخته بود

یا نبوده است بمثل تو کسی در همه شهر
یا ز روی دگران دیده ما دوخته بود

نام بی پا و سری برد که جان خواهد باخت
سوخت شوقم که مگر با من دلسوخته بود

خرقه تنگ است بی دامن درد اد وصال
وقتی این مسئله دانست که نفروخته بود

دل گرفتار غم عشق چنانست که بود
ای دریغ آنمه بی مهر همانست که بود

داستانها همه خواندند و سخنها گفتند
لیک آن راز بدانگونه نهانست که بود

بوستانها همه خرم شد و گلها بشکفت
گلشن ما بهمان گونه خزانست که بود

از پس عمره و طوف حرم و سعی و وقوف
دل همان معتکف دیر مغانست که بود

چشم جادوی تو این فتنه دین آکه بست
زلف طرار تو آن آفت جانست که بود

عید شد روزه گشای همه از نقل و نبید
باز در خانهٔ آن رمضانست که بود

زاهد اوراد بیاموخت بسی لیک وصال
وصف معشوق و میش ورد زبانست که بود

دو چشم مست تو شور از نهاد ما آورد
وگرنه آب رز این مستی از کجا آورد

زمانه خواست ره عقل و هوش خلق زند
که به زیر کله سرو در قبا آورد

مرا زمانه چو بیگانه ز آشنایان ساخت
بدام آن بت بیگانه آشنا آورد

شبان تیرهٔ هجران غم ترا نازم
که حق همسری سالها بجا آورد

غم تو بود مرا همدمی که در شب هجر
حقوق همسری سالها بجا آورد

کسی بکوی تو نامه که باز پس آید
وصال را خبری نفخهٔ صبا آورد

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود
تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود

بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع
هم ز بیم محتسب در طلاق افتاده بود

من نه تنها جفت دردم ز ابروان طاق او
هر که دیدم جفت درد از صبر طاق افتاده بود

مصلحتها در میان آمد گر و کردم کنار
تا به پنداری سزاوار فراق افتاده بود

من نه پندارم که چشمش رو ز روشن دید است
هر که در زیر این نیلی رواق افتاده بود

زرد و سرخ این جهان نفریبدت کاین نوعروس
بود باکند بغل گر سیم ساق افتاده بود

زلف مشکین ترا از نافهٔ چین کرده‌اند — لعل نوشین ترا از یاقوت ماچین کرده‌اند

بر بنا گوش تو دانی چیست شکل گوشوار — ماه را مانند که آیینش ز پروین کرده‌اند

عندلیب آن گلستانم که جای گل در او — لخت دل پیوسته در دامان گلچین کرده‌اند

هر کجا سیمین بنا گوشی بلورین ساعدیست — آزمون کردم دلش را سخت سنگین کرده‌اند

دین نماند با نظربازی و گر باشد ریاست — کاین نکورویان ز اول غارت دین کرده‌اند

سر به بالین مینهم تا روی او بینم ولی — نشترم در دیده و خارم به بالین کرده‌اند

حسرت و نومیدی و اندوه و غم در درد و تعب — ملک دل را بی تو از نشر گوشه آیین کرده‌اند

تو ترش منشین اگر من زهر غم نوشم وصال

چون کنم در کام من این تلخ شیرین کرده‌اند

زآتشین رویی که رویش چون گل نو بردمید — داغها دارم بتن پیدا و بر دل ناپدید

عقل مسکین نخستین جلوه‌ام از سر ربود — صبر مسکین در اول دیدنم از سر پرید

داغهای تن ببین احوال جان و دل مپرس — زانکه داغ جان و دل را چشم ظاهر بین ندید

چون کنم بار است و دشوار است و می‌باید کشید — چون کنم زهر است و ناچار است و می‌باید چشید

گفتمش لختی ببینم چشم بگشادم گذشت — گفتم از در دش گریزم رخت بر بستم رسید

سر بسر جنگ و ستیز و خشم و کین است و غرور — ایزدش گویی برای خاطر ما آفرید

گر نه از بخشم بدل با بی نیازی شد نیاز — آه گر یارم بدل با ناامیدی شد امید

درد و مهجوری و ذلت دارم و عجز و نیاز — اینک آن دولت کز او هر کس مرا دادی نوید

گر بتی شد بیوفا چشم از همه خوبان بدوز — نه همه سود آورد هر کس که سودایی گزید

وه که جور شب بدم و روز بیدادم ز مهر — هر که بی سرمایه امید سود کالایی خرید

بس دریداز شوق پیراهن زلیخا صبر دوخت — از چه رسوا شد دگر او چون به بی صبری رسید

خواستم دشنامی از یار آخرم دربانش داد — وه که دل از دوست میجست آنچه از دشمن شنید

من که دانم قسمتم به بیشی می‌آید به پیش — از چه اندیشم که آن هم دهد اینم نوید

غلام همت پیر مغانم — که جام شاه در کام گدا کرد

وصال اینجا بجز رندی نباید

که ترک تقوی و زهد و ریا کرد

ز خاک سبزه برآمد ز خار گل بدمید — بیار بادهٔ رنگین که وقت باده رسید

گلوی بلبل عاشق گشاد مطرب خواه — گلوی بلبله بگشا که گل نقاب کشید

چه جای وصف بهاران تموز هم بگذشت — که مهر ماه و مه روزه همعنان برسید

نه سرخ گل بدرخت و نه سرخ باده بجام — که رو سیاه شده از روزه زرد و شاک سفید

ز صوت مطرب و گوینده گوش باید بست — بشیخ و واعظ اکنون فتاد گفت و شنید

چو چشم پیر مغان بر هلال روزه فتاد — ببست میکده و در بغل نهاد کلید

کنون ز میکده باید شتافت در مسجد — نظر ز روی نکو بست و روی مصحف دید

وظیفه خواستم از بهر می بفصل بهار — رسید روزه و باید کنون کلاخ خرید

کنون لبانه دیوار میکنم افطار — از آن وظیفه که خوردیم می نبساید

نشسته‌ام که چو خورشید جام جلوه کند — در انتظار کنون تا فرو رود خورشید

وصال دیدی و گفتی ندید حافظ و گفت

که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

ز خوبرو نه گوار است گر جفا بکند — ولی جفای گوار انگار ما بکند

بتی که از همه خوبان برحم بیشتر است — دو روز دل بکفش نه ببین چها بکند

وفا و مهر در آیین خوبرویی نیست — بهر طریقه بود خوبرو جفا بکند

کسی که خرمن مشک تر از قفا انداخت — با آه و ناله کجا روی در قفا بکند

من آه و ناله بدیدم که سنگ از او شد موم — ندیده‌ام دل بیگانه آشنا بکند

ز جور یارم اگر شکوه‌ای بود این است — که خوبرو بیدل چو رضا بکند

ستمگری که جفایش بجان خریدارند — اگر وفا نکند حاکم است یا بکند

عجب ما را گر ز انسان دهم خبرت — که عشق زاه دلم بیک آسمانی داد
بهر که خمر بلا داد عشق جامی بود — بدوستان تو چون داد دوستکانی داد

وصال از پی کلک ایقدر شکر که فشاند
مرا شکر دهنی این شکرفشانی داد

شربتی گر نه ز لعل تو مهیا میکرد — زهر خود عشق بکام که گوارا میکرد
گر نه از وعدهٔ وصل تو فسونی میساخت — چرخ مقتول تورا تا بچه احیا میکرد
روزگار ار ز قد و زلف تو سرمایه نداشت — روز حشر و شب هجران ز چه پیدا میکرد
کلک قدرت نه اگر چون تو مثالی میساخت — وصل حوران بهشتی که تمنا میکرد
گر بلائی نه چو بالای تو میکرد نخست — ایزد آشوب قیامت ز چه برپا میکرد
مر مرا گر همه در خیل تو کمنام ترم — گر نه خورشید رخت بود که رسوا میکرد
بوی از گلشن و گلشن ز گل و گل ز بهار — هر یک از حسن تو وصفی بمعما میکرد
شکوه کردم ز فراقش که روانم بگداخت — گفت زینسان که توئی با تو مدارا میکرد
با جهان در غم آنست که گل رفت بباد — کاش فکری بدل عاشق شیدا میکرد
منت خضر پی آب بقا از چه کشم — که در این شیوه نگارم ید بیضا میکرد

رحم بر بیدلیم کن که از این پیش وصال
بنگاهی دل سودازده سودا میکرد

مسجدم صومعه داران در میخانه زدند — هر چه او راد سحر بود به پیمانه زدند
آه از این سبحهٔ صد دانه که شیطان صنعان — راه بس مردم هشیار از این دانه زدند
ما بیک جرعهٔ این باده خراب افتادیم — تا چه بگذشت بر آنان که بخمخانه زدند
واعظ اسرار تو افسانه ام آید در گوش — مطربانند که اسرار در افسانه زدند
بگذر از خویش که راحت طلبی عشق نبود — تهمتی بود که دور از تو بجانانه زدند
آشنا داند و خوی بدترکان که چه کرد — سخن مهر و وفا مردم بیگانه زدند

جمع اضداد گر از عشق نیاید چو نست — کانچه از عقل برونست در او نام افتاد
عجب از سالک کوی تو که اندر ره عشق — پند روزی دهدش سود که بدنام افتاد
عشق از طرهٔ طرار تو دامی گسترد — کو رهائی مطلب هر که در این دام افتاد
از وصالم عجب آید که براه غم عشق — خود وصال آمد و از وصل تو ناکام افتاد

غم آن خورد که بدل فکر بیش و کم دارد — چو ساخت با کم و بیش جهان چه غم دارد
بیار می که غنیمت کسی برد ز جهان — که پنج روزهٔ ایام مغتنم دارد
اگر ز باده چو مریم نه حامل روح است — صراحی از چه سر شرم بر قدم دارد
پیاله مزد و سر افکند کیست نرگس را — نه اینکه چشم دریده است و بیش و قدم دارد
طریق عشق بیاموزمت بصوفی کوی — چنین که پاس درم کرد پاس دم دارد
کرم بمذهب ما سرفشاندنست بدوست — نه هر کسی که درم دارد این کرم دارد

جز اینکه پردهٔ از خرقه عیب پوش منست
ز شیخ شهر وصال از دغل چه کم دارد

غلام باد مشکینم که بوی زلف یار آرد — مرا هر آرزو کاندر دلست اندر کنار آرد
اگر چه کوتهستی دستم از زلف دراز او — مرا از زلف او هر لحظه بوئی یادگار آرد
چو از چین سر زلفش بمن بر بگذرد بادی — خطا نبود که گویم نافهٔ چین از تتار آرد
بر افسرده جانان نکهت جانان دهد هر دم — کدامین باد در فصل خزان بوی بهار آرد
ولیکن با چنان دستان دریغا گر تواستی — که بر ما مستمندان نامهٔ از آن دیار آرد
غلام قاصدی کردم مبارک روی چابک پی — که هر خوی کاورد آبی مرا بر روی کار آرد
عرق بر روی او وز رنج من نایل که دیدست این — خوی افشاندیکی و دیگری صحت ببار آرد
تواند بر در دستور بردن شرح حالم را — نیارد گر خلش زی من ز بهر افتخار آرد
تواند گفت گر هجرت وصالست و دلی سوزان — بیا کز دوریت عیشش غم و خمرش خمار آرد

یک جلوه بدیر کن که در حشر / حق جانب بت پرست گیرد

آن مرغ که برده ذوق دامی / در باغ کجا نشست گیرد

رفتی و وصال ساده خواهد

صیدی که ز دام جست گیرد

گفتم شراب وصل با و باش میدهند / با خنده گفت بنده او باش میدهند

دشنام و حرف تلخ و وفا و ملامتست / کامی اگر بمردم او باش میدهند

با یار میرویم و همه خلق بیخبر / وصل نهان نگر که چه خوش فاش میدهند

ما و در مغان که حریفان بغله جو / جامی اگر دهند بپرخاش میدهند

هر جا رسید خفت و هر خوان نشست خورد / زینگونه رزق عیب بقلاش میدهند

طوطی بغصه قهقهه زن کبک سنگ خوار / آن غم خورد که طبع شکرخاش میدهند

با آرزوی دل در آزاده کی مجوی / کاین پایه را لقطع تماش میدهند

از هر دری که رانده شدی و بکوی دوست / کانرا که جای نیست تبان جاش میدهند

دیگر مسکینیم زکف دامنش رها / یکبار دیگر از بکف ماش میدهند

همچون وصال کام جهان پر شکر کند

آنرا که طبع و کلک شکرپاش میدهند

گرچه خوبان گره از بند قبا بگشایند / گرهی کاش ز کار دل ما بگشایند

سر بسینا بگشائیم بهل تا یاران / سر حرف از گله چون و چرا بگشایند

حیف وصل است که در شکوه هجران گذرد / کاش بستیم که آن زلف دو تا بگشایند

قندخوری بر لعلش بغلط صرف کنند / مشک چینی بر خطش بخطا بگشایند

پرده از یار گرفتن نبود شرط حیا / هم مگر پرده ز رخسار حیا بگشایند

هیچ نوروز همایون نشود بر عشاق / مطربان گر نه ره لحن نوا بگشایند

گویا هر در نومیدی و عجز است و نیاز / عهد بستند که بر چهره ما بگشایند

کی مدعی حکایت اهل وفا شنید / رازی که کس بخویش نگفت از کجا شنید

لعنت از آن دریغ که پیشش سر گرفت / دردت بر آن حرام که نام دوا شنید

در هیچ حلقه راه مپسند بلفضول / بیگانه حرف مستی ما ز آشنا شنید

رازی که فاش شد ز خرابات فاش شد / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

الخصم ماست گو بد ما گفت رو برو / ورنه ز مدعی سخنی در قفا شنید

ای شیخ بوی باده شنیدن کمال نیست / ما مغز دیده ایم که بوی ریا شنید

شکرانه که فیض حضورت نصیب ماست / از ما بحل که غیبت ما گفت یا شنید

آن یار سنگدل که بجز ناسزا نگفت / از ما شنیده که بغیر از دعا شنید

ما وقت جمع خویش پریشان نمیکنیم / کان گفت ناسزائی و این ناسزا شنید

گر خود نخواست شغت رندان خبیث کند / با ما چرا نگفت هر آن ماجرا شنید

شعر وصال خوان و حدیث وصال گو

خواهی اگر ز روح قدس مرحبا شنید

گر من از مهر شبی با تو نشینم چه شود / یکنفس خویش هم آغوش تو بینم چه شود

هر کس از گلشن حسن تو گلی چید بکام / گر من دلشده دردتو بچینم چه شود

با چنین دلق که شد پرده بتهای نهان / اگر آن بت نشود رهزن دینم چه شود

تو چنان خواستی و عشق چنینم زاهد / چون من از خواسته عشق چنینم چه شود

مسجد و مدرسه چون خانه تزویر و ریاست / من اگر گوشه میخانه گزینم چه شود

من چو خورشیدم و بر اوج فلک دارم جای / یکدو روزی که چو پرتو بزمینم چه شود

صبر میخواست که آن ماه بمهر آید باز / این دل خونشده نگذاشت ببینم چه شود

بنده عشقم اگر خوارم اگر زار وصال

عشق چون خواست چنین بهتر از اینم چه شود

گر ای شراب هزاران اثر توانی کرد / کجا ز دل غم جانان بدر توانی کرد

باده نوشی با قدح در باغ بوئی با نگار غیر ازین خم سربمهر اولی و بستان کلید
صحن بستان ینک سبز و راح صافی سرخ زلف جانان خوش سیاه ای دوی بخت سپید

دلبری صاحب جمال و غیر ازین با دشمال
جز شمال آنجا وصال و جز وصال آنجا مپند

مباد یک گره از آن دو زلف باز کنید که شورش خود و سودای دل دراز کنید
مباد دل بنگاری دهید سحره شهر در ملامت خلقی بخویش باز کنید
مباد پیش کمان ابروی برید نیاز وگرنه جان و دل آماج تیر ناز کنید
بلا خرید بجان گرچه سالکان زنهار ازان بلا که بیالات احتراز کنید
به نیم نقطه دهان صید عالمی که کند شما که نکته شناسید کشف راز کنید
نه عاشقید که تن پرورید و راحت دوست اگر میان بد و نیک امتیاز کنید

نیاز زینت عشق است و ناز زیور حسن
وصال پیش بت نازنین نیاز کنید

مرا بوصل تو جان با حش هوس باشد گرا باینقدر از دوست دست بس باشد
اگر ز خویش گذشتن رسید لست بدوست ز خویشتن بگریزیم تا نفس باشد
مرا ز عاشقی ای شیخ سرزنش تا چند مگر زمام سلامت بدست کس باشد
خیال وصل تو بیهوده پخت اند دل خام همینقدر که گرفتاریست بس باشد
کسی که شکوهٔ هجران نمود و شکر وصال نه عاشق است که دور از تو بوالهوس باشد
نه عاشقی که اسیر هوای خویشتنی گرت ز دوست بجز دوست ملتمس باشد

بهشت گرمی صبر از بر تو رفت وصال
ولی نرفته نگاهش باز پس باشد

مردان سفر ز خود چو بسوی خدا کنند مرکب ز عشق و توشه راه از رضا کنند
از بهر یک بلا که نگفتند در الست خود را بصد هزار بلا مبتلا کنند

نقشبندانی که نقشی چون تو شیرین کرده‌اند از مثال دلکشت بر خویش تحسین کرده‌اند
بتگران چین چو دیدند آن مثال دلکشت بت‌پرستی هر خود از روی آیین کرده‌اند
پیکرت هر کس بت چین خواند این باشد خطا اینچنین بت کافرم گر در همه چین کرده‌اند
در همه چین هر جمالی خوش که اندر هر بتیست جمله بر یک حلقه از آن زلف پرچین کرده‌اند
باز رسم بت‌پرستی تازه گشت از این بتان زانکه دلها برده‌اند و رخنه در دین کرده‌اند
آشنای جام صهبا از خرد بیگانه شد دختر رز را مگر بر عقل کابین کرده‌اند
من باین بی‌صبری از روی کلام چون هم خواه گرفت کش ز سر تا پا وقار و صبر و تمکین کرده‌اند
گفتمی چون خط برآری کام این مسکین دهی زانکه غالب خط مشکین خط مسکین کرده‌اند
سیم را قیمت بدوران تو از زر شد فزون زانکه کنج زر بهای ساق سیمین کرده‌اند

شعر شیرین وصال اندر جهان افکند شور
این کلام خوش نمک را این چه شیرین کرده‌اند

وه که خورشید رخت قسمت ما کوری کرد بتو نزدیکی ما را سبب دوری کرد
مانع دیدن تو زلف تو شد حال این است اژدها بر سر گنجینه چو گنجوری کرد
درد ما زان گل روی و لب چون شکر بود عاقبت گلشکرت چارهٔ رنجوری کرد
زاهد از شاهد و ساغر کندم منع و خدای همه را وعدهٔ کوثر ز کف حوری کرد
شیخ از شنعت ما رست زبد گوئی خلق مایه از مستی ما یافت که مستوری کرد
مصلحت کرد بد شمن ز پی رنجش دوست دشمنی کرد و دریغا که بدستوری کرد
رند و زاهد همگی باده ز یک خم نوشند آن همه عاجزی و این همه مغروری کرد

عشق آبی بسفالینهٔ ما ریخت وصال
که از آن خون بدل کاسهٔ فغفوری کرد

نقل و می گر نه اسباب سقایت باشد نقل ساقی همگی بوسه کفایت باشد
از لب لعل تو یک بخته کفایت باشد بوسه گر بدهی عین عنایت باشد

بهر اسلام بچین زشمان بود خطا … زلف او زده اسلام و پر از چین آید

عمری از سنگ نگه داشتم این شیشه دل … بیخبر از دل سخت تو که سنگین آید

از خود آن نخوت و پندار چرا دور نساخت … شیخ را بهده گفتم که خود بین آید

ابروی نیست که از جور تو باشد پر چین … زانکه چین در خور آن گیسوی مشکین آید

زشت کردی و بچشم همه زیبا افتاد … تلخ گفتی و بکام همه شیرین آید

یارب این جور که بر سلطنتی را عیب است … از چه در سلطنت دلبری آیین آید

زیور از مدح شهنشاه جهان یافت وصال … که عروس سخنت قابل تحسین آید

هرچه آموخته بودیم در ایامی چند … در خرابات مغان شد بسر جامی چند

زاهد از اهل نظر این طمع خام مدار … که ز دیدار شکیبند به پیغامی چند

بوسها گفت دهم زان لب همچون شکرت … آن همه بوسه رسیده است بدشنامی چند

پخته در کعبه و بتخانه مجو از من پرس … بد در آن سوخته چند و در این خامی چند

بر از رشته تسبیح که من سنجیدم … دانه چند بود و تعبیه در دامی چند

دگرم عشوه سالوس و ریا ره نزند … خاصه اکنون که بمیخانه زدم گامی چند

خصمی شیخ بما بر سر دنیاست بیا … کاین علفزار گذاریم بانعامی چند

ای سلامت طلب از اهل ملامت بگذر … نیکنامی تو و این طایفه بدنامی چند

گوهر مغز شش در کف خاصان نفتاد … تو مرا بین که طمع داشتم از عامی چند

این همه مدعیانند وصال از من پرس … که بهمراهی هر یک زده ام گامی چند

هر که یارش تو ای باده خورد نوشش باد … وانچه او هوش رباید دهد نوشش باد

وانکه لعل تو ندیده است و قدح مینوشد … شرمی از آن لب نوشین قدح نوشش باد

پیر ما راز محبت بخموشی گوید … آفرین بر لب گوینده خاموشش باد

با یاد قامت او در باغ چون نهم رو … هر بوستان که بینی سرو روان ندارد

از تنگی دهانش مشکل بود نشانش … یا من نشان نجستم یا او دهان ندارد

یاری که دلپذیر است گر جان طلب نماید … بارش بکش که یوسف هر کاروان ندارد

باری بر بگذارش گر میشود دچارش … دیگر وصال ازارش دست از عنان بدارد

یار روحانی مرا با راح ریحانی بود … حور و کوثر را بگو بر زاهد ارزانی بود

رونق بازار خود آزار مردم تا بچند … ای مسلمانان کی این رسم مسلمانی بود

این من و این توبه جز معشوق و می از هر چه هست … معنی این توبه زاهد گر پشیمانی بود

جهد کن تا دانی آنکه گر نمیگویی بگو … ور ندانی و بگویی عین نادانی بود

دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار ماست … زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود

عاشقی جز نوش لعلت نیست در دیبه پس … هر کسی را کی از این خاتم سلیمانی بود

سخت میکوشی طبیبا در مداوای دلم … کاش آن دردی که درمانش تو میدانی بود

بسته عشق بتانی زین غزلخوانی وصال … بلبل خوش نغمه در دام از خوش الحانی بود

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور … گو بیدل ستمکش و گو عاشق صبور

جای ترحم است بمرغی که در قفس … محروم مانده وز گلستان فتاده دور

تو شوخ پاکدامن و من رند پاکباز … از ما تمام الفت و از تو همه نفور

در کوی یار عجز پذیرند پس کجاست … ساقی که بشکند ز دو پیمانه ام غرور

در کش بروی ساقی گلچهره جام می … گر بایدت شراب طهور و جمال حور

بنیاد زندگی من از پا فکند غم … ساقی بیار جامی از آن مایه سرور

هر کس نیافت گوهر وصفش ز برج اشک … لولو برون نیاورد ای هر آب شور

بینی بدین دو دیده اگر بر رخش وصال … پیداست تا چه بیند از آئینه چشم کور

سبتی داریم با هم احتراز از ما مکن ... تو نهال گلشن حسنی و من ابر بهار

زمانه نیک و بد است و جهان نشیب و فراز ... ز صحبت یکسره ما را نیاز و او را ناز

بس است هر چه بمالش رسید سنگ ستم ... بیام کس ندهم باز مرغ دل پرواز

رها نیم ز سر زلف و دست ممکن نیست ... کجا رود دل محمود از کمند ایاز

نهان کنند بدل مهر دوستدار انرا ... مرا که نیست دلی چون بنفشه دارم راز

جهان بدیدم از آغاز تا بانجامش ... حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز

ز شمع روی تو گر روی جهان منور گشت ... نصیب ما شب تاریک بود و سوز و گداز

بدل خیال تو و اندر دل بشاهراه امید ... بسر هوای تو و ان سر بر آستان نیاز

بشکر آنکه بخوبی نباشدت مانند ... ز خویشتن نفسی هم بعاشقان پرداز

دلم هر آنچه جفا از تو دید کرد وفا ... اگرچه کوه بوقت ندا دهد آواز

بخانقاه وصال ار گذر کنی بینی
بصدر صفه او صوفیان شاهد باز

آنچنان زارم از آن زلف پریشان که مپرس ... کلها دارم از آن زلف پریشان که مپرس

حسرتم از غم گیسوی تو چندانکه مجوی ... حیرتم از لب خندان تو چندانکه مپرس

سر شبها که تو دیدی همه را عشق نخست ... آنچنان کشته ام امروز بفرمان که مپرس

گر سری باخته بر سر آن کوی مکوی ... کانقدر دارد از این کوی بچوگان که مپرس

دوش در بزم خرابات که باد معمور ... حالتی داشتم از صحبت مستان که مپرس

پیر دلجوئی من کرد و عنایت فرمود ... من چنان شیفته و واله و حیران که مپرس

جام بگرفتم از او گفت نهانش بنوش ... راز پرسیدم از آن گفت بقرآن که مپرس

توبه میکردم و با او بنهان می گفتم ... آنچنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بسفر میرود آن مه که سلامت بادش ... گر نه مانع شود این دیده طوفان بارش

دل بهمراه وی افتاد و از آن میترسم ... که ز بس ناله و آزار کند آزارش

خواهم از ساده دلی نامه و پیغامش را ... گرچه آگاهم از آن طبع فرامش کارش

ساربانا چه شتابست چنین شد مرا ... تا رخش سیر ببینم دمی بگذارش

عهد کردیم که گر یار دگر باز آید ... دامن از کف نگذاریم بدیگر بارش

دیده را فرش رهش کردمی ار بیم نبود ... که نشیند بکف پای ز مژگان خارش

رفت از بر ما که گزندش مرساد ... سرو قدی که هوس داشتمی رفتارش

وه که غیر از غم سودا ش نباشد سودی ... هر که افتاد ببازار محبت کارش

یار اگر رفت ز پیروت بصد اندوه و ملال
تو با او دل بسپار و بخدا بسپارش

بنه زرق و ریا زاهد شرابی خواه و یاری خوش ... تو هم بگذار چون ما بی تکلف روزگاری خوش

بیا و این می پرستان را بچشم مست ساقی بخش ... تو خوش در کار خود میباش کاینان راست کاری خوش

کنون یک لحظه بنشینیم بیاد عشرت فردا ... که چون امروز فردا نیز دارم روزگاری خوش

دلا گر عیش خوش خواهی می از جام محبت کش ... که این می را بود هم مستی خوش هم خماری خوش

گل است و بلبل و سرو و تذرو و شمع و پروانه ... چرا من بر نه نشینم دمی با وصل یاری خوش

گلستان خوش و لی غوغای گلچینان زلیخا داد ... مرو از خانه بیرون ای که داری گلعذاری خوش

وصال از هر چه گوئی داستان عاشقی خوشتر
که از کلک تو در گیتی بماند یادگاری خوش

بهوستان چه صفا داد بوستان بانش ... که رشک ساخت جنان را بچشم رضوانش

مگر خدای جنان را درین جهان آورد ... که باغ یار بدین سان نبود سامانش

هوا نه گرم و نه سرد و جهان نه روز و نه شب ... ز اعتدال بهار و ز ابر نیسانش

مگر سرشت دم عیسوی نسیم بهار ... که زنده ساخت پس از مرگ شاخ و اغصانش

اگرچه من ز غمت هیچو ابر میگریم — همیشه ای گل شاداب شاد و خندان باش
رسید آنکه کشد مدعی ز کوی تو رخت — مباد دور و نگهدار عهد و پیمان باش

وصال مرغ سخندان همیشه در دام است
ترا که گفت که خوش نغمه و خوش الحان باش

دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش — خواهی ز غم گریز بنا بی پیاله نوش
تعریف جام باده همین بس بود که آن — بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش
که بر لبم بنه لب و که بر کنار کش — تا همچو نی بنالم و چون دف زنم خروش
از رند باده نوش کرامت عجب مدار — کز جام باده راز جهان آیدش بگوش
دلبر ز شرم حسن زبان بسته از سخن — من از حجاب عشق لب از گفتگو خموش
در حیرتم که این همه راز و نیاز عشق — بیکام و بی زبان که رساند ز لب بگوش

بر تقوی وصال اگر منکری ببین
اسباب بد و همه در رهن میفروش

دگر بسینه نیاید ز زلف او دل ریش — که مرغ شب نبرد ره به آشیانه خویش
ز بیم محتسب از لعل دوست باده کشم — که عیش بخطر است و نشاط بی تشویش
مرا بجبت و نگویند کشته را چه گناه — که راست بهره که گویند کشنده را چه بیش
وفا کن ار نه فریب اشتیاق باز زد — پل شکسته که پیوند میکند بسر بیش

وصال از غم عشق تو جان برد بهبات
که درد بر سر درد است و نیش بر سر نیش

فزون گشت از خط مشکین جمالش — بنام ایزد ز حسن بیزوالش
دل او را خط آزادی گمان کرد — چو دید آن بود شرحی بر جمالش
کمال حسن چون دید آن خط آمد — که پوشد آفت عین الکمالش
نه خط است آنکه گویی طوطیانند — شکر خای از لب شیرین مقالش

نذار دنسبتی با مهر و مه رخسار پر نورش — از آنش مهر و مه خوانم که باید دیدن از دورش
نخست العشق تا ابروی جانان کار رم افکندی — کمانی ده که باشد در خور بازوی من زورش
خرد از سر عشق آگه نه و باید خردمندی — بر از عاشقی تا دار داز اغیار مستورش
چو شب تار مرا سیه کرد و دل خویش تا حنجر — که هم روزی بیاد آرم از این شبهای بیجورش
بدین رغبت ننوشد می که نوشد خون مشتاقان — نگهدار از بدی یارب که خوبی کرده مغرورش
ز سیم و زر چه بخشاید ز دین و دل چه پیش آید — که کس تا جان نبخشاید ندارد یار معذورش
همیترسم که خط پوشد ز چشم چشمه نوشش — از آن شکر مباش ایمن که ره بر سر برد مورش
کی از طعن رقیبان ترک آن شیرین دهان گویم — عسل هرگز ننوشد هر که باشد بیم زنبورش
حریفا زاهی باقی و یار العل ساقی بس — چه باید عیش شیرین تلخ کردن زان شر و شورش
خراب جاودانم کرد آن یار خراباتی — که هم او جاودان خوش باد و هم میخانه معمورش

وصال لا از خم عشق نشاند خمار خود
تو ای ساقی چه پیمایی بحیلت آب انگورش

ز مسجدم بخرابات میکشد توفیق — که نیک با د سر انجام رهروان طریق
چه فیضهاست بمسجد که میرسم از وی — ز همرهان منافق بهمدمان صدیق
ز ما فتاد رکوع و سجود با مینا — بلی نتیجه تقلید میشود تحقیق
نه شیخ گفت که باشد بهشت مزد عمل — درست گفت و من امروز میکنم تصدیق
بریدم از همه الا که مطرب و ساقی — که این طریق نشاید برید جز برفیق
بجای نعره زاهد که دلخراش افتاد — خروش چنگ بیان کرد رازهای دقیق
کنون که سیل ز سر شد چه سود پند آید و — گرت ز دست برآید بگیر دست غریق
دریغ و درد که تنها بباید پیمود — رهی که طی نتوان کرد با هزار رفیق

بنوش باده که از بهر لقمه مقدور
نزیبد آنکه گذاری ز فکرهای دقیق

یار عاشق سوز بی غنج و دلال … شاه ملک آرای بی مثل و عدیل

بی وصال از عاشقی خواست و بس

هرکه رفت اندر پی دل شد ذلیل

این چه زرق است که ناموس خرابات بریم … آه اگر بر حسب کرده مکافات بریم

پیش آنقوم که از ننگ و زنگ ما کنند … عار مان بس که بسالوس کرامات بریم

مردمانی همه چون جام می از صاف دلی … حیف باشد بر ایشان طایفه طامات بریم

هفت دریا نکند لوث ریا پاک از دل … این کدورت مگر از آب خرابات بریم

گر نه پیشم رخ دوست نقص رخ او … چاره آنست که این زنگ ز مرآت بریم

همه جا جلوهٔ او هست عجب نیست ز ما … در خرابات اگر ذوق مناجات بریم

طور اگر قابل جلوه است چرا موسی نیست … ما کنون دعوی این عین بمیقات بریم

بیدقی پیش نداریم و حریفی چو فلک … چشم داریم کزین خصم بشه مات بریم

ما که وصل رخ خورشید تمنا داریم

بار منت چو وصال از همه ذرات بریم

آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم … ساقی خدا را بزن آبی بر آتشم

گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق … بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم

چون نیست چاره ام ز غم از جور آسمان … آن به که تا کند غم خوبان مشوشم

میخواستم که دل نسپارم بکس ولی … دل شد اسیر طرهٔ آن شوخ دلکشم

پاکم ز دین فروشی و خالی ز مکر و زرق … چون شد که پای بست جوانان مهوشم

واندم که خرقه ام بمی آلوده شد وصال

زالودگی اهل ریا کرد سرخوشم

هیچون در ساغر خود باده گلگون کنم … انقدر گریم که جام باده را پر خون کنم

تا بکی گردون کند خون در دل من ساقیا … می بده در انداز تا خون در دل گردون کنم

دین من عشق و رهم راه خرابات شیخ … تو اگر مرد رهی باز مدار از دینم

می بود چاره هر درد بجز عشق وصال

نوشد از بادهٔ دیرینه غم دیرینم

چگونه با دگران دوست انظاره کنم … مگر چو او دل خود از سنگ خاره کنم

اگرچه چارهٔ از صبر بر نمی آید … بغیر اینکه صبوری کنم چه چاره کنم

شنعشه فاش کنم تا کی از تو پنهانم چو … گنه بچرخ نهم شکوه از ستاره کنم

ز هجر دست رسم نیست چون بجامه جان … چو داد از اینکه گریبان جامه پاره کنم

بهم نشینی رندان چه فیضها که نبود … نخست اینکه ز اهل ریا کناره کنم

کجا بقیت عمرم کند تلافی زهد … مگر که می خورم و زندگی دوباره کنم

وصال می بقدح کن که عمر خندان نیست

که محنت و غم ایام را شماره کنم

رفتی از چشم و خیال تو ز رفت از یادم … من که با یاد توام کی ز تو دور افتادم

من که با یاد تو شادم چه بوصل و چه بهجر … تو مگو گر تو اگر دور شدم ناشادم

مادرم زاد و به پیوند توام ناف برید … شکرها میرسد از طالع ما در زادم

از دل آرام ربائی تو و از من غافل … گر دل آرام ربائی بسخن استادم

بتو فریاد که دستم ز جدائی نرسد … گر رسیدی نگذشتی ز فلک فریادم

تو همین باده بدیدی که مرا کرد خراب … خبر از عشق نبودت که نمود آبادم

چون مرا علت مستی سبب بادیست … باده بگذار که از بیخ کند بنیادم

این چنین در نظر خسرو اگر شیرینم … عجبی نیست که مشاطه بود فرهادم

جز مرا گر همه شکر بملک تلخ نمود … خاک این ماشطه و بندهٔ آن دامادم

وصف او بد که شدم عاشق خوابندهٔ فلک … که به پیرانه سری عشق مبارکبادم

شرم بادم که بسی کمترم از مور ضعیف … وانکه اوصاف بر دیش سلیمان دم

کر فتم اینکه تو دادی و بستدم ز تو باز | دل شکسته مجروح را کجا بیرم
چو دانه تا بسرت سنگ آسیا برود | ندانی از غم عشقش چه میرود بسرم
چو میدهی غمی ای آسمان بگو غم او | که کر بدانم از آن دلرباست غم نخورم
نداشت بهره در ایران ز نیت تو وصال | بباغ خشک چه حاصل ز نغمهای ترم

اگرچه در همه اسراف شد بگفته شاه
بیار می که بند سودمند کهنه

شادم از آنکه گشت بجرم محبتم | ترسم ز ... خلق ... بدتر بتم
از دل رهیت در دلم دانم خلاف نیست | افکنده با تو دوستی خود بجبرتم
میپسند رحمت آرد و بخشد بحال من | کر دیکری ز عشق تو تپسند بجبر تم
کاری مرا بدانش و زهد و صلاح نیست | جز عشق هر چه هست بنهاد تهمتم

کر رفت دین و دل بره دوست باک نیست
تا داده جان وصال مزن دم ز همتم

کرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم | برد یاد تو خیال دگران از یادم
با لب لعل تو بی ساغر و می مدهوشم | با سر زلف تو بی تار طرب دلشادم
تا که یابد خبرم یار که جویم خبرش | حالیا سر به بیابان هوس بنهادم
نه کنونم هوس وصل تو افتاد بسر | هست عمری که در این فکر محال افتادم
وه که افتاد مرا کار بفریادرسی | که رسد هر نفس از وی بفلک فریادم
عمر خود بیهده در کار نصیحت بکند | کر بداند پدر این خصلت مادرزادم
من بنا ورده ام این عشق که از خود بیرم | که نبودم من و سودای تو بود استادم

بنده حضرت عشقم که باین فیض وصال
از جهان وانچه در آن هست منکری استادم

گرچه دور از سر کوی تو بمیرم شادم | که بکوی تو چو من خاک رساند بادم

بتو من هیچ نیم کز تو جدا خوانندم | سایه ام لیک بخورشید خورد پهلویم
از گیا هم نفزاید بگلستان وجود | پرورش را بطفیل دگران میرویم
بخششی ما کر دست ز نم طعنه مزن | که در این بحر توان سوی و من این سویم
ذره ام در هوس همسری مهر سپهر | بس عجب نیست اگر عشق دهد نیرویم

گرچه بی او نه مرا نام و نه هستی است وصال
شرم دارم که کسی نام برد با اویم

می بده می که بهار است بفتوای حکیم | ترک می خاصه در این فصل گناهیست عظیم
شیخ کو طاعت و تقوی ز من اکنون مطلب | که چمن دلکش و می بیغش و یار است ندیم
برقع از چهره می برکن اکنون که بباغ | پرده برداشت ز رخساره گل دست نسیم
ببر این مژده بصوفی که برهمن می ناب | خرقه را نستانند بجای زر و سیم
می بده فاش که با من دگر آنخو صلح نیست | که چو ارباب یا طبل زنم زیر گلیم
می کشان خوشدل و زهاد غمینند ازآنست | که نه امید فزاید بدل و طاعت بیم

چند اندیشه کنی باده بچنگ آر وصال
خسرو عهد خطابخش و خداوند کریم

من کیم تا تو شوی همسر و هم بالینم | بس همینم که هم از دور برویت بینم
من بتو فتنه و تو فتنه آفاق و رواست | حکم دارم که نشینی و برت بنشینم
همچو فرهادم اگر تیشه بسر سنگ بتاست | سهل باشد چو طلبکار بتی شیرینم
تو همه کینی از آن تا بدلم کردی جای | مهر احباب ز دل گشته بدل با کینم
من همه مهرم از آنم بدلت راه نیست | ور بود راه مجالی بنود چندینم
نقش پروین نماید چو نماید خورشید | از چه بیروی تو از دیده برود پروینم
کاروان کو بسلامت سفر آغاز که من | مانده در شهر گرفتار دل مسکینم
ساربان دیر خبر کرد و مرا طاقت نیست | کاینچنین با دل گم کرده سفر بگزینم

من ازخیال تو با خویشتن بپردازم / چه جای آنکه بغیر از تو شکوه آغازم

تو از زمانه جفاجو تری ولی چه خوش است / که با تو شرح جفای زمانه پردازم

مرا بهر آنچه زیاد تو میکند مشغول / اگرچه جان گرامی بپایت اندازم

زعشق چون توگلی در ترانه ام زانرو است / که گوش بلبل بیدل بود برآوازم

نه کو دکم من و نه شیرباد راست این عشق / که حرف تلخ پدر خوی بد کند بازم

چنین که عقل مرا پای بند وسوسه داشت / ازاین سپس همه درد عشق میبازم

چگونه عشق بپوشم زاشک و آه خروش / مگر برازمحبت یکی است غمازم

زخانه عود و زسوز دل آتش است وصال

که بوی خوش بجهان میرود زشیرازم

مبین بجرم و فا وعده بوصل نویدم / اگر گناه فزونست در نگر بامیدم

چو سرو تازه نهال قدت مباد خمیده / اگرچه من زغمت همچو شاخ بید خمیدم

مگر زخود گذرم آنهم از عنایت ساقی / دگر زهرچه گذشتم بوصل او نرسیدم

سزد اگر نکنم شکوه دیگر از غم هجران / که جام باده گلگون بروی یار کشیدم

مباد طالع کمره کشادم سوی گلشن / که من زحسرت دامی از آشیانه پریدم

مدار زاهد از این بیشتر توقع طاعت / زمن که سبحه و سجاده داده باده خریدم

سزد که در حق من قول دشمنان نشنوی ز آن / که من بباره تو حرف دوستان نشنیدم

زوصل و هجر وصال این دل غمین بچشید

حدیث وصل شنیدم غم فراق کشیدم

مکن زین بیش ناصح شرمسارم / که بیرون رفته از دست اختیارم

فلک با هوشمندان کار دارد / مکن ساقی که چند هوشیارم

براین عهدم که گر خاکم برد باد / زخاک مقدمت سر برندارم

نیم شایسته فتراکت اما / همینم بس که نیزت را شکارم

عاشقان درس محبت زمن آموخته اند / که من امروز در این شیوه نغز استادم

این همه جور و جفا مهر و وفا زاد وصال

تا چه آرد دلبر این خصلت ها در زادم

ما نه ترک تو بجوری و جفائی بکنیم / دست پیش آر که صلحی و صفائی بکنیم

سر خود بنهاده در پای کسان چند نهیم / طلب کام دل از پیر و پائی بکنیم

خسروا نزا نبود دست که حاجت ما / این گدائی مگر از کوی گدائی بکنیم

چون کرامت نه بجهد است و نه با حسن عمل / رو بکوی کرم آریم و دعائی بکنیم

این در بسته دیر و حرم باز نگرد / کو خرابات که تا روی بجائی بکنیم

چاره عجب و ریا گر شود از باده شود / کو طبیبی که با این درد دوائی بکنیم

طرفه بزمی و نکو انجمنی هست وصال

رخصتی کو که در این بزم نوائی بکنیم

حدیثی از لب نوشین پرفسون سر کن / دهان پر از شکر و صفحه پر ز گوهر کن

چو گوئی از سخنش وصف آب کوثر گوی / چو گوئی از دهنش ذکر تنگ شکر کن

بگو بیند که چو شهد است و آن بیانی گوی / بگو ببوسه چو قند است و آن مکرر کن

حدیث وعده مردم فریب او گوئی / بمن بگوی و لیکن بگوی باور کن

وگر زتنگی آن لب حدیث خواهی گفت / به تنگی دل و دست منش برابر کن

وصال نام شکر کی دهان کند شیرین

بغیر از آن لب شیرین حکایتی سر کن

زهی گل پیش تو چون بلبل خروشان / خریدار لبت شکرفروشان

سر زلف تو دام گوشه گیران / لب لعل تو جام باده نوشان

جمالت آفت دلهای غمناک / خیالت آتش جانهای جوشان

زافسون لب خاموش کردی / سخن سنجان عالم را خموشان

یک امشبی سخن از زلف دلستان سر کن — دگر حدیث پریشان بروز دیگر کن
چو گویمش برخ یار حلقه حلقه شده است — بیار عود تراشیده و بمجمر کن
چو گویمش بعذار نگار چون چنبر است — بیار مهره و مه هر دو را بچنبر کن
چو گویمش که کشیده است تا بغبغب یار — بگو بهار شد و روز و شب برابر کن
بگوی سلسله و اشقه کان بچرخ دراست — بگوی نافه و مغز مرا معطر کن
بکارهای من ار گوئی آن گره فکنیش — مکن دراز شب این گفتگوی کمتر کن

وصال گر صفت زلف دلستان گوئی
حکایت شب هجران و روز محشر کن

از مهر آن صنم که برشک است ماه ازاو — جز آه و ناله حاصل ما نیست آه ازاو
با آنکه ریخت خون مرا گر بشرع عشق — دعوی بود ز یار که خواهد گواه ازاو
تا چیست آنکه کرده در این کوی پای بست — ما را که نیست خوشدلی از هیچ راه ازاو
خضر است پیر میکده و رنیست باورت — خواهی علاج مرگ کنی می بخواه ازاو
مهر و وفا به پیش نکویان بود گناه — خواهیم عذر بهر گدا این گناه ازاو
کوشیم ما و ساقی از این پس بدفع غم — آه سحر ز ماه و می صبحگاه ازاو

همچون منی کجا و تمنای او وصال
نومید گشته اند چو درویش و شاه ازاو

جامه تا کهنه نگشته است گذارم بگرو — گیرم انجام گر او جامه جان گردد نو
باده داریم اگر شمع نباشد چه غم است — شمع را در بر خورشید نباشد پرتو
شرع عشق ار طلبی باده و معشوق بجو — جاده روشن بکن ای هرزه و گمراه مشو
جام بی باده ندارد اثری بشکنمش — گر همه جام جهان بین بسر کیخسرو
راحت آنست دلا کانچه رسد شاد بخور — ورنه زحمت بر و گرد آور و بگذار و برو
حکم تقدیر نگردد چه کشی این غم و درد — رزق مقسوم خود آید چه کنی این تک و دو

کام جهان

کام جهان ز گفته من گشته شهد نوش — من تلخکام از آن لب شیرین مقال تو
غیر از تو گر ز غرور نخواهی وصال خویش — خواهند عالمی همه از جان وصال تو
از مصحف جمال شه ایدل بگیر فال — کایات فتح و نصرت آید بفال تو
خاقان عهد فتحعلی شاه کش محیط — گوید به شکم از دل دریا نوال تو

شرمی وصال شعر مبر پیش شعر شاه
کاخر بشویدش عرق انفعال تو

الا ای مرغ طوبی آشیانه — که زلف و خال داری دام و دانه
ببوی دانه افتادی در این دام — بگلی بردی از یاد آشیانه
باهنگ هم آوازان بنه گوش — مگر زان بوستان یابی نشانه
وگر اینجا هم آهنگی نیابی — ز خود سر کن یکی دلکش ترانه
وگر دستان آن بستان ندانی — زآه سینه پیکی کن روانه
مرا نیز این فراق افتاد باری — اثرها دیدم از آه شبانه
چه شد ذوق پرافشانی کز هم — بدام آماده داری دام و دانه
ترا در منزل سیمرغ زینت — که در هر گام داری صد بهانه
کسی دلبر نشیند در کنارش — که خود برخیزد و دل از میانه
براق از لاشه نتوان کرد اما — توان گر عشق باشد تازیانه

وصال افسانه دوران دراز است
حقیقت جوی و کوته کن فسانه

ایکه در کوی حقیقت ز مجاز آمده — باده خور باده که از راه دراز آمده
با ساغر بکف ای مایه ناز آمده — من بخود نامده ام باز که باز آمده
نیست بیجا اگرت شمع نکویان خوانند — بسکه عاشق کش و پروانه گداز آمده
شکر وصل و گله هجر بتان در تو گنند — ای شب وصل چه کوتاه و دراز آمده

آنسرو سرکشی تو که از جویبار حسن　　سر برکشیده و ز ما سر کشیده

چون بلبل از ز عشق بنالم عجب مدار　　ای تازه گل که دامن صبرم دریده

از دستگاه حسن چه کم گردد ار کنی　　از پرسشی علاج دل غم رسیده

ای ناصح از ملامت رندان خموش باش　　ما آنچه دیده ایم تو اورا شنیده

کو لی وصال از همه ببریده امید

گر زوی وجد ملک قناعت گزیده

صبا زلف سحر را کرد شانه　　سمن بوی منا تا کی بهانه

چرا در خانه بنشینی که برخاست　　فغان عندلیب از هر کرانه

چو زیب باغ و بستان شد گل و سرو　　نزیبد باغ سرو و گل بجا نه

اگر باغ را سرو روان نیست　　کو الی ساز دشت دهقان روانه

بیاران راحت جاوید بخشید　　که با د ملک حسنت جاودانه

چه دام از زلف گستردی که گردی　　بمرغان چمن دام آشیانه

چنانت جا بدل دادم که سر زد　　ز جانم زآتش وحیت زبانه

کمان ابرو چو تیر غمزه بارد　　همه از اهل دل خواهد نشانه

بگفتم زحمت اغیار برخواست　　چه داری بهر وصل ما بهانه

تبسم کرد با صد دلربائی　　بگفت اکنون تو برخیز از میانه

بیندیش ایدل از آن دانه خال　　که چندین دام دارد زیر دانه

سحر غوغای بلبل پچو دم کرد　　از آن کلبانگهای عاشقانه

چرا گفتم بوصل اندر نیائی　　بگفت آگاه هستم ز فکر زمانه

دل از غم قبلهٔ زردشتیان شد　　بیا ساقی بیار آب مغانه

زمانه قامتم را کرد چون چنگ　　هنوزم شوق چنگست و چغانه

وصال از عشق باقی قصه پرداز　　که هست این قصه ها باقی فسانه

انکه چون چرخ بلندش نه برفعت مانند

وانکه چون شعر وصالش نه بخوبی ثانی

با هر که دوست تر تو ستم پیشه تر شوی　　آه از دمی که از دل ما با خبر شوی

صد بار پیش بوسه زنم رهگذار را　　گر دامنت که باری از این رهگذر شوی

دیگر عروس مهر نیاید ببام چرخ　　یکبار اگر ببام تو مه جلوه گر شوی

شاید بخاک ما ز ندامت کنی گذار　　روزی که یار مردم صاحبنظر شوی

دانی که ناله از گل روی تو میکنند　　گر واقف از ترانهٔ مرغ سحر شوی

کشت امید جمله بتاراج شوق رفت　　ای نخل آرزو تو مگر بارور شوی

آغاز عشق مردم و سوزم که آسمان　　چندان امان نداد که پیدا دگر شوی

از شیشه بود اگر دل سخت تو گفتمی　　آید بسنگ گر دل ما با خبر شوی

نی از نگار کام روا میشوی وصال　　نی ناامید گر پی کار دگر شوی

چرخت طراز افسر شاهان کند وصال

وز کوی میفروش اگر خاک در شوی

چه باشد حاصل خلوت نشینی　　که در خلوت ندارد نازنینی

کس از خلوت صفای دل نجوید　　اگر جوید زیاده جبینی

بیا ای لعبت ساقی که از تو　　مرا محفل شود خلد برینی

بده جامی که در خاطر نماند　　غم دنیائی و پروای دینی

تو نیز ای مطرب آن آهنگ پرداز　　که پردازی غم اندوهگینی

چه باشد حور و کوثر شاید و می　　چه خوش گفت این حکیم خورده بینی

تو میگوئی و من می پسنم ای شیخ　　گمانی کی بود هیچون یقینی

به از پیر مغان در تربیت نیست　　که خامی پخته سازد اربعینی

بنا زلف ترا نازم که دل را　　نباشد غیر از این حبل المتینی

جز خون دیده زینت دامان ما نشد   در پای هر گلی که گشودیم دامنی

شادم که از منت نتوان کرد کس جدا   کان نیستی که در بری آنی که دربشی

با خوشه چین چنین کند آنرا که خرمنی است   انصاف هم تو ده که خدا وند خرمنی

دردا که جورت از دو طرف میکشد مرا   گر با رقیب نیز چنینی که با منی

نتوان فریفت جز بمحبت وصال را

کاین آن حریف نیست که افتد بهر فنی

بسرای خود چمن لاله کن ز ساغر می   که لاله جام بهار است و جام لاله دی

فغان که حاصل سی ساله عمر چند این است   که یکدو روز شود چاره ساز مطرب و می

بیا که لذت عمر از برای مستان است   که هوشیار ندارد خود اعتبار بوی

گر این دو روز فرصت بباده خوش نشوی   دگر تلافی عیشش نکرده سازی کی

جز آنکه حاصل ایام عمر بیخبریست   خبر شنیدم از این پیشتر ندارد لی

چو دخل زندگیست بیست خرج عشرت کن   که دیر و زود خود این روزنامه گردد طی

بخشت خاک سخا پیشه ورنه میکشم   بریز جرعه جامی بخاک حاتم طی

بیار گوش که تسبیح چنگ و نی شنوی   جواب زاهد و انکار او وان من شنبی

بروی شاه طرب کن ز دیگران کم گوی   که بزم بهمن و دی به ز رزم بهمن و کی

خدیو دهر شهنشاه عهد فتحعلی   که زیر حکم ویست از سهیل تا بجدی

وصال مدح شهنشاه از تو ماند و بس

دگر هر آنچه نوشتی ز شرم شوید خوی

شرط عشق است که بر آتش او بنشینی   کاتشی هیشنوی سوخته می بینی

طعنه بر ما ز گرفتاری صورت نزنی   اگرت باز بود دیده معنی بینی

هرچه بر من رود از عشق ملامت سهل است   کاین هنر کس نگزیده است بی تحسینی

غیر بیهوشی اگر هست هنرش بروا است   دختر رز که سزد چون خردش کابینی

پیاده نرگس بیمارت ای دل رنجور   بانتظار عیادت بود که واری بوی

وصال ناله کن از یاد آن لب میگون

که جام می همه جا خوش بود دنباله

فهرست غزلیات مخترعه و متفرقه

حرف الالف

ایزد آنگونه که میخواست بیاراست ترا   آمد آنماه و بنیاد سوی کاشانه ما

اکنون که بر رخ تو نیفتد نگاه ما   آنکه چون جان بدل خسته نهانست مرا

بخاک ابر بهاری ریخت آب زندگانی را   پیمانه عهدم تازه شد پیمانه باید مرا

بنا وکی دگر از تست امیدواری ما   باده فزون چه میدهی ایقدر ای پسر مرا

جلوه بناز اگر دهی قامت سرو ناز را   دوست آمیخته با خون در رگ و پوست مرا

دیده مرحمت بما باز نمیکنی چرا   روزی آخر دیده خونین بکار آید مرا

رسم دلجوئی احباب که فرموده ترا   زاهد ز دور خویش بگردان پیاله را

سیل غم بگذشت از سر تا که یاد آمد مرا   طبیب از نیک سنجیت درمان دردمندش را

عمر بمحنت گذشت فکر سر انجام را   کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغبالها

کرده ام عهدی که نگذارم ز کف پیمانه را   کشتیم خاک و پا ننهادی بروی ما

گرچه بر من ز عنایت نظری هست ترا   مائیم و عشق و بار غم آن کار ما آن بار ما

من که نه زور و نه زر هم دل نگران کنم چرا   ماه من گر برکشد از رخ نقاب خویش را

نی از تو لطف و نی ستم چندین دل آزاری چرا   وقف غم دوست شد دل ما

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را   هر جفائی که کنی از تو پسند است مرا

حرف البا

در خرابات خفته مست و خراب

حرف التا

آنکه ناوک فکنی شیوه او دمبدم است

ای در همه جا نام تو و هیچ ز تو نیشان نیست   اگر عشق تو بدخوی و سرکش افتاده است

ایکه دل ما بطره تو اسیر است   اگرچه حاصلم از عشق دوست دردسر است

حلال آن می کش از لعل تو جام است
خنک آن باد که از خاک در جانان است
دل این جفا بمن مبتلا پسندیده است
دیده آن دارد که عمرش با تنی پیا گذشت
دوش در بزم تو یار از ابعشر تنها گذشت
در رهی نیست که از عشق تو بدنامی نیست
دیدها پیتو پر آبست و زما پر خون است
دیگر این ترک پریچهره ندانم ز کجاست
دلی کو در خم زلفت به بند است
رفتی و ز رفتن تو جان رفت
زاردی بهشت دامن گشت است چون بهشت
زان لب نوشین که از وی دل به پیغامی خوشست
زبان شکوه گران عشوه نهانی است
سری بپای گر سپرد و رضای من است
طاقت دارد ندکست و درد فزون است
عشق او جز براز نتوان گفت
قصه دل داستانی دیگر است
کوری آنکس که می گفتی بچشم آبست
گسیخت رشته عهدی که یار جانی است
گرچه کامی نیست گز وی آسمان جز من بداشت
کنون ز بخت رحم در دل افتاده است
گر نوازی دل آن گر همه افگار تر است

خاص هست در رقیب و لطف گیست
در سرم شور بت خود رائی است
در دو عالم جلوه یار است کوئی نیست
دل از کدام وفا نخورد و فریب از دو دست
در سی بود این عشق که آموختنی نیست
در پیش منی و با درم نیست
دوش در وصل تو ام تا بسحرگاه گذشت
دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
رشته از غمت بپای من است
ز بیم خمارم تمنای می نیست
ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
ز از زلف عنبرین برخ نقاب چیست
سروی چو قدت در همه گلزار ارم نیست
صبح است و نوبهار و کنون موسم می است
عاشق روی ترا با نکهت گل کار نیست
عمر مدام از برای وصل مدام است
قد تو خجلت فزای سرو بلند است
که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت
گذشتن از بد و نیک ایمنی ز آفات است
گنهکارم و غیر از وفا توانم نیست
گفت و بگریست چو بگذشت که این گشته کیست
گفت من یار کسی گر همه افگار تر است

از هجر مگو که جان بسوزد
این نه رویی است گز او دیده توان بر گیرند
آن زلف و خال و خط که بر آن روی دلکش اند
آنچه آید دست من کرد بدشمن نکند
آن نه عشق است که در سینه کس می گنجد
آسودگان که عشق بتان آرزو کنند
این دل عشقباز من باز بهوا اسیر شد
ایخوش آنکو بسر کوی تو منزل گیرد
اگرچه باده همه آب کار ما ببرد
بی باده و پیمانه چنین مست توان شد
بتی گر پای تا سر دلفریب و نازنین باشد
بدگوی ما که غیر نکویی ز ما ندید
پای بند عشق مشکل با ملامتگر بسازد
بجای همچو تو دلداری از کجا خواهند
بیهوده دل بسوی خدنگ تو رو نکرد
بیا که دیده غمدیده آرزوی تو دارد
با درد تحمل کن باشد که دوا گردد
ترک دانایی و تحصیل جنون باید کرد
ترا تا چون خودی پیشنی بدست آئینه تا باشد
ترا آئینه دل کی جمال دوست بنماید
تو چنین که بسته در کسی از کجا در آید
چو آن شوخ ترکانه چالش کند

آنرا چه غم که خصم در آزار او بود
آنان که با خیال تو روزی بسر کنند
از یکنظر نوازد و از یکنظر کشد
از سر کویش نخواهم رفت اگر سر میرود
آن پری با هر که میل آشنائی میکند
این دیده که من دارم ترک دل و جان ماند
آنچه از سرو نخواهند ببالای تو باشد
آنرا که نظر هست و نظرباز نباشد
آنکو بزم اهل وفا جاش میدهند
بر سر کهی آتش زد دل که دود سودا میرود
پرده داری و جمالت سر یغما دارد
بر خلاف عاشقان شادم زبند
بدلبری نه همین چهره دلربا باید
بجز تو کیست که حسنش دلی ز ما ببرد
بی سر زلفت شبم در بیقراری میرود
باده تلخ و بت با نمکی میباید
تا بگلزار رخت چشم تماشا بکند
ترا چندانکه بینم بیشتر دل بیشتر خواهد
تذرو آنچنان سر و م که بالای ترا ماند
ترک ما مست است امشب باده پیمائی کند
جلوه دلدار خواهی طعنه اغیار دارد
چندانکه کردم پیرتر عشقم جوانتر میشود

عشق تو از جان من دمار برآورد — عاشق زاری بکوی عاشق آزار رسید
عمر بیست دلم الفت با یاد کسی دارد — عاشق کجا و ترک می هرچند رسوا میشود
عشق آنروز که با روی نکو خویشی کرد — عهد بشکستم و این غایت میثاق بود
غافل از خود بلبل بیدل نوائی میزند — گفتم که مشکلم ز تو آسان شود نشد
که شنیده تلخ گوئی که لبی چو قند دارد — گوئی که با این کاروان جان جهانی میرود
گر از زیر کلاه آن کاکل مشکین فرو ریزد — گوییا غمهای دل از دیده بیرون میرود
گرنه از خسته دلی ناله اثرها دارد — گر با این حسن و لطافت دگری خواهد بود
گرچه بتان مهوشند و ماه لقایند — کاش صید افکنان که خونخوارند
گرچه فارغبالی مرغ چمن از بال بود — گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان بود
گذارت بر دل دیوانه افتاد — گرد تا گردون جفا با مردم هشیار کرد
کج کلاه من چو زین چین لف بهر صید خلق دام انهید — کامی که در آن غنچه گوینده نباشد
کی نظر باز هوس پیشه وفا میداند — کاش این مغبچه کان زلف پریشان بکنند
لبت را غنچه کمتر بنده بود — مژده که از یمن عشق دل ز غم آزاد شد
معشوقه حجاب بر نمیدارد — مکن کز دلش هردم آهی برآید
مطرب خلاف زاهدان چنگ و رباب و دف زند — مشکل که بتو اهل و فا زندگی کنند
مکوز نخچیری زلف بتان تدبیر میخواهد — نه بجا ماه من از زلف خود مشکین بس دارد
نخواهم سر از باده مدهوش کردد — نه همین چابکی و خوب خرامی دارد
نخواهم آنکه مرا یار در خیال آرد — نقاب بست و هش تاب آفتاب آرد
نمود روی همه بزم باغ رضوان کرد — هرکه رویت دید دیگر نه نخواهد گل مود
هر سحر که نکهت سنبل بمن باد آورد — هرکه دلی سخت تر ز سنگ ندارد
هردم دگر گون جلوه آن یار بزم آرا کند — یار تو اندوه روزگار ندارد
یار من ترک است و بدخو نازمیخواهی ندارد — یکنظر از تو نظر از همه عالم بندد

دلم خست ناوک شم سوخت آتش — دلا وصل است چون قسمت شرح هجر دم درکش
روزی بکند آه دل ما اثر خویش — روانشد سرو بالائی و خلقی گشت حیرانش
فصل بهار گشت می خوشگوار نوش — گذشت از عارض او زلف مشکین سیمن سایش
گرچه پشیمان گشت دل از باده همچون گردنش — می نوش و همت از پیاسرست باش
نه بخت برقع باشدم نه طالع پیر اینش — نه چنان خصم بر انگیخت بآزار منش

حرف الکاف

بر انیکه توبه نمودم ز باده گلرنگ — در بهاران توبه می را نپاشد ذرنگ

حرف اللام

ای از جمال تو خورشید منفعل — دارم بیرنی و می دور از تو ماه محفل

حرف المیم

بقصد جان شد و دارو هوای رت اغاد دل — اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم
از سر کوی تو پا کشیدم و دانم — ایخوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتم
امشب افسانه از آن لب نوشین دارم — آید آنروز که باز آئی و بازت بینم
از این بگذر که از اغیار جز یاری نمی بینم — بخدمت صنمی سالها کمر بستم
چو تو یک چند دل خویش شکیبا کردم — بجز نام او گفتگوئی ندارم
بر سر جان با تو داوری شوانم — بعد از این خاطر مجموع پریشان بکنیم
بر دل از ناخن ز غفلت سینه روزن کرده ام — بی نثار تو جانی بخود دکمان دارم
بدل هردم ز بیداد بتی داد دگر دارم — بپرسشی که نمودی از آن لب نوشم
بدستی شیشه دستی جام دارم — بهر که میرسم از بندگی سلام کنم
بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم — پیرم و چون جوانیم هست غمی که دائیم
پنهی از نهی بجام باده کلفانم — بکدا خشم ز عشقش نفزود یار دردم
یکنظر دل من برد غمگسار دلم — تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانه ام
با تو زین پس بصفا چون می بخش باشم — تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم
تو گر ستیز کنی ور کشی بخنجر تیزم

نخواهم که جز زلف آید بدستم ... نه زاین کان چو فا را میل پیدا دیت اظلم
نخوری شراب چندان که تا خراب بینم ... وفا از گلرخان زیبا جفا هم
همه تلخ کام ستم همه روز یاد دارم ... هزار گونه سخن پیشتر بهانه کنم

حرف النون

هر چه ایعشق از تو بگریزم ... اگر اندیشه عقل است اگر آشوب جنون
اندکی ایدل بتاب شکیبا تر از این ... بسر آید شب تارم چو تو باشی قمر من
این عشق خانه سوز کجا شد دو چار من ... تدبیر خردمندان سودم نکند چندان
تا بکی الفت زنا درخ درهشان ... حسن اگر این است از وی خجل خواهد شدن
چه بدیع صورتست این که جهان در او ست حیران ... دی میگذشت از پیش من آن یار بی همتای من
خیز الغلام آنچنگ را پیش آر و بروی چنگ زن ... رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان
دل خوبان بزلف دلبرش بین ... رهی ز روز ازل بوده آشنای تو من
زاری دل بین و از این بیشتر زارش مکن ... سخنی بدیع دارم ز کلام نکته سنجان
سرمکش ز آه و فغان ای گل خندان از من ... شراب و شاهد و مطرب بود همه عادت من
شهی گر ننگ ناید بر زبانش نام درویشان ... گل جیب چاک و لاله دل پر ز داغ من
عاشقان محروم و مشتاقان بخاک ره نشینان ... که در آمده است از این در که تو آمدی بهاران
گرچه تو با دردی و زبهر کسان درمان ... مگر شوم گل مهرت بر آید از دل من
مردانه در آ در صف انصاف قدم زن ... مکن ایدوست مکن اینهمه بیداد مکن
مپرس از حالت ما تلخ کامان ... نیک تشنه ام ساقی آب ز بساغر کن
نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان ... ایجا به سیه کرده چون آب حیاتی تو

حرف الواو

چشمهٔ خضر چنان نیست که لعل لب تو ... چمن فضای ارم گشت و باغ عرصه مینو
دل ز من برد آن نگار شده خو ... زدی تسبیح و من اینک بعذر خواهی تو
صید او شده بپای خود اندر کمند تو ... قدت ز عاشقان دل برد یار قشار یا هر دو

چه بکار سیدی ایعشق و بدل قدم نهادی ... چه شود گر ز وفا بر سر پیمان من آئی
خیز ای بت ساقی بده آن رطل عراقی ... در همه چشمی نکوئی در همه حسنی تمامی
دلی نکند آشتی با من گر از و صبر و سکون خواهی ... دی سبزهٔ نوخیز بدامروز نهالی
دل از تبسم گل نشکفد اگر تو نخندی ... در لباس دوستی کردار دشمن میکنی
دل میبری و هیچ محابا نمیکنی ... دوشم همه عیش و طرب با یار سیمین غبغبی
دلا بر غم من آن بیوفا نگار گرفتی ... درد خود پیش تو گفتن چون توانم چون تو ندانی
زاهد از این درم چرا روی بکار میکنی ... سودای زلف یار چنان دارد دم هستی
شراب و مطرب و ساقی و یار هم نفسی ... شبم روشن چو روز است امشب از منظور زیبائی
غمت بجان بگذارم که غمگسار منی ... غمم هزار و ولی نیست غمگسار یکی
گل آمد تا کلند امی کند هر سو تماشائی ... که دوست آینه را تا در او نگاه کنی
گفتم اندر روز از شرح پریشان حالی ... گله دارم و جا دارد اگر گوش کنی
کجائی تا ز هجران بیقراریهای من بینی ... گر تو خواهی ز رخ بخت ز می غازه کنی
بهوش ای بت حوادش آنچنان آشنی ... محرم نشدی گوش که محروم نباشی
مگر مهر مارا نجویش آزمودی ... مشکل دهد از تیر نگاهی که تو داری
من از محزون تو خورسندی من از غمگین تو شادی ... می خورده و خوی کرده قصد دل جان داری
نه از آهم با ور اهی و نه با ناله تاثیری ... ندارم ره ببزمش از غمش تنگست سنداری
نشود جز زخم زلف چو زنجیر کسی ... نه زلف است اینکه از عنبر سارست اندازی

واعظ تو هم از خود بر طره او بندی
وه چه خوش آمدی نه ره رخ بگشائی ساعتی

بسم الله الرحمن الرحیم

ایزد آنگونه که میخواست بیاراست ترا / چون نخواهم ستایم که خدا خواست ترا

هرچه کوته نظرانند چنان پندارند / کاین همه دلبری از چهره دلاراست ترا

روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند / دلبریهای تو از معنی زیباست ترا

آخر ای کعبهٔ مقصود یکی رخ بنمای / که ز هر گوشه دو صد مرحله پیماست ترا

غمزه بیباک و نگه کافر و مژگان خونریز / بهر قتلم همه اسباب مهیاست ترا

گر من عاشق بیدل ز غمت جان بدهم / تو که معشوقی و دلدار چه پرواست ترا

با تو چون آینه ما پاکدلان صاف دلیم / بنگر از آینهٔ خویش که پیداست ترا

نکنی یاد وصال و ز خیالش نروی
گر تو ما را نه فراغیست که از ماست ترا

آمد آن ماه و بیامد سوی کاشانهٔ ما / دولتی آمد و نشناخت ره خانهٔ ما

این شگفت است که با این همه بی بام و دری / پرتوافکن نشد آن ماه بکاشانهٔ ما

پیش آن شمع که جانسوز دو پروانکند / از چه پروانه نداوند بپروانهٔ ما

یار ساقی و با عیار قدح پیماید / باز جز خون جگر نیست به پیمانهٔ ما

زانکه شد سلسلهٔ اهل جنون طرهٔ او / سر بصحرا ز چه دادی این دل دیوانهٔ ما

حالیا کو هر یکدانهٔ افتاد بدست / چه غم از دست شد ار سبحهٔ صد دانهٔ ما

منع دیوانه دل ما چه کند زان سر زلف / گر نه دیوانه بود ناصح فرزانهٔ ما

ز آشنایان همه بیگانه شدیم از پی او / آشنای همه گشت آخر و بیگانهٔ ما

ای که بی مطرب و بی می سر عشرت داری / یکنفس گوش کن این نالهٔ مستانهٔ ما

باده جو که بجز یار ز خاطر ببرد
ور نه دیوان وصال است و میخانهٔ ما

اکنون که بر رخ تو نیفتد نگاه ما / شاید حجاب غیر شود برق آه ما

ز خضر مم بود این امید ساقی کامیابم کرد / مرا این کز کجا میجستم آب زندگانی را

هنوزم سود خود منظور بود از جانفشانیها / که با تیغ تو میدیدم حیات جاودانی را

ز رستن ایمنم گو رخنه در کنج قفس افتد / که ذوق دام برد از خاطر من پرفشانی را

وصال از عشقبازان ترک کام خویش کن تا
که با معشوق آموزند رسم مهربانی را

پیمان عهدم تازه شد پیمانه باید مرا / آید چه از پیمانه خمخانه باید مرا

یارا و لم بشکست دل پس با دلم پیوست دل / دانست با گنج چنین ویرانه باید مرا

از آرزوی خال او با زلف او دل بسته ام / با دام باید ساحش گردانه باید مرا

گفتم بغیر از سوختن کو حاصل از شمع ز رخت / گفتا مثال از عاشقی پروانه باید مرا

هردم بمشغولی بدل از شوق تنگی میزنم / طفل ره عشقم ملی دیوانه باید مرا

از وعدهٔ وصلش بگو همدم بوقت مردنم / زیرا که تا خوابم برد افسانه باید مرا

خواهم وصال از قصهٔ جانسوز هجران کم کنم
از آشنایان غمش بیگانه باید مرا

بناوکی دگر از شست امیدواری ما / خدا کند نبری پی بزخم کاری ما

نه مرده ایم ز هجران و زنده ایم بوصل / بسخت جانی ما بین و شرمساری ما

خدا کند که در آسمان بناشد باز / که آه و زاری ما نیست اختیاری ما

بس اینقدر که ز کویت نرفته برگشتیم / مدار بیش توقع ز بیقراری ما

خیال بزم وصالش نمیکنیم وصال
مباد دشمن ما پی برد بخواری ما

باده فزون چه میدهی اینقدر ای پسر مرا / چون ز شراب عشق تو نیست ز سر خبر مرا

ایکه نمیگذاشتی در قدم تو سر نهم / حالی از آن گذشته ام نه قدمی بسر مرا

همچو نیم ز لاغری شوق لب تو در دهن / نیست عجب اگر بود گفته چو نیشکر مرا

مغز چون کهنه شد از پوست جدا میماند
عشق شد کهنه ولی نگسلد از پوست مرا

نی ملال آرد و می ماند و صحبت کلفت
آن چه عیش است که بیروی تو نیکوست مرا

هرکه او دید بخورشید ز چشم آب آورد
آبروئی که ز عشق است از آن روست مرا

هرگزم سرو لب جوی نیاید بنظر
تا به پیش نظر آن قامت دلجوست مرا

دوست گو باش دگر هر دو جهان مختصر است
که مرادی که بود ز دو جهان اوست مرا

خوی را باز توان داشت وصال از همه کار
لیکن از عشق محالست که این خوست مرا

دیده مرحمت بما باز نمیکنی چرا
کار همیشه کرده را باز نمیکنی چرا

زان سر زلف چون زره کار نبسته‌ای گره
یک گره از دو زلف خود باز نمیکنی چرا

عادت و رسم دلبری از چه نهاده‌ای ز کف
عشوه نمیدهی ز چه ناز نمیکنی چرا

چشم تو ز اولین نظر بست زبان گفتنم
چون همه عاشقان بمن راز نمیکنی چرا

ساقی ما چو داد می مطرب ما تو هم بگو
ساز طرب بکام ما ساز نمیکنی چرا

طبع وصال بهر تو صید ز عرش آورد
ساعد خویش جای این باز نمیکنی چرا

روزی آخر دیدهٔ خونین بکار آید مرا
گوهری جای سرشک اندر کنار آید مرا

جمله حرمان نیست عشق و جمله محنت نیست یار
عاقبت نخل وفا روزی ببار آید مرا

گر سرم شد زیر بار عاشقی چون عندلیب
پرفشانیها کنم چون نوبهار آید مرا

یار هم یکسر نخواهد بیوفائی پیشه کرد
گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا

گلبنان زین پس نخواهند اینچنین پژمرده ماند
نوبهار آید گلی بیرون ز خار آید مرا

ساقی آخر در میان خواهد فتاد از بهر صلح
دختر رز بی کدورت در میان آید مرا

اینک آمد مژدهٔ جانان وصالا زنده شد دل
گفتمت روزی از این شبهای تار آید مرا

تا چه شد آیا که چون شادی گرفت از من قرار
آنکه همچون اشک دایم در کنار آمد مرا

سوخت سرتا پا وجودم را که هیچ از من نماند
زآتش عشق ار چه قسمت یک شرار آمد

طبیب از گلشکر صحبت درمان دردمندش را
شکفت آن رخ چو گل و ز لب صهبا ساخت قندش را

طبیبا گلشکر خوبست لیک ار چاره میجوئی
بفرمائی بر آن عناب لعل نوشخندش را

بماه من رسد کی آفتاب چرخ پیشش بس
که سازد گوشوار گوش خود نعل سمندش را

میان ما و ناصح در نگیرد چون نمیگیرد
نه او در گوش پند من نه من در گوش پندش را

وصال آن بت کمند از تاب گیسو میکند دیگر
بکن جهدی اگر در گردن اندازی کمندش را

عمر بمحنت گذشت فکر سر انجام را
خیز و بعشرت گذار باقی ایام را

جور تو بر ما خوش است زانکه بکام حبیب
چاشنی شکر است تلخی دشنام را

هرکه سمر شد بحسن شیفته چند داشت
خاصه رخسار تست شیفتن عام را

در بر عاشق بگوی جز سخن وصل دوست
خوش نبود جز شراب بزمی آشام را

سینهٔ ما چاک تر در حرم وصل دوست
بخیه نشاید نمود جامهٔ احرام را

زاهد اگر شد حرام دیدن دیدار خوب
بهر چه آراسته‌اند روی دلارام را

هرکه بروی تو دید شیفتنش لازم است
مستی ما در پذیر باده و انجام را

سوخته داند وصال حالت دلسوخته
به که تحمل کنی سرزنش خام را

کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغ عقلها
کانجا بماند جبرئیل از ره ز بیم بالها

فیض قبولت کی شود شایسته همچون منی
کس کی خورد زین شاخ بر الا بلند اقبالها

از کعبه باشد فرقها تا کوی آن زیبا صنم
یک سال این واجب شد و طرف حرمت سالها

از فتنهٔ حاجب شوم گر آسمان اندر رسد
تا چون که هم زان ابروان صد فتنه زو برنالها

تا از هرات سوی ری آمد ری بفارس
آورد رو فرشته رحمت بسوی ما

گرچه بر من ز عنایت نظری نیست ترا　　لیک شادم که نظر بر دگری نیست ترا
ترسم آئینه حسن تو ز خط گیرد زنگ　　ای که از آه ضعیفان حذری نیست ترا
حاش لله که من از پای تو بردارم سر　　با من ار مهر و وفا گرچه سری نیست ترا
گشت افزون ز خطت حسن جفا افزون کن　　که دگر ز آه ضعیفان اثری نیست ترا
وه که یکباره وصال از غم هجر تو بسوخت
وز غم سوخته جانان خبری نیست ترا

ماییم و عشق و بار غم آن کار ما این بار ما　　در عشقمان حاصل ستم این سود و آن بازار ما
عشق از ادب با بود پس سبق درس نظر　　زاو یک نظر افزون نه و باقی همه تکرار ما
زنار بند کعبه جو ماییم با زاهد بگو　　این کعبه ما روی او آن زلف او زنار ما
این شیخ شوخ شاخ زن کاویست شاخش زد ز من　　کفر است پیش او سخن تا نشنود اسرار ما
بود در این بازار کس سودای بی سودش هوس　　سودای عشق تست و بس سودی که در بازار ما
هنگام سنگ انداز نیست امشب ای غم محتسب　　تا چند سنگ افکن شود در کلبه خمار ما
زاهد چو چشمان میدری تا خواب از او ببری　　دل خفته کی سودی کند این دیده بیدار ما
ما و تو زاهد فارغیم از سنگ و جنگ محتسب　　کاین بود از سنگ او جام می پندار ما
گفتم بسی کاین زار تو رخ سوده بر دیوار تو　　گفتا بسی این کاه و گل بوده است دیوار ما
چون بخت شد یار کسی کام جهان بیند بسی　　تو نیز یار ما شوی گر بخت باشد یار ما
گرچه وصال این باغ را زمرغان خوش الحان بود
این نغمها کس نشنود الا که از منقار ما

من که نه زور و نه زرم دل نگران کنم چرا　　بار سبک نمیبرم بار گران کنم چرا
با خوش و ناخوش جهان سازم و شکوه کم کنم　　میگذرد چو نیک و بد بد گذران کنم چرا

تا خون کند از جفا دل ما　　با غیر آمد بمنزل ما
بگشا گرهی ز زلف و مپسند　　صد عقده بکار مشکل ما
داریم خیال وصل و گردون　　خندد بخیال باطل ما
در جان و دلی تو گو نباشد　　نقش رخ تو مقابل ما
بخشد بکسی بهای جانی　　ای جان بفدای قاتل ما
دل زد آهی و کشت فارغ　　از منت برق حاصل ما
فرقی که بود وصالت این است　　با منزل یار و منزل ما
گر غیر پرست محفل او
از یار تهی است محفل ما

هر جفائی که کنی از تو پسند است مرا　　چکنم دل بکمند تو به بند است مرا
برد دلبر دل و ساقی خرد و مطرب هوش　　اگر انصاف بود موسم پند است مرا
آن نه خال است که چشم بدت از روی بدور　　دل بر آن آتش رخساره سپند است مرا
تو بخست آن شکن طره خود را بشمار　　تا دهم شرح که غمهای تو چند است مرا
من که از لعل لبت مهر سلیمان دارم　　کی ز افسونگری دیو گزند است مرا
جلوه طوطی کند از غنچه لعل و خط سبز　　کیست با یاد لبت گفته چو قند است مرا
شکوه هرگز ز جفای تو نکرده است وصال
کانچه آید ز دست پسندی تو پسند است مرا

هرگز نشود کم ز شکرخنده لبی را　　گر لطف نوازد دل پر تاب و تبی را
در دل غم یک عمر چنان با تو شمارم　　گیرم که برآرم بتو تا روز شبی را
ای چشمه حیوان بلب لعل تو پنهان　　مپسند چنین سوخته جان تشنه لبی را
ترسم که بحشر نکنم دعوی و داور　　داند ز تو خون ریختن بی سببی را
شادم غمی داشت غمم داد خلاصی　　درد عجبی جست دوای عجبی را

عشق شد قافله سالار اگر حال این است　　اهل این قافله را منزل اول عدم است

از گدای در میخانه شهی هست عجب　　که سفالین قدحش طعنه زن جام جم است

چون نداریم شکیب از می و معشوق وصال

به که گوییم ز تقدیر بما این رقم است

ای در همه جا نام تو هیچ از تو نشان نیست　　یا هست و مرا چشم بصیرت نگران نیست

الا ز دهان تو حدیثی بدهان نه　　الا ز میان تو خیالی بمیان نیست

ای آینه غیب نما عیب نهان را　　چون از تو بپوشیم که هیچ از تو نهان نیست

آن ساعتش از رحمت و این ساعتش از خشم　　با آنکه یقین است مرا از تو گمان نیست

در راه تمنای تو خاریست وجودم　　آن خار که در چشم خرد کم ز سنان نیست

افسردگی از ماست وصال ارنه بتحقیق

پیوسته در این باغ بهار است و خزان نیست

اگرچه عشق تو بدخوی و سرکش افتاده است　　مرا دلیست که با عاشقی خوش افتاده است

عجب مکن چو پری گر ز آدمی برمم　　که کار من بنگاری پریوش افتاده است

به بیدلی ز نیم طعن و دارمت معذور　　کمند زلف ندیدی چو دلکش افتاده است

زعشق خال رخت سوزم این عجب حالی است　　که شعله در من و عنبری در آتش افتاده است

دگر بخاطر جمعش چسان توانم دید　　دلی که از سر زلفی مشوش افتاده است

نگارخانه مانی است خاطرم گویی　　که از خیال نکویان منقش افتاده است

مجوی از رق و ریا دیگر از وصال ای شیخ　　که کار او بمی صاف بیغش افتاده است

گهی شراب کشد گاه عشق یار کشد

تویی که فارغی او در کشاکش افتاده است

ایکه دل ما بطرهٔ تو اسیر است　　نام تو ورد زبان و نقش ضمیر است

قرص قمر با رخ تو زیر نقاب است　　خرمن گل پابشت میان حریر است

بر آر تیغ گر این خواجگان بی انصاف　　بدوست بذل سر آسان شمرند بذل زر است

نماند آب کرم خیز کاب رز نوشیم　　هنر نکوی خراباتیان عزیزتر است

حدیث اهل خرابات ناز بد از که شنفت　　مگر نه هر که در این خانه رفت بیخبر است

بموسم گل و روز وصال و عهد شباب

وصال تا نهی دل که هر سه در گذر است

ای باده خوشدلی بجامت　　یاد آر ز یار تلخکامت

در ساغر تست باده حسن　　خوبان همه جرعه نوش جامت

هم جان بتو مستمند و هم دل　　جا در دل و جان دهم کدامت

نه مرحمتی نه التفاتی　　بیدانه فتاده ام بدامت

صید حرمم خطاب کردی　　تا کشتن من شود حرامت

ابرو بنما و تیغ بر کش　　کامم بده و برار کامت

خوش آنکه ز شوق جان فشانم　　بر سایه سرو خوشخرامت

نام تو برد وصال اما

روزی که بدهر نیست نامت

اگر صبر از فراقت هست اگر نیست　　مرا جز عاشقی کار دگر نیست

بسر چون عشق رخسار تو دارم　　فشانم گر بپایت مختصر نیست

دو روزی صبر باید مصلحت را　　دریغا کز تو ما را اینقدر نیست

بباغ عشق هست از هر نهالی　　ولی جز نخل حرمان بارور نیست

خبر از من چه پرسی ز عشقش　　که من با عشقش از خویشم خبر نیست

دل سنگین او بی رحمتر شد　　مگر با ناله زارم اثر نیست

خلل در عشق عشاق است ورنه　　ز مه رویان یکی بیدادگر نیست

وصال از جان و دین و دل گذشته است　　ولیکن از تواش رای گذر نیست

این گل تازه ندانم ز کدامین چمن است   که دو صد بلبل شیدایش غزلخوان چمن است
باغ هرگز نشنیدم که برفتار آمد   میرود اینک و از لطف سراپا چمن است
خط و چشم و رخ و زلفین و قد و عارض او   سبزه و نرگس و گل سنبل و سرو و سمن است
کس ندانست که این غنچه کی از شاخ برست   بر شگفت اینک و آرایش هر انجمن است
کین ما در زد و دشمن نشناسد از دوست   خون ما نوشد و آلوده بشیرین دهن است
خبرش نیست که عاشق که و عاشق سوز است   نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن است
او بود کودک و باید حذرش داد ز چاه   دل پیرانش در افتاده بچاه ذقن است
یوسفا مصر شد از شهد لبت بزم رقیب   کلبه هست که بی روی تو بیت الحزن است
گل که معشوق جهانست بتن دارد چاک   عاشقان شرمی از این چاک که در پیرهن است

ناصحا گر دهی از شاهد و می پند صبا دل
یکزمان خویش نگهدار که بیخویشتن است

اگرت خصمی است اگر یاری است   کار ما عاشقان طلبکاری است
طالبش نشمرم که فرق نهد   اگرش عزت است اگر خواری است
نه من از مفلسی بجبر مانم   هر کجا هنر است بیزاری است
این توئی یا خیال یا خواب است   خود چه خواب و خیال بیداری است
غمزه اینک بکار غمازیست   طره اینک بفکر طراری است
دل بجوید رهائی از زلفت   که رهایش در گرفتاری است
گر حمولم بزیر بار فراق   نه ز طاقت ز خویشتن داری است
من ننالم ز بیم طعنه خصم   ور نه زخم دلم همه کاری است
عشق را با هوس قیاس مکن   ذوق مستی ورای هشیاری است
ناله بیمار عشق را نه رواست   کو بنال از پی پرستاری است
پیش یار آبرویم ار پرسی   اینک از دیده بر رخم جاری است

کردی شکار ناوک برگشته مژگان را   یارب نگار تیر آن برگشته مژگان غنیمت
آواره کردی همچو تو آواره ام گرد از وطن   چون خویش یارب روز و شب سر در بیابان غنیمت
گاهی ز هجرم سوختی که از غمم بگداختی   چون شمع هر شب تا سحر یارب گداز آن غنیمت

کوئی که نبود دست گر پابست مشکین طره
گر دست دل بگیرد وصال امشب و از افغان غنیمت

پرداختم سرای وجود از برای دوست   الا برای دوست نزیبد سرای دوست
چون رای او است جای که هیچ ان هم بدل   چون رای او ای دوست بود جای جای دوست
گی آشنا بخویش و بیگانه بینمش   بیگانه چون ز خویش بود آشنای دوست
ای دل بهرزه چند پی نام بی نشان   که کیمیا طلب کنی و که وفای دوست
گر دولت جهان رود از دست گو برو   این دولتم بس است که باشم گدای دوست

جان به فدای دوست که اکنون صبا ولا را
نقدی بکف نماند که باشد سزای دوست

بدگوئی رندان ز تو ای شیخ روا نیست   هر عیب که گوئی همه راهست و ریا نیست
زنهار میازار ز خود هیچ دلی را   گر هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست
گر پاکدلی مطلبی راست روی کن   کانرا که نه سرمایه صدق است صفا نیست
ای یار بیا تن بقضا باز گذاریم   سر رشته تقدیر چو اندر کف ما نیست
ما آتش خود در آب خرابات نشاندیم   ای شیخ بقانون تو بوئی ز شفا نیست
داری طمع وصل ولا بساز بذلت   کار باب دولت اثر تمکین گدا نیست
آبی که بظلمات بود چشمه تیغ است   کان مرد بقا نیست که راهش بفنا نیست
بیدوست گرت چشمه حیوان بچشانند   جان تو که آن خون دلیست آب بقا نیست

گر چاره دردش طلبی یار دگر جوی
کانجا که وصالست نشانی ز دوا نیست

همچو آن پروانه کو خویش را بر شعله زد | در دل آمد عشق و نتواند ز دل بیرون گذشت
گر ز دل خیزد خیالات جنون نبود عجب | روزی آخر ناقه لیلی از این هامون گذشت
بدر را گر از رشک کاهد تا سر مه دور نیست | هر کجا وصفی از این خورشید روز افزون گذشت
چون مرا جام تهی نیکو نه در دست سرد | از خم خالی چها یا رب بر افلاطون گذشت
از رقیبان چند پرسی حال ما در عشق یار | کی شتربان داند از لیلی چه بر مجنون گذشت
بشنوم یک روز گر دشنام از آن لب جانا به هم | جان به در آری چو افیون چاره از افیون گذشت
یکسره سوزان بر آن بی‌رحم دل کاری نشد | چون کنم با ناوک آهی که از گردون گذشت

چاره دل کن بغیر از وعده وصلش وصال
کیرم از عمرت شبی دیگر با این افسون گذشت

بی سنبل تو جان مرا تاب نمانده است | بی نرگس تو چشم مرا خواب نمانده است
بی ماه جمالت که شبم روز بد از وی | لطفی بهوای شب مهتاب نمانده است
اسباب خوشی هر چه فزون غصه فزون تر | فکری بجز افکندن اسباب نمانده است
ما را طمع خرمی کشت امید است | امروز که در چشم کسی آب نمانده است
از مردمی از مردم دوران زکه پرسم | چون نامی از آن گوهر نایاب نمانده است
پاس سر آن کوی ز عشاق طلب کن | کز عشق تو این طایفه را خواب نمانده است

آیات وفا ترجمه اش شعر وصال است
فصلی که نیاورده در این باب نمانده است

تنی که پای عیادت مرا به سر نگذاشت | کنون گذاشت که گردون زمن اثر نگذاشت
دلم بنای شکیبی نهاده بود بعشق | ولی چه سود که سیلاب چشم تر نگذاشت
هزار جلوه خوبان دلم ز دست نبرد | چه شد که حسن تو ام تاب یک نظر نگذاشت
رسیده بود که غیر از در تو بند در خت | فغان که پیش تو ام غیرت این قدر نگذاشت
صبور بیم ز تو بنود نشان سنگدلی | زمانه بهر دلم چاره دگر نگذاشت

بهای بوسه ات جان شد زهی حسن | زکاتم ده که هنگام زکات است
من و وصل تو این خود حد من نیست | همین گر زنی پرسی التفات است
دلا از راه عشق او مکش پای | که راه عاشقی راه نجات است
حباب روی میدانی چه باشد | نشان آنکه اندر می حیات است
ولی رمزی بود در این چه پندش | که این دنیا حیاتش بی ثبات است

عجب می آید از طبع وصالم
که دیوانش سراسر طیبات است

ببوسی ز آن دهان کردم قناعت | زکات افزون مخواه از بی بضاعت
طواف کعبه کوی تو فرض است | دریغا نیست ما را استطاعت
بیا ساقی که خجلتهای عصیان | بهست از خود پسندیهای طاعت
مرا با دختر رز آشتی ده | ولی بی چنگ نپذیرد شفاعت
بیار اکسیر عشق ایشان شوا دل | کز این بهتر نمی‌دانم صناعت
بجان دارم سر یوسف خریدن | اگر بگذاردم شرم بضاعت
من بیچاره را با حمله عشق | نه دستانش رها ندنی شجاعت
من و دلبر یکی شمعیم با هم | که من میسوزم او یار جماعت

وصال از این تمنا بر نگردد
تو خواهی منع کن خواهی شناعت

بارها زین غصه مینالم که مهجوری ز چیست | چونکه او از من بمن نزدیکتر دوری ز چیست
دیده بخشید و حسن خویش را در جلوه خواست | دیده بینا روی بنما بار مستوری ز چیست
مایه غفران اگر جرم است این تعزیر چیست | لازم فعل ار مکافاتست معذوری ز چیست
گر مرا بر فعل قدرت نیست این کیفر چرا است | در توانایی تر ا بر کرده مغفوری ز چیست
ز آب و خاک و باد و آتش خانه تعمیر کرد | این خرابی خانه را در عین معموری ز چیست

صحبت ار دارد اثر پس از چه رو ورزد وفا | دل که عمری در بر آن بیوفا بنشسته است
با خبر از لذت درد گرفتاری نبود | آن غزالی کز کمند خوبرویان جسته است
گرچه از مهر تو محرومم ولیکن خوشدلم | زانکه بیداد تو مخصوص من دلخسته است

چشم رحمت باز کن سوی وصال خسته کو
از جهان بگسسته با درد غمت پیوسته است

بادهٔ عیش همه وقت به پیمانهٔ اوست | وقت آن خوش که سر کوی مغان خانهٔ اوست
عالمی جمله ز چشم خوش ساقی مستند | تا چه صهباست خدایا که به پیمانهٔ اوست
هر طرف سوخته‌ای از غم او مینالد | این چه شمعست که عالم همه پروانهٔ اوست
ای خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا | چشم رحمت همه بر گریهٔ مستانهٔ اوست

باز سر کرده همانا سخن عشق وصال
که بهر کس نگرم گوش بافسانهٔ اوست

بیا که بی رخ خوب تو دیده بینور است | ز رخ نقاب برافکن که چشم بد دور است
اگرچه پرتو حسن تو عالمی بگرفت | هنوز روی تو از چشم غیر مستور است
بجان که دست برسم نیست از تو بخلم نیست | اگرچه همت هر کس بقدر مقدور است
ز صدق صافدلانست و زرق شیادان | که خانقاه خرابست و دیر معمور است
صفای باده‌کشان بی سبب ندان زاهد | ز فیض صافدلیهای آب انگور است
ز هر گناه توان توبه داد عاشق را | وگر ز روی نکو بشکند نه معذور است
مباش غره بخوبی که گل بعهد شباب | رود بباد که بر حسن خویش مغرور است
مثال آب حیاتست وصل دلبر من | که کس ندیده ولی در زمانه مشهور است

وصال هر که در این ره بکام خود جوید
هزار مرحله از کوی عاشقی دور است

توبه‌شکن شد بهار و باده مباح است | توبه شکستن در این بهار صلاح است

بهار چون گل رویش برنگ و بوی نه | بنفشه چون خم زلفش بجعد موی نیست
نه جویبار چمن بلکه جویبار بهشت | چو سرو قامت او هر کجا که جویی نیست
در این چمن گل رعنا بسی است لیک دو روی | خوشم که با گل رعنای من دورویی نیست
اگرچه پای کشیدن ز کوی او نیکوست | کجا روم که نگاری باین نکویی نیست
گشاده دست بسی دیده‌ام ولی چو ابر | گشاده دستی کس با گشاده رویی نیست
همه درخت ولی سایه‌شان بکس نرسد | همه گلند و لیکن گلی که بویی نیست

وصال دست طمع را بشو ز خوان لئیم
که آبروش بمقدار دست شویی نیست

چه غم از روی نکو داری و آئینه‌ات نیست | غم مخور جان من آئینت بود ار آینه نیست
گوشوار گهرت نیست رخ زیبا هست | غصه نیست که داری دو پروینت نیست
رهزن دل بکمین است بهر حلقهٔ او | آفتی نیست که در طرهٔ مشکینت نیست
عقل و دین دختر رز را شده کابین ای شیخ | زان سبب بر تو حرام است که کابینت نیست
گر جهان کین تو ورزند دلا خرم باش | شادی آنکه در آفاق بکس کینت نیست
ای عروس هنر این جلوه بکوران منمای | یا مرنج ار نظری از پی تحسینت نیست
جز که تعجیل بروش کنی از بزم وصال | هیچ نقصی بوقار تو و تمکینت نیست

یکجهان حسن و جمال از نظرت رفت وصال
مشو آشفته چو گویند جهان بینت نیست

جانم بلب رسید مسیحا دمی کجاست | ناسور گشت زخم درون مرهمی کجاست
تا دل فتد بدام و بجمعیتی رسد | تاب کمند زلف خم اندر خمی کجاست
گفتند روزگار تو خرم شود ز عشق | در روزگار عشق دل خرمی کجاست
تا نسبتی بزلف پریشان بهم رسد | آشفته خاطری چو دل درهمی کجاست
بیش از صفت بجاه طبیعت فتاد دل | از بهر رستگاری او رستمی کجاست

حدیث ما دراز و وصل کوتاه | بیا ساقی که فرصت اینقدر نیست
شد آن محمل نشین وزوی بگوشم | بجز بانگ درای بی اثر نیست
جهانی دفتر یکحرف عشق است | همان گنجایش این مختصر نیست
دگر سروی نباشد چون تو ور هست | بدین خوبی و رعنائی دگر نیست
پرافشانی بمرغان چمن خوش | که ما را قوت اندر بال و پر نیست

دریغ از وصل خوبان کامگار است
وصال آنکس که از اهل نظر نیست

چون خوب و زشت بر سر هر کس محول است | ایوای سرنوشت من از نامه بد است
آزادی اسیر محبت مکن خیال | کاین خود معین است گران خود محیل است
پنجاه ساله چون خر عصار میروم | وامروز مان قدم بسر گام اول است
که جان فکار غمزهٔ چشمی معربد است | که دل شکار حلقهٔ زلفی مسلسل است
تا کی مراد طبع نه آن نص قاطع است | تا کی حدیث نفس نه آن وحی منزل است
جانت بتارک فتهٔ موئی مجعد است | روزت سیاه کردهٔ چشمی مکحل است
گویند عقل طرفه چراغیست عشق را | در چشم آنکه این دو یکی نیست احول است
زد هر که لاف طی مقامات بی دلیل | مسکین همان بکوچهٔ اول معطل است

مفتاح باب معرفت عقل شد وصال
تا نشکنی کلید که این در مقفل است

جز خون ما که لایق دست نگار نیست | دیگر ز خون کیست که دستش نگار نیست
بر عهد سست یار زند خنده روزگار | با آنکه سست عهدتر از روزگار نیست
آسوده ام ز رشک وفای تو با رقیب | دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
دستم تهی و چرخ بکین و تو بیوفا | چون من کسی بوصل تو امیدوار نیست
تا دست میدهد دل یاران بدست آر | پیوسته باغ خرم و گل در کنار نیست

همین نام است میگفتند عشقت | چو دیدم آفت ننگ است و نام است
وصال از رقیب و صلش چه جوئی | دمی عیش است و عمری انتقام است

بجام هر که خمرش در خمار است
بکام هر که شهدش تلخکام است

خاص منست و رقیب لطفت و کینت | شکر خدا را که دیده دید چنینت
ای سر گیسوی مشک پرور جانان | دست چنان یا قلم بحیل متینت
تا بتو دیدم ز شرم چون تو بتابم | گر چه مثل کردمی بنافه چینت
دستهٔ ریحان کجا و شاخهٔ سنبل | سرو و سمن بندهٔ پیش سیم برینت
ماه چنینت که گفته است که رفته است | هیچ مه از این مثال چین بجبینت
ماه کجا و جبین مهر فروغت | اینقدر اشش بس که هست خاک نشینت
شور بشکر لبان شهر بر آورد | آن لب شیرین و خندهٔ نمکینت
نوبت گردن سواریت نگذشته است | گردن گردن کشان کمند گزینت
دی تو مزیدی بجسان و ما بتو امروز | جای کی از مهد شد بخانه زینت
از همه پیشین منم که بنده شدستم | از دل و جان تا ابروی باز پسینت
حاجت تزئینت باین جمال نباشد | ورنه فشاندی ستاره چرخ برینت

گر گهر گوش خواهی و در آغوش
کلک وصال است و دست شاه برینت

خنک آن باد که از خاک در جانان است | که دلفروز و فرح بخش و صبا افشان است
کافرم گر ز تو با لعبت چین پردازم | کانکه را یار توئی خانه نگارستان است
زیر آن زلف سیه چهر جهان آرایت | آفتابی است که در پردهٔ شب پنهان است
مفلسم لیک تهی دستم از عشق کنار | یا توئی یا که سرشکم گهر دامان است
جانش الله که ز دل مهر که برد مهر توام | عشق نبود که نه آمیزش او با جان است

در دو عالم جلوهٔ یار است گویی نیست هست | کفر و ایمان هر دو در کار است گویی نیست هست
شیخ را ذوق محبت نیست گویی نیست هست | هست مست از نغمهٔ [illegible] ست گویی نیست هست
خوبرو از صحبت اغیار باشد ناگزیر | در چمن گل همدم خار است گویی نیست هست
هر چه گویی باورم ناید که باشی یار من | پادشه را از گدا عار است گویی نیست هست
وه که با کیم خدمت یک نفس الفت نبود | راست پرسی دل سزاوار است گویی نیست هست
با یکی تا کی وفا و از یکی تا کی جفا | خوبرو در شهر بسیار است گویی نیست هست
داوری بردم بقاضی چون آن بدخو نوشت | شیخ مسکین هم گرفتار است گویی نیست هست
خوبرو بهر خدا کی میکند مهر و وفا | زر نداری از تو بیزار است گویی نیست هست

تو نه تنها خواری از عشق پریرویان وصال
هر که عاشق میشود خوار است گویی نیست هست

دیده آن دارد که عمرش با بتی زیبا گذشت | ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت
بس عجب نبود که عشاق تو می سرخوش شوند | میتوان با گردش چشم تو از صهبا گذشت
نازنینا هجر جانکاه است ناز از سر بنه | عاشق از در کار داری کار از استغنا گذشت
ای پدر گر میتوان زلفش نه اندر دست من | ورنه زین زنجیرها کار من شیدا گذشت
از شب تنهائی من پرس از یاران مپرس | زانکه این روز قیامت بر من تنها گذشت
من نه تنها زان سر کو میدل و دین میروم | هر که بگذشت از سر کوی بتان سوگند اگذشت

از لگدکوب خیالت سینهٔ تنگ وصال
کشوری ماند که از وی لشکر دارا گذشت

دل از کدام وفا میخورد فریب از دوست | که از جهان بشکیب است و ناشکیب از دوست
نه لطف و نه ستم از تو مرا نه مهر و نه کین | کسی مباد بدینگونه بی نصیب از دوست
بدرد خود ز اطبا معالجت جویند | بدرد دوست گرفتیم ما طبیب از دوست
نهانی از دل خود مهر دوست میورزم | مراحذا که نخندد بعد از این رقیب از دوست

با صد ار نفس پرستی ز میان برخیزد | کمتر از بوسه از لعل تو دشنامی نیست
بوسه بر شعله زدن منصب پروانه بود | عشق رخسار تو در عهدهٔ هر خامی نیست
گر کنی مرحمتی در بر خود باز م خوان | که غم افزون بود و چارهٔ پیغامی نیست
چشم ساقی ره عقلم زده پنهان چکنم | همه دانند که این بیخودی از جامی نیست

نیست یک طایر هم نغمه در این باغ وصال
آه از این بال فشانی که کم از دامی نیست

در پیش منی و باورم نیست | تا این همه بخت یاورم نیست
یک صبح بخت ما زند سر | این چشم ز مهر خاورم نیست
تو خصم و بداد کس دهد گوش | این داد گمان ز داورم نیست
یکدم نرود که مردم چشم | در لجهٔ خون شناورم نیست
چون روی تو دید بازگشتن | در قدرت نامه آورم نیست
هم جور تو به ز صد نه هجر | اکنون که دلی دلاورم نیست

از شاهد و می کنند توبه
اما ز وصال باورم نیست

دیدها پیتو پر آبست و زبان پر خون است | آنس چندانکه فزون است فراق افزون است
از وداعت بدل آمد غم بکیم فراق | چون وداع تو چنین است فراقت چون است
گردنت هست بکش تیغ و بکش بندهٔ خویش | زین چه خوشتر که تو خورسندی و دل ممنون است
زینکه هر روز فزاید غم عشقت بدلم | شکرها در دلم از طالع روز افزون است
بلعجب تر ز دل من بجهان دیده کسی | قطرهٔ بیش نه و مایهٔ صد جیحون است
بسکه گنج غم عشق تو برد خلق بخاک | خاک در عهد جمال تو پر از قارون است
عاشقی لازم ایام شباب است مرا | پشت چون چنگ شد و عشق همان قانون است
دامن لیلیم از دامن صحرا خوشتر | تا نگویند مرا خلق که این مجنون است

کل اگر اوست مرا چیست که دل صد چاکست ... سرو اگر اوست مرا چیست که اندر کل پاست

او اگر شمع بود سینه من بهر چه سوخت ... او اگر ماه بود پیکر من بهر چه کاست

او چو تیر است و من از بار غم او چو کمان ... زان چو شست زمانی ز کنارم برخاست

او بدین گردن و چشم ارچه به آهو ماند ... نسبتش هر که به آهو کند از عین خطاست

جای دارد که چنین بیدل و دین گشته وصال

کانسر زلف کمند دل و دین داناست

درد نیست درد عشق که درمان پذیر نیست ... از خویش بگذرد که زیارت گزیر نیست

صاحب نظر که منظر زیباش دل نبرد ... او خود بچشم اهل بصیرت بصیر نیست

جوئی اگر نظیر من آیند صد هزار ... بیچاره من که جستم و هیچت نظیر نیست

آن عاشقی که سر به بیابان توان نهاد ... مسکین بگر به بند محبت اسیر نیست

طوف حریم عشق حرام است بر کسی ... کش خار پرنیان و مغیلان حریر نیست

ما را ز دوست منت قناعت بود و بس ... چون یار حاضر است نیاز شیر نیست

من نیز نفرتم ز دل آمد چه جای یار ... کانشب بمیرد که بچرخش نفیر نیست

منع وصال بیهده از عشق میکنند

کانکس که عاشق است نصیحت پذیر نیست

دلی کو در خم زلفت به بند است ... همه صید مرادش در کمند است

فغان کز صبر باید ساخت درمان ... که درد ما ز لعل نوشخند است

شمار تار زلف خود ندانی ... چه دانی اندوه ما را که چند است

چو سرو از میوه آزادست عمرم ... که دستم کوته و قدرت بلند است

ز لعلش بیخود از چشمش خرابم ... مگو ناصح که اکنون جای پند است

بچهرش زلف بر عنبر عبیر است ... برویش خال بر آتش سپند است

نه خال آن عارض خورشید را زاست ... نه زلف آن گردن مه را کمند است

هم بر سر دلنوازی آئی ... روزی که دل من از میان رفت

جان داد اگر وصال غم نیست

مرغی ز قفس باشیان رفت

زاهد بهشت و من گذشت است چون بهشت ... از خانه که بهشت بود رو بسوی کشت

آدم مگر بساحت باغ از بهشت دید ... کامد برون و شوق بهشت از درون بهشت

گر هست یار حور سرشتی بخانه‌ات ... با خود ببر که حور بود در خور بهشت

می ده که هر که طعنه برندان مست زد ... هیچش نبود آگهی از سرنوشت

با چشم راست بین که نه بینی بغیر خوب ... کائینه چون کجست دراو یوسف است زشت

خواهد زمانه خشت در از خاک ما وصال

تا دست میدهد ز سر خم بگیر خشت

ز بیم خمارم تمنای می نیست ... خوش آن می که بیم خمارش ز پی نیست

فناره ندارد به پشمینه ما ... که این تاج جمشید و دیهیم کی نیست

نشاطی که دیدی کنون نیست با دل ... خبر ده بمجنون که لیلی بحی نیست

ز رشکی که ساغر زدی با حریفان ... دلی نیست کز غم چو مینای می نیست

چه پرسی ز بهبود کارم خبر ده ... که آرام کی بود و اندوه کی نیست

بحسنی که باقی نه فانی چه گردی ... چه سود از بهاری که ایمن ز دی نیست

وصال از در دل برو جای دیگر

که این ملک ویران کم از روم و ری نیست

ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست ... ز عاشق این حکایتها عجب نیست

وصال او بدست قسمت آمد ... بکوشش ایدل که دریای طلب نیست

فلک نامهربان دلبر جفا کیش ... ز ما این آه و افغان بی سبب نیست

خریدار نیاز است ارچه نازش ... فغان در عاشقی شرط ادب نیست

زبان شکوه کران عشوه نهانی بست
گمان مکن که بدل راه بدگمانی بست

باعتماد وفا فارغی زیاری ما
متاز از پی صیدی که میتوانی بست

لب تو دعوی اعجاز اگر کند شاید
که راه صد سخن با نکته دانی بست

چنان بدیده نهال قد تو جلوه دهیم
که چشم از نگه سرو بوستانی بست

بوصل هم نگشاید دلم که بر رخ من
غم فراق تو درهای شادمانی بست

وصال باکند ارم وگر ز جور سپهر
کنونکه یار بمن عهد مهربانی بست

سروی چو قدت در همه گلزار ارم نیست
گل چون تو کم است از نه گل و با غنچه کم نیست

آفاق بگشتیم و بوصلت نرسیدیم
گفتند و غلط بود که روزی بقدم نیست

عاشق نبود هر که بنالد ز غم عشق
عشاق تو دانند که با عشق تو غم نیست

از رند خرابات مجو جز دل آگاه
جامی که جهان بین بود در خور جم نیست

گویند که همدم همه غمها برد از دل
همدم چکنم چونکه مرا رخصت دم نیست

این نوع گهرها که وصال آورد از طبع
جز لایق دربار شهنشاه عجم نیست

سری بپای تو گر میرود رضای من است
رضای مدعیان جو که مدعای من است

اگر فرشته رحمت رود ز خانه من
بگو برو که سگت دوست آشنای من است

نه لقمه ایست وصالت که در شود بگلو
چنین که چشم همه خلق در قفای من است

منت بوصف نمودم بخلق چون نه نو
کنون هر آنچه بمن میرسد سزای من است

دلم بجای تو نگرفت دیگری ز وفا
بجای من بود ار دیگری بجای من است

پس از هلاک هم از دوست منت ندارم دست
شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است

من از طبیب و پرستار هر دو آزادم
دوای درد من این درد بیدوای من است

مرا چو بیم خطر میدهی در این دریا
هر آنکه هست خدای تو ناخدای من است

عاشق روی ترا با نکهت گل کار نیست
بندی زلف ترا با تاب سنبل کار نیست

هرگز از بند غم دورانش آزادی مباد
هر که را با حلقه آن زلف و کاکل کار نیست

گر ز دو ریار دور جام میگونی بگوی
عاشقا زاو رنه باد و ر تسلسل کار نیست

عاشق ار شاه است باید سر بخاک ره نهد
عشق را با حشمت و جاه و تجمل کار نیست

زاه و افغان وصال ار فارغی نبود عجب
زانکه گل را با فغان زار بلبل کار نیست

عشق او جز براز نتوان گفت
وه که این راز باز نتوان گفت

وصل کوتاه و درد دل چندان
که بعمر دراز نتوان گفت

پیش روی تو خواهشی او لیست
که سخن در نماز نتوان گفت

پیش محمود اگرچه پادشه است
جز حدیث ایاز نتوان گفت

نزد آن بت که آفت چگل است
از بتان طراز نتوان گفت

عارضش آفتاب نتوان خواند
قامتش سرو ناز نتوان گفت

لب ببند از حدیث عشق وصال
کاین غم جانگداز نتوان گفت

عمر مدام از برای وصل مدام است
عمر حرام است اگر نه دوست بکام است

هر شب ما گر رخ تو بدر ندارد
بینت شب آن شب است و ماه صیام است

دیدن و نادیدن تو فرق ندارد
چون ز خیال تو وصل ما بدوام است

سرو روانا روان مشو ز بر من
کس نشنیده است سرو را که خرام است

عجز خوش از عاشق است و ناز ز معشوق
گریه مینا فتاد و خنده بجام است

سینه خود سوختم و آتش سودا
بهر خیالی که عمر باشد و خام است

من بجواب سلام قانعم اما
پیش تو بدخو که را مجال سلام است

زین بگذشتم که خالی و نشانی
اینکه فلان را چه نام از تو تمام است

زلف تو زنجیر و دل ز عشق تو مجنون | پند از آن نشنود که عاشق بند است
عقل خردمند گرچه می نپسندد | هم من و دیوانگی که عشق پسند است

از لب لعل تو تا وصال سخن گفت
طوطی کلکش خمیرمایهٔ قند است

کوری آنکس که می کشی بچشم آب نیست | آب در چشم آنقدر دارم که جای خواب نیست
سود کوری روی ابنای زمان نادید نیست | چشم دل بگشا که روی دیده با احباب نیست
خواب در چشم تر و عیشش بتابی میکنند | عالمی داند که چشم عاشقان را خواب نیست
قطرهٔ آبی بچشم و دیده ام دریای آب | قطرهٔ آبی کم از دریای بی پایاب نیست
مردم چشم تو گوئی کیمیاگر گشته اند | زانکه اندر بوتهٔ چشمم بجز سیماب نیست
مردم چشمم فرو رفتند در گرداب چشم | غرقه را کابش ز سر شد خواب در گرداب نیست
در غم آنم که بستم در بخوبان ورنه من | بر بدان در بسته بودم غصه ام زین باب نیست
چشم را گفتم رهی بر دوستان بگذار گفت | جستجوی دوستان در کشور ما باب نیست
دستگیری و جوانمردی ندیدم جز عصا | کش زن و مرد و گدا و شاه و شیخ و شاب نیست

از که دارم چشم گر من چشم میپوشد وصال
مردم چشمی کز او نزدیکتر از اصحاب نیست

که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت | یا که آمد بسر کوی تو از پیش نرفت
دست کوشش نخشد دامن مقصود بدل | ورنه من جهد بسی کردم و از پیش نرفت
ما در این کو بطفیل دگران آمده ایم | ورنه مسعم بطلبکاری درویش نرفت
مده از طعنهٔ اغیار زکف دامن یار | گذر از دوست کش از حرف بداندیش نرفت
بوسه چشم ز لبش ناوک مژگان خوردم | کیست آنکس که عسل جست و در او نیش نرفت
کیش عشاق تو در مرتبه قربان شدنست | من بقربان حریفی که از این کیش نرفت
وصف رویت که توان گفت که جوی ز وصال | کیست کاول نظر روی تو از خویش نرفت

وصال آمد غم را علاج کن بقدح
بلی دعای قدح بهر دفع آفات است

گرچه کامی منت گردون آسمان جز من نداشت | بهره الا که ناکامی ز بهر من نداشت
دشمنی با دوستان آیین خوبانست و بس | ورنه هرگز بی سبب کس دوست را دشمن نداشت
خوشه چینان از صاحب خرمنان باشد نصیب | من ز خوبان بی نصیبم با کسی خرمن نداشت
غمزهٔ چشم تو چون تیر کمان رستم است | ای دریغا کاین تن من تاب روئین تن نداشت
خرقه و سجاده از آب مغان خواهم بشست | کاین مسلمانی بجز آرایش دامن نداشت
هرکه پستی ترسد از یزدان نهی او نگرو | با همه خصمی کسی پروای اهرمن نداشت
شیخ کان تحت الحنک افکند در وقت نماز | دیدمش الا وبال خلق در گردن نداشت

خوبرو را لازم آید جور مشتاقان وصال
لیک پنداری که آن با عاشقی جز من نداشت

گناهکارم و غیر از وفا ثوابم نیست | ولی بکیش تو جرمی چو این جوابم نیست
دلم تو بردی و سوز غمت گداخت تنم | چرا ز من نپسندی که صبر و تابم نیست
بخواب دوست نبینید یا بدیده باز | دریغ من که بچشم آب هست و خوابم نیست
بپوش دیده چو پوشید چشمت از نظرم | که غیر دیده و اندیشه از نقابم نیست
مباد بیخودی من کند گریزانت | بجا بود ادب عشق اگر حجابم نیست
کجاست عشق که یکباره دل کند ویران | که بیش از این سر تعمیر این خرابم نیست
بخشک سال محبت ببین بهمت چشم | که تخم کشته ام و هیچ فکر آبم نیست
مباش سیم و زرم کوی و خرقه و سجاده | که خون دل خورم و حاجت شرابم نیست
نیازمندیم از دولت جهان خوشتر | اگرچه تشنه ام اندیشه سرابم نیست
اگر گرسنه نانم گدای افلاتم | خوشم که قسمتی از آخور دوابم نیست
وصال دولت پیر مغان زیاد تو باد | که چشم او ز پی خرقه و کتابم نیست

بیزری مایه بیزار سے معشوق بود   زان سبب یار زما از همه بیزارتر است
یکسر مو دلم از روی تو دوری نگزید   که بروی تو ز موی تو گرفتارتر است
بفکن بار علایق اگرت عزم رهست   کان رسید پیش بمنزل که سبکبارتر است
عاقل از دشمن خونخوار بپرهیز دو ما   دشمنی دوست گرفتیم که خونخوارتر است
همه کس در پی آسانی کار است و دلم   عاشقی پیشه کند کز همه دشوارتر است

اگر آن سیب زنخدان تو بیمار تراست
رحمتی کن که وصال از همه بیمارتر است

گفت من یار کسی کز همه افگارتر است   گفتمش جان بچنین لطف سزاوارتر است
گفت چونی ز گرفتاری دل در زلفم   گفتمش آنکه جدا مانده گرفتارتر است
گفت با ما بوفا کوش که عزت یابی   گفتمش هر که وفادارتر او خوارتر است
گفت با غیر نسازی ز برم دوری کن   گفتمش رشک ز هجر تو خونخوارتر است
گفت بوسی ز لبم چارهٔ بیماران است   گفتم اول دل من کز همه بیمارتر است

گفت بیدار بود شب همه شب چشم وصال
گفتمش فتنهٔ چشمان تو بیمارتر است

گر بی تو بوستانم آید دوست   خار رهٔ دوستانم آید دوست
جائی که نه در خور رهٔ تست   جان تو گران بجانم آید دوست
دشنامی اگر بتیغ ستیست   گر لعل تو در گمانم آید دوست
بی مهر سپهر چون بود باغ   بی روی تو آنچنانم آید دوست
با ماه چنان قصب گدازد   بی ماه رخت من آنم آید دوست
وصف رخ تست وقصهٔ دل   سر تا سر داستانم آید دوست
نشگفت که وقت مرگ بسوزد   کاتش همه از زبانم آید دوست
گر شرط وفاست جان سپاری   شرمندهٔ امتحانم آید دوست

گرچه از دور قدح ما را فراموش کرد و رفت   ساقی از یک خنده ما را نیز سرخوش کرد و رفت
با لب او شکوها از تلخ عیشی داشتم   از شکرخندی مرا از شکوه خاموش کرد و رفت
هر گرا امید او مشغولی بکاری در غمش   کار چون با دل بسینه او را بغم خوش کرد و رفت
بوی زلفم میرساند هر زمان همراه باد   تا نه پنداری که دل ما را فراموش کرد و رفت
دل ز یار از وعدهٔ خوش بود آنهم از فریب   پیکنه خون در دل ما ز جفا کش کرد و رفت

گفتمش نگذارم امشب رفتن از مجلس وصال
وه که چشم او مرا بی باده بیهش کرد و رفت

ماه لقا خوانده اند و سرو خرامست   سرو چه بنده به چو خسرو غلامست
روز قیامت نه دلکش است و نه مطبوع   تا بقیامت مثل زنند قیامت
یا که تمامت ندیده یا که ندیدست   ماه تمام آنکه گفته ماه تمامت
حسرت طوبی و کوثر از دل ما برد   شیوهٔ لطف خرام و حسن کلامت
گر ندهی بوسه لب بنه بلب جام   شهد لب تست نقل بادهٔ جامت
علت اگر مستی است حرمت می را   از چه نشد زاهد این غرور حرامست
نخوتت آگنده در دماغ از آنرو   بوی محبت نمیرسد بمشامت
منع غمش کن که جان خلق نسوزد   چون نتوانی چه سود شنعت خامت

کیست وصال ار نه بنده ات بود از جان
ایهه شاهان ملک حسن غلامت

مسکین دلم که دشمن جان در کنار داشت   خود را نموده بود بدین خوش که یار داشت
جور از نکو نکو نبود خاصه از توئی   گیرم یکی بجور و لی ساز کار داشت
جز خال بر رخ تو و دل در غمت کسی   نشنیده ام که بر سر آتش قرار داشت
دل ساده بینت خواب محبت نهان کند   جور از تو دید و شکوه اش از روزگار داشت
خون خوردم از وفا که بدست آرم آن نگار   خونخواره بین که دست بخونم نگار داشت

بچون من باده پیمای حقیری | فزاید باده پیمانی جلالت
شکستی دوش اگر از خشم ساغر | نگو کارد فلک جام هلالت
الا ای ربع مینو طبع جانان | مبادا خرمی دور از طلالت
بدل نزدیکم و دور از حضورت | که پسندم زخود گرد ملالت
نهان نالم که نزدیکان غافل | نگویند از قدیست این ضلالت
دلیلم گفت و نشنیدم دریغا | که باشد رهزن دلها دلالت

وصال آرام خلقی برد ای کاش
بوسی زان دهان میکرد لالت

می اندر جوش و مطرب در خروش است | مرا با تست اگر گوش است و هوش است
برافکن برقعی سر کن حدیثی | که سرتاپای من چشم است و گوش است
ز زلفت چهره خورشید شب اندوز | برخ زلفت شب خورشید پوش است
خلاف از وعده افزونش پیداست | نه بی علت بود کارزان فروش است
سراپا دلفریبست این میبینش | که لب در گفتگو باقی خموش است
ندارد محتسب چشمی و گرنه | جهانی از لبش پیمانه نوش است
محبت ورزم و دانم که عفوش | هم از روی محبت جرم پوش است
ملامت کم کنید از عشق ما را | که گوش دل به پیغام سروش است

وصال انگور عشقش جان بین نیست
تو مشمارش ز انسان گرد خوش است

نگر کان ترک بدخو دلبر کیست | ببین خون جاری از چشم تر کیست
بکف بگرفته چوگانی ندانم | که در پای سمند او سر کیست
اسیر قید خویشم دید و پرسید | که این صید که و در چنبر کیست
من این دانم که خونریز دز زخشم | مپرس از من که زخم خنجر کیست

شهید غمزه اتر اخونبها نیست | نهان پیکان و ناپید اجراحت
بتان حسن و نمک با هم بدارند | تو افزودی ملاحت بر صباحت
مگر خود در روی بنمائی و وصفت | میگنجد بمیزان فصاحت
تو با ما ئی و ما در جستجویت | که در خاتم و ما در سیاحت
کسی کش یار در خانه است و غافل | بهل تا مینهد سر در سیاحت
چو شب شد روزم از بیمهر ماهی | چو مهر از چهره چون صبح از صباحت
من اندر آتش دوری گدازان | رقیب از وصل او در استراحت

وصال از عشق پیراهن قبا ساخت
دگر پروا ندارد از قباحت

می ده که آب خضر بغیر از فسانه نیست | عمری که بی شراب بود جاودانه نیست
تا با چه زور ملک جهانش مسخر است | شاهی که گوهری چو تواش در خزانه نیست
گرچه بهانه کنه ما زعفو تست | عفو ترا بجز گنه ما بهانه نیست
ما سربلندی از در میخانه یافتیم | پامال به سری که بر این آستانه نیست

از ما که عاشقیم صبوری مجو وصال
کاین کار با دلست ولی در میانه نیست

نگویم از تو جفا شیوهٔ محبت نیست | جفا خوش است ولی چون کنم که طاقت نیست
فغان که الفت دل با کسی فتاد مرا | که هیچش آگهی از راه و رسم الفت نیست
بجز حدیث جفا نیست در حکایت عشق | ز ما اگر سخنی بشنوی شکایت نیست
نگاهی از تو بود خونبهای کشته عشق | اگه گذر نکنی بر سرش مروت نیست
کسی باین همه معنی ندیده‌ام که تراست | از آنم از تو صبوری بهیچ صورت نیست
مرید عشقم و باشد امیدواری من | باین گناه که کمتر ز هیچ طاعت نیست
وصال بهده کو جام باده پیش منه | کسی که بیخبر از نشانه محبت نیست

چنین بلا که تویی در جهان که دارد یاد   نه از تو چاره و نه با تو میتوان آویخت
شفای درد من این بس که ناوک تو بخست   بهای خون من این بس که خنجر تو بریخت
ندانمش بچه آسود هر که پیش تو غنود   ندانمش بکه پیوست آنچه از تو گریخت
وفا به پیش تو جرم و مراست نامه سیاه   بر این گناه شفیعی نمیتوان انگیخت
وگر بعنف بخیزد قرار در بر کس   ولی که در سر زلف تو دستان آویخت

وصال در پی گم کرده کو بهر خود باش
وگر که خاک جهانی بصدق خواهی بیخت

همین توقع من بود از آشنائی دوست   که هر جفا کشم الا که بیوفائی دوست
فلک بکار من افکند هر گره اما   امید من ببرید از گره گشائی دوست
حریف هر غمم اما بخود نمیدیدم   تحملی که مرا بود در جدائی دوست
نگاه او بزراست و امید من بوفا   امیدواری من بین و آشنائی دوست
بسوی دوست رهم داد عطر گیسویش   بکوی دوست رسیدم برهنمائی دوست

دلم ز هر دو جهان بی نیاز گشت وصال
هنوز سیر نشد چشم از گدائی دوست

هیچ نسوزد بدل ما دلت   سنگدل این سنگ بود یا دلت
آه دلم از دل خارا گذشت   سخت تر است آه ز خارا دلت
با دل من هر چه کنی حاکمی   چاره ندارم چکنم با دلت
زارم و افگار و حقیر و فقیر   از چه نسوزد بمن آیا دلت
من بتو مشغول و تو با دیگران   فرق بود از دل ما تا دلت
وه که با این سنگدلی قتل من   هیچ نکرده است تمنا دلت

وه چه دلست اینکه بحال وصال
سوخت دل عالمی الا دلت

من و وصال آن صبر کی دارم کز او دل بکنم
دوست گر گوید مرا هست از دل او دور است

یاری که بشه او نتوان یافت در دست   کامی که از لبش نتوان جست حاصل است
گر چشم زخم چرخ نباشد ز پی مرا   آسان شده است آنچه بعشاق مشکل است
منعم از او کنند و نه پسند دوستان   بندی که بر دل من و پائی که در گل است
ای آنکه گوئیم ز غم دوست صبر کن   از من بدار دست که این کار با دل است
گفتی از او ببر که شود برق خرمنت   این کی شود و گر شود این عین حاصل است
ای آنکه عشق را بفر چاره دیده   فکری دگر که پای دلم در سلاسل است

گفتی بیا وصال ره عافیت گزین
ما غرقه ایم و آنچه تو گوئی بساحل است

واعظ اوقات همه صرف ریا کرد عبث   خویش را سخرهٔ هر منبر و پا کرد عبث
هر چه گفت از سر تلبیس و ریا گفت دریغ   و آنچه کرد از پی تزویر و هوا کرد عبث
هر طرف ساده دلان خریدار فریب   هر چه را داشت بکار دل ما کرد عبث
دامن دوست که افتاد بصد چاره بچنگ   دل بیچاره بیک حیله رها کرد عبث
داشتم درد ولی مایهٔ یک عمر خوشی   نرگس دوست بیک غمزه دوا کرد عبث
از خم زلف تو دل مایل تیر مژه شد   وه که مسکین سفر از چین بخطا کرد عبث

چون هلالیست وصال از غم خورشید رخت
خویش را بی سبب انگشت نما کرد عبث

عشق دانی چیست دور از خلق دردی بیعلاج   با روان موم است و آتش با بدن سنگ و زجاج
ننگ بخشا نزاست دولت سربلندانرا زوال   شد درستانرا مرض بر پاکانرا احتیاج
در جوانی پیری آرد در حکومت بندگی   عشرت اندر عشرت آرد در رهی از ابتهاج
قهرمانی هست کو را دل همیباشد خبر   پادشاهی هست کو را جان همیباید خراج

غرض چو راحت روح است در جهان | چه باک شرب شرابم چو هست راحت روح

سرشک من همه عالم بموج طوفان داد | عجب مکن که زجامم سفینه ایست چو نوح

بیار باده که مرهم ندارد الا می | چو تیر غمزهٔ ساقی دلی کند مجروح

درین زمانه که درهای خرمی بسته است | مگر ز دیر مغانم دری شود مفتوح

دگر نصیحت ناصح بما چه افزاید | که در غم تو شکستیم توبهای نصوح

وصال شرح غم خود مکن که سرخی اشک

حکایت غم خونین دلان کند مشروح

ازان یار از غم ما غم ندارد | که بیدل اندک و دل کم ندارد

وفا از همدمان جوید همه عمر | دل مسکین که یک همدم ندارد

ز فقر و سلطنت فرقی است ساقی | بیار آن می که جام جم ندارد

کسی جز من از آن زلف و از آن روی | شب و روزی چنین درهم ندارد

مخوان زاهد بفردوس برینم | که راحت دارد آنجا غم ندارد

نمیدانی که غم پروردهٔ عشق | قراری با دل خرم ندارد

وصال از بیغمی خاموش نشست

که غم دارد ولی محرم ندارد

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود | آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود

بود این وصلی که می‌گفتند نامی بی نشان | یا برای دیگران بود از برای ما نبود

یاری و خواری یکی باشد بر عاشق ولی | جای آن یاری چنین خواری سزای ما نبود

ترک بدخوئی سبب رنج است و بی تقصیر کشت | ورنه بیش از خواهش بوسی خطای ما نبود

سر نهم گردن کشد عجز آورم خشم آورد | کوئی آن بیگانه وش هیچ آشنای ما نبود

عاقبت مردیم و جان بردیم از هجران وصال | ورنه او در فکر درد بیدوای ما نبود

خواست تا باشیم بجز ز التفاتش بی نصیب | ورنه این قاتل بفکر خونبهای ما نبود

ز مدح لعل تو رویان بمدح شاه پردازم

کلامم بیش ازین کی سحر بود اعجاز خواهد شد

آسوده دلان روی دلارای تو خواهند | آشفته دلان آنچه تمنای تو خواهند

دانند انا الحق بجز از دار نزاید | گویند و برآیند و تماشای تو خواهند

شاید که بنازند سری کز بزبان رفت | سر خود چه زیان است چو سودای تو خواهند

جای تو چو عشاق نخواهم بدل تنگ | در دوزخ افروخته چون جای تو خواهند

از هجر نه بیم است اگر وصل تو جویند | از خار چه پرواست چو خرمای تو خواهند

این خلق که پستی همه از ننگی و نامی است

هر کس نه وصال است که سودای تو خواهند

انگو بغیر کویت جای دگر ندارد | گر بنگرد بر ویت چندان ضرر ندارد

بینم بیاد رویت ماه شب و گل صبح | بوییت بگل نباشد رویت قمر ندارد

معشوق هر چه بمهر صیاد هر چه بیرحم | حاشا که کشته خویش از خاک بر ندارد

از غیر دوست ما را باید نظر ببستن | گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد

ای دل ز سرو قدان چشم وفا چه داری | در باغ دهر تا هست سروی ثمر ندارد

احوال بزم مستان از بیخودان بپرسید | کانکس که بیخبر نیست از ما خبر ندارد

شعر وصال از بید آویزهٔ نکویان

کاین آب و تاب هرگز لعل و گهر ندارد

از هجر مگو که جان بسوزد | چه جان که همه جهان بسوزد

دل سوزدم ار نهان کنم راز | ور فاش کنم زبان بسوزد

ابری که ز آه ما برآید | آتش همه گلستان بسوزد

آن گل که ز خاک ما بروید | از نفحه مشام جان بسوزد

در دوست اثر نکرد اگر چه | بر ما دل دشمنان بسوزد

دیده بستم ز نظر چون نبود وصل مدام / چون گلو تر نشود به که لبی تر گیرند

چون میسر نشود وصل دلارام وصال

به که هر کام که جویند میسر گیرند

آنان که با خیال تو روزی بسر کنند / نبود عجب که در دل آتش گذر کنند

کی با چنین جمال نظر با قمر کنند / یا با چنین مقال خیال شکر کنند

تا کوی تست بهر چه جای دگر شوند / تا عشق تست بهر چه کار دگر کنند

در دار تو میدهی چه اندوه جان خورند / تیغ ار تو میزنی ز چه پروای سر کنند

آید چو قصهٔ غم عشق تو در میان / آن به که قصه‌های دگر مختصر کنند

ناچار ما و زخم خدنگ غمت که نیست / صبری که پیش تیر جدائی سپر کنند

فرخنده روزگار کسانی که با رخت / روزی بشب برند و شبی را سحر کنند

نه ماه دیده نه رخسار دلکشت / آنانکه وصف وی ترا با قمر کنند

نشنیده‌ام که قصهٔ می مستی آورد / از وصف لعل او ز خودم بیخبر کنند

اکنون که سوختم حذر از عاشقی چه سود / بایدهم از نخست ز آتش حذر کنند

پیش من آن سفر که شمارند از سقر / آنست کز دیار نکویان سفر کنند

بر قول آنکه عشق گناهست اهل عشق / گر سر نهند کی سر ازین جرم بر کنند

حیف است بنگرند بعیب ان وصال

تا بتوان بحسن نکویان نظر کنند

آن زلف و خال و خط که بر آرزوی دلکشند / اهل بهشت لیک مقیمان آتشند

روی تو دزد دل خط و زلفت بپیچ و تاب / همسایگان دزد خود آخر مشوشند

گویند زاهدان که نظرباز دوزخی است / من نیز متفق که ز عشق اندر آتشند

دانی که صحبت که کدورت برد ز دل / دردی کشان که همچو می صاف بیغشند

چندان کنند جلوه که شیدا شود دلی / ایدل مخور فریب که خوبان پریوشند

از مغیلانش مترسان کانکه شوق کعبه داشت / میرود چون خویش اگر بر نیشش خنجر میرود

سرو بالا بین که از بس میکند تاراج دل / میرود از ناز و پنداری صنوبر میرود

هرچه کمتر بینمت خواری فزون بینم که گفت / عزت آنجا پیش باید هر که کمتر میرود

داوریها با تو دارم لیک با این روی خوب / هر که خصمی گیرد با قاضی بدا ور میرود

دست با آزادگان دامن چه چون یکیست / هرچه ز آنسو میرسد از سوی دیگر میرود

میرود دیر دل از آن برگشته مژگانش مرا / آنچه از چنگال شاهین بر کبوتر میرود

علتی چون خود پسندی نیست جام می بیار / بحر تنها رفت وین علت ز ساغر میرود

ایکه گفتی در خرابات مغان بدنامیست

این غلط گفتی وصال آنجا مگر میرود

آن نه عشق است که در سینه کس میگنجد / یا چو گنجد در آن سینه نفس می گنجد

همه کس بادهٔ لعل لب ساقی نچشید / ورنه در محفل رندان همه کس می گنجد

دیده تا روی تو در سینه نگنجید دلم / مرغ با شوق چمن کی بقفس می گنجد

عشق زینسان که سراپای وجودم بگرفت / تو پنداری که در خانه هوس می گنجد

مست چشمان تو از زلف تو خواهد زنجیر / کاین نه مستی است که در قید عسس میگنجد

هر کجا جلوه برنگ دگر آرد محبوب / گاه در موسی و گاهی بقبس می گنجد

آن سفر کرده ندارد سر آهنگ وصال

ورنه از ضعف در آهنگ جرس می گنجد

آن پری با هر که میل آشنائی میکند / آشنا ناگشته میل بیوفائی می کند

مرگ مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود / عشق گاهی همچنین مشکل گشائی می کند

تا چه خواهد کرد در بیگانگی آن تندخو / بیوفائی میکند چون آشنائی می کند

چون بطاهر محتسب منع از می گلگون نمود / هر قدح نوشی ازین پس پارسائی می کند

آشیان از برق آه حسرتش سوزد بباغ / هر که از دام تو آهنگ رهائی می کند

کس کام ندید از عشق از پیر و جوان کانجا — با حوصلهٔ پیری نیروی جوان باید

گفتی که وصال از عشق تا خود چه نشان دارد
عشق است و حریف عشق بی‌نام و نشان باید

این دل عشق‌باز من بی‌نوا اسیر شد — خوی جوانیش بود گرچه بطبع پیر شد

موی سرم سفید شد داشت بعاشقی مرا — برف زد آتشی نهرد خانه چو زمهریر شد

تا که قدم خمیده شد یار ز من رمیده شد — الف جوان و پیر چون وصل کمان و تیر شد

لذت عشق ذلت خاک‌نشینی است و بس — سود و سرور آتش سروری و سریر شد

پیر بدام عاشقی زودتر از جوان فتد — صید زبون بپای خویش آمد و دستگیر شد

هست امید کایدش تیر مراد بر نشان
هر که وصال چون کمان خمید و گوشه‌گیر شد

آنچه از سرو بخواهند ببالای تو باشد — وانچه از ماه بجویند بسیمای تو باشد

سرو نه در بر صاحب‌نظران قدر ندارد — گرنه چون قد تو و روی دلارای تو باشد

سربلندی همه آن نیست که کس تاج گذارد — سربلند است که تاجش ز کف پای تو باشد

غم آنست که سر میرود و عشق تو در وی — ورنه گر شد سری از دست چو سودای تو باشد

خواهش دنیی و عقبی بدلم جای نگیرد — ندهم راه بیگانه که دل جای تو باشد

به که پامال کند وسوسهٔ سود و زیانش — آن سری را که نه اندیشهٔ سودای تو باشد

عمرها از آتش دل دیگ تمنای تو پختم — چون بدیدم هوس من نه تمنای تو باشد

این وصالست که بازیچهٔ بنای زمان شد
باز دل کرده بدین شاد که پهلوی تو باشد

ایخوش آنکو بسر کوی تو منزل گیرد — جا بنزم تو بپهلوی تو چون دل گیرد

چشم خلقی بود باز که چشمان نرم — پای خلقی بسر کوی تو در گل گیرد

ناقه از شوق برقصد که برد محمل او — چون نه نو سفرم جای بمحمل گیرد

آنکو بزم اهل وفا جاش میدهند — از خون دیده ساغر صهباش میدهند

کو شیخ را ملامت دردی‌کشان مکن — کامروز اگر نداده بفرداش میدهند

تقدیر بین که دی خم صهبا شکست شیخ — اکنون بصدر مصطبه ماواش میدهند

از حسن عاقبت نتوان بود ناامید — دیر مغان بمردم اوباش میدهند

زانجام کار خود بنشین ایمن ای فقیه — شیخ است اینکه ساغر صهباش میدهند

تقلید را هر آینه تغییر لازم است — ساغر بشیخ و سبحه بقلاش میدهند

ساقی بروت خم شکن ار ساغرت بگشت — هر کار را حواله بپاداش میدهند

گفتی وصال چشم هنوزش اغراست
این توبه را بقا نبود کاش میدهند

بی باده و پیمانه چنین مست توان شد — از رنگ نگهی این همه پابست توان شد

ما راز مقیمان خرابات سؤالی است — از دیدن پیمانه کسی مست توان شد

بی حلقهٔ فتراکی و پیوستهٔ دامی — آزاد ندیدیم که پابست توان شد

آری چو قضا حکم کند بر سر مردم — شک نیست که از نیست یکی هست توان شد

نتوان شدن آزاد وصال از غم ایام
لیک ار کسی از خویش توان رست توان شد

بر سر گهی آتش ز دل که دود سودا میرود — چون ما اگر داری دلی دانی چه بر ما میرود

گاهی پریشان کز غم که تیره گاهی درهم — هستی بیاد زلف او بر ما چو شبها میرود

عقل خردمندان ربود آن چشم و صبر دلبران — ناصح بچون من بیخودی بحث تو بیجا میرود

آگه شدی از عشق تا چند انکه خواهی جور کن — دانی که مست است این شتر بارش نه تنها میرود

گر عاشق و گر بلهوس من بی‌نیازم از همه بکس — عشق است و بار امتحان یا میکشد یا میرود

صبر و دل و دین شد وصال از عشق و جانی مانده است
این است اگر دست فراق آن نیز یغما میرود

اظهار دوستی بزبان میکنند خلق　　کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید

عقاشنان ز آدمیان زان بود وصال

کز این گروه جور کشید و وفا ندید

برخلاف عاشقان شادم زبند　　زانکه از بندم قوی ترگشت بند

فخر من در عاشقی از کشتن است　　شمع از کردن زدن کردد بلند

عشق یار از هر غمم آزاد ساخت　　این عجب بیدی رهائی از کمند

چونکه هر چشمی بروی اوست باز　　چون بر آتش من بنوزم چون سپند

از تو من واقف ترم بر جود طبیب　　نیست جز دردم دوائی سودمند

جلوه خوش از سرو یا از قد یار　　خنده از گل یا ز لعل نوشخند

شاید ار معذور دارد شدرست　　زانکه بیدردی ننالد دردمند

نوش باشد نیش باشد سازگار　　وصل باشد هجر باشد دلپسند

چیست حال صبر پیش زور عشق　　چون ظریفی با حریفی زورمند

بلهوس هر سو نظر بازد وصال

عشق خواهی باش یکجا پای بند

پای بند عشق مشکل با ملامت کر بسازد　　کاین زند دامن بر آتش وان بر آتش میکدازد

ای که گفتی بخت اگر سازد بسازد یار با تو　　یار چون با من نسازد بخت چون با من بسازد

در غزای نفس آن غالب شود کز وی گریزد　　در قمار عشق برد آنرا بود کو جان ببازد

چون تو منظور منی جا دارد ار بر خود بنازم　　اینچنین معشوق هر کس را بود بر خود بنازد

از بتان کردن فرازی منت اندر عهد حسنت　　ور بود از حسرت تیغ تو گردن میفرازد

از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت　　هم ویرانیست آری هر کجا سلطان بتازد

گر غمی بسنج وصال از دوست نومید مباد

گر غمت گر پشت خم سازد چو چنگ مینوازد

بجز تو کیست که حسنش دلی ز ما ببرد　　گرفتم از تو کسی دل برد کجا ببرد

ستم خوشست و تغافل خوشست و ناز خوش است　　نه آنقدر که ملال آرد و رجا ببرد

دری گشاده نمانده است جز سرای مغان　　که روز تنگ بدانجا کس التجا ببرد

کسی که بار جفا برد و دل بعشق سپرد　　از او پذیرم اگر نام کیمیا ببرد

بحیله خویش نگهداشتیم و غافل از آن　　که دل عنان سلامت ز دست ما ببرد

بپا که حالت اهل وفا کسی داند　　که پیش دوست وفا آرد و جفا ببرد

من این ترانه که مطرب نواخت دانستم　　که صبر و طاقت عشاق بینوا ببرد

وصال دل از خم زلف چون تو طرازی

کجا برد بچه حیلت بر چه را ببرد

بیهوده دل بسوی خدنگ تو رو نکرد　　آن کیست کان حیات ابد آرزو نکرد

با هر که گفتگو ز پی قتل من نمود　　کس بر خلاف خواهش ما گفتگو نکرد

غیر از دلم که چاک ز تیر جفای اوست　　زخمی دگر نماند که تیرش رفو نکرد

نرسید بوی مهر رسد بر مشام او　　گر زر تیم گذشت و گلی چید و بو نکرد

چون میرسد ز یار چه جور و چه کین وصال

کاری نکو نکرد که گوئی نکو نکرد

بی سر زلفت شبم در بیقراری میرود　　روزگارم در پریشان روزگاری میرود

خواندی اندر محفل و بستی زبان شکوه ام　　گر حدیثی هست در بی اعتباری میرود

وه که در این کو دل از بی التفاتیهای تو　　با خجالت آمد و با شرمساری میرود

نزد بعضی عمر باقی ز آب حیوان خورد نیست　　پیش من عمریست کو در دوستاری میرود

سیل اشک از کوی او جسم نزارم دور ساخت　　هرچه بر من میرود زین اشکباری میرود

زیر بار عشق ناسنجیده رفته است آنکه او　　زیر این بارش گمان بردباری میرود

یار بد خو غیر محرم راهبر بخت وصال　　دل در آن کو با کدام امیدواری میرود

خود سینه نشان کردم با غمزهٔ خونریزت	چشمان تو سرمست شد ترسم که خطا کرد د
از کاستنم خلقی برخواستنم پی برد	نیز چو میکاهد انگشت نما کرد د

بس جور و صال از یار دیدیم و پرنجیدیم

عاشق نبود کز دوست غمگین ز جفا گردد

تا بگلزار رخت چشم تماشا نکند	کس بچشم صفت مردم بینا نکند
میکنم شکر که بینا شده ام لیک دلم	پیرخت چشم بروی دگران وا نکند
پرده از چهره برانداز که وصف رخ گل	چارهٔ درد دل بلبل شیدا نکند
دیده بازچه حاصل چو نظر بازی نیست	کس بنیش صفت نرگس شهلا نکند
آن نظر نیست که بر منظر منظور رسد	سر خود نرگس از این شرم ببالا نکند
دل بنور علاجش بتر آنکس که نکرد	بهتر از دیدهٔ بینور مداوا نکند
غیر روی تو و گیسوی دراز تو کسی	صبح نوروز قرین شب یلدا نکند

عمر شد در طلب وصل که آن شوخ وصال

وعده ئیست که امروز بفردا نکند

ترک دانائی و تحصیل جنون باید کرد	کارهائی که نکردیم کنون باید کرد
خون کنیم ایندل شیدائی و ریزیم ز چشم	هر که دیوانه شد از خانه برون باید کرد
دست کشکول بر خواجه کردن تا چه کنیم	چند خود را بر هر سفله زبون باید کرد
رزق بیخون دل از مائدهٔ غیب خوریم	چند روزی طلب از طاس نگون باید کرد
یوسفی را که ز سودای رخش نشکیبم	قیمتش تا دل و جانست فزون باید کرد
یار جوئی سر آشفته بپا باید برد	وصل خواهی دل سودازده خون باید کرد
عاشقی با دف و چنگست نه با درس ادیب	این سخنها همه از گوش برون باید کرد
سر و زر هر دو بجا غیرت و ناموس بجا	عاشقی با تو چه گوئیم که چون باید کرد
وصل این سلسله مویان نه بعقلست وصال	بهر این سلسله تحصیل جنون باید کرد

مرا باری نشد ممکن که برگیرم دل از مهرت	کسی دارد دلی از سنگ خارا سخت تر شاید
گلی رنگین بدست آورده ای عندلیب اما	دریغ آن پیکر زیبا که او چندین نمیپاید

وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی

که تا با خویشتن دل بسته کاریت نگشاید

تذرو آنچنان سروم که بالای ترا ماند	ولیکن باغبان قامت چنین رعنا نرویاند
دو چشم از گریه چیحون گشت و هم نشست سوز دل	کسی چون آتش دل را باب دیده بنشاند
از او دل بستدم کاموزمش رسم وفاداری	وزین غافل که با این عیش رسم از من بگرداند
نه آرد سنگ تاب قصهٔ ما با همه سختی	ولی از سنگ باید سخت تر تا حال من داند
زیاران رو بگردان گفت تا دل با تو گردانم	کنون چون دل بگرداندم از من رو بگرداند
غلام باد م آنساعت که زلفش در هم آمیزد	نیارد کو من بویش ز خصمش ز هیچ پوشاند

وصال از بخت جائی نیست گر بد هست با جانان

تو باری آستین بفشان که جان بر پا افشاند

ترا آئینهٔ دل کی جمال دوست بنماید	مگر وقتی که از آئینه عفلت زنگ بزداید
توایهمدم که گفتی یار از استغنا شود رام	زمن این بر نیاید گر تو دعوی میکنی شاید
در آن محفل که ذکر باده است و شاهد و ساقی	حدیث کوثر و فردوس و حور العین نمیباید
بشوخی قامتش را سرو گفتم گفت کو سروی	که چون من باغ جان از قامت زیبا بیاراید
تو گر پولاد بودی کردمت نرم از خروش دل	من از فولاد گردم آخرم عشق تو فرساید

بهمراه صبا بوئی فرست از زلف مشکینت

مگر مسکین وصال از خستگی یکدم بیاساید

ترک ما مستست و مشتاق باده پیمائی کند	آنشرابی را که او ساقی است رسوائی کند
گفتمش ای یار هرجائی مباش از ناز گفت	خوبرو را عاشق بسیار هرجائی کند
تن بسنگ کودکان دهد دل الطعن خاص و عام	مرد را شوری که کامل نیست صحرائی کند

ایدل ار غرت طمع داری نه مرد کار عشقی — کانکه او این کار دارد خویشتن را خوار دارد
بار خود چستی نه خود نه تا که یارت بار بخشد — کانکه را این بار نبود اندرین دربار دارد
بر تهی دامانیم خندند در سودای عشقت — آنکه او دامان ندارد سود از این بازار دارد
من که مستی خوار و زارم غیر او یاری ندارم — او که آزاد است چون من صد هزاران یار دارد

سخت مینالد وصال از جور آن بدخو نگم
یار دارد با هزاران دشمن خونخوار دارد

چو آنشوخ ترکانه چالش کند — دلم سخت در سینه نالش کند
چه خوش خفتنی باشد آنشب که سر — از آن گردران نرم بالش کند
چه او وعده بد چو من خوش شوم — قدح خندد و چنگ نالش کند
نه حالم بجوری که خوبان کنند — نه پرسش ز خوبی که تا لش کند

مبادا بجز وصف معشوق و می
وصال از مقالی سگالش کند

چندانکه گرد می‌تر عشقم جوانتر میشود — تسبیح میگیرم بکف آن نیز ساغر میشود
هر چند میدزدم نفس از بیم آن آئینه رو — با آنکه رو با من نکرد از من مکدر میشود
از بسکه خو کرده است دل با زخمهای ترک گل — یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجر میشود
گر رفتم و باز آمدم در کوی او عیبم مکن — پند اشتم در عاشقی صبری میسر میشود
ملکی است دل کز خسروان هر کس از او چیره تر — چون عزم تسخیرش کند او را مسخر میشود
خورشید گردد جام می از عکس لعل دلکشت — کس دیده لعلی را که او خورشید پرور میشود

بشنو ز من هرگز وصال از ترک دلبر مجو
دل میبرد تا خون کند ترکی که دلبر میشود

چه فتاده کان پریرو سر وصل ما ندارد — دل دوستان بجوید غم آشنا ندارد
سخنی ز دوستداران زده گرم نپرسد — نظری بدردمندان ز سر وفا ندارد

من بیقرار از ناصح دل خویش نشناسم — چو نه بندمش بزلفی ز برم فرار گیرد
دو هزار بت نهان دارد و دو موست زاهد — چه کافر است انگوبتی آشکار گیرد
ز برم سواره بگذشت و دلم ببرد و بنگر — که چگونه عشق ملکی پیسکی سوار گیرد
اگرش نکوئی این است گذشته از دل و دین — مژه اش سیاه پیچد بکشش حصار گیرد
کنم ار بدستم افتد ز دو زلف او حمایل — مگر این دل فراری ببرم قرار گیرد

بدل وصال بود این که تو در کنارش آئی
تو نیامدی و اکنون دل از او کنار گیرد

چنان کز خواب ناز آن نرگس مستانه برخیزد — عجب نبود که از هر گوشه صد دیوانه برخیزد
اگر آن رهزن هوش آید اندر بزم هشیاران — یقین فرق از میان عاقل و دیوانه برخیزد
نباشد سور شمع از آتش رخسار گل افزون — اگر بلبل ببال شوق چون پروانه برخیزد
چه در قید شرابی لعل شور انگیز ساقی بین — که تا مستی چو سیتها ز یک پیمانه برخیزد
ز سرمستان جام رزق راز آسمان کم جو — گر اینسان بیخود آن آگه از میخانه برخیزد
تو نا آزرده خود کس را بیازاری تامل کن — که دود شعله شمع از دل پروانه برخیزد

وصال آه پیاپی راز پنهانت کند پیدا
نشان آتش آن دودی بود کز خانه برخیزد

جان ندارم گرچه هجران صبر و تابم میبرد — تا نه پنداری که پیروی تو خوابم میبرد
گاه از کویش بردنم میکشد دست رقیب — گاه شوق روی او با صد شتابم میبرد
الحذر دوشم منع کرد از رفتن اندر کوی او — امشب آنجا باز با حال خرابم میبرد
میروم در کوی بیمهری بامید وفا — دل به پیش کافری بهر ثوابم میبرد
همت عشق ار ندیدی جانب من بین که من — ذره بودم بزم آفتابم میبرد

این غرور نخوتی کش عقل منخوانی وصال
می فروش از سر بیک جام شرابم میبرد

چه نگار بد که رفتی که قرار ما ببردی | تو قرار بر نصیدی که برون ز چنبر آمد
پس از این بصید با خود ببر این فراق خود را | که در آورد بچنبر اگرش غضنفر آمد
نه که حاجت معادن بنگار هست او را | که نگار او بر غبت بکمند او در آمد
بغریب با تو گفتم که بدور هست صبرم | ز سنت همین سخن زانهمه گفته باور آمد
اگر اعتبار دارد سخنان من به پشت | به تو گفته ام که تلخت بمذاق شکر آمد
همه گفته من است این که بعجز با تو گفتم | ز چه آن سخن چو وحی است که بر پیمبر آمد
ز من از نیاز مندی دل من ملول دارد | که ز سیم و زر مراد دل عالمی بر آمد

مگر از وصالش اکنون بنود خبر که همچون
دل نایب الله یاله کف او توانگر آمد

جز سر کوی توام پناه نباشد | جز سگ اندر کهم گواه نباشد
ز ینکه نداری شبیه شبهه ندارم | لیک ترا باید اشتباه نباشد
خمر حرام است و شرب خمر گناه است | لیک چو ساقی توئی گناه نباشد
من نتوانم نگه بغیر تو افکند | گرچه بسوی منت نگاه نباشد
من ز خیالی ضعیف شدم آوخ | باز مراد در دل تو راه نباشد
کشور دلها مسخر است بطوعت | حاجت جمعیت و سپاه نباشد
بنده آن رهروم که در نظر او | فرق خرابات و خانقاه نباشد
عشق بیفزا که وصل دوست بیابی | پیش محبت گدا و شاه نباشد

عشق چو آمد وصال شد ز میانه
جرم فزون ماند و عذر خواه نباشد

خوش باش دلا که بنده جاوید نخواهد شد | کس از در بخشایش نومید نخواهد شد
در کار که تقدیر کوشش نپذیر تغییر | حنظل نشود شکر گل بید نخواهد شد
جمشید بیک تقدیر از تخت نشد بر خاک | بدبخت بصد تدبیر جمشید نخواهد شد

خونریزی و کس نیست که دامان تو گیرد | رشک آیدم از خون که گریبان تو گیرد
دل نیست نگاری که بگیری بکمندش | این سلسله را زلف پریشان تو گیرد
دل پیش کرم قشار کنی خط چو بر آری | کان سبزه سر چاه زنخدان تو گیرد
آبی که دهد جان بمن ایخم شکن از قهر | ریزی ز چه بر خاک مگر جان تو گیرد
نشتر ز همه عضو کشد خون مگر از دل | خون از رگ دل نشتر مژگان تو گیرد
آسان نشود دادن جان بهر نگارت | الا که بجان لذت پیکان تو گیرد
بگذشتن صید از دل و جان نیستش امکان | این شیوه مگر یاد ز پیکان تو گیرد

خاطر آزاد خواهی و دل خورسند | دل ز جهان بگسل و بدوست به پیوند
دل که بمهرش سپردی از همه بگسل | چشم که بر روی گشادی از همه بر بند
عاشق خرسند کس ندیده بجز من | عشق تو نگذاشت گرچه یکدل خرسند
زحمت دیوانگان خویش چه خواهی | پرده بر افکن به پیش عقل خردمند
خلق مرا منکرند لیک ترانه | گاه ز بندم کشند بند و گه از پند
من هم از آن خوی جان گداز بجانم | لیک به پیشم کسی بروی تو مانند
بر شکر آنکس که راه داد مگس را | آه که بر طوطیان روا بخند قند

با که بگویم وصال کان لب شیرین
کام مرا تلخ میکند شکر خند

خوشم که اهل هوس از غمت کناره کنند | چو در غم تو باین حالتم نظاره کنند
کسان که نسبت رویت کنند با خورشید | چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند
ز عشق رشته پیوند نگسلم هرگز | گرم به تیغ ملامت هزار پاره کنند
بسی شنیدم و دیدم بتان سنگین را | دل بتی نشنیدم ز سنگ خاره کنند

از مهر توام در دل گنجینه پنهان یافت / بگداخت چنانم عشق کز خلق نهانم کرد

چون دید نهان بودن چندان نه بد سودی / راز دل من بنمود رسوای جهانم کرد

کس راز نمیفهمد چندانکه بگویم راز / تهمت بنهدم هر کس حرفی ز زبانم کرد

گفتند و نفهمیدم گوئیم و نمی فهمند / امروز چنینم ساخت وز روز چنانم کرد

جان و دل من بعشق در راه صداقت بود / بگماشت بمن دردی پاس دل و جانم کرد

چون نام و نشان من برهان دو رنگی بود / چون خویشتن از غیرت بی نام و نشانم کرد

با قالب حیوانی وصف ملکی گو باش / بد گو که چو خویشم خواند چون خویش گمانم کرد

جز راست روی از من جز تیر نبیند کس
با آنکه وصال از عشق قامت چو کمانم کرد

دیدی آن بیرحم چون غم داد غمخواری نکرد / اولم رنجور کرد آخر پرستاری نکرد

آنکه او با دیده یاری داشت با من تا چه / کاین همه یاری ز ما دید و وفاداری نکرد

تا چه خوابی بود کامد بخت بیدار مرا / زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری نکرد

شرط معشوقی همین نه دلبری دلدار است / ورنه دل بسیار برد اما نگهداری نکرد

زر نداری کاری از زاری نیاید زانکه یار / بیزری چون دید با ما غیر بیزاری نکرد

بخت ما بود آنکه با شیرین زبانیها که داشت / شور شیرین لب بغیر از تلخ گفتاری نکرد

بیخبر بود از غم ما وین گناه ما نبود / دل ز بیم آنکه او غمگین شود زاری نکرد

حال من پرسید و چون دلداری اغیار جست / این همه یاری که کرد از مهر پنداری نکرد

دل ز بیم آنکه رنجد خاطر آزاد او / ناله و زاری درین شبهای بیماری نکرد

شکوه از جانان مکن از اختر خود کن وصال
یار یاری خواست کردن بخت یا یاری نکرد

دامان مرا دیده پر از در ثمین کرد / با هر که وفا کرد با عشق چنین کرد

خرمن که ز عشق تو شد این هر دو بسوختم / هر کار کسی کرد پی دنیی و دین کرد

کار من عشق است تا جان در بدن دارم برابم / مشکل از طعن ملامتگر ز کارم باز دارد

دل بحیلت گیرم از آن طره طرار بردم / صد هزاران دام دیگر غمزه غماز دارد

خوانمت گر ماه رای کی ز سر تا پا کرشمه / گویمت گر سرو کی سر و از سراپا ناز دارد

اینقدر دانم که از من دل ربوده است از نگاهی / نیست معلومم که چشمش سحر یا اعجاز دارد

جز وصال از کس مجو شیرینی اشعار سعدی
کاینچنین شکر فروشی طوطی شیراز دارد

دلم ز عشق تو اندیشه هلاک ندارد / جدا مباد ز خاک درت که باک ندارد

دلی که خون کندش دست جور بای فراقت / چرا فغان نکند آه دردناک ندارد

نظر چو پاک بود قابل مشاهده گردد / وگرنه دیده ناپاک عشق پاک ندارد

از آن لب نمکین حرف مهر نشنود کس / از آن گیاه زمینی که شوره ناک ندارد

مخواه عشق ز افلاکیان که این گل خود رو / عطیه ایست کز او بهره غیر خاک ندارد

کسی که عشق بدو جان نداد زنده مخوانش / کفن شود بتن آن پیرهن که چاک ندارد

تو لب بجام نهادی و باده گشت طربزا / من آزموده ام این نشئه آب تاک ندارد

چو نام دلبر بیداد گر برند تو باشی / که کس بجز تو در این نام اشتراک ندارد

وصال برده ز میدان عشق جان بسلامت
که زخم تیر کمان ابروان هلاک ندارد

دو زخم در دل نهفت و رخصت آهم نداد / هر دو را بر زخم بست و بخود راهم نداد

اولم در صدر جا فرمود و در دل مهر خویش / آخرم چون دید عاشق ره بدرگاهم نداد

یکی از آه سحر که میفرستادم بشاه / چون کنم چون رخصت آه سحرگاهم نداد

آنکه بر دلخواه خود کرده است تا کرده است کار / چون کنم با او اگر کامی بدلخواهم نداد

وعده وصلش نمود و یکنظر بودش دریغ / وعده خرمن نمود و عاقبت کاهم نداد

شاه خوبان بین که شاهم داد بر وصلش برات / رخصت یکبوسه بر فرموده شاهم نداد

ما و لعل تو که تاثیر شکرخنده اوست — آنچه آب خضر و باد مسیحا دارد

اندرین رشته گشادی بنود بی گرهی — جام این قهقهه از گریهٔ مینا دارد

از جهان دیده فروبند و ببین عالم جان — دیدهٔ بسته درین باغ تماشا دارد

آنچه دل می‌برد آن لطف خرامست وصال

ورنه شمشاد هم این قامت رعنا دارد

رمضان رفت و عجب رفتن دلخواهی کرد — خون شود گر دلم از رفتن او آهی کرد

مهش از کاستن آمد چو برون کاست مهم — تو ببین کشمکش مهی که چه با ماهی کرد

بو تهٔ بود مه روزه که شد سیم گداز — یا مگر عاشق دلسوخته‌ای آهی کرد

وصل کوتاه وی و هجر درازش آخر — قسمتش روز دراز و شب کوتاهی کرد

راستی زاهد و ماه رمضان خوش بهمند — او سفر رفت و فراموش ز همراهی کرد

خلق را دیده بگردون و مرا بر لب بام — هر کس از بهر مهی رو بگذرگاهی کرد

تو ببین جرأت زاهد که دل شاه فریفت — گمرهی بهر چه ره در دل آگاهی کرد

در حدیث است که شیطان بنرد ره بهشت — چه فسون کرد که اندر دل او راهی کرد

فرصتش باد که دانسته زرفتار پی او

شاه ما پیروی شرع نه گمراهی کرد

رند و آواره و رسوای جهان باید بود — هر چه را دوست چنان خواست چنان باید بود

گر به تیرانه نهران تازه جوان بپسندند — هدف تیر زنش پیر و جوان باید بود

گر درین باغ ترا جای بود غنچه صفت — خون دل خورده و بر بسته دهان باید بود

این عجب با همه یکرنگ بسر باید برد — وانگهان از همه این راز نهان باید بود

این شگفت آتش دل سنگ گدازد چون موم — باز این حقه باین نام و نشان باید بود

طرفه‌تر با همه بی نام و نشانی در عشق — هر کجا تیر بلائی است نشان باید بود

رهرو بیخود چالاک پسندند وصال — در پناه کرم پیر مغان باید بود

بلای قیامت چو قامت تمنی — ز سرو قیامت قیامت برآید

چو بخرامی آن دلربیهای خوبان — به تنهائی از یک خرامت برآید

مسیحای جانبخش خوانی لب تو — چه گویم این از زمانت برآید

باندازهٔ خوبی از چشم جوئی — که از عهدهٔ اشتقامت برآید

جفاکیش کشتی جفاکش طلب کن — نه آنکس که بر کرد کامت برآید

جفاکش وصالست از دور منش — که این کارها از غلامت برآید

وصال از وصالش چو نومید گشتی

که این قرعه آخر بنامت برآید

زان تنگ دهان دل بجز افسوس ندارد — کانجا که زنی تیر بنه بوس ندارد

در دل ز خیال تو بلای تو بگنجد — ملک آن تو شد حالت جاسوس ندارد

گویند که ناموس طریقت مده از دست — می نوش که عاشق غم ناموس ندارد

بر سینه زنم آه کشم تا که نگویند — سلطان خیالت علم و کوس ندارد

آن می که سفالین گدایان غمت راست — خود جام جم و کاسهٔ کاوس ندارد

می خور مخور اندوه که این یکدو سه دم عمر — چون رفت بجز حسرت و افسوس ندارد

از غیرت پیراهن او جامه دراندم — پروانه بجز حسرت فانوس ندارد

بنویس که تا عیب وصالت بشمارم — می نوشد و حق گوید و سالوس ندارد

گو فخر کند زین سخنان خسرو ایران

کاین جنس که پادشه روس ندارد

ز خاک کوی تو بر چهره‌ام غباری بود — بشست اشک و مرا از تو یادگاری بود

جز این نبود که گاهی بر من می‌رفت — اگر بخرقهٔ پشمینم اعتباری بود

قرار شد که بگیرم قرار بی زلفت — مرا بعشق همین بود اگر قراری بود

نشست خط چو غباری بگرد ماه رخت — میان ما و تو برخاست گر غباری بود

عنبر افشان شد چمن و باد صبا غالیه سای بوی آن زلف و پریشانی من می آید
لاله افروخته شد غنچه سیراب شکفت یادگار رخ آن غنچه دهن می آید
تاب جعد سمن و طره سنبل دیدم یادم از زلف بت عهد شکن می آید
باغ گوئی تو مگر کلبه عطاران است یا مگر قافله مشک ختن می آید
دیده گر اشک عقیقی بفشاند چه عجب کز دم باد صبا بوی یمن می آید

تا قد و عارض یار است حرام است وصال
هر کرا دیده بشمشاد و سمن می آید

شاه اگر ملک و عالم دارد ملک چون عالم دل کم دارد
لیک عقل ار پسندد چه غم است کاین سخن عشق مسلم دارد
اینچنین کشور ویران که دلست وه چه سامان فراهم دارد
درد خاصیت درمان بخشد زخم کیفیت مرهم دارد
شه اگر کشور ویران گیرد گنج آسایش عالم دارد
ساقیا جام پیاپی درده زانکه دل درد دمادم دارد
جام می آور که بر یاد رخ شاه حسرت جام مرا جم دارد

آن مسیحا نفسی کش کف جود
در کرم پنجه مریم دارد

شادم که خواریهای عشق از اعتبارم افکند ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افکند
ایمن نبودم روز وصل از محنت هجران او می گفتم این می عاقبت اندر خمارم افکند
شادم که بی پایان بود بحری که در وی غرقه ام کامید موجی نیستم کاندر کنارم افکند
هر دم ز عشق پرده در کارم برسوائی کشد امید وصلت پرده ها بر روی کارم افکند
دانم بروید نشکفد با دسحر که نوگلی زان میوزد بر من صبا کز شاخسارم افکند
یاد از دیار عاشقی کانجا همین غم بود و من بختم اگر یاری کند در آن دیارم افکند

ملک دل را که اندر آن کالای دانش جمع بود غمزه غارتگر بیباک طراری رسید
گرچه از نامهربانان بس جفاها دیده شادمان ای دل که بوی مهربان یاری رسید

بر سر کوی تهی آمد وصال خسته باز
طایر بی آشیانی سوی گلزاری رسید

عمریست دلم الفت با یاد کسی دارد وز لعل روان بخشش پنهان هوسی دارد
روی تو نبیند چشم گر جز تو کسی بیند جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد
گر می نکند یاری فکر دل بیماری فرصت نکند آری و بخته بسی دارد
مپسند چو میل دل با اهل هوس داری زان از تو گرفتاران هر کس هوسی دارد
جز ساز جدائی نیست با نغمه جانسوزش مرغی که بهم آوازش جا در قفسی دارد

از ناله وصال امشب خاموش بود دیار
ضعفش ز زبان انداخت یا دادرسی دارد

عاشق کجا و ترک می هر چند رسوا میشود زیرا که عکس یار روی در جام پیدا میشود
میترسم از دیوانگی گر دیده ریزم خون دل آری چو خون نامد بسی ناچار سودا میشود
ای باغبان بهر خدا رخصت بگلچینان مده بلبل بسی خون میخورد تا تو گلی وا میشود
روز و داغ است ای رفیق از گریه منع دل مکن گیرم دهد مرگش امان آخر نه تنها میشود
با حسن شورانگیز خود طعنم برسوائی مزن هر کس چنین صورت بدید آسته رسوا میشود
هر دم در آن کو سوزدم رشک هجوم ناکسان آری بلای بلبل است آن گل که زیبا میشود

با این بخندانی وصال از ذم خوبان چون تهی
کی از قفس گردد رها مرغی که گویا میشود

عشق آن روز که با روی نکو خویشی کرد ترک فرزانگی و مصلحت اندیشی کرد
کم هر چیز گرفتیم که فارغ باشیم کاین همه خلق ز یا نهاز پی بیشی کرد
کیش من عشق نکویان و چه بهتر زین کیش تا چه دارد که مرا شهره بدکیشی کرد

یا بخت راه من بتو بد خود بدندا د | یا صبح یار من شب هجران شود نشد
یا دوره فلک را پایان بود نبود | یا کار روزگار بسامان شود نشد
یا دیو ظلم از دم آصف جهد بجست | یا رفع ظلم صاحب دیوان شود نشد

یا با همه رواج شعیر و کساد شعر
از شاعری وصال پشیمان شود نشد

که شنیده تلخ گوئی که لب چو قند دارد | دل عالمی بشوخی بخم کمند دارد
من زار ناتوان از الم فراق خود فکنده | دل خود پرست جوید سر خود پسند دارد
همه جا کشاید آن رخ چو بهار سد بپوشد | چو رسید چشم زخمی دل ما سپند دارد
غم ناکسان خوردی غم ننگ و نام چون گل | که بخار و خس قرینست و بسیر پرند دارد
چو بکس دلی لکمالش بهزار جهد گیرد | ولی اینقدر نداند که گرفته چند دارد
شب ما به تیره بختی شد و عیش ما بتلخی | بخیال آنکه ماهی لب نوشخند دارد
تو بعیش و کامرانی و غرور و نوجوانی | چه غمت که خسته جانی دل دردمند دارد
دل چنگ و نی ندارم سر عشرت و تفرج | همه حیرتم ز زاهد که زبان پند دارد
همه طعنه بر من آرند که از پیش دوانم | مگر آن فتاده کو خبر از کمند دارد
نرسد وصال کس را که سخن برد بخسرو | مگر آنکه را که طبعی چو فلک بلند دارد

شه پارس آنکه تازد چو سمند و تیغ یازد
سر سرکشان عالم بخم کمند دارد

گوئی که با این کاروان جان جهانی میرود | ورنه کجا یک شهر دل با کاروانی میرود
آرامم از جان میرود صبر و توانائی ز دل | چون من شود آن کز برش آرام جانی میرود
فردا بپا در شهر ما تا کو بمیت صابر کجا | کامروز زهر دلداده را بر خود گمانی میرود

او بار بندد بر شتر غم رخت اندازد بدل
کشور ستانی میرسد کشور ستانی میرود

ناله دوشش ترا بر سر بیداد آورد | تا دگر ناله امشب چه اثرها دارد
جور چندانکه فلک اندیشه از خرمن خویش | کاتش سینه عشاق شررها دارد
بد نکو هستی اگر رند ز خود بیخبری | که به نیک و بد ایام خبرها دارد
طی صحرا و بیابان بنود شرط سلوک | رهرو آنست که در خویش سفرها دارد
ترک جان و دل و دین تا نکنی پای منه | در ره عشق که صدگونه خطرها دارد
حسرت یک نگهم کشت و بمن رحم نکرد | چشم مستت که بعشاق نظرها دارد

عقل ملکی که در او هیچ شهی خنه نیافت
عشق شاهی که بر این ملک ظفرها دارد

گر بدین حسن و لطافت دگری خواهد بود | نیست انسان ملکی یا قمری خواهد بود
کرم از روی چنین یکدو نظر باز گرفت | تا کجا طاقت صاحب نظری خواهد بود
کس ندیدم که ترا دید و دگر بار نخواست | ور بود نیز بجز من دگری خواهد بود
من سر از عشق نه پیچم بهمه حال که هست | ور سری نیز رود مختصری خواهد بود
غایت آنست که از دست غمت جان بنزم | بتو هر سود که باشد ضرری خواهد بود
ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند | ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود
بهتر آنست که ما لاف محبت نزنیم | کانچه در پای تو ریزیم سری خواهد بود

گر وصال از تو کشد بار جفائی سهل است
عاقبت نخل وفا را ثمری خواهد بود

گرچه بتان مهوشند و مهر لقایند | با تو همان به که خویشتن ننمایند
گر تو صنم نوبتی ببام در آئی | مهر و مه از آسمان بزیر در آیند
رانده هر در شدم ز خواری عشقت | آه بکویت کرم دری نگشایند
رسم غریبی است در دیار نکویان | جور نمایند و دوستی بفزایند
نقش نگین را توان زدودن و نتوان | نقش غمت را ز لوح دل بزدایند

دو خط تربت چاکهای دل که از تیغ تو داشت | از تو ام این دلنوازی غایت آمال بود
از دلم حیران که دردی اینقدر خون از کجا | بود تا این منصب از شاهی بلند اقبال بود
شکوه از طول فراقت کار ما نبود ولی | ساعت و روز و روزش ماه و ماهش سال بود
نوبت جانست جان از مژده میباید کنون | زانکه صرف کار عشقت شد مرا تا مال بود

ما عبث چشم وفا داریم از ترکان وصال
ترک هر جا بود یا بیرحم یا قتال بود

گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان نبود | گفتا که این متاع چنین رایگان نبود
خود را شمر دیار و مرا خواند چون وفا | دیدی که آنچه داشت گمان آنچنان نبود
غیر از غمت که در پی خونریزی منست | هرگز کسی با اهل وفا مهربان نبود
می کشی ز خون تو خونریزتر فراق | گر پای امتحان غمت در میان نبود
ما نیز فکر نام و غم ننگ داشتیم | چون گفت باش چنین میتوان نبود

می خور که حادثات بیارد کمین وصال
الا بر آنکه بساکن دیر مغان نبود

گذارت بر دل دیوانه افتاد | عجب گنجی درین ویرانه افتاد
ز ره بیرون شدم بختم مدد کرد | که راهم بر در میخانه افتاد
مرا هم بر دو روزی ننگ و نامی | کنونم کار با پیمانه افتاد
خیال عالمم با دل برون کرد | مگر زلفت بدست شانه افتاد
چه شد آیا که در گوش تو امروز | حدیث آشنا بیگانه افتاد
ز بس آماده هجرم ز لطفت | بگوشم حرف وصل افسانه افتاد

وصال آرزو در زنجیر غم شد
که کارش با دل دیوانه افتاد

گردنا گردون جفا با مردم هشیار کرد | فارغ آن رندی که جا در خانه خمار کرد

گر خواجه آفاق بود مرد بد دولت | خوار است چو در پیش یکی بنده نباشد
زنهار فریبت ندهد دلق ملمع | کان زنده که گویند بهر زنده نباشد
گر آب وفائی ندهی شبنم لطفی | تا غنچه غمت یکسره برکنده نباشد

آخر نه وصالست مرا نیز در خویش
گیرم که ببزم تو یکی خوانده نباشد

کی نظر باز بهوس پیشه وفا میداند | دل جوئی که ایشها دل ما میداند
نظری بر من رنجور فکن ورنه چه سود | که اشارات تو قانون شفا میداند
تار موی تو دهد مشک ختن تا چه شد | هر که او گفت ز چین است خطا میداند
پیر ما چاره درد تو نمیدانم گفت | شیخ بیدرد ندانم ز کجا میداند
می مباح است در این فصل بهار از بر من | مفتی شهر همین چون و چرا میداند
گفتمش زهر غمت را بنود تریاقی | زیر لب گفت ندانم بخدا میداند
غصه خود چه بگویم همه را می بیند | قصه دل چه نویسم همه را میداند

قصه عهد تو با این دل پرخون وصال
جیب صد چاک گل و باد صبا میداند

کاش این مغبچگان زلف پریشان نکنند | تا که تاراج دل و غارت ایمان نکنند
پای آنان که بسامان خرابات رسید | غالب آنست که اندیشه سامان نکنند
سینه چاکان تو درد سر مرهم نکشند | دردمندان تو اندیشه درمان نکنند
این تجارت طلبان گر تو بیازار آئی | غیر سودای تو سرمایه دکان نکنند
غمزه قتال و نگه کافر و مژگان خونریز | از چه چشمان تو آزار مسلمان نکنند
خوش بود ناله سندان که ز خاره شکاف | گر دلی سخت تر از خاره و سندان نکنند
ناوکی کو که دری باز کند بر رخ دل | عاشقان چاره آن چاک گریبان نکنند
زود ریخ است بجدی دل سخت که زود | عاشقان جرات یک ناله پنهان نکنند

پیمودن جام می بزاهد چیست — این لاشه رکاب برنمیدارد
مسکین ز می غرور خود مست است — زین پیش شراب برنمیدارد
بردیم برهن خرقه تا خمار — آن خانه خراب برنمیدارد
گفتم ز پی ثواب می ده گفت — این کار ثواب برنمیدارد
خوش مرحله ایست راه لیک افسوس — زین کار که آب برنمیدارد
یار رند و صال و خم شکن با هم — وین کار جواب برنمیدارد

گر میکده تا که قطره باقی است
دست از می ناب برنمیدارد

مکن گردش هر دم آهی برآید — کسی را که کام از نگاهی برآید
مبوسید یاران که محروم می آرد — گر از تربت من گیاهی برآید
اگر کار یار از کس پست مشکل — که کام دلی از نگاهی برآید
بود بیکنه کشتنت خوی دیرین — چه حاجت که نام گناهی برآید
نفس را بدل درزدم زانکه ترسم — مبادا ز دل خسته آهی برآید
مکن انقدر خوبه بیداد ترسم — که آه از دل دادخواهی برآید
وصال او بدین خوبی و دلفریبی — بنا که ز خرگاه ماهی برآید

بروز جوانان بیدل نشیند
اگر پیری از خانقاهی برآید

مطرب خلاف زاهدان چنگ و رباب و دف زند — این مصحف اندر چنگ او چنگ بر مصحف زند
ما و در دیر مغان کانجا صف مغبچگان — بگذار مسجد تا در آن خیل ملایک صف زند
زاهد گر او دف پاره شد از بزم ما آواره شد — چون دف به پیشان میزند او ای اگر قرقف زند
ترسم که در روز جزا زین سان بود پاداشها — زاهد بمطرب دفها او بر قفای دف زند
مردان مسجد بازمان بر سر دعا خوان کف زنان — جام است در دیر مغان آنکس که بر سر کف زند

که دارد چون تو یار گلعذار ماه رخساری — که زیر کلاه و بوستان در پیرهن دارد
دو آهوئی که چشمش گرد نام از نافه خوشبو — ز عارض تا بدامانش چو صحرای ختن دارد
دو یاقوتی که قوت جان و نامش لعل و گوهر — دو جزع من عقیق افشان تر از کان یمن دارد
بجز آئینه ننماید بکس آن روی زیبا را — بهشتی نغز دارد لیک بهر خویشتن دارد
در این بود سخن کان لب بود چون غنچه خندان — سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد
تو خواهی عهد و پیمان بشکند شوخی که موی زلفش را — اگر کاوش کنی با هر گره چندین شکن دارد
چه استغناست این یارب که گر کس نقد جان دارد — تو پنداری بسودای به کنعان رسن دارد
کسی همچون چمن در بر کشد سرو چمانش را — که دامان ز اشک خونین همچو دامان چمن دارد
دهد بی سیم تن در صحبت رندی چو من مشکل — بتی کز سیم ساق از سیم بر از سیم تن دارد
کمند از موکمان ز ابرو خدنگ از غمزه دم از خط — تو گوئی عشق دارد و هر بلائی بهر من دارد
بت شیرین ترش شین حدیثی گوئی و بوسی ده — لب بسته است کو نه بوسه دارد نه سخن دارد
بهر جا عاشقی دلخسته و بار غمی بر دل — بت شیرین من هر سو هزاران کوهکن دارد
گرم با خویشتن دارد شبی آن ماه بزم آرا — یکی پیمانه ام پیماید و با خویشتن دارد
عبادت خانه چین است زلف و عارض گوئی — که هم بت هم شمن زان زلف پرتاب و شکن دارد
بتی پیش تو هر یک حلقه زلفی که بر رویش — بلی چندان صنم دارد که خود چندین شمن دارد
بخلق و خلق و خوی و روی میماند بسالار — که خلق و خلق و روی و خوی نامش حسن دارد

هنرمندی گرا و ناز د عجم نازکی در جهان
عرب از همت طائی و سیف و لیزن دارد

نخواهم سر از باده مدهوش گردد — مبادا که عشقم فراموش گردد
شود هر غذائی بچیزی مبدل — تو هم باده خور تا همه هوش گردد
چو گویند وصف سراپای جانان — سراپای تن بایدت گوش گردد
که میگفت اوقات روز و شب ما — همه وقف زلف و بناگوش گردد

چه جای پیکر چینی که نقشبند قضا … نه ممکن است که نقشی بدین مثال آرد

بغیر نیشکر از هر نئی شکر نخورند
گر از نی قلم آرد شکر وصال آرد

نقاب بست و مهش تاب آفتاب آرد … اگر نقاب ز رخ برکشد که تاب آرد

فسرده ایم ز معشوق و می گریزی نیست … فقیر موسم دی رو به آفتاب آرد

ببوی کوثرم از جام باده باز مدار … چگونه تشنه رخ از بحر در سراب آرد

فسرده غنچه غمم کی برد فسرده دلی … اگر نه ساقیم از لعل خود شراب آرد

نه کیسه زر و سیم و نه بزم نقل و شراب … مگر کسی بمنت از پی ثواب آرد

عنایتی بمنت نیست بخشم آرد کاش … بهانه که ترا بر سر عتاب آرد

وصال خسرو ملک غم است اگرچه گداست
که گنج عشق ترا در دل خراب آرد

نمود روی و همه بزم باغ رضوان کرد … گشود موی و همه کوی سنبلستان کرد

دو دسته نافه که بد زیور بنا گوشش … گشاد و زینت آغوش و زیب دامان کرد

بعشوه غنچه خاموش را سخن گو ساخت … بجلوه سرو قباپوش را خرامان کرد

بشانه دست ببرد و گره ز موی گشود … شکن ز زلف گرفت و بکار پیمان کرد

هزار توبه ز عشق تو کرد و باز شکست … دگر بتوبه او اعتماد نتوان کرد

کسی که بی سر و سامان شد از غمت چه وصال
دگر نه فکر سر و نی هوای سامان کرد

هر که رویت دید دیگر نه نبیند گل نبوید … بلکه بهشت نه شاید بلکه بهشت گل نروید

قامتی داری که قمری جز طواف او نیارد … عارضی داری که بلبل جز حدیثش را نگوید

خواستم بوسی علاج زخم او زد زخم دیگر … کاش گوییندش که خونم هیچکس با خون نشوید

هر که جویای تو شد گم کرده دیگر ندارد … بلکه هر گم کرده هر کس که دارد از تو جوید

هر دم دگرگون جلوه آن ماه بزم آرا کند … خلقی چو من مفتون کند جمعی چو من شیدا کند

زان موی پرتاب و گره شد پای ما سر از زره … مشکل دگر اندیشه از تیر آه ما کند

میرسم ای پیمان گسل کز بس غم اندوزی بدل … طاقت نیارد پیش از این ما و ترا رسوا کند

گر من بدم یا تو نکو منگر بکن بد مگو … نقاش استاد دست و هم زشت و هم زیبا کند

زاهد که هم مردم از فردای محشر میدهد … امروز چون ایمن بود کاندیشه فردا کند

گیرم رواق افروختم با علم و فضل آموختم … آخر هر آنچه اندوختم غارتگری یغما کند

طاق دو ابروی بتان مانند طاق آسمان … ای دل گریز از دست آن کان فتنها بر پا کند

در شهر ما آن تکبری کز سیم سازد پیکری … او را چو نیکو بنگری دل از آهن و خارا کند

ظلمی که بر هر کس رود جا بر اگو آزار شود
از دوست خوش باشد وصال ار بر من تنها کند

یار تو اندوه روزگار ندارد … تا خور د اندوه کسی که یار ندارد

غم نبود چون تو غمگسار منستی … غم خورد آنکه که غمگسار ندارد

عیب کنندم ز کار عشق که عار است … عاشق پروای عیب و عار ندارد

بسکه بخواهد کشید بار ندامت … هر که بدر بار عشق بار ندارد

عشق و شباب و شراب و شاهد مهوش … هیچ ندارد که این چهار ندارد

تا تو جفاجو بروزگار شدی یار … کس گله از جور روزگار ندارد

مستی عشق از شراب ناب مجویید … میکده این خمر بی خمار ندارد

چون همه بیکار نیست جز غم خوبان … کار ندارد کسی که یار ندارد

ترک غم عشقش از وصال مخواهید
عاشق او بر خود اختیار ندارد

یار من ترک است و بدخو ناز میخواهی ندارد … جلوه کبک و تذرو از باز میخواهی ندارد

عمرها باید که در انجام سازد مهربانش … تو از اول این شیوه در آغاز میخواهی ندارد

پیا و ملک دل ما بدلنوازی گیر — بلطف اگر نسپردم بترکتازی گیر
مرا ز صورت و معنی نظر بجلوهٔ تست — تو این نگاه حقیقی و آن مجازی گیر
دلا ز رباط جهان منزل اقامت نیست — از آن متاع بمقدار کارسازی گیر
تو را محافل انس است ز خطایر قدس — که گفت خوی چو طفلان بخاک بازی گیر
نخست مرحلهٔ عشق گرچه درد سر است — چو ترک سر نکنی ترک سرفرازی گیر
فراهم آمده زین کشته کیر صد خرمن — تمام سوخته برق بی‌نیازی گیر
شکوفهٔ ثمر عاشقی است موی سفید — مگر چو پیر شدی ترک عشقبازی گیر
مراز قامتش اکنون قیامت است ای شیخ — مگوی کاین ره کوته باین درازی گیر
وصال گنج سلامت بکنج بدنامی است
چو شمع خواهی اگر جلوه جانگدازی گیر

با ما بجفا کوشی با یار چنین خوشتر — خون دل ما نوشی دلدار چنین خوشتر
تو گلبن نیکوئی من بلبل خوش الحان — با نالهٔ من خوشتر گلزار چنین خوشتر
زر بود زلیخا را در معرض بیع حسن — ما جان بهها آریم بازار چنین خوشتر
از عشق صنم دارند گر برهمنان زنار — ما و سر زلف تو زنار چنین خوشتر
در محفل وصل یار بهتر ز خموشی نیست — گر درد دلی داری با یار چنین خوشتر
هر جا که بود عیار او خود همه روز دد — تو خود همه دل دزدی عیار چنین خوشتر
بیمار غمت را نیست از درد دوائی به — غمناک چنین دلی بیمار چنین خوشتر
گفتم که نبستی گوش زاهد شنید از من — جان بر سر طاعت دوش هشیار چنین خوشتر
جز نظم وصال از گوش هر در که بود دور کش
گر نظم دری خواهی گفتار چنین خوشتر

تا کی نظر بر پشت پا بهر خدا بالا نگر — یارب که گفت کز حیا دایم بپشت پا نگر
جور و جفا شد دلنشین مهر و وفا افزود کین — جور و جفای خود ببین مهر و وفای ما نگر

تا تو گریبان نمود طلعت آن تنگ حور — چاک گریبان او ست غیرت دامان طور
خلوت اگر آرزو ست بردر میخانه آی — در کف ساقی نگر جام شراب طهور
آنچه خضر می‌نشستافت در ظلمات از پیش — شعشعهٔ او نمود جلوه ز جام بلور
تا چه کند عاقبت عشق من و حسن تو — از من بیدل نیاز وز تو ستمگر غرور
کاش بگویید مرا تا بکجا سر زنم — آنکه ز دامان او دست من خسته دور
چون تهی از دوست شد بزم در او گر ساقی — می که ندارد نشاطی که نیارد سرور
دولت وصلش وصال در خور بخت تو نیست
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

خوشتر ندیده‌ام ز تو جانانه دگر — از گفتگوی عشق تو افسانه دگر
مست تبسمیم نگاهی بر آن فزای — ما را خراب کن بد و پیمانه دگر
محروم اگر شدیم ز لعل تو چاره چیست — ما را که راه نیست بمیخانه دگر
مجنون اگر بسلسله آری ز بند زلف — از ما حلال نیست بدیوانه دگر
از خال دانه کن چو کنی زاندو زلف دام — کاین دام را نبود دو دانه دگر
تنها وصال از آتش حسن رخ تو سوخت — کان شمع را نزیبد پروانه دگر

زنخدان تو چون چاهی و زان یوسف بچاه اندر — خطت ریحان رخت باهی ولی ریحان بماه اندر
چو خالت بودی آن دانه که خوش آدم فریب آمد — گر آدم بودی افتادی که باره در گناه اندر
دو لعلت آفت خلقی در آمیزد بگفتاری — دو چشمت فتنهٔ شهری بهند در یک نگاه اندر
بمیندانند که بنماید ترا یا ماه تا با نترا — ز رویت صبح افتد فلک در اشتباه اندر
ز فرقت موی تا ساعد که دیده است این شگفتی را — سپاهی زیر حکم آورز ماهی تا بماه اندر
همه از شمعی افروزند شبهای سیاه خود — من از خورشید افتادم بدین روز سیاه اندر
نه پنداری که زلف و خط و خالت میبرد دلها — تو شاه حسنی و شه راست فرمان بر سپاه اندر

نه تاب جور بود با دل و صال و نه آن دل

که گیرد از تو و بسپارد ش بدلبر دیگر

ساغر آن باشد که هست از باده پر | این صدف خالی نمیباید ز در

الحق از کوثر بهست این آب تلخ | لیک با زاهد مگو کالحق مر

از شتر آموخت صوفی وجد و حال | کاش آموزد تحمل از شتر

جنبش رندان چون گهی باده نوش | این جنبش را متصل گردان بکر

گر بجستی ره بکوی میفروش | هر چه داری می فروش و می بخور

حکمت ما را مخواهید از حکیم | ما ز برداریم و او خواند ز بر

خواجه چشم پر اگر داری بیار | ورنه ما این دست پر دیدیم پر

جان بگیر از ما و دل از ما مگیر

سر ببر از ما و مهر از ما مبر

علیم مکن ار مفلسم از باده انگور | گر کیسه خرابست ببین کاسه معمور

دینار شد از صرف در آن شربت تلخم | شد شربت دینار دوای دل بخور

زان تلخ گوارنده لذه کش غم سوز | هر تلخ گوارنده و هر سوک بود سور

آن کو هر شب تاب که شب روز نماید | گر ماه شب افروز از او کسب کند نور

چون دست بلورین نگار است نگارین | آندم که شود جلوه گر از ساغر بلور

رو خانه بهشتی کن از آن یار بهشتی | در دست وی آن جام چو کوثر بکف حور

زان آب که آتش زن سامان غرور است | تا دست دهد چاره ای زاهد مغرور

تا چند نبینی و از او دیده بپوشی | این آب ریا سوز که چشم بد از او دور

نه نام نکو دارد و نه لذت مستی

هر کس چو وصالست مینشاست و مستور

من نمیدانم بغیر از عاشقی کار دگر | گر از این یارم ملامت میکنی یار دگر

چو پیرم گرچه خود عاشق نمیرد | مراده شست و شوی از آب انگور

حنوط و غسل این دل مرده کار را | حوالت کن بتسنیم و بکافور

نگارینا بهر کس چهره منمای | که باد از روی خوبت چشم بد دور

بیاد آنکه آید بر لب تو | بچین زد بوسها بر جام فغفور

اگرچه آیه نور است رویت | ز تاب می شود نور علی نور

وصال از شوق ابروی تو گرید | چو خصم از یاد تیغ شاه تیمور

حسام الدوله کز بیم حسامش

گریزد شیر چون از شیر نر گور

ننوشم ننوشم بجز لعل دلبر | ننوشم ننوشم بجز آب کوثر

گرم لعل دلبر نشاید بدو رخ | گرم آب کوثر نشاید برآذر

نگیرم نگیرم مگر زلف جانان | نجویم نجویم مگر چنگ و مزمر

گرم یار و شاهد عقابی است ظاهر | ورم چنگ و مزمر غدلیست مضمر

نتابم نتابم بجز زلف دلکش | نگیرم نگیرم مگر موی چنبر

گر از زلف دلکش نتابم چو آتش | ور از موی چنبر خسم آرم چو چنبر

نخواهم نخواهم همی تخت خاقان | نجویم نجویم همی قصر قیصر

مرا تخت به خاک درگاه جانان

مرا قصر به ساحت کوی دلبر

نه بخت جوان داری و نه حوصله پیر | ای خواجه بجز عشق برو کار دگر گیر

زلف سیهی از ره دین چو دلم زد | زین پس من و در روز سیه ناله شبگیر

آنرا که سر زلف بتی راهزن دل شد | در کوی سلامت نتوان بردن بزنجیر

من نیز بر این بتره کلیمی نه خوشم لیک | تدبیر موافق نتوان کرد بتقدیر

تدبیر دل شیفته کوی بکف نیست | ای خواجه چو دل در کف من نیست چه تدبیر

تلخی جور کجا محنت هجران ز کجا هر جفائی که کنی از تو نیازارم باز

عمر بی عشق بلائیست از این پس چو وصال

بر سر آن به که بلائی چو تو بگمارم باز

جهانرا عنبرافشان کرده باز مگر گیسو پریشان کرده باز

دلا در تابی از دردها نی مگر دردش افغان کرده باز

چرا چون بلبل افغان برآرم که همچون گل گریبان کرده باز

چه سودای زاهد از این بت شکستن که زیر خرقه پنهان کرده باز

کمند زلف مشکین داده تاب هوای غارت جان کرده باز

دلا درد تو ندارد ذوق هر روز همانا فکر درمان کرده باز

وصال آئی مگر در بزم وصلش

که خون دل بدامان کرده باز

شد در شکوه ما با سر گیسوی تو باز شب وصل است بسی کوته و این قصه دراز

پر من بار زد ولی ز رشته زیبا دم پرواز من که پرواز ندانم چه کنم با پرواز

نیست عاشق که نهد صورت و معنی را فرق یا نه واصل که حقیقت نشناسد ز مجاز

گر حقیقت طلبی دل بود خانه حق ور ترا میل مجاز است تو و راه حجاز

گر برویم همه درهای خوشی بندد چرخ هیچ غم نیست اگر هست در میکده باز

تا بنایم بخرابات بمسجد نروم زانکه شرط است وضو کردن و آنگاه نماز

عاشق از دولت و جاه ار مثل محمود است باید ش بود سر عجز بدرگاه ایاز

گیرم این بند ز پا باز شد این در ز قفس کیست گر دام کند تا بگلستان پرواز

گفتمش با غم هجران چکنم گفت بسوز گفتمش چاره این سوز بگو گفت بساز

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع عاشق کیست بگو شمع باین سوز و گداز

حال بیچاره وصال است بسر پنجه عشق حالت صعوه افتاده بچنگ شهباز

لب فرو بند و شو ایمن ز بلا تنها که بود کاروانرا خبر از دزد بفریاد جرس

ور بگوئی همه حق گوی و بنا اهل مگوی که سخن شد مثل شعله و نا اهل چو خس

باشد آتش زدن اندر خس و کفش که مسوز چون بگوئی و بخواهی که نگویند مکس

خلق شورانی از این گفته شیرین بر خویش عسلت هست بیندیش ز غوغای مگس

صدق دام ره مقصود توان کردنه زرق کار عشق آید ل حود کام نیاید ز هوس

عشق چون شد بهوس آمیخته تاثیرش نیست تو همیالی و معشوق همی گوید بس

تا تو محبوس نئی نام کرامت چه بری لاف پروانه نه زیبا بود از مرغ قفس

ما نه سوختن جمله جهان یک قبس است گر نه محبوس بود در دل پولاد قبس

گر ره عشق روی مگر اقامت منمای کان نفس راه تمام است که افتی ز نفس

پس شود کام طلب زانکه رسانت بوصال

نبرد کار ره پیش ار ننهد کام به پس

آن سیم بناگوش که زرین کمر ستش شاهیست که انبوه دل و جان حشر ستش

زار باب نظر دیده بپوشیده و از مهر هر لحظه بهر سو پا بی نظر ستش

ناز و روش و عشوه و بیداد و تغافل این سرو نه بینید که چندین ثمر ستش

پایش نه بسنگی و سر شانی بکمندی کی رحم بحال من بی پا و سر ستش

دل خوار شد از عیب وفا بر سر کویش بیچاره بحالش که همین یک هنر ستش

من نیز بفکرم که ز خود بیخبر افتم باور مکن از یار که از من خبر ستش

هر کس چو وصال از پی خود کاه بجا رفت

هر روز رهی دیگر و خوئی دگر ستش

از چه ز دل می کنم ز طعم رحیقش یا ز شمیم گلاب و رنگ عقیقش

یا ز حریفان پاکباز دهش یا ز رفیقان بی نفاق صدیقش

عذب رحیقش که بزم از او چو بهشت است سهل کند دوزخ و عذاب حریقش

بهرچه هست رضا شو ز دوست در همه حال … رضا ز خویش ولیکن بهرچه هست مباش

ترا بمنزل جاوید عیشها باشد … درین مقام هوس در پی نشست مباش

بعهد حسن تو کو سرو و گل بباغ مروی … بدور چشم تو کو جام می بدست مباش

بهر نفس بت ما جلوهٔ دگر دارد … تو پای بست بآن جلوهٔ الست مباش

بیا و با دل ما بیش ازین بجور مکوش … شکسته را دگر اندر پی شکست مباش

وصال جلوهٔ او بین ز هر کمان ابرو

بفکر آنکه دل از ناوک که خست مباش

ببستان آی و تشریف چمن بخش … صفا بر گل طراوت بر سمن بخش

خرام آموز شمشاد چمن را … عبیر از زلف تر بر یاسمن بخش

گره زان زلف عنبر بیز بگشای … صبا را نکهت مشک ختن بخش

ز شوقت چاک شد پیراهن گل … بر احوال گل ای گل پیرهن بخش

وفای خسروان چندان نپاید … بت شیرین بجال کوهکن بخش

باین قد و باین عارض که داری … نصیب بیدلان خویشتن بخش

اگر سروی رواج بوستان ده … اگر شمعی فروغ انجمن بخش

شدم تردامن از آن شوخ ترسا … مرا یارب بآن سیمین بدن بخش

نبخشی گر مرا بر شوخ ترسا … خدایا شوخ ترسا را بمن بخش

وصال خسته را بوئی نبخشد

باو بوسی از آن شیرین دهن بخش

بچند روزهٔ گل باده نوش و بیغم باش … چو خرم است گل ای دل تو نیز خرم باش

مباش درهم و دینار صرف عشرت کن … وگرنه در پی دینار باش و درهم باش

بسوز و باده طلب عیش نقد را خوش کن … چو باده دست دهد نقل باده گو کم باش

شنیده که شراب از برای دفع غم است … غم جهان چه خوری باده نوش و بیغم باش

چو بمهر سردی آخر چه نگاه گرم از اول … چو نمیکنی عمارت ز چه میکنی خرابش

بوصال اشک اغیار و بهجر اشک حسرت … چه بدست بود زان گل که کنون کشم گلابش

نه بهی ز خنده جامی نه بهی ببوسه نقلی

تو وصال را نوازی بچه نقل و چه شرابش

خواهم بکام دل شبی غمهای دل شمردنش … ای نیم غمی باشد ولی این گفتها آزردنش

شرمی نکرد از آنچه کرد از بیوفائی با دلم … با این همه شرم آیدم از کرده یاد آوردنش

از قول زاهد توبه کن تا کو میت اسرار دل … کاین می که ما مستیم از او بی توبه نتوان خوردنش

مردن مراد شوار شد با حسرت دیدار تو … ورنه هر آنکو زاده شد ناچار باید مردنش

مستی بود عذر وصال امشب که اینجا سر کند

ترسم که این عذری شود از بهر بیرون کردنش

خاطر چه پریشان کنی و نفس بتشویش … بر خویش مده راه چه بیگانه و چه خویش

اندیشهٔ دنیا همه را بیهده بشمار … ز اندیشهٔ دنیا بر و آنگاه میندیش

چون هر نفسی عاقبتی دارد و آغاز … پیوسته در اندیشه بود عاقبت اندیش

آن یار که دوران بردش چه بد و چه نیک … آن مال که پایان بودش چه کم و چه بیش

تشویش کنی کآخر عمرت نشود تلخ … غافل که بیک عمر بری تلخی تشویش

ز اندیشهٔ خاری که بعضوی خلد آخر … اکنون چه بسوزن همه عضو کنی ریش

درویش اگر بار ز درویش نگاه بد … سهل است بگو بار مفزای بدرویش

رو خنده بدرویش مکن گریه بخود کن … ای گریه بر آن حالت و آن خنده بر آن ریش

درویش که بیخویش بود کیش نپرسش … ز خویش بشک است چه پرسی وی از کیش

از یار جفا خورده ملولم که قفا زد … کو تیغ بزن آنکه بر فته است در اندیش

یاران همه دور از ره و راه سلوک کند

پس باش وصال از همه تا خود چه کند پیش

هر تیر که آید ز تو بر سینه سپارم — عمریست که افکنده ام از کف سپر خویش

روان شد سرو بالائی و خلقی گشت حیرانش — پریشان شد سر زلفی و جمعی شد پریشانش
چه جای درد سر ناصح من بیدل و بیدل را — بده پندا که را باشد دلی و آن دل بفرمانش
اگر در دست من افتد شبی تاری ز گیسویش — برون آرم هزاران یوسف از چاه زنخدانش
دریغا خنده خلقی بر این شبهای بی روزم — چه بودی یکنفس خندیدی ای صبح گریبانش
بسر سی ساعت روز سیاه این پریشانرا — اگر بینی پریشان زلف او بر روی تابانش
کجا پروای گشت گلستان دارد که گیسویش — بهر دم خرمنی سنبل فرو ریزد بدامانش
بس است این درد سر بگذار ناصح یاوه گو نیرا — مرا بیماری عشق است میگوئی تو درمانش

وصالت را چنان بگداخت سوز آتش هجر
که عشقی را که در دل داشت نتوان کرد پنهانش

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش — در پای گل ز دست بتی گلعذار نوش
گل خرم است و مرغ نواخوان و باده صاف — بر روی گل پیاله ببانگ هزار نوش
صوفی تو نیز خرقه ازرق بباده ده — وان باده را بطاق دو ابروی یار نوش
نشنیده که مستی هستی دهد خمار — مینای می بخواه و بدفع خمار نوش
زاهد نهفته چند کشی باده ریا — با ما نشین و زان می لعل آشکار نوش

گذشت ز عارض او زلف مشکین سایش — ز آه و ناله دلها بعجز افتاد در پایش
دلی دارم که در هجران نمیداند شکیبائی — بتی دارم که گر میرم ز هجران نیست پروایش
دلم بردی و بیدل زنده ام این بس عجب نبود — غمت می آید و چون دل به پهلو میدهم جایش

کس را ز کس این آرزو نبود که من دارم از او — با آنکه گشتم خاک کو ننشسته ام بر دامنش
با من تغافل پیش از آن دارد که من حیران او — گوئی نه او را خرمن و نه من گدای خرمنش
این تن که دارد لطف جان جان جهان گو تن مخوان — گوئی ز گل یک بوستان افکنده در پیراهنش
شایسته وصلش کیم تا بوسه بخشد یا بم — کو آنقدر لطف از وییم تا خصم بیند با منش
با اینچنین روی نکو واعظ ز من ترکش مجو — حرزی اگر داری بگو تا بر دمم پیرامنش
تا از خیال وصل او نومید گردد هر کسی — یکچند با این دوستی با خویش خواهم دشمنش

گرچه وصال آن سیمتن سنگین دلیست و دشمن
خواری ببین شنو ز من پیوند یاری مشکلش

نه چنان خصم برانگیخت بآزار منش — که بصد چاره توان کرد دگر یار منش
تا چه مقدار متاعم که گر آگاه شود — بصد افسون نتوان کرد خریدار منش
تا کنون بیخبر از درد تغافل بودم — گو بیا گر همه باشد بدل آزار منش
همچو من تا نشود سوخته آتش غم — زاهد خام کی از دل شود انکار منش
رشته زلف بیفکنده پی صید دلم — نیست گویا خبر از جان گرفتار منش
اندکی میل دل یار بیاری شده است — گر پشیمان نکند ناله بسیار منش

سر سودای وفا نیست وصال آنمه را
گیرم آخر گذر افتاد ببازار منش

در بهاران توبه می مپسند باشد در رنگ — توبه باشد فی المثل جام و بهاران همچو سنگ
لاله تا از گل دید پیمانه را نتوان گذاشت — زانکه باشد ز رنگ لاله جام لاله رنگ
سرخ گل در جام زرین کن گل رعنا نگر — چند بنیاید در نگهت کاید آن یار دورنگ
گل بهمراه صبا بوئی فرستاده پیش — می ببوی گل خوریم اکنون که گل دارد درنگ
چنگ چیزی نماند آهنگ از بس ز دخروش — بلبل اکنون مطرب باغ است اندر نای چنگ
تا گل آمد بساط می بپای گل بریم — جای چون شد تنگ نتوان کرد بهر جای جنگ

گفتی چگونه از عشق چون بود | انکو در آتشی افتاده مشتعل
مهر و وفا طلب از ما نه از رقیب | جان من این گلی است کز ان دل دمد گل

شایان خسرو است این خوش غزل وصال
آن سر کشای سر ز لال زد این دل

دارم بیرنی و می دور از تو ماه محفل | آن یک ز قطره چشم این یک ز پاره دل
در جان و دل ترا جاست از این چه باک اکر | روی تو در برابر نقش تو در مقابل
محفل ز دود آهستم تاریک و تیره کردد | خوش آنکه بود ما را روی تو شمع محفل
کفتم که از فشانیت آیم بچشم کریان | غافل که مانده پایم از آب دیده در گل
بودم خیال کز مهر از ما جدا نکردی | اکنون که نیک دیدم بود این خیال باطل
کفتم که از تو سازم کشت امید خرم | ای ابر رحمت آخر بر قم زدی بحاصل
جان با حشن ز حرمان صبر از بلای هجران | آن در ره تو آسان وین در غم تو مشکل

در هجر یار ز وصل مشین صبا و ل خورسند
بس غرقه را که روزی موج افکند بساحل

بقصد جان شد و از دو هوای غارت دل | بکوی تهنیت جان بیر بشارت دل
صفا ز کعبه بجویی بسوی دل رو کن | ز آب و گل چه تمتع بکن زیارت دل
نخست پاکی دل شرط کار راهروی است | کجاست آب مغان تا دهم طهارت دل
ز راه دل بود اندر حریم حاجت راه | بیار باده و اول بده طهارت دل
خمیر طینت ما خاکیان ز آب رز است | مگر کنیم از این آب و گل عمارت دل
بهرزه دل پی خوبان گرفت و پی دل | دلم ز کف شد و من ماندم و خسارت دل
من این پیاله ساقی که داد می کفتم | بسر خرابی من دارد و عمارت دل
خوش است فهم زبانهای مختلف لکن | اگر ز اهل دلی فهم کن عبارت دل
برو بجو دل خود را که آنچه دل کوئی | کنایتی ز دل تست و استعارت دل

امشب افسانه از آن لب نوشین دارم | گر کسی گوش کند قصه شیرین دارم
چون جم ار آگهم از راز جهان نیست عجیب | من که از ساغر می جام جهان بین دارم
ای صبا اندکی آهسته گذر ز ان سر زلف | که دلی بسته بآن طره پرچین دارم
می کشد دعوی بیجای رقیبم ورنه | کافر عشق توام گر بکسی کین دارم
ساقیا یک نفسم جام تهی نگذاری | گر بدانی که چها در دل خونین دارم
تو در اندیشه که من کی رود م جان از تن | من بدین خوش که پرستار ببالین آرم

دی بگل نغمه سرا بودم امروز وصال
چشم حسرت همه بر دامن گلچین دارم

ایخوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتم | داشتم یاری و از عالم کناری داشتم
محرمش بودم بمحفل همدمش بودم بزم | در برش قدری و پیشش اعتباری داشتم
بلبلی بودم بگلزار جمالش نغمه سنج | نه غم گلچین و نه آسیب خاری داشتم
از می وصلش نمیشد ساغرم یکدم تهی | باده خالی ز آسیب خماری داشتم
ایمن از شبهای تار هجر و زنجیر فراق | دست در زنجیر زلف تابداری داشتم
نقد عمری داشتم فارغ ز استیلای هجر | شادمان کز بهر وصل او نثاری داشتم
فارغ از اندیشه اغیار در بزم وصال | نه بدشمن کار و نه از دوست باری داشتم
تا همش مایل بخود سازم همش دشمن بغیر | آه پنهانی و چشم اشکباری داشتم

عاقبت از من برید و گشت با دشمن وصال
کاش از اول بکار خود شماری داشتم

از این بگذر که از اغیار جز خواری نمی بینم | از آن بیرحم دل آیین دلداری نمی بینم
فراهم هرچه بر قیاد بر بیداد افزاید | در این بازار جز زاری و بیزاری نمی بینم
نخستم اعتبار افزود تا محکم کند قیدم | کنون چندانکه می بینم بجز خواری نمی بینم
بود گر بار بر پشت از همه کوه افکنم آسان | وزین بار گران دل را سبکباری نمی بینم

زبیم خلق که بی اعتباریم مپسند — چو رشم ازبراو رخت بنجبر بستم

حمو شیم زصبوری بنود و خوشنودی — که لب زناله و فریاد بی اثر بستم

بهانه بهر تو شد گرچه بهر آمدنت — بهانه کردم و بر خود ز غیر در بستم

جهان نه منزل آرام و راحت است آنا — باحشیار نه من رخت این سفر بستم

بمنظر تو زخوبان بنود منظوری — نه از وفا که بناچار دیده بر بستم

نکو بگریه خونین دلان اثر نبود — که راه آمدنت را ز چشم تر بستم

بکام تلخ چو فرهاد بود دلم زانست — که دل بران لب شیرین تر از شکر بستم

نه این زمان که چو در باغ سینه بنشاندم — ز نخل مهر و وفا دیده ثمر بستم

جز انکه دوست ز حرمان عدو ز رشکم سوخت

وصال طرفی گرگوکه از هنر بستم

بر سر جان با تو داوری نتوانم — کانچه کنی داوری تو بر سر و جانم

وصل جوانانم آرزوست به پیری — گرچه ملامت کنند پیر و جوانم

از تو جدائی جدائی تن و جان است — با تو نماندم چگونه بی تو بمانم

خلق ز چشمت فگار و من بدو ابرو — عالمی از تیر خسته من ز کمانم

آه که دل تن بجان من شرر افکند — آه که هم خود به تیر خویش نشانم

انقدر انکاش آستین بفشانی — تا چو مگس جان بشکرت بفشانم

بود یقین دلم که آفت جانی — زانکه بهجرم کشی بود گمانم

آتشی اندر دل من است که چون شمع — گر کنم اظهار او شود بزبانم

سیل سرشکم بشست این تن خاکی — تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

هر چه کنی با وصال او وی شاید

تیغ بران بر سر و زهی پیش مرانم

بجز نام او گفتگوی ندارم — بجز وصل او آرزوی ندارم

الفت از عشق نه تنها ز دو عالم بریم — باری از این نتوانیم نمود آن نکنیم

عشق جانکاه عجب طرفه درون آشوبیست — هر چه گوید دگرش گوش بفرمان نکنیم

رو بکاری که بود مایه حرمان نه سیم — خو بدردی که بود دشمن درمان نکنیم

همه گفتیم و از این چشم نظرباز وصال

عجب است ار دل از این گفته پشیمان نکنیم

بدل هر دم ز بیدادی تو داد دگر دارم — ندارم داد خواهی ورنه صد بیداد گر دارم

نه آن بی مهر یارم گر جفا مهر از تو برگیرم — جفا کن هر قدر خواهی که من مهر انقدر دارم

غمت شادی بود می شادی افزا از آن باشد — که نوشم هر قدر می بیشتر غم بیشتر دارم

زبس محروم از فیض وصالش نا امیدی بین — که امید گشایش زین دعای بی اثر دارم

چرا با دور جام و گردش دوران ندارم خوش — چو از دور ره و از گردش گردون خبر دارم

حرامم باد چون وصل تو از این پس نظربازی — بجز روی تو گر منظور دیگر یکنظر دارم

گرم آزاد خواهی بند بگشا از پر و بالم — که جا در گوشه بامت بامید دگر دارم

چه میپرسی وصال از حال من با بی وفا یاری

بری جز خار حرمان کی ز نخل بی ثمر دارم

پی نثار تو جانی بجز دو کمان دارم — اگر قبول کنی منتت بجان دارم

دلی ز عشق تو فارغ ز این و آن دارم — غم تو دارم و آسایش جهان دارم

باین خیال که کوته کند فراق ترا — خیال وصل تو با خویش در میان دارم

اگر نه مژده دام توام بگوش رسد — چگونه قوت پرواز آشیان دارم

ز من برشک جهانی و من برشک رقیب — دلم خوش است که در بزم او مکان دارم

اگر بجرم وفا قتل من رواست بکش — که من بجز دبسی از این گنه گمان دارم

ز پاسبان کنم افغان نه از جفای رقیب — که من شکایت گلچین ز باغبان دارم

خوش آنکه جور و جفایت بدل بمهر کند — شکایتی که ز جور تو بر زبان دارم

بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم　　اگر که با تو حدیثی کنم خلاف ندارم

بپی که با زبطامات میکنم چه زیانم　　بگو کجا که بعجز خود اعتراف ندارم

بپای خم بنهادم سر از طریق ارادت　　بمسجد ار بمه روزه اعتکاف ندارم

ز قاف قدر بریدم بقاف صدق رسیدم　　چه سیرها که من از قاف تا بقاف ندارم

اگر وصال کند دعوی عفاف و کرامت

بگو مگوی که من با کسی مصاف ندارم

بهر که میرسم از بندگی سلام کنم　　بهوی آنکه غزال رمیده رام کنم

دو دام در ره دل زان که زلف مشکین است　　رعایت دل آشفته از کدام کنم

بخصم دوست شدی گفتم این خلق نکوست　　بدوست خصم شدی زانکه چه نام کنم

جدا ز خویش نه روز و شبم چه میپرسی　　شبم به است ز صبحی که بی تو شام کنم

بنای عشق که فرهاد ناتمام گذاشت　　ز شور آن لب شیرین منش تمام کنم

مرا فراق تو خون با شراب یکسان کرد　　چه بی تو باده بنوشم چه خون بجام کنم

از آن گذشته که می در شریعت است حرام　　چو بی تو باده خورم عیش خود حرام کنم

بنا صبوریم از خویش چند طعنه زنی　　مگر دلی که صبور است از تو وام کنم

چو در دولت بنشاندم ز طعن خلق چه باک　　ببزم خاص کی اندیشه از عوام کنم

زمانه دانه دام خود از جمال تو کرد

که من بجان و دلش آرزوی دام کنم

مستی ار نبهی بجام باده گلفام هم　　آنچه دید اسکندر از آئینه و از جام جم

بخته کی گردد نگردد تا مقیم کوی عشق　　عمری از طاعت بود گر پشت شیخ جام جم

دامنی اگر زریا آلوده زاهد چون کنی　　گیر مست از جام می آلوده کردی کام کم

عاری از مهر و وفا گشتی ندانم چون کنم　　گر کنی جور و جفا راهم باین ناکام کم

عادت من ناله و طبع تو از افغان ملول　　چون کنم نتوان نه دم اندر شکنج دام دم

نشان دل ز همت هر کجا بینی آنجاست　　بمن نظر کن و بنگر که یاد کار دلم

من آن دلی که شناسم دگر بمن نرسد　　از آنکه گشته آواره کی مدار دلم

وصال این همه دل را بکن جهان گشتی

دریغ زار دلم صد دریغ خوار دلم

بکدا خشم ز عشقش بفزود یار دردم　　که من آهنم نشاید که بسر زنند دردم

نه کنون ز عشق و رندی بنجست توبه من　　که هزار عهد بستم که هزار توبه کردم

اگر از کرشمه ساقی نزند رهم ز شوخی　　تو گواه باش زاهد که ز باده توبه کردم

تو حریف سست عهدی که بیک جفا بنالی　　من اگر زنند شمشیر و فغان کنم نه مردم

من و عشق و فقر و محنت تو و حسن و ناز و نعمت　　عجب از تو نیست جانا که نمیرسی بدردم

نتوان رقیب بدان که بدر که تو حاکم　　چکند اگر نه بیند که بدامن تو گردم

بپذیر اگر بگویم که ز رستم قوی تر　　تو چو من مراندانی که بجوشش در نبردم

دو جهان وصال از قصه عشق او بود به

تو ز من بکن تمنا که حدیث در نوردم

با تو زین پس بصفا چون می بغش باشم　　غم و هی شاد شوم جور کنی خوش باشم

غم ایام دلم چند پریشان دارد　　به گران زلف پریشان و مشوش باشم

سپر افکندنم اولی است باین ناوک آه　　که حریف خم ابروی کمانکش باشم

شیوه دلبری آموختنت با من نیست　　بر من آنست که با هر چه کنی خوش باشم

بنشین لطف و ستمت شکر و شکایت نبرم　　عندلیب گل و پروانه آتش باشم

رنگ سالوس وصال آفت دل شد چند

با بت ساده و با باده بغش باشم

تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانه ام　　میکشم پیمانه و در حسرت پیمانه ام

گر من از زنجیر زلفت سر کشم دیوانه ام　　ور بجز درد تو گیرم آشنا بیگانه ام

تا دلی داشتم اندر طلب خوبان رفت — حالیا از همه نومید طلبکار دلم

دل وفا پرور و خوبان همه بی مهر و وفا — کو دل زار که من خویش سزاوار دلم

دل الم دید از من واز بس دل او دل میگویم — کشته ام خوار جهانی نه همین خوار دلم

زرفت و باز آمد و صد پاره ز بیداد بتان — دوش بیمار دل امروز پرستار دلم

کاه از بیدلیم زار و که از خسته دلی — این منم آه که عمری همه در کار دلم

ایدل آسوده که طعنم زنی از خواری دل — من خود آسوده ام از دل بکن آزار دلم

پیش شرح تو غم خویش بدل میگفتم — تا با او دوست شدم دشمن غمخوار دلم

بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال

آنکه او یار دلم بود و بود بار دلم

جهانرا اگر خیال است بنیادی نمیکردم — در این ویران که ویرانتر شود شادی نمیکردم

چه کرم پیله هر حیلت که کردم بند محکم شد — چه بود ار چند روزی فکر آزادی نمیکردم

هنر در فارس افزودم کساد کار افزون شد — چه بودی گر در این بیغوله آبادی نمیکردم

همه با عاشقان آمیختم کار از خوشتم عشقت — نمیکردم اگر شاگردی استادی نمیکردم

هنر آخر وبالم شد اگر دانستمی زاول — چنین شمشیر قتل خویش پولادی نمیکردم

وصال اکنون با بیرنگ این ساده دلان

من این نوباوگان را فکر دامادی نمیکردم

جوری نه که در عشق تو بد خو نکشیدیم — وین جمله کشیدیم و بهم رو نکشیدیم

سیلاب غم از چار سو آمد بسر ما — یارخت از آن ورطه بیکسو نکشیدیم

یاد تو بما یار شد و عشق تو همدست — تا بار غم عشق به نیرو نکشیدیم

گفتم که خدنگ مژه ات کشت جهانی — گفتا که همان تیغ دو ابرو نکشیدیم

از ناوک دلدوز تو گر سینه بدوزیم — گر خنجر بیداد تو پهلو نکشیدیم

گشتیم ز خواری بسر کوی تو پامال — با این همه پا از سر آن کو نکشیدیم

ز ابرو و مژه گر تیغ زد و گر پیکان — خوشم که از لب او چشمه بقا دارم

براه زهد نرفتم بروز بیکاری — کنونکه عاشقم این فرصت از کجا دارم

ز رشک غیر بر او وجود من بگداخت — باین سپس که بیزمش چو شمع جا دارم

دلم مثل زده تا تار زلف پرچینت — بنافه حتی او قرار بر خطا دارم

وصال از همه بیگانه گشت خاطر من

بموی آنکه بخود شوخی آشنا دارم

خیز تا دفتر دانش گرو باده کنیم — غم فروشیم و اساس طرب آماده کنیم

لوح دل ساده نشد زین همه تحصیل علوم — بهتر آنست که تحصیل بتی ساده کنیم

جام بی می سر بی مغز بود چون ما را — سر پر از مغز بود جام پر از باده کنیم

بکجا لست نشستیم و بخشیدیم مراد — عذر ناکامی خود قسمت ننهاده کنیم

هیچ از این آدمیان بوی وفائی نشد — بعد از این خوی بخوبان پریزاده کنیم

ناصحا پند تو سودی نکند دلشده را — اینقدر باش که فکر دل آزاده کنیم

یار از این نامه و پیغام نشد رام وصال

چون سکندر مگر از خویش فرستاده کنیم

از برام تو کس نیافت سوزم — بی‌فایده چون چراغ روزم

عمریست که رفتی از کنارم — وز یاد نرفته هنوزم

جان تو که چشم اگر ز جان است — بر دوزم و از تو بر ندوزم

آن نیم شبی که با تو باشم — عار است ز ملک نیمروزم

نالند ز ناله شبانم — این چنبران ز سوز روزم

با هجر تو ابر در بهارم — بی وصل تو باغ در تموزم

گفتی که وصال جان برافشان — پیش تو چو چهره برفروزم

پروانه بشمع جان فشاند — آموخته عشق این رموزم

دو چشم مست نازت هست مژگان درازت هم ولی چندانکه جنت کبرت هست و نازت هم

تو ای گلزار حسن از جنت رضوان چه کم داری گران افزون خرامانست سرو سرفرازت هم

تو ای ترک یغمائی خطا باشد که بستانم ز مشک ناف چین یغما رخ طرازت هم

دل ما کاین چنین صد پاره شد با ناوک نازت باین دل باز میخواهی نگهداریم رازت هم

جز این خشم و عتابی کش همه در کار من کردی کلام جانفزا بود و خرام دلنوازت هم

زان دمی کانداز صید ساده لوحانرا

نمازت هست شیخا کاش میدیدم نیازت هم

دوای درد و جود جز دو روی ساقی نمی بینم بیا ساقی که از یاران یکی باقی نمی بینم

چو آخر نیستی پیش است ای دل همچو مستی کن گزاین هستی پرستان غیر زراقی نمی بینم

چو در کارم گره از طره ساقی فتاد و دل گشاد و جز از سر پنجه ساقی نمی بینم

ز آب ساغر افزود آتشم ساقی چه پیمائی که من جز سوختن درمان مشتاقی نمی بینم

سراپا این دغل کاران همه زهرند چون ماران ازان یاران که میکردند تریاقی نمی بینم

تو حوری یا ملک یا این جمال و لطف و زیبائی که من انسان باین پاکیزه اخلاقی نمی بینم

وصال آن به که دست از دامن مخلوق بر دارد

که من با هیچکس اخلاق خلاقی نمی بینم

در دل ز غمت گوشه بی چاک ندارم زانست که از شکدلی باک ندارم

دل چشم و رخ و دامنم آلوده بخون ساخت با این همه الا نظر پاک ندارم

غمناکی من چون سبب خرمی تست غمناکم اگر خاطر غمناک ندارم

جز نقش تو در آینه سینه نبستم جز یاد تو در دفتر ادراک ندارم

هر چند که زیبا قد و چالاک خرامی بنشین که بهجران دل چاک ندارم

شیراز که خاکش طرب افزاست چه سازم چون بهره بجز غصه ازاین خاک ندارم

صد افعی غم میگزدم غصه از آن نیست دردم همه زانست که تریاک ندارم

ما نه بیکار درین دیر خراب آمده ایم کو خرابات مغان تا پی کاری گیریم

داده بودیم قراری بی جمعیت دل عاقبت زلف تو نگذاشت قراری گیریم

آزمودیم به تنها نتوانیم نشست گر همه دشمن جانست که یاری گیریم

شهسواران همه شه مات درین عرصه با بیدقی رانده و خوشدل که سواری گیریم

رحمی ای شاه جفا پیشه از آن پیش که ما هر یک از دست غمت راه دیاری گیریم

بحقارت بسوی آه ضعیفان منگر که باین خیل پراکنده حصاری گیریم

می و شاهد زپی کوثر و حور است ای شیخ ما هم از کار خود از پیش شماری گیریم

آخر ای مقصد جان از کف آریم وصال

خویشتن گر چه نگاریم نگاری گیریم

دل شوخ شیرین شمایل ندارم بتان شوخ طبعند و من دل ندارم

نگویم که دیوانه با خویشتن شد که سودای مشکین سلاسل ندارم

باندازه باده مستی نمایم که با عربده طبع مایل ندارم

ز صورت پرستی بگردید طبعم گر آیم بدل دیده بر گل ندارم

بپایان نوردم چو مجنون ولیکن ز لیلی نظر سوی محمل ندارم

چه عیب ز بهره رویان نجویم چو هاروت تشویش بابل ندارم

ز سنگین دلان سنگ بر دل نهندم ز شیرین لبان کار مشکل ندارم

نه پرویزوشم با هوس بر نیایم نه فرهادسان جان عاقل ندارم

اگر عشق صورت کمالست جانرا نگوئی که من جان کامل ندارم

وصال از هنرمندی و نکته سنجی

همه دارم و هیچ حاصل ندارم

در گفته تو راز خود آشفته داشتیم دردا که بس حکایت ناگفته داشتیم

مطرب حدیث عشق مرا در ترانه گفت این قصه دلست که بنهفته داشتیم

برخرقهٔ من تا چند این خرقه وصال آخر
یکروز برقص آیم وین خرقه براندازم

ز افغان آن دل پر رحم را پر رحم‌تر کردم — پنداری عبث شبهای هجر از سحر کردم
تو با هر کس که خواهی باده پیما شادمان بنشین — که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من — بصد محنت ز خوبان هر که را پیدا دگر کردم
نبودم صبر و آرامی که آرم بر سر مهرش — وگرنه بارها از کوی او عزم سفر کردم
دل من رفت و بار آورد این حرمان که خون گردد — وگرنه من ز بی پروائی خویت حذر کردم
به بزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتیها — که حسرتهای ایام فراق از دل بدر کردم
کنون جور و جفای خویش میدارد دریغ از من — جفاکیشی که در مهر و وفا او را سمر کردم
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او — بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی
هزاران گل شکفت و من نهان سر زیر پر کردم

شبی که پیش منی شمع بر نیفروزم — که شمع خوش نبود با ستاره روزم
اگر شبم شب گور است و روز روز حساب — چو با توام شب قدر است و روز نوروزم
اگر تو چاره کارم کنی وگر نکنی — خوشم که ره بتو دادست بخت فیروزم
باتفاق چو جان گوهری نباشد و من — تهی کنم دل از او تا غم تو اندوزم
عجب که دوست بمسکینیم نبخشاید — که خصم بخشد اگر بنگرد بدین روزم
بیا که جز بدل سخت دوست ره جستن — همه رموز محبت ترا بیاموزم

وصال در غم او عود را همی مانم
که خلق خوش کنم و چون تو خلق را سوزم

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم — آلوده است خرقه بمی شستشو کنیم
هرچند کس ز گمشده ما خبر نداشت — خیزید باز گمشده را جستجو کنیم

این چشم مدار از من کان چشم بود بر سر — کز مهر تو بر دوزم وز مهر تو بر دارم
من آدمیم الفت با آدمیان دارم — کی حور جنان جویم چون طبع بشر دارم

من وصل کسی جویم کارم نگشد دامان
سخت است وصال از مهر با شمس و قمر دارم

کو فراغی که دوای دل رنجور کنم — ساغری نوشم و اندوه دلی دور کنم
قسمتم از لب شیرین دهنان تلخی بود — جرم اختر چه نهم چشم که را شور کنم
همه را دیده ز رخسار تو روشن شد و من — قسمتم بود که از هجر رخت کور کنم
زنگ دل میرود از باده کجا شد ساقی — کز رخش چاره این دیده بینور کنم
زحمت غیر بدبخوئی اغیار برم — چاره نیش بشیرینی زنبور کنم
آتشی دارم و هر کس رسد آبی زندش — نگذارند چراغ شب دیجور کنم
خانه دل که ز هجران تو ویران گردد — نگذارند که از وصل تو معمور کنم

بازروز و نمیر نشود وصل وصال
خواهم از ساده دلی پیر و پیزور کنم

کیسه خالی کنم و شیشه پر از می سازم — غم چند اندوخته تا کی سازم
با بد و نیک جهان ساخته بودم همه عمر — نه حریفی است غم هجر که با وی سازم
دور پیمانه هستی چو بسر خواهد شد — بهتر آنست که پیمانه پر از می سازم
دف همه عربده بربط همه غوغا دارد — چون مرا هست دلی سوخته با نی سازم
ناله را که همه شکوه سراپا گه است — به که تا روی نکرده است سپه با سازم
تا رسد زین قدحم تیر دعا بی نشان — این کمان را بزه از اشک پیاپی سازم

تا بود جام می و گوشهٔ میخانه وصال
از چه با جام جم و مملکت کی سازم

گر شب وصل تو ای همدم من خواب نخواهم — ور تو ای همسفر من شب مهتاب نخواهم

ما خرقه پیش مغبچگان وا نمیکنیم | خود را بکوی میکده رسوا نمیکنیم
داریم خرقه که بهیچش نمیخرند | اما بآب میکده سودا نمیکنیم
از ما باهل صومعه بس عیبها نهفت | عیبش باهل میکده پیدا نمیکنیم
پیر مغان چو میکده می میدهد بما | ما هم رسد وظیفه و حاشا نمیکنیم
می ده که بعد ازین بسر شاه کامکار | امروز را حواله بفردا نمیکنیم
این وعدهای ما همه از وعدهای اوست | ما خود بخویش وعده بیجا نمیکنیم

می ده گر این هوا و درین تهنیت وصال
گر دیگری شکیب کند ما نمیکنیم

من که زمانه سالها دیده گدای آن درم | گر تو برانیم ز در ره بکدام در برم
بهر فراق گفته اند از همه چاره صبر را | من همه چاره کردم و صبر نشد میسرم
دامن پر ز سرشک من دیدی و لخته های دل | دور نباشد از دولت گر بشمری توانگرم
جلوه باغ گل کند خندی اگر تو بر رخم | پرتو قرص خور دهد آئی اگر تو در برم
یک نفسم اگر چو گل باد خوشی بدل نزد | خنده هنوز بر لبم هست که پیرهن درم
دامن جهد را بهل بو که بوصل او رسی | من که فراق سوزدم بخت بنود یاورم

حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس
گرچه نداشت حاصلی از سر عشق بگذرم

من نه آنم که ز مهر تو برد پیوندم | ور ببرند رقیبان تو بند از بندم
دیده بر چهره زیبا نفکندن ادبیست | چاره صبر است بناچار کنون کافکندم
من بگویم که تو نیز از رخ خود بستی | کوئی از حسن و لطافت بنود مانندم
گر تو خورسند ز آزار منی باش که من | بهمین قدر که در یاد توام خورسندم
دل اندرز پذیرم شده در بند اسیر | تو خود ای ناصح فرزانه چگونه پندم
من همان روز که دیدم بتو افکندم گوش | تا پریشان بکند گفته دانشمندم

وصل در پی داشت این هجران وصال | کیمیا دیدیم اگر یکدم چشیم

تا بکویش با گدائی ننشیم | ملکت عالم ز چشم اندا چشیم
با خیالش عقل و دین با دل نماند | خانه را از غیر او پرداختیم
در درون با عشق گنجد یا نشاط | گو برو شادی که با غم ساختیم
ایکه گفتی مایه خواریست دل | ما چنین دل را ز دل باشیم
یار را از بدگوئی خصم شناخت | خصم یاری بود و ما نشناختیم
گر وی و مانیم لاشک جرم ماست | لاشه با چالاک رخشی تاختیم

هیچ اگر ممکن نشد وصلش وصال
عاقبت نامی بهیچ افراختیم

من ترک عشق بهر سلامت نمیکنم | خود را نشان تیر ملامت نمیکنم
آسایشم ز روی نگار است و جام می | جائی که این و نیست اقامت نمیکنم
صوفی مراد من بمی و پرده پوشی است | خود را امید کشف و کرامت نمیکنم
عمی ز عشق توبه کن اینک و تا منت | انکار تا بروز قیامت نمیکنم
رندی و عشقبازی و مستی کنم و لیک | صد شکر زرق و شید و امامت نمیکنم
قد قامتی که گردم از امید و بیم منت | الا بشوق آن قد و قامت نمیکنم

از دلبری که جان و دلم وقف او وصال
هر چند جا برم بسلامت نمیکنم

من بیخود از آن دو چشم مستم | خلقی همان که می پرستم
زاهد ز خیال زرق بگذر | من توبه خویش را شکستم
امروز حدیث توبه بگذار | کز باده شب هنوز مستم
جز ناله نی مخوان بگوشم | جز ساغر می مده بدستم

وصال ار شدم خاک ره غم ندارم
چه بودی که بر دامنش می نشستم

نه زین گلشن بی وفا از میل بهار است مینالم — دل آزادش از ناله ایدم شاد است مینالم
نالم از گرفتاری دل در دام زلف او — دل او از گرفتاریش آزاد است مینالم
مکن ای همنفس از آه و افغان ایقدر منعم — چه سازم صد غمم در جان ناشاد است مینالم
ندیدم جلوه برقی هنوز از طالع وارون — بکاوش آشیانم در ره باد است مینالم
بامید وفا مرغ چمن بهر قفس نالان — مرا در دل تغافلهای صیاد است مینالم
خرامان آن قدر عنا و من از بی پر و بالی — هنوزم آشیان بر سرو شمشاد است مینالم

مگر بهر چه مینالی وصال اندر شب وصلش
هنوز آن نالههای هر شبم یاد است مینالم

نه خوری شراب چندان که ترا خراب بینم — نه روم بخواب بی تو که ترا بخواب بینم
ادبم حجاب روی تو و شرم تو بس یار بینم — چه ترا بخواب بینم چه ترا خراب بینم
مکو انتخاب میکن ز برای بوسه عضوی — که منت ز پای تا سر همه انتخاب بینم
شب سیاه از این پس می صاف و ساقیم با — دگر آن طمع ندارم که شب آفتاب بینم
غم عشق نیست زاهد چو بلای جهل آن به — تو ز سلسبیل درمان و من از شراب بینم

که مراد وصال گوید که ترا جمال جوید
تو اگر نقاب بندی من اگر حجاب بینم

وفا از گلرخان زیبا جفا هم — ولی زیباتر است این از تو با هم
چنان بیگانه شد کز وی ندارم — تمنای نگاه آشنا هم
ز شرم حسن و از جرم محبت — ز ما غافل گذشت آن شوخ و ما هم
همین نه هوش ما تر دامنان برد — که زد راه هزاران پارسا هم
نه گم گشتم چنان کار دبر ا هم — صدای کاروان بانگ درا هم

هر چه ای عشق از تو بگریزم — باز بینم که در تو آویزم
چه بلائی که هر چه از تو فرار — میکنم باز در تو بگریزم
تو بلائی و از توام پرهیز — که بلائی خورد پرهیزم
عشق شکر لبان شیرین کار — شور فرهاد او و پرویزم
خسته غمزه دل آشوبم — بسته طره دلاویزم
میوه شاخسار عشق منم — تا که خامم در او در آویزم
لیک از گرم و سرد وصل و فراق — چون بشوم پخته زان فرو ریزم
چون چنار از من است جوهر من — از بد و نیک تا که بستیزم
تا که اندر نهاد من گهری است — از زمین تا بچرخ برخیزم
لیک چون گوهرم تباهی یافت — آتش از خود بخود برانگیزم

گوهری گم نموده ام چو وصال
زان شب و روز خاک می بیزم

اندکی ایدل بتاب شکیبا تر از این — راه عشق است در این راه توانا تر از این
ترک عیش دو جهان گفتی و پذرفتی عشق — پاره باش در این راه مهیا تر از این
راه عشق است در آن رو تحمل تر از آن — یار خصم است با آن شو بمدارا تر از این
ایدل آنرا که طلب میکنی اینک با تست — چشم بگشا و ببین گمشده پیدا تر از این
اثر بخت نبت اینکه مرا نشناسد — ورنه در عشق کسی نیست شده رسوا تر از این

شیخ را اگهی از حرمت می نیست وصال
ورنه یک لقمه نبود پیش گوارا تر از این

اگر اندیشه عقل است اگر آشوب جنون — کس نداند که از این پرده چه آید بیرون
کلماتی است همه ضد هم از یکدیگر — نغماتیست همه مختلف از یک قانون
هر که دل بست بدین مرحله گو مرتبه سر — هر که پی برد بدین مسئله گو خون خور خون

تا کی الفت زیاد و رخ درهمشان | نازخوبان کشم و زلف خم اندر خمشان
بسکه مطبوع بود هرچه ز خوبان آید | زخمشان را ننهد فرق کس از مرهمشان
غمشان شادی عالم همه برد از یادم | اثر شادیشان چیست چو این شد غمشان
گرچه دل هرچه کند پیش طلب کم باید | پیش از آنست گرفتار که گیرد کمشان
بس کنم الفت این طرفه غزالان تا چند | من کنم رام و دهد بخت بد از من رمشان
این خرافات کجا و از خرابات کجا | خاصه قومی که چو من لال بود محرمشان
کشت کاشن بفراغت طلبان ارزانی | باغ عشاق تو کافی است دل خرمشان
کفر و ایمان بر اهل نظر یکسانست | عاشقان عالم توحید بود عالمشان

یکدم آهنگ وصالت نه و خلقی بینم
که بمنای وصال تو بود درهمشان

تدبیر خردمندان سودم نکند چندان | مجنون تو آزادست از پند خردمندان
سودای سر فرهاد اندوه دل مجنون | چندانکه بسنجی هست بار از تو صد چندان
باور ز منت ناید رو از دل بلبل پرس | کو خون چه قدر خورده است تا کشته این خندان
جای ار چه بغز و سیم بی یار بود و زنخ | کشت ار چه گلگشتم پیدوست بود زندان
تا مادر دوران زد مانند تو فرزندی | مهر پدران برداشت عشق تو ز فرزندان

کارم چو وصال افتاد با سنگدلی باید
یا دل کنم از آهن یا رو کنم از سندان

چه بدیع صورتست این که جهان در او است حیران | همه جان ولی جهانی بر خش چو نقش حیران
چه غریبتر که خلقی ز دو چشم مست واله | چه شگفت تر که جمعی ز دو تار موپریشان
غم با ز وان سیمین بودم که رنجه گردد | سر خویش ورنه دیدم ز نخست گوی چوگان
بتو شرح حال خود از چه ای طبیب گویم | نه ترا سر مداوا نه مرا امید درمان
نه ز کبر و ناز باشد که بسوی ما نبیند | که نخواهد اینکه بیند برخ نیازمندان

دی سیکذشت از پیش من آن یار بهتا ای من | گفتم که ای وای از دلم گفتا خمش کن وای من
گر خوب یا بد کار تو افتاده با چون من یکی | من چون کنم چون عالمی همچون تو شد شیدای من
تو صد هزاران بوس اگر خواهی از آن لعل شکر من | من گو بمیت با این همه مهمان بگو کو جای من
تو شکوه گر با کس کنی گوید ز یادت هواستی | با صد هزاران مشتری گل سود سودای من
همچون تو کس گر صد هزار از من بخواهد تو منی | گر بشنوم هر کس کند لعنت بر این کالای من
یا از لب خاتم بجان یا از زبانشان در زبان | پس وای من ای وای من چندین مگو ای وای من

همچون وصالی در غلط افتد که سود شد فزون
ای وای من پس چون کنم با این همه سودای من

دل خوبان بزلف دلبرش بین | هجوم عشقبازان بر سرش بین
وفا آموزد و خودمی نداند | دل همهر الفت پرورش بین
بخوبان رحم فرماید بعشاق | زبانش دیگر و دل دیگرش بین
ستایندش بتان در مهربانی | خوشامدهای ایشان باورش بین
بد بجوئی بتان راز هستون است | نتوشد می الجود رسا غرش بین
سر تسخیر عالم دارد آن ماه | همه شاهان عالم لشکرش بین

وصال از چون تو صیدی گی کند یاد
همه صید افکنان در چنبرش بین

رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان | لب تو غیرت لعل و خط تو خجلت ریحان
غم من آفت جان و شب من آیه حیرت | سر من آلت سود و دل من آتش سوزان
غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم
بتی و علت خجلت لب تو بربت ارمن | مهی و مایه غیرت رخ تو بر مه کنعان
تب تن از لب لعلت غم دل از سر زلفت | نه تن از آن بهد امید نه دل از آنجه انجان
رخ تو آفت جان و غم تو دارم از آنرو | که تو در آینه بینی رخ خود ای مه تابان

سنبلت زمشک تا چو چین خواهم گفت | لیک ترسم شود آن طره پریشان از من
گر شراره‌ای بتو افتادم اکنون سوخت | چه توقع کنی ای سوخته دامان از من
دل چون شیشه‌ام از سنگ جفای تو بشکست | بیش از این آن دل چون سنگ مرنجان از من
همچو می باعث آلایش هر انجمنم | کس توقع نکند پاکی دامان از من

از فغانی که خورم هر نفس از عشق وصال
همچو دف انجمنی گشته پر افغان از من

سخنی بدیع دارم زکلام نکته سنجان | اگرت نجات باید نه برنج و نه برنجان
بعلاج کند جان چکنی که سخت باشد | تو زسیم و زر بکن دل پی این و آن مکن جان
بدرون هوای دنیا طلبی نجات عقبی | هوس است آن نجاتت بدل این هوس مکن جان
قدح است و دوستکامی بخمار چاره من | تو عبث شراب ساقی چه دهی بجام و فنجان

تو که عاجزی ز وصف لب لعل او زنکی
چو وصال کی درآئی بشمار نکته سنجان

شهی گر نشاید بر زبانش نام درویشان | بگو بنگر فروغ جام جم از جام درویشان
ز آغاز این همه انکار درویشان بمیگردی | اگر زاهد خبر میداشتی ز انجام درویشان
بهرچه از دلبر آمد از جفا و کین رضا دادم | محبت بین که از ناکامی آمد کام درویشان
دو جام مهر و مه زیشان ببرد آرام از گردون | بپا و ز جام پی در پی ببین آرام درویشان
بمعراج حقایق هر زمان صد ره فرس رانند | براق فکر گردون سیر تا شد رام درویشان

وصال ایام من از یمن درویشان بشد خرم
که حرزم باد یارب روز و شب ایام درویشان

شراب و مطرب و شاهد بود سه عادت من | زهی سه عادت من مرحبا سعادت من
صلاح بود ز اندیشه‌ام نه صلاح | که هست پیر مغان آگه از ارادت من
شدم چنانکه بپرسی مرا و نشناسی | امید هست که اکنون کنی عیادت من

گرچه تو بما دردی و زبهر کسان درمان | تو خواجه فرمانده ما بنده در فرمان
گفتی که ز جان و دل میل دگرانت هست | من بی تو نخواهم دل من بی تو ندارم جان
گویی که بهجران ساز یا آنکه ز درد بسوز | هم سوخته از دردم هم ساخته با هجران
درمان طلبیدم زان کز لعل شفا بخشد | گفتا که بپا چندی چون حلقه بر این درمان
با من ز وفا چندی مشکل که بپیوندی | و دلبری مهری من عاشق بی‌سامان
پی هوس از اغیار رنجش کنی از عشاق | جرم دگران از هم بر ما فکنی تاوان

همت ز وصال ار خواست این دل شده معذورست
من خویش کشته دردم کس را چکنم درمان

که در آمده است از این در که تو آمدی بهاران | دگر آرزو بهشتی بدل امیدواران
همه کام ما تو بودی که بناگهان رسیدی | چه مراد بیش یاران به از اجتماع یاران
نه من این خیال بستم نه سپهر ناموافق | که بناگهان درآیم بشمار کامگاران
که شنیده شوربختی که رسد بگنج قارون | که بگنجد این تمنا بدرون بختیاران
ز پیاده این برآید که دود بقدر طاقت | نه چنانکه دست یازد بعنان شهسواران
تو مثال آفتابی که فرو رود بمغرب | پس از انتظار آخر بدمد ز کوهساران
چه شبان که همچو زلفت بسپیده دم رساندم | که سپیده دم ندیدند شب تیره روزگاران
چه قدر بسینه زد دو نفس از فراق بلبل | که بشاخسار نالد نفسی بنوبهاران

نه وصال ما تو گفتم که ز گریه‌ات نخفتم
که بروید ات بهشتی ز سرشک همچو باران

مردانه در او در ره انصاف قدم زن | زین کم ز زنان گر نه‌ای بگذر و دم زن
دنیا صنم است چو آذر چه پرستیش | آذر بتو زد لیک صنم آذر بصنم زن
بامی است عدم نام بر این منظر هستی | از سر قدمی ساز و بر این بام علم زن
هر چیز که اسباب جهان در قلم آید | بنویس و از آن پس بهمه جمله قلم زن

مخوان با خودپرستان قصهٔ عشق | مگو ای بخته حال دل بخامان
مزن طعنم برسوائی که از ننگ | نیندیشند الا ننگنامان
حدیث راستکاران در نگیرد | چو لاف سرو با زیبا خرامان
خوش آن کز ناز از ما باز پرسی | چو پرسشهای شاهان از غلامان

وصال خسته در راه تو شد خاک
اگر نشنیدت گردی بدامان

مکن ای دوست مکن این همه بیداد مکن | مبر از یاد مرا وز دگران یاد مکن
مگو ای دوست مگو ترک من از عشق مگو | بندهٔ خویش باین یک گنه آزاد مکن
مده ای دوست مده دست بهر سفله مده | خانهٔ صبر مرا رخنه بنیاد مکن
مبر ای دوست مبر نام من از یاد مبر | باری از یاد چو بردی ز کسان یاد مکن
مزن ای دوست مزن طعن مرا ز عشق مزن | خاطر از وسوسهٔ اهل هوس شاد مکن
مشو ای دوست مشو همدم اغیار مشو | مر مرا همدم صد ناله و فریاد مکن

مبر ای دوست مبر عهد محبت ز وصال
رخنه از آه دلش در دل پولاد مکن

نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان | از رنج من افسوس و ز بیداد تو افغان
تا با تو شدم دوست شدم دشمن آرام | تا با تو شدم یار شدم خصم گریبان
بر جان من است آنچه بر خسار تو پیدا | در جزع من است آنچه بیاقوت تو پنهان
از روی تو چون روی تو هستیم در آتش | وز موی تو چون موی تو هستیم پریشان
یاد تو در آید بدل غمزده لیکن | افسوس از این خانه که شکست بمهمان
عشق تو ام اندر دل و آنگه دل آسباب | فکر تو ام اندر سر و آنگه سر سامان
خوشتر بودم زخم که بر زخم تو مرهم | بهتر بودم درد که بر درد تو درمان
یک سلسله در طرهٔ طرار تو در بند | یک طایفه از نرگس فتان تو حیران

چشمهٔ خضر چنان نیست که لعل لب تو | و آب کوثر نه بدین گونه در غبغب تو
طالب خویش گل کوزه گران میخواهم | بو که پیمانه شود آن لب من بر لب تو
باده پیدوست حرام آمده در ملت من | خون عشاق حلال آمده در مذهب تو
بنوا کاش خبر داشتی از یک شب من | ای که با عیش و طرب میگذرد هر شب تو
کام من وصل تو و مطلب تو خون من است | کام من چیست خود آنجا که بود مطلب تو
ای که بر مرکب نازی و چنین میگذری | اینقدر باش که بوسیم سم مرکب تو

نالهٔ زار تو آفاق گرفته است وصال
یارب آن باد که یارت شنود یارب تو

چمن فضای ارم گشت و باغ عرصهٔ مینو | زمین بسبزه نهان شد زکشت زار رو زخود رو
بهر کجا که کنی جا و هر کجا که نهی پا | رسیده سبزه ز گردن گذشته لاله ز زانو
چو شاهدان بخط سبزفام و زلف شکن گون | درون سبزه و سنبل تذرو و مینی و آهو
تمام نغمهٔ بلبل بباغ و لحن چکاوک | همه ترانهٔ ساری بدشت و نالهٔ تیهو
ز ابر قطره بسبزه چو اشک و دیدهٔ عاشق | بباغ سرو ببالد چو قامت بت دلجو
چمن بچرخ مگر عکس داد و قوس قزح شد | چو شاهدی که در آئینه بنگرد رخ نیکو
چو عکس خط و رخ دلبران بدیدهٔ عاشق | گل است و سبزه خودرو که رسته از طرف جو
کسیخت مرد زمکتب کر یخت طفل ز مکتب | که نوبهار ز یکسو رسید و عید ز یکسو
ز رشک روست دلی کو برون نشد بتماشا | چرا که لاله و گل هم ز رشک رست و هم از رو
زمان زمان نشاط است و روز روز تماشا | که ما نشسته نشینیم و دل نماند بپهلو
بهار در باغ اگرچه خوش است لیک نگار را | بهار ما بود آن رو و باغ ما سر آن کو
بسبزه گو نتوان ماخت کو بسبزه شود کم | خوشم بکوی زنخدان نادمیده خط از او
دلم بخط تو در جستجوی کوی زنخدان | چو کودکیست که در سبزه زار گم شودش گو
عجب مدار که حاجت بجام باده نیفتد | که جام لاله و سوسن دماغ تر کند از بو

دل گدا و شه آورده بچنبر زلف | بپادشه چه شوم بهر داد خواهی تو
بتیغ و تیر و کمان و کمند حاجت نیست | که عالمی همه شد صید کج کلاهی تو
نظر مبابه از این گرچه شاه خوبانی | که بر لدای ما بسته پادشاهی تو
اگر عنایت پی در پی ترا سزم | بسته است در لطف گاه بگاهی تو
بملک دل خط و خال تو عقل و دین بگذاشت | شها خراب شد این ملک از سپاهی تو
وصال در صفت آن هنوز جای تو | که آگهند ز سالوس خانقاهی تو

بیگشان غزلی در مدیح شاه بسرای
گر آب میکده شویند روسیاهی تو

صید او شد بپای خود اندر کمند تو | کازاد گشت هر که در آمد به بند تو
مشکل که دست کوته همچون منی رسد | امیوه رسیده بشاخ بلند تو
هرگز مباد از غم هجران خلاصیش | آن مبتلا یری که جسته هائی ز بند تو
دانی دوای درد دل غم رسیده چیست | شیرین تبسمی ز لب نوشخند تو
بیدرویش برد غم عشق تو از خیال | بر در دا کرد و اطلبد دردمند تو
غیر از بچشم بد برخت ننگرد چرا | من میشوم بر آتش غیرت سپند تو
ناصح چه سود پند من از چنگ نی که هست | چشمم بدست ساقی و گوشم به بند تو
در راه دل ز هر طرفی دام گستریست | آن بخت کو که افکندم در کمند تو

دارد وصال نقد تهی دستی و فقر
از این دو تا کدام یک افتد پسند تو

قدت از عاشقان دل برد یا رفتار یا هر دو | لبت بر خستگان می داد یا گفتار یا هر دو
نمیدانم خدا را تو گرفتارم بگو بیندم | وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا هر دو
نمی بینم ز خیل مهوشان دل را خریداری | وفا بیقدر یا مهر اندرین بازار یا هر دو
نشد معلومم ار به جان سپردم یا دو صد محنت | که مردن تلخ تر یا هجر روی یار یا هر دو

میوزم از فراق و چه گویم شکایتی | چون قول بت گرفته بهذیان گرفته
از آن حنا گرفته کف ای بسکه خون خلق | پامال کرده دامان گرفته
بوس آنچنان دهی که بدرویشان نهند | آری بهای بوسه دل و جان گرفته
دست کسی بدامن نازت نمیرسد | گویی چو شاه کشور کرمان گرفته
شاه عجم حسینعلی میرزا که ملک | گوید مرا بخنجر بران گرفته

بازاد عای شق قمر میکنی وصال
گویی برات خویش ز دیوان گرفته

ای شمع رخ تو جان جهان پروانه | هیچت از زاری ما سوختگان پروا نه
تا غم از پای میفکند تو از دست مده | لب جوی و لب ساقی و لب پیمانه
در خرابات مغان آی که صافی نشود | هیچکس تا نشده دردی کش این میخانه
قول زاهد همه افسانه و نکراست و فریب | گر حقیقت طلبی کم شنو این افسانه

هر دلی نیست سزاوار غم عشق وصال
آری آری نبود گنج بهر ویرانه

اگرچه عشق تو نگذاشت یکدل آسوده | من و غم تو که آسوده کی در آن بوده
خدای امر بخوبی نموده هر کس را | من ار شوم پی خوبان خدای فرموده
من از ریاضت بیهوده چند فرسایم | تنی که میکندش روزگار فرسوده
بپا ز مدرسه گیریم راه دیر مغان | که دل ملول شد از بحثهای بیهوده
دهان ببحث نیالوده ام از آن چه غم است | که دامنی ز می ناب کردم آلوده
بمنع ناصح و پند پدر بنوشد عشق | بگل نخفت رخ آفتاب اندوده
اگر بپا بنشینی و گر جهان گردی | ترا نصیب مقدر نگردد افزوده
ز مسجد ار بخرابات رفته ام چه عجب | که راه گم کند آنکو نرفته پیموده
بجرم باده کشی از من احتراز مکن | وصال خون دلست آنکه دیده پالوده

فشارند انگور تا می کنند — تو انگور دارم بیفشرده

گر آن آب فشرده آرد طرب — تو کافشرده ام از چه افسرده

تو ترکی و ترکان دلاور شوند

چو شعر وصال از چه دل برده

بیا ساقی می افکن در پیاله — که از مرغ چمن برخواست ناله

شراب لاله گون اندر قدح ریز — که در گلشن قدح بگرفت لاله

شرابی داشت در پیمانه نرگس — چو نرگس مست شد بگرفت لاله

گل از خمر شقایق گشت سرمست — خمار آن بنرگس شد حواله

صبا گاهی کلاه از لاله برداشت — گهی گل را گره زد بر کلاله

گل و سنبل بهم پیچیده گویی — که گل عارض شد و سنبل غلاله

تو این ملکی که خلقی میفروشند — بنام دختر رز کن قباله

بقول باطل زاهد مده گوش — که خواهد شد بهارت بر بطاله

وصال از گل چو در بستان نشستست

غنیمت دان و می کن در پیاله

زلف سیه بعارض رخشان نهاده — دامی عجب براه دل و جان نهاده

مشک است آن بنو گل سوری فکنده — ابر است آنکه بر مه تابان نهاده

برگشته بخت تیره ما را بچشم خود — بردی و نام آن صف مژگان نهاده

وان گیسوی سیاه دراز تر روزگار — دادی و نام آن شب هجران نهاده

مصری شکر وصال ز وصف دهان یار

آورده نام آن همه دیوان نهاده

کسی محرم ندارم زان قبیله — بلیلی سازم از لیلی وسیله

نظر باید چو دل چون روان پاک — نشاید عاشقی کردن بحیله

آمد بهای خود گل بر روی او قدح نوش — خوشتر بود عروسی بی زحمت دلاله

اسباب عیش مستان جام و قرابه بس دان — بگذار بارستان این نقل و آن نواله

شه داده مان وظیفه تا صرف باده سازیم — خواهد وصال کامروز میرش کند حواله

ور خود وظیفه شاه ما را کفاف ندهد — این خرقه و کتابست وین دفتر و رساله

ور این کفاف ندهد ما را خرابه هست

کو سازمی فروشش بر نام خود قباله

میکشم گه گه سبوئی میزنم پیمانه — تا نباشم ز آشنایان غمت بیگانه

گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش — زنده در ژنده گنجی است در ویرانه

هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد — عاقل است اما ز بند عاشقی دیوانه

احتیارت هست اما از در خویشم مران — سرو را باید تذروی شمع را پروانه

خال دلکش دیدم و غافل ز زلف پرفن — ای دریغ از دام چشمم بست سیل دانه

اولین تاراج کز من برد عشقش عقل بود — این زمان تدبیر کارم میکند فرزانه

شد وصال آنکس که پیر از خلق گردد گوشه گیر

پیر گشتی جای کن در گوشه میخانه

ماه رمضانست و در میکده بسته — قدر می و بازار خرابات شکسته

رفت آب خرابات و بیفزود بمسجد — زاهد بعبث نیست که سرمست نشسته

بد مستی واعظ نگر از باده سالوس — خلقی بتماشا رود و دسته بدسته

این ماه مگر دیو نه در بند خدا نیست — این دیو چرا سلسله از بند بجسته

خلقی همه دلگیر شد و خسته ز غوغاش — هر کز نه گلوگیر شد این دیو نه خسته

صد سلسله در روز طهارت بزبان لیک — از خواب که برخواسته خود روی نشسته

عمامه نماندش بسر از بسکه بسر زد — بیدار الکد باش که افسار گسسته

زنهار وصال از دم این دیو بدر شو — کز حیله او کمتر از این خلق نرسته

تا مرغان چمن قصه دام تو که گفت — که زحسرت شده‌اند زمزمه خاموش همه

هیچکس بازه وصال و غمش آگاهی نیست
رفته از نشاه دیدار تو از هوش همه

ایکه بر رخ نوبهار گلشن جانی — آفت جان منی و جان جهانی
مهر وفا پروری و گلبن بچار — ماه زبان آوری و سرو روانی
زانچه بیاید زنیکوئی بتصور — هرچه تصور کنم نکوتر از آنی
پیر و جوانت بجان و دل شده جویان — گرچه تو بد خو بلای پیر و جوانی
یاد تو در سینه و زسینه برونی — روی تو در دیده و ز دیده نهانی

هرچه سراید وصال وصف تو نبود
هم تو بگو تا بگویمت که چنانی

اگر نه پیر خرابات رهنما بودی — مرا بکوی سلامت ره از کجا بودی
دوای دردی و درد دل هزار دواز نیست — خوش آنکه درد دل خسته را دوا بودی
بس است اینهمه بیگانگی بکن با من — دو روز پیش بکم با من آشنا بودی
زناله مع من ای همنفس منکر ای — اگر بدرد دلی خسته مبتلا بودی
به نیم لحظه شکایت من مباش ملول — که عمری از برم ای بیوفا جدا بودی

وصال خوار شدی در پیش بجرم وفا
چو بلهوس تو هم ایکاش بیوفا بودی

ای نهان در لعلت آب زندگی — وز رخت روز مرا فرخندگی
نکهت خوبان ز رویت مقتبس — عزت شاهان بکویت بندگی
از کلامت غنچه را خونین دلی — وز خرامت سرو را شرمندگی
یکنفس وصل تر اصد جان بهاست — نیست کالائی بدین ارزندگی
هرچه جویم پیش کم یابم که گفت — آورد جوینده گی یابندگی

گمان کنم که با دیگد لی و میوزم — بغیر اگر همه از خشم گفتگو نکنی
خوشم که تهمت عشق تو لیسه است بخویش — مگر باین سبب از غیر جستجو نکنی
مرا چه کان لب شیرین حیات می بخشد — زمی چه سود اگر از جام در گلو نکنی
مرا به پیش هوس پیکان ببوی وفا — زخاک ما دمد این گل که هیچ بو نکنی

وصال اگر بوصالش رسی ز رشک رقیب
چنان شوی که دگر وصلش آرزو نکنی

بت شنگی و جام لاله رنگی — نه از عقل است در رامش درنگی
بت سنگی که بر کام آرزوخواهش — بود در پیش پای عقل سنگی
می صافی که نگذارد فروغش — بمرآت دل از اندیشه زنگی
می هر قطره اش جانرا فزودی — بتی هر غمزه اش دل را خدنگی
بت شیرین لبی گر تلخ گوئی — بود گوئی بشهد اندر شرنگی
می جان پروری گر زنگ و آهست زیرچه — چو در لعل مذابی باد رنگی
چه زلفت اینکه هر یک حلقه او — بود بر گردن دل پالهنگی

وصال اکنون که رفتی در خرابات
خرابی کن چه نامی و چه ننگی

بیاد دل نخواهی چون رسید بدست بیدادی — وگر آهی نباید کار گر ای سینه فریادی
تو کار خویشتن فرما اگر خود کند باید کوه — اگر پرویز را با ملول العشق فرهادی
مراد گلستان عشق ناچار آشیان باید — اگر سروی نباشد گلبنی و ریست شمشادی
نخواهم بخت اگر این است و گر شاهان دیدن — اگر چنگال شهبازی نباشد دام صیادی
مرا عمر عزیزان به که صرف عشق او کردی — گر از عشقم دلی خرم نباشد جان ناشادی
باو پیوند اگر جویای عشقی زجهان بگسل — ولی باید گرفتار اندرین ره جان آزادی
وصال از دست تنهائی بجان آمد کجا بینا — رسولی پر تشی پیکی پیامی نامه یادی

تو ای ساقی چه باده است اینکه اندر قدح ریزی — که دود از عاشقان برخواست از این آتش انگیزی

از آن چشم و رخ و گیسو گلستانیست رخسارت — هزار آتش دل عشاق کاندر طره آویزی

بخلوت گر به مسند جور برخیزد که بنشینی — بیاعت گر بپا بد همره و بنشیند که برخیزی

کسی پرهیز از آتش که آتش زبان آرد — تو خوی آتشین داری ز آه ما چه پرهیزی

تو سلطانی اگر ظلم است اگر بیداد انداز — تو آتش باشگر عیش است اگر با ما در آمیزی

بدل اندوه و چشم هر کنج گر مهر دگر خوبان — تو بد خود رو مرجانش ز مژگانم فرو ریزی

وصال آهن دلی باید غم این سست عهد ازا

ترا ای شیشه آن بهتر که با پولاد بستیزی

تو ایکه دایم سرارادت به آستان حبیب داری — که شکر گویی که از سعادت بخت دولت نصیب داری

من از تو انچه رسد سپاس دارم گر از تو شادم و گر دژکام — که جانگدازی و دلنوازی بیاد کار از حبیب داری

چو دل بیاری نداده باشی در کمندی فتاده باشی — با آشنایان غریب بودن ز آشنایان عجب نداری

ترا که هم که آشنایی نه شد خوبی نه بیوفایی — چگونه با من غریب گردی که صد هزاران غریب داری

عجب شماری که از وفایی چگونه شیدا شود جهانی — ز صید خلقی بسیج کردن چرا نه از خود عجب داری

تو باغ نسرین و یاسمینی ز طره تاراج مشک چینی — کجا نیازی بعود و عنبر کی احتیاجی بطیب داری

وصالا این همه گر ندرت نوازد یار بخشندت

چرا نالی چرا زاری که پروردت طبیب

تو هر جا بگذری از ناز داری — ز زلف خویش پا انداز داری

ز دلها عود مجمر سوز داری — ز جانها رود عشرت ساز داری

کجا دل از تو پرداز دبکاری — که از هر کار دل را باز داری

تو خواهی در به بند و خواه بگشا — مگر پای کسی را باز داری

وفا و مهر و غمخواری چه حاجت — چو دانی میکشم تا ناز داری

سخن گر هست در چشمان جادو — که در لب بی سخن اعجاز داری

تو که هیچت نبود مهر بدل بنداری — که مرا نیز نه از روی دلست این یاری

این قیاس است که یکسان شمری دلها را — تو شب از خواب کنی روز و من از بیداری

تا رگ خون بگشاید ز دلت نشتر غم — خون ز مژگان نرود هر قدرش بفشاری

تو ار باری نرسد پای بسنگت ز آسیب — کاین همه سنگ بلا بر سر ما میباری

جگری سوخته از تاب و تنی خسته ز تب — خود نداری و مرا نیز چو خود پنداری

تا کسی خون بخند دل نشناسد غم دل — اشک گلنار بریزد ز رخ گلناری

تو چه دانی که چه بوده است گرفتاری دل — تا دو روزی دل از او بکشی بسپاری

مست هشیار بباید بره عشق گذشت — طی این ره نه بمستی و نه با هشیاری

نتوان نام تو از دل بزبان برد وصال

نشود یوسف زندانی ما بازاری

تو بهر شهر که روزی دو بساط افکندی — شهر خالی کنی از خلق چو محمل بندی

چند هر لحظه بکام دگرانت بینم — آخر ای دوست بکام دل ما خرسندی

نظری پرده ز رخ بر فکن و باز بپوش — تا به بینند ترا خلق که بی مانندی

من بدینگونه کی آشفته و رسوا بودم — راست خواهی تو بدین روز مرا افکندی

خوار خلقی شدم و شهره شهری گشتم — تو همی بینی و بر حالت من میخندی

دل ربائی و نهی بند و در آتش فکنی — هم دلفروزی و هم دلبر و هم دلبندی

چند رانی که ترا پای نه بسته است برو — عشق بندی و وفا بندی و غربت بندی

بس بود آن دل مجروح در آن مشکین زلف — که بر غم دلم آن را بعبیر آگندی

خسرو کشور حسنی بحسین لطف و جمال — بکنی رحم چرا بر دل حاجتمندی

صبر شاخیست که بیخش ز دل آید بیرون — تو دلم بردی و بیخش ز دلم بر کندی

لب بنالای بمدح ملک و شعر وصال

پسته باشدت میخته گر با قندی

وصال آنسرو ناید در کنارت
که چشم از خون دل جوئی نداری

چه بکار سیدی ای عشق و بدل قدم نهادی   که در این سرا بمانی بمبارکی و شادی
چو تو گوهری که آرد بخزینهای شاها   بکدام بخت طالع بکف کدا افتادی
شدم ای بهار خرم چو بهار خرم از تو   دری از بهشت بودی که بروی من گشادی
دگر از تو ای محبت نکنم بکس شکایت   تو همیشه خیر بودی که همیشه خیر بادی
دگر از دولت نشویم که عزیز دل پسندی   تو چو خط طفل مکتب نه که خط اوستادی

عجب است اگر وصالت کند از فراق شکوه
که چو شوق یادگاری ز برای او نهادی

چه شود گر ز وفا بر سر پیمان من آئی   بشنوی درد دلم را و بدرمان من آئی
بسکه مشغول خیالت شده ام باز ندانم   که روی از بر من یا که بدامان من آئی
باد صبا دموده است چو گلشن قفسم را   مرغ هم نغمه کجائی که بستان من آئی
تو که نازکتری از برگ گلی بس عجب است این   که چنان روز و شبان در دل سوزان من آئی
غیر خون جگر و لخت دلم ما حضری نه   خواهم از ساده دلیها که بمهمان من آئی

کفتمش سخت وصال است پریشان تو گفتا
جهد کن تا بسر زلف پریشان من آئی

خیز ای بت ساقی بده از رطل عراقی   تا بر تو بخوانم ز غزلهای فراقی
از رطل عراقی بده آن باده شیراز   نغز است می پارسی و رطل عراقی
نی نی ز غزلهای فراقی ز چه خوانم   تو مطرب و تو یار و تو دلخواه و تو ساقی
آن لب که بخستیم ز دندان فراقش   پیش آ که تلافی کنمش روز تلاقی
می تلخ مذاق است پیالا لبت جام   تا از شکرش چاره کنی تلخ مذاقی
مینای وصال ار تهی از باده لعل است   حسرت نخورد تا که بود لعل تو باقی

تسبیح بود دانه و زنار بود دام   باری چو گرفتار شوی زلفی و خالی
دل طالب وصل بت خورشید رخی شد   کانگشت نمای همه شهرم چو هلالی
یارب چه شبی کاین همه پیدا تو بر دوش   خواهیم و نخواهیم بعهد تو زوالی

از بسکه نمانده است نشانی بجز از هجر
جویای وصالست چو جویای وصالی

دل رستیم گل بشکفد اگر تو بخندی   بروی ما که گشاید دری اگر تو ببندی
شکوفه چشم بحسرت سفید گشته نماید   نشسته است نگر در ره وفای تو چندی
رسن بیاید گرز روی خوب دیده به بندم   تو تا صبح از چه لب خود ز حرف زشت نه بندی
اگرچه چشم بد احتراز تو بگرمید درم   ز چشم زخم حوادث ترا مباد گزندی
دل اسیر محبت چگونه پند پذیرد   که نیست در پی ساما سری که نشد کمندی
بدیده روی تو چندین نیاز مند نبودم   کنون بصید ببخشا که در کمند فکندی
بسنگ داده فشاندم که بار داد نداست   وگرنه از دل سنگین تو هیچ مهر نکندی
ترا که تربیت از ابر چشم ماست در اول   چرا اگر نه ما هیچ گل ز ابر بخندی

شب وصال بما تلخ شد چو روز فراقش
وصال کاش لبت از شکوه فراق ببندی

در لباس دوستی کردار دشمن میکنی   آنچه با دشمن نکردند اید دوست با من میکنی
خونم اندر دل کنی خرم بسا غراید دریغ   خارم اندر پا خلانی گل بدامن میکنی
میکنی با دوستان جوری که با دشمن کسی   گر کند با او دل پر رحم دشمن میکنی
با تو عشاقی که از وصل تو کس ابهره نیست   با خیالی زانکه جای اندر دل من میکنی
این نه معشوقیست رخ بنمودن و پنهان شدن   برق ای بی مهر و بار اقصد خرمن میکنی
سوری رو و سنبل مو سبزه خط سرو قد   کاشکی زینگونه با تاراج گلشن میکنی
آفت پیر و جوانی رهزن مرد و زنی   فتنه هر سو بپا در کوی و برزن میکنی

ماهی و فرخ مطلعی مهری و مشکین برقعی ترکی و شیرین پاسخی شوخی و سیمین غبغبی
وصلت هوس ما شد مرا وز کفش ما شد مرا این عشق بس ما شد مرا مطلبی چه مذهبی
توبه که یارالی مرا و اندر کنار آئی مرا ور عمک رآئی مرا به طالعی چه کوکبی
از زود ان خلق خدا نبود روا وز کیش ما یارب مباد اکز دلی بر لب بیاید یاربی

از مطلب از هر نوا خواهی روا گردد ترا
در خود دمیسازی روا با چون صبا و کلی طلبی

دلا بر غم من آن بی وفا نگار گرفتی فلک بخصمی ما بود کم که یار گرفتی
بر آنکه دلبر سهمه سست عهد بکری هزار بار بکفتم هزار بار گرفتی
زیار نالی و جوروی و نطا دل عشقش تو یار را نخست از پی چه کار گرفتی
همه ناله نمودی ز روزگار و سیفرش ستیزه جوی تر از روزگار گرفتی

چو تاب جور نداری ز جور پیشه حذر کن
وصال بهده آن کینه کش نگار گرفتی

درد خود پیش تو گفتن چون توانم چون تو دانی در د پیش از این که من بر بخور د و در بانم تو دانی
گر مریضی درد خود گفتن نمیداند من آنم ور طبیبی داند و درمان نمی بخشند توانی
کی نشیند دشمنه این شهر تا ما و تو آنجا نه توام در بر نشینی نه مرا در بر نشانی
عهدها کردم که در کوی تو نگذارم دگر پا موکشانم باز باز نخیر گیسو می کشانی
در خزان پیریم ای نوبهار حسن لطفی گر خزان من بهار آری و از پیری جوانی
ایزدت یارب رساند از جوانی تا به پیری تا جوانی کز وصل خوشیم از پیری رسانی
گل بهاری دارد و سنبل زمانی میوه و قستی تو نمانی هر سه با هم طرفه دور زمانی
سنبل از زلف آری و گل از رخ و سیب زنخدان هر کرا یاری بهشت نقد و خلد جاودانی
اینچنین فرزند دیگر ما در گیتی نزاید آفت روی زمینی فتنه دور زمانی
گر تو ابجد خوان عشقی ای پسر از صفحه دل هر چه پیوشتی بشو تا هر چه بنویسی نخوانی

گر چون من الفتی نبود با رخش ترا ای زلف یار از چه پریشان و درهمی
این پیچ و تاب من همه از هجر روی دوست باری ترا چه شد که با آن روی همدمی
درد از تو وین شگفت که بر درد چاره زخم از تو وین غریب که بر زخم مرهمی

بگذار زهد دایم و عشقی گزین وصال
آخر فرشته نیستی از نسل آدمی

شراب و مطرب و ساقی و یار همنفسی خوش است لیک مرا ور اگر بهشت دربسی
نوای مرغ چمن غمزدا بود لیکن نه چون فغان اسیری بگوشه قفسی
دل از هوای فرح بخش بوستان بگرفت کجاست گوشه دامی که بر کشم نفسی
ز رشک غیر غمی صعب تر بعالم نیست غم فراق نکویان کشیده ایم بسی
بکنج مکسیم غم امان نخواهد داد خوش آنکه بود بما غمگسار همنفسی
چه خواهی از دل خونین عاشقان دیگر اگر حریف دغل پیشه کان بلهوسی
بپوش آن دو لب شکرین ز ما ور نه باستین که فشانی کجا رود مگسی

شکسته حال تری از وصال نیست بعشق
وگرنه لاف ز عشق تو میزنند بسی

شبم روشن چو روز است امشب از منظور زیبائی نگاری دلفریبی غمزدائی شادی افزائی
سهی بالای سیمای روح افزای منظور طبعی هلال ابروی نیکو خوی مشکین موی زیبائی
شکر لب نی شکر پیش لب نوشین چو مسکینی پری رخ نی پری پیش به رویش چو شیدائی
گهی جامم دهد گه بوسه که عقلم برد که دل بنا میزد مگر سودی عفی الله طرفه سودائی
نگفته بوسه رخ گیرد نخسته باده می بخشد نه در دل آرزوئی ماند و نه در سر تمنائی
نگارینا دگر کون بینمت این چه باعث شد میان ما نبود الا عتابی یا تقاضائی
سیم بدهی و من راضی از آن راضی که من از دل گلم بخشی و من قانع بدین باغ از تماشائی
نمی پرسم نخود چیزی سزای این نوازشها بغیر از التفات آسمان در گاه دارائی

بباغ حسن تو گردید هزار دستانست
ولی کجا چو وصال تو هزار یکی

کل آمد تا کلندامی کند هر سو تماشائی | غم دل عاشق از جائی کند هر بلبل آوائی
بزیر سایهٔ گلبن ببوی یار و بوی گل | کشید پیمانهٔ مخموری و شد هر مست شیدائی
مگر از خاک جای لاله لیلی میدمد زیرا | که خلق آشفته و شیدا روده هر کس بصحرائی
ندرود عندلیب باغ را یاریم در افغان | که آن از سرو و این را گلبن و ما را تو بلبائی
حریفان مجلسی گسترده هر یک زیر سرو و گل | چه سود از مجلسی کانجا نباشد مجلس آرائی
گرت عشقی است دل بی نیاز از سرو و بستانی | سر بستان ندارد هر که دارد یار زیبائی
نگارا کاش تخم مهربانی از دلت روید | در این فصلی که خودرو میدمد هر جا که خارائی
دل آن کف داده کز پا سر زخمر عشق تشناسی | تو خواهی بر دوش نه دست خواهی سر بپائی
نه در هم شو نه سنگ افکن نه مینا بشکن ای ساقی | خماری داشتم از دوش و بشکستیم مینائی

وصال این موسم گل من نه تنها دل ز کف دادم
که هر کس با گل اندامی سری دارند و سودائی

که داد آینه را تا در او نگاه کنی | بحسن خود نگری روز ما سیاه کنی
بر رهگذار تو گشتیم خاک از سر ناز | نشد که هیچ نگاهی بخاک راه کنی
ترا که دل همه مشغول شادیست و نشاط | چه غم که گوش بفریاد داد خواه کنی
ز پا بسر تا سر اگر شعله ای مشو مغرور | که بایدت حذر از آه صبحگاه کنی
اگر که ساقی مه روی و جام می داری | ترا رسد که تفاخر بمهر و ماه کنی

سر از زمین ز مباهات بر فلک ساید
وصال را ز کرم گر یکی نگاه کنی

گفتم اندوه رود در شرح پریشان حالی | وه که شد نامه طی و دل نشد از غم خالی
ایکه داری سر یاری غم دل بر تو حلال | نی حرام تو گر از دست غمش بنالی

گر تو خواهی برخ بخت ز می غازه کنی | می باندازه خوری عیش باندازه کنی
تازه کن عهد می کهنه در این فصل بهار | تا همه سال نوا از عیش و طرب تازه کنی
گوش جان را اگر از پند من آویزه دهی | چشم بر ساده نهی گوش باوازه کنی
مصحف پاک وجود تو پریشان اجزاست | رشته از زلف بتی گیر که شیرازه کنی
تو جهان را ز وطن تا چه قدر خواهی یافت | که بسیج ره خود تا در دروازه کنی
عزم آفاق نوردی بسیجی دگر است | ایکه زاد ره خود تا در دروازه کنی
شاهد بخت برخسار تو آنگه خندد | که تو از خون دل خویشتنش غازه کنی

این ره عشق بود نی سفر کعبه وصال
که تو سامان ره از هودج و جمازه کنی

منوش ای بت حور اوش آنچنان بهشتی | بهل که حور بهشتی مثل زنند بزشتی
چو با توام نخم آرزوی روضهٔ رضوان | که در کنار گرفتم بقد حور بهشتی
مرا که قبله ز روی نگار و جام می آمد | عجب که خلق نخوانندم از مغان کنشتی
گر زینت تو نیست از آن گر زینت ز تو نشست | چو بایدت رخ زیبا بکن تحمل زشتی
برند سجده باندک لطافتی نیکویان | منت چرا نپرستم با این بدیع سرشتی
کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد | ز من که غرقه بجرم بپرس قیمت کشتی

کنون سزای تو گر در انتظار دهی جان
وصال دامن وصلش چرا ز دست بهشتی

محرم نشدی کوشش که محروم نباشی | بر صدرت اگر جای نباشد بجا باشی
باشی و بخوبیند ترا ای دل گمنام | صد مرتبه اولی است که جویند و نباشی
خون جگرت قوت به از توشه مشکین | بخروشی از آن به که دلیر انجراشی
هر چند زر و سیم به از قلب در آن کوش | تا جمع کنی قلب نه زر و سیم بپاشی
از زر بتی از سنگ تراشید و لعین شد | آیا تو چه باشی که بت از سیم تراشی

چنانم در ضمیر آئی که نزدیکان نمی‌بینند … چنین کار از پری ناید همانا خود پریزادی
بچشمت ای که از چشمم نهان گشتی که در چشمی … بیادت ای که از یادم بدر بردی که در یادی
چگویم با تو از جان گرفتار و دل سوزان … که از رنجی نفرسودی و در دامی نیفتادی
چه میپرسی احوالم که چونی با غم عشقش … سفالی در بر سنگی چراغی در ره بادی
چو بگشاید دل از وصلت چه سود از یار دلبندی … چو خصمی با گرفتاران چه نفع از سرو آزادی
منم کز بخت جا بنهادم جان ز بیدادت … تو ای بی‌رحم ورنه داد هر جور و جفا دادی
ترا جا در دل تنگ من و در فکر نخجیری … نگارینا تو خود صیدی و پنداری که صیادی
خرابیهای ما شاید که چندان در نظر ناید … که جورت ای شه بیداد کر نگذاشت آبادی

وصالت بست بر روی جهان درهای الفت را

تو خود باری بروی او دری از لطف بگشادی

می خورده و خوی کرده قصد دل و جان داری … اینک دل و اینک جان گر تو سر آن داری
که پرده براندازی که طره برافشانی … دل برده‌ای و دین بردی دیگر چه گمان داری
ای با غنچه خرم در باغ چه بخرامی … هم غنچه گوینده هم سرو روان داری
دارم دلی از تنگی همچون دهن شکت … نه عشق نهان دارم نه راز نهان داری
مگذار دوتا گردد از غم قد چون سروم … تو نیز در این گلشن شمشاد جوان داری
آن حلقهٔ گیسو را هر دم چه فرو ریزی … گر نه بمیان خویش رازی بمیان داری
عشق آتش سوزانست گر عافیت اندیشی … بهتر که از این آتش خود را بکران داری
بیهوده باین پیری خود را بتو بربستم … گفتم که مگر پیری الفت بجوان داری
یارب تو چه طنازی کان پرده براندازی … خود را بکران گیری ما را نگران داری
ای آب حیات ما در کام جوان بخشان … هم قوت تن بخشی هم مایهٔ جان داری

سرپنجه وصال آری با ترک قوی بازو

تا خود چه توانائی در خویش گمان داری

این همه محنت و غم لازم عشق است وصال

نه گناه دل ما بود و نه تقصیر کسی

نه زلف است اینکه بر مه عنبر سارست پنداری … نه چشم است اینکه بر گل عبهر شهلاست پنداری
مباد دیگر آنساعت که چون آئی تپیودم … ز چشمانم گند اندیشه کاین دریاست پنداری
من این دریای چشم از آستین پوشیدمی چونان … که دست شاه را در آستینم جاست پنداری
ببدرود پریشان در بر گرفتم سخت بفشردم … که هر کس دیدمی گفت این گل رعناست پنداری
فشردم آنچنان با سینه آن نارنج سیمین را … گران گوی بلورین نقطه بر سیماست پنداری
کنون از لفش بروی سینه چوگان وار میگردد … مگر گمگشته گوی خویش را جویاست پنداری
بیجده سالگی اکنون بهشت نه ساله را ماند … هم آغوشی من یک سینه عمرش کاست پنداری
نگارینا چه شد کان را بست گر ز ما بشنوی گوئی … دروغ است و دروغ دیگر از ما راست پنداری
مرا جائی نبود از خود دلت جا ندادم از تو … ز جانم گر دروغی بشنوی از ما نجاست پنداری

بت دلبند ما با کس ندارد غیر دلجوئی

وصال این کینه خواهیها برای ماست پنداری

واعظ تو هم ار دل را در طره او بندی … بر حالت ما گریی بر حیلت خود خندی
شادم که بفقد اینم در دست تو دارم دل … دانم که نپائی این عهد که می بندی
نه هجر و صبوری را با هم سر پیوندست … نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن … با آنکه بهدم خواند عشق تو بفرزندی
جز روی تو صبحی نیست شبهای جدائی را … مشکل شود این روز گر پرده فرو بندی
آزادی و خورسندی لابد و چیزی نیست … نومیدی ما ز آزادی مسکینی و خورسندی
بر جمله دهی فرمان وز جمله ستانی دل … نه شیوهٔ دلداری نه رسم خداوندی
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت … تا بگسلی از یاران با یار نه پیوندی
شعر ار نه وصال آرد چون هجر ملال آرد … با این همه نپسندد الا که تو بپسندی

در ناله آن که دیده ز ایتام و اکبر — در گریه این که سایه ز اطفال بردار
شیر خدا ز بهر تسلی زبان گشود — خون زین بیان ز دیده کروبیان گشود

بند پنجم

کای نور دیدگان که خدا باد یارتان — ایزد دهد شکیب دل بیقرارتان
بعد از نبی پس از پس من رهنما حسن — بعد از حسن بدست حسین اختیارتان
این زخم کاریست و زمردن علاج نیست — باید که شکر پیشه بود صبر کارتان
چون نوبت حسن رسد آن پاره جگر — باید بپاره های جگر شد مدارتان
چون کار با حسین بدشت بلا کشد — ایزد بود پناه در آن گیر و دارتان
در موقفی که یکتن و چندین هزار خصم — بخشد خدا ثبات دل داغدارتان
راهی که توشه لخت دل و خون دیده است — آنجا خدا رفیق و خدا باد یارتان
گفت این حدیث و دیده بهم بر نهاد و خفت — جانها ز صبر طاق شد و با ملال جفت

بند ششم

یارب قرار جان رسول خدا چه شد — آرام بخش خاطر خیر النسا چه شد
روباه سیرتان همه را دست شد دراز — دست خدا کجا شد و شیر خدا چه شد
اسلام خوار گشت شه لافتی کجاست — دین شد تباه تیغ زن لافتی چه شد
در انتقام بدر و مکافات خیبرند — ضرغام دین و پنجه خیبرگشا چه شد
قرآن به نیزه کرد نشان زرق و مکر — پیمان شکست صاحب تیغ و لوا چه شد
الماس ریزها جگر مجتبی گسیخت — آن صولت جگرگسل مرتضی چه شد
اشبال او به پنجه گرگان بینوا — تیغ دو سر کجا شد و شیر خدا چه شد
آن بت شکن که بر شده بر دوش مصطفی — گاهی بدوش و گاه در آغوش مصطفی

بند هفتم

پنهان چو در تراب شد آن گنج در یاب — شد راست آنکه کنیت او گشت بوتراب

هو الله

في تعزية أمير المؤمنين و امام المتقين صلوات الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم

بند اول

ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده — تا بوده ستمگر و غدار بوده
کارت کنون بدی به نکویان نبوده است — ای کج روش همیشه در این کار بوده
تا کرده اعانت اشرار کرده — تا بوده معاند اخیار بوده
الحق که سرخی شفق و تیرگی شب — گوید که تو سیه دل و خونخوار بوده
هر ناسزا شد از تو سزای سرور و سور — ای ناسزا الطعن سزاوار بوده
خوبان همیشه از تو مذلت کشیده اند — چبود سبب که بی سبب آزار بوده
الا بکام مؤمن مخلص بر نخستی — ای طشت زهر تا تو نگونسار بوده
جز تیر کینه نیست گهی در کمان ترا — وانهم نبوده جز دل پاکان نشان ترا

بند دوم

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت — این ظلم بین که فرق وی از تیغ تاج یافت
روشن سراج شرع که خور یافت از رخش — تا بی که هر سحر ز رخ خور سراج یافت
ز ابلیس آدم از دم پاکش نجات جست — در کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت
چون زر رسید سکه فولاد بر سرش — تا نقد او بملک شهادت رواج یافت

در ماتم آن

بهر لئام راهمه کام و نواد بهی — قسم کرام راهمه رنج و تعب کنی
مسعود را ابرانی و خوار جهان کنی — مردو درا بخوانی و صدر امم کنی
آنجا که واجبست کرامت کنی عقاب — وانجا که لازمست عقوبت کرم کنی
دونان زتو براحت و خوبان زتو برنج — سنجیده ام تخلف از این شیوه کم کنی
یکدختر از رسول گرامی بجای ماند — کی جای داشت کاین همه بروی ستم کنی
آن مادر دو سید و چرخ دو آفتاب — آن طاق در نکوئی و آن جفت بوتراب

بند دوم

شاه رسل چو فاطمه کر دختری نداشت — بی اشتباه آسمان حیا اختری نداشت
گر خلقت بتول نمیکرد کردگار — در روزگار شیر خدا همسری نداشت
از این دو گر یکی به بهشتی قدم زدی — این یک براستی زنی آن شوهری نداشت
بی دختر پیمبر با عرصه حیا — مانند امتی است که پیغمبری نداشت
بی دختر پیمبر با نوعروس دهر — خوش دلفریب بود ولی زیوری نداشت
خاتون هفت پرده که در هشت باغ خلد — عصمت هر آنچه گشت چو او خواهری نداشت
الا که آن شقیقه محشر براستی — تاب سخا و فقر علی دیگری نداشت
جانها فدای او دو پور گرامیش — وان شوی تاجدار وی و باب نامیش

بند سیم

چون کرد روز عمر نبی رو بکوتهی — پرشد زناله باغ چو از لاله شد تهی
شیر خدا بجمع کتاب و عزای دوست — یکبارگان بخوشدلی و مکر و روبهی
بی غسل او فتاده نبی در سقیفه خلق — بر خاک نقش رهبر و مردم بگمرهی
شاه او فتاده خسته جگر مهربان شاه — دونان کشید سر ز پی افسر شهی
ناسی ز عهد موسی و معشوق سامری — گوساله را گزیده بهارون ز ابلهی
در نار غار رفته با غوای یار غار — ننهاده هیچ فرق ز آماس و فربهی

بند ششم

کرد آنچنان نگاه که برداشت زان دو ماه — پنجاه ساله توشه دیدن بیک نگاه
بوسیدی آن لب حسن و بر زدی خروش — بوئیدی آن گلوی حسین و کشیدی آه
گفتی که حیف از این که شود خسته بی سبب — گفتی که آه از آن که شود کشته بیگناه
کلثوم را بدیدی و گفتی که عنقریب — گوش سپهر کر کند از بانگ وا اخاه
دیدی بروی زینب و گفتی بدیر و زود — این نخل عاقبت شود از بار غم دوتاه
گفتی مباد فاطمه چندانکه بنگرد — حلق پسر بریده و دین پدر تباه
یاد پدر چو کردی و شوق لقای او — گفتی لبش چو غنچه خندان بصبحگاه
آهی کشید و دیده بهم بر نهاد و خفت — با هیچکس و گرنه سخن گفت و نه شنفت

بند هفتم

ای بانوی حریم شهنشاه لافتی — ای معجر تو عصمت و ای حجله ات حیا
ای گوشواره تو در اشک یکسان — گلگونه تو خون شهیدان کربلا
ای مریم دو عیسی و چرخ دو آفتاب — ای معدن دو گوهر و مام دو مقتدا
همخوابه علی و جگر گوشه نبی — مخدومه خلایق و محبوبه خدا
بر دست و سینه جای حلی و حمایلت — از چوب تازیانه نشان بوده جابجا
کاین تو فرات و عیال تو تشنه لب — میراث تو فدک حسنین تو بینوا
میراثت از پدر همه ظلم و ستم رسید — وانرا نموده امت گمراه او ادا
لی این سخن خطاست که میراث از رسول — ذری بود که کرده بچشم امتش قبول

بند هشتم

ایچرخ آبروی پیمبر نداشتی — شرمی چه از خالق داور نداشتی
محبوبه خدای بد او بضعه رسول — بیم از خدا و پاس پیمبر نداشتی
ظلمی بر او نکرده نماند از تو در جهان — تقصیری از تو نیست که دیگر نداشتی

از هر شتی بهر یک از اینان جدا دلی | در هر دلی ز هر تن از اینان جدا غمی
از زخمهای هر یک از اینان بهر دلی | زخمی پدید کش نه پدیدست مرهمی
در هر دلی غمی و بهر سینه اندهی | هر خانه عزائی و هر گوشه ماتمی
شیراز هر کجا گذری و استانشان | پیر و جوان بماتم پیر و جوانشان

بند سیم

شرط محبت است بجز غم نداشتن | آرام جان و خاطر خرم نداشتن
از غیر دوست روی نمودن بسوی دوست | الا خدای در همه عالم نداشتن
جانی برای خدمت جانان بتن بس است | اما چو جان طلب کند آنهم دریغ نداشتن
گر سر بیک اشاره ابرو طلب کند | سر دادن و در ابروی خود خم نداشتن
معشوق اگر دو دیده پر از خون پسنددش | عاشق بجز سرشک دمادم نداشتن
گر کام تلخ و بخت جگر خواه دارد کنی | در کاسه جای شهد بجز سم نداشتن
در راه او اگر همه باروخدنگ کین | شرط است دیده بر هم نداشتن
زانسان که خورد سوده الماس مجتبی | در هم نکرد روی خود اهلا و مرحبا

بند چهارم

از خواب جست تشنه لب آن سبط مستطاب | بر کوزه برد لب که بر آتش فشاند آب
آبی که داشت سوده الماس در کشید | چون جعد جعده رفت بماندم به پیچ و تاب
بر بستر او فتاد و کشید آه دردناک | بیدار کرد زینب و کلثوم را ز خواب
زینب شنید و شاه جگر تشنه را نخواند | آمد حسین و دید یکبار و شد ز تاب
گفت ای برادر این چه عطش وین چه آب بود | کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب
میخواست تا نبو شد از آن آب آتشین | مسازد و بنای عالم ایجاد را خراب
بگرفت تا از برادر بخاک ریخت | خشکید خاک از اثر آب چون سراب
وانگه چو جان پاک برادر ببر کشید | گفت این حدیث و ناله زار از جگر کشید

خونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت | خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد
نبود عجب که خون جگر ریخت در طشت | عمریش روزگار همین در پیاله کرد
خون خوردن و عداوت خلق دغای دهر | یعنی اما نتش برادر حواله کرد
نتوان نوشت قصه دردش تمام | در نمی‌توان ز غصه هزاران رساله کرد
زینب کشید معجر و آه از جگر کشید | کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد
هر خواهری که بود روان کرد سیل خون | هر دختری که بود پریشان کلاله کرد
آه دل از مدینه ز هفت آسمان گذشت | آنروز شد عیان که رسول از جهان گذشت

بند هشتم

از چیست یا رسول که بر خوان ابتلا | دوران ترا و آل ترا میزند صلا
پسند بلا بهر انکه بلی گفت در الست | الا تو در الست نگفته است کس بلی
اجر تو با خدا که دو ریحانه است فرد | سخت است این مصیبت و صعبست این بلا
ای عرش گوشواره مگر کم نموده | زیرا که به شیر بی و که بکر بلا
طوفان نوح پیش روی از قطره کمتر است | کو کائنات جمله بگریند بر بلا
ذکر مصیبت شهدا چند میکنی | آتش زدی بجان و دل مرد و زن ولا
بس کن دمی ز تعزیه مدح نبی سرای | چون اصل این طریقه بکاباشد و ولا
مدح نبی سرای که بمدحت رسول | خدمت نشد ستوده و طاعت نشد قبول

بند نهم

یارب بآن رواج ده زمزم و صفا | یارب بآن معراج نه زمره صفا
یارب بحق مفخر افلاک و آل او | یارب بجاه مسند لولاک مصطفا
یارب بسنگ بستنش از جوع بر شکم | یارب بسنگ خورده دو دندانش از جفا
یارب بحق سینه او مخزن علوم | یارب بحق عترت او معدن وفا
یارب بآن سری که ز تیغش شکافتند | یارب بآن مهری که بریدندش از قفا

کوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه رنگ ... از دود آتشی است که در خیمه‌گاه اوست

کشتی گناه او چه که شمر ششکا برید ... انصاف و رحم و جود و مروت گناه اوست

جز اینکه شد زیارت او زندگی فزا ... دیگر چه چاره بهر غم عمرکاه اوست

بر کربلای او نرسد فخر کعبه را ... کان یوسف عزیز امامت بچاه اوست

سبط نبی فروغ ده جرم نیرین ... رخشنده آفتاب سپهر وفا حسین

بند سیم

ایدل اگر ترا قدری درد دین بود ... قدر حسین و تعزیه اش بیش ازاین بود

انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز ... وانکه بخاک آن بدن نازنین بود

این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید ... ما را بکام شربت ماء معین بود

ما آب سرد را بتکلف خوریم و او ... سیراب از آب خنجر شمر لعین بود

ما اشک از او مضایقه داریم و چشم ما ... بر چشمه سار کوثر خلد برین بود

ما آب شور بسته براو کوفیان فرات ... این فرق بین که با اثر مهر و کین بود

او سید ریغ سر دهد از بهر ما به تیغ ... ما را دریغ از او دلی اندوهگین بود

ما پروریم جسم خود از ناز وای دریغ ... کان جسم نازپرور او بر زمین بود

عشرت کنیم و تعزیه اش میکنیم نام ... حاشا که راه و رسم محبت چنین بود

هر لحظه سرگذشتی از او گوش میکنیم ... تا کشته زینب گوش فراموش میکنیم

بند چهارم

ایچرخ از کمان تو تیری رها نشد ... کازاده نشان خدنگ بلا نشد

دور تو بر خلاف مراد است ای دریغ ... بر کام نا روا شد و کامت روا نشد

از بو البشر گرفته بگو تا بمصطفی ... آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد

آدم نشد جدا از تو از گلشن بهشت ... با نوح از تو غرقه بحر فنا نشد

عیسی نگشت بسته دارت چرا نگشت ... یحیی نشد قتیل ز تیغت چرا نشد

گفت این بخون طپیده بناشد حسین من ... این هست آنکه در بر من بود تا کنون

یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من ... این زخمها به پیکر او چون رسید چون

گر این حسین قامت او از چه بر زمین ... ور این حسین رایت او از چه سر نگون

گر این حسین من سر او از چه بر سنان ... ور این حسین من تن او از چه غرق خون

یا خواب بوده ام من و گم گشته است راه ... یا خواب بوده آنکه مرا بوده رهنمون

می گفت و میگریست که جانسوز ناله ای ... آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون

کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا ... ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

بند هفتم

آمد بگوش دختر زهرا چو این خطاب ... از ناقه خویش را بزمین زد باضطراب

چون خاک جسم پاک برادر به بر کشید ... بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب

گفت ای گلو بریده سر انورت کجاست ... وز چیست گشته پیکر پاکت بخون خضاب

ای میر کاروان گه آرام نیست خیز ... ما را ببر بمنزل مقصود خوش بخواب

من یکتن ضعیفم و یک کاروان اسیر ... وین خلق بی حمیت و دهر پر انقلاب

از آفتاب پوششان یا ز چشم خلق ... اندوه دل نشانمشان یا که التهاب

زین العباد را ز دو آتش کباب بین ... سوزنت از درون و برون تاب آفتاب

گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر ... ور پیرو شام کنم کو توان و تاب

دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش ... نه عمر من تمام شود نه جهان خراب

لختی چو با برادر خود شرح راز کرد ... رو در نجف نمود و سر شکوه باز کرد

بند هشتم

کای کو هبری که چون تو نپرورده نه صدف ... پرورد کائنات زار و تو آسوده در نجف

داری خبر که نور دو چشم تو شد شهید ... افتاد شاهباز تو از شرفه شرف

تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست ... وین کودکان زار تو از تشنگی تلف

عهد ستم بآل نبی باز تازه گشت … پیمان غصه با دل ایشان جدید شد

آن در سپاس کانده عثمان زیاد رفت … وین شادمان که دهر بکام یزید شد

اسلام را بکفر شد آمیزش آن زمان … کان سر فروغ بزم یزید پلید شد

چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر … آیین طشت زر سر شاه شهید شد

با چوب خیزران بسرش زد که شکر … کاین سر برید و قفل غمم را کلید شد

اندیشه شهادت زین العباد کرد … دوزخ صفت بنعره هل من مزید شد

زینب چو این مشاهده بنمود شد ز هوش … یکباره از حیات جهان نا امید شد

ز د جیب جامه چاک و بسر برفشاند خاک … فریاد برکشید و به پیش یزید شد

گفت ای یزید ظلم بما بیش از این مکن … حق را بخود زیاده بر این خشمگین مکن

بند یازدهم

این عمر سیده را بمن مبتلا ببخش … بر ما نگه مکن برسول خدا ببخش

بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند … محرومیش مبین و بجرمان ما ببخش

خونی در او نمانده که ریزی بتیغ کین … ما را بریز خون و باین مبتلا ببخش

بسیار خون ناحق از این قوم ریختی … او را بخون ناحق ما خونبها ببخش

ما را کشی و دعوی اسلام میکنی … مکیش بصدق خویش بر ابنه عبا ببخش

بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر … بر حرف او نظر مکن و ماجرا ببخش

خورد است گرد رشتی از او رفت در پذیر … زار است بر سکینه این بینوا ببخش

هر چند دل ز سنگ بود سخت تر ترا … ای سنگدل باین دل مجروح ما ببخش

دانی که ما نبیره سالار محشریم … ما را ز بیم پرسش روز جزا ببخش

چندان نیاز کرد که بگذشت از انتقام … اذن مدینه داد بآن بیکسان ز شام

بند دوازدهم

چون خیمه زد ز شام بیثرب امام ناس … آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس

چند آنکه می نشینم از این ماجرا خموش … خونین دلم ز سینه خرد شد که بر خروش

بند چهاردهم

یارب بنور دیده زهرا و آل او … یارب بزخم پیکر اخترمثال او

یارب بآن سر ز سنان سر بلند او … یارب بآن تن ز سم اسبان پایمال او

یارب بآن سمند که در دشت کربلا … رنگین بخون راکب او گشته یال او

یارب بناله که اگر کافری کشد … مسلم بخود حرام شمارد قتال او

یارب بگریه که اگر دشمنی کند … دشمن اگرچه سنگ بگرید بحال او

یارب به بیکسی که اگر الغیاث گوی … جستی امان ز تیغ بداد ی مجال او

یارب بآنکه این همه را کرد خصم را … با وی نسوخت دل از یمین و شمال او

گر لطف جرم آنکه ملول است بر حسین … بخشی و روز حشر بجو ای ملال او

ز انسان که بر کشنده او وصل او حرام … سازی حرام فرقت او بر وصال او

شیرازیان که تعزیه او ست کارشان … بخشای جمله را و ز ذلت برارشان

ایضاً فی تعزیة السید الهمام بند اول سید الشهداء من بحر الهزج

نه آن گل باد دادم گر گلستان چمن جویم … نه آن گوهر زمین شد گر بدخشان و یمن جویم

نه عذرا را شدم وامق که از شام و یمن خواهم … نه لیلی را شدم مجنون که از ربع و دمن جویم

نه آن گلزار شد افسرده نه آن باغ پژمرده … که مانندش ز شمشاد و گل و سرو و سمن جویم

گر از گلهای گلشن چه بود از دست میکشم … شکیبایی کنم سالی و بازش زین چمن جویم

ولی آن گلبن خندان که عدوان از دها بردش … در این گلشن که خواهد جست مانندش که من جویم

یگانه گوهری گم شد بهایش گوهر شهوار ن … بگویم کان که از آب چشم خویشتن جویم

شهی شد کشته کز دلهای مشتاقان بود قربش … بناخن دل بشکافم کان شه خونین کفن جویم

کی آن گنجینه گوهر به یغما شد ز پیغمبر … مگر گز ذر دانهای او ز چشم مرد و زن جویم

کنم گر غوص بحرین نبوت با ولایت را … نه لولو چون حسین آرم نه مرجانی چو حسن جویم

جامی

بهای خون کافر خون مسلم شد شگفتی بین
جراحتهای ناسور احد در کوفه مرهم شد

همین نه دجله خون راند تیغ از پیکر مسلم
زخون طفلکان بیگناهش دجله چون یم شد

بآن خواری که مسلم را زکین ای آسمان کشتی
مرا کافر نشد زین هیچ مسلم را چنان کشتی

بند چهارم

بریدی کو که شاه تشنه کام از وی خبر گیرد
مگر گر قتل مسلم ترک این ناخوش سفر گیرد

مگر چون بشنود ظلمی که مسلم دید و طفلانش
حساب کار خویش و طفلکان خویش بر گیرد

مگر کان زشت کیشان زه نبسته بر کمان کین
زبیم تیرباران بلا بر سر سپر گیرد

مگر بی کشتن عباس و عون و جعفر و اکبر
زروز بد امان یابد زخصم بد حذر گیرد

مگر احرمت صید حرم بر جاست نگذارد
که از سپر مستی خصم از حریمش پرده برگیرد

مگر گراه ماتم دیده و خون مظلومی
نه آتش خشک و تر سوزد نه طوفان بحر و بر گیرد

مگر تا بوسه گاه احمدی یعنی گلوی او
نه از ناوک زبان چیند نه از خنجر حذر گیرد

مگر نه دختر زهرا ز اندوه خون دل نوشد
مگر نه پور بوسفیان زشادی جام زر گیرد

ولی میخواست یزدان تا سرش زینت سنا گردد
که در هنگامهٔ محشر شفیع عاصیان گردد

بند پنجم

چو پشت از تنش بر زمین از پشت زین آمد
شکنج طرهٔ کفر از شکست پشت دین آمد

ز پشت ذوالجناحش چون بروی خاک مسکن شد
تو گفتی از آسمان خورشید رخشان بر زمین آمد

هزار و نهصد و پنجاه زخم از خنجر و تیرش
همه از پیش رو بر جسم پاک نازنین آمد

زمردی بر زمین ننهاد پهلو زان جراحتها
مگر آن لحظه کش تیری سه پهلو بر جبین آمد

نبودش بستر از خواری گر فرشش خاک ره دامان
شهی کش نازبالش دامن روح الامین آمد

ستان از بهر قتلش آمد و با حالتی دیدش
کز آن شه با همه سنگین دلیها شرمگین آمد

نمیگویم که از عدوان چو آمد بر سر ایمان
که دین را هر شکستی کامد از شمر لعین آمد

بظاهر گر چه آن ضربت عدو بر پور زهرا زد
ولیکن باز بر فرق امیر المؤمنین آمد

جهان با هر که می پیوستم پیغمبر آل پاک او
دو روزی مهربان گردد دو روزی بدگمان افتد

از یرا تا همه دانند کالا احمد و آلش
کسی کم در جهان افتد که از چشمش جهان افتد

جهان از بهر او آمد نه او بهر جهان باشد
زمان از آن باین آید خلل بی این بآن افتد

جهانا دامنت با آل احمد زچه کین کردی
چو از چشمت بیفکندند با ایشان چنین کردی

بند اول ایضا فی مرثیه سید الشهدا علیه السلام بطریق نوحه

باز آمدی ای پیک پر اندوه که از غم
آتش فکنی در دل و جان همه عالم

باز آمدی ای نشتر سوزان که گشائی
از دیده ماتم زدگان خون دمادم

باز آمدی ای جامه ماتم زده در نیل
تا در بر آفاق کنی جامه ماتم

اید شنه پیدا شدی باز نمایان
زخم تو همان به نمودیم بمرهم

ای خنجر خونریز شدی باز برهنه
تا یاد من آری دگر از ماه محرم

کوئی ز دیار شهدا آمده باز
کاغشته بخونی و خمیده قد و درهم

هیچ آگهیت هست ز فرزند پیمبر
سر کن سخنی تا نگذاری دل خرم

آفاق پر از غلغله و شیون و شین است
ای غمزدگان باز مگر قتل حسین است

بند دوم

این نوحه گری بر سر هر رهگذر از چیست
خلقی بدل سوخته و چشم تر از چیست

بهر خلفش گر نه تلف شد بصد اندوه
در باغ جنان نوحه کنان بو البشر از چیست

بر خشک و تر خلق جهان گر نه ستم رفت
این شیون و این غلغله در بحر و بر از چیست

گر جسم جگر گوشهٔ زهرا نبود چاک
چاکش بدل و داغ غمش بر جگر از چیست

گر تعزیه سبط خود از سر نگرفته است
در حلقهٔ ابرار نبی نوحه گر از چیست

گر پشت وی از سوک برادر نشکسته است
دست حسن خسته جگر بر کمر از چیست

اندوه پدر نیست اگر بیشش ز هر کس
افغان علی از همگان بیشتر از چیست

آفاق پر از غلغله و شیون و شین است
ای غمزدگان باز مگر قتل حسین است

تو تن بقضا داده و سر را برضا لیک | منظور رضای تو در این بوده قضا را
دشمن شده خشنود که ببریده سر از تو | زین کار تو خشنود ز خود کرده خدا را
خلقی همه از داغ تو رنجور بهادند | بیچاره نهادند بخاک تو شفا را
منظور تو از درد دوای دل ما بود | ما کرده ز درد تو فراموش دوا را
تو خود بغم ما که بسوزیم بفردا | امروز بهشت این غم تو سوخته ما را
شاید که جز این شعر جگرسوز نخوانند | آنان که بگیرند عزای شهدا را
آفاق پر از غلغله و شیون و شین است | الغم دگان باز مگر قتل حسین است

بند اول — ایضا فی مرثیه سید الشهدا علیه السلام من بحر المضارع

گل پر شکفت و خرمی اندر بهار نیست | با باغ و راغ نکهت پیرار و پار نیست
سالی که نوبهار و محرم یکی شود | آن نوبهار اهل جهان را بکار نیست
هم ارغوانش جز بدلی چاک چاک نه | هم لالهاش غیر دلی داغدار نیست
در دیده شکل سبزه بغیر از خدنگ نه | در دل فروغ لاله بغیر از شرار نیست
از آنهمه طراوت گلبن میان باغ | الا سنان غنچه و زو بین خار نیست
زان باده که نرگس مسکین بجام داشت | جز زحمت صداع و بلای خمار نیست
ابر بهار را که ترشح کند بر اغ | چون بنگری بجز مژه اشکبار نیست
زافغان مرغ زار که دل میربود و هوش | اکنون بغیر نوحه بهر مرغزار نیست
شادی چنان ز مردم عالم کناره کرد | کز خوشدلی نشانه اندر دیار نیست
چون روزگار آل نبی را ذلیل ساخت | کس را دگر توقعی از روزگار نیست
جای طرب نماند که اندوه عام شد | ماه محرم آمد و شادی حرام شد

بند دوم

گلزار تعزیتکده آل حیدر است | وان ابر تیره خام سیه کرده چادر است
مرغان باغ نوحه گرانند فوج فوج | وان چدبن مخفه وان سرو منبر است

در حیرتم که بو البشر از شرم این گناه | از کردگار با چه زبان عذرخواه شد
یوسف اگر بچاه برادر نکرد جای | از اوج جاه یوسف هر ابچاه رفت

بند چهارم

دانشوری سخن شنو و نکته ای بجاست | تا گویمش نه جان و دوان فرق از چه خواست
جانست آنچه را همه حیوان در آن شریک | اما روان امانت حق نزد اولیاست
جان هر که هست دارد و گیرنده اش ملک | اما روان کم است و ستاننده اش خداست
جان گر کسی نداد ستانند از او بجبر | اما روان بلطف ستانند و او رضاست
دارای جان شهید نشد گرچه غازی است | صاحب روان شهید دگر خفته در سر است
صاحب روان چو در همه جایی بود شهید | تا چون بود چو کشته شمشیر اشقیاست
چون تیغ اشقیا بشهادت رواج داد | چون نیست آنکه تشنه و شهادو مبتلاست
چون تشنه لب شهید شدن از سعادتست | چون نیست آنکه تشنه لب دشت کربلاست
در کربلا شهید بسی بود و تشنه لب | در خون طپیده چو شه کربلا کجاست
وانکه چو شاه تشنه لبان جان فدا نمود | کر خونبها خدای جهان باشدش سزاست
شبل علی و زاده خیر النسا حسین | تازی سوار دوش رسول خدا حسین

بند پنجم

آن جان فدا نمود که جانها فدای او | وان بی بها گهر که خدا خونبهای او
آن پاک گوهری که در این صدف نبود | بی آب گوهری بفروغ و بهای او
آن شاهباز اوج وفا کز پر عقاب | آمد باشیانه لاهوت جای او
آن گوشوار گمشده عرش حق که عرش | لرزد بر او ز بیکسی و ابتلای او
آن کشته که آتش دوزخ بخشت و کرد | هر سینه چو دوزخ سوزان عزای او
آنخسروی که یافت امان ز آفتاب حشر | هر کس که جای جست بزیر لوای او
او هر سپرده از پی کوثر برای ما | ما را دو قطره آب دریغ از برای او

کای عم تاجدار بخاک از چه خفته — برخیز از آفتاب بیا تا بخیمه‌گاه
نشنیده مگر سخن عمّ را چو من — تنها ز خیمه آمده پیش این سپاه
هر کس که آب خواست دهندش ز آب تیغ — العم بیا بخیمه و آب از کسی مخواه
می گفت و میگریست که پیدی از نیشتر — تیغی حواله کرد با آن شاه دین پناه
آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ — دستش او فتاد از تن معصوم بیگناه
پیدست جان سپرد بدامان عم خویش — چون ماهی بلجه خون مانده در شناه
میداد جان بدامن شه الغیاث گوی — میکرد شاه تشنه بحسرت براو نگاه
میدید درد او و نمیدید چاره — بیچاره کیش بود هلاک دو باره

بند هشتم

یا اهل قضیه ایست جزاک الله ای رسول — قربانی حسین تو نزد خدا قبول
ای عقل رهنما بتو یاری کند خدای — اندر مصیبتی که پریشان کند عقول
گر خود کنی شکیب چه سازی تو با علی — ور خود شوی صبور چه گوئی تو با بتول
از زمرهٔ جهود نرفت آنچه بر تو رفت — بعد از حیات از ستم امت جهول
مزد تو بر خدای که هرگز نخوانده ایم — تا اینقدر کسی ز بشر صابر و حمول
چون دیدی آن خدنگ چو باران بسیط خویش — چون بودی از ترشح باران بر او ملول
زخم تن حسین تو گلهای باغ قرب — سوز دل عیال تو شمع ره وصول
پاشت همه امید و زیانت همه مزید — رنجت تمام راحت و نقدت همه حصول
اجر شهید بجادهٔ دهر ذو جلال — آن منبری که جای امام است یا رسول
صبر شهید بنا زلهٔ دهر کردگار — آنخانه را که کرد ملایک در او نزول
چندانکه درد و غصه فزاید ملال تو — از حق سلام بر تو و رحمت با آل تو

ایضا فی تعزیه سید الشهدا علیه السلام

بند اول

یکی خمیده قامتم آید بدیده ماه — چون قاصدی که با خبر بد رسد ز راه

آتش زخمها که بر بدن چاک چاک اوست — چرخ اینقدر کواکب رخشان نداشته
وان داغها که بر جگر اهل بیت اوست — باغ اینقدر شقایق نعمان نداشته
ای چرخ این جفا ز تو باور که میکند — ظلمی چنین بآل پیمبر که میکند

بند سیم

داد از ستیزه فلک و دور اختر ش — وان دشمنی بعترت پاک پیمبرش
آن بردن حسین و بر او آب بستنش — وان آب دادن از دم شمشیر و خنجرش
آن دل کباب کردنش از تاب تشنگی — با یاوران و آب وان در برابرش
آن دست و پا خضاب بخون گشته قاسمش — وان تن نعل اسب علی و خسته اکبرش
آن بردن عیال اسیرش بشهر شام — با نوجوان خستهٔ بی یار و یاورش
گاه آن گشاده دست اسیری بعترش — گاه این فکنده چشم کنیزی بدخترش
این دشمنی که کرد بفرزند مصطفی — زان کرد آسمان که ز خود دید برترش
گردون همیشه قدر نکویان چنین شناخت — این کینه تازه نیست باولاد حیدرش
قدرش بقدر مرتبه رمح و سنان شناخت — کش دید بر سر از همه بگذاشت بر سرش
خوبان بقدر خوبی اگر بار کین کشند — آل نبی کم است اگر پیش از این کشند

بند چهارم

آه از دمی که دختر زهرا بروی خاک — افتاده دید آن تن مجروح چاک چاک
در تاب رفت و از شتر افتاد بر زمین — چون نور آفتاب که افتد بروی خاک
در بر کشید آن تن و از سوز دل کشید — آهی که شعله اش ز سمک رفت تا سماک
گفت ای بخون طپیده نه هنگام خفتن است — برخیز کاهل بیت تو افتاده در هلاک
وقت تو خوش که خفته‌ای یار همسفر — واسوده زنالهٔ دلهای دردناک
برخیز و اینزمان خطر و خوف ما نگر — کان خوف و آنخطر که تو بودی نبود باک
کشتند چون ترا ز چه ما را گذاشتند — ایکاش خاک از آل نبی گشته بود پاک

بلبل زیاد آن تن صد چاک در فغان
قمری بشوق آن قد موزون گریسته

زان زخمها که دیده مثت از سنان و تیر
بر حالت تو چشم زره خون گریسته

خود بیکر بستی گر از بی کسی بخویش
چشم زره و گریه بگس چون گریسته

کشتی چو غرق موج غم ای کشتی نجات
دریا بتو لآلی مکنون گریسته

ما کیستیم و گریه ما یکه در غمت
ارواح قدس با دل محزون گریسته

تنها همین نه اهل زمین در غم تو اند
جبریل با ملایک گردون گریسته

آبی بسوی آتش دوزخ روان کنند
انکو بکربلای تو اکنون گریسته

آبی بود بر آتش دوزخ هوای تو
ای خاک دوستان تو در کربلای تو

بند هفتم

سال از هزار بیش و غمش با رجان هنوز
در یاد دوستان تو این داستان هنوز

گلگون کفن بخاک شد و از غمش ز خاک
گلگون کفن دمند گل و ارغوان هنوز

شاید روان تشنه او را دهند آب
نیل و فرات و دجله و جیحون روان هنوز

پیراهنی که یوسف او را فروختند
هر کس طلب کنند از این کاروان هنوز

سرو و فتاده و بجنت گل و ارغوان فزود
خلقی بسراغ میکند این بوستان هنوز

زان گل که بود گلبنی از زخم تیغ و تیر
جمعی چو عندلیب در آه و فغان هنوز

زان کاروان گمشده در دشت کربلا
هر دم بجستجوی دو صد کاروان هنوز

از مویهای موی کنان عترت رسول
هر کس ز غصه مویه کنان مو کنان هنوز

از شام باز گشتن زینب بکربلا
غوغای دشت ماریه تا آسمان هنوز

از شکوه اسیری و بیداد اهل شام
آشوب و شور و غلغله در قدسیان هنوز

گوئی هنوز از ستم قوم نابکار
زینب بشرح غصه کند با دل فگار

بند هشتم

از کربلا بشام چو بیمود مرحله
آن کاروان بی کس و بی زاد و راحله

[...]

تا کوفه از مدینه سر رت در مقابلم
روز کوفه تا بشام رخت در بدا برم

خوابی که از گلوی تو شد شد ز چشم من
من زنده و تو کشته شکایت کجا برم

زینب چو گفت شرح غم خود با و تمام
آمد بشکوه دختر زارش سکینه نام

بند دهم

کای جان باب از چه نگیری ببر مرا
افکنده چو اشک چرا از نظر مرا

ای مهربان پدر ز چه نامهربان شدی
مهر تو بیشتر بد از این پیشتر مرا

رنجیده ز من که جوابم نمیدهی
دستی بر و بکش غمی از دل بدر مرا

نه پرسشی نه مرحمتی نه نوازشی
طاقت نمانده جان پدر انقدر مرا

فرصت نمانده میرود از دست کاروان
نبود از دل بمرحمتی مختصر مرا

با همرهان طریق وفا رامده ز دست
هر جا که میروی ببرای هم سفر مرا

زین همرهان کجا دگر امید یاری است
چون نیم ره بجای گذارد پدر مرا

بد سایه تو بر سر و این است حال من
زین پس که نیستی تو چه آید بسر مرا

خورشید من تو بودی و ماهم تو بر اخت
گو روز تیره شو شب از آن تیره تر مرا

شمر ار نکشت در یتیمی مرا کشد
هر چند زنده ام ز شهیدان شمر مرا

این تشنه کام را ز چه آبی نمیدهی
زین شکوها که رفت جوابی نمیدهی

بند یازدهم

خاموش شد سکینه و کلثوم زد خروش
کای خفته تا بچند لب از گفتگو خموش

ای ساقی شراب طهور این چه جرعه بود
کامروز خورده و چنین رفته ز هوش

ای تشنه خواب رفته در این خوابگاه گرم
برخیز و ز آب دیده ما جرعه بنوش

با این همه جراحت و این ریگهای گرم
نگداخت پیکر تو نیامد دلت بجوش

خاتم ز دست رفته سلیمان من چرا
همسایه طیوری و همخوابه و حوش

پاله از تن تو برون کرد جامه ات
برخیز و جا بخیمه کن و جامه بپوش

اسلام بین که خصم تقسر زند بمصطفی	چندهزار ناوک و بارش فزون کند
یکقطره آب برگلوی نازکش نریخت	پرحم چرخ گریه بحالش کنون کند
بگذار ناله خرمن مه را دهد بباد	بگذار گریه طاق فلک را نگون کند
میخواست چون قضا بگلویش کشد تیغ	آن روز فکر رابطه کاف و نون کند
اکنون ز آه ماتم و سک عزای حلق	بیهوده پاس خرمن گردون دون کند
یارب چه شد مهاجر و انصار تا بر او	هرکس کند حمایت و خصمش زبون کند
یاران شما مهاجر و انصار او شوید	از گریه و زیارت او یار او شوید

بند چهاردهم

از ما سلام بر تن صدپاره حسین	بر همرهان کشته و آواره حسین
بر خفتگان ماریه و رفتگان شام	آن اختران ثابت و سیاره حسین
بر دختران نورس بی صاحب حسن	بر خواهران بیکس آواره حسین
بر کشتگان دامن و آغوش او یکی	طفل حسن یکی به گهواره حسین
بر شاهزاده قاسم آزاده حسن	بر ماه پاره اکبر صدپاره حسین
بر آن دو دست داده بره وفای دوست	عباس تشنه کام جگر خاره حسین
بر یاوران سوخته جانش که دیده اند	از آب چشم و لخت جگر چاره حسین
بر آن برهنه پای ملایک که میرسند	از عرش صف کشیده بنظاره حسین
صد چون سلام لعن خدا و ملایکش	بر قاتلان ناکس خونخواره حسین
بادا قبول خدمت شیرازیان تمام	درباره پیمبر و درباره حسین
این خدمت وصال بر ایشان قبول باد	صلوات بر رسول و بر آل رسول باد

بند پانزدهم

گر قصه مصیبتشان سر کند کسی	باور مکن وصال که باور کند کسی
از کربلای او نتواند حدیث کرد	تا مش بگر قیامت گر سر کند کسی

شاه بلند افسر میدان کربلا	نوح شکسته زورق طوفان کربلا
ریحانه پیمبر و نوباوه علی	خشکیده بسموم بیابان کربلا
بنود ضریح عرش بود کان بجستجو	گم کرده کو شوا بمیدان کربلا
در شام و کوفه حکم روا اهرمن بخت	بر خاک جلیم پاک سلیمان کربلا
آل زیاد خفته بر اورنگ زرنگار	وز خاک چار بالش سلطان کربلا
نیکو نگر بچشم تامل که میچکد	خون از صغیر بلبل بستان کربلا
مهمان خلق کوفه جوانان هاشمی	از خون حلق خود بسر خوان کربلا
این رسم تازه نیست کز آن روز تا کنون	خون دل است قسمت مهمان کربلا
جسمی که بود زینت آغوش مصطفی	افتاد چاک چاک بدامان کربلا
آن لحظه خاک رشک سپهر بلند شد	کاغوش او ز سبط نبی بهره مند شد

بند سیم

آنانکه بر الست خروشش بلی زدند	پروانه وار خویش بشمع بلا زدند
چون دور گشت عهد الست امتحان نمود	ارباب شوق رابشهادت صلا زدند
جمعی جهاد کافر و قومی غزای نفس	هریک بقدر خویش در ابتلا زدند
یکانه قابلیت این ابتلا نداشت	این خیمه بر فضای دل آشنا زدند
پند اشتند زهر و چو دیدند شهد بود	دیدند نور و خویش بنار بلا زدند
رفتند پیش طایفه گفت مصطفی	کاین سکه را بنام همایون ما زدند
چون دعویش بمحضر پاکان ثبوت یافت	این تاج را بفرق شه لافتی زدند
این سکه آن زمان بحقیقت رواج یافت	کاین قرعه را بنام شه کربلا زدند
پرباز کرد از پی پرواز لامکان	بر پیکرش ز بس که خدنگ بلا زدند

تا شد بچرخ العطش آل بو تراب

از سوز ناله شد جگر قدسیان کباب

بند چهارم

از کربلا بشام برهنه خوار و زار | سادات نازپرور تکی و تشنه لبی
راهی که شاه اگر همه پوید جفا کشد | آنکس که طی کند با سیری چها کشد

بند ششم

چون سوی کوفه نسیم بطحی کشید رخت | شد عهد دهر سست و دل روزگار سخت
آب فرات بست بر اولاد مصطفی | از بهر نان ری پسر سعد شوم بخت
دست قضا شکست در خانهٔ علی | تا زاده زنا رسد از تخته اش بتخت
دوران نگر که آل علی را برهنه ساخت | تا دودهٔ معاویه زرکین نمود رخت
غلطان بخون زوال همه بر دشت کین | تنهای چاک چاک و بدنهای لخت لخت
آن سر که بسینه نبی داشت که بدوش | که زیب نیزه گشت و که آویزه درخت
جمعی سیاه روز ز قومی سیاه دل | برخی سیاه پوش ز فوجی سیاه بخت
ای کاشکی رهت نفتادی بکربلا | یا حادی الجمال و یا لیت ما انخت
آخر بحالشان نه دل سخت سنگ سوخت | ای چرخ گیرم این دل سنگ تو بود سخت
ای گرگ خون یوسف ما را چه میدهی | فردا جواب شیر خدا را چه میدهی

بند هفتم

فاش از فلک بر آن تن بی سر گریستی | زانزور تا بدامن محشر گریستی
زاشک ستاره دیده گردون تهی شدی | بر روی بقدر زخم تنش گر گریستی
انگاش چو نفلک بدی اعضا تمام چشم | تا بهر نور چشم پیمبر گریستی
کشتند واز نشان ز مسلمانی ای دریغ | آنرا که از غمش دل کافر گریستی
آه از دمی که با دل چاک از پی وداع | خواهر بنعش چاک برادر گریستی
چندان گریستی که فتادی ز پای باز | یادش چو زان سر آمدی از سر گریستی
گاهی ز حلق پارهٔ اصغر فغان زدی | گاهی بجسم پیکر اکبر گریستی
تا مهلتی ستاند و گرید بکام دل | لختی به پیش شمر بد اختر گریستی

خود حرمت حرم حرم داشت بیش از آن | دانست کز جفاش در آن سرزمین کشند
احرام حج هنوز نیفکنده ناکسان | حرمت چو شد که صید حرم را چنین کشند
مپسند چون ز دست خدا آستین تهی | شمعی که حق فروخت چرا ز آستین کشند
کی پیش چار موج عتاب آورد ثبات | آن ناکسی که بی نخسند کشتی نجات

بند ایضاً فی مرثیهٔ سید الشهداء علیه السلام اول

هزار و یکصد و هشتاد و پنج رفته ز سال | که کس ندیده خوشی در جهان بهیچ احوال
بلی چگونه کسی در خوشی دگر بیند | میان ما و خوشی دور شد هزاران سال
دگر بود دل خوش ور نه خوش مباد از آن | که سبط پاک نبی کشته گشت و او خوشحال
از آن زمان که بر اولاد مصطفی بستند | ز چشم ما نگشادند چشمهای زلال
تو ایکه دعوی یاری کنی و خورسندی | شنیده که چه رفته است بر پیمبر و آل
اگر شنیدی و هستی اینچنین خاموش | چه لاف مهر زنی ایکه مهر بر تو وبال
و گر باین همه شهرت هنوز نشنیدی | بر آر پنبهٔ غفلت ز گوش و چشم بمال
چه دوستی است که بند و گهر ترسا | جگر لبالب خونست و دیده مالامال
چه دوستی است که از سوز آه ماتمیان | در شمکان شده پروانگان سوخته بال
تو باز بیخبری زین عزا که شرح باد | بدار گوش و ز من بشنو ای زبانم لال
که گشته شد خلف شهسوار بدر و حنین | بلند اختر برج شرف امام حسین ع

بند دوم

شهی که پشت سپهر از مصیبتش خم شد | بنای ماتم او با بنای عالم شد
شهی که چشمه از حلق او گشود ز تیغ | که باغ ماتم از آن تا بحشر خرم شد
شهی که محکم از او شد بنای دین افسوس | که از مصیبت او بیخ کفر محکم شد
شهی که بوالبشر از کربلای او چو گذشت | دمی بتعزیتش گریه کرد و آدم شد
چکید قطره که در ماتمش گریست خلیل | پسر نگشته فدا دید و فارغ از غم شد

هنوز سلسله دارد ز موج خویش فرات　　بجرم آنکه حسین آرزوی او دارد

هنوز خون گلویش نشسته است ار چه　　ز چشم ماتمیان صد هزار جو دارد

عدو بمرقد او آب بست و پیش برفت　　هنوز آب مگر شرم از آن گلو دارد

بگو که پیکر شاه شهید غسل نیافت　　که هم ز خون گلو غسل و هم وضو دارد

دلا بگری و بگریان بماتمش که بحشر　　ز فیض گریه بود گر کس آبرو دارد

ز سوزن مژه است و ز رشتهای سرشک　　اگر که چاک تن خسته اش رفو دارد

قتیل گریه بود نور چشم پیغمبر　　کسی مضایقه کی آب چشم از او دارد

بگوش تاب شنیدن نماند و رنه زمان　　بشرح تعزیه صد گونه گفتگو دارد

نه مختصر بود اندوه اهل بیت رسول　　وگر تمام بیان سازم الحدیث بطول

بند پنجم

عجب گلی فلک از باغ بوتراب گرفت　　که تا بحشر ز چشم جهان گلاب گرفت

فسرد باغ نبی باغبان دهر چرا　　ز چشم مانه نگرد دجله دجله آب گرفت

نگرد فرق ز اولاد هند آل بتول　　فغان که دیده انجم تمام خواب گرفت

زمانه تنگ گرفت آنچنان بشاه شهید　　که ترک عالم پرشور و انقلاب گرفت

به پیش داشت چو معراجی از شهادت خویش　　به براق از آن جای بر عقاب گرفت

همین بس است گواه شهادتش که بکس　　که جبرئیل امینش بکف رکاب گرفت

هوای اوج سعادت نمود همچو هما　　ولی دریغ که بال از پر عقاب گرفت

چو شد بخاک نهان آفتاب شد مکسوف　　ز قتل سبط پیمبر دو آفتاب گرفت

دو آفتاب گرفت و جهان بخشت سیاه　　از آنکه دختر زهرا از رخ نقاب گرفت

چنانکه تشنه گذشت از فرات شاه شهید　　گر آب خضر بود میتوان سراب گرفت

چو آن ستیزه فلک با پناه دوران کرد

بند ششم

ما چه شکوه اگر صد هزار چندان کرد

ز عفو لی سبب آمرزش هراسانم　　که با کشنده آن سید بشر چکند

شکاف فرق علی را رسول اگر بخشد　　بپاره جگر پاره جگر چکند

وگر بداد یتیمان بی پدر نرسد　　بروز عدل خداوند دادگر چکند

اگر نه رحم خدا سابق است بر غضبش　　باین گناه که رستی ز دوزخ و بهشت

بند هشتم

زمانه بار بلائی بجان خلق گذاشت　　که کوههای گرانش نمیتوان برداشت

شنیدنیست بلائی که دید آل رسول　　وگرنه دیده فرو شست هرچه خامه نگاشت

بدیده هرچه کنم خاک آتش افزو است　　چه چشمه ایست که با گل نمیتوان انباشت

بحیرتم که چرا خرمن ستاره نسوخت　　ز شعله که درو نهاد بر آسمان افراشت

ز ابتدا ازل تا بچاشتگاه ابد　　سپهر بر سر کس این چنین بلا نگماشت

کنون ز چشمه چشم جهان دهد آتش　　چه تخم بود که دهقان روزگار بکاشت

از آن زمان که بعهد دوستان نبی　　زمانه خاطر خرم بهیچکس نگذاشت

سری به نیزه بر آمد ز دست بر دوستان　　که هر که دید بر او مهر آسمان انگاشت

کسی که گریه بر او از برای کوثر کرد　　بر آب داشت طمع لیک خاک بر سر کرد

بند نهم

تو تشنه جان دهی و گشت آسمان بی آب　　سراب باد جهان خاک تیره بر سر آب

تو کشته دود ز خرگاه تو بچرخ شد　　چه قسمت است که خرگاه چرخ باد خراب

تو بار جستی و ما در فراخنای عدم　　دریغ گرچه نکردیم در وجود شتاب

رکابدار تو خواهم کجا مجابت　　که جان ز شوق فشانند مردست بر رکاب

ز جنبش حمایت ز انسیانت گزند　　هزار شرم ز اهل بیان بروز حساب

دو یادگار نبی در جهان نهاد و برفت　　یکی گرامی عترت یکی خجسته کتاب

فغان گزین که بگناهیت بحوض باز برند　　بحیرتم که چه خواهند داد باز جواب

تملشد عریان هش از سم اسبان پایمال — خاکپایش سجده گاه پیروان دین نشد
صاحب دین تا نشد بی سر نشد دین سربلند — عزت اندر ذلت آمد آن نشد تا این نشد
چهر حسنای شهادت تا زخون گلگونه ساخت — جز شفاعت این عروس نغز را کابین نشد
پایه جاهش نگشتی حسرت گروبیان — از حریمش آه حسرت تا بگردون نشد
کی گل ایمان شکفتی در ریاض خاطری — تا ز خونش کربلا چون دامن گلچین نشد
کی شکفتی گلشن رحمت ز باد مغفرت — بر تنش تا غنچها پیدا ز تیر کین نشد
تا نه حلقوم صغیرش را بناوک دوخته — لعنت حق شامل آن قوم بد آیین نشد
این همه خصمی با ولاد نبی زان داشتند — تا برافتد پرده از کفری که پنهان داشتند

بند دوم

ای فلک هر چند بیدادت ندارد انتها — هیچ میدانی که با آل نبی کردی چها
بی بها دری که بد عرش خدا را گوشوار — آنکه گشت از روی بیدادش ملک زین بها
اختران برج عصمت بی بها و بی فروغ — بازای چرخ اختران افروغ است بهلو
منکسف گشت از تو ماه عزت و مهر شرف — مهر و ماهت باد سال و مه بکام اژدها
خاکپای هر یکیشان خونبهای عالمیست — تا جوانان پیمبر را چه دادی خونبها
ز ابتدای آفرینش تا کنون هرگز نگشت — ای جفاجو یکتن از خوبان ز بیدادت رها
منتهای جور کردی با رسول و آل او — گرچه بیدادت ندارد ای جفاجو منتها
شور و غوغای خلایق تا سماک است ازینکه — آه و افغان ملایک تا سهیل است ازینها
با چنان قدرت نکو نیست بذلت چون دهند — کاین سخن مقبول نبود پیش ارباب نها
آنکه هنگام بلا خم بلا کرد اختیار — دمیدم با ساقی تقدیر گوید ناهتا
خم کوثر گر کشی بی عشق درد سر دهد — رو محبت جو که درد دست نشاه کوثر دهد

بند سیم

چیست غیر از عشق کو هر مشکلی آسان کند — بذل مال و جاه سازد ترک خان و مان کند

پرده از کفر یزید اید حشر زهرا افکند — پرده عارض چو شد گیسوی عنبر سای تو
راست شد کان بیچاره را با شما نسبت نبود — زانکه دل دادش که بیند چشم خون پالای تو
گرچه جا در قعر دوزخ داری ای جور زنا — دل بر آتش سوزدم کان از چه باشد جای تو
از وجودت اهل دوزخ را عذابی بیش نیست — راستی آمد ز رشت کیش از آن اجر این بود زشت

بند پنجم

حبذا ای خاک پاک ای سجده گاه مرد و زن — مشهد پاک حسین آرام جان بو الحسن
کعبه ثانی مطاف پنجم و خلد نهم — چرخ خورشید دوم مولای سیم ز وطن
ویحک ای غافل که غایب در تو شبل شیر حق — بخ بخ ای کانی که کاین در تو سر دو المنن
گر ز خاکت بوی جان آید عجب نبود که هست — بهتر از ارواح پاک انبیا دو هفتاد و دو تن
گرد و گر خاکت بنرخ هشت جنت میدهند — صد هزاران مشتعل داری یکی زانجمله من
بر مشام از جانه صندوق پاکت نکهتی — آیدم کامد سوی یعقوب زار از پیرهن
بالله امروز ار پیمبر زنده بودی در حجاز — از صر تحیت یا فتی بوئی که میجست از یمن
در نوای ارض مقدس زائرینت یافتند — آنچه موسی جست از سینا و پاسخ یافت لن
از تو دارم شکوها ای نینوا و حق مراست — گرچه حق با تست و پنهان کرده خویشتن
کانچنان شاهی چو میرد دست و پا بر روی تو — قاتلانش را نکردی خسف چون با صد محن
او کم از موسی نبودی خاک چون قارون فرد — دشمنش را زانکه پیچا کهف با او یک سخن
چون همه یاران وی کشتند آسودی چرا — خاصه چون کشته شد بر کنج خدا غارت فکن
یا بدین راضی شدی کان کنج را دار اشوی — تا قیامت اینچنین باشی مطاف مرد و زن
عرش آخر از تو برد آن گوشوار خویش را — نیک داند هر کسی یار و دیار خویش را

بند ششم

نی بر آن لب تشنه چشم آسمان تنها گریست — بالله ار چشمی بود چشم همه اشیا گریست
چون کفی آبش ندادند سر بریدند او را چه سود — آسمان بعد از شهادت گر براو دریا گریست

دختران مرتضی بودند آنان کز عناد — شهره هر شهر شان کردی بچشم شیخ و شاب

آخرا نیان ای ستمگر خاندان عصمتند — تو قیاس کارشان کردی ز ماه و آفتاب

دختر پیغمبرست این ای بیحیا این زهره نیست — تا نوایش را هر کس و ناکس نمائی بی حجاب

خواستی ای آسمان کاتش زنی در عالمی — کاینهمه خورشید را یکباره کردی بی نقاب

همچو گنج شام دیدستی همه در شش یتیم — ای فلک بس گنجها بنهفته اندر خراب

گوشوار عرش حق کم شد تلافی میکنی — گوشوار کودکانش میبری با صد عتاب

آسمان پنداشت کاری را که بس نیکوست کرد — این تلافی خواست با دشمن کند با دوست کرد

بند اوّل

ز بند بند چرا همچو نی نوا نکنم — فغان بحال غریبان بینوا نکنم

فتاده سبط نبی تشنه در کنار فرات — چرا ز دیده ره سیل اشک وا نکنم

ستاده آل علی زار با خروش و فغان — خروش ار چه نیارم فغان چرا نکنم

کشیده کار شه بی سپاه چون بقتال — چرا حمایت آن وارث وفا نکنم

چرا سیاه نپوشم چرا بسر نزنم — چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم

مگر نه مرهم زخمش ز آب دیده ماست — چرا بزخم تن خسته اش دوا نکنم

مگر نه شبل علی در میان گرگان است — چرا بشیر خدا شرح ماجرا نکنم

مگر نه سبط نبی دستگیر امت اوست — چگونه شکوه به پیغمبر خدا نکنم

چرا بهمرهی قدسیان در این ماتم — خروش و ناله بهر تعزیت سرا نکنم

چرا به پیروی انبیا بسر نزنم — ز نوحه گنبد افلاک پر صدا نکنم

چرا خموش نشینم مگر فسانه کم است — برای ناله و افغان مگر بهانه کم است

بند دوّم

مگر نه راحت جان پیمبر است حسین — مگر نه زینت آغوش حیدر است حسین

مگر نه جا بدل پاک مصطفی دارد — مگر نه زینت عرش داور است حسین

بهانه و غم و اسباب تعزیت کم نیست — برای وصال فزاید اگر کمی دارد

همی خروش چو بلبل ببوستان آرد — حدیث تشنه لبان یاد دوستان آرد

بند چهارم

بیا دلا سخن از دشت کربلا گوئیم — حدیث محنت و اندوه و ابتلا گوئیم

بدرد بیوه زنان برهنه سر گوئیم — ز حال بی پدران برهنه پا گوئیم

ز ناصبوری اطفال بی پدر نالیم — ز دردمندی بیمار بیدوا گوئیم

گهی حدیث شهنشاه بی سپه خوانیم — گهی وفای علمدار بی لوا گوئیم

از آن عروس جگر خون و تازه داماد — که بست بر کفش از خون خود حنا گوئیم

از آن جوان که بناچار از او گذشت پدر — سپرد در دم شمشیر اشقیا گوئیم

ز کودکی که پدر تشنه اش بمیدان برد — وز آب دادن آن قوم بیحیا گوئیم

از آن نماز که از خون جبهه داشت وضو — وز آن امام که صد طعنش از قفا گوئیم

بر آن گروه که ایشان یکی ز خصم هزار — هر آنچه رفت ز اشرار پر جفا گوئیم

از آن سپاه که یک تن نداشت زخم بدل — بپرس بر سر ایشان چه رفت تا گوئیم

هر آن حدیث که آن پر ز سوز و ساز تر است — اگر وصال سراید جگر گداز تر است

بند پنجم

زمانه بین که چسان تنگ شد بسبط رسول — که از مجاورت جد خویش گشت ملول

نخست بیعت مردود حق چو مقبولش — نکیش زمره مردود گشت نامقبول

نبی امانت خود را سپرد با امت — ولی نبود خیانت ز بی ظلوم جهول

زمانه گشت دگرگون پس از رسول چو گشت — خلافت از اسدالله چون فدک ز بتول

ز شرع و نقل گذشتم بنزد عقل صریح — صحیح نیست بفاضل تقدم مفضول

اگر ز مکه به یثرب رسول هجرت کرد — حسین برفت سوی مکه بر خلاف رسول

چو در حجاز ز کید عدو نبود امین — ز ارض مکه بخاک عراق کرد نزول

نگافت لشکر و شد در فرات و آب گرفت — نشتافت تا برساند بکام خسرو ناس

دو دست داد ولی مشک همچنان بر دوش — خدا برآید و دست بریده کرد سپاس

که شکر دستم اگر رفت آب ماند بجای — که نوشد آن شه و اطفال آتشین انفاس

چگویم آه که آمد ز قوم کین تیری — بمشک آب بهم بر درید چون کرباس

چو مشک پاره شد و آب ریخت پنداری — که ریخت بر دل سوزانش الماس سوده

ز پشت زین بزمین او فتاد و نعره کشید — بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس

چه دید دید ز عباس او فتاده دو دست — کشید آه که پشت مرا زمانه شکست

بند هشتم

چو خواست پیک شهادت علی اکبر را — قضا کشید بمیدان کین پیمبر را

پدر ز کشتن خود دل نهاد و بر وی نه — که جای جان بذ بکس ز جان نکوتر را

بگفت جان پدر این همه بلا کم نیست — بجان من مپسند این بلای دیگر را

اجل بجز تو کسی از برای من نگذاشت — مکن مبر ز جهان نسل پاک حیدر را

بالتماس بیفزود و آنچنان بگریست — که دل نهاد پدر هول روز محشر را

بهیاتی سوی میدان کین فرستادش — که جلوه کرد پیمبر تمام لشکر را

جراحتی که دل روزگار آندم سوخت — که بوسه زد بوداع آن جمال انور را

چگویم آه چو برگشت تشنه از میدان — نمود آن گلوی خشک و دیدهٔ تر را

ز خویش تشنه تری دید و دل کباب تر — زبان بکام چو بگذاشت مهر خاور را

گذاشت در دهنش خاتم رسول امین — چنان مکید که نگذاشت آب کوهر را

دوباره کرد وداع شه و بمیدان رفت — دوباره جان ز تن سرور شهیدان رفت

بند نهم

چو کار شاه ز حجت بکارزار کشید — زبان پند فرو بست و ذوالفقار کشید

ز حملهٔ اسد اللهیش بقال عدو — ز القتال گذشت و بالفرار کشید

ز روی سنگ که سلیمان فلک نشان بگذاشت — بغیر خاتمی آنهم بدست اهرمنش

ببین بآل پیمبر چه کرد ظلم یزید — تواند این همه گل گر ز یک گلستان چید

بند اول

نوبهار است جهان زار و چمن خوار چراست — عید شد سینه پر اندوه و دل افکار چراست

ناله دل عوض مرغ خوش آواز پیست — اشک خونین بدل ابر گهربار چراست

روز شادیست نه اندوه بهار است نه دی — اثر اندوه و غم بر در و دیوار چراست

جای آن عشرت نوروزی هر ساله خلق — ناله و تعزیه در کوچه و بازار چراست

خلق را جامهٔ عیدی ز چه رو گشت سیاه — مرغ را جای نوا نوحه بمنقار چراست

شورشی افتاد در این دیر پر آشوب از چه — ناله پیچید در این گنبد دوار چراست

زادهٔ زهرا که نشنیدم که بهوشش سبب است — وحش و طیر و دد و دام از مژه خونبار چراست

ابر اگر اشک فشانست و گر خاک دژم — در فلک نوحه کنان ثابت و سیار چراست

بنده گر بغم خواجه بود چندان نیست — آنکه آزاد بود در غم و تیمار چراست

یا کسی رفته که عالم همگی بندهٔ اوست — بنده بی خواجه بگویید چنین زار چراست

خاصه آن خواجه که محبوب خداوند بود — در ره دوست فشاند سر و خورسند بود

بند دوم

خلق را نام حسینی بزبان می بینم — هر کجا نام حسین آه و فغان می بینم

همه گویند حسین و همه دارند خروش — از غمش ولوله در کون و مکان می بینم

همه گویند حسین و همه نالند ز درد — با حسین این همه را عشق نهان می بینم

همه گویند که شد کشتهٔ بیداد حسین — همه را نوحه کنان تعزیه خوان می بینم

این حسین از چه مکان بود و کجا رفت و چکرد — که جهانی ز غمش سوخته جان می بینم

این حسین کیست گناهش چه که نامش همه جا — همره ناوک و شمشیر و سنان می بینم

مگر این زادهٔ زهراست که شد کشتهٔ کین — مگر این باغ پیمبر که خزان می بینم

نوحه وزاری سادات حسینی بس بود   از چه دیگر بنوا مرغ خوش آوا می شد

کیرم ای چرخ دل از کرده پشیمان کردی   کی کنی چاره ظلمی که بر ایشان کردی

بند اول

چون سوی کوفه محمل ایشان قضا کشید   هر دل زکوفه آرزوی کربلا کشید

کار از زبان تیغ به تیغ زبان فتاد   طعن سنان بطعنه اهل جفا کشید

آسیب طعن و ضرب تن رفت بر جگر   دشنام و حرف تلخ بروی زقفا کشید

خرما و نان صدقه خورش جامه کهنه دلق   بنگر که کار آل نبی تا کجا کشید

هر آشنا که پا چو نهادند سر نهاد   چون دید خوارشان زسر حمله پا کشید

از کوفه شان چگویم و یاران چو بشنوند   داند خدا که آل پیمبر چها کشید

هر یک بطعن شکر خداوند بر زبان   کان کار زار و فتنه بصلح و صفا کشید

زینب ز دلنوازی ایشان جگر گداخت   دردی که از جفا نکشید از وفا کشید

آن پرده حیا که برخ بود حمله را   پور زیاد بردو بروی حیا کشید

وانکه بحیله حمد خدا کرد وای عجب   کازردن خدای بحمد خدا کشید

گرچه برای طعنه کس دل نداشتند   در دل گذاشتند که منزل نداشتند

بند دویم

چون شام گشت آل پیمبر مقامشان   از چاشتگاه کوفه بتر گشت شامشان

از درد در دوزهر غم و شربت الم   کرد آنچه داشت ساقی دوران بجامشان

یک صبح و شام حشر شفاعت بود جزا   یک صبح تا بشام عقوبت بشامشان

صید حرم بشام کشید آسمان چرا   اندیشه نداشت زصید حرامشان

منزل خرابه فرش زمین آسمان لحاف   در شام شد زکوفه فزون احتشامشان

خواند اهل بیت را و سر شاه را یزید   در طشت زر نهاد پی احترامشان

شد محشری بپا چو عیان گشت سر ملی   طالع شد آفتاب قیامت بشامشان

از عیالش تو خبر پرسی و برناقه تمام   گرد بر شهر چو سیاره که بر گردون است

خاک را گر ز جوانان علی نشناسد   کز لگدکوب ستم پیکرشان معجون است

کربلا نیست تو گوئی چمنی ز لاله است   بسکه از تیغ جفا کشته در آن هامون است

کافری کشته چو مسلم نشود باز مپرس   حال او را که ز تقریر و بیان بیرون است

یکتن از آنهمه سالم شد و گر بشمارم   محنت او ز شهیدان همگی افزون است

زانچه او دید همان به که فرو بندم لب   زانکه نادیده کس آنحال نداند چون است

گوش بر هر سخنی میدهم افسانه اوست   هر طرف میگذرم شهر عزاخانه اوست

بند پنجم

ای فداکشته که جانها بفدای تو بود   وی قتیلی که خدای تو بهای تو بود

کشته راه خدائی و بجز خویش خدا   خونبهای تو چه بخشد که سزای تو بود

بر تو هر زخم دری بود که بگشود ز خلد   شاد زی شاد که درد تو دوای تو بود

بعراق آمدی از کید مخالف ز حجاز   از عرب تا بعجم پر ز نوای تو بود

دوست با دشمنشان بودی و دشمن با دوست   از پی قتل همین جرم و خطای تو بود

یار آنطایفه دینا توئی دشمن آن   خصم ایشان که بود آنکه خدای تو بود

ما گدایان توایم ای تو شه کشور قرب   از تو مپسند که بی بهره گدای تو بود

جای دارد که بخندیم بزخم تو چو زخم   اگر آن قصر ببینیم که جای تو بود

گریه زانست که از کوی تو دور افتادیم   ناله بر خود بود ای شه نه برای تو بود

سر ما خاک ره آنکه بپایت سر داد   کین سر آنقدر ندارد که بپای تو بود

بامید تو ره باغ جنان می پوئیم   لیتنی کنت معک از پی آن میگوئیم

بند ششم

آه از آن رزم که یکتن بد و هفتاد هزار   نه تنی زانهمه یاور نه یکی زانهمه یار

همه را عقل ز سر رفته و دین از خاطر   همه را رحم ز دل شسته و شرم از رخسار

ای جد پاک حال حسینت سؤال کن — آشوب حشر بین بجواب و سؤال خویش

هرچند بسته بود ز خون چشمهای او — در زیر تیغ داشت نظر بر عیال خویش

ای جد نامدار کسی همچو او مباد — گریان بحال عترت و گریان بحال خویش

از حالت حسین و زینب دا[ستان] امشب — از ما بپرس تا نگرانی ملال خویش

ای جد تاجدار ندیدی بذو الجناح — کز خون او چگونه بیالود یال خویش

با حال ارنز در رسول بزرگوار — خواندند چونکه واقعه از مقال خویش

رفتند سوی تربتش در بحال زار — حشری بپای ساخته از قیل و قال خویش

زینب گشود موی پریشان در همش — کفشی نبود طاقت تقریر آن غمش

بند پنجم

کای مادر ار بپرسی روزم چو شب سیاه — پشتم بزیر بار محن چون کمان دو تاه

جوئی اگر شمار غمم بر شمار موی — پرسی اگر شبان درازم چنین سیاه

ایما در آنچه بود بهمراه گشته شد — مردان پاک دامن و طفلان بیگناه

ماراند جزانی که بدامان کنیم اشک — مارانه رخصتی که بگردون بریم آه

مادر نبوده حسینت ندیده — بی دستگیر و بیکس و بی پشت و بی پناه

دورش سپاه کوفه و شام از شماره بیش — زآهن چراو تن و زره و جوشن و کلاه

با خصم الغیاث کنان زینهار گوی — یکتن براو نسوخت دلش زانهمه سپاه

آخر نکرد شرم و بخونش کشید شمر — شد اشک تا بماهی و شد آه تا بماه

بر اشک و آه ماکه فزون از ستاره بود — اینک ستاره شاهد و اینک فلک گواه

کردند هر جفا و نگشتند شرمسار — دادند هر عذاب و نبودند عذر خواه

آتش بدل گرفت و فتاد و شد زهوش — کلثوم بهر درد دل خود ستاد چنین

بند ششم

کای مادر ار بگوش تو آید فسانه ام — من نیز داغدیده از این میانه ام

بر بار سیل گریه نظر وا نمیکنی — یا در بهشت عدن وپروا نمیکنی

بند هشتم

تیغی کشیده چرخ مگر زخم ما کم است — کو جای زخم نیست که هنگام مرهم است

این خیمه عزا چه بپا کرده آسمان — باللّه جهان تمام گرفتار ماتم است

هر تن بصد عقوبت و هر دل بصد گزند — هر خانه صد مصیبت و هر گوشه صد غم است

بر غصه غصه از چه فزاید بکینه کین — چرخ این چه دشمنیش که با نسل آدم است

قرنی بود که خلق گرفتار و بینواست — عمری بود که شهر پریشان و درهم است

وقت خروج کردن دجال اعور است — گاه نزول کردن عیسی مریم است

یا محشر آمده است و بود موقف حساب — کاین اضطراب و شور و تزلزل بعالم است

نی روز حشر نیست که در روز رستخیز — هر کس در اضطراب ز بیم جهنم است

هنگامه باز حشر فزونتر بود بلی — روز مصیبت آمد و ماه محرم است

آری محرم است که هر ماتمی که هست — با وی اگر قیاس کنی بحر و شبنم است

آری محرم است که شادی حرام گشت — بر هر که نسل آدم و پیوند خاتم است

کاین مه غروب کرده مه برج مشرقین — شبل علی و سبط رسول خدا حسین

بند نهم

مسند نشین بی کس ایوان کربلا — خورشید یکه تاز بیابان کربلا

آن کشتی نجات که گشتی تباه یافت — زآسیب چار موجه طوفان کربلا

وان کعبه مراد که ناکرده هفت شوط — حجش بکمال یافت ز قربان کربلا

لب تر نکرد دیو و دد و وحش و طیر از آب — چون خشک دید لعل سلیمان کربلا

یارب چو غنچهای گل نو شکفته ریخت — از صرصر ستم بگلستان کربلا

یارب چه سروهای امامت ز پا فتاد — از تیشه عناد ببستان کربلا

تا دار ملک سلطنتش گشت آن زمین — شد آشکار دولت پنهان کربلا

یاسین چنان گریست که قرآن ثبت | چون دید زخم کین با مام مبین رسید
تیغی که بهر دشمن دین آب داده بود | آبش بحلق تشنه سالار دین رسید
از بسکه تیر چار پرش بر بدن نشست | گفتی بکربمعرکه روح الامین رسید
کار وی از چنان و چنین بر تر است چون | گویم چنان گذشت بر او یا چنین رسید
هر گوشه ظالمی پی قتلش کمان گشاد | هر جا ستمگریش به تیغ از کمین رسید
هر ناوکی زدند باو بر نشان زدند | هر خنجری رسید باو دلنشین رسید
او چشم بسته از همه بر دوست کرده باز | تا آنچه خواست در گه واپسین رسید
بنمود آخرین نظرش وجه ذوالجلال | وجهی که از جمال کند دفع هر ملال

بند دوازدهم

آه از دمی که با دل مجروح داغدار | کردند خیمه سوختگان را شتر سوار
ناموس قریشیان همه در پنجه کلاب | در بند مانده هاشمیان با دل فگار
از تحفه حجاز برای امیر شام | بسته بریسمان چه گهرهای شاهوار
کفار کوفه بین که بسوی شام میکشند | سالار مکه را چو اسیران زنگبار
اطفال پا برهنه زنان گشاده موی | خورشیدوار شهره هر شهر و هر دیار
آن یک طپانچه خورده گر از موفشانده خاک | وین طعن نیزه دیده گر از پا کشیده خار
از ظلم شامی این بر کوفی گریخته | از کین کوفی آن بر شامی بزینهار
اشک یکی بدامن گردون رسانده موج | آه یکی بخرمن اختر زده شرار
مشرب نا نشان نواله ز لخت جگر تمام | روز آبشان حواله بچشمان اشکبار
از کوفه شان تبسم خوش بر دهان شیر | تا شامشان تکلم خوش بر زبان مار
از کربلا چو خیل عزا رو بشام کرد | روز بنوده شام بر ایشان چو شام کرد

بند سیزدهم

گر وضع شام آل علی را رقم زنند | اوضاع صبح و شام جهان را بهم زنند

وان ناتوان ...

دختر بجستجوی پدر زن بفکر شوی | مادر بجسم کشته پور جوان فتاد
زینب چو دید نعش برادر بناله گفت | یارب کسی برو ز چنین بینوا ن فتاد
خویش از شتر فکند بر آن جسم چاک چاک | مانند عندلیب که در گلستان فتاد
رو کرد سوی یثرب و میگفت یا رسول | کای جد پاک این همه قربانیت قبول

بند پانزدهم

این لاله زار ساحت هامون حسین تست | این گرده خاک ماریه گلگون حسین تست
این قرص مه که خورده بر او بسکه تیر کین | چون خار پشت خفته بهامون حسین تست
این نوح کشتی آمده نزدیک جودیش | بشکسته و فتاده بهر سو حسین تست
این یونسی که لقمه حوت اجل شده | وانگه رها نگشته چو ذوالنون حسین تست
این یوسف فتاده بچنگال گرگ غم | پیراهنش دریده و پر خون حسین تست
این عیسیی که دار وی آمد سنان خصم | با سر عروج کرده بگردون حسین تست
این سر زتن بریده چو یحیی که آسمان | از آن بر این گریسته افزون حسین تست
این موسیی که جسم شریفش بروی خاک | خونش روان بمخزن قارون حسین تست
این گلبنی که پشته از خار تیر شش | تیر و سنان بر آمده بیرون حسین تست
وانگاه دل پر آتش و چشمان پر آب کرد | با سینه کباب بمادر خطاب کرد

بند شانزدهم

کای آفتاب برج حیا حال ما ببین | ما را در آفتاب اسیر جفا ببین
آنرا که شستی و جبریل آب ریخت | از خاک راه و خون گلوش خضاب ببین
آنرا که پای مهد نخفتی شب دراز | مهدش ز خاک بستر کربلا ببین
هر روز در دیاری و هر شب بمنزلی | بر دختران خویش چگویم چها ببین
آنرا مو کلی ز غضب در عقب نگر | این را ستمگری ز جفا بر قفا ببین
نعلینشان نمانده بپا مقنعه بسر | پوشیدگان برهنه ز سر تا بپا ببین

ای صرصران نهال ریاض رسول را — افکنده زپا چه دشت و کدام سو
زینب بشستشوی شدش زاب دیدکان — از بعد شستشوی درآمد بجستجو
ای مرکب ارتراخبری هست هولناک — زان شه بشاهزاده رنجور او بگو
آن جسم نازپرور صد چاک او کجاست — تا زخم او زسوزن مژکان کنم رفو
ماهی که بد بمطلع زین تو اش طلوع — تا در کدام گوشه ز آفاق شد فرو
ای بی خجسته راکب خود را چه کرده — گز زین واژگون تو پیداست حال او
جز چشمه سار خنجر و جز جویبار تیغ — آبی با و رسید کز او تر کند گلو

بند اوّل

خونی که شد روان زتن پر جراحتش — امروز نافه گشته ببو بنده تربتش
این خاک مشکبو زجکرهای سوخته است — کز تشنگی گداخت زاصحاب و عترتش
سیبی که گشته بود نصیبش زباغ خلد — از بوی رهنمای جهان شد بشاشتش
گویند در خطا زجگر مشک میکنند — شد مشک آن جگر زخطاهای امتش
دل سوز دم بر آن تن صد چاک ای دریغ — کان خاک مشکبو چکند با جراحتش
گر سیب جنت است که این بوی میدهد — چون آرزوی خاک کند باد جنتش
زاندم که شد بخاک نهان گوشوار عرش — بر عرش خاک فخر کند از شرافتش
از وی تراب ما ریه را فخر میرسد — زان بوتراب فخر نماید به نسبتش
پیچا پیمبرش بابی انت می بگفت — میدید فیضها که رساند بامتش
زان سبز گون لوا که بدشت بلا فتاد — افراخت روز حشر لوای شفاعتش
بر محضر شهادت او مهر انبیاست — مقبول حق چگونه نباشد شهادتش
هر درد را خریدن زین عجب مدار — امروز اگر شفاست بهر درد تربتش
حیران زپاک تربت آن پیکرم که چون — هر درد را دوا شده الا مصیبتش
آه از مصیبتش که جهان مبتلای اوست — هر خانه کربلا زغم کربلای اوست

با انبیا که رهبر خلق خدا شدند — از کینه خلق را بجفا رهنمون شدی
دامن گرفته خون هزاران پیمبرت — ای طشت واژگون که چنین پر زخون شدی
با هر که کرد کار پیغمبر و پایه اش — الخصم کرده کار بخصمی فزون شدی
الخیمه بستونی و هر جا که خیمه — افراخته است کینه تو اوراستون شدی

ای کشتی نجات چرا واژگون شدی — ایجان عالم از چه زپیکر برون شدی
کشتی در آب غرق شود هر کجا شود — ای کشتی از چه غرقه دریای خون شدی
ای رهنمای گمشده این کاروان غم — بی راهبر چگونه نهادی و چون شدی
ای خاک کربلا چو تن او زپشت زین — افتاد مضطرب تو چرا با سکون شدی
ای آفتاب بهر چه آن روز تافتی — تا خصم تیره را بجفا رهنمون شدی
ای ابر اگر تو خیمه بخورشید میزدی — کی التهاب تشنگی او فزون شدی
بر قبطیان کوفه و شام ای شط فرات — چون رود نیل از چه نه یکباره خون شدی

گرچه عزا عزای عزیزان کربلاست — حاشا که حق بترک عزای رضا رضاست
در کربلا شهادت و اندوه کربت است — انصاف میدهم که خراسان چو کربلاست
آنجا حسین تشنه لب و تیغ ابدار — اینجا رضای خون جگر و زهر جانگزاست
آنرا جگر گداخته از زهر جان گسل — وین را گلو شکافته از تیغ اشقیاست
آن زیر سم مرکب و این را ز سم بار — بر آن خدا رضا نه و از این رضا خداست

چه شد که دل زعزا یادی از رضا نکند — من و فراموشی از یاد او خدا نکند
مگر بطوس رضا کشته شد بزهر غریب — مگو مگوی که دل خویش را رضا نکند
مگر بزد ولیعهد چه نکرد او را — مگو مگوی که مامون چنین جفا نکند

زکودک قتیل و آه اه او | ز دختر اسیر و وای وای او

ز اهل بیت بزار دستگیر او | ز خواهران خوار مبتلای او

ز عابد دو پای در سلاسلش | ز قاسم دو دست در حنای او

فغان از آنزمان که الغیاث گوی | بشرق و غرب میشدی صدای او

بغیر تیغ و تیر و نیزه هیچکس | نیامدی به پیش با فغای او

چگویم آنزمان چه آمدش بسر | چو شد ز زین به پشت خاک جای او

رسید شمر و خنجری بحنجرش | کشید و از جفا بریدی نای او

چو دید پیش تیغ سر نهادنش | بگفت با فرشتگان خدای او

نظر کنید بر حسین و با خدا | صفای او رضای او وفای او

بهای خون این شهید خود منم | لقای خود دهم بخونبهای او

بداد جان برای شیعیان خود | که جان شیعیان او فدای او

بجای ما چو رفت خون ز حنجرش | بجاست خون بگریم از برای او

زبان دگر نماند و دیده که من | بگویم و بگریم از عزای او

بهر کجا که بگذرم ز شهر و کو | بود تمام تعزیت سرای او.

وصال تعزیت سرای او منم | شود فداش تعزیت سرای او

بند اول

عزا شد و آفاق در غبار غم است | سپهر و جا به نیلی هلال پشت خم است

چه شد که قسمت آل علی همین غم است | مگر نه دهر گهی شادیست و گاه غم است

بیاد خشک لبی کز فرات شد محروم | گر از دو دیده دو جیحون رود هنوز کم است

زند تیسمان بزمین و زخاکیان بسپهر | روان ز دیده و دل اشک و آه و دمبدم است

مهی گذشت که گشته جانور بحرام | کنون مهی است که خونریز صاحب حرمت است

محرم از طرفی نوبهار از طرفی | زمان عشرت و ایام تعزیت بهم است

بهر قدم که سوی کارزار برمیداشت

بند چهارم

نظر بجانب اطفال دربدر میداشت

گهی بشوق وصال و گهی بدرد فراق | ورای خوف و رجا حالتی دگر میداشت

نبود مانع راهش بگر حریم رسول | گر آنچه بر سر ایشان رود خبر میداشت

کشید جذبه اش آخر بسوی قربانگاه | گزین گزیر نبودش از آن گذر میداشت

ز بس نشست خدنگش بهر طرف گفتی | بسوی جنت فردوس بال و پر میداشت

چه ذوق بود بجام شهادتش که ز شوق | کشید جام و بجام دگر نظر میداشت

چنان کرشمه وجه اللهش بخویش ربود | که گر هزار سرش بود مختصر میداشت

بلی کسی که بود آرزوی جانانش | چه التفات بود بر جهان و بر جانش

بند پنجم

بحکم آنکه پدر را پسر گذارد دین | خدای خواست پسر از خلیل و داد حسین

بجای حله دامادیش کفن پوشید | نمود از پی قربانیش ز زینت و زین

بصورتی چو به بدر جا معرکه ساخت | تو گفتی او چو علی بود و کربلا چو حنین

رسید چون بوداع حرم بناله رسید | بعرش تیسمان ز حریم حسین شیون و شین

ز تیغ فرق علی چون ز تیغ فرق علی | چنان شکافت که فرقی نماند فیما بین

فغان کشید که دریاب نور چشمت را | شنید نور ده چشم سید ثقلین

شتافت جانب میدان و نور دیده نیافت | چگویم آه چه آمد بر آن ضیاء دو عین

بجستجوی پسر هر زمان بسر میزد | خروش یا ولدی این انت بر میزد

بند ششم

وز آن سپس بکف آن کودک صغیر گرفت | بحیرتی که دل از دست عقل بر گرفت

بهر دو در صف میدان گرفت بر سر دست | بحالتی که سپهر از غمش نفیر گرفت

بگریه گفت که ای قوم خیره من بشما | چه کرده ام که مکافاتش این صغیر گرفت

[illegible] زن وآن پیکر لطیف — پامال کردن از سم اسب سوارها
وز پیکبی بر آن تن چون جان پاک او — باد صبا خطوط فشان از غبارها
اف بر چنان گروه که سبط رسول را — تنها گذاشتند در آن گیرودارها
از خون آل فاطمه شد خاک کربلا — چون دشت صیدگاه ز خون شکارها
از بهر مال و جاه بکشتند سروری — کان جاه چاه بها شود آن مال مارها

بند سیم

گیرم حسین سبط رسول خدا نبود — گیرم که نور دیده خیر النسا نبود
گیرم یکی ز زمرهٔ اسلام بود و بس — از مسلم این ستم بمسلمان سزا نبود
گیرم بزعم نسل زنا بود کافری — بر هیچ کافر این همه عدوان روا نبود
گیرم خلافتش نه بارث از نبی رسید — آخر کهی ز نسل زنا پیشوا نبود
گیرم نبود سینهٔ او مخزن علوم — آخر ز مهر بوسه که مصطفی نبود
الظالمان امت و بیگانگان دین — یکتن از آن میان بخدا آشنا نبود
گیرم که خون حلق شریفش مباح شد — شرط بریدن سر کس از قفا نبود
ای پور سعد شوم که از بهر نان ری — دین را فروختی و بچشمت حیا نبود
آن یک دو قرص نان که نخوردی هزار شکر — ای بی بها ز خون سلیش بها نبود
گیرم نبود عترت او عترت رسول — گیرم حریم او حرم کبریا نبود
با دشمنان دین بخدا بود اگر نبی — هرگز باین جفا که تو کردی رضا نبود
آتش باشیانهٔ مرغی نمیزنند — گیرم که خیمه خیمهٔ آل عبا نبود
ترسم ز طعن و سرزنش منکران دین — گر گویم از جفای تو با سروران دین

بند چهارم

از چار سو چو بست عدو راه چاره اش — چون راه باز گشتن یثرب دو باره اش
چون آفتاب تکیه سنه آمد بر زمین نگاه — زخم سنان و تیغ فزون از ستاره اش

بهاری خرم و خوش اید ریغا — که دل پژمرده و جان سوگوار است
شقایق بر فراز تل دمیده — ولی خاطر ز تشبیهش فکار است
تو گوئی دختر شیر پیرهن چاک — به پشت ناقهٔ عریان سوار است
جوانی هر دو دست افتاده از دوش — ندانم یا که سرو جویبار است
تو گوئی بر لب شط مانده بید است — علمدار تشنه گردون وقار است
بزیر سرو بن بین شاخ نارنج — از آن گوهای زرین آشکار است
درون حجلهٔ قاسم تو گوئی — عروس دست و پا در خون نگار است
گل نشکفته و بشکفته باهم — خدنگ و حلق طفل شیرخوار است
عصا زیر بغل بگرفته نرگس — عجب نبود که رنجور است و زار است
شه بیمار را در نصرت باب — تو پنداری هوای کارزار است
ز قوس ابر سر تا پای گلبن — خدنگ غنچه و زوبین خار است
تو گوئی بر تن شاه شهیدان — خدنگ تیر و تیغ آبدار است
نه ابر است اینکه میبارد بگلشن — فلک بر جسم پاکش اشکبار است
حسین آن پاک شبل شیر یزدان — که می گفتی ز حیدر یادگار است
چو با شمشیر کردی رو بمیدان — تو گفتی حیدر است و ذوالفقار است
امیر سلسبیل و وارث حوض — کش از لب تشنگی دل پر شرار است
عجب تر آنکه با آن تشنه کامی — ریاض تعزیت را آبیار است
بچشم اندر نمی آمد فراتش — تو گوئی تشنهٔ آن جویبار است
کسی کانگشت پیغمبر مکیده است — بچشم او زلال خضر خوار است
نبی مهر نبوت گر نهان داشت — از او مهر ولایت آشکار است
بر ویش زخم آن تیر سه شعبه است — که چون خورشید در نصف النهار است
شهابی کش فرشته نور دیده است — که او را آسمان دین مدار است

کسی کش نامه از عصیان سیه گشت — از این آب ار بشوید رستگار است
کریما بنده پرور پادشاها — تو لی کیست نام پاک آمرزگار است
با حمد وانکه او را زیب دوش است — بعرشش وانکه او را گوشوار است
بآن خنجر که از خنجر بریدند — بآن شاهی که ماهش پرده دار است
که جرم تعزیت داران ببخشای — در آن موقف که هنگام شمار است
وصال خویش را در کربلا خوان — که بس مشتاق آن یار و دیار است

ایضاً مثنوی در مرثیه سید الشهداء

آنچه بر پیغمبران یکسر گذشت — جمله بر فرزند پیغمبر گذشت
بلکه از پیغمبران در هر بلا — بیشتر بودش بلای کربلا
گویم وانصاف میخواهم در آن — آنچه او دید و همه پیغمبران
آدم از جنت اگر مهجور ماند — او ز جد خویش و یثرب دور ماند
آدم ار فرزند خود را کشته دید — دو پسر ها را بخون آغشته دید
نوح طوفان دید و در کشتی نشست — او ز طوفان بلا کشتی شکست
آتش از بهر خلیل افروختند — خیمه سبط نبی را سوختند
شد ذبیح الله قربان خدا — لیک او را چون حسینی شد فدا
ماند از یوسف اگر یعقوب دور — شد نبی یوسف از او در چاه گور
گر بگرگان تهمت از یوسف رسید — خصم یوسفها چو گرگ از وی درید
گشت ایوب ار بکرمان مبتلا — او تنش سوراخ از تیر جفا
هر جفا کان موسی از فرعون دید — این دو صد چندان از آن دید از یزید
موسی ار در تیه حیرت مانده بود — این بدشت کربلا در مانده بود
بود در غوغای فرعون ار تبار — یار موسی در عدد ششصد هزار
لیک بد یار امام محترم — بیش از هفتاد و از هشتاد کم

شد مسیح از دار خصمان بر فلک — رفت از ایشان نیز افغان بر فلک
آنچه میگویم گرت هست اشتباه — روح هر یک ز انبیا دارم گواه
بالله ای پیغمبران خوب کیش — ای سلام از حقتان ز اندازه بیش
بالله ای پیغمبران گرچه بسی — جور دیدید و جفا از هر کسی
هیچیک این امت گمراه دید — آتش اندر خیمه و خرگاه دید
هیچیک دید از صغیر و از کبیر — خواهران و دختران خود اسیر
شهره هر شهر و هر کشور شدند — هیچیک چون آل پیغمبر شدند
حال هر یکتان بدین منوال بود — بعد کشتن جسمتان پامال بود
از شما هم کودکان شیرخوار — کشته شد وانکه در آغوش و کنار
از شما هم پیش چشم خویشتن — پاره پاره گشت هفتاد و دو تن
آبتان دادند و ببریدند سر — یا بکشتند آنچنان تشنه جگر
هر یکی جان داده اید از ضربه — یا بتن دیدید از هر حربه
هیچیک دیدید از اهل ستم — غارت و قتل و اسیری باهم
چشمتان میدید و میدادید جان — دستگیری زنان و کودکان
از شما بالله کسی بعد از هلاک — تا بده روز او فتاده بد بخاک
از شما هر چند عزت کاستند — دختر از بهر کنیزی خواستند
ما شنیدیم آن بلاکان دیده اید — خود بگوئید این بلا بشنیده اید
از شما گر سری شد زیب طشت — کی ز چوب خیزران آزرده گشت
این همه یکسو که ای پیغمبران — مر شما را خصم بود از منکران
هیچکس نه رفته بد ز دین شما — کو کمر بندد پی کین شما
هیچکس بوده است پرورده شما — یا نه او دولت و جاه شما
جد ما را کس پیمبر خوانده است — تیغشان آنگاه بر سر رانده است

قامتی کو را صنوبر بنده بود　　سرو بستان پیش او شرمنده بود
از فراق نوجوانان شد دوتا　　اینزمان یکسان بود با خاک راه
زین مصیبتها که دشمن را مباد　　یا رسول الله خدا اجرت دهاد
زانچه آمد بر حسینت از یزید　　یا رسول الله اجرت بر مزید
یا علی چونی تو بر این ماجرا　　از عیال خود نمیپرسی چرا
یا مگر در بحر چون غرقه　　فارغ از یاران در خون غرقه
یا چنان از یاد حق بیهوش شده　　کز عیال خود فراموشت شده
یا علی این نازنینان تواند　　خفته در خون به چه سان تواند
تو بحال خلق عالم ناظری　　وقت جان دادن ببالین حاضری
کشتگان خویش را دریافتی　　هیچ به بالینشان بشتافتی
دیدی آن نوباوه کان خویش را　　پیکر مجروح و جسم ریش را
آن سران از خاک ره برداشتی　　بر سر زانوی خود بگذاشتی
آن همه دیدی چسان کردی شکیب　　حق دهد مزد شکیبت بی حسیب
ای بتول ای مادر لب تشنگان　　هیچ رفتی بر سر لب تشنگان
تو مکان در پای کوثر داشتی　　هیچ از آن همراه خود برداشتی
بر گلوی خشکشان آبی زدی　　وز درون آه جگر تابی زدی
مادرانه گریه سر کرده　　وان گلوی خشکشان تر کرده
شور و غوغا در جنان افکنده　　آتش اندر قدسیان افکنده
هیچ موی سر پریشان کرده　　نوحه بر حال ایشان کرده
بر حسینت شمر چون خنجر کشید　　خنجرش از کینه بر حنجر کشید
هیچ جای خنجرش بوسیده　　جای خنجر حنجرش بوسیده
مادری هرگز بروز تو مباد　　با دل پر سازه سوز تو مباد

چون بود بیمار و زنجیر ستم　　تو خود آزاد دیدی این را نیز هم
در میان دشمنان کینه جو　　خواهر آزاد دیده و بگشاده رو
زان تبه کار شقی ابن زیاد　　هر جفا دیدی نخواهد شد زیاد
طعن اهل کوفه لعن اهل شام　　دستگیری در میان خاص و عام
رفتن و پیش یزید استادنت　　تن به بند و دل بگشتن دادنت
عمه ها و خواهران چون زرگان　　جمله در ناز و نعم پروردگان
در خرابه منزلت کردند آه　　تا چه خونها در دلت کردند آه
آنچه دیدی از شهیدان کس ندید　　اینچنین هنگامه ها و پس ندید
از مدینه با پدر بیرون شدن　　بیکس و تنها بغم باز آمدن
عمری از ما کس شنیدی تا بسرا　　مدت عمری نشستی در عزا
آسمان تا گرد گردش این ندید　　بل نه چشمی دید و نه گوشی شنید
دیده از جمله یاران زجر بیش　　زجر چون بیش است یابی اجر بیش
از خدا رحمت ز پیغمبر سلام　　بر تو بادا ای امام بن الامام
چشم دارند ای شه نیکو خصال　　شیعیانت خاصه این مسکین و صال
گر خدا خواهی تو عصیانهای ما　　فارغ از نیران کنی جانهای ما

خطاب بسایر شهداء رضوان الله علیهم

ایهوا خواهان جانباز حسین　　همدم و همراه و همراز حسین
ای زجان بگذشتگان کربلا　　ای بخون آغشتگان کربلا
ای نکرده در وفا از جان دریغ　　جان سپر کرده به پیش تیر و تیغ
یاری آل پیمبر کردگان　　ترک جاه و دولت و سر کردگان
خاک گشته در ره صدق و صفا　　خاکتان از بهر رنجوری شفا
مرحبا جانهای پاک و جسم چاک　　جسمتان بر خاک و جاتان بر سماک

تا شما بودید غمخوارش نبود … با شما هر لحظه گفتارش بود

آه از آن ساعت که او بی یار ماند … بازوی مردانگیش از کار ماند

یار بیحبت و بند با او کسی … غیر پیکانش نه در پهلو کسی

آه از آن ساعت که آمد بر زمین … نازپرور رسول از پشت زین

از شما یکتن نبود آن جایگاه … گر جفای دشمنش دارد نگاه

یار بیحبت و بجز خونخوار نه … زار بنالید و جز آزار نه

آه از آن ساعت که او در پیش صف … صد هزاران تیر را آید هدف

رو بهر کس مینمودی آه دریغ … آب جویان آب میدیدی ز تیغ

روزتان خوش ای ندیده روز او … زار استغاثه ناله دلسوز او

وقتتان خوش ای گروه جان نثار … داده جانها و ندیده هجر یار

حالتان خوش ای ندیده حال او … ناله اطفال در دنبال او

نه شنیدید و ندیدید از جفا … آنچه دید آنشاه بشنیدیم ما

پیش از او جان باختید و شادمان … پیش او بنشسته اید اندر جنان

نی چو ما از وصل آنشه بی نصیب … مانده اید و وصلتان خوش باد خوش

ما ندیده وصل جانافزای او … دل پر اندوه سر پر از سودای او

نه جمال دلربایش دیده ایم … نه سر خود پیش پایش دیده ایم

هر دم از این کو بآن کو میرویم … در سراغ یوسف از بو میرویم

گر شما را وصل یوسف داده اند … قسمت ما را تأسف داده اند

هر کسی گر وی حکایت میکند … درد او در ما سرایت میکند

ما چو درد او تصور میکنیم … دامن از اشک روان پر میکنیم

خاکمان بر سر که او از بهر ما … کرد تن صدچاک و ما بر تن قبا

ای جوانان علی و فاطمه … جان فدای جانتان بادا همه

هر کجا اسباب لذت بیشتر … میروی آنجا ز هر کس پیشتر

ور فقیری بینوا خواند ترا … خانه اش زندان بسر ماند ترا

عذرها گوییش گز سر وا کنی … وای اگر در خانه اش ماوا کنی

گر طعام جنت آرد پیش تو … شیره جان گر گذارد پیش تو

چون فقیر است آن تمامی رد کنی … خوب او را زشت و نیکش بد کنی

دست تو بوسد کند کفش تو جفت … عشوه آری کاین همه خدمت بمفت

اوستاند مزد خدمتها تمام … گرده تو با تو ماند والسلام

هان حسین از خویشتن رنجه مکن … رو بها با شیر حق پنجه مکن

از یزیدت کبر و نخوت بر مزید … باز میگویی که لعنت بر یزید

خویش را فارغ ز لعن و طعن کن … بر یزید آنگاه طعن و لعن کن

از وصالش ار چه ملال افزایدت … زین سخنها بس کمال افزایدت

تفسیر فقره از دعای جوشن صغیر و از آنجا گریز بتعزیه خامس آل عبا

سرور دوران امیرالمؤمنین … پیشوای دین امام راستین

گفته است اندر دعای جوشنش … آنچه از آن دیده چشم روشنش

کای خدای من بسا خصم از ستیز … کرده است از بهر قتلم تیغ تیز

من بخواب و دشمن دیرین من … کرده بیخوابی برای کین من

یا کشیده خنجر کین از نیام … یا بحیلت کرده زهرم در طعام

حیلها از بهر آزارم کند … تا چو فرصت کرد در کارم کند

چون تو بودی یار خصمم خیره شد … گر تو بر گردی دشمن چیره شد

من ز مکر خصم و کیدش بیخبر … تو نهانی داشتی بر من نظر

چون کنم شکرت یکی از صد هزار … تو مرا از شاکران خود شمار

ده مرا توفیق تا شاکر شوم … فضل و آلای ترا ذاکر شوم

خود مرا کن شاکر نعمای خویش | خود مرا کن ذاکر آلای خویش
خواهم انصاف از همه اهل جهان | از مهان شیعیان از کهان
کانچنان شاهی که با حق راه داشت | پای بر دوش نبی الله داشت
گرچه در پیش بلا تسلیم داشت | زین بلاها در تصور بیم داشت
شکر حق میکرد در سر و علن | کاین بلاها دور می‌آری ز من
مردی از حیدر درین ره پیش گذشت | صبری از وی در بلاها پیش گذشت
کیست در مردی چو شیر حق علی | پشت او دشمن ندید از پردلی
گرچه کس همسنگش از مردان نبود | از بلاها روی او گردان نبود
پشت میلرزیدش از این ابتلا | کشف شد بر وی همانا کربلا
من فدای نور چشمانش حسین | کانچه اندیشید آن دید این بعین
دید خود را در میان دشمنان | با هزاران خنجر و تیغ و سنان
هیچکس رحمی بحال او نکرد | دستگیری بر عیال او نکرد
از بلاها چیست کان افزون ندید | با برادر با پسر در خون ندید
همره او هیچ یاری بود نه | در بر او غمگساری بود نه
تشنه لب گویی نبود او تشنه بود | شاهدم بر حلق خشکش تشنه بود
زخم تیغ و تیر و نیزه کم نخورد | نان و آبی خورد گویی هم نخورد
جبههٔ تیر عدو شد پیکرش | سینهٔ پاکش نیام خنجرش
خصم در درگاهش آتش برفروخت | لیک از آه دل اطفال سوخت
پیش چشمش پرده داری کرده خون | تا نه بیند خیمه آتش سوز چون
هیچ کرد خود کم از دشمن نداشت | داشت گویی باوری گفتن نداشت
کودک طفل برادرش از بغل | کشت خصم این در کنار آن در بغل
چون اسیری عیال خود ندید | حال خود دید و مآل خود ندید

از آن ابری که بر سر سیل راند | ترا خواهی که دامن خشک ماند
تو لی چون دانه گردون آسیا | از این گردنده آس ایمن چرایی
ترا راحت کجا باشد میسر | که نه گردنده دست هست بر سر
بیا لا بر شو و آسوده شو خوش | وگرنه تا بریزی بار میکش
ترا گردون کماندار است بر سر | شمار ناوکش افزون ز اختر
چو ماهی جوشن تست از تن خویش | ازین ترک خدنگ افکن میندیش

چو زهر غم بخوبان جهان داد
کجا ما و ترا خواهد امان داد

طابت ثراه

دیوان مرحوم مغفور میرزا تقی علی آبادی

بسم الله الرحمن الرحیم

پاکا منزها پاکا پاک را چگونه بستاید کند وشبه با چیز پدید کننده همه چیز را بچه چیز تشبیه تواند کرد سخن بستیجه عقل است در آفرین و شناخت آفریننده فاعل خویش ترکیب اساس و ترتیب قیاس نتواند ابر از دریا بر انگیزد و باز باران بدو ریزد در آسمان و زمین خویش در صعود و نزولیم و تجاوز از حد خویشتن را نه مرد گزاف و فضولیم چون گاو خراس بپای وهم گرد خویش گرد آییم و چون کرم پیله بلعاب خیال و حیله بر خویشتن پرده حجاب بتنیم مقصود خود ندانیم و بمقصد تو نتوانیم اگر کنت کنزا مخفیا و احببت ان اعرف خواست تو بود پیغمبر ما محمد مصطفی علیه من صلوات الله انماها و اصفاها که برزخ عالمین است ما عرفناک حق معرفتک فرموده اگر ناز معشوقیت را نیاز عاشقان خواستی بجان نازت بکشیم و به نیازت خویشتن بکشیم

جان باختن آسانست اندر قدمت اما	این لاشه نمی بینم شایسته قربانت

انا و علی من نور واحد	نام او کرده در ولایت علم	علی از علم و بوتراب از حلم

تاج علمش گذشته از پروین	تخت حلمش نهاده بر در دین	و ذراری منتجبه او که دراری منتخبه سپهر خلافت و ضمیمه رحمتند و در مشیمه وحدت ابواب سلام اسلامند و آب امن و امام علیهم سلام الله فی کل باب والیهم المرجع و المآب بعد از اعتراف بعجز تقصیر صدر سخن بجواهر منظوم حمد و لآلی منثور ثنا و تجدید اوصاف خاموشی از ثنای تو حد ثنای منست محدود و بعداد انصاف رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتعد طوره معدود است	گوش صدف ساز که نیسان رسید

گوهر گرانبهای عمان دولت بهیه و اختر زاید الضیاء آسمان شوکت علیه خلف خلافت و سریر سلطنت	پدر بر پدر پادشا جد بجد	حواس خمسه بخش ملکت را بمثابه دیده بینا و جسم اربع مملکت را در شش جهت	همچو جان فرمانده

و چونانکه دل فرمانرواست	با سعادت سلطنت هم عهد و با سیادت نبوت هم مهد

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب	گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

لطف و قهرش جوشن خنجر شکن هم خنجر جوشن گذار	کین و مهرش درد و درمان سوز

و هم درمان درد	تحقیق عدد عقل را ابدلول اهل البیت ادری بما فی البیت و قتی در بحث و کشم	عقل را دانا نیا و عدل را فرخ پسر	رای را ابس دیر سال و بخت را برنا فتی

تحقیق بخشش بزم و کوشش رزم را بمصداق هر آنچه از دل برون آید نشیند لاجرم بر دل گاهی خود از فکر ثاقب در این معنی سفته اند	خاک با هر چه دفاین همه یکسان

شمرند	ملک با هر چه اعادی همه یکسر گیرد	کام بخش نامجو بادره یاب نادره گو حاوی

الشرافتین حافظ المرتبتین	ذکر نامش نه باندازه هر کس که مسیح	حجت از نامش

بر پاکی دامن دارد	قال انی عبد الله آتانی الکتاب	مبارکتر شب و خرم ترین

روز من بنده حضرت و بندی ارادت که سالها پرورده نعمت و تربیت یافته

خدمت و بغرض استکمال تربیت چندی ضرورت را از تربت آن آستان چون

آن ثغور رضانت بهمت آسمان متانت خاقانی تا آن فتنه را سدی سدید بندد و آن رخنه را

رکنی شدید نهد بتمکین این صاحب تمکین و مکانت این سد متین فرمان داد که درع

فتنه را در آن مکمن ترصد کنند و آتش آشوب را در آن مسکن تسکین دهد سلطانیه

که تختگاه سلاطین مغول خاصه سلطان خدابنده که بمعماری رای رزینش بناهای

متین و اماکن رزین ثمین یافت متون تواریخ و بطون اخبار از آثار آن داستان

زند بتواتر اعصار و تقاطر امطار و تراکم سحاب و تلاطم ریاح چون دلم از اشک و آه

وارسیده خطه زنگان که از بناهای اردشیر بابکان است و خط فاصل مملکتین عراق

و آذربایجان و از دیر باز مندرس و منطمس افتاده چندانکه توان گفت از نقش

و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را جوق جوق آسا ساکن آن

ویرانه و غول سان متمکن آن بیغوله مامن دزدان بود و مسلخ کاروانان وقتی یکی از فحول

شعرای آستان جلالت در حالت عبور از آن مکان بقصد اردوی عالمیان مقصد قصیده

انشا کرده صدق مدعا را ابیاتی از آن ثبت افتاد نه غیر نقش سم گورش از چرنده

اثر نه غیر رسم دم مارش از رونده نشان بالجمله بمدلول لکل شیء دولة حتی البقاع

مقصود در انطباق و مطلوب بر اموافق افتاد پایه تخت زمین سکون مرکز آن دائره و سایه

تخت آسمان سیر مدیر مدار آمد که چون خط مزور در آن صفحه باطل افتاده بود پرگار سان

دوباره خط مناکشید حد مکرر نهاد چون دائره عظیمه محیط جن و پری و مخاط

رعاه و لشکری گشت نخست آبادانی این بقعه از کاریز کبیر معطله صفت داشت

حکم روان بخش دارائی بدان جاری آمد که آبی از ده فرسنگی شرقی شهر از فراز تپه کبیر

سلطانیه که از جانب نشیب جنوبی شهر منحدر میشود از آن منبع نهری بشهر حفره زنند

و حفر کنند در زیاده از دو سال نهری از آن سبز چمن چون مجره در سبزه زار آسمان

بشهر بر ده و بهره دار اموسوم کردید بجسم آنخاک مرده جان روان و در تحقیق بیان

من الماء کل شیء حی از آب زندگی بخش برهان حسی نه بتاویلات رسمی حجتی روشن

بغلط انداخت و مستوجب سخط ساخت از گفته ناصواب یارب توبه برکریم

یارب ار چندی بجهل برستودم سیر را چندان که پاس همه انقطعه که در حقیقت

وقتی از احوال گفته ام بمناسب مقام ثبت افتاد الخداوندی که دور است

چو من بر در طاعت ولی با صد هراس چشم اختر نغنود تا روز از آنکه بام قصر

شاه را دارند پاس سیم اختر از خریطه آسمان بحر کردون انیت بس شکل قیاس

چون نه پرزد ذره زین سوراخ کیس می نریزد قطره زین وارونه کاس تا که امرت

چنانست احتساب تا که نهیت را چنین است اقتباس قصه دارم برون از چون

و چند غصه آرم بری از بیم و باس برگزیدی از که از موسی کرا آنکه از حق

یافت بیم لامساس فرقها باشد زدیبا تا نمد آنچنان کز جنس اطلس تا پلاس هر دو

سور خنند فرج و حلق لیک زان نفس خیزد از این خیزد نفاس فرق باشد هر که

اهل شناخت کو توافی را بود نشناس ناس غبن را شاید که نشناسد همی

جان زکه از تن تا رچه از لباس نشکند کس لؤلؤ عمان بسنگ مرد و دکس لاله نعمان

بداس چون ترا طبع کریم این اختیار چون ترا رای رزین این اقتباس باک

چندین خدمت دیرینه را نی عجب گر در پذیری التماس جستم ار کامت بتحصیل هوس

عاطلم زین پس بتعطیل حواس چون مرا در کهت از بخت بد رحمت امید نه باری

زپاس گر تبر بر فرقم آری چون خروس زان تبر چون دانه داری در خراس

خدمت رامی نشایم بی سخن در که عالی نمی شاید خناس لیک ممدوحی مرا بی

اشتباه نیک مداحم ترابی التباس بر نگیرم یارب ار چندی بجهل بر ستودم

سیر را چو ناکه پاس عمر تا کی صرف قومی ناپسند حرف تا کی صرف جوقی ناسپاس

پس از این مخراش و مخروش العلان در پلاسی به با امید پلاس زین شکایت دم زن

و خامش نشین ای که داری مور در لغزنده طاس برجوع راستی ازین کاستی و دوست

تعابن را قضا و این در در داد و افرستیم زبان خامه خلق را تفاوتی نکند کردعا

غافل ازین   چون جانرا مرین کن بهوردین که زشت آید   درون سوشاه عریان وبرون
سوکوسکث درد پا خادمانرا تربیت خدمتی اگر بر خلاف طبیعت حرکتی مشاهده نمودی باظهار
حسن خلق از درون کریان واز برون خندان بخاموشی عربدها وبسکون شتابها فرودی
فقدان اعراض رابسکونی مقدور وشکری مجبور اعتراض جستی در قضای حاجت دوستان
خشم کرفتی وچشم کفتی ملطف بدنرا باغذیه چرب وشیرین بهانه چرب وشیرین بهانهٔ
سوء مزاج اختصاص خواستی وخاصکیانرا در تربیت آن جان وش کاستی با دعای قوت نفس
وتاثیر نفس طبیب بر مریض لودی واز هسته اشر فذ و دعا عریض از مشاهدات احوال
اگر از جامهٔ خواب بر خواستی وموئی از محاسنش بر موئی کره بستی حل آن عقد بسر انکشت
شانه چاره ندانستی از غلبهٔ حرارت یافتی آنرا ابد برات شیشهٔ عطاران شتافتی هم
جرا موئی کوه بلا بخود کشیدی سالیان ببالین بیماری نیاز سیدی ترک سلامت از ملامت
خویش سرودی   همه سلامت نفس آرزو کند مردم   خلاف من که بجان منخرم بلا یرا
از واقعات اطوار نیز مده العمر ماست خام نخوردی ولی لحیهٔ آن خوردی در مجمع ضیافت
کوشه واز قناعت موهوم توشه کرفته زهد را بزبان تقدس کفته مخالفت نفس عزیز
موجب منافرت از لقمهٔ لذید است بشوخی کفتمش ای ساده دل موهقت وهم از مخالفت
نفس ندانسته بتوهم از تنعم سر روز کار سنجی مبر سلامت بهانه مده وملامت بهانه مخر
همچنان مقهور طبیعت است ومعذور از نصیحت واز دوستان بدعا مستحق رعایت
اللهم اشفه بشفائک وداوه بدوائک وعافه عن بلائک بمحمد خاتم انبیائک صلی الله علیه
وآله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا **حکایت** مردی در حلقهٔ قلندران صباحتی منفرد وحث
وقباحتی میانه وحث در دکش جام لود ودست خوش عام   ساده چون قلندران با
امتحث   آبرو یش قلندرانه بر بحث   از تاثیر نفس درویشان وقوت نفس ایشان طاعت
شیطانرا در خدمت سلطان تکمیل خواست بافسون وشعبده پادشاه ساده دل ضعیف
اندیشه را مسخر خویش ساخت   آنرا که هیچ منیت مسخر او هیچ خود مسخره

از فلک بیرون برد ی کسی کو بال را طیار دارد جعفر بیست باده خبری فارسی نژاد
شیرازی میلاد تجدید معاش وتجدید فراش را همتی بست وخلوتی جست بفتیلهٔ
پر روغن در چراغ صبحگاهی خانه روشن میکرد وبشعلهٔ برق رشته بسوزن میبرد
مجلسیان خاصه یکی را که علف پری آلت شیری نکذاشت بسخره وطنز اغوای جهل
واغوای هابل میکرد وقوت عاقله باعدم قدرت فاعله از پذیرفتن شرم داشت وزن
آتش تشویق او آهن سرد خویش کرم چه صحبت یار عزیز موجب نار غریزیست   خو
پذیراست طبع انسانی شمع نشسته جمع بر خواسته شنیدم ماهی که در جوانی با او دلی
وکاری داشت باشمعی افروخته در باز کرده طنازاندر آمد   چون خرابانی نباشد
زاهدی   کش بشمع از در در آمد شاهدی بحکم استصحاب سوقی نه باستصواب
شوق وشبق   چون پیر که یاد آمد از ایام جوانیش بنازنش در بر کرفت که جوانی
از سر کیرد ترقب زود سیر پیر را پرنج تامل وغنج تدلل اسرع من نکاح ام خارجه بر عنت
فرموده ملاعبت افزود چه مدعی غایب مدعا حاضر بود ولی اندیشه مانع در خاطر مستحکم
داشت در محکم کرد کشرب الطائر الفرخ ببوس وکنارش آورد که بکارش کیرد لطائف
حیل وظرائف امل آبی بجو باز آرد   ماهی مرده را چه سود کند در این هنگام هنگامه
وغوغای عایه شد هادم اللذات چون قضای مبرم در بکوفت ودیوار بر آشوفت طالب
معجون سقنقور را عجین کافور بمذاق جان رسید مرد آنواقعه هایل را واقعه حایل نیافت
چه در بندی سر از روزن بر آرد وحیل مبهم وبین ایشتهون سکدر کرد آو بحشید ابروی
مرد بجای آب پشت ریخته شد   آبرو ز آب پشت بکریزد   کآب پشت آبرو بهیا
ریزد صبحی در مغبر ژولیده دیدش دانستم که پیری را هوای جوانی پشیمانی آورد
اسکات خاطر را در اثبات مخاطره شبانه آستین دریده وکریبان پاره انکاره کرد کفتمش
ای آنکه جوانی کنی اندر پیری   مشکل که سر وسبلت ودستار بری   امید بهل جهد بنا کن
کرتو همید   زان پیش که کذر دار دو در کذری **حکایت** خواب بهار برانوبتی در بستر

مژده نوشت بمطایبه نوشتم که توالد در هرم از معجزات حرم است نه از موجبات کرم از انجا که مخبر صادق ستاری امروز را اشارت فرمود که الولد للفراش وللعاهر الحجر وغفاری فردا را بشارت فرموده اند یدعون الناس باسماء امهاتهم قدسش را بر آن سر فرخ پی میمون مسعود میشماریم واین خارق عادت را ازاو عجب نمیداریم اتعجبین من امر الله دریں موهبت در حق پیغمبر سلف بحق نازل است وتصور خلاف آن باطل هرچه از انبیا گویند آمنا وصدقنا داشت مرحومه بکرامت وخارق عادت نیز موعودند بدین دلایل آن نفس قدسی را در دعوی کرامت صادق میشماریم که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است از سخن حاسدان بدگمان بدل نباید بود امید که آن شجر مبارک همه ساله بربار و آن ثمر طیب پدر پسر و مادر جوان را زیب آغوش وزینت کنار باد اینهمه گفتم ولیکن چه سود گر قدری بند از گوش نی هوش می پس پند کنی خرمن عمر بباد داست ترا از پس آن باد خواهی که بچنگ آری و در بند کنی خشک نخلی که ندارد بن و بی ندهد بار اگرش شاخهٔ طوبا کش بپیوند کنی حاجت نیست بکار که بصد عجز و نیاز رفع مغلطه با حجت وسوگند کنی زن و فرزند بفرزندگان باز گذار تا کنند انچه تو شان با زن و فرزند کنی جواب رقعه هر بار اعمار افزون باد وعیش به ودام که دی رقعهٔ ظریف بصفحهٔ شریف فرستاد خجلت پیران و تجربت جوانان را معجونی نافع و شربتی مفید بود دریغ داشتم که سخنی بدین لطافت بر خنهٔ روزن بکار شود یا بکاغذ سوزن ببازار رود در دیوان نگاشتم چه فصاحت سخن بفصاحت سخن معقول است وقباحت کلام بملاحت بیان نیکو است انه لقول فصل وما هو بالهزل وهی هذا صاحب دیوان نمیداند که من دوش دور از دوستان چون خفته ام از برون اندر شکفته گلستان وز درون در خاک و در خون خفته ام باد خرمی از اهل جهلت بدلالت دلاله بی نجالت عمه و خاله مواصلت جستم شب زفاف بهتک پردهٔ عفافش بحجلهٔ خواب بردم شمع روشن وخانه گلشن بود مشاطه زیب رخسار داده و آینه کار دیده بمنش سپرده زحمت بردند نخست در شکل و شمایلش بهشت بهشتی هر هفت کرده

ایدی فعالت عدمته لرزی مظلوم وهستیه ظالم یحرک منی ساکنا وهو ساکن ویوقظ منی نائما وهو نائم بر حریم رحمت آورده امل خضیب بحریک قضیب را انچه فرمود گرفت که اگر بتن مرده رسیدی جان دمیدی وبجان افسرده وزیدی اهتزاز بخشیدی چون بیماری که پرستارش از بالین ببالین گرداند بجمیازه وضعف وکسالت سری را ست کند وباز ببالین نهد جنبیدن گرفت نه چنان جنبشی که بتوان یافت این بخواب نسبت با به بیداری عهدی باری وهو فیه تیقظ قدکان منتصبا اذ انبهته الآن کالطفل الصغیر بمهده یزداد نوما کلما حرکته بالجمله بدان شنعت وصنعت شب همه شب با نگاه چشمش بنفس کنفس السقیم و در پناه زلفش بتململ کتململ السلیم یار در بستر وبیمار در بالین داشت مناسب احوال را که ولکل مقام مقال قطعه بذله صاحبی غم بذله همخوابه خیال وهمخوابه ضمیر داشت شفیقا ازین خرزه نیم کارم بحجله نشاندم اسی نیم کاره چو پسته ولی پسته نیم بسته چو غنچه ولی غنچه نیم پاره شد آن خاره ایرم یکی پاره حیری دریغ از جوانی و عمر دوباره چنان شوشه از زیر سحب وتنگ دل گداز در بوته برون از حراره غمین گشتم و چاره اش باده دانم که غم را بباده شناسند چاره ببازد بجان چون بسلطان ستایش بتازد بغم چون بشیطان ستاره یکی طبع باید بباده گوارا نه این طبع غم پرور چون گواره یکی تیر باید برای نرم خارا نه این خار بشکسته بر سنگ خاره سپردم بجدوش آسوده گشتم که تو خاره آری و او ایر خواره بهجرانش تن دادن یا بوصالش بش زدن بحسرت مردنست وبحیرت زیستن عجب این نیست که سرگشته بود طالب دوست عجب اینست که من واصل وسرگردانم چارهٔ آن بدار و خانهٔ صاحبی عمره الله بشارت واشارت شد مامول است که از نوش داروی خاص گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند لقمه گر چرب است و شیرین چون فرون از حوصله است هیچ فرقی نبودش با استخوان اندر گلو امر را کردن نهی از حرص نندیشی زنهی زایت لاتسرفوا موقوف ماندی در گلو سیر چون زن کند عروس چمن

غفلت و غشاوه چند ایم آه از آن دم که نوبت بیداری فرا رسد و حسرت بیکاری
بر فوات فرصت کار در دل فراز آید فیا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله بکجا برم شکایت
و جان شیرین عزیز است تن بیجان بیکر است از گل و جان بدین جوهر است بیجا صحیح چون
ترکیب یند و کردی دری در دل از روی خویش بر ایشان گشادی آنچنان دل که وقت
پیچاپیچ اندر و جز خدا نگنجد هیچ تو دانی چه ساخته و توانی آنچه خواسته محمد صلی الله
علیه و آله و سلم برسالت فرستادی و علی تا مهدی بدلالت و امامت قائم داشتی صلوات
الله علیه و علیهم اجمعین ما دامت الشمس طالعة و الاقمار بازغة آنچه فرمودی کردند و آنچه
فرمودند کردیم فریاد ز کردهای نافرموده **حکایت** حکایت کنند در زمان
خاقان عفی الله اسمه و سقی رمسه که زمان امان و امان زمان امیر ایروان بتسخیر بلاد
ارمنیه مامور گشت که آن ملک را بدست کند و در آنجا نشست کند با عدت تمام بدانجا
ناخن کرد و فتح آنجا میسر و مبشر فتح بسلطان فرستاد لشکریان اموال بغارت برده و اسیر
بقید آورده بامیر عرضه کردند دختری در غایت حسن و جمال در حلقه اسیران بود بت
کافران و حور اسلامیان اختر انزاماه و پری را شاه که دل طفل صغیر ده مرده بر او
جنبیدی و خاطر افسرده شیخ کبیر بهوای جوانی بر او جهیدی و چه گویم رخی و ابرو
ذوایب و البدر مقتبس بنور ضیائه الصبح شرق من شوارق شمسه و الشمس نجم
من نجوم سمائه در حال امیر اسیر و اسیر امیر شد و ما ذلک علی الله بعسیر عشق آهو
چه شیر گیر کند نه عجب گر امیر اسیر کند او را بر خویش خواند و دیگر غنایم بر لشکریان
راند بحکم سلطان عشق از امر شاه درگذشت و آن ملک بملک آنجا باز گذاشت آنجا
که حکم ناز بود حکم شاه چیست باری روان برگشت دختر بحکم فراست که از زیبا حس
او را معمور سیاست محبت خویش دید گفت که ترا در من تمتع و نصیبی نیست چه مرا دل
بهوای جوانی از قبیله خویش در گرو است و خیال او را با من هر لحظه عهدی و پیوندی
نو است که انقطاع آن رشته بشمشیر تو نیست و انفصال آن بند بتدبیر تو نه همعوه تو

نیز بگفتند عشق بیابان شوق را بپایان رسانید و ترک سرگشته گوی سان سر گردان
با روان برسید جای اقامت او را در قله آن قلعه دانست از پی آن رود چون آب که
لحظه درنگ نتواند و در پویه سر از سنگ نگرداند روان شد در کنار آن رود هولناک بمقابل
آن قلعه که سمت سماک داشت برسید مانند منتظران اجابت دعا چشم بر آن آسمان و دل
در طیران داشت که آن شاهباز بکدام طرف پرواز کند و نسیم وصال او از کدام جانب
باهتزاز آید چشم منتظر دختر بجمال پسر افتاد چون کبوتر معلق زنان از فراز قلعه بسنگ
غلطان غلطان افتاد جوان نیز چون مرغابی از لب رود بآب غلطید جذبه عشق این را
از موجه بالا بساحل و آن را از ورطه فنا بمنزل رسانید نه این را از آن دریای پر پهنا رنجی
و نه آن را از آن سنگ شکن شکنجی محفوف سلامت دست در آغوش یکدگر آوردند نظارگیان
خبر بامیر بردند و از حدوث آن اعجوبه ناله و نفیر برکشیدند امیر لختی سر فکرت بگریبان برد
و انگشت حیرت بدندان پس انصاف فتوت و فتوای حکم مروت از سر کام و هوای خود
برخاست کاخ خاص خویش بیاراست و بحلات شایان بر آن مزید ساخت بدیشان
مسلم و هر دو را اکرام داشت **حکایت** در یکی از اسفار بخطه نهاوند رسیدم
عرصه دیدم چون جان و جوانی بخوشی شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه بدو از ده
فرسنگ طول و دو فرسنگ عرض قلّه در مرکز آن صفحه نقطه سان استوار و قلعه بر فراز
آن قله آسمان آسا بترتیب بروج آفتاب و منازل قمر ترتیب یافته شهری بر مدار آن
چون دایره پرگار محیط گشته در پیرامون آن فرسنگ در فرسنگ باغ و بوستان در
اطراف باغستان چمن و چشمه سار و لاله ستان کوهسار از دو جانب بخط استوا بکرد
آن خرم فضا از مشرق بمغرب کشیده بین الجبلین روضة من ریاض الجنة تل برف بر
آن کوه شنگرف در صیف و شتا چون سپید باز بر آن قله آشیان دارند و در صباح
و مسا از آن خط شعاع و خیط ضیا موذمان از صبح در کمان دارند مانند مادران
پیر و دایگان مهرپذیر که قار بر جای قیر و کافور بر مشک و عبیر دارند و نوجوانان

و مرغانش همه طوطی بطوطی همزبان بلبل بطوطی تکیه زن عرعر و نیز شعر ابو الفرج رومی
در تشریح احوال باغش بیانی وافی ست خیزا سوی باغ بستانیم کز می میوه اندرو
سور هست سیب سیمین سلب چو گوی بلور یا چو نو خواسته بر جور هست شاخ امرود
گوئی امرود دسته و کردهای طنبور هست شکل آبی برنگ آبی در طبع مرطوب
در رنگ محرور هست نار از و نار دانه گشته جدا چون عزب خانهای زنبور است
در باغش از هجوم سبزه و سر غم رجوم محبت و سپر غم بودی و از لاله و گل سوری
و سنبل دیده را از نظاره آسمان بغلط انداختی این دو بیت ناصر علی سا مقام را
ثبت افتاد باغ اگر بر چرخ بودی لاله مشتریش چرخ اگر در باغ بودی گلبنش
جوزاستی از گل سوری نداشتی کسی عیوقرا این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
و له علیه الرحمه غازه رخسار شاهد سخن که از حجره جان بحجاز زبان
گراید و در انجمن شهود بمنصه بیان جلوه گر آید حمد و سپاس مصور اشیا و مقدر نشأ
ها بد که مشاطه صنعش عروسان سما را بر بهجت کرده هر شب از تتق غیب نطق
عیب در آن بر کشیده و منظر منظور انظار و مطرح انوار و مصدر آثار گردانید
از ازدواج ازواج اسطقسات و امتزاج مزاج آخشیجان با اختلاف طبایع و کیفیات
و تباین امزجه و انیات با رتباط دو حرف از دیوان مشیت اوست و انتظام نظام
عالم امکان بحکم محکم فرمان قدرت او هو الله الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی یسبح له
ما فی السموات والارض و هو العزیز الحکیم گلگونه طرازان گونه زیبا و غازه پردازان
چهره دل آرا نعت سید رسل و هادی سبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اشرف شاید
که آب و رنگ رخسار حقیقت برنگ آمیزی خانه شریعت و صفحه پردازی نامه طریقت
اوست غرض نقاش ازل از نقش الخیری برنگ نیرنگ ابداع و ایجاد نقش
زیبا و صورت دل آرای اوست تخته اول که الف نقش بست بر در مجموعه
احمد نشست مخاطب بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک و متکلم بکلام مستطاب انا

مبارکتر شب و خرم ترین روز که بهار دولت محمد شاهی غوث الوری غیث الندی غیث
الوغا لیث الهیجا شمس الضحی بدر الدجی فلک العلی ملک الامم که از تضاعیف ادوار آسمان
و تصاریف اطوار زمان بنخران با دو نهال شریعت رسالت پناهی محمد کافرینش
در سجود ش وجود آدم آمد از وجودش در ساعتی بهجت انگیز و اوانی که اوانی
ساعات از باده سعادت لبریز ترک فلک بنظر دوستی ناظر بزهره زیرا ناهید و برجیس
از نظر تسدیس سعادت فر اسعد اکبر را باقتران قران و نحوس از او تاد زایل و برکران
بود بتمهید بساط نشاط سور و ترتیب اساس جشن و سرور پرداخته و کار عیش و طرب
ساخته آمد بدانسان که شایان شان شاهان عیش جوی کریم خوی عشرت دوست
که الکرام طروب و در خور مکنت و دستگاه سلطنت جهان و وسعت هفت شبانه روزی که کارش را
مبادک عدد است مصون از ملال و ملام مشغول مهام سور و سرور در بذل مال و بذل انیال
و ما یقال و آب روی کار آب و آتش آواز مطربان دلکش بود و باده کشان سرخوش
آتش کاران از رشک شعلهای افروخته جان بمرودی در آتش و اشتند و در آتش سیاهی
و آتش سپری سیاوش وش پروانه هر شعله و سمندر هر اخگر بودند اگر چه مدلول و صف
العیش نصف العیش اطناب سخن در این مقام چون اصحاب شب وصل خوبان هر چند دراز از است
دراز او لیتر و ایجاز میعاد دلبران هم مطلوب و ایجاز قصه هجران مرغوبست خاصه که
اتصال نیرین و رسال قمرین موعود و معهود است تفصیل این عیش جدید و سور سعید
و جشن رغید که در خور همت آسمان همت خسروی چنین متهید ترتیب و تزئین آئین
پذیرفت اگر در هر فصلی بابی و در هر بابی کتابی باید نگاشت همچنان بنان بیان از
تحریر و ادای آن قاصر خواهد بود حاضران از مشاهده رقص و غایبان از استماع افتد
که از اثر آتش کاری شبانه بر آسمان هنوز سقف مکینه شرار و از نغمات دلکش مطربانه
این لحنها از آسمان در صحن بهشت پرده این عیشها از آسمان در بزم بهشت بستان
از صرف همت در بذل نعمت در غنائی او فتاد از همتش گیتی چنانکه بر سائین

و آبای طیبه منحرف بودند ذات مؤید و نفس مقدس ما که همت آسمان سیر آفتاب اثر و نصفت
عالم گیر ضعیف پرور همواره بدفع ظلم ظلمه و اجحاف عرصه جهان روشن و بردع
بدع و اعتساف خاطر جهانیان گلشن دارد باقتضای رأفت کامله ملوکانه و رحمت شامله
شاهانه در هذه السنه توشقان ئیل مطابق یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری علی هاجرها
آلاف آلاف الصلوات الزاکیات و التحیات المتواترات بجمع سادات را از تحمیل دیوانی
و تکلیف نوکری من ای جهات و ای وجوهات مرفوع القلم و مقطوع القدم داشتیم تا از
کسبت رسوم موجب بمکتب علوم وجب درآیند و از جانبازی صفحه وغا بانبازی سجه
دعاگرایند از لباس جندی و عوانان بزی ذیشان اجداد و اهل ایمان امتیاز جویند
بالتزام شرایط وعهود دعای و عهود دعای ذات اقدس و بقای وجود ذیجود مقدس که
متضمن رفاه عباد و مطابق بقای بلاد است بطنا بعد بطن و نسلا بعد نسل رعایت کنند
و خلفا بعد خلف بوصایت بسپارند کارپردازان مملکت و کارگذاران دولت کشورخدایان
با تمکین و جهانداران با داد و دین که بنوبت آیند و روند و بعاریت گیرند و دهند چنانچه
به تجدید بدع از اهل سداد و ورع پردازند از مدلول حکم محکم معرض شوند و باخذ وجوه
دیوانی و طلب نوکر و چریک این سلسله جلیله متعرض آیند بقانون متینه سلطنت مطعون
و در طریقت شریعت مطهره مطرود و ملعون خواهند بود مقرر آنکه درر اراری گرانبهای
عمان خلافت و زراری دری آسمان سلطنت لآلی شاهوار احکام متینه را در گوش
جان کشند و اوامر علیه را بهوش جان سپرند تخلف از مدلول آن را موجب سخط الهی
و سیاست شاهنشاهی شمارند مقربی الخاقان امنای دولت علیه و وزرای شوکت
بهیه مستوفیان دیوان و منشیان عطارد نشان و کتاب دفترخانه مبارکه شرح احکام
مطاعه را در دفاتر خلود ثبت و ضبط نمایند و جمیع سادات عالی درجات قریه نیاکرا
از رعیتی معاف ابدی دانند قلم و قدم از حواله و اطلاق هر اسم و رسم از ایشان کشیده
و کوتاه دارند عمال و مباشرین دیوانی از توجیه ولایتی بر حسب مقرر ایشان را معاف

دو وزرای پیش من دیده اند که هیچگونه در رای ممالک آرا بجز تصدیق نداشتند در رد
و قبول آن تدقیق نتوانستند فکرت اوست که چون امر قضا امین از شبهت و از
طغیان سنت الحمد لله از میامن بخت و اقبال خواهست و خواهست خدا است و در رضای
او امضای قضا و لن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای احکام و امضای اوامر اگر جناب امین
پاینده کمین و خیل باشیم در عطا و منع آن بخیل نتوانیم بود و آلت کاریم نه علت کار
اینهمه آوازها از شه بود گرچه از حلقوم عبد الله بود در نیک و بد اطوار و حسن و قبح
دیدار سخن بر صورت نگار است نه بر صورت دیوار عیب نقاش میکنی هشدار
و سابق اگر درین ماجرا باشد دیگری خیاشی هیشم دیده مرا تا امروز نام نبرده زیرا
که در هر که بندگان این آستان گمنام تر از منی نپندارد درین سفر نیز مرا لازم آن بلزوم
و مزید آن مرسوم داشتند حیرت اندر حیرت آمد زین قصص از من که مشتری هیچ کار
و مشتری هیچ بازاری نیستم در نگذشتن چرا اگر بجز فهای مخبران صادق و منهیان
موثق که روز این مجعولات و مجهولات را بوقایع می نگارند و بودایع می سپارند خدا نامتناهی
از خود در آن سرکار ظاهر و کفایتی آشکار دارند دریغ از سماکه معلومات خود را بمجعولات
ارباب غرض مشوب میسازند و غافل از اینکه کسی که بهنر افتد نظر بعیب کند اگر
تقدیم خدمت کند بهتر که تمهید تهمت نهند هزار بار گفته ام سودی از گفته و مقصودی نبرده ام
این هزار و یکبار نوکر را برجوع خدمت امتحان باید کرد نه بوقوع تهمت اندکی بصبح انداست
و خواب هم غلبه دارد و چاپار شتاب میورزد حکم همیون برین رفته است که شطری از این
ماجرا بنگارم بدانچه مامورم بدین واسطه معذورم با دراک صافی و رای کافی تا آخر
این صفحه فرو خوانند دفتر صوفی کتاب و حرف نیست حواجنا تقضی الحوائج
بیسننا فنحن بسکوت و الهوی یتکلم جواب رقعه ای روی تو و خوی تو آسایش جانم
عشقت بدل افسانه عشقت بزبانم امروز را لفیروزی طالع مسعود در صحبت حضرت
مؤید منصور مسرور بوده ام که از مقدم خویش کلبه درویش را پر گل و ریحان چون باغ

قطره از غبغبت بباید از یرا ک محرور از اشتهاست شربت کافور

گل شکر اندر علاج گویم اما گل بگلستان شکر بخطه لاهور

قوت دلم خیزد از مفرح یاقوت یاقوت اندر بدخش و من بنشابور

نایه کیف یکی آمدم بسحر که مژده‌ش صبح و نسیم صبحش مزدور

بتکده چین در او بدایع مانی نامه شیرین در او حکایت شاپور

قصه هجران دراز باشد و غمگین خاصه سخندان بود چو عاشق مهجور

عجز بود اصل عشق و من همه آنم زاهد فاسق شناس عاشق مغرور

تا چه تمنی کند ز طلعت خورشید گر بک شب تاب یا که مرغک شبکور

با دگران باشش گو سرور وصالت ما ز وصال تو با خیال تو مسرور

خوش چو و خوش چم که کار زور اندر کش قصر بقیصر بهشت و ملک بفغفور

لعبت بازان ز چشم و طره عیان کن لعب نهان ز اهل لعبت مستور

خون صراحی بریز کاو بحرامی گردشکم پر همی ز نطفه انگور

نطفه انگوریه که در رحم جام زاید بر دم حلال زاده و صد حور

سینه و پستان تبارک الله بالیت شقه بلور من و حقه بلور

من ز تو محروم لیک در همه آفاق شعرم در عشق تو چو حسن تو مشهور

قول و غزل بشنو و ترانه مطرب ساده و باده بخواه ناله طنبور

زان رخ و زان قامت بزم شبستان مشعله ایمن است و مشعله طور

چنگ بمیزن بپا و قامت این پیر باده همی خور بیاد عاشق مهجور

شعر همی خوان ز شعر صاحب دیوان دست بمیزن بشوق صحبت دستور

محفلت از های و هوی مستان خرم مجلست از نای و نوش مستان معمور

ساغر عیشت مدام بادی شاد آن خاطر انست همیشه بادی مسرور

بادت مخمور آن دو نرگس سحار خلقی از سحر آن دو نرگس مسحور

درین پیمان اگر زیاد رفته‌ام از غم هجران زیاد رفته‌ام ما را از فراق تو خرد هیچ نماندست این بیخرد بیبها بهمه معذور همی دار اینک بجسارت زبان درازی زبان خامه را سیاه بریده‌ام زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم بجسارت راز پردازی صفحه نامه را سفید دریده‌ام دفتر صوفی کتاب و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست باقی بقای تو گویم و لقای تو جویم جواب مراسله آمد از باد بهاری سوی ز نکهت بساری حبذا نکهت بساری حبذا باد بهاری مژده ای مشک فروشان که خریدید بمثقال حالیا مشک بخروار فروشید بساری هرچه آن صفحه که در سبزه اش از سوری و سوسن هرچه آن نغمه که در عرصه اش از صلصل و ساری بر سر خاکش سایند همه نافه تبت در ره بادش سوزند همی عود قماری مرتجلا آنچه بزبان خامه آمد بعد آمد در طی نامه نگارش رفت اتمام آن بطبع شریف و بیان لطیف سرکار امیر تیمور محول است که در مدیح شما بنظم در آورند غرض ازین تقریب و تسبیب رسیدن رساله ایست که وسیله خرمی گشت ورقی بود از گل ممطور و طبقی از لؤلؤ منثور دل و دیده را سمیع و بصیر ساخت این سهل ترین معجز آن کلک و ضمیر است باز مرتجلا میگویم بوی پیراهن ز مصر آورد باد نیست در کنعان دگر چشمی ضریر کتابی در فضایل فرستادی نه بابی از رسایل اگر دیر آمدی شیر آمدی شیر که دل امیدوار و دیده در انتظار بود بسا دیرا که خوشتر آید از زود الحمد لله الملک الودود اینک از وصولش با حصول امانی و کامرانی در مذاقم هرچه چوبی با نخور نیستان شکر در دماغم هرچه چینی نالب عمان گهر در توزیع و تقسیم شیشها مغبونم که دو شیشه را آنمعجون بردو اگر بعد و میمون دوازده بود بهتر بود بتقسیم آن بر وجه تعادل عرق بهار اگر بکفاف نداشتی آب ساری رود کم نبود نی نی او از دامن گلچینی میکند دوازده بوی گلاب آید نه از دامنه نارنج بن که ریشه آن بهر تعطیر و تعریق در شیشه فرع و همچنین داری اگر از بهار یاد سالها باقی نماند تو بمان اینک شکوفه سال نو بر شاخ چنگ زن است

مرا سلسله اقتفای آثار و اقتدای کردار بر اخیار رجال و اشیاء اخیار است نه هر که سر تراشد قلندری داند دیوا اگرچه پر حل باشد ریواو پرخل است مار رنگین است نه یار شیرین منکه چاشنی از زهر او دارم و آشتی از قهر او من نفس خویش اندر آتشم که جهان آگاه خوش که ناخوشم باز گویم زهر او شیرین بود باز گویم قهر او بی کین بود باز گویم یار باشد او نه مار نرم و رنگین است خوش خط و نگار زهر او بر دیگران بر ماست شهد بسته دارد او با ما از مهر عهد اختلاف احوال رخنه ای حال گردان داند نه هر چنبر و پای سرگردان که از جوفه باز شهر بند و ملفوفه طراز بر و بحر صبحگاهان در حمام با آن سید ادیب اریب عرب هاشمی نسب از شما نامی با ادب میرفت با همه شور و شغب بیاد شما سور و طرب میکردیم که از هر چه بگذرد سخن دوست خوشتر است پریشانی خاطر را بوسیله رسیله جمع میخواستم که اگر دیدار میسر نیست گفتار متعسر نیست تا از حمام بیرون شوم و خانه تمام بزبان آورم شوق درون بجودت طبع بیرون داد پریخ تاب مستوری ندارد من هم سطوری گردم برین ردیف و قافیه که مبتکر سابق بلا مسبوقیت از خاطر صافیه بخطا و خلل و عسرت و زلل معفو و معذورم از خاطر متزلزل نامستبد چونین ردیف و قافیه متحمل نامستعد مستبعد نیست یترشح من کل اناء بما فیه از کوزه همان برون آید که در او ست و هی هذا دی دل شده ره سپار حمام چون لاله بلاله زار حمام

رنجیده شدم ز بد شعاران در شعر کنم شعار حمام
از نعمت دهر بر کناریم چون عور که بر کنار حمام
سرد است و درشت کار گیتی گرم و نرم است کار حمام
خواهم که شمار دهر در شعر بشمارم در شمار حمام
سرگشته ز دور این جهانیم چون ملان که در جوار حمام
زین گنبد بیقرار هستیم در گنبد برقرار حمام
با او سخن کمال چه بود چون برف که در جوار حمام
زین وزن و روی عنان خامه دادیم باختیار حمام
زین آتش و آب جمع دارد چون هندوی سحر کار حمام
ترسم که ز خامه بر کشد سر این گلخن پر شرار حمام
خاموش و دژم نشسته خوشتر چون صورت بر جدار حمام
چون مشک و چو گل لطیف باید در ساحت مشکبار حمام

ولی زبان دانان انیز مان هر کاو شنید گفتا لله در قائل این کار از بیکار نیست و این عار از بیعاری چکنم با فلک زنگاری از پای تا بسر خسته در دم و لی از ضمیر و خاطر دسته در دم و بساط موافقت با حریفان نه گویم محروم در نورد دم من از همه فارغ و آزاد و خوش چون گل و چون سوسن و چون یاسمین فلج و کوری که توشه گوشه نشینی است آماده دارم و بالطاف غیبی دل بنهاده ام که مگر دستی از غیب برون آید و کاری بکند عیب خود میدانم و غیب خدا میدانم طلبکاران از خانه و دالان هر طرف سیسنگری انجمنی ساخته اند گوش بر آواز در داریم و اسکات ایشان نه سیم و نه زر داریم و دعا دولت کارگر بحضرت دادگر آریم یارب دعای خسته دلان مستجاب خواه این سخن نه از روی تملق است بلکه از راه تعلق است در رجعت کوکب نصرت و رحلت موکب عزت به بیت الشرف و دار الخلف این آرزو و چشمی که ندارد و بره قافله دارد باین تاریکی خاطر دل از سخنان خوش و ناخوش روشن دارد قدری از بیکاری و بیشتر از بیعاری با خود این شمار داریم و بر زر تجربت این عیار داریم و این نیز از بیهوده کاریست که تجربت پیران چون پیری جوانان هر دو بی اثر من آنروز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم مناسب احوال خود در این زبان خامه دو زبان سخنها را اندام و میرانم تا مانده ام و میمانم تا بگویند پس از من که چها دید فلانی الحمد لله علی کل حال والحمد اطیب من کل مقال با نور

که این تجربت معاشرت ایشانرا بر حسب خلق و خلق میزانی کرده اند و بدان میزان با ایشان راه رفته اند در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست حیرت نفس در مشایعت و متابعت اینگونه اشخاص مجهول الاصل معدوم النسل مرفوع الذیل مقطوع الدبر است نه از طرد و لعن اسلاف عار دارند و از رفض و لعن اخلاف آسوده اند زیرا که ممتنع الوجودند مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زنست جمع مال و اندوختن و بال را بعنف تو همی میسپرد که خیرات اسلاف کند یا ذخیرهٔ اعقاب نهد او را که نه سلف است و نه خلف اینهمه دوختن و سوختن و اندوختن محض حرص است رقص بمقصود دارد همچو خرس نه عزا دارد نه عرس قابل حسنا شد و نه اهل درس پس بتاراج حادثات برند ذلک هو الخسران المبین با این مقدمات در دوستی و دشمنی ایشان شعف و اسفها در قرب و بعد از ایشان بهجت و الم بیحاصل است مارگیر را ماری ز سر سلهٔ محبت گفته اهل تا بر و دبر که پذیرد او را ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون و یلهیهم الامل فسوف یعلمون نهانی با فلک گفتم که از روی جفا کشتی شهان عالم آرا را و جوانمردان بر یک را زمام حل و عقد خود نهادی بر کف قومی که از روی یقین باشد بر ایشان صد شرف سگ را نهان در گوش جانم گفت خامش باش و خوش بنشین که سبلت بر کند ایام هر ده روز یک یک را آن خاطر صافی از گرد انگیزی این بجای خلاف غباری بر خود ننشاند و آن دل روشن از ظلمای این ابر گرسیره و طرهٔ نسود و حیف باشد دل دانا که مشوش باشد که نه با دنیای او ترا کاریست و نه با دین او ترا بازار نصاری و مسلمان دو گروه عجب اند و مختلف نحن لواد و العدول لواد غیرت اجداد طاهرین و سعادت شریعت مبین شما را در سیل و رکون با ظلام نخواهست و هو فوقاب ملک علام راه نما گشت الحمد لله علی ذلک و ذلک کذلک و السلام هر اسلحی برادر نه با جان برابر نه قدم زین هر دو بیرون نه اینجا باش و نه آنجا اکنون که شما مترسلم بخدا متوسلم که روز دیدار دیگر بار روزی شود که یکدم دیدار دوست هر دو جهانش

گر اشاید ز آن پس که رنجید آل یاسین را | جهان مجد و تمکین آسمان دانش و دین را
امیر مرو شاهیجان که جان دین از و خرم | بخلد اندر بجانش آفرین مر آل یاسین را
معز الملة فخر الدوله تا بر بالش تمکین | جهان بر بالش او بسته خویش از بهر تمکین را
با همش حمد و تحسین چون عرض قائم بجوهر من | محمد اصل حمد آری حسین آن کو تحسین را
گرش بگزیند از دیگر شهان شاه جهان گفت | هم از یعقوبیان یوسف شناسد بن یامین را
چه او را ناز بر دیگر شهان از مفخر شاهان | بشاهان نیز از و فخر است سلطان سلاطین را
اگر نه ذات او مقصود ایزد چون پسندیدی | بجان آرایش تن را ز نار افرایش طین را
پی حجت زبان و تیغ او بر شرع و شرک آمد | چو احمد نامهٔ دین چون علی هنگامهٔ کین را
بکام از دی خراسان آنچنان سنجار انجر | بنام از او ست مرو آنسان که از محمود غزنین را
بصدری کش مقدم چاکری از حضرت عالی | خرد تا این یسار و والی خوارزم و سقسین را
فلک میخواست کفش قدر جاهش و همت دون | زبان بگشاد عقل قدر دان تو بیخ و تحسین را
سپهر ش پایگاهی مر ستور انرا که در هر شب | بر او خر بندگان از ماه نو بندند خرزین را
چو مسکینان جور از خلقان پلاس شب آرد | بدر گاهش چه جست از خاک تستر ره یا لین را
مگر از نور رای او کند کسب ضیا آری | ضراعت کو دو چند اش ضرورت تا که خندید این را
سپهرم چون بعهدش زاد شکر ش را بجان گویم | و گر نه کس نگوید آفرین مر اهل نفرین را
ازین بی رسم و بی سامان و بد آیین و بد اختر | دگر گون گشت سامانم چه دیگر کرد آیین را
امیرا سرورا صدرا خداوندا فلک قدرا | که جز خاک درت مسکن ایچان مسکین را
سپهرم داوری دارد ز یاران یا و ر جویم | ز غیر استغفر الله تا بخوانم سحر سحین را
حسد از خواجه تاشی خیزد از آنم فلک هر دم | میان بر بسته و دامان بر زده آماده شد کین را
بمن تا زد همی سازد غبارم استخوان و پی | که گویی منیت آسایش و می این و او کوزنی را
مدامم خسته دارد دل ز رشک آن نکو محفل | کزو هر لحظه صد طعن است لعبت خانهٔ چین را
اگر جان داشت اندر تن جدا از خاک آندر که | درون پیرهن با چون تن پرور دستین را

همیشه تا بود آمین دعا پیوسته با آمین

وله

دعایت عرشیان را دین این استاده آمین را علیه الرحمه

شکر خدا که خواست جهان کامران مرا / تا بار داد بر در شاه جهان مرا

از دولتش که باد فزون همچو عیش من / مجلس نگر برونق بزم جهان مرا

شمع و شراب و شاهد و جمع و سرود و رود / نرد و ندیم و رادی و قول و بتان مرا

همداستان بمهر مهی وان مهم ببر / با مطربی که برزند آن داستان مرا

ماهی شراب خواره و مهری غزل سرا / حوری طراز مسند و سروی روان مرا

عنبر ببار از آن سر زلفین عنبرین / گوهر نثار از آن لب گوهر فشان مرا

رخ برگ ارغوان و بر و بار ناردان / وین طرفه تر که زرد شده رخ زعفران مرا

گر زعفران مفرح دلهاست از چه رو / شادی بجان از آن رخ چون ارغوان مرا

ور ناردان مسکن صفراست پس چرا / صفرا فزاید آن لب چون ناردان مرا

تا آشکار شد رخ عابد فریب او / راز دل آشکار و خرد شد نهان مرا

سری که از میان و دهانش نهفته بود / بنهاده در کنار خود اندر میان مرا

زین سان که بر شمردم گردون حیله ساز / دادم امید و گشت بعیشی ضمان مرا

افروخته شور دلم ز آتش امید / لیکن از آن شور نبخشید نان مرا

آراست خوان نعمت و از بخت ناگوار / در کام جان نصیب از آن استخوان مرا

پیراست گلستانی و از طالع زبون / در دیده خار ماند از آن گلستان مرا

خاطر درین امید ولی باز ناپدید / من بدگمان ز چرخ و یقین بر گمان مرا

عهدی ببست لیکن غافل ز پاس شاه / آزرده کرد عهد شکن آسمان مرا

تا شکر شاه گویم از شکر خویشتن / خوشتر که بست چرخ جفاجو زبان مرا

احسان آنکه لقمهٔ نانی بجان دهد / تحسین او نشاید اندر بیان مرا

بگرفته آستین و گریبان بپارسش / در آستان که غیبت جز آن آستان مرا

ای دل هوای یار بترک هوا طلب / یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب

بر بوریه مراد چه پوئی بهر گدا / امید خویشتن ز در پادشا طلب

فردا اگر براحت است بر قیامت نیاز / امروز دو سه گز بوریا طلب

نفس اژدهاست در تو و افسونگر است عقل / ز افسون علم چاره این اژدها طلب

تاکی بحجله بهشت آرائی این عروس / این زال شوی کش برای روز عزا طلب

کبر و منی نزیبدت ای زاده منی / شرمت نه و هست گر نبدی ز حیا طلب

با خود جهاد ایم بمبارستمی مکن / با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب

آسودگی و هستی این خود خلاف عقل / راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب

تا چند ننگ تیرگی ای دیده شرم دار / از خاک پای رهبر دین توتیا طلب

مردان راه حق ببلا ره سپرده اند / مرد رهی تو نیز بلا جو بلا طلب

اسرار آن زخسته زبیر جفا بجو / احوال این زکشته دشت بلا طلب

در راه دین هدایت از بولهب مخواه / قرآن دلیل تست رو از مصطفی طلب

بیگانه راند او ندا اسرار محرمان / پیغام آشنا را از آشنا طلب

تا چند خسته دارد تا انحرص دیر پر / از کنج دیر پای قناعت غنا طلب

والی شهر را نپرسند سر عشق / این راز سر بمهر هم از اولیا طلب

رنجت فزود جهل از و رخ چو زر مسان / گنجت نمود عقل از و کیمیا طلب

بیدر دیست درد توای نیم مرده دل / شوری طبیب عشق و بدرد دوا طلب

اندر نشیب سیل فنا او فتاده / جهدت چسود چاره آن از خدا طلب

طفل رهی توای دل و رهت پر از خطر / خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب

دانی دلا بعهد که باشی تو مرتهن / ای سست عهد عهد خدا را وفا طلب

تحقیق آن ز نکته لا تعبد و اشنو / تصدیق آن ز آیت قالوا بلی طلب

ای نفس ناشکیب فریب جهان مخور / آزرم جو کناره ازین بیوفا طلب

عاقله روزکار ذات شریفش … دهر حرون زان بطبع ورای سلیم است
پیش دل و دست او دینار کفش … بحر جواد است یا که ابر کریم است
دور ز بزمش فرخنای دو عالم … بر دل من تنگتر ز حلقهٔ میم است
دوری جناب خاصه ز بیح فراقش … آنکه مرا دل ز بیم او بدو نیم است
جان و تن آنسان که در حجت گذشت ز سر حرمت … بروی اگر بگذرد د عظام رمیم است
از پی اعجاز سحر اهل سخن را … کلکش در کف عصای دست کلیم است
سوی من آمد ز طبع گوهر زایش … قطعهٔ نظمی چو در نظم در یتیم است
قطعه چو باغی نه باغ زانکه نباشد … باغی در وی هزار گونه نسیم است
تازه و خرم چنانکه طبع جوانست … ثابت و قائم چنانکه رای حکیم است
شعر ز شعرای اوج فضل و معانی … مایهٔ ادراک از و چو دیو رجیم است
حاصل دریا و کان برای نثارش … سنگ و گلی بس سیاه در بر سیم است
در بر نظمش چگونه شعر طرازم … طبعم ناشد رست و رای سقیم است
طبع چه زاید چه مرد بذل عنین است … مرد چه سازد چه زال جود عقیم است
بذل چه بر زمت مرا است آرزده جان … جود که نظمت مرا عطای عظیم است
در دفراقست یار دل نه زر و مال … آرزوی زر سزای طبع لئیم است
منت وافر خدا ایرانه بما نا … بر سر خوان منت بر که بهیم است
نعمت مردم فریب دنیا دانی … بذل لئیم است یا عطای عظیم است
حسرت از آنان که باز از و نشناسند … نار کلیم است یا که نار جحیم است
نعمت دنیا نجویم از پی راحت … راحت جان وصل دوستان قدیم است
من نتوانم ز دوری تو صبوری … شاهد آن کز نهان خبیر و علیم است
گر بضرورت ز حضرت تو جدا ام … روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است
خاطرم از یاد بذلهای تو شاد است … گر دگر انرا سخن بزد و ندیم است

در حیرتم آنرا ز بدا از چه قصور است … در غیرتم این در مبنا از چه صر لعیت
در منع جسارت ز فلان بنده شه را است … حلمیکه بعذر و لم انقطعه ذریع است
آن بنده خدمت که ز حرمانش فسوس است … آن بندهٔ لعنت که ز قصد اش دریع است
پرورده دولت نه برآورده حشمت … گر ز ترتیب هر دو مرا فضل رپیع است
دوریش ز درگاه نه برحسب قضا عت … دور فلکی را همی اطوار فضیع است
از چرخ سبک سایه همه شب لفغا نم … با بحث گرانمایه یلک گرچه رضیع است
ترک ادبش برحسب حضرت زین پس … چون منع ملکزاده ادب است و منیع است
این خط ضمانت بسزا یاد کنم نیز … سوگند بذاتی که ابو گنبد سمیع است
در خدمت درگاه تو از هر چه محال است … گر بایدت مجالی چو من و دهر مطیع است
بر خط ضمانت بسزد دست ز اماش … زین بیع و شری قصد لقصر بمبیع است
از بحث تو آراستم این طبع نه از طمع … زیرا که بشعر اندر این صعب صنیع است
از مهر چمن را بهار و بخزان در … تا سنبل و ریحان و زریر و ضریع است

ملک عبدالله میرزا بر روزت از منهی اقبال بشارت بالمتخلص بدا برا
می نوش بهنگام که هنگام ربیع است

کار دوران دگر بسامان است … تا در و عدل شاه سلطانست
شاه افسر که بر رضای خدای … اسم و رسمش دلیل و برهان است
چون رضا چارهٔ قضا آمد … لاجرم بر قضاش فرمان است
آنکه جودش بیک سؤال دهد … آنچه در بحر و آنچه در کان است
وانکه عفوش بلحظه بخشد … گر همه کردهای شیطان است
جاهش آن کشوری که عرصهٔ دهر … زو سپنجی سرای دهقان است
قدرش آن خرگهی که کوی سپهر … قبهٔ پیشگاه ایوان است
بر در مصر جامع نعمش … گر نه او دهر و قحط کنعان است

ابسب موبین و عرصه آتش خیز
تیغ چوبین و خصم دستان است

گردن دهر و گوی چرخ ترا
سخرهٔ خام و لعب چوگان است

خصم اگر رخنه جوید اندر ملک
دیو را گو که ملک سلیمان است

فخر مهر است رای روشن تو
گر بگویم چو مهر تابان است

همچنان بهر نسبت است ارنه
کس نگوید که لاله نعمان است

بتو شاید که گوید آنکو گفت
داند این سر که او سخندان است

شعر جز مدحت تو ثروی نیست
شغل جز طاعت تو عصیان است

بنده خادم نه بر طریق فضول
شعر را هم نوای یاران است

ژاژ کی چند میتواند گفت
گرچه آن نیز خاص طیان است

نه فرطوس و نه گنجه و ز کاشان
نز ابیورد و نی ز شروانست

یکی از بندگان درگاهت
درگهی کش سپهر دربان است

ساکن او اگرچه فغفور است
زایر او اگرچه خاقان است

در دار اسکندر ثانیی
کش نماز آور این نه ایوان است

آنکه در نزد رای روشن او
مشکل روزگار آسان است

وانکه با جود او طبیعت آز
ز امتلا مرگ را هراسان است

هم جهان را گزین جهاندار است
هم ترا از گزیده اخوان است

با خدائی که واهب عقل است
با خدائی که خالق جان است

دو جهان دور از لقای تو اش
مثل یوسف است و زندان است

لی مریزاد پشت خسرو عهد
کش چنین پشتبان کیهان است

سبز باد اندر جنت گز بر و برگ
راحت جان و نعمت خوان است

بغزایاد چشمه که مر او
منبع چشمهای حیوان است

داورا بنده را درین خدمت
دل رهی جان رهین فرمانست

آنکه شایستهٔ صد تحسین است
حضرت میر بهاء الدین است

دولتی فارغ از آسیب زوال
دولت میر بهاء الدین است

در جهان آنچه مصون از خلل است
عزت میر بهاء الدین است

خدمتی کاو سبب صد شرف است
خدمت میر بهاء الدین است

آنکه بر چرخ رود پیکه و گاه
همت میر بهاء الدین است

دهر از و خرم و بر گردن دهر
منت میر بهاء الدین است

آنچه دل خواهد و عشق افزاید
صحبت میر بهاء الدین است

حب آل علی و بغض عمر
سنت میر بهاء الدین است

مدتی را که بقا نام نهند
مدت میر بهاء الدین است

پنجهٔ دهر ز ظلم ار کس هیست
قوت میر بهاء الدین است

العجب فکری اگر زاید بکر
فکرت میر بهاء الدین است

نیروی بازوی دین قوت شرع
حجت میر بهاء الدین است

لشکر انجم در موکب مهر
عدت میر بهاء الدین است

زان سپس به نشود خسف که ماه
رایت میر بهاء الدین است

دوش باری بمن از یاری گفت
دعوت میر بهاء الدین است

مجمع دانش و مجموعهٔ فضل
خلوت میر بهاء الدین است

صحبت نیز در آن مجلس انس
حاجت میر بهاء الدین است

گفتمش راحت جان مایهٔ عیش
صحبت میر بهاء الدین است

لیکن از بیم عسس چاره چه گفت
سطوت میر بهاء الدین است

گفتم از صاعقه کها ساکن
صولت میر بهاء الدین است

گفتم از باران کها که خموش
رحمت میر بهاء الدین است

خدمتش جستم و دیدم که جهان
مکنت میر بهاء الدین است

جمعی خسیس ریزه که ازما بروز کار ... اگنندشان مدیح و پراکندشان ثناست
بر دوستان نه زیشان آرایش نویست ... در گوشمان نه زانان آسایش نواست
وقتی دو ایشان بجا بود و این زمان ... در طبع این لئیمان این درد بیدواست
بی هیچ عدل زنده بظلمند وین عجب ... کر عدل را بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب فنا ایشان زهست اندیشه بر صواب ... در صبح باز بینم کاندیشها خطاست
کس هیچ می نگویدم از جمع شاعران ... کای ناسزا نه مدح سرائی ترا سزاست
عقل این کند که نظم کنم و الکنی مدیح ... آری عنان عقل چه اندر کف هواست
از غایت سخاست نه از آیت طمع ... مدح کسان مرا که طمع زمینوی سخاست
مخزن ززر تهیست زمخزون طبع خویش ... بخشم گهر نگویم این شاه وین گداست
جمعی که واقفند بر اسرار علم غیب ... قومی که آگهند که آن چون و این چراست
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده اند ... گر میر حیدر است و اگر شاه کربلاست
با صد هزار دیده بدام قضا درند ... نتوان رها زدام که گسترده قضاست

در مدح مرحوم قائم مقام

مقصود و دوستان زین تمام قصیده را ... اول ثنا پسند بود آخرش دعاست

قائم مقام آنکه فلک بر مقام اوست ... کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته که در هر خاطر ثنای اوست ... هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
تیر دبیر منشی دیوان خاص او ... ترک دلیر در صف کمتر غلام اوست
سلطان مهر با حشم انجمش همی ... در موکب جلالت و در احتشام اوست
تیر قضا که می برد از کمان او ... تیغ قضا که می برد از نیام اوست
گر آسمان رفیع و گر محترم جهان ... بر دست رفعت دی و از احترام اوست
آید نظام ملک ملکشه اگر بدهر ... بر شوق خواجه باشی اهل نظام اوست
دانی نشست فتنه زچه از نشست او ... یعنی قیام عهد قیامت قیام اوست

حدیثش در مذاق دین اسلام ... گوارا تر زجام شکرین است
حدیدش فتنه آهن دلان را ... براه کفر سدی آهنین است
صراط المستقیم حق علی دان ... مرا تا پیشگاه شه ره این است
بچینی از جبین از هم کشاید ... اگر در ابروی تقدیر چین است
چه نسبت کین بذات پاک یزدان ... مگر با دشمنش دائم بکین است
ز دنیا پادشاهان چشم بربند ... گدا چشمی مکن کاین شاه دین است
بعلیین شدن راهم معبر ما ... اگر بحجم بدر گاهش معین است
مرا خاک درش حسن المآب است ... زمهرش جان من احسن القرین است
بمهرش زاده ام از باب و از مام ... بمام و بابم از آن آفرین است
جز او رب بنی آدم که باشد ... جز او یکتا که رب العالمین است
در آن روزیکه از تابنده خورشید ... همه خاک زمین از خوی عجین است
بجان دشمنش نار سعیر است ... بجام چاکرش ماء معین است
بجود رحمت یقین دارم که یزدان ... در آن روزی که آن یوم الیقین است
بجلدم سر زند از عرش گویند ... که مداح امیر المؤمنین است
رهین منتی از کس نباشم ... مرا جان بر ولای او رهین است
جبین بر خاک ساید مهر هشتم ... مرا مهر علی اندر جبین است
بمدحش صاحب دیوان سراید ... نکس را بر کل حبت طنین است
ثنا بش بر لب پیغمبر پاک ... مدیحش در خور روح الامین است
زهین دهان دلم آسوده گردان ... در آن روزی که در وی هان و هین است
مرا از برکت مدحش بخاطر ... هر آن گوهر بحر و کان دفین است
بسی شاعر که شان از خرمن طبع ... ز روی شوق شعر اخوشه چین است
زمدح او شرف دارم باقران ... زهر خاری ببستان یاسمین است

جهان بگذشت و بگذشت چون باد — اگر آن فیلقوس آن آب طین است
هوس تا کی چو بس اندر فنا نیست — اِلی تا چند اجل اندر کمین است
ز مشرق و غرب اندر طاعت او — امام مشرق و مغرب چنین است
ز رای او همی روشن زمانست — ز روی او همی گلشن زمین است
بزن بر دامنش دست شفاعت — که آن دامن تر احبل المتین است
بخیر المرسلین مانند هر چیز — که او فرزند خیر المرسلین است
درازی سخن در مدح ایشان — پسندیدست اعدو کوتاه چنین است
ببخشا بار الها جرم صاحب — بروزی کز گناهان شرمگین است

همه روزش بتوفیق تو خیزد — جهانرا تا که ایام و سنین است

در ماتم حضرت سید الشهدا

دی شام زده شوم غرابی بدر آمد — کز آمدنش جان بلب و دل بسر آمد
لرزان دل وش تا چه بجان سر زدم باز — آن لرزه که از صرصر دی بر شجر آمد
گفت آنچه از دیده همی فرو بست — گفت آنچه از و گوش تمام کر آمد
هر تیر که در ترکش گردون سبک شست — بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد
هر رمح که افروخته رامح کج چپ — بر سینه من راست گذر بر گذر آمد
هر برق که افروخته هندی و دوران — بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آمد
دانی ز چه پژمرد کی یک چمن از گل — بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد
هر عزت و نازی که چمن را ز بهاران — در رهگذر باد خزان پی سپر آمد
تاجی که همی بر سر نرگس ز سر افتاد — نازی بسر سرو که بودی بسر آمد
ز اسپ اجل چهره بگل در بنهفتند — آن دخترکانی که بهشت از پسر آمد
روزی دو سه هر پنج ز مرغان چمن است — زی باغ ارم طایر جانشان بسر آمد
آنسر که با طلس در از ناز نخفتی — خاک سیهش بستر و بالین حجر آمد

گفتم که چه گفت اپسرت نیز بدانزه — کت دخترکان رفته پسر پی سپر آمد
از شنش چه بتم راه فرو بست حوادث — سختش آدمیم جان ز دلم سخت تر آمد
زیر و زبر آمد دلم از چرخ زبر زیر — دانم فلکا کار تو زیر و زبر آمد
گویند بصبر اندر بگریز و ندانند — یشع فلک آن نیست که صبرش بسر آمد
اندر دلم اندیشه آن واقعه بگذشت — بر فاطمیان زاهل ستم در خبر آمد
در جمع بشر کس نه بدیدم از آن پس — بر یاد نه گر قصه فخر بشر آمد
سبط شه لولاک حسین ابن علی آنکه — عفو و سخطش علت خلد و سقر آمد
زانخجر ستم نایره عدل بریدند — بر حنجرش از خنجر کین تا اثر آمد
خورشید رخ اندود بگل تا رخ پاکش — بر نیزه چه خورشید جهان شتهر آمد
لب تشنه آب آمد و جان تشنه جانان — چشم از پی دیدار ز لب تشنه تر آمد
سیماب بگوشم نه از آن قصه که زشتی — بر دخترکش از حلقه زر گوش در آمد
روی خور از این حادثه بر قیر نکوتر — گر دست جفا شیش رخ او لطمه خور آمد
یک شهر غریب اپناز تا شهره بسیند — زی شام لباسان اسیران سفر آمد
سر بود بخاک اندر و با خاک بسر بر — مردان و زنانشان ز ا ایشان بسر آمد
اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان — کز بهر اسیر بیان اینک حشر آمد
بی پرده به پشمشان در آتش محشر — آنقوم که بر بردگیان بی پرده در آمد
بر هاشمیان بحر بباریدز دیده — کز خون چو ز نانشان چن بحر بر آمد
زانخون که محیطش یکی قطره نسنجد — این کشته نه از روی هوا و بطر آمد
زیرا که ز دوزخ شرری افتد صد بحر — یک قطره از آن قلزم بر چه آن شرر آمد
وین نیز عجبتر نفشاند همه دوزخ — بر خولشان هر قطره که از چشم تر آمد
تا اهل وفا از جفا بار شناسند — بر هر که ولا پیش بلا بیشتر آمد
ای دل مسرا پیش ز بیداد زمانه — پندار همین کاین دو سه روز بسر آمد

نفیر رود پسین شیهه ایش از دلدل — زمین و چرخ ز برق جلوه اش زیر و زبر
ز قهر و لطفش اگر آن جحیم و این جنت — ز مهر و عنفش اگر این جحیم و آن کوثر
اگر نه واسطه مهر سش [illegible] سود چه سود — اگر نه عارضه کینش بجان چه سود چه شر
عقال داوری چار صد که بگشاید — اگر نه عاقله ذات او بود داور
شکال یاوری هفت شکل چون بندد — اگر نه امر سش در نظم شمس چیست یاور
ایا خلاصه ایجاد و خاص هستی بخش — طفیل هستی تو هر چه هست روح و صور
کلیم بهر لقای تو رب ارنی گو — همان بذوق وفایت خلیل در آذر
همان نکایت یحیی همان حکایت نوح — همان شکایت یعقوب در فراق پسر
زهر که برشمرم از بزرگ راهبران — هر که در نگرم از وصی و پیغمبر
بدست دست تو سس [illegible] چشم آید — اگر چه الیاس از بحر اگر چه خضر از بر
مهر نشست گر از قهر یافته شد اید و ن — ز نام نشست اگر کام یافته شد ایدر
یکی ز ماه بماهی یکی ز چاه بگاه — یکی ز دار بگردون یکی بگل ز آذر
چه بر شمردم ز احوال پاک راهبران — چه بر نوشتم از آثار راهبران بشر
چه امیش باید روا باشد از ضمیرام — چه کرد در صف صفین چه بردار ز بر
خجل ز مدح توام بیگزاف ولاف و فسون — ز هر چه گویم جویم ترا از آن برتر
ولی بذکر تو خواهم ولی قرین سرو — ولی بمدح تو جویم نشاط اندر سر
هر آن زبان که نه در وصف تست و الا لال — از آن بیان که نه لعت تو گوش باد کر
سخن بمطلع و مقطع رضا کران نور شد — درین قصیده که مدح تو اش بود زیور
بی بجوف صدف در گهر بود مقصود — ولی صدف بود ش پاسبان گهر زیر
از آن بکام توان گفتنش که نظم لالی — از آن بنام توان خواندنش که درج گهر
بروزگار چنان خوشگوار و روح فزا — چه در دماغ عبیر و چه در مذاق شکر
چه خواست عقده ز کار زمانه بگشاید — به نسبت خدمت را شاه مرد وار کمر

عشق از دل دیوانه بری گشت پدیدار — چون گشت پدیدار پدیدار ز پنهان
کار دل من ساخت یک عشوه و نیرنگ — از جادوی پرپایان عجب دل بود از کار
دیوانه شد ستم من و بیگانه شد از من — آن عقل برومند ده آن صبر وفادار
او چشم بمن بودی و من چشم سوی در — او روی بمن بودی و من روی بدیوار
احوال پریشان مرا از در چاره — نه خادمی آگاه و نه همسایه خبردار
بر پای دلم سلسله بنهاد از آن زلف — بر گردن جان نشتره از آن طره طرار
من سلسله خاک شیم و او سلسله جنبان — من نشتره ربا گشتم و او نشتره نگهدار
گفتم ز کجائی تو و از بهر کرائی — گفتا چه بگویم بتو یکبار نه صد بار
من آن تو تو آن من این شیفتگی چیست — از دل بببر آزار که اینک تو و دلدار
هرگز نرمد شیر ز آهو که بچنگال — هرگز نپرد باز ز تیهو که بمنقار
اینک من و تو شمع و شب و باده روشن — و اینک من و تو نقل و گل و چنگ و دف و تار
هم خانه آراسته از عاطفت دوست — هم کلبه پیراسته از زحمت اغیار
گفتم چه بمغز آمد آن عقل که رفته — گفتم چه بدل آمد آن هوش که او دار
حق باز بدست دل و هوش است که ناگاه — وصل تو بیابند بآسان که چه دشوار
ای نعمت بیوعده و ای دولت بی سعی — ای راحت بیزحمت و ای غنچه بیخار
بیخویشتنی خود چه بود هم بلاکست — اندر دل پرورده نعم شادی بسیار
القصه نشستیم و بشستیم دل از غم — زان قصه هجران که ز ما رو که ز ابرار
در جان اثر لطفم از آن چشم پرآشوب — در لب مشکر شکرم از آن لعل شکربار
آویخته بر روی چو به طره مشکین — آن ماه بجز من بد و آن مشک بگلزار
چون مار بخود پیچان بر قصد دل از زلف — دل پیچان بر زلفش چون طفل که بر مار
از چشم و لبش بود مرا باده و بادام — بی همت میخانه و بی منت خمار
خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته — خوردیم چنان باده که نه مست و نه هشیار

از جور چرخ وارون از غدر پر دون … تا چند بر شمارم گیرم ز خود شمار
افسانه چند بندم بر آسمان کژند … بیهوده چند خندم بر چرخ بیمدار
آشفته مغز از چه ز گفتارهای نغز … وارون فسکر بی چو در وین بام فگار
از خویش دانم این نه ز رفتار آسمان … از نفس بینم این نه ز کردار روزگار
ای نفس بس نباشدت آخر ترا ننگ … ای سفله ننگ نایدت آخر ترا نه عار
که با خری کلام که اینک مر اطاع … که با سگی سلاکه ایم مطیع و یار
زین دیو سار مردم بدکیش الامان … زین زشت خوی قوم بد اندیش الفرار
با مشک پشک سنجد یکسان نوزن طبع … از دود عود در نخبد با مغز پر بخار
بر تافته ز موسی فشته لسامری … از حق بریده جسته عجلانه خوار
انفاس عیسوی ز نفیر خران مجوی … اعجاز موسوی ز کف ساحران میار
برخیز بیتها از این گله گرگان پر فساد … بگریز بیتها از این گله حیوان بی فسار
طفلی هنوز و بازی طفلانه می‌کنی … زی دیو پر فسانه و زی مار پر نگار
چون کودک ار چه بر سر بازیچه چند … خواهی گریست با دل پرانه زار زار
زین پیشه بار بگریز از خیره جان بکن … زان پیشتر که از تو برآرد دمار
یزدان بخواندت تو ز دل جسته اعتراض … سلطان براندت تو بجان جستجوی یار
شیطان ترا غریز بگو خواه قول او … بر گوش گوش دار و حدیث عزیز خوار
دیوی گزیده جای سلیمان زهی شرف … ریوی خریده همسر قنبر آن زهی فخار
خاری بدست کرده بر و فشانده گل … ماری بجیب برده بر و کرده صد نگار
از بهر جسم و جان شکری کرد صف شکن … بر سود نام و ننگ خری مر دمایه خوار
با نفس حبل یار شیطان عمر شناس … با جانت عشق دست علی دان و ذوالفقار
بر کعبهٔ دلت که در و جای خاص حق … مپسند لات و عزی اکنون حق گذار
از طاق دل همه شان بشکن بدست عشق … چونان علی ولی خدا دست کردگار

مرا از مدار سپهر مدور … یکی راز بشنو یکی باز بنگر
از آن پس که آوردم الی بیندم … زنه ماه روزی زیکقطره گوهر
از آنگون که اکنون زوی دیدگانم … یکی جوی چیحون یکی بحر اخضر
بگویم بسیما و بالا و پهنا … از آن قطره گر یاد نارم نکوتر
زمانی بپرورد از مهربانی … بهمدم چو دایه بدامان چو مادر
پی پرورش داشتندم چو کردون … ز بالین به بالین ز بستر به بستر
لبان از لبن چون بشستم نشستم … به بازی برزن بشادی منظر
بدو قرص گردون بشام و سحرگه … همی شیفته بر چه بر خواب و بر خور
سفره را چه امروز چون گوهر کو … سر از پا ندانستمی پای از سر
چه بگذشت از آن نیز بگذاشتندم … بتعلیم استاد و ترقیم دفتر
هنوز از الف باز ناشسته جیلم … بزد راه و دانش که ایشه در خور
پدرت آنچنان چند چندین و زینا کان … که هر یک زخدمت تبغت تو انگر
چو ایشان گزین درگه شهریاران … گزین داوران ارجمند و دادور
چنان چون شنودم پی پویه پایان … از آن ره بدین ره از این در بدان در
بوسواس افلاس با جهد مقدور … کمر بسته از بهر رزق مقدر
چه زحمت همی رحمت آرد بیادش … چنان چونکه گنجبست مر رنج را بر
بدرگاه دارا تقرب فزودم … همی راز دار و همی ساز گستر
چه بخشم بدین پایه بشناخت پایان … چه دولت بدین پایه افراختم سر
سپهرم به پیروزی افراخت رایت … جهانم بکین توزی آراست لشکر
گهی از فشکر آب سودم بهاون … گهی از نظر باد بستم بچنبر
کر اکنون منم والی ملک سنجار … هم ایدون منم تالی شاه سنجر
بنازم سکندر بدارائی آرد … بدارا اگر چیره آمد سکندر

بهار رونیش ماه با صد جلال جل | بدر باهیش مهر با تیغ و خنجر
بجز ذات پاکش نشاید که گویند | نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
صفا جوید از لعل صافی ضمیرش | هر آن در که گوهر بحر مضمر
پی نقش نامش انعام عاشق | هر آن زر که در بوته بیمش زر گر
بنامیزد آن تیغ روشن دل او | که هم آتش دوزخ و آب کوثر
قدر قبضه و آهنش بیضه جوز | قضا تیز و جبرئیلیش آهنگر
از و برقی و ظلم را هر چه خرمن | از و جمرنی و کفر را هر چه کیفر
اجل در خمش درخم ابروان دل | اجل در دمش اندر آتش سمندر
بهر تیغ از خاره آید عجب نی | فزون تیز لیش از دل سنگ کافر
سران عرب گردنان عجم را | سر افراز و مالک رقابست و سرور
ایا رازق از امر رزاق بیچون | دیا خالق از حکم خلاق داور
صغیره و کبیرت بجان بنده و تو | ز هر اکبری اکبر الله اکبر
ندانم چو من بنده اندر پذیرد | کسی کش بجان جبرئیلیست چاکر
بمعماری ذات تو گشت معمور | مر ایکاخ چار اصل نه طاق ششدر
ز امر و نهی تو پاینده و پوینده | گر این بوم اغبر گر این بام اخضر
کجا راضی ار نه که حکم تو قاضی | تبرز و تیح این هفت شو چار مادر
الا ای تو دست خدا دست گیرم | منت دست و دامان بدامان محشر
بقرآن بکعبه بامیان بر هرم | بجون شهیدان بر هرای از هر
بشرع متین کو ز تو یافت رونق | بدین مبین کو ز تو یافت زیور
بکام شهیدان بهلوی زهرا | که لب شد از آب و خشید از در
با نفاس قدسی با جداد طاهر | بجان تو یعنی بجان پیمبر
یکی دست گیرم که از پا فتادم | ازین شوم نفس ستمکار کافر

خطاب با نفس

عقل و جهلند و سال و مه با هم | عقل بیکار و جهل در پیکار
دل در و شاد لیک در تنگ چاه | عقل سر دار لیک بر سر دار
بقضا و قدر بود مقهور | تا قضا قادر و قدر قهار
گر شناور نهنگ اندر بحر | ور تناور پلنگ در کهسار
ای تو از حرص گشته اندر رنج | وی تو از آز مانده در آزار
بثبات زمین قرار مجو | بمدار سپهر عهد مدار
بی ثبات شد قصر یزدانرا | اگر آن ساکن است و این سیار
جز که ذات خدا که پاینده | چه من و تو چه عمرو چه عمار
بی بر و سایه مانده دست تهی | قد برافراخته چو شاخ چنار
تیره و تار دل چو گور یهود | رخ برافروخته چو شمع مزار
دور از معنی از پی صورت | متحیر چو نقش بر دیوار
مست و آشفته گت چه فرماید | نفس حیلت گر جفاکردار
بکش او را که رستی از مکرش | ور نه در مکر او بمیر و بزار
کافر کافری کشد بنبرد | جز وبال و نکال و عیب و عوار
العجب نفس اگر کشد گردد | مظهر غیب و مظهر اسرار
سالیان سوی مشرق و مغرب | در تکاپو که یار خواهم یار
دوست در دیده و تو دیده برا | یار در خانه و تو در بازار
تشنه مردی و لیک بر لب جوی | یار نشناختی چه از اغیار
درد دین گر بجان فروشندت | بخر آنکه روان بدل بسیار
دولت درد و آخرت درمان | دل بدست آر و زان سپس دلدار
پا نداری چه میدری موزه | سر نداری چه میخری دستار
دیده مرمود و عیب بر خورشید | خواجه مزکوم و ننگ بر عطار

خطاب با نفس

تن لاشهٔ خری دان و کرد هایت … بار است بر او همچو خاشه و خار
این لاشهٔ خرت چیست طعمهٔ گرگ … آن خاشه و خار تو لقمهٔ نار
تا شتر پیش زین قبل که باشد … خر تا بع بار است زی خریدار
گر گل بر دوش تا نعیم گلشن … ور خار بر دوزی جحیم فخار
این بار رت از خر هلا فرو هل … زان پیش که مانی بسار خروار
این جان چو عیسیست ره سپر دار … تا چند خرت را بری به سردار
گر چرب بری گوشت عیش قصاب … ور نرم کنی پوست سود قصار
قصاب خرت کیست مرگ بندیش … قصار ش ما رست و مور هشدار
خر کس نچراند به باغ مینو … کس خار نکارد به راغ و گلزار
تو خار بر پرورده که این گل … تو خر بچرانیده که این بار
رو عیسی جان زالبر نه افسر … این لاشهٔ خرت را رها کن فسار
افسر ز کجا از خزانهٔ غیب … آن جان زکه از غیب دان اسرار
عیسی است اگر جان ترا است در بر … زار است برایت رو که تو پر زار
شمعی است ترا جان و دل هر جمع … تو شمع نهاده به پشت دیوار
دیوار بیفکن ببین تو خورشید … ای مانده فرا ظلمت شب تار
فردا که بر آید ز شرق خورشید … ای مرغ شب از روز خویش بازار
تو زنده بجانی و سوک و سورت … از اوست نه از تن علف خوار
این جسم ستوریست فانی و جانت … باقی به بقائی قدیم و ستوار
بسپر د بقالیش خدای باقی … از بهر خدا ایش بمرگ مسپار
مرگ تن ناچار از طبیعت … مرگ جان از جار نا بهنجار
همچنانکه نفس و جانت با هم … همسایگی طوطیست و مردار
تا نفس به تیمار زنده داری … جان از در مرگست خفته بیمار

عرشی که مرا و راست شرع مسلم … شرعی که مرا و راست عرش آثار
چونانکه علی آشکار از اعلی است … اعلی ز علی آمده پدیدار
تقلیب کنی عرش تست آن شرع … تحریف کنی شعر من ز اشعار
ای صاحب دیوان بشعر اندر … از عرش و ز شرعت خوشست تکرار
بس خوانده این شعرها به نفس … بس برده این زخم ز العطار
تو فرشی و آن عرشیان دگر قوم … تو در قفس آن طوطیان طیار
پیوندش کردی بشاخ حکمت … یک میوه نیاورد این سپیدار
از بانگ در آخر براه آید … این خرت نیامد براه یکبار
بد زیستنش در بسیار دیدم … امسالت بدتر ز پار و پیرار
در پردهٔ پندار ماندی از جهل … با عقل بدر پردهای پندار
از مالک دینار جو طریقت … دین آر بدست و مجوی دینار
انبار خدا هیست خانهٔ دل … تو بار هوا اندر و مینبار
از کاو خرش می مخواه معمور … این خانه که گشتش خدای معمار
زود آگه به بینم ترا در آوز … بر جاش پسندی زبسکه آزار
آنروز که زاینید مرد چون زن … مرکبست بس آسان و زیست دشوار
طومار عمل هر طرف بپرواز … آنروز که گردد سپهر طومار
آنروز که رانند ظالمان را … زی پیشگه عدل و داد دادار
ظلمی که تو کردی بخویش آنروز … تو ظالم و حاکم عزیز و قهار
این نقطهٔ دل که از هوس پر … سرگشته شدستی چو خط پرگار
که صفحه خنزیدی و گاه سبحه … که خرقه دریدی و گاه زنار
هشیار نشستی ببزم مستان … مستانه برفتی ببزم هشیار
مستور نوشتی حدیث زاهد … مخمور گذشتی بکوی خمار

امسال را ز جمع بخوشی هی نهی و نیست		آگاه نیست ز پار و پیرار روزگار

دینار وار بالش سوزان درید از آنکه		دادند دین خویش بدینار روزگار

کشتند مر ترا پی کفران دین حق		جز این پسند نیست ز کفار روزگار

تیمار از تو خواه بیمار عشق تو		بیمار تو نجوید تیمار روزگار

اندر ازای خصمیت آل زیاد دون		نار جحیم باشد و عار روزگار

وادی بیاد خسر من عمرت از این غم		یکدانه کم گشت ز خروار روزگار

گرنه برای جاه و جاه تو بوده است		پود از قضا نبود و قدر تار روزگار

در خط راستان بدو ورنه کجا رسی		در جدول مراد به پرگار روزگار

مدح حضرت امام رضا ع

قضا بس شیر چنگالست و سندان خای دندانش		ندانم غیر تسلیم کس و رضا مرد میدانش

قضا تیریست صید افکن پلنگ آویز و پیل اوژن		ولی بر آهوی دشت رضا کند است دندانش

قضا تیریست جوشن در اگر داود جوشن گر		همی با اسپر دست رضا موم است پیکانش

قضا را پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی		چه سلطان گشت بر گیتی رضا را کرد سلطانش

قضا را چاره نبود جز رضا از مصدر فرمان		از آن در عرصه ملک قضا امضاست فرمانش

رضا را حکم بر هشتم فلک باشد روان زیرا که		هشتم پیشوای دین لقب فرمود یزدانش

شه ملک رضا کارد قضا در چنبر طاعت		بدیوانش سلیمان چون سلیمان را که دیوانش

به بطحا زمین مشرق که شد از تربت پاکش		خراسان مشرق خورشید تا مغرب خراسانش

ز آبا تا بنی دارای دنیا کرد دادارش		ز ابنا تا بهمه حافظ دین کرد دیانش

نسبشان فاطمی گوهر حسبشان هاشمی عنصر		نیا فرخنده پیغمبر نیا لیش هر نیاکانش

اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم		ز علم و حلم و جود و رحمت آمد چار ارکانش

ثنای فرشیان کی لایقست آنرا که عرشی را		رسد از عرشیان هر دم سلام از عرش رحمانش

طفیل هستی او جمله هستیها که در گیتی		پیمبر زین چنین فرمود آن کاورد قرآنش

ز حکمتهای یزدانیست و ز اسرار پنهانی		که کس را ره ندادستند بر اسرار پنهانش

وگرنه آنکه صد مامون بامیسانی پدید آرد		چسان مامون نامیمون بجنباند گر حیرانش

کسی کو جان ببخشاید چه زهره داشت زهر کسی کو		گر نه آرد بجانش گر نبودی شوق جانانش

مرو را سود نبود زان خسلم مامون زیانکاره		زیانکار ز ناکاره ببرد و برد خسرانش

چه مامون پسر هامان و فرعون بود اندر دین		بسجین اندرون باد قرین فرعون و هامانش

کسی را گر خلاف افتد درین معنی بگو مامون		مسلم دارش ار دیدن بصد آیات و برهانش

بملک عاریت بر خود پسندید آنچنان شنعت		که بر وی جاودان افزود حق یزدان غضب نیرانش

شنیدستم که مامون را شمردند از مسلمانان		مسلمان نیستم گر بر شمارم از مسلمانش

محمد خاتم پیغمبران بگذاشت در گیتی		علی با یازده فرزند و با احکام قرآنش

نه با مروانیان جنگش نه با عباسیان عهدش		نه با بوبکریان دینش نه با عمر نه عثمانش

بسرخ و زرد گیتی خویش کس دانستی آن ناکس		که نشمردی کسان روزگار آنکس سگبانش

نشاید مردمی از سنگ سیمین بر طوق سیمینش		ز خرد انش طمع نبود گر از زر لعبت لانش

فلک را روز و شب دیدم چه از خورشید و از ماهش		جهان را سر بسر دیدم چه از سلطان و دربانش

بکاد و خر همی آسایش دهقان و دهدارش		بسیم و زر همی آرایش خاتون و خاقانش

یکی با راست بر تارش مخر و پیسای بازارش		همی زهر است در خوانش مخور سکبای الوانش

تو ای سلطان دین ای پیشوای هشتمین بنگر		یکی بر در و بهپانم که پیدا نیست درمانش

مسیه روی سیه نامه چنان از نفس خودکامه		که جز غیبان لطف تو نشوید هیچ بارانش

قلم بر کف نهادم تا نویسم نامه شوقت		ز سوز سینه گر آتش نیفشد در نیستانش

رخی خواهم بدرگاهت چو مهر خاوری روشن		اگر رخصت کند روح الامین یعنی که دربانش

سر فخر از نه ایوان بگذرانم گر شود روزی		مدربان مدحت خوانم نگار و اندر ایوانش

ولیک کعبه مقصود توفیقی است یزدانی		بپای سعی ره نتوان بردن گر داند پایانش

مباهی از تو دوران تو از دوران که از یوسف		شرف زندان چه بود از چاه و زندانش

سیمال بر فشیم و بر فت از کف ما عمر　　عمری که به بردیم همی در طلب مال

هر جرم که کردم جو انده و حجه جرمن　　پس نو بمن خواهد کیال بمکیال

هر عذر که اندر رمضان پد گفتن　　افزوده آنرا بتبه کاری شوال

تا چند به بیهوده ستائی که هی را　　کایشان نه رجالند بل از زمره جهال

من خوب سرایم اگر او خوب و اگر زشت　　احوال بد بد است بد آننده احوال

اندر همه عمر تا برامش رامش　　با باده و با ساده و با مطرب و با غول

از عدل و کرم دور و تهی از خرد و دین　　خود کامه و او باش و سیه نامه و بهزال

من روی نکو را بستایم همه روی　　من حال نکو را بستایم همه حال

علمی نه که بشناسم هر عیب که از غیب　　نه واقف از استاره نه جفار نه رمال

از سوء عمل رفت اگر آن سوی دوزخ　　نه جرم بجفار بد و ننگ بغسال

من نیک بدیدستم و نیکوش شنودم　　نه در هوس جاهم و نه در طلب مال

کاین شاه نزاد و هست در آنکشور سلطان　　کاین را دنها و هست نه از زمره ارذال

الحمد خدا را که بتائید الهی　　بودم ز بد پر تا به پدر منعم و بذال

گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش　　ور شعر نویسم همه ز آثار و امثال

ارذال پرستند جهانرا نه که اشراف　　زانرو که جهان نیست پرستنده ارذال

خر زاد که شد به بی نانی خباز　　بر از نر اهند بکم سنگی بقال

از چیست بر انگیخته این عالم و آدم　　حاجت ز رسل از چه و آن حجت ارسال

برخوان تو ز اخبار و روایات که در دین　　تا کی سخن بیهده شاعر و قصال

دانی که همی باشد دین از پس توحید　　مهر نبی و عترت و حب علی و آل

پیدا ز علی باشد چه پیدا و چه خفیه　　ز آثار علی گوی اگر ناطقی اگر لال

کردار علی گیر که در عرصه محشر　　بر فعل جز انجشد آن مجری افعال

از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم　　جز مهر علی نیست دگر قیل با قال

بر گیر همی راه نجف با قدم لنگ　　بر گوی همی مدح علی با قلم لال

گر این دو کنی امروز شهره چه خور شید　　گر این دو کنی فردا ای زهره اقبال

یکروز بیاسای ازین حال پریشان　　یکشام بیارام ازین عادت و منوال

آید اجابت خویش میندار چنین یل　　راند عملت پیش میفراز چنین یال

بگذشت همه سنگ و هش روی بره نه　　نور است همه خاک درش دیده بر او مال

خواهم ز ید الله که بس آسان بگشاید　　در کار ز فرو بسته با اینهمه اقفال

در هر سخنی کش نه مدیحت بود ابتر　　چونانکه به بسم الله آن نکته ز بنیال

بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل　　ای حب تو در محشر سر دفتر اعمال

ز انعام تو پوشند همه برد و ستبرق　　از جام تو نوشند همی کوثر و سلسال

در حال اجل حال مرا خوش کن از ایراک

مدح امیر المؤمنین ع

دهنده احوالی و راهنده آجال

خامه از طوبی طرازم آنکه از کوثر کنم　　تا نشوم مدح امیر المؤمنین حیدر کنم

نی من این بدعت بخویش آورده ام در روزگار　　در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار　　بر حدیث خویش سر برایه دفتر کنم

مدح او فرمود یزدان وصف او کفا بی　　چون شکیب از قول حق و زگفت پیغمبر کنم

من کیم تا در مدیحش از نوا آرایم سخن　　کهنه پیرایم که تا جائزه از آن در بر کنم

رحم کن بر کهنه پیرا ای خداوند کریم　　کاین کهن جائزه از زیب جامه ات نوبر کنم

کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول　　خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم

می ببشب هنگام بخشم نور ماه و اختران　　صبحگاهان آفتاب از اختران انور کنم

شب نگارم مدح شاه بحر و بر بر روی ماه　　شهره چون خورشید در روزش بحر و بر کنم

تحفه نازی در گهش دارند دیگر شاعران　　در خور است از جمله شان از زیب ماه و خور کنم

هدیه من کدیه من از خدا نیست و رسول　　فخر از اید رشایدم بر هر که او شاعر کنم

باش گو بر گاو و خر گیتی مسلم من چرا … بندگی گاو و خر از بهر گاو و خر کنم

گوش و هوش از وی بتن دارم زنا گر دهی … هوش بر بو بکر بندم گوش بر عمر کنم

این که اینان گیستند تا زقنبر نسبتی … گاه بر خاقان ببندم گاه از قیصر کنم

نامه اشترها بباید خامه یک سر نیستان … وصف بو ذر تا نویسم مدحت اشتر کنم

خاکپای دلدلش را گوست کحل روشنان … رو سری دیگر بجو تا بر سرت افسر کنم

یاورت نبود در آن هنگامه جز مهر علی … یاورم داور شود چون مهر او باور کنم

من که گوسی رب هب لی گویم از ملک ملک … عار از ملک ملکشاه و ملک سنجر کنم

کی شوم چون سامری گوساله زرین پرست … همچو موسی تا که در مدحش عصا اژدر کنم

گرچه پیرم کی روا دارم پی یکچاشت خور … شیر جان را سخره روباه حیلت گر کنم

ای صراط المستقیم اندر صراط مستقیم … جز تو کی کوری دو سه در راه دین رهبر کنم

منبر و محراب کانرا جز تو باشد پادشاه … خار در محراب ریزم خاک بر منبر کنم

با ولای تو در آذر دیده جنت اینکه من … ذکر معجزهای ابراهیم بن آذر کنم

خانه زاد حق توئی هم کدخدا خانه تو … از حجر آرم گوا از زمزم این محضر کنم

قادر مطلق توئی در عالم امکان و من … زان سوی امکان نبینم تا فهم آنسوتر کنم

پرده دار حق توئی در پرده بهتر این سخن … لا اله الا الله اینک خامه پرده در کنم

می نپایم می بمیرم تا ز تو فرمان رسد … ایستادم مرو بپا تا قصه محشر کنم

چشم آن دارم در آنساعت که عیسی در رسد … جان فدای آن نکو منظور خوش منظر کنم

جز تو گر بپسندم امید و نام ز غیرت بشنود … چشم بینش کور خواهم گوش دانش کر کنم

آن یکی شکر گر آید وان یکی عنبر فروش … گر حدیث خلق تو بر خاک و خاکستر کنم

تا ابد خورشید ماند در حجاب با حشر … نقش خلقش را اگر بر صفحه خاور کنم

آذر حسرت بدل دارم نهان و شکار … تا بمحشر دفع آن آذر بدین آذر کنم

چون بر آمد امتحان مهر و کین بست من … قصه محشر بدین چه دانشی باور کنم

قدم خمیده چون الف کوفیست از آنکه … در عهد و بیعت نگث کوفی اخترم

از کوفه بی نصیب چو داماد احمدم … در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم

رنجان بگفت من قدا از راستی کشید … کاندر عدد بکوفه بگفت برابرم

بر طبع کوفه ام که تقی بر من است خوار … با جان شقی چو مرد ملک دیده پرورم

زین زیاد و ملجم و اسپهبدانیش … نیز از شریح و خالد و مقنی و مهترم

زین پیش صد طویله در بود و کنون … زین شهر هم طویله یک شارسان خرم

بیقدر در کنیسه زندیق مصحفم … بیوزن در ترازوی خرمهره گوهرم

اندر قوام یک قوم خناس جبرئیل … اندر مشام بلحوق کناس عنبرم

بر چهر دیو غازه بر گور بسته ام … بر گرنوای باربد و صوت مزمرم

از محنت زمانه از این پیش لایقم … از ماه و خور بجو از این پیش در خورم

تا در مدیح درگه بیهوده خواجگان … اندیشه میفروشم و افسانه میخرم

چون کافرم بشهر مسلمان ذلیل و خوار … کافر بلی ستودم اینت کیفرم

زین بس منم بمهر و اجرام اهتم … مدحت طراز درگه سبط پیمبرم

موسی بن جعفر آنکه سپهرم بسجده در … بپسند که من ثناگر موسی بن جعفرم

مولای هفتمین که زمین مدیح او … من ذره بسر مذروه هشتم بنادرم

از خطل زمانه زتلخی اثر نماند … تا من بشکر او سر مردانگرم

منعم ذلیل فاقه کنعان معنیم … در مصر مدحتش چو عزیز و توانگرم

دوش از پی مدیحش گفتم ببال و هم … زین داکه باوج بلند آشیان پرم

از جمع اختران نگر اندر خور مدیح … رمزی سه چار تحفه آنحضرت آورم

هر پایه را که بر شدم آمد بگوش هوش … بر داستان مدحش دستان دیگرم

یکهفت برتشبه نعل سمند او … که گوشوار چرخ و کهکش بر سر افسرم

تیر دبیر خواست که جز بر ثنای او … هرگز ندیده کلکی اوراق دفترم

گفتم چه چاره گفت به بیچارگی درآی | گفت چاره جز بعجز و خموشی نمیکنم
گفتم که دست حاجت آرم بدرگهش | گفتا منت درین سخن انباز و یاورم
ای سید زمانه وای خاص ذوالجلال | ای آنکه لطف تست بهر کار رهبرم
در محضر جزای مطیعان عاصیان | ای بس خجل ز کرده در آن پاک محضرم
نه قدرتی که طاعت حق را بسر برد | نه طاعتی که درخور آنحضرت آورم
بر عجز اگر ببخشی بینی که عاجزم | مضطر اگر پذیری دانی که مضطرم
گر درخور جحیمم و شایسته جحیم | شاید ز تو تمنی تسنیم و کوثرم

یارب بتربتش که بسیاری سرش
این مشت خاک را چو روان با تو بسپرم

خطاب با نفس

چرخ مشعبد ز جان ربود قرارم | دهر معربد بتن نمود نزارم
منیت دگر بر مدار چرخ امیدم | منیت دگر با قرار دهر قرارم
من همه آنم که بار دیدیم اما | با تن بار ی نماند قوت بارم
تا زکنارم کناره کرد جوانی | خون دل از دیده میرود بکنارم
گر تو مرا ایجهان بکس نشماری | منهم ازین پس ترا بکس نشمارم
تا زمن از قهر دوستان ببرد ی | زان سپست ایجهان بدوست ندارم
از پس پنجاه واندسال بکشتی | پنجه همان به که با تو رنجه نیارم
دفع مرا گونه گونه چشم بکاری | من هم دفع ترا یکی بکارم
حب علی و آل او که گفت پیمبر | ساخته کشتی برای آل و تبارم
تا رهم از دیو نفس بر دل و بر جان | مهر علی را چو مهر جم بنگارم
مهر علی و آل او بلند حصار است | شکر خدا را در آن بلند حصارم
همسه دو مار ند روز و شب پی هم | تاکه بر آرند آنکه دو مار دمارم
منت ایزد که مهر آل پیمبر | هست افسون مار و مهره مارم

از تو هر سال با فسوس و دریغم | از دل باری و از قوت سپاری
هر محنت را پاینده گران سیری | دفت شادیرا پوینده سبکساری
دقت آنست تو بر نفس چه پرا گردون | بگذار دگذری اید ل و بگذاری
رنگ دل آرزوی نفس تن بیهوده | چه نکوهی تو همی گنبد زنگاری
عمر مفروش و مخر عشوه بزاری زر | گنده پیر است جهان از در بیزاری
منم و اینه دل کاسد که بهیچ ارزن | نخرد هیچ کسش در همه بازاری
گش خرامی بچمن فصل بهاران را | با قد نارونی با رخ گلناری
هوشی پر حوصله از باده شبگیری | گوش پر مشغله از مرغک اسحاری
دست در حلقه زلف بت کشمیری | چشم آشفته روی به فرخاری
جان چنان لاغر و فرسوده زبی برگی | تن چنین زفت و قوی چون خر پرواری
عیب نیست گرسنه در خانه و مرخر را | روز و شب از پی کاه و جو و تیماری
یکی هر شب چون خر بخرد دیگر | لذت افزائی از ذلت خرکاری
این خرت گرگ اجل ربت اگرچند | لقمه بدهی و بیهوشی جل زرتاری
خانه در هشکذر سیل و تو آسوده | از پی نقش و نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست بخواب اندر | بیبر د کالا با چستی و هشیاری
ترم و رنگین بدرون زهر در فشنده | تو مرا نفس ستمکاره یکی ماری
بل یکی گرسنه شیری به بیابان در | حمله آورده که ام حمله بیو باری
ای عجب روز و شبم بر منش یاران | پرده در محرمی و پرده نشین یاری
از پی ناقه بگر صالح بیجا زاحق | چه سزا داد همانرا تو سزاواری
عقل کاو زی تو رسولست ببین تا چه | بلکه او صالح و تو فارسش انگاری
جان عزیز است بدین ذلت تا ارزش | گر بترسی زچه از بی گنه آزاری
عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر | آه از آندم که رسد نوبت بیداری

دیگرانرا بعبث ایدل بیهوده | تو چه پنداری چون بنده پندار یی
هوشیاری منما چونکه تو مخموری | رستکاری منما اگه گرفتاری
چاره نبود دگرت عذر گناهانرا | احمد و عترت او را بشفیع آری

یارب از من گنه و پرده در آید

در مدح اميرالمومنين ع تو بخشای که غفاری و ستاری

به پیکان جهان در دل مرا در دیست پنهانی | اگر آگه شود از وی جهان و پیم ویرانی
مرا زخمیست اندر تن از این پتیاره دوران | مرا زخم است در جوشش از این کیمخت بارانی
نه آن زخمی که اندر وی کنند تدبیر دارو | نه آن رنجی که اندر وی کنند اندیشه درمانی
خمارین چشم ساقی با پریشان نگاری زلفش | بنا چارم همی دارند از نیرنگ و فتانی
که با چشم در شم خوابش بخوابانم ز بدبختی | که با زلف پریشانش بسازم با پریشانی
بنا کامی گذشت شصت سال امروز فردا ها | تو در امروز آمالی و در فردای امانی
زبادی باد بانی میکنی از بس سبک مغزی | ز آبی شادمانی میکنی از بس گرانجانی
که اینک با نشاط من همه با ز فریدونی | که اینک با بساط من همه ساز سلیمانی
ترا جان بهر جانانست و تن بهر خاک راهست | که جانرا می بر نجانی همی بهر تن آسانی
تنت فانی کن اندر جان و جان فانی بجانان کن | که جان اندر بقا باشد بقا اندر لقا فانی
زلیلی راز کمتر گو ز شیرین ناز کمتر جو | چو این دیوانه دشتی چو آن غول بیابانی
یکی در خلوت دل شو می و معشوق بین آنجا | سمن بویان روحانی بسکر و جان روحانی
ترا هجده هزار عالم بود در کشور جان | چرا زوی بگذری آنکه رسی در ملک انسانی
بود هجده هزار انرا کلید آن هفده رکعت | که پیشانی بخاک و خاک از آب دیده بنشانی
چه صدق نیست اندر دل چه آبیست اندر چشم | بپا سستی در بستر بفرسای سحت پیشانی
ترا دل در خبث گل را دضوا آری زهی طاعت | که دست و آستین شوئی بپیرن آلوده دامانی
هنوزت نفس پرواریست اندر آخور غفلت | هزاران عید قربان شد نکردی هیچ قربانی

همه آیات قرآنی بفرمان در زبان دارند | ولی دلشان ز آیات قرآن در نا بفرمانی
سر تنور دل بندم ز راه دیده زان ترسم | که در طوفان خون کشتی نماند نوح طوفانی
بهشت آباد گیتی را نخوانم جز یکی دوزخ | که اندر وی خرندیه ماری از بس مکر شیطانی
سراب آنگوثری کاو را نه دست مرتضی ساقی | خراب آن کشوری کو را نه عدل مصطفی بانی
چه خورشید از جهان پنهان نه کیهان و نه کیهانبان | چه خاقان منیت در ایران نه ایران و نه ایرانی
مرا ناید زبان لیکن از این مشت زبانکاران | که بهر سود شان اید و ن جهان گردیست دکانی
بروزی چند مینی از دغل بازاری انسان | سپهر و رنج درویشی جهان و پیم ویرانی
به تیره رای قدر دون بسی در کشور سلطان | کنند از رای خورشیدی کنند از قدر کیوانی
بهر مسکن قرارشان ز بس گرمی و شکرخواری | بهر خرمن گذارشان ز بس حرص و شکم رانی
نیابی غیر خاکستر هنور هر کجا پوه | نه بینی جز که خاک اید رخنور هر که دهقانی
خدا را خوان تو از چونین جوادث گر فشاندند | بلی اندر وحشت ای بد نمانی گر خدا خوانی
همه مهر علی باشد شفای جان بیماران | همه مهر علی باشد دوای درد پنهانی
مرا تا دل پریشان شد ز جور چرخ ناسامان | مگر عون علی آرد بسامان نابسامانی
نه شیر است او که باشد مرغزارش عرصه کافر | نه میر است او که باشد زله خوارش انسی و جانی
نه او را کعبت پیغمبر بروز خندق و خیبر | که شمشیری تو بجبانی به از اعمال دو جهانی
چه منتها کز و ما را بود دینی و دنیائی | چه نعمتها کز و ما را بود انسی و حیوانی
ز امر و نهی او جنبند هر جنبان که در گیتی | نجنبند هیچ جنبنده مرا و را تا نجنبانی
شناسی آن زمان او را که خلقان در صف محشر | ز مهر و بغض او گردند نورانی و نیرانی
ز علم و فضل و حلم و فخر و قدر و قدر تش میدان | همه اخبار صدیقان همه آیات قرآنی
ترا مهر علی دین باید ار نه کی بکار آید | بمت علم فلاطونی بهمت عدل نوشروانی
قران خوانی اگر مهر جهرا و زهی غفلت | ترا خطی ز دیوان منیت از این خط دیوانی
بسی بینم ترا گردون گهی خادم گهی خاین | بسی بینم ترا گیتی گهی جانی گهی جانی

شود آتش چو آب و آب آتش از سبکروحی | اگر این شعر چون آیم آب و آتش خوانی
سخندانان شی چند ندیک از شومی حشر | چو گنجی در بگنجی مانده بپسند اینده و پنهانی
سخن در گوششان چونا که کرم گوش خر ایراک | پیاشوید همی مغز از بس آشوب و پریشانی
مخوان بر بی پدر مردان مدیح شاه مردان را | که گل بر سنگ بنشانی و مل بر خاره بارانی
ولی در کام تنین زهر باشد شکر خوردی | ولی در دیده افعی بیکان زمرد کانی

هفت بند اول

همی بر گوش عیسی میسرایم لحن داودی
نه بر کاوان پالاون نه بر خرهای پالانی

روش طلبی اگرش را | ای دل بستای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافیست | ای صوفی جان بجو صفا را
از خاک رهش که کحل بصاست | ای دیده فزون طلب ضیا را
از تربت پاک آستانش | بپذیر ای قلب کیمیا را
شیرازه بنام او ببستند | اوراق صحایف بنا را
اندازه ز کار او گرفتند | دانستند از جفا وفا را
همسایه سایه منیت ازوی | همسایه شناس اولیا را
در مکتب عشق او بتوخ ان | جبریل نشاند انبیا را
جز او که ز وی عیان دگر کس | نشناخته از هوا خدا را
از ذات کز شریک خالی است | الا آمد پدید لا را
سر خیل پیمبران محمد | بنیاد وجود ازو ممهد

بند دوم

ای دست خدا در آستینش
یعنی که ز صهر را ستینش

میکال بچاکری مطیعت | جبریل بچا دمی امینش
مهر آینه دار آفتابست | پرتو بپرازه جبینش

بند ۴

امر تو روان آفرینش | زنده بتو جان آفرینش
تو اصلی و بو البشر طفیلت | اندر سر خوان آفرینش
اسرار خدا ز تست پیدا | ای سر نهان آفرینش
انوار هدی ز تست روشن | ای نور عیان آفرینش
پیدا نشدی اگر نشانت | گم بود نشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت | ناورد زکان آفرینش
جز نعت تو گفته سزاوار | نامد به بیان آفرینش
انگشت نهند ترا ببوکند | بر فرق بنان آفرینش

بند پنجم

بر فرق تو افسر تبارک
سوگند و یمین حق تبارک

آسوده شبی که آن ستوده | آهنگ لقای حق نموده
بر هشت خلیفه باره رانده | نه قلعه آسمان گشوده
بر دیده نه قدم نهاده | مهرش بر پای رخ بسوده
از چهره آن کلف ببرده | ز آینه این کسف زدوده
کیوانش پاس ایستاده | هم مشتریش چو من ستوده
خود زهره بی خاطی خویش | معجر بدریده رخ گشوده
از کلک قضا بلوح تقدیر | خوانده آنچه که بر رضاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین | خود بعد آن بوده یا نبوده
بنشسته شنیدها بگفته | برخواسته گفتها شنوده
از رحمت کاسته آنچه خود خواست | بر رحمت امتان فزوده

بند ششم

از فرش او نظاره در شرم
باز آمده بستر آنچنان گرم

غزلیات مرحوم مغفور میرزا لطفعلی طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

دلی که زنده بجانان چه پیسکند جانرا | مگر نثار کند خاکپای جانانرا
ز هجر و وصل مترسان مرا و قصه مخوان | که مست شوق نداند ز وصل هجرانرا
چو گوی در خم چوگان تو سری دارم | گر امتحان کنی آماده ایم چوگانرا
نبرده راه بسر چشمهٔ لبت بغلط | نشان دهند بظلمات آب حیوانرا
بهای بوسه بجان بسته اند و انیهمه خلق | نمیخرند چرا این متاع ارزانرا
دلی بدست کن ایخواجه بعد از آن عجبا | که در دمند شناسد بهای درمانرا
بتیر هجر دلم خستی و رها نکنی | مگر بهمه تو خواهیم شهر خاقانرا
طبیب زخم خدنگ تو روزگار شده است | کشد بانبر هجران ز سینه پیکانرا
ستود چنجعلی شه که پیش دست دوش | مثل زنند کهی ابر و گاه عمانرا

زشعر شاه بیارست صاحب دیوان

ولد ایضا

به این غزل بنگوئی ماه دیوانرا

مسند از چه پیش آرم نثار و راه جانانرا | کهی دل رهبر گیرم کهی آرم طلب جانرا

چه شکر آرم ندانم باغبانرا که از صنعت | خرامان کرد اندر محفل ما قد طوبی را
ز دنیا و ز دین من بیابکذر تو انیرا | که با دنیا و دین تو نخواهم هم این و دنیارا
چه سازم گرچه بستم چشم از زیبا و زیبا | دل زیبا پرست من بجوید روی زیبارا
نه از درد تب پرهیزم نه از خار تو بگریزم | که هم درد است درمانم و هم خار است خرما را

زصاحب انیقدر دانم که گیت از پی مسکین

ولد ایضا

چه دلدار آید ندانستی چرا بردی دل مارا

از حاصل عمرم بجز از یک نفسی نیست | ایطرفه در آن یکنفسم همنفسی نیست
وصل ارچه حلال آمده در مذهب عشاق | چون درنگری نیک برون از هوسی نیست
عاقل نبرد راه بسر منزل لیلی | این قافله را جز دل مجنون جرسی نیست
از دل طلبد ناله و بر روی نهند گوش | فریاد که در شهر بتان دادرسی نیست
جز جان نسپرم و بغمش ایدل دچو خوبش | مردن پی آسایش جاوید بسی نیست
زینباغ چه حاصل که در و مرغ دلیرا | دامی ننهادند و امید قفسی نیست
الیدن بلبل نسزد در غم آن گل | بر گلبن او مشغلهٔ خار و خسی نیست
غیر از غم جانان بوفاداری صاحب | اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست

بر شکر شیرین تو مرغان سخنگو

ولد ایضا

چندانکه در آنحلقه مجال مگسی نیست

امروز باز در سر من شور دیگر است | گویا ز خاک درگه جانانش افسر است
گر سروران ز تاج سعادت طمع برند | بر خاک آستان ارادت مرا سر است
یاران بسر برند بیابان عشق را | گر بحر موج خیزد اگر کوه آذر است
گر پر برد بگلشن مرغان باغرا | مرغان کوی جانان ز شوق جان پر است
یارب ندانم آنکه چه نخلی است دوستی | بخشش عنا و برگ جفا حسرتش بر است
ما آزموده ایم ببازار نیکوان | آنجا بهای جان ز وفا نیز کمتر است

پیک خیال برد گره سوی دوست	عنوان ز اشک دیده صاحب خیال ماست

ولہ ایضاً

گر مرغ بام نغمه زند از زبان تست	ور بوم شام نوحه کند داستان تست
گر خار خوار آمد و ور گل عزیز رفت	در بوستان تربیت باغبان تست
اندر کمین زهد گروهی رسیده اند	غافل ز تیر غمزه که اندر کمان تست
گر زاهدی بکعبه و در راهبی بدیر	مقصود شان نشان ز رخ بی نشان تست
در دهر هر که می‌نگرم دوستان تو	در شهر هر چه می‌شنوم داستان تست
فرسوده آن دلی که نه او خاک راه تو	آشفته آن سری که نه بر آستان تست
گویند در دلی تو و ایکاش بودی	آن دل که کعبه‌ای که در آن دل مکان تست
صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه	آن دل که از کشیدن غم ناتوان تست

ولہ ایضاً

عصیان صاحب ارچه گران گران لیک
امیدوار از کرم بیکران تست

آن ستمهائی که بر من زان ستمگر رفته است	کافرم گر کافری بر هیچ کافر رفته است
دامنم چون دامن کردون پر اختر گشته است	در شب هجرم ز بس از دیده اختر رفته است
ز آتش بهر دو دوران آنچه دل آتش پرست	همچو ابراهیم بن آذر در آذر رفته است
بر دلم از خنجر بیداد او دارا آمده است	آنچه بر دارا ز شمشیر سکندر رفته است
آنکه چون برهان قاطع گشت در حکم قضا	آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر رفته است
چشم دل بر لطف شه بستم ولی از جور او	خون ز چشم و آتش از دل آه ز اختر رفته است
عیش او شیرین بود تا شکر او گویم از آنکه	تلخ او در جان مرا خوشتر ز شکر رفته است

صاحب از درگاه دارا رفت گو با دو چشم
جمله ره بر نوک خار و خس نشتر رفته است

ولہ ایضاً

[illegible]

سر زبانیهای او را کس حریف حرف نیست	خاصه اکنون کز در دارا بدا او در رفته است
این نه خود بهشام را آمد بسر از جور دهر	ای بسا سرها که از دوران بدان در رفته است

ولہ ایضاً

هر سحر از خاوران تا خور ظفر یابد بشب
گه بر در صحن‌علی شاه مظفر رفته است

دل را بلب لعل تو صد عجز و نیاز است	ما ئیم و سر زلف تو این قصه دراز است
اسوخته آتش عشقیم و مسوزان	تا کی بجگر سوختگانت سر ناز است
مملوک شود مالکت ای همه مملوک	محمود درین مرحله مملوک ایاز است
ای دل بارادت قدمی نه که گذر کن	این بادیه عشق نه صحرای حجاز است
دل بر سر جان افکن و جان در ره جانان	آری بحقیقت ره دل راه مجاز است
چشم دو جهان صید بسه انجام نبینند	این رشته که زو بسته کنون دیده باز است
چون طفل رسن باز در آن زلف رسن باز	که دل به نشیب اندر و گاهی بفراز است
بر خواجگی خط تو دل در خط فرمان	جان بنده درگاه شه بنده نواز است
خورشید شهان صحن‌علی شه که ز خورشید	هر صبح جبین بر در او روی نیاز است

ولہ ایضاً

با عشق تو جانرا چکند صاحب دیوان
گر هست تن از ترا همه نیاز است

در سینه غم نگار من نیست	دل هست ولی بکار من نیست
گویند مبر سوی گریبان	دستی که باختیار من نیست
درمان جفای روزگاران	در داکه بروزگار من نیست
بر شام چگونه غم خندد	آن صبح که در دیار من نیست
هر پنجه احتمال هجران	در بازوی اقتدار من نیست
هر کار ز واعظان شنیدم	جز توبه که توبه کار من نیست
آن دل که بناله از جفایش	صاحب دل بردبار من نیست

[illegible]

عمارت دل خواست واز عقل و دید از عشق درست | محتسب در بر زنست و کدخدا اندر دست
ملک عالم بر شهان خوش باد و من در کنج دل | گوشه بابا داده دارم که از عالم بهست
کی بنالم بر شم از رنج ضعف و لاغری | دل قوی دارم که جان از در عشقت قوی‌است

صاحب دیوان نثاری باید از جان و دل

ولہ خاک پایش را که در روی خورد چشم جهت **ایضاً**

شادم بجهان که از تو شاد است | ما را از تو کار بر مراد است
از بادهٔ عشق آزمودیم | جز یاد تو هر چه هست باد است
روزی دارم سیاه و درهم | زان زلف که بر رخت فتاد است
از روز نخست کار عشقت | کاریست که با دل اوفتاد است
چون دستهٔ گل بریم در جیب | خاری که ز گلشن وداد است
با دوست بپک نهاد خوشتر | هر روز جهان بپک نهاد است
از قد دوتا بصید عمرم | گیتی ز کمین کمان گشاد است
شاگردی جهل چون پسندی | تا عقل قدیم اوستاد است
در خواب و خمار چند باشی | برخیز که وقت بامداد است

صاحب نذر کرم بجنبان

ولہ الخلقه که کار بر مراد است **ایضاً**

پای دار ای دل که این آغاز را انجام نیست | باز با یاری در افتادم که او را نام نیست
دردمندان غمش از درد درمان میبرند | صاف عشقش را چه داند آنکه درد آشام نیست
نیمی از شب هست مطرب چند میسری ز صبح | ساز کن بیگاه را هنگام مرغ بام نیست
ننگ و نامت را ببر بر نیکنامان عرضه ده | زانکه اندر کوی عشقش ننگ هست و نام نیست
من دعای دوست در دشنام دشمن برده‌ام | هیچ اثر نبود دعائی را که در دشنام نیست
دوزخ آشامان همی خواهند خاص خویشتن | آتش او جای خاصانست جای عام نیست

گر عهد تو بشکستم بر عهد تو دل بستم

ولہ گر عهد ازل رفته است با صاحب دیوانش **ایضاً**

هیچ دل نیست که در زلف زره سای تو نیست | خستهٔ ناوک آن غمزهٔ غمار تو نیست
دل نثار آرم و آن مدرقه راه تو نه | جان نیاز آرم و آن پیشکش باز تو نیست
آن چه قهر است که در عشق جهانسوز تو نه | وان چه لطفست که در حسن جهانساز تو نیست
بکمان گوشه ابرو زچه نالیم دگر | تیر در ترکش چشم قدر انداز تو نیست
بشا هباز آنکه ز دست تو بپرواز آمد | کمس است که شایسته پرواز تو نیست
راز عشقت عجب است اینکه نگنجد بجهان | ذره‌ئی نیست که اندر دل و راز تو نیست
مهرهٔ مهر تو در ششدر عجزم انداخت | آن چه بازیست که با چشم دغل باز تو نیست

مطرب از صاحب دیوان غزلی خوش بسرای

ولہ شعر چون شعر تو آواز چو آواز تو نیست **ایضاً**

ما را بغیر عشق تو در هیچ کار نیست | گر نیست عشق در دو جهان کیر و دار نیست
ما روزگار خویش بعشقت بسر بریم | با عشق اگر بسر نبرد روزگار نیست
از عاشقان کوی تو گر نشمرد کسی | ما را بغیر عشق تو با کس شمار نیست
من پایدار گشتم اندر جهان عشق | از این مرا چه غم که جهان پایدار نیست
مهر و وفا و صدق و صفا جوز عاشقان | سالوسیان صومعه را این چهار نیست
گر تو باختیار خودی ترک عشق گو | ما را درین معامله هیچ اختیار نیست
از چشم پرخمارش جامی کشیده‌ام | این طرفه بین که باده او را خمار نیست
بی خار نیست هیچ رطب گلشن مراست | خرمابنی که بار رطبش هیچ خار نیست
در زلف بیقرار تو باشد بسالها | معذور دار اگر دل ما را قرار نیست
آهوی باده خوار خمار بن مشک فام | جز چشم او به تبت و چین و تتار نیست
صاحب بدست خون شده در قمار دهر | شیطان حریف بازی این بدقمار نیست

ز خاکی آستانش را نه خوابی پاسبانش را | بدان در دیده دل بسکه میکرید زبس نالد
چه عذر آرد جفا را می ندانم کز دل مسکین | بگاه داد بر درگاه شاه دادرس نالد

وفا زین شهسواران کمتر از جو صبا کایشان
ولہ بکام ناکسی شادند اگر یک شهر کس نالد ایضاً

گرچه خوبان همه از حسن ازل آیا شد | پیش خورشید رخت لیک کم از ذره شد
خوبرویان جهان پیش رخ و قامت تو | همه در ششدر حیرت همه مبهوت شد
جلوه کرد رخ دوست در آئینه صنع | اینهمه نقش و صور عکسی از آن منظر شد
جان بطاعت بسپاریم بخوبان کایشان | طاعت آرند بر آنقوم که در طا ما شد
زلفت عجب و ریا جانب میخانه خرام | که مغبچگان درش ایمن از آن آفا شد
نور روی مه و آئینه و حسن رخ یار | بحقیقت نگری پرتو یک مشکو شد

جم نشان فتحعلی شاه که ذاتش بجهان
ولہ بادوام که جهانیش طفیل ذاتند ایضاً

عقل را پیوند با دل کرده اند | تا نتیجه عشق حاصل کرده اند
شاهدان شوری عیان انگیختند | زاهدان اندیشه باطل کرده اند
از نگاهی خون مردم ریختند | این نکویان تا چه با دل کرده اند
غم نصیبم باد زانان کز نخست | زاب محنت خاک ما گل کرده اند
عشق از آن ما و ما زان وییم | عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

ولہ ایضاً

دل سیر مقام کبریا کرد | باز آمد و کبر را رها کرد
الحمد خدای را که حمدش | شایسته علی مرتضی کرد
دیشب بدعای صبح خیزان | کار دل من بمدعا کرد

از خویش نکرد آنچه او کرد
ولہ از همت شاه اولیا کرد ایضاً

دل من درویش پادشاهی کرد | با خیال تو آنچه خواهی کرد
که کمر گشت و که کمر دربست | گاه تاجی و گاه کاهی کرد
گاه تیغ میان و گاه میان | گاه مغفر گهی کلاهی کرد
تا کر لعل و زر پسند افتد | اشک لعلی و چهره کاهی کرد
یوسف خویش را ز غیرت عشق | گاه چاهی و گاه جاهی کرد
در شبستان وصل و صبح مراد | گاه مهری و گاه ماهی کرد
دل لعاب را ز زلف و ذقن | گه رسن باز و گاه چاهی کرد
جعد مجموع را پریشان ساخت | گاه یکتا و گه دوتاهی کرد
با دو چشمش بسی ملاعب ساخت | با دو لعلش گهی ملاهی کرد
عشق را سوی صفه راه نمود | عقل را سوی خانه راهی کرد
دل من در دو خانه بود و کنون | اقتضای خراج شاهی کرد
خدمتش را چه بر سریر نشست | جان غلامی و طبع راهی کرد
کشور دل بعدل ساز آورد | آنچه عقل اندرو تباهی کرد
تا غنیمت برد بروز نبرد | موکبش را خرد سپاهی کرد
عشق تا توبه او امر زد | عقل را توبه از نواهی کرد
پرده از ذره تا بدره درید | سیر از ماه تا بماهی کرد
خود بخود آنچه کرده ام دانم | تو ندانم بمن چه خواهی کرد
اینهمه کرد صاحب دیوان | همه از قدرت الهی کرد

ابدر لقا که صبح پرده درید
ولہ آنچه در پرده سیاهی کرد ایضاً

نوای کبوتر دل میشد ز زبان سبال … صدای شهپر شاهین شر خنگ آمد

بدین امید مگر با دل تو پیوندم … دو دیدم آخر پای دلم بسنگ آمد

ز شور بختی خویش از لب تو کان شکر … درین جهان فراخ عاقبت تنگ آمد

تو ای صبا ز لب من ببوس خاک درش … که پای همتم از کوی دوست لنگ آمد

غزل بشوخی و شنگی سرو د صبا
وله ایضا
کر که یادش از آن ماه شوخ و شنگ آمد

روز ازل باده بجام نکردند … تا غم جانان در آن مدام نکردند

خرم و خندان نشد چمن ز شکوفه … تا که درو دلبران خرام نکردند

تا ننهادند بیضه مرغ دلی را … دانه ز خال و ز طره دام نکردند

تا نگشودند پرده از رخ و زلفش … در افق عشق صبح و شام نکردند

باده نیامد بجوش تا ز دل خم … مطرب و ساقی و نقل و جام نکردند

گوشه چشمی بخاص و عام نمودند … رحمی بر جان خاص و عام نکردند

روی گل و قد سرو و طره سنبل … خوش بد و دلکش ولی دوام نکردند

بنده پیر مغانم از سر مستی … آنچه ز من دیده انتقام نکردند

صاحب دیوان بجو اگر چه نگزیدند
وله ایضا
تا بر خویشش غلام نکردند

تا شبستان دل از مهر تو روشن دارد … مهر و مه راه ببام و نه بروزن دارد

از دل و چشم من از عشق تو گلزار جهان … یادگاریست که از آذر و بهمن دارد

اگر از گریه من برق بخندد چه عجب … چه غم از محنت این سوخته خرمن دارد

بتولای تو امید وست خوشم با دشمن … که بمهر تو مرا دوست بدشمن دارد

با سبران نظری نیست ز انکه دلم … سالها در شکن زلف تو مسکن دارد

از خیال تو دلم ذوق وصالت برم … زانکه غمخانه من راه بگلشن دارد

فردا از همه عالم مردم را … غیر از تشنه مردان بچه کار آید

بی بخشش و بی ریزش دست تو … این کوثر و رضوان بچه کار آید

گردید جهان یکسره دار الکفر … در مدرسه قرآن بچه کار آید

از دیر چه اسلام شد آواره … در شهر مسلمان بچه کار آید

جان بر دل و دل شد بهوایش … خود آن دل و آن جان بچه کار آید

آن دل که پریشان بود از هجر … با زلف پریشان بچه کار آید

با تازی همت بفلک تازیست … با لنگ تو میدان بچه کار آید

افسار من اندر کف شیطانست … آن افسر سلطان بچه کار آید

چون زخم نه مرهم چه اثر بخشد … چون درد نه درمان بچه کار آید

چون گوش بهذیان نبرد اینان … بر خواندن قرآن بچه کار آید

این طاق و رواق و بنه و دستگاه … اندر ده ویران بچه کار آید

کاوس تو اندر چه دیوانست … آرایش ایوان بچه کار آید

گردار علاج دل بیمار است … این گفته هذیان بچه کار آید

با این دل خون گشته صد داغم … آن لاله نعمان بچه کار آید

با قطره غلطان در چشم من … آن لؤلؤ عمان بچه کار آید

فردا که بکار آید آید یوان … تا صاحب دیوان بچه کار آید

وله ایضا

شود آیا که لب من بلب او برود … بر سر شکرش آن مرغ سخنگو برود

بتبسم چه در آید شکرین غنچه او … آب گوهر بچکد رونق لؤلؤ برود

بردلم رفت از آن طره چون سنجر … آنچه از چنگل شهباز به تیهو برود

ترک دل گیر که مرهم نپذیر هرگز … هر کرا زخمی از آن ساعد و بازو برود

مهر با حسن بحث لاف تقابل زد لیک … نقد دشش آن حیثیت که با او ترازو برود

وقت آن آمد که مستان روی در بستان کنند | بوستان‌بانان ثنای مقدم مستان کنند
آنچه اندر روضهٔ رضوان ز عیش جاودان | خوانده مستان کنون در باغ و در بستان کنند
بید شادروان سبز افراشته از شاخ بید | بزم را مستان در آن سر سبز شادروان کنند
که بخواب و گه به بیداری ز ریحانی شراب | چشم اندر چشم نرگس روی بر ریحان کنند
باده آشامند از جام لب لعل بتان | غنچه را از انجام می خون در دل و در جان کنند
تا که بوی نشنود از باده شب محتسب | از نسیم صبحگاهی زلف مشک افشان کنند
تا بطرحی نو بنو در بزم مستان عشرت است

وله ایضاً

بلبلان طرح غزل از صاحب دیوان کنند

حاصل عشق تو اول این بود | کاولش نومیدی آخر کین بود
بی سبب ریزند خون دوستان | دوستان را اینچنین آئین بود
رفت از چین سر زلفت باد | آن حکایتها که اندر چین بود
ترک دین مر عاشقان را سنت است | سنت عشاق ما را دین بود
بیدق م از عرصه گاه شاه عشق | بیدق شه به ز صد فرزین بود
دین و دل دادیم در اول قدم | عشق بازان را چنین آئین بود
گلشن صاحب خزان شد زین چه سود

وله ایضاً

در جهان آری و فروردین بود

تو طالب آزار دل خویشی اگر نه | کاری بکس آن نرگس بیمار ندارد
با صورت دیوار چه فرق است مرا زانک | اندر غم او روی به دیوار ندارد
نه در غم امروز و نه در محنت فردا | شیدائی تو با دو جهان کار ندارد
ای ساقی گلچهره بده باده که امشب | جز بخت تو کس دیدهٔ بیدار ندارد
در رشتهٔ عشق تو بود صاحب دیوان

وله ایضاً

تا هست متاعی که خریدار ندارد

سوی آنماه سفر کرده چه ره نیست ترا

وله ایضاً

صاحبا از خامه سر بر آورد از نامه سفر

دی صبحگاه باد وزید از دبستان حق | سرم شاد در چمن بوستان حق
در مرغزار ناله کنان آهوان دو دست | بر شاخسار نعره زنان بلبلان حق
از ما نظر بدوستی اید دست اگر | تا بوده ایم در نظر دوستان حق
از جان عاریت همه آفاق زنده اند | پاینده گی و زندگی من بجان حق
آمد ز ارغنون لب ستان بگوش جان | این مژده از صنوبر و از ارغوان حق
امروز روز عید و بجای نبی نشست | شیر خدا علی ولی بر نشان حق
اندر کف محمد و در پنجهٔ علی است | کلک و بنان مطلق و تیغ و سنان حق
خوانها کشیده صاحب دیوان جود و طبع

وله ایضاً

زان رو که خورده لقمه ز جود و خوان حق

چند مجموع نباشم ز پریشانی دل | ترک سامان کنم از بی سر و سامانی دل
اشک غماز عیان ساخت ز رخ گرچه چکید | خواستم تا که بپوشم غم پنهانی دل
گنج را جای بویرانه و ای گنج روان | خاطرم شاد از آنست بویرانی دل
خون شد از دیده بسنگ بخت ز رش عمر دوست | مرغ جان بود فغان ز گرانجانی دل
جان و دل می بستانند بهای غم دوست | اگر بدین پایه فروشند غم ارزانی دل
راز عشق است گر و خون دل و اما کشد | تا صاحب چکند با همه نادانی دل
غیر اندیشه اسباب جهان دل شاد

وله ایضاً

من و افسردگی خاطر و حیرانی دل

کی ز تو تیر رسد بمن مژده آرزوی دل | تا سر و جان فدا کنم در ره مژده گوی دل
نیست بغیر عشق تو آنچه اشتیاق جان | نیست بغیر وصل تو آنچه آرزوی دل
نیست در از دستیم همچو نسیم صبحدم | تا بسرم بزلف تو از پی جستجوی دل

پسیح بمار چو من بود که دست بودم

وله بخیالت که اگر شب به شب بغنودم **ایضاً**

غم دیرینه کشد زه دم پیمانه کجاست | ساقیا باده دیرینه به پیمانه دم
عشق و درویشی و رسوائی و بی خویشی | در من این بود و بر او که زین این بودم
نقطه بود نهان در دل من در طلبش | گرد آفاق چو پرکار بسر پیمودم
بجز نداری او باره خاستم و خلق | همه دانند کزین مایه چه باشد سودم
کارم از زلف گرگیر تو نگشود ارچه | گره از کار فرو بسته بسی بگشودم
نه عجب گر سخنم همچو شکر شیرین است | که زبان را لبی همچو شکر آلودم
مطرب امشب غزل از صاحب دیوان آورد | که سرودند سروشان و نمش بشنودم

عهد یار اچکنند سابقه لطف کریم

وله باده پیش آر که با جام کرم معهودم **ایضاً**

امشب دلکی خراب دارم | طوفان بلای خواب دارم
از ساغر موج خیز ساقی | بنیاد خرد بر آب دارم
ز آنحلقه زلف چشم نمناک | بر روزن آفتاب دارم
این آب طرب بساغر دل | از جرعه تو پر آب دارم
کهی که بهشت دم مرگ | در مردن از آن شتاب دارم
دل را بامید آب حیوان | در موجگه سراب دارم
در محضر عشق از آن خط و زلف | بس مسئلها جواب دارم

از بسکه سخن بی نظیر است

وله در پیش رخش حجاب دارم **ایضاً**

افسوس که در پرده پندار بماندیم | مردانه یکی در صف پیکار نراندیم
رفتیم بسی راه و بمنزل نرسیدیم | چون طفل رسن تاب برفتیم و بماندیم

از صاحب بیغدر دانم که میکشد

وله درازی شب از گیسوش دارم **ایضاً**

مژده ای دل که ز دلدار خبرها دارم | در دعای سحری ما چه اثرها دارم
دل سپردم ز ازل دلبر هر جائی را | هر نظاره او دیده بهر جا دادم
تو بچشم و دلم از جای کنی ور نکنی | هر کجا جای تو من چشم و دل آنجا دارم
جام خور در شکند این فلک مینائی | زانچه در میکده عشق بمینا دارم
سپه حسن بران زانکه متاع دل و دین | غارت عشق ترا در ره یغما دارم
تا فشانم به نثار ره تو دیده خویش | صدف لؤلؤ تر از دل دریا دارم
نه در اندیشه هجران نه بامید وصال | کس نداند که ز عشقت چه تمنا دارم
من که امروز بکام دل خود پیوستم | چه غم از محنت ناکامی فردا دارم
گو نتابد بمن از مهر دگر مهر سپهر | که بدل مهر ترا حسرت بیضا دارم
جنگ و صلح است مرا شب همه شب با دل خویش | تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم
ایخوش آن روز و شب عمر که با زلف و رخت | روز نوروز و قرین با شب یلدا دارم

منکه با دوست نشستم بمراد دل خویش

وله صاحب ار شغف تکانه چه پروا دارم **ایضاً**

ساقیا نای و نال را چکنم | باده بخشا و بال را چکنم
دام راهست و دام مردم او | دل و دین و دلال را چکنم
دل که جای ملال بود نماند | دل ندارم ملال را چکنم
گفتم امشب به بستر آسایم | شب روان خیال را چکنم
ش نماندم که بار جامه کشد | خر ندارم جوال را چکنم
می جان ریخت در قنینه دل | این شکسته سفال را چکنم
خون خورند عاشقان بفتوی عشق | این حرام آن حلال را چکنم

سررشته عمر است مرا زلف درازت — چون عمر اگرش سپیده بر باد ندارم
درحسرتم از همنفسان گل و گلشن — تا مرغ خود از این قفس آزاد ندارم
با خار سر کوی تو دیگر سر پیوند — با سرو و گل و سوسن و شمشاد ندارم
شیرین نشود عیش وی از صحبت خسرو — کو مد اگر اندیشه فرهاد ندارم
امروز دگرگونه بود صاحب دیوان — حرفی که کنم خاطر او شاد ندارم

وله ایضا

ما که از یار نگاهیم وز دلدار خوشیم — تا گزیریم که تیمار رقیبان بکشیم
چند پرسی ز کجائیم که با زلف درشت — حالیا بنده رومیم و غلام حبشیم
سالها در طلب تیری از آن غمزه مست — با کمانخانه ابروی تو در کشمکشیم
ما که از بوی خم این عربدها انگیزیم — ای بسا فتنه اگر جرعه از وی بچشیم
نعمت خوش بشهان باز گذاریم که ما — با گدایان در دوست بدریوزه خوشیم
همه در ششدر عجزیم ز نرد قضا — باز در تخته تدبیر تو در پنج و ششیم
گل خودروی من آنست که پرورد این باغ — با گل و خار و سمن جمله از آن پروردشیم
گل بچیدند حریفان و بدامان بردند — ما بماندیم درین باغ که ما خارکشیم
کشته نفس شد ستم دگر صاحب ما — هر اندیشه بیهوده که با نفس کشیم

وله ایضا

وقت آنست که از خانه ببازار شویم — خرقه و خانه فروشیم و بخمار شویم
قدری باده بنوشیم نه بسیار که نیست — همچنان از در خمار بگلزار شویم
صبحگاهان بنشانیم ز سر رنج خمار — بعیادت بسر نرگس بیمار شویم
بلبل آشفته و مستانه سراید غزلی — مست و آشفته آن نادره گفتار شویم
با پریروی پریزاد بگلگشت بهار — ناپدید از نظر خلق پریوار شویم
محتسب گر نکند صلح و صفا با مستان — با نی و چنگ و دف در صف پیکار شویم

همه سودها زیانست بکارگاه هستی — بجز از غم تو نبود ز وجود خویش سودم
بقد حمیده صاحب سر فخر سفراز — که بر آستانه عشق همیشه در سجودم

وله ایضا

با غم عشق بتان شادی عالم چکنم — زخم گر دوست بود منت مرهم چکنم
نه در امید بهشتم و نه در بیم جحیم — که مرا شیطان چه خورم توبه آدم چکنم
تیغ گر سیوزیم خون سیاوش بر کشت — عزم کاوس نه و غیرت رستم چکنم
دیو چون خاتم دل را از کف نفس ربود — حشمت آصفی و مملکت جم چکنم
دل که بیمار غم عشق تو در بستر شوق — در سر بسترش هر شفا عیسی مریم چکنم
طلب وصل ترا حلقه بدر میشکنم — طرب شوق ترا حلقه ماتم چکنم
من بآزار در از بی غمی بوالهوسان — غم نبازار فروشند از این غم چکنم
دل که بی یاد تو در سینه وبالست و ملال — گنج قارونی بی همت حاتم چکنم
سجده در شب بهم بود و بروز از خورشید — با رخ و زلف تو این اشهب و ادهم چکنم
اشک چشم بکند روزی بنیاد وجود — خانه در رهگذر سیل دمادم چکنم
خاطرم خرم از آنست که غمگین توام — گر تو غمگین منی خاطر خرم چکنم
دوش عشق تو بگوش دل صاحب گفت — این سخنهای پراکنده درهم چکنم

وله ایضا

ما که آشفته آن زلف پریشان شده ایم — از چه پرسی که چرا بی سر و سامان شده ایم
خضر وقتیم و ز ظلمات طبیعت رستیم — از ره میکده تا چشمه حیوان شده ایم
سر بکونین نیاریم که از دولت عشق — با گدایان دو سه روز است که سلطان شده ایم
شدم انگشت نما در همه شهر امروز — زانکه با کفر بتان تازه مسلمان شده ایم
درد بی باک اجل ایندل من پاک بخورد — بضرورت با اجل از پی درمان شده ایم
تا چه مردی کند این نفس مخنث بمصاف — حالی از مکر و حیل در صف مردان شده ایم

هرچه از عشق تو آمد بسرم آسانست — مشکل اینست که تو باز نیائی بسرم

خاک آنجا کم که روی گذری در شب و روز — با امید قدمت خاک بهر ره کندم

تا تو رفتی ز برم نور بصر با تو برفت — باز باز آ سبب که باز آید نور بصرم

باغ با باد صبا گفت که مشک آوردی — تحفه گل ببر از من که بدان باروریم

گفت با دار برسم من بغزالان ختن

ولـه ارمغان جز غزل صاحب دیوان نبرم **ایضاً**

باده ده ای جوان که من پیر جهان ندیده‌ام — تا بجهان خویشتن چون تو جوان ندیده‌ام

در همه آسمان شدم در همه بوستان شدم — مه چو هلال ابروان سرو روان ندیده‌ام

جان بهای بوسه‌ات دادم و لب گزیده‌ام — با تو بهر معاملت هیچ زیان ندیده‌ام

دل بامان زلف تو بردم و خفته‌ام بامن — زانکه ز نشب روان غم هیچ امان ندیده‌ام

نام و نشان نهاده‌ام بهر نشان و نام تو — جمله جهان نشان تو وز تو نشان ندیده‌ام

تا نگزیدم آن لبان تا نمکیدم آن زبان — شکر و شیر در زبان می بلبان ندیده‌ام

چشم چو ترک مست تو تکیه زده بابروان — با همه ترکمان چنین تیر و کمان ندیده‌ام

خدمت خواجه کرده‌ام منت شیخ دیده‌ام — بنده نواز خواجه جز پیر مغان ندیده‌ام

صاحب عیش خواه را در همه عمر خویشتن

ولـه جز بندیم و نقل و می هیچ زیان ندیده‌ام **ایضاً**

نگارا چشم آن دارم که بر رویت نپردازم — همه غمها بیک دیدارت از خاطر بپردازم

نیاز از دارم سر و جان و دل و دین را — ازین آلودگی آسوده کن جانا بیک نازم

رضیدم من چسان بچی تو ای آهوی کن بازم — ز چنگ من کجا برهی تو ای آهو که من بازم

نه چشم آن نظر دارد که بر روی تو بربندم — نه جان را آن خطر باشد که در پای تو اندازم

قدم چون چنگ خود دادم بچنگ مطرب عشقت — بهر سازی که میخواهد دلت بر ساز بنوازم

از آن مرغوله مشکین که در زیر کله داری — گهی جان را اگر بندم گهی دل را کله سازم

بازجان

بازجان در حلقه زلف نگاری بسته‌ام — تا چه آوازی برآید دل بتاری بسته‌ام

تا یکی بار ملامت ره امید از هم زخویش — حالی از کوی سلامت بار باری بسته‌ام

بر امید بوی پیراهن براه مصریان — چشم نابینای خود در ابر غباری بسته‌ام

خشک شد تخم وفا از آتش جور و جفا — زین تغابن چشمه بر خشک زاری بسته‌ام

احتیاط او است گر خواهد ثوابی یا عقاب — از گناهت اینکه بر خود اختیاری بسته‌ام

حسرت افزون میشود اندر چمن ما شکند — من گرفتم کاین نقش بر شاخساری بسته‌ام

پیچ و مردم که هیچون کامجویان از جهان — کام دل در زلف او در کام ماری بسته‌ام

تا خلیل من چه بیند که من در عشق او — آتش نمرود را بر پشت خاری بسته‌ام

در هوای عشق او لرزانم از باد خزان — تا که روی خویشتن را بر چناری بسته‌ام

از غم گیتی نیندیشیم کاندر عشق او — این دل غمدیده را با غمگساری بسته‌ام

گر بخواند یا براند این دل مسکین خویش — مرغزار حسن او را مرغ زاری بسته‌ام

صاحب دیوان همی از پیشمی خونم بریخت — تا بدیوان غمش خود را بکاری بسته‌ام

با نگار آرا و نقاش نشست این بیت گشاد

ولـه گر دل خود در اهر نقش و نگاری بسته‌ام **ایضاً**

بهوای کوی جانان هوس حجاز دارم — که بمقصد حقیقت رهی از مجاز دارم

ز قدش بسرو گفتم مثلی براستی گفت — خجلم که پای چوبین و قد دراز دارم

نظری بناز بگشا بسوی نیازمندان — که بخاکپای نازت دل و دین نیاز دارم

گرهی ز زلف مشکین در از باز بگشا — که دلم در اوست یعنی سخنی دراز دارم

نه بکعبه‌ام بغرانه بمسجدم بغرسا — که بخاک آستان تو سر نیاز دارم

شکن بسنگ بیداد توجه دلم را

ولـه که در او بجسه مهرت دو هزار راز دارم **ایضاً**

باز آمده آن نگار نوشین — سرمست تر از شراب دوشین

سپید گرد سیاه و سیاه گرد سپید　　مشعبدان شب و روز و مهر و ماه از من

سپید اندر و بر موی این صنوبر از تو　　سیاهی از مو بر روی این گیاه از من

مرا سیاه جوانی نشاند بر شاهی　　رسید پیری و بگریخت آن سپاه از من

نه خدمتی بجوانی نه طاعتی بپیری　　نه لشکر آبادان و نه شاد شاه از من

چه چاره سازم امروز کاین سیاه و سپید　　روند هر دو بقهر داد خواه از من

بچاه اندر گفتم مراست آبی و جاه　　بچاه ماندم و رفته است آب و جاه از من

چه طاعتی بجوانی نبود عذر گناه　　پذیر توبه بپیری بعذر خواه از من

چه نیست دستی و پایی بغرقه گاه محیط　　کسی نخواهد پیوست و پلناه از من

پناه من ز جفای زمان ولای علیست　　مگیر یارب از لطف این پناه از من

نه من بکام دل و نه بکام من دل بود　　بمن دریغ ز دل بود و در دل آه از من

زدر د خویش دلی وه بصد جبین

وله ایضاً

بجز امید دل بهر د بار آن از من

گر یار گر یار بیخواهی دلا اندر جهان بی یار شو　　از دیده شو آن و دیدنش بی دیده در دیدار شو

اندر زبان شهد ادب با آن لب بیچون رطب　　بر بند از گفتار لب تا لب گردار شو

آن زلف مار سفت سر آویخته چون مشک تر　　او رنداری این خبر رو در دهان مار شو

ترکم بیغما میرسد بار گهر بر خر بنه　　اینک مسیح آمده فربه دلا بیمار شو

بازار او آراسته میدان ز گو پر آسته　　بی اسب در میدان برو با اسب در بازار شو

یوسف خریدارت شود چون ماه در زندان برای　　از چاه مصر عاشقان بیزار شو بیزار شو

صاحب بجو بی تا یکی بردار سر از رطلی

وله ایضاً

خواب درازت میرسد امروز بیدار شو

جان بر اهل دل عیاشتی　　کو ز نامحرمان نهاشتی

مشکل ار راز جان ندانی چیست　　دل که او راز دار جاشتی

ساقی ما بر دو دیگر باده بجام میکنی　　از پی خاص خویش با دعوت عام میکنی

وصل حرام اگر کنی جمله حرام خواره ایم　　عیش حلال خویش را بر که حرام میکنی

مه بحجاب در شود چون تو نقاب بر کشی　　سرو ز پا در او فتد چون تو قیام میکنی

طوطی شکرین سخن در همه عمر خویشتن　　یاد شکر نمی کند چون تو کلام میکنی

از پی صید مرغ دل دام ز خط بگستری　　نقطه مشک خام را دانه دام میکنی

بر شمرده جان دهد با نفس فرشتگان　　باد مسیح میوزد با تو خرام میکنی

خواجگی مرا بدر منتظرند خواجگان　　تا بر دم بخواجگی با تو غلام میکنی

چون بگذری به بند کی نام و نشان ز من محو　　آنچه نشان تو مینهی و انچه تو نام میکنی

می ندهد بجام می آنچه زحت دهد بی　　جان بخشد بتن ز لب آنچه بجام میکنی

صاحبنا تمام دالالاف تمامی از کجا　　منست از و تمامتر گر تو تمام میکنی

وله ایضاً

بر من آنجور که تو با جفا کیش کنی　　خوشدلم هر چه جفا میش و فاش کنی

چون جفا یار و فادار کند سهل شمار　　جان اگر در قدم یار وفا کیش کنی

ذوق تریاق دهد زهر تو با جان عزیز　　نوش با دل بخند آنچه تو با نیش کنی

همه بیگانه و خویش از دل بحث حیران　　که نه اندیشه ز بیگانه نه از خویش کنی

جان غمت را بد و صد جان طلبد غم بفزیب　　اگر اندیشه این جان غم اندیش کنی

این چه کیش است که تیر مژه بر قصد دلم　　بکمانخانه نهی باز فرا کیش کنی

لشکر کفر بمعموره سلطان نکند　　این تطاول که تو با آینه درویش کنی

صاحب از خویش حذر کن نه ز دشمن که بتو

وله ایضاً

هیچ دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی

با زم خبر وصال داری　　ای دل هوس محال داری

از مستی باده بی نیازم　　زان نشاه که از خیال داری

ای باد از آن چمن چه داری | از سرو و گل و سمن چه داری
ای غنچه گشای گلشن راز | از غنچهٔ او سخن چه داری
از چشم تو عالمی خرابست | زان نرگس پرفتن چه داری
ای چنگ خمیده پشت درین | دیرینه سخن ز من چه داری
از قصهٔ عشق ساز مجنون | از لیلی و از دمن چه داری
ز افسانهٔ دلنواز شیرین | از خسرو و کوهکن چه داری
ساقی بجهان کهن نشستم | در شیشه می کهن چه داری
مطرب بدلم هزار خارست | زان نغمهٔ خارکن چه داری

جز گفتهٔ صاحب غزلخوان

ولہ پیرایهٔ انجمن چه داری ایضا

تو بستی بجوانی دل از این پیر بردی | دل آن تازه جوان از چه تدبیر بردی
غمزه گرچه زیان کرد ز آن ترک کمانکش | نه دشنست که دو خنجر ناوک تیر بردی
دل ربودن ز جوانان بسی آسان بود اما | مشکل آنست که چون دل ز کف پیر بردی
نیمی از رخ بنمودی و بر آن لختی از زلف | من دل آسان بسپردم تو بزنجیر بردی
ابر کرم کن که بوی دل مور بربودی | این نه خود تاج سلیمان که بشمشیر بردی
گفتم از نالهٔ شبگیر کم وصل تو جویم | تو بافسون اثر از نالهٔ شبگیر بردی
ناز کن از تو ای غالیه مو کز خط مشکین | رونق تبت و آب رخ کشمیر بردی
از پی معجزه همه ز کرچین داشت گواهی | اگر از صورت زیبای تو تصویر بردی
من بسته و رها شهره هر شیخ و زاهد | تو بیک عشوه ز من حاصل تزویر بردی

من جوان عدالت شوم از جور تو بردا

ولہ که دل صاحب دیوان بتقصیر بردی ایضا

تو پریزاده ندانم ز کدامین گهری | که بقد سرو و برخ ماه و بلب چون شکری

خشک شد شاخ امل شکل اگر بار دهد

ولہ پنج مهرت بدل صاحب دیوان ثمری ایضا

این چه فتنه است که در نرگس فتان داری | آن چه آشوب که در زلف پریشان داری
چه مصافست که در لشکر سلطان فلکی | چه خلافست که در کشور سلطان داری
نار و سیب و سمن و سوری و نسرین بهار | در گلستان و تو در چاک گریبان داری
سرو را جا بگلستان بود این نیست عجیب | عجب آنست که بر سرو گلستان داری
عشق پنهانی جانانه نتنم پاک بسوخت | در نی آتش تو محالست که پنهان داری
بس عزیز است چو یوسف دلم از زلف و ذقن | گاه در چاه و گهش بسته بزندان داری
بهتر از خون منت نیست مدامان بر خلق | هر گواهی که تو در پاکی دامان داری
دلبران دگر ارکان بدخشان همه لب | لعل دارند و تو در لعل بدخشان داری
طوطی بزم توام تا تو بکام دل من | شکر آمیخته با پستهٔ خندان داری
جان بجانانه ده ایجان ز غم آسوده نشین | تا نشاعی است دل از درد پریشان داری

زلف مجموع نسازی دگر از دست صبا

ولہ تا دل صاحب دیوان نو پریشان داری ایضا

این رنگیست که از تو بجهان بنهادی | که بآزار دل غمزدگان دلشادی
تا در آزار به بندت تو زما بیزاری | تا گرفتار کمندت تو زما آزادی
اینهمه ناز در ازت زچه از باد صبات | زلف اگر عشوه منی کمیه مکن بر بادی
غم فردا چه خوری شادی امروز طلب | باده خور باده که تا در نگری بربادی
غم دنیا چه بدیدم که ز بنیادم کند | با غم عشق تو کردیم ز تو بنیادی
بیستون رفتم و در شهر بدین گشتم | نه ز خسرو خبری بود و نه از فرهادی
اینچنین شاد و وطن خاصه در ایام چمن | گریه پیشی نکنی از وطن خود یادی
هر کجا بنگری سنبل و سوری و سمن | هر طرف بگذری سرو و گل شمشادی

ماه رخسارچه از زلف زره پوش کنی | ای که پرتو خورشید بهر حلقهٔ زلف
نیش با دل نکند آنچه تو با نوش کنی | البان شکرین چونکه درآئی بعتاب

ولـه

دل من حلقه بگوش خم زلفت چه شود
سخن صاحب اگر حلقهٔ آنگوش کنی

ایضاً

دریغ از تو که با دوستان نمی‌سازی | بدوستی چو توئی نه بحسن و طنازی
کنون کبوتر دام تو میکند بازی | همای عشق تو چون سایه بر سرم افکند
که لنگ خویش بدل کرده‌ایم با تازی | بصید آهوی این دشت بسته‌ایم امید
ستاره از تو بپسند وحشه است غمازی | زمانه از تو بیاموخته است غداری
مراست چشم که تا چشم بر من اندازی | مرا ز چشم بپند اجتی و از کرمت
چه خون بیکنهان تیغ خنجر و غازی | همیشه ابروی تو خون دوستان ریزد
مرا بکوی تو فرمود عشق جانبازی | اگر چه خوف و خطر باشدم ولی چکنم
شکسته باد ت تیر ار نبوی نیندازی | ستاده دل هدف آسایش بر دکانت

ولـه

شهان بتاج سرافراز و صاحب دیوان
بخاک در که تو میکند سرافرازی

فی الرباعیات

یک غرس کل ز بوستان آوردی | ای باد ز بوستان نشان آوردی
ای بخت منت رهی که بیماریرا
جانبخش مسیح ز آسمان آوردی

ولـه

بس اشک ز رشک آن نهان افشانم | هر زر که براه شه عیان افشانم
در پای مبارکش اگر دست دهد
من بعد بر آن سرم که جان افشانم

ولـه

ناخوان هوا فتاده در چاه هوس | در مصر تنم یوسف عقل آمد و بس
از چاه بجاهش نبرد دیگر کس | جز قافله عون تو ایمالک ملک

آن دل که بود محرم اسرار منیست | و انسر که سزاوار سر دار منیست
آن دیده که شایستهٔ دیدار منیست
با اینهمه جای شکوه از یار منیست

ولـه

بر حسرت دیرینه بیفزوده برفت | دی آمد یار و روی بنموده برفت
آنراز نهفته روزگاران در دل
ناگفته چنان بماند و نشنوده برفت

ولـه

سودای تو در دلم سویدا بگذاشت | اندر سر من سود تو سودا بگذاشت
عشق آنکه منش رهی ز هر سود و زیان
از هر دو جهان بدل تمنا بگذاشت

ولـه

بعد از عمری بر ایکان افتاده است | وصلی که مرا راحت جان افتاده است
در کار وداع کاروانان رحمی
کار دل ما بکاروان افتاده است

ولـه

هر شب بدر تو عذر خواه دگرم | هر روز گرفتار گناه دگرم
یارب ز پناه خود مران ایما
جز در که خویشتن پناه دگرم

ولـه

تا می هستی فرود هشیارترم | تا چون دم از خویش خبردارترم
رنجورتر و نزار و بیمارترم | این طرفه چه بپذرد بوم هر ساعت

ولـه

و این بیشه ز دیده‌ام برون بایستی | در سینه دلم ز عشق خون بایستی
اندیشهٔ روزگار جانم فرسود
با این عقل فضول جنون بایستی

ولـه

از وصلش دل بنام سرور ستی | فرزانه شغف گزد بجان شورستی

خواهی که لبی نهی بر آن شکر لب
چون نال بشعله سوز و با ناله بساز

آن نور خدا که نور از و مکتسب است　　در خلقت خلق خلق و خلقش سبب است
نبود عجبی که سیر او اندر عرش
گر عرش در او سیر تواند عجب است

بی کار میسر شود از کوشش و جهد　　از جام جهان شربت نیک نوشیم شهد
چون عهد جهان چنان از و جهد ببر
باد اعهد شه خجسته بر خسرو عهد

ای کون و مکان طراز از کن فیکون　　بسیار زبون شدستم از نفس زبون
عاجز شده ام ز بهر فزون افزونتر
جز قدرت تو کز و ندیدم افزون

ای خواجه طبیب گفته زن بر رم　　تا علت ناتوانی از تن ببرم
با لطمه دست و خطشه چشم ضعیف
چون رشته توانم که بسوزن ببرم

پیری آن کرد که گویی ابدا عنینم　　کو جوانی که ز پیری بکشد تا کینم
خجلت از روی بتان نجهان سهل بود
در دعایم خجل از خواهش حور العینم

ای یار چو زلف بیقراری امروز　　از جام شبانه در خماری امروز
از جور زمانه بر کنارم از بخت
امید وصت مرا تو در کناری امروز

خواهم ز گلستان تو بوی بسرم ببرم　　از دیده بستان تو جوئی ببرم
تا از زلف چو چوگان تو بر گوی مرا　　از حقه پستان تو گوئی ببرم

عشق تو مرا روی بدیوار کشید　　از دیده عقس دور چمن خار کشید
از بار گرانش بزوم لبک بده
صبری که توانم از وی این بار کشید

گیتی پی آزمایش مرد است　　آنکس که بیازمایدش مرد آن است
گردنده فلک در طلب مبدا خویش
گردان چو من و تو لیک سرگردانست

دیشب نفسی بکام دل خوابیدم　　گو خیر بود که خواب نیکی دیدم
دیدم شیطان رقص کنان در میدان
میگفت بریش خان خانان ریدم

بر خلق جهان جهان بفیروزی منت　　جز بر من وحشت و بدروزی منت
امروز چون دیروز نبودم بیقین
پیداست که فردام چو امروز نیست

حکایت

بزنجان در اندر یکیم برده بود　　که با خاصگانم یک پرده بود
هنرمند ز سیمای او آشکار　　چو از بن نشاط و چو از گل بهار
ببستند مهرش پی خادمی　　که بی جفت هرگز نماند آدمی
چه دو به پی رونق کار او　　بحجله سر اخواست بردن نکو
نگه کرد بانو منظر بدید　　فروماند و راهی جز آن در ندید
ادب را ز بی لی شده شرمگین　　چو مستان بر آمد برو بر زمین
خجل گشت و از شرمساری گریست　　که بر من از این پس جز اینست زیست

نه از ناله و آه درویش باک | نه اندیشه کز تو چه دلهاست خاک
همه حاصل تو ازین خیز و خفت | که سلطان چه بشنید و بهمان چه گفت
شب اندیشه بر سنگ خارا بری | چه فردا بر تخت دارا بری
ازان کس که دارای دارنده اوست | بد و نیک بر تو شمارنده اوست
نیندیشی از وی دل آگاه نیست | چنانت که در ملک دل شاه نیست
درین غفلت ار بگذرد روز تو | زهی خجلت جان غم توز تو
خدایا ز غیرم دل آزاد کن | بیاد خود این خانه آباد کن
تو آگه نه کردار ما ای کریم | نه آزرمی از تو نه از کرده بیم
بدرگاه تو شرمسار آمدم | گنهکار و امیدوار آمدم
ببخشای بر من که بخشنده | بپوشان گناهم که پوشنده
مرا گر بپرسی تو ای مرد راه | ز احوال واروْن و روز سیاه
یکی گنده مردار بی پوش و تاب | همان جیفه اندر بر آفتاب
دماغ و دل مردمان زد بجوش | ز ام خدائی پراکنده گوش
خداوند کانعام او برمزید | ندانم چنین بنده خواهد خرید

حکایت

فریدون یکی مرد بادا و دین | بری اندرون گنج شه را امین
بمن بر چنین زد یکی داستان | که گرشی نمی رنپسد از راستان
بشی با گرانمایه فرزند خویش | باندرز بنشست از رسم و کیش
که نعمت بما از خداوند ماست | نه از میر و دستور و از پادشاست
هر آنچت که آماده از پیش دکم | از و دان از و جو مبر هیچ غم
اگر نان خوری هم از آنت منت | و گر جان بری نیز از آن کشت
گرت دیده بینا ز نور وی است | ورت دل توانا ز روز وی است

بگفت ای پسر بر پدر خون گری | هم امروز و فردا چه بعدم دری
که با این دل هوا را جز آسیمه نیست | چنین دل در آتش بجز هیمه نیست
زبانی که با دل بگفتار نیست | اگر گل سراید بجز خار نیست
خدایا بگفتار کردار ده | هر آنچم تو دانی سزاوار ده
وگرنه بدین گفت هیچون درا | دری چون گشاید مرا زین سرا

حکایت

شکر لب بتی در برم بود خورد | مگس از لبش انگبین می سترد
چه از نیش و نوشش بیازرد کاست | بر آشفت کایزد در خلقش چه خواست
بگفتم ازین صورتش نقش بست | که شکر شناسند بازار کیست
مرنج از مگس شکرت را مکید | بشکرانه کو شکرت آفرید
چه اظهار شیرینیت درخور است | وجود مگس لازم شکر است
شکر گر شکر خواهد او مگس | چه خود خواستی چون برنجی ز کس
شکر خود مگس آفرینید بجو | ز من بشنو این راز و با کس مگو
مگس را اگر میل با شکر است | دو چندانش شکر بجود ز بر است
اگر رنگ و بو لازم گل نبود | درین باغ آشوب بلبل نبود
یکی جلوه گل را بکار است و بس | دگر ناله از مرغ باغ و هوس
چنین است معشوق را رسم و ساز | حقیقت بجو برگذر از مجاز

حکایت

بعهدی که بودم جوانی و بخت | بدرگاه دارا شهم بود رخت
از و داشتم آنچه کم آرزو | ز من نیز افزونی فر او
قضا را دگر گشت سامان کار | چنان چون که شایسته روزگار
به پیرامن اندر مراد و ستان | چو گل رونق مجلس و بوستان

بآن کم موافق شدی رسم و رای | از آنسو مخالف بجستی ز جای
که بس تیره رایست و برگشته بخت | نه دانای راز و نه زیبای تخت
مرا او اگر اقبال در سر بدی | بلندر ز من بخت رهبر بدی
چنین دوستان تا که دشمن چه گفت | که شب حمله بر عیب دانم نهفت
بلی باد حق چون ز دل برد باد | هر آنچه بلی بادت دل نهاد

حکایت

شنیدم ز فتحعلی شاه راد | که بی بخش او تخت شاهی مباد
بمهر مهی دل فتادش ز دست | بمهرش بجنبید و مهرش ببست
یکی سروی آراسته چون بهار | اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه | کمندی که شایسته صید شاه
دو بادامش از نشاه باده مست | ندیدم ببادام راهی پرست
مشاطه بهر جفتش آراسته | بدان زیب و زینت که خود خواسته
ندانم که خورشید با ماه بود | همی دانم اندر خور شاه بود
بمشکو خرامید خسرو ز گاه | بدو یار شد آن دل افروز ماه
چه خلوت میسر شدش با پری | چنان کادمی از پری شد بری
بشوقش همی اندرون گرم داشت | ولیکن باهنگش آزرم داشت
همانا سلب بودش از نام شاه | یکی جامه کان پرورده کام شاه
چه اندر برش جامه نام دید | همه بخشه خویشتن خام دید
بجز سود پردون کند جامه را | رهاند از خطر نفس خودکامه را
بلی شاه را رسم و آئین چنین | بحالش ز جان آفرین آفرین
شهی کو چنین پارسائی کند | بهر دو سرا پادشاهی کند
چنین گفت پیغمبر پاک ما | مبادا بجز بر درش خاک ما

بجای نبی بر نشاندی علی | ز نسل علی یازده تن ولی
بدل مهر ایشان چو جان پرورم | برین زیستم وهم برین بگذرم
مرا بر نشاندی بتخت شهی | برویم گشادی در فرهی
مرا ملک ایران و توران زمین | سراسر سپردی بتیغ و نگین
تا بهشتم این سرای سپنج | که جای شکنج است و تیمار و رنج
چه خرم بهشتی برآراستی | بدان زیب و زینت که خود خواستی
عجب بود از لطفت ای کردگار | که در هر دو گیتی بوم شهریار
از این گفت من بخردان برخورند | که از دانه ره سوی خرمن برند
چه این خسروی گفت شه بسته شد | دل بدکنش مرد از آن خسته شد
قبول شه آنرا بکرسی نشاند | بر آنسان که دانای طوسی نشاند
ندید ار ز محمود دانای طوس | ز بس وعده جز مکر و زرق و فسوس
مرا شاه بیوعده دست رنج | بعنبر مو و جاه و بخشود گنج
ز دست گهر بخش دریا نوال | بسی نعمت اندوختم بی سؤال
و دیگر یکی نامه آراستم | که جان بداندیش از آن کاستم
بگفتار اندک بسی داستان | سرودم ز کیخسرو راستان
نبشتم ز فرخ نیاکان شاه | که بودند با فر و دیهیم و گاه
ز لشکر ز کشور ز تاج و ز تخت | ز داد و ز دانش ز فر و ز بخت
بعز فریدون و جمشید عهد | سخن را سپردم بخورشید عهد
بدان نامه فرما و نامه رسان | بدان نامه پاک و نامه ستان
نه در نامه کس چنین خامه راند | نه از پادشاهان چنین نامه ماند
بر آن گفته شاهم شد آموزگار | سخنهای فرموده کردم نگار
سخن چون ز دارای دنیا بود | اگر نظم اگر نثر زیبا بود

هستی کز به از عنبر و یاسمن　　نبوید مگر فضلهٔ خویشتن

درین کار اندیشه یار کرد　　چو خود ناسزائی درین کار کرد

یکی سفله بنیاد ناکس نژاد　　که از وی بسی نکته دارم بیاد

بگری سر آید بکر شاه را　　ستایش شهنشاه آگاه را

شناسای هر چه آن بود کهن　　ز تازی و از پهلوانی سخن

نه در کشور صورت ایران خداست　　که در ملک معنی هم او پادشاست

ز گفتارش آید پذیرای شاه　　که مهر فلک بیند وی ماه شاه

نه بر چرخ سیل اهرمن چیره شد　　نه از دیو باد آسمان تیره شد

جهان زانگیختن زاین داور است　　نه پیغمبری محنت کافر است

سرودند بر نامهٔ آسمان　　که نبود جز افسانهٔ باستان

خدایش نگهبان شد و پاسدار　　از آن بدکنش مردم نابکار

نه قرآن زیان دید از منکران　　نه پیغمبر پاک از کافران

من این نامه را از بد بدگمان　　سپردم بزنهار صاحبقران

باقبال دارای یزدان پرست　　بنظم و به نثر آمدم چیره دست

چنین ساحری شیخ شیراز کرد　　که با نظم خوش نثر انباز کرد

بدوران صاحبقران آن منم　　که گویم درین هر دو فن یک فنم

بنیان مرا رای گفتار نیست　　سخن را بسا لجزدان کار نیست

شناسم سخنهای دیرینه شان　　همان کهنه تقویم پارینه شان

گراسال گوید شدم اوستاد　　هم این نامه این خامه و این مداد

نه کلک از دم مار و جاره رست　　سیاهی بظلمات و کاغذ بیست

سخن در دراز افکندم بسی　　ز گفتار بیهوده تا کسی

درازی دوران خسرو خوشست　　که دوران خسرو بسی دلکش است

چونکه پیوندش بدل حاصل شده　　در نتیجه عشق از آن حاصل شده

آیت انا عرضنا در نبی　　رو بخوان کت کشف گردد این خبی

هر چه هستی عشق باشد در وجود　　چند گردی گرد این بود و نبود

دل ز عشق و عشق از دل کرده اند　　عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

عقل آن کز محضر رحمانی است　　دل چنان کو مظهر ربانی است

آنچنان عقلی که او دلخواه عشق　　واندلی کو تکیه گاه شاه عشق

عقل را شرع محمد کیش و بس　　رهبر عقل شرع اندیش و بس

عقل را از پیمبران ره باید　　عشق را اتقی انا الله باید

عشق با عقل ایند در یکجا دهند　　هر زاییدن همی بر ما دهند

تا چه زایند ایند و تن ای مرد راد　　لم یلد لم یولد له و کفوا احد

عقل داری عشق داری بی خلاف　　بهر تیغ اندر میان داری غلاف

فرق باشد از حسامی تا حسام　　می ندانم تا چه داری در نیام

پای داری لیک خوابش برده است　　چشم داری لیک آبش مرده است

تیغ چوبین چون بود اندر نیام　　نه از او کامی شود حاصل نه نام

آنکه تیغش در میان چوبین بود　　آن غلاف عقل قطب الدین بود

قطب کوئی کو دیت اهلا　　نیست چون قطب سما قطب رجا

نیست او قطب سپهر و ماه و مهر　　ماه و مهر و دین و دانش را سپهر

اسم قطب الدین تر اپیفاده است　　قطب دین صد هزاران باده است

قطب جوئی رو بجو در آسمان　　چند گردی گرد قطب الدین فلان

جو دمطاف ماه و پرو نیست قطب　　رهنمای قبله و دین نیست قطب

مهدی آخر زمان قطب زمیست　　که بفرمانش پری و آدمیست

آسمانها جمله دریای ژرف　　این زمین و کوههای بس شگرف

و له

زان دو شه زاد آن حسین کربلا — آن حسین کربلای پر بلا
آن حسین تشنه لب در دشت کین — آن حسین خسته جان از بهر دین
آن برادر آن پسر آن جمع قوم — که بر اعداشان دمادم لعن و لوم
اکبر و عباس و عون و قاسمش — بو العجب آن سوک و سور ماتمش
تا چگونه زینب آن بیمارشان — جان فدای نالههای زارشان
می بگویم حال عبد الله را — گر ببندم راه اشک و آه را
بار دیگر شه زمیدان بازگشت — که نبودش باز دیگر بازگشت
بازگشتش سوی خلوتگاه دوست — که زشوق اندر نگنجیدی بپوست
پاره پاره گشته تن از تیر و تیغ — عشق کی در پوست گنجد ای دریغ
دید صغری تشنه گفتا خواهرش — شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهر ای برادر چاره کن — گفت چاره نیست اندر امر کن
برگرفت آن طفل را از بهر شیر — که ز داور بود در پستان تیر
گفت گفت شیری که آوردم — زان زمیدان سوی تو بشتافتم
خشک اگر کامت ز شیر مادر است — شیر مادر کی چو شیر داور است
شیر مادر صافی و شیرین بود — شیر داور جافی و خونین بود
آن بنوشد طفل و ماند یکدو سال — این بنوشد مرد گردد لایزال
طفل در آغوش زمیدان بشتافت — آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان ز القوم مشئوم عتو — طفل را تیری رسید اندر گلو
خون بجای شیرش از لب میچکید — جان نثارش از پستان داور می کشید
شد شهید آن طفل در آغوش باب — داوریها ماند تا یوم الحساب
وان شهیدان دگر از حد فزون — گر نویسم نامه گردد پر زخون

دیدش جبریل با خیل ملک — بهر تکریمش بگفت النصر لک
ای رسول عقل ای روح الامین — بهر چه از عرش آمدی بر زمین
گفت از عرشت سلام آورده ام — وز خداوندت پیام آورده ام
گفت بر گو تا بجان فرمان کنم — جان دیگر نیست تا قربان کنم
گفت فرمودت خداوند ودود — گر نبودی تو خداوندی نبود
بر خداوندان خداوندی تراست — در دو گیتی آنچه بپسندی تراست
ای رموز آموز علم من لدن — ای تو مقصود و مراد از امر کن
ای حسین عشق و ای ایوب صبر — احمد دین حیدر کرار بدر
تو غریب افتاده آن یار شهید — آن زمان آن طفلکان مار سید
هین که عرش از پا در آمد زین ستم — رخصتی ده تا برین اعدا زنم
بر خود انصاف آر ازین جور و ستم — گفت من از انصاف خود آنسوترم
گفت با خیل ملایک آمدم — گفت من از بهر آن یک آمدم
گفت بنما تا ببینم لشکرت — گفت باید بود چشم دیگرت
بجنود لم تروها در سبق — که به پیغمبر بیاوردی ز حق
آن جنود اندر من است انجوش حق — که بر اعدا دارم از ایشان ظفر
جبرئیلا این نه نار موسی است — جبرئیلا این نه دار عیسی است
جبرئیلا حال عشق اندر تو نیست — تا بگویم کشتگان را حال چیست
این حدیث ذبح اسمعیل نیست — قصه پر غصه هابیل نیست
تو در او بینی همه جور و جفا — من همی بینم صفا اندر صفا
گفت آب آرم ز دریا بی کرم — گفت من خود اندران دریا درم
آب او خود میبرد خاک مرا — سیل او از راه خاشاک مرا
با هوایش در تموز دی خوشم — ماهی آبیم و مرغ آتشم

زان کفن پوشند مردان دلیر   که بُرند از تیغ و دو زندش پیز
این کفن گر در زبی بازار ماست   آن سزاوارش هر دار ماست
نوحه‌شان جز مرغ صحرائی نکرد   گریه‌شان جز ابر دریائی نکرد
عقل میگرید ز اندر دو محن   عشق میخندید در آن انجمن
چون ز هجر این باید جز وصل نیست   وصل را گنجای جنس و فصل نیست
ذات را بشناس از وصف صفات   صد حسین از ذات حیرست و مات
آب آتش کی شود ای ذات جو   لیک چون آتش شود در فعل او
حلق خواهد سیب را از بهر خورد   سیب هم دارد بسوی او نورد
حلق باشد بهر لقمه او فراخ   لیک آن یک در بکاخ است این ج[illegible]
چشم باید تا ببیند روی سیب   مغز باید تا شناسد بوی سیب
پای باید تا بسیبستان رود   دست باید تا که از شاخش چیند
چون بحلق آمد سخن کوتاه شد   چشم و مغز و دست و پا اکراه شد
این همه آلت بگنجد در گلو   سیب خود گردد همه آلات او

وله ایضاً

ورنه سیب از شاخ افتد در نشیب
ای دریغ از سیب و حلق بی‌نصیب

مژده ای عشاق کامد ماه غم   ای دل شیدا و جویای الم
خرم و خوش نوبت ماتم رسید   روز شادی رفت و روز غم رسید
ماه ماتم زرد و لاغر بی‌خبر   چون غریبان باز آمد از سفر
الصلا ای غم نصیبان الصلا   بوی خون آورد باد از کربلا
ماه نو چون دشنهٔ خونین بود   خود تو گوئی تشنهٔ خون این بود
یا بفرمان قضای ذو المنن   خط طغرائی نگارید به خون
ماه نو آمد خمیده چون کمند   تا در دل را گشاید قفل و بند

اینک اینک امتحان را مرد باش   در عزای شاه دین همدرد باش
آمد آن ماهی که خون بارد ز ابر   کاسمان باردرد او ناورده صبر
صبر سوزد جانگداز و غم فزا   دل در او خونین چو دشت کربلا
گر دل مردان نداری ای عزیز   در پناه فطرت طفلی گریز
گر نداری آن دل پیرانه را   رو بجو آن فطرت طفلانه را

وله ایضاً

گر دلی داری ز نو بشنو سخن
تا که نو گردد ترا درد کهن

دارم اندر خانه وحشی خورد سال   من بر او مفتون چو در دوشان بال
وحشی از من خواست بهر خوابگاه   که بخنده گه بگریه گه بآه
دی ز نجاران خریدم یک سریر   بهر وحش خورد سال خرد گیر
چون شب آمد او ننهاد بر سریر   خفت اندر خاک با ناله و نفیر
زان فغان و نالهٔ دلسوز او   شد شب من تیره‌تر از روز او
مادرش از مهر اندر بر کشید   گفت ای نوباوه وحشت از چه دید
این چه افغان و چه شور و شیون است   موی کندن خاک بر سر کردنست
مو پریشان سر زنان از چیستی   اشک افشان از جفای کیستی
گر پی خوردن است این شیر و شکر   ور پی خوابست اینک تخت زر
گفت من بگزیده‌ام بر خورد و خواب   خون بجای نان بجای خواب آب
تخته‌ام خوشتر بود از تخت من   وای بر روز سیاه و بخت من
این تن من زنده اندر گور باد   گوش من کر دیدهٔ من کور باد
تا نه‌بینم نشنوم آن ماجرا   که بمظلومان رسید از کربلا
دیدم امروز بهر چاشت خورد   دختر همسایه‌ام در خانه برد
دیدم آنجا جمع بنشسته زنان   یک زن آنجا ایستاده نوحه‌خوان

شد بره کوری به پینائی رفیق	کفته اندا دل رفیق آنکه طریق
از رفیق خویش کورانگور خواست	رفت و آورد آنچنان کان کور خواست
هر دو بنشستند بر نطع زمین	تا خورش سازند آنرا با جوین
دانه دانه خوردن آغازید کور	آنچنان که مرد پینای شکور
شکر مجبور از دل پینا بود	شکر مجبور از لب اعمی بود
چونکه ما کوریم فرمود الغفور	که قلیلٌ من عبادی الشکور
کر بنعمت چشم ما پینا بدی	شکر ما نیز از دل پینا بدی
چون نداری دیده نعمت شناس	کی توانی کرد بر نعمت سپاس
وهم او در نفس جنبیدن گرفت	که مرا با خورد او آید شگفت
من بدانه بلکه او افزون خورد	اوست پینا من ندانم چون خورد
زان تو هم هشت و ده دانه بشمرد	شاخ از خوشه پس آنکه خوشه خورد
مرد اندر حیرتی افتاد سخت	که چرا چونین کند این کور بخت
پس بحکم وهم نفس مستمند	خویش را اند حث بر روی سبد
کای مسلمان این چه خوی عادتست	هین بگو ای مسلمان عار نیست
لاجرم آنکور اگر قادر بدی	بر رزستان جهان یکسر زدی
لا تناهی دان تو وهم نفس دون	حق از آن فرمود فیها خالدون
وهم را چون عقل جزوی داد پشت	زان چنین عقل کلی را بکشت
نفس چون کوس رئیسی میزند	بر قیاسات بلیسی می تند

با عم گفت آن حسین اندر غزا
ولهُ که وفا بگذار و بگذر از جفا
ایضا

هین در آ در لشکر حزب اللهی	کر نهی نفس شهی یا بی شهی
دین بجو دنیا بجای خود گذار	که بفرد امحشر است و سوز نار

در جهان از آدمیزاد و پری	راویان گویند دو انگشتری
کز سلیمان دیو بود اندر نبرد	وان علی اندر رکوع انفاق کرد
من سوم انگشتری دارم بیاد	که بباد و دست با انگشت داد
تا کدامین زان سه یک افزون بود	آری آری آنکه او پر خون بود
هیچکس انگشتری پر خون ندید	جز در انگشت شهید ابن شهید
آنکه ثار الله و ابن ثاره	بود جار الله و ابن جاره
جور بر جار خدائی کرده اند	خون حق چون آب مطلق خورده اند
فی جوار الله جان پاکشان	سر به نیزه تن بخون و خاکشان
داشتند از وی دریغ آن خاک را	که بپوشاند تن صد چاک را
کوفیان چون خون پاکش ریختند	زان سپس بر جامه اش آویختند
ز اهنیان غارتگری بر جسم شاه	نی سری دید و نه موزه نی کلاه
دید در انگشت شه انگشتری	حلقه در گوشش هلال و مشتری
آفتابی در نشانده بر هلال	اندر انگشت خدای ذو الجلال
زین سخن انگشت بر دندان مباست	کاین سخن را جای هیچ انگشت نیست
دانی او را بی سخن دست خدا	کی بود انگشت از دستی جدا
دست قدرت اوست اندر کن فکان	روید الله فوق ایدیهم بخوان
گو فی ایستاده پی انگشتری	قطع پیمی کن که الله اشتری
قصهٔ مرد لعین را باز گو	غصهٔ آن نازنین را باز جو
ظلم را اتمام ده بر آن امام	بر تماشا نیست ظلم ناتمام
حربه مجیبت آن لعین اندر مصاف	حربه اشکسته دید اندر غلاف
برده بر انگشت شه الید سخت	در شکستش ریز ریز و لخت لخت

وله ایضا

آن حکیمان که ز حکمت دم زنند … از شناسائی فطرت خم زنند

گر ببرهان باید الله را شناخت … الله الله جهلشان بر عقل تاخت

تا بدیهه عقل برهانی کنند … جان نورانیت ظلمانی کنند

ز اصطلاحات بدیع آن و لم … نقطهٔ موهوم و جسم منقسم

ایس و لیس و کم و کیف و این و عین … که پدید آرند از آن و که حین

شبه و تشبیه است و تمثیل و مثال … نستجیر الله من تلک المقال

گر نویسم از صعود و از نزول … صد کتاب آرم خرافات و فضول

از الهی و ز طبیعی و ز نجوم … بس دلایل کرده در دلشان هجوم

درخور نقاش آن نقش بر آب … کی کند اندیشه و آگه صواب

هرچه بینی غیر الله نیست دان … نیستی کی داند از هستی نشان

قصهٔ آن دزد و خواجه سر کنم … این مثل آمد ایش دفتر کنم

شد بخانهٔ خواجه دزدی جایگیر … خواجه اش بگرفت بی آشوب و فن

القرف همسایه اش آواز داد … دزد بگریختم که خواجه شاد باد

خواجه البه نهاد آن دزد را … گفت کو آن دزد ای خواجه کجا

گفت جستم جای پای دزد را … هین بکن شاباش بهر مزد را

دزد بگریخته بر رفت ای مرد گول … میبدو دیدی که بعرض و که بطول

از پی دزد آن نهان پی سپار … حیف از بگریخته دزد آشکار

غالباً ز این راه در چه مرده اند … نادر از سر دزد اگر ره برده اند

از ره فطرت برو ای گیج و گول … زان سپس آنچت که فرماید رسول

نور حقند این رسولان خدا … که بما پیوسته که از ما جدا

تا بما پیوسته ز انجا گفته اند … چون ز ما بگسسته آنجا رفته اند

عشق گوید لیس یح و بصر بیسم … فانی اندر فا بینی اندر فانیم

نیست آنجا نه عذاب و نی عقاب

ختم شد والله اعلم بالصواب

وله ایضا

آن فقیه و واعظ و شیخ و نماز … که سخنشان بس دراز است و دراز

چون ز مسجد جانب خانه شوند … راه عن و طلناز و مستانه روند

خود فروشان از عمامه وز ردا … تا جنبند از عامه اهلاً مرحبا

تا بشوید زن عرق از روی شو … آب دستان آورد آن مرده شو

تا رسش آرد شوی و زن بارش کشد … گوید ای سر دفتر اهل رشد

تا چه گفتی باز گو در انجمن … گویدش رو باز پرس از مرد و زن

از حلال و از حرام و مکروهات … از نماز و روزه و حج و زکات

از طهارات و ز حیض و ز نفاس … تا که چون بنهاد گردون را اساس

چند از آنم پیش که در برده ام … در بیابان مسئله ده مرده ام

آنچه دانستم رسوم بندگی … گفتم و وارستم از شرمندگی

هر که را با نفس خود شر نیست کیست … خر خدائی نیست این خر بنده کیست

هرچه آن مطبوع نفس سرکش است … گر همه جنت بود آن آتش است

جنت اندر ترک خواهشهای اوست … بکسل از دشمن به بند آنکه دوست

وله ایضا

قوم دیگر صوفیان باد ها … مشتری خلق بایع خدا

از زن و فرزند و از پیوند و خویش … وز جهان قانع بیک مشت حشیش

با مریدان پی سپر در بادیه … خویش تا دی با یکی دو تا دیه

تا پی تأنیث اگر آرد عرب … امرد از زن باز نشناسد عرب

این علامت نزپی صورت بود … از پی بد فعلی سیرت بود

کیرم احرام از پس غسل و وضو — هر قدم تسبیح خوان لبیک گو
تا ز سعی مروه بر کیرم صفا — واهلم کبر و منی اندر منا
بر کشایم در نجانه در شوم — اگه از راز درون در شوم
جان که آلوده است از کبر و حسد — آب زمزم طرفه صابونی بود
جمره اندازم چنان بر دیو دیو — که بهر جمره بر آرد صد غریو
دامن کعبه بکیرم در حطیم — همچو مفلس دامن مرد کریم
بر حجر مالم رخ از عذر کناه — تا سپید آرم مکر سیم سیاه
کرد آنخانه بر آیم در مطاف — همچو غازی کرد میدان مصاف
کوسفند ان در منا قربان کنم — تا بمشعر آنچه کویند آن کنم
چونکه واکردم زحج با کبر و ناز — کویم اینک آمدستم از حجاز
کامدم از مکه و تربت رسول — با نماز و طاعت و حج قبول
خانه کیرم در عزی با مینوا — عذرها جویم ز عهد ما مضی
اندران بقعه نخیلستان خرم — خوش بنوشم خوش بنوشم خوش حرم
واندران جا هم نشنازد بخت شوم — رخت باید برد اندر بوم روم
لیک اسباب سفر آماده نیست — باید ام امسال در درکاه زیست
تا که آماده شوم این کار را — زان سپس بندم بحج این بار را
ریک از اینسان داشتم در دیک طمع — خام طبعی بین بپزم تار یک طمع
چون خر عصار کشتم کرد خویش — چشم کور و پای لنگ و پشت ریش
چون مهارم در کف قاید نبود — کار دم بیرون از آن کور کبود
بوده ام با خویش در کفت و شنید — اندران حیرت که حیرت دان رسید
اندران تاریکی ظلمتکده — آتشی در دل ذره شده
در دل موری سلیمان با سپاه — بر کشیده خیمه از ماهی بماه

در نگاهی علم اسما دیده اند — در نگاهی سر اشیا دیده اند

وله ایضا

طفل اندر دامن دایه خبث — میکند پس کریه آغاز دعبث
تو عبث دانی و طفل از فعل خویش — اگه است و کریه اش از آن کیش
او بخشم اندر زکریه طفل خویش — طفل کریان از پلیدی فعل خویش
چونکه واقف شد بر آن سر دایه اش — خشم او را رحم سازد کریه اش
کوشمالش میدهد زان فعل زشت — با زبان خویش نی از سنک و خشت
از زبان خوار و زبونش میکند — بوسه هم بر چشم و رویش میزند
باز کیرد طفل را در قهر و خشم — قهر و خشمش لیک از ابرو و چشم
آنچنان شوید بناز و چاپلوس — که حنا مشاطه شوید از عروس
دایه اش را نیست آن لطف و لطف — جز که کریه طفل از شرم و لهف
رحم او جنبد ز کریه طفل او — که خجل کردش پلیدی فعل او
کو بدیشش لیکن نه با کفت زبان — زان زبان که در نهان دارد زجان
مهر من از کریه ات بیش برد — انچو شاه جرمی که خجلت آورد
مهر من از کریه ات کرد عیان — کر نبودت کریه مهرم بد نهان
کر نهان ماند بطفل آن داوری — کی عیان کشتیش مهرها دری
همچنان فرمود یزدان در خبر — عفو من پیدا شد از جرم بشر
مظهر عفوم منند این مجرمان — کر نبودی جرم عفوم بد نهان
که نهان بودی ز من این فضل و جود — کر نبودی جرمشان اندر وجود
جرم ایشان مظهر غفاریست — مظهر غفرانشان از زاریست
کر نبودی زاریش از خبث و عیب — خلق دیگر می بیاوردم ز غیب
که ز عیب خویشتن اگه شوند — سوی عیب رحمت الله شوند

بزله شان از سبلتش کوی دو ریش | ریش خواجه اندر آن حیرت پریش
پخو دانه از چنین کاری شگفت | کفش بنهاد و ره خانه گرفت
زن بگفتش خیر بادت زین شتاب | شوق من آورد زودت یا که خواب
گفت رو فسانها کمتر تراش | زاد راه هند را آماده باش
در شتابم در وداع الفراق | نقد تا اینک داده و مهر و طلاق
گفت ای مرد اندکی آرام جو | زین قضای رفته با من باز گو
گفت آهسته بزن اینه و فنون | این قضا آمد مرا بر سر ز کون
مرگ چون نبود بتر گشت قاصدم | میروم آنجا که خواهد حاسدم
گفت یکبارت فتاده است این خطا | گفت نه صد بار دیگر ز امتلا
گفت رو من هم ترا کردم بحل | لیک کون خویش در خانه بهل
گفت بس بس این چه مکر است و نفاق | من بهندستان و کون اندر عراق
گفت آری طبل داری در نهان | روستا بهتر که اندر اصفهان
طشتها زین خانه افتد بر زمین | بام پست است و کم آغاز طنین
گر فتد از بام عالی قصر کیی | ولوله افتد بجمله شهر ری
خیک پر باد است این نفس دنی | اندر او باد او را سوزنی
با فساد معده و کون فراخ | مزبله بهتر ترا از طاق و کاخ
با چنین کون هر کجا رسوا شوی | گر بکوه و گر سوی صحرا شوی
هین میوتا تار باکند بعل | با محک کم گوی از قلب و غل
باد زیرت نیست چون باد غرور | که بدی در سبلت فرعون عور
یک دو کف آب ایخدث از تو براند | وان ز آب نیل ناشسته بماند
چون چراغ آمد ترا بر سر دماغ | دور دار این باد را زان چراغ
اندکی از سر بنه این بادها | یاد او کن انجو شا آن یادها

با ولی پرسم و با حالی نژند | که سنگ سلاخ زی مسجد برند

این مثل دارم ز خاقان یادگار
تا که بر و باران رحمت بی شمار

خشک سالی مردمان دردمند شدند | شهریان روزی باستسقا شدند
از امام شهر و شیخ صومعه | نالها افتاد اندر سامعه
آهشان بر خواست بر گردون چو دود | ابرسان از ابر بی باران چه سود
دید از بس اضطراب و بس شتاب | آبروئی نه که بارانند آب
در میانشان بد غلامی بس نزار | گفت ای ابر کرم باران ببار
در زمان باریدشان ابر کرم | چون بمسکینان و درویشان درم
حیرت اندر مردمان افتاد سخت | کز که بود است این دعای نیکبخت
خواجه بازرگانی آنجا نشسته بود | چشم بر دیدار داعی بسته بود
یک سیاهی دید در پهلوی خود | کز تب پیچان بد چون نیی خود
زرد همچون آفتاب از تب شده | چون هلالی در لباس شب شده
آتش عشق از درون افروخته | از برون چون خشک عود سوخته
در زمان از بستر او آگاه شد | سر ببالینش بر نهاد و شاه شد
گفت تو آنی که ای لعل کان | گفت من آن فلان بازرگان
رفت بادی بر در مولای وی | تا که بپسندد و از سودای وی
گفت با خواجه پس از گفت و شنید | این غلامک را ز تو خواهم خرید
خواجه اش از این سخن انکار کرد | که مرا ور اهنیت سعی و کار کرد
کار او جز دست در روز [illegible] | شب نخواید همچو میش اندر گله
در سکوت و در خموشی اندر است | از زبان لال است و از گوشش کر است
میخری فردا پشیمان میشوی | زین تغابن بر در قاضی روی

خواجه اش بخشود بر آمد عا ... کرد اندر مطبخش آرام جا
روزها بر وی بچشم امتحان ... دیده بگشودی چو مرد دیده بان
دید در دروش نباشد چون طلب ... آگهی را روز او پنهم بشب
رفت در مطبخ در از دورن کشاد ... آگهی را چشم بر روزن نهاد
شب همه شب دیدکان مرد خدا ... در رکوع و در سجود و در دعا
خادم مطبخ بیاوردش طعام ... بر گرفتش کرد پنهان زیر جام
خواجه چون از آن عمل آگاه شد ... شست آنجا که تا شب بیگاه شد
نیمه شب بر داشت آن ظرف طعام ... که جهان آسوده بود از خاص و عام
سوی دروازه روان شد بی گزند ... که ز هر در بر گسستی قفل و بند
سوی هر دروازه کو پا می نهاد ... قفل بشکستی و درها میگشاد
سر بسخره می نجنبان زین سخن ... بی تدبر کوی افسانهٔ کهن
آنکه فتح باب از یزدان کند ... کی شمار سے از در و دربان کند
چوب و آهن بر تو باشد سخت و شوم ... اندر آتش خاره و خاشاک است موم
آتشی کن بهره از دانش ببر ... در نیستان اندکی آتش ببر
هر کرا در دل ازین آتش زد ... همچو دل از این سخن سرخوش بود
چون ز دروازه قدم آنسو نهاد ... در چنان ظلمت بصحرا رو نهاد
کرد طی آن زمین اندر زمان ... همچو نور دیده زینجا باسمان
با چنان حیرانی و ویل و وله ... سکندران وادی بدید و همره
خیمه بنشسته اندر وی سه تن ... رفت او هم با سه تن شد انجمن
از پس تکریم و تسلیم روا ... آن طعام خویش پیششان نهاد
چون ز خورد آن فراغت یافتند ... بر حدیث خویشتن بشتافتند
کز فلان شهریم زانملک و دیار ... تا بدینجا آمدیم و بس بکار

الله الله بس بس از این ماجرا ... یا رضا کم گوی بی چون و چرا
در غم پاکان ترا اندر منیت ... روبه تو شیر این نخچیر منیت
زشت کودی چند طنازی کنی ... شوخ چشمی و نظربازی کنی
آن صراط المستقیم اندر طریق ... وضع المیزانی از بهر فریق
دل چو هاروت اندران چاه ذقن ... در سبب خواهی او خواهد رسن
تا رسن سازد از آن زلف دراز ... که برون آید ز چاه شصت باز
تشنه از یک حلق و از یک حوصله ... ماهی از دریا و کرم از مزبله
جان و دل در تن ترا از باد اوست ... شادی جان و دولت از یاد اوست
ما داو با جان تو پران چو باد ... جان که بی یاد وی است آن جان مباد
میرود با جان الی یوم المعاد ... جان جان آنروز از آن شاد است شاد
ای دل من سخت ترسانی ز من ... هم بپای من کریزانی ز من
دور کن ای دل ز من جور و ستیز ... هم بپای من ز من اندر گریز
لیک بر آوازرا سهشت از منیت ... تا رسش بر باز چون شهباز منیت
این بدست چاکران در دست شاه ... این بماهی میبرد آن یک بماه
قدر خود میدان از و مگذر بقدر ... کی شود شب تاب چون تابنده بدر
عذر خواه این گناهان پیر ماست
چاکر تدبیر او تدبیر ماست

تمت

D

D

D

D

mag

mrs

mama

papa

me